« فهرست مطالب »

قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه

سخن ناشر

بدانید که این قرآن، همان خیرخواه و نصیحت‌گویی است که در آن فریب و خیانت راه ندارد. راهنمایی است که جز به راه راست و درست نمی‌رود و خبردهنده‌ای است که دروغ نمی‌گوید. هیچ کس با این قرآن ننشست، جز این که چیزی به او افزوده و چیزی از او کاسته شد؛ بصیرت و هدایتش افزون و گمراهی و نابینایی‌اش کاسته گردید، و بدانید که پس از قرآن به هیچ راهنمایی نیازی نمانده و پیش از قرآن، هیچ کس از هدایت بی نیاز نبوده است. پس درمان دردهای خود را در آن بجویید و در سختی‌هایتان از آن کمك بخواهید، زیرا در این قرآن، شفای بزرگترین دردها که همان کفر و نفاق و تباهی و گمراهی است، وجود دارد.

(نهج البلاغه - خطبه ۱۷۵)

قرآن مجید، قانون اساسی ما و سنگ بنای تمدن اسلامی است. حتی صاحبنظران بی‌غرض بیگانه، به این نتیجه رسیده‌اند که در فرهنگ بشری، کتابی فرهنگ‌آفرین و زندگی‌سازتر از قرآن وجود ندارد.

همچنین هیچ کتابی اعم از کتب مقدس یا کتب دیگر نیست که تاریخی به قدمت و در عین حال تاریخچه‌ای به روشنی قرآن داشته باشد. امروزه حتی اسلام‌شناسانی که رقیبانه، یا به ندرت خصمانه به فرهنگ اسلام و تاریخ قرآن می‌نگرند، به این حقیقت که قرآن بی افزود و کاست، همان است که در زمان حیات رسول اکرم، صلی الله علیه و آله و سلم توسط کاتبان وحی با ابزار ساده و ابتدایی آن زمان نوشته شده و طی مراحل بعد، به اقطار و مراکز

فرهنگی و سیاسی مهم جهان اسلام ارسال شده است، اذعان دارند.

آری، قرآن مجید سر منشأ و سرچشمه اغلب علوم و معارف اسلامی است. قرآن کریم غیر از آن که وحی‌نامه الهی است، کهن‌ترین سند تاریخی اسلامی نیز به شمار می‌آید و در شناساندن سیره نبوی، تاریخ صدر اسلام، غزوات و تحولات مربوط به تکوین اسلام، قدیمی‌ترین منبع است.

قرآن مجید با بیان بهترین داستان‌های دنیا، توصیه‌های بسیار به فضایل اخلاقی و نهی تخطئه از رذایل اخلاقی، اساس اخلاق و حکمت عملی را بنیان می‌نهد و خود یك رساله اخلاقی متعالی است.

تمامی فرق مسلمین معتقدند، قرآن کریم بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نازل شده و به حکم آیات ٤٤ و ٦٤ سوره مبارکه نحل، پیامبر عظیم الشأن اسلام، صلی الله علیه و آله و سلم مفسر و مبین حقیقی قرآن می‌باشند. و این مفسر بزرگوار می‌فرمایند: **قرآن و عترت من از یکدیگر جدا شدنی نیستند، و مادامی که امت اسلام به این دو امانت گرانقدر تمسك جویند، گمراه نخواهند شد.** و معصومین علیهم السلام نیز در پاسخ اصحاب فرموده‌اند: **هرگاه در فهم معانی قرآن، با اشکال مواجه شدید، از آل محمد - صلی الله علیه و آله و سلم - بپرسید.**[۱]

کتابی که پیش روی دارید، داستان‌های موجود در قرآن را با زبانی بسیار روان و شیوا بیان نموده است. نیز برای تکمیل و گزارش جزئیات قصه‌ها، از روایات مستند معصومین علیهم السلام و نظرات برخی از مورخان و مفسران بزرگ قرآن مجید استفاده شده است. ضمن تشکر از مؤلف گرانقدر، دانشمند محترم حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای /، از خداوند بزرگ مسئلت داریم

همه ما را در راه تأمل و تفکر در آیات قرآن و عمل به آن‌ها در تمام مراحل و مواقف زندگی موفق بدارد و نیز توفیق خدمت به قرآن و نشر معارف آن را به ما عنایت فرماید:

انَّكَ على كل شیءٍ قدير.

مؤسسه انتشارات نبوی تهران - ۱۳۷۸

پیشگفتار

الف: قرآن‌شناسی

بدون تردید قرآن بزرگترین و آخرین کتاب آسمانی است که بر پیامبر اکرم اسلام، خاتم پیامبران حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم نازل شده است.

و بدون تردید وقتی ما می‌توانیم از قرآن که بزرگترین و عمیقترین کتاب انسان‌سازی است بهره‌مند شویم که آن را بشناسیم، و بهترین راه شناخت، آن است که موضوعات آن را جدا جدا مورد بررسی قرار دهیم و با تجزیه و تحلیل عمیق، به اهداف آن دست یابیم.

هدف اصلی قرآن، هدایت بشر به سوی تکامل است، هدایتی که در پرتو آن، رحمت همه جانبه مادی و معنوی برای انسان‌های با ایمان به دست می‌آید، چنان که در آیه ۵۷ سوره یونس می‌خوانیم:

يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءتْكُم مَّوْعِظَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ شِفَاء لِّمَا فِي الصُّدُورِ وَ هُدًى وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ؛

ای مردم! اندرزی از طرف پروردگارتان برای شما آمده است، و درمانی برای آنچه در سینه‌ها است، (شفای دلهای شما) و هدایت و رحمتی است برای انسانهای با ایمان.

در این آیه، قرآن به عنوان موعظه (نرم كننده مزرعه دل برای كشت بذرهای معنوی) و شفاء و درمان بیماری‌های معنوی، و مایه هدایت به راه راست، و سرانجام، رحمت همه جانبه برای انسان‌ها معرفی شده است.

بنابراین، قرآن را باید به این عنوان بشناسیم و بپذیریم كه یك كتاب كامل انسان‌سازی است و آن چه در قرآن آمده، همه به نحوی انسان‌ها را به سوی هدایت راهنمایی می‌كند. تمام آیات، جمله‌ها و واژه‌های آن در مسیر هدایت و ساختن انسان كامل به كار رفته است، و از آغاز تا انجام آن، كلمه‌ای نمی‌یابیم كه در راستای هدایت و انسان سازی نباشد. از سوی دیگر قرآن در مسأله هدایت، یك كتاب كامل است و هیچگونه نقصی در آن نیست. همه ریشه‌ها، عوامل، زمینه‌ها، انگیزه‌ها و نتایج درخشان سعادت و هدایت را بیان كرده است، و شاعر چه زیبا سروده:

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین	یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

ب: موضوعات متنوع در قرآن

از آن جا كه انسان دارای ابعاد گوناگون است، راه‌های هدایت او نیز متنوع بوده و ابعاد گوناگون دارد. بر همین اساس كتابی كه به عنوان هدایت كامل انسان وضع می‌شود، باید از همه ابعاد انسان‌سازی بهره‌مند باشد.

قرآن یك چنین كتابی است. عوامل و راه‌های گوناگون هدایت، از عقاید و معارف و اصول و فروع گرفته تا اخلاق و ارزش‌های مختلف زندگی را با بهترین بیان شرح داده است و در این راستا از هیچ عامل و قالب سازندگی

فروگذار ننموده است. از جمله، ارزشها و ضد ارزش‌ها را در قالب داستان، تعیین نموده است.

طبیعتاً یك کتاب کامل انسان‌سازی نیز باید این گونه باشد، از یك سو نیروی فکر و اندیشه را بپروراند و از سوی دیگر عواطف و احساسات را حرکت بخشد و در آخر راه کارهای صحیح و بهینه را ارائه دهد و همچون دریای ژرفی باشد که دارای همه گونه ذخایر و گنجینه است.

قرآن دارای چنین ویژگی‌هایی است، چنان که امیرمؤمنان علی علیه‌السلام می‌فرمایند:

وَ إِنَّ الْقُرآنَ ظَاهِرُهُ أَنِيقٌ، وَ بَاطِنُهُ عَمِيقٌ، لاَ تَفْنَى عَجَائِبُهُ، وَ لاَتَنْقَضِي غَرَائِبُهُ، وَ لاَ تُكْشَفُ الظُّلُمَاتُ إِلاَّ بِهِ؛

همانا قرآن دارای ظاهری زیبا، و شگفت‌انگیز و باطنی پرمایه و عمیق است، نکات ژرف آور آن فانی نگردد، و اسرار نهفته آن پایان نیابد، و هرگز تاریکیهای (جهل و گمراهی) جز در پرتو آن، برطرف نخواهد شد.[۲]

و در مورد دیگر می‌فرماید:

وَ إِنَّ اللهَ سُبْحَانَهُ لَمْ يَعِظْ أَحَداً بِمِثْلِ هذَا الْقُرْآنِ، فَإِنَّهُ حَبْلُ اللهِ الْمَتِينُ، وَ سَبَبُهُ الاْمِينُ، وَ فِيهِ رَبِيعُ الْقَلْبِ، وَ يَنَابِيعُ الْعِلْمِ، وَ مَا لِلْقَلْبِ جَلاَءٌ غَيْرُهُ؛

خداوند سبحان هیچکس را به مطلبی مانند آن چه در قرآن آمده، موعظه نفرموده است، زیرا قرآن رشته محکم خدا، و وسیله امین او است، بهار دلها و چشمه‌های دانش در قرآن است، برای قلب و دل جلاء و درخششی جز قرآن نتواند یافت.[۳]

ج: نقش داستان‌ها در سازندگی انسان

یکی از بخش‌های مهم قرآن، داستان‌های پیامبران و پیشینیان و حوادث عصر نزول قرآن است، به طوری که قسمت بسیار مهم قرآن به بیان سرگذشت پیشینیان اختصاص یافته است، چرا که:

تاریخ حقیقی - دور از خرافات و هرگونه دروغ - همچون آیینه صافی است که زشت و زیبا را نشان می‌دهد، کامیابی‌ها و ناکامی‌ها و عوامل و نتایج آن‌ها را، و به طور خلاصه تمام قامت جوامع انسانی را منعکس می‌نماید.

تاریخ؛ آزمایشگاه مسایل گوناگون است، چرا که آنچه را انسان در ذهن خود با دلایل عقلی ترسیم می‌کند، آن را در صفحه تاریخ به صورت عینی می‌یابد و هیچ چیزی مانند تاریخ، نشانگر واقعیات زندگی به طور ملموس نیست.

داستان‌های حقیقی، همان فرازهای تاریخ است. تاریخ مجموعه‌ای از ارزشمندترین تجربیات پیشینیان را برای ما به ارمغان می‌آورد و به همین دلیل می‌تواند نقش سازنده و بسیار اثربخشی در تربیت انسان‌ها داشته باشد.

تاریخ یکی از منابع بزرگ معرفت و شناخت است.

اهمیت تاریخ از این نظر است که کمتر حادثه‌ای را در زندگی امروز می‌توان یافت که نمونه‌هایی از آن در گذشته نباشد، زیرا تاریخ همواره تکرار می‌شود، و سعادت و شقاوت را به روشنی نشان می‌دهد.

قرآن که یك کتاب کامل تربیتی است، از تاریخ زندگی پیشینیان، که وسیله مهم هدایت است، حداکثر استفاده را می‌نماید، و با نشان دادن الگوها، در اعماق عواطف نفوذ می‌کند و موجب تغییر و تحول می‌شود.

قابل توجه این که: داستان‌های قرآن در هر مورد، از بهترین نمونه‌ها استفاده کرده، و ریشه‌ها و عوامل و نتایج را همراه خود بیان نموده است و در نتیجه عالی‌ترین درس‌های ملموس و روشن را می‌آموزد.[٤]

هدف قرآن از ذکر داستان‌ها، داستان‌سرایی و سرگرمی نیست، بلکه از جاذبه داستان که دارای کشش ویژه‌ای است استفاده کرده، تا اندیشه‌ها را بارور سازد و موجب عبرت و تحول گردد.

چنان که در آیه ١٧٦ اعراف می‌خوانیم، خداوند به پیامبرش می‌فرماید:

فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ؛

این داستانها را برای آنها بازگو کن، شاید بیندیشند و بیدار شوند.

و در آیه ١١١ سوره یوسف می‌خوانیم:

لَقَدْ كَانَ فِی قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِاُولِي الأَلْبَابِ؛

قطعاً در سرگذشت آنها درس عبرتی برای صاحبان اندیشه است.

بر همین اساس امیرمؤمنان علی علیه‌السلام داستان‌های قرآن را سودمندترین داستان‌ها برای تربیت و پالایش نفوس دانسته و به فراگیری آن‌ها تأکید می‌کند و در فرازی از سخنانش فرماید:

وَ تعَلِّمُوا الْقُرآنَ فَاِنَّهُ اَحسَنَ الحَدِيثِ،... وَ اَحسِنُوا تِلاوتِهِ،

فِاِنَّهُ اَنفعُ القَصَصِ؛

قرآن را فراگيريد كه بهترين گفته‌هاست... و آن را با نيكوترين صورت تلاوت كنيد كه سودبخش‌ترين سرگذشتها است.[۵]

د: پيامبران در قرآن

بيشتر داستان‌هاى قرآن، از پيامبران و در رابطه با آن‌هاست.

درباره تعداد پيامبران، روايات مختلفى نقل شده، معروف اين است كه خداوند ١٢٤ هزار پيامبر، فرستاده است، اولين آن‌ها حضرت آدم عليه‌السلام و آخرين آن‌ها پيامبر اسلام صلى الله عليه و آله و سلم است. در اين باره روايات متعددى نقل شده كه در اين جا به ذكر يك روايت مى‌پردازيم. حضرت امام رضا عليه‌السلام از پدران خود از پيامبر اسلام صلى الله عليه و آله و سلم نقل كرد كه فرمود:

خلق الله عز و جل مأة الفٍ و اربعة و عشرين ألف نبيٍّ، انا اكرمهم على الله و لا فخر، و خلق الله عز و جل مأةَ الفٍ و اربعةَ و عشرينَ الفِ وصيٍّ، فعَلِيٌّ اكرَمهُم عَلى اللهِ و افضَلُهُم؛

خداوند بزرگ ١٢٤ هزار پيامبر را آفريد كه من گرامى‌ترين آن‌ها در پيشگاه خدا هستم، و اين را از روى افتخار نمى‌گويم، و خداوند ١٢٤ هزار وصى پيامبر آفريد كه على عليه‌السلام گرامى‌ترين و برترين آن‌ها در پيشگاه خدا است.[٦]

اهداف پيامبران در يك جمله خلاصه مى‌شود كه عبارت است از: پاكسازى و بهسازى. نام ٢٦ پيامبر در قرآن به صراحت ذكر شده، و نام حضرت اشموئيل و خضر

علیهماالسلام گرچه به صراحت ذکر نشده، ولی مطالبی از آن‌ها به میان آمده است.

پیامبرانی که - علاوه بر پیامبر اسلام - نام آن‌ها به طور صریح در قرآن آمده ۲۵ نفر هستند، اگر به این تعداد، حضرت اشموئیل و حضرت خضر را که نام آن‌ها به صراحت در قرآن نیامده اضافه نماییم، بیست و هفت نفر به ترتیب زیر هستند:

۱ - آدم ۲ - ادریس - ۳ - نوح ٤ - هود ٥ - صالح ٦ - ابراهیم ۷ - اسماعیل ۸ - اسحاق ۹- لوط ۱۰ - یعقوب ۱۱ - یوسف ۱۲ - ایوب ۱۳ - ذی الکفل ١٤ - شعیب ۱٥ - موسی ١٦ - هارون ۱۷ - اشموئیل[۷] ۱۸ - داوود ۱۹ - سلیمان بن داوود ۲۰ - یونس ۲۱ - الیاس ۲۲ - الیسع ۲۳ - عُزَیر ٢٤ - خضر[۸] ۲٥ - زکریا ۲٦ - یحیی ۲۷ - عیسی (علیهم‌السلام)

ما نخست داستان‌های زندگی ۲۷ پیامبر مذکور را در بخش اول می‌نگاریم، سپس داستان‌های پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در قرآن، و داستان‌های افراد دیگر را که در قرآن آمده در بخش دوم خاطرنشان می‌سازیم.

به امید آن که زندگی سراسر درس و عبرت این فرزانگان تاریخ و بندگان صالح خدای بزرگ و افراد مقابل آن‌ها، الگو و سرمشق سازنده‌ای برای همه ما باشد.

ه: کتاب حاضر

این کتاب بر اساس آیات قرآن تنظیم شده، و برای توضیح، از روایات و گفتار مفسران استفاده بسیار شده است. در این کتاب سعی شده که داستان‌های قرآن از پیامبران و غیر پیامبران در دو بخش با قلم روان و همگانی نگارش

یابد تا همه بتوانند از فراز و نشیب‌های این داستان‌های جالب و تکان دهنده، درس عبرت بیاموزند تا در آیینه این داستان‌ها، سرنوشت شوم متکبران و حسودان را با چشم خود ببینند و عظمت و شکوه پارسیان و پاك‌سرشتان را مشاهده کنند. حاکمیت اراده خدا را در همه چیز بنگرند، منظره‌های زشت و زیبا را تماشا نمایند و با مقایسه عمیق بین آن‌ها، از زشتی‌ها دور شده و به زیبایی‌ها بپیوندند. این کتاب در دو بخش زیر تنظیم شده است:

بخش اول: داستان‌های پیامبران در قرآن

بخش دوم: داستان‌های پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و دیگران در قرآن

خدایا! به عظمت مقام قرآن تو را سوگند می‌دهیم و از تو مسئلت می‌نماییم که گام‌های ما را در راستای هدایت‌های روشنگرانه قرآن قرار دهی، و دلهای ما را به نور تابان قرآن روشن فرمایی، و افکار و احوال ما را برای بهره مندی از سرگذشت‌های آموزنده و سازنده قرآن آماده سازی.

آمین رب العالمین

حوزه علمیه قم، محمد محمدی اشتهاردی

زمستان سال ۱۳۷٦ شمسی

بخش اول: داستان‌های پیامبران در قرآن

سرآغاز جهان

در پیشگفتار ذکر شد که در قرآن علاوه بر نام مبارك پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، نام ۲۵ پیامبر با صراحت آمده، و نام حضرت اشموئیل و حضرت خضر علیهماالسلام نیز به اشاره آمده است، و در مجموع نام ۲۸ پیامبر ذکر شده. اینك در این بخش به شرح زندگی ۲۸ پیامبر - به جز پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم - می‌پردازیم. قبل از شروع داستان‌ها ناگزیریم نظر شما را به طور خلاصه به سر آغاز جهان و خلقت تدریجی آسمان‌ها و زمین و آفرینش انسان‌ها جلب کنیم.

آفرینش جهان و زمین

در قرآن، هفت بار این مطلب تکرار شده که خداوند آسمان‌ها و زمین را در شش روز آفریده است.[۹] منظور از **یوم** (روز) در این آیات، روز معمولی نیست، بلکه منظور از آن، دوران است، خواه این دوران کوتاه باشد یا طولانی، هر چند میلیون‌ها سال به طول انجامد.

در این که زمین چند سال قبل آفریده شده، روشن نیست، و آن چه دانشمندان می‌گویند از روی حدس و گمان است.

ستاره‌شناسان تا امروز، مطابق وسایل علمی‌ای که در اختیار دارند، به این نتیجه رسیده‌اند که: **تمام این دنیای عظیم از صد هزار میلیون کهکشان تشکیل یافته، و هر کهکشانی صدها میلیون خورشید دارد، و همه آن‌ها خورشیدها در مقابل دنیای بزرگ، ذره کوچك هستند.**[۱۰]

و در مورد آفرینش زمین، تخمین زده‌اند که ٤/٥ میلیارد سال از عمر آن می‌گذرد.

آفرینش بشر

دانشمندان، امروز معتقدند: بشر، مهمان تازه‌ای است که وارد کره زمین شده، در حالی که از آفرینش جهان، کروبیان، فرشتگان، حیوانات و جنبندگان سال‌های درازی می‌گذشت، در پایان کار، بشر آفریده شد.

در آیه نخست سوره دهر می‌خوانیم:

هَل أَتی عَلَی الاِءنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَم یِکُن شَیئاً مَذکُوراً؛

آیا چنین نیست که زمانی طولانی بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود؟

امام باقر علیه‌السلام در تفسیر این آیه فرمود:

کان مذکوراً فِی العِلمِ وَ لَم یَکن مَذکوراً فِی الخَلقِ؛

انسان در علم خدا، مذکور بود، هر چند در جهان آفرینش، ذکری از او نبود.[۱۱]

از این بیان می‌توان استفاده کرد، که قبل از انسان، موجودات بسیاری آفریده شده بودند، و انسان مهمان تازه وارده زمین است.

ناگفته نماند که مطابق پاره‌ای از روایات، حضرت آدم علیه‌السلام نخستین انسان روی زمین نبوده است، بلکه نخستین انسان نسل جدید، از حدود هفت هزار سال قبل تا آخر الزمان و تا قیامت خواهد بود.

این مطلب، هم در روایات اسلامی دیده می‌شود، و هم از نظر علمی ثابت شده که انسان میلیون‌ها سال قبل، در زمین وجود داشته است، چنان که بقایای فُسیل شده

اسكلت انسان كه در كاوشهاى زمين‌شناسى پيدا شده، بيانگر اين موضوع است.

ابوحمزه ثمالى مى‌گويد: امام سجاد عليه‌السلام فرمود:

أَتَظُنُّ أَنَّ اللهَ لَم يَخلُق خَلقاً سَواكُم؟ بَلى وَ اللهِ! لَقَد خَلَقَ اللهُ أَلفَ الفَ آدَمَ، و اَلفَ الفَ عالَمٍ، وَ اَنتَ فِى آخِرِ تِلكَ العَوالِمِ؛

آيا گمان مى‌كنى كه خداوند مخلوقاتى غير از شما را نيافريده است؟ آرى سوگند به خدا، خداوند هزار هزار (يك ميليون) آدم، و هزار هزار (يك ميليون) عالم آفريده، سوگند به خدا تو آخرين (نسل) از اين عالم مى‌باشى[١٢]

جابر بن يزيد نقل مى‌كند، امام باقر عليه‌السلام در ضمن گفتارى فرمود:

لَعلَّك تَرى أَنَّ اللهَ عز و جلَ اءنَّما خَلقَ هذا العالَمَ الواحِدَ، اَو تَرَى أنَ اللهَ عز و جل لَم يَخلُق بَشراً غَيرَكُم؟ بَلى واللهِ لَقَد خَلَقَ اللهُ تبارَكَ وَ تَعالى اَلفَ الفَ عالَمٍ، وَ اَلفَ الفَ آدَمَ، و اَنتَ فِى آخرِ تلكَ العَوالِمِ و اُولئِكَ الآدَميّينَ؛

گويا رأى تو چنين است كه خداوند همين يك جهان را (كه نسل ما نيز جزء آن است) آفريده است؟ يا چنين مى‌پندارى كه خداوند متعال انسانى غير از (نسل) شما را نيافريده است، آرى سوگند به خدا، خداوند متعال هزار هزار عالم، و هزار هزار آدم را آفريده بو تو در (نسل) آخر اين عالم‌ها و اين آدم‌ها هستى.[١٣]

نتیجه و جمع بندی

از مطالب بالا که نظریات علمی نیز آن را تایید می‌کند، چنین نتیجه می‌گیریم که منظور از حضرت آدم علیه‌السلام در اسلام، که از آن به عنوان اَبُوالبَشر (پدر انسان‌ها) یاد می‌شود، و نام او در قرآن ۲۵ بار (که هشت مورد آن به صورت **یا بَنی آدَم** است) آمده، نخستین انسان این عالَم

(که آخرین عالم است و تا قیامت امتداد دارد) می‌باشد، و قبل از او هزار هزار (منهای یك) آدم و نسل، وجود داشته، که هر آدم و نسلش در یك عالم بوده‌اند، و پس از انقراض آن نسل، عالَم آن‌ها به پایان رسیده و سپس عالَم جدید و آدم جدید برای نسل‌های آینده به وجود آمده‌اند.

از قرائن و نشانه‌ها استفاده می‌شود که آدم علیه‌السلام پدر بزرگ نسل فعلی، کامل‌ترین انسان‌ها بوده، و در نتیجه این نسل و این عالَم که ما در آن هستیم و تا قیامت امتداد دارد، نسبت به نسل‌ها و عالم‌های گذشته، برتری دارد، از این رو سجده فرشتگان که مطابق فرمان خدا بر آدم علیه‌السلام انجام شد، به عنوان انجام فرمان خدا و تکریم و تجلیل از این آدم (که آخرین آدم است) بوده و فرشتگان، خدا را سجده شکر نمودند که پدر کامل‌ترین نسل انسانی را آفرید، ولی نسل‌های قبل - که گاهی در بعضی از روایات از آن‌ها با عنوان **نسناس** یاد شده - از چنین تکامل و موقعیتی برخوردار نبوده‌اند.[۱٤]

با این اشاره و سرآغاز، که بیشتر مبتنی بر قرائن و حدس است، ورق داستان‌ها را به روی خود می‌گشاییم، و گوش جان فرا می‌دهیم تا درسهایی از این داستان‌ها بیاموزیم و در راستای تکامل خود، از آن بهره گیریم.

۱-حضرت آدم علیه‌السلام

در قرآن ۱۷ بار سخن از آدم علیه‌السلام به میان آمده.[۱۵] در این جا نظر شما را به بخشی از زندگی او که در قرآن آمده با توجه به روایات و گفتار مفسران، جلب می‌کنیم:

خبر از آفرینش خلیفه خدا در زمین، و پاسخ به سؤال فرشتگان

خداوند اراده کرد تا در زمین خلیفه و نماینده‌ای که حاکم زمین باشد قرار دهد، چرا که خداوند همه چیز را برای انسان آفریده است.[۱۶]موقعیت و لیاقت انسان را به گونه‌ای قرار داده تا بتواند به عنوان نماینده خدا در زمین باشد.

خداوند قبل از آن که آدم علیه‌السلام پدر انسان‌ها را به عنوان نماینده خود در زمین بیافریند، این موضوع بسیار مهم را به فرشتگان خبر داد. فرشتگان با شنیدن این خبر سؤالی نمودند که ظاهری اعتراض گونه داشت و عرض کردند:

پروردگارا! آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که:

۱ - فساد به راه می‌اندازد

۲ - و خونریزی می‌کند

این ما هستیم که تسبیح و حمد تو را به جا می‌آوریم، بنابراین چرا این مقام را به انسان گنهکار می‌دهی نه به ما که پاك و معصوم هستیم؟

خداوند در پاسخ به سؤال آن‌ها فرمود: **من حقایقی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.**[۱۷]

خداوند همه حقایق، اسرار و نام‌های همه چیز (و استعدادها و زمینه‌های رشد و تکامل در همه ابعاد) را به

آدم علیه‌السلام آموخت. و آدم علیه‌السلام همه آن‌ها را شناخت.

آنگاه خداوند آن حقایق و اسرار را به فرشتگان عرضه کرد و در معرض نمایش آن‌ها قرار داد و به آن‌ها فرمود: **اگر راست می‌گویید که لیاقت نمایندگی خدا را دارید، نام این‌ها را به من خبر دهید، و استعداد و شایستگی خود را برای نمایندگی خدا در زمین، نشان دهید.**

فرشتگان (دریافتند که لیاقت و شایستگی، تنها با عبادت و تسبیح و حمد به دست نمی‌آید، بلکه علم و آگاهی پایه اصلی لیاقت است از این رو) با عذرخواهی به خدا عرض کردند: **خدایا! تو پاك و منزه هستی، ما چیزی جز آن چه تو به ما آموخته‌ای نمی‌دانیم، تو دانا و حکیم می‌باشی**[۱۸]

به این ترتیب فرشتگان که به لیاقت و برتری آدم علیه‌السلام نسبت به خود پی برده و پاسخ سؤال خود را قانع‌کننده یافتند، به عذرخواهی پرداخته، و دریافتند که خداوند می‌خواهد انسانی به نام آدم علیه‌السلام بیافریند که سمبل رشد و تکامل، و گل سرسبد موجودات، و ساختار وجودی او به گونه‌ای آفریده شده که لایق مقام نمایندگی خدا است.

آفرینش آدم، و نگاه او به نورهای اشرف مخلوقات

آدم از دو بُعد تشکیل شده، جسم و روح. خداوند نخست جسم او را آفرید، سپس روح منسوب خود را در او دمید و به صورت کامل او را زنده ساخت.

از آیات مختلف قرآن و تعبیرات گوناگونی که درباره چگونگی آفرینش انسان آمده به خوبی استفاده می‌شود که انسان در آغاز، خاك بوده است،[۱۹] سپس با آب آمیخته شده و به صورت گِل در آمده است،[۲۰] و بعد به گِل بدبو (لجن) تبدیل شده، [۲۱] سپس حالت چسبندگی پیدا کرده،[۲۲] سپس

به حالت خشکیده در آمده و همچون سفال گردیده است.[۲۳]

فاصله زمانی این مراحل که چند سال طول کشیده، روشن نیست.

این قسمت نشان دهنده مراحل تشکیل جسم آدم است، که همچنان تکمیل شد تا به صورت یك جسد کامل در آمد.

در کتاب ادریس[۲٤]آمده: روزی حضرت ادریس پیامبر، به یاران خود رو کرد و گفت: روزی فرزندان آدم در محضر او پیرامون بهترین مخلوقات خدا به گفتگو پرداختند، بعضی گفتند: او پدر ما آدم علیه‌السلام است، چرا که خدا او را با دست مرحمت خود آفرید، و روح منسوب به خود را در او دمید، و به فرمان او، فرشتگان، به عنوان تجلیل از مقام آدم علیه‌السلام، او را سجده کردند، و آدم را معلم فرشتگان خواند، و او را خلیفه خود در زمین قرار داد، و اطاعت او را بر مردم واجب نمود.

جمعی گفتند: نه بلکه بهترین مخلوق خدا فرشتگانند که هرگز نافرمانی از خدا نمی‌کنند، و همواره در اطاعت خدا به سر می‌برند، در حالی که حضرت آدم علیه‌السلام و همسرش بر اثر ترك اَوْلی از بهشت اخراج شدند، گرچه خداوند توبه آن‌ها را پذیرفت و آنان را هدایت کرد، و به ایشان و فرزندان با ایمانشان وعده بهشت داد.

گروه سوم گفتند: بهترین خلق خدا جبرئیل است که در درگاه خدا امین وحی می‌باشد. گروه دیگر سخن دیگر گفتند: گفتگو به درازا کشید تا این که آدم علیه‌السلام در آن مجلس حاضر شد و پس از اطلاع از ماجرا، چنین فرمود:

ای فرزندانم! آن طور که شما فکر می‌کنید، نادرست است. هنگامی که خداوند مرا آفرید و روحش را در من دمید، بلند شده و نشستم. همینطور که به عرش خدا می‌نگریستم، ناگهان پنج نور بسیار درخشان را دیدم. غرق در پرتو انوار آنها شدم و از خداوند پرسیدم: این پنج نور کیستند؟ خداوند فرمود: **این پنج نور، نورهای اشرف مخلوقات، باب‌ها و واسطه‌های رحمت من هستند، اگر آن‌ها نبودند تو و آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و خورشید و ماه را نمی‌آفریدم.**

پرسیدم: خدایا نام این‌ها چیست؟ فرمود: به عرش بنگر. وقتی به عرش نگاه کردم، این نام‌ها را مشاهده نمودم: **بارقلیطا، ایلیا، طیطه، شَبَر، شُبَیر** (که به زبان سریانی است، یعنی محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام) بنابراین برترین مخلوقات این پنج تن هستند.[۲۵]

فرمان خدا به فرشتگان در مورد سجده بر آدم علیه‌السلام

مراحل جسمی آدم علیه‌السلام او را به مقامی نرسانید که لیاقت یابد و به عنوان گل سرسبد موجودات و مسجود فرشتگان، معرفی شود. مرحله تکاملی بشر به آن است که روح انسانی از جانب خدا به او دمیده گردد، در این صورت است که آدم در پرتو آن روح ویژه انسانی، لیاقت و استعداد فوق العاده پیدا می‌کند، و خداوند به فرشتگان فرمان می‌دهد که به عنوان تکریم و تجلیل از مقام آدم علیه‌السلام او را سجده کنند، یعنی خدا را سجده شکر به جا آورند که چنین موجود ممتازی را آفریده است.

خداوند به فرشتگان خطاب نمود و فرمود: **من بشری از گِل می‌آفرینم، هنگامی که آن را موزون نمودم و از روح خودم در آن دمیدم بر آن سجده کنید.**[۲۶]

بنابراین سجده فرشتگان به خاطر آن روح ویژه‌ای بود که خداوند در کالبد بشر دمید، و چنین روحی، به آدم لیاقت داد تا نماینده خدا در زمین شود.

آدم دارای دو بُعد بود: جسم و روح انسانی. جسم او به حکم مادی بودنش، او را به امور منفی دعوت می‌کرد و روح او به حکم ملکوتی بودنش او را به امور مثبت فرا می‌خواند.

فرشتگان جنبه‌های مثبت آدم علیه‌السلام را بر اساس فرمان خدا، دیدند، و بدون چون و چرا آدم را سجده کردند، یعنی در حقیقت آدم را در راستای تجلیل از آدم سجده نمودند.(۲۷)

ولی ابلیس جنبه منفی آدم، یعنی جسم او را مورد مقایسه قرار داد، و از سجده کردن آدم خودداری نمود، و فرمان خدا را انجام نداد.

درست است که سجده بر آدم علیه‌السلام واقع شده و آدم علیه‌السلام قبله این سجده قرار گرفت، ولی همه انسان‌ها در این افتخار شرکت دارند، چرا که لیاقت و استعدادهای ذاتی آدم موجب چنین تجلیلی از مقامش گردید، و چنین لیاقتی در سایر انسان‌ها نیز وجود دارد.

از این رو در روایات معراج نقل شده: در یکی از آسمان‌ها، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به جبرئیل فرمود: **جلو بایست تا همه ما و فرشتگان به تو اقتدا کنیم.**

جبرئیل پاسخ داد: **از آن هنگام که خداوند، به ما فرمان داد تا آدم را سجده کنیم، بر انسان‌ها پیشی نمی‌گیریم، و امام جماعت آن‌ها نمی‌شویم.**

و نیز هنگامی که آدم علیه‌السلام از دنیا رفت، فرزندش **هِبَةُ الله** به جبرئیل گفت: **جلو بایست و بر جنازه آدم**

علیه‌السلام نماز بخوان. جبرئیل در پاسخ گفت: **ای هبة الله! خداوند به ما فرمان داد تا آدم را در بهشت سجده کنیم، بنابراین برای ما روا نیست که امام جماعت یکی از فرزندان آدم علیه‌السلام قرار گیریم.**(۲۸)

تکبر و سرکشی ابلیس

ابلیس گرچه فرشته نبود(۲۹) ولی از عابدان ممتاز خدا با نام **حارث** در میان کرّوبیان و فرشتگان، به عبادت خدا اشتغال داشت، و به فرموده حضرت علی علیه‌السلام: **او شش هزار سال خدا را عبادت نمود، که معلوم نیست از سال‌های دنیا است یا سال‌های آخرت، در عین حال لحظه‌ای تکبر، همه عبادت او را پوچ و نابود ساخت.**(۳۰)

همه فرشتگان فرمان حق را به طور سریع اجرا کردند، ولی ابلیس بر اثر تکبر، از سجده نمودن خودداری ورزید، و در صف کافران قرار گرفت.(۳۱)

مطابق آیه ٣٤ بقره، ابلیس در این نافرمانی، مرتکب سه انحراف و خلاف شد:

١ - خلاف عَملی - چنان که تعبیر به **اَبی** (سرکشی کرد) بیانگر آن است، که موجب فسق او شد.

٢ - خلاف اخلاقی، چنان که تعبیر به **استکبر** (تکبر ورزید) حاکی از آن است که موجب خروج او از بهشت، و داخل شدنش به دوزخ گردید.

۳ - خلاف عقیدتی، که با مقایسه کبرآمیز خود، عدل الهی را انکار کرد **وَ کانَ مِنَ الکَافِرِینَ**؛ (از کافران گردید).

خداوند به ابلیس خطاب کرد و فرمود: **ای ابلیس! چه چیز مانع تو شد که از سجده کردن مخلوقاتی که با قدرت خود آن را آفریدم سرباز زدی؟**

ابلیس در پاسخ خدا، نه تنها عذرخواهی نکرد، بلکه با مقایسه غلط خود که مقایسه جسم خود با جسم آدم بود گفت: **من از آدم بهترم، مرا از آتش آفریده‌ای، ولی آدم را از گِل و آتش بر گِل برتری دارد.**

همین تکبر و خودبرتربینی ابلیس باعث شد که به او فرمان داد:

فَاخرج مِنها فَاِنَّکَ رَجِیمٌ – وَ اءنّ عَلیكَ لعنَتِی اِلی یَومِ الدِّینِ؛

از آسمان‌ها و صفوف فرشتگان خارج شو که تو رانده درگاه منی - و قطعاً لعنت من بر تو تا روز قیامت ادامه دارد.

ابلیس گفت: **پروردگارا! مرا تا روزی که انسان‌ها برانگیخته می‌شوند (روز قیامت) مهلت بده.**

خداوند فرمود: **تو از مهلت شدگان هستی، ولی تا روز و زمان معین.**

ابلیس (که از این مهلت، بیشتر مغرور شد و از آن جا که در رابطه با آدم علیه‌السلام رانده درگاه خدا شده بود، همه دشمنی خود را به آدم آشکار کرد و) گفت: **خدایا به عزتت سوگند، همه انسان‌ها را گمراه خواهم کرد، مگر بندگان خالص تو را از میان آن‌ها، که بر آن‌ها سلطه ندارم.**[۳۲]

ادامه تکبر ابلیس

گویند: در عصر حضرت موسی علیه‌السلام، روزی ابلیس نزد حضرت موسی علیه‌السلام آمد و گفت: **می‌خواهم هزار و سه پند به تو بیاموزم.**

موسی علیه‌السلام او را شناخت و به او فرمود: **آنچه که تو می‌دانی، بیشتر از آن را من می‌دانم، نیازی به پندهای تو ندارم.**

جبرئیل علیه‌السلام به موسی علیه‌السلام نازل شد و عرض کرد: **ای موسی! خداوند می‌فرماید هزار پند او فریب است، اما سه پند او را بشنو.**

موسی علیه‌السلام به ابلیس فرمود: **سه پند از هزار و سه پندت را بگو!**

ابلیس گفت: **۱ - هرگاه تصمیم بر انجام کار نیکی گرفتی، در انجام آن شتاب کن و گرنه تو را پشیمان می‌کنم. ۲ - اگر با زن نامحرمی خلوت کردی، از من غافل نباش که تو را به عمل منافی عفت وادار می‌نمایم. ۳ - هرگاه خشمگین شدی، جای خود را عوض کن، وگرنه موجب فتنه خواهم شد.**

اکنون که تو را سه پند دادم (به تو حقی پیدا کردم) در عوض، از خدا بخواه تا مرا بیامرزد.

موسی علیه‌السلام خواسته ابلیس را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود: **شرط آمرزش شیطان آن است که به کنار قبر آدم علیه‌السلام برود و خاک قبر او را سجده کند.**

حضرت موسی علیه‌السلام فرمان خدا را به ابلیس ابلاغ کرد.

ابلیس که همچنان در خودخواهی و تکبر غوطه ور بود، گفت: **ای موسی! من در آن هنگام که آدم علیه‌السلام زنده**

بود، بر او سجده نکردم، چگونه اکنون حاضر شوم که بر خاک قبر او سجده کنم؟![۳۳]

آدم و حوّا در بهشت

در دنیا جایگاهی بسیار خوب و پر درخت و شاداب وجود داشت که به آن بهشت دنیا می‌گفتند. خداوند آدم علیه‌السلام را در همان جا آفرید و روح انسانی را در او دمید، و به فرشتگان فرمان داد تا او را سجده کنند.[۳٤]

از آن جا که خداوند اراده کرده بود تا فرزندانی به آدم عطا کند و نسل او را به وجود آورد، مشیت او چنین قرار گرفت که حضرت آدم همسری داشته باشد تا با او ازدواج نموده و از او دارای فرزند گردد.

خداوند حوا را از زیادی گِل آدم علیه‌السلام آفرید، بنابراین حوا بعد از آفرینش آدم علیه‌السلام آفریده شده است.[۳۵]

عمرو بن ابی مقدام می‌گوید: از امام باقر علیه‌السلام پرسیدم: **خداوند حق را از چه چیز آفرید؟**

امام باقر علیه‌السلام فرمود: **مردم در این مورد چه می‌گویند؟**

گفتم: **می‌گویند خداوند حق را از یکی از دنده‌های آدم علیه‌السلام آفریده.**

فرمود: آنها دروغ می‌گویند، آیا خداوند ناتوان است که حوا را از غیر دنده آدم بیافریند؟.

گفتم: **فدایت گردم ای پسر رسول خدا! پس خداوند حوا را از چه چیز آفرید؟**

امام باقر علیه‌السلام فرمود: **پدرم از پدرانش نقل کرد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خداوند متعال مقداری از گِل را گرفت و آن را با دست قدرتش در هم آمیخت، و از آن گِل، آدم علیه‌السلام را آفرید، و سپس از آن**

گِل مقداری اضافه آمد، خداوند از آن اضافی، حوا علیها السلام را آفرید.[۳۶]

آدم علیه‌السلام به این ترتیب از تنهایی بیرون آمد، و با حوا اُنس گرفت؛ چنان که امام صادق علیه‌السلام فرمود: **از این رو زنان را نساء می‌گویند، چون این واژه در اصل از اُنس است، و برای آدم علیه‌السلام جز حوا کسی نبود تا با او اُنس بگیرد.**[۳۷]

آری! زن و مرد از یك ریشه‌اند، و هر دو انسان بوده و تکمیل کننده همدیگر می‌باشند، و آرامش آن‌ها در زندگی و اُنس با همدیگر تحقق می‌یابد.

تمرین و آزمایش آدم و حوا، در آموزشگاه بهشتِ دنیا

آدم از چگونگی زندگی بر روی زمین هیچگونه اطلاعی نداشت، و تحمل زحمت‌های آن، بدون مقدمه برای او مشکل بود، و از چگونگی کردار و رفتار در زمین باید اطلاعات و آگاهی پیدا می‌کرد. بنابراین می‌بایست مدتی کوتاه تمرین‌ها و آموزش‌های لازم را در محیط آرامِ بهشتِ دنیا ببیند، و بداند زندگی روی زمین با برنامه‌ها و تکالیف و مسؤولیت‌ها آمیخته است، که انجام صحیح آن‌ها باعث سعادت و تکامل و بقای نعمت است و سر باز زدن از آن، سبب رنج و ناراحتی.

و نیز بداند هر چند او آزاد آفریده شده اما این آزادی به طور مطلق و نامحدود نیست که هر چه خواست انجام دهد. او می‌بایست از پاره‌ای از اشیاء روی زمین چشم بپوشد. نیز لازم بود بداند، چنان نیست که اگر خطا و لغزشی کند، درهای سعادت برای همیشه به روی او بسته می‌شود و راه بازگشت برای او نیست، بلکه راه بازگشت وجود دارد و او می‌تواند پیمان ببندد که بر خلاف دستور خدا کاری را

انجام ندهد، تا بار دیگر به بهره مندی از نعمت‌های الهی نائل گردد.

او در محیط بهشت لازم بود تا حدی پخته شود. دوست و دشمن خود را بشناسد، چگونگی زندگی در زمین را فرا گیرد، و با داشتن این آمادگی، به روی زمین قدم بگذارد. اینها اموری بود که هم آدم و هم فرزندان او در زندگی آینده خود به آن نیاز داشتند. بنابراین شاید علت این که آدم علیه‌السلام در عین این که برای خلافت و نمایندگی خدا در زمین، آفریده شده بود، اما مدتی در بهشت دنیا، درنگ کرد، این بود که دستورهایی به او داده شود، تا تمرین و آموزش‌های لازم را برای ورود به زمین ببیند.[۳۸] بنابراین سکوت آدم و حوا در بهشت، در حقیقت دوره آموزشی آن‌ها برای پا گذاشتن به میدان زمین برای جبهه‌گیری در برابر انحرافات و ناملایمات، و کسب سعادت بود.

سکونت آدم و حوا در بهشت، و اخراج آن‌ها بر اثر گناه

خداوند آدم علیه‌السلام و حوّا علیها السلام را در بهشتِ دنیا سکونت داد، و فرمود: شما در بهشت ساکن شوید و از هر جا می‌خواهید از نعمت‌های آن، گوارا بخورید اما نزدیك این درخت نشوید که از ستمگران خواهید شد.[۳۹]

ولی شیطان، آدم و همسرش را به لغزش انداخت و آنان را از آن چه در آن بودند (بهشت) خارج کرد. **در این هنگام به آن‌ها گفتیم؛ همگی بر زمین فرود آیید، در حالی که بعضی دشمن دیگری خواهید بود، و برای شما تا مدت معینی در زمین قرارگاه و وسیله بهره برداری هست.**[٤٠]

خداوند به آدم علیه‌السلام و حوا علیهاالسلام فرمود: **از همه میوه‌ها و نعمت‌های بهشت آزاد هستید، بخورید،**

گوارای وجودتان باشد، ولی تنها از این یك درخت نخورید، و حتی به آن درخت نزدیك نشوید. ولی شیطان به سراغ آن‌ها آمد و آن‌ها را وسوسه کرد تا لباس‌های تقوا را که باعث کرامتشان شده بود، از تنشان خارج سازد. به آن‌ها گفت: پروردگارتان شما را از این درخت نهی نکرده مگر به خاطر این که (اگر از آن بخورید) فرشته خواهید شد، یا جاودانه در بهشت خواهید ماند، و برای آن‌ها سوگند یاد کرد که من خیرخواه شما هستم. به این ترتیب آن‌ها را به فریبکاری، از مقامشان فرود آورد.

هنگامی که آن‌ها فریب شیطان را خوردند، و از آن درخت چشیدند، لباس‌های کرامت و احترام، از اندامشان فرو ریخت و به چنین سرانجام شوم گرفتار آمده [٤١] و در نتیجه از بهشت رانده شده و اخراج گشتند.

خداوند آن‌ها را سرزنش کرد و فرمود: **آیا من شما را از آن درخت منع نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شما است؟**[٤٢]

گفتگوی جبرئیل با آدم علیه‌السلام

در روایت آمده: آدم و حوا علیهماالسلام وقتی که از بهشت دنیا اخراج شدند، در سرزمین مکه فرود آمدند، حضرت آدم علیه‌السلام بر کوه صفا در کنار کعبه، هبوط کرد و در آن جا سکونت گزید و از این رو آن کوه را صفا گویند که آدم صفی الله (برگزیده خدا) در آن جا وارد شد. حضرت حوا علیهاالسلام بر روی کوه مَروه (که نزدیك کوه صفا است) فرود آمد و در آن جا سکونت گزید. آن کوه را از این رو مروه گویند که مرئه (یعنی زن که منظور حوّا باشد) در آن سکونت نمود.

آدم علیه‌السلام چهل شبانه روز به سجده پرداخت و از فراق بهشت گریه کرد. جبرئیل نزد آدم علیه‌السلام آمد و

گفت: **ای آدم! آیا خداوند تو را با دست قدرت و مرحمتش نیافرید، و روح منسوب به خودش را در کالبد وجود تو ندمید، و فرشتگانش بر تو سجده نکردند؟!**

آدم گفت: **آری، خداوند این گونه به من عنایت‌ها نمود.**

جبرئیل گفت: **خداوند به تو فرمان داد که از آن درخت مخصوص بهشت نخوری، چرا از آن خوردی؟**

آدم علیه‌السلام گفت: **ای جبرئیل! ابلیس سوگند یاد کرد که خیرخواه من است و گفت: از این درخت بخورم. من تصور نمی‌کردم و گمان نمی‌بردم موجودی که خدا او را آفریده، سوگند دروغ به خدا، یاد کند.**[٤٣]

چگونگی توبه حضرت آدم علیه‌السلام و توسل او به پنج تن علیهم السلام

پس از آن که آدم و حوا از آن درخت ممنوع خوردند و بر اثر این گناه (ترك اولی) از آن همه نعمت‌ها و آرامش بهشتی محروم گشتند، به طور سریع به اشتباه خود پی بردند و توبه کردند. به گناه خود اقرار نمودند و از درگاه الهی طلب رحمت کرده و گفتند:

پروردگارا! ما به خویشتن ستم کردیم، و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود.

خداوند به آن‌ها فرمود: **از مقام خویش فرود آیید، در حالی که بعضی از شما نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود (شیطان دشمن شما است و شما دشمن او) و برای شما در زمین قرارگاه و وسیله بهره‌گیری تا زمان معینی است، در زمین بنده می‌شوید و در آن می‌میرید و در رستاخیز از آن خارج می‌شوید.**[٤٤]

به این ترتیب آدم و حوا به زمین آمدند و گرفتار رنجهای زمین شدند، ولی توبه حقیقی کردند و خداوند توبه آنها را پذیرفت.

خداوند مهربان به آدم علیه‌السلام و حوا علیهاالسلام لطف کرد و کلماتی را به آن‌ها آموخت تا آن‌ها در دعای خود آن کلمات را از عمق جان بگویند و توبه خود را آشکار و تکمیل نمایند.[۴۵]

از امام باقر علیه‌السلام نقل شده آن کلمات که آدم و حوا، هنگام توبه گفتند چنین بودند:

اَللّهُمّ لا اِلهَ اِلّا أَنتَ سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ ظلمتُ نَفسِی فاغفِرلِی اِنَّكَ خیرُ الغافِرِینَ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاك و منزه هستی، تو را ستایش می‌کنم، من به خود ستم کردم، مرا ببخش که تو بهترین بخشندگان هستی.

اَللّهُمّ لا اِلهَ اِلّا أَنتَ، سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ ظلمتُ نَفسِی فَارحَمنِی اِنَّكَ خیرُ الرَّاحِمینَ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاك و منزه هستی، تو را ستایش می‌کنم، پروردگارا! من به خود ستم کردم، به من رحم کن که تو بهترین رحم‌کنندگان هستی.

اَللّهُمّ لا اِلهَ اِلّا أَنتَ، سُبحانَكَ و بِحمدِكَ رَبّ اِنّی ظلمتُ نَفسِی فَتُب عَلَیَّ اِنَّكَ اَنتَ التَّوابُ الرَّحیمِ؛

خدایا! معبودی جز تو نیست، تو پاك و منزه هستی، تو را ستایش می‌کنم، پروردگارا! من به خود ستم کردم، توبه‌ام را بپذیر که تو بسیار توبه‌پذیر و مهربان هستی.[۴۶]

مطابق روایاتی که از طریق شیعه و اهل تسنن نقل شده، در کلماتی که خداوند به آدم علیه‌السلام آموخت، و او به

آن‌ها متوسل شده و توبه‌اش پذیرفته شد نام پنج تن آل عبا علیهم السلام بود، او گفت: **بِحَقِّ محمدٍ وَ عليٍّ وَ فاطِمَةَ وَ الحسنِ و الحُسَينِ**[٤٧]

و در روایت امامان اهل بیت علیهم السلام چنین آمده: **آدم علیه‌السلام سر بلند کرد و عرش خدا را دید، که در آن نام‌های ارجمندی نوشته شده بود، پرسید: این نام‌های ارجمند از آن کیست؟ به او گفته شد: این نام‌ها نام برترین خلایق در پیشگاه خداوند متعال است که عبارتند از: محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام. آدم برای پذیرش توبه‌اش، به آن‌ها متوسل شد و خداوند به برکت وجود آنها، توبه او را پذیرفت.**[٤٨]

دو پسر آدم و ازدواج آن‌ها

حضرت آدم علیه‌السلام و حوا علیهاالسلام وقتی که در زمین قرار گرفتند، خداوند اراده کرد که نسل آن‌ها را پدید آورده و در سراسر زمین منتشر گرداند. پس از مدتی حضرت حوا باردار شد و در اولین وضع حمل، از او دو فرزند دو قلو، یکی دختر و دیگری پسر به دنیا آمدند. نام پسر را **قابیل** و نام دختر را **اقلیما** گذاشتند. مدتی بعد که حضرت حوا بار دیگر وضع حمل نمود، باز دو قلو به دنیا آورد که مانند گذشته یکی از آن‌ها پسر بود و دیگری دختر. نام پسر را **هابیل** و نام دختر را **لیوذا** گذاشتند.

فرزندان بزرگ شدند تا به حد رشد و بلوغ رسیدند.برای تأمین معاش، قابیل شغل کشاورزی را انتخاب کرد، و هابیل به دامداری مشغول شد. وقتی که آن‌ها به سن ازدواج رسیدند (طبق گفته بعضی:) خداوند به آدم علیه‌السلام وحی کرد که قابیل با لیوذا هم قلوی هابیل

ازدواج كند، و هابيل با اقليما هم قلوى قابيل ازدواج نمايد.[٤٩]

حضرت آدم فرمان خدا را به فرزندانش ابلاغ كرد، ولى هواپرستى باعث شد كه قابيل از انجام اين فرمان سرپيچى كند زيرا **اقليما** همْقُلويش زيباتر از **ليوذا** بود، حرص و حسد آن چنان قابيل را گرفتار كرده بود كه به پدرش تهمت زد و با تندى گفت: **خداوند چنين فرمانى نداده است، بلكه اين تو هستى كه چنين انتخاب كرده‌اى؟**[٥٠]

دو قربانى فرزندان آدم عليه‌السلام

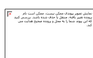
حضرت آدم عليه‌السلام براى اين كه به فرزندانش ثابت كند كه فرمان ازدواج از طرف خدا است، به هابيل و قابيل فرمود: **هركدام چيزى را در راه خدا قربانى كنيد، اگر قربانى هر يك از شما قبول شد او به آن چه ميل دارد سزاوارتر و راستگوتر است.** [نشانه قبول شدن قربانى در آن عصر به اين بود كه صاعقه از آسمان بيايد و آن را بسوزاند].

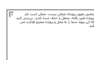
فرزندان اين پيشنهاد را پذيرفتند. هابيل كه گوسفند چران و دامدار بود، از بهترين گوسفندانش يكى را كه چاق و شيرده بود برگزيد، ولى قابيل كه كشاورز بود، از بدترين قسمت زراعت خود خوشه‌اى ناچيز برداشت. سپس هر دو بالاى كوه رفتند و قربانى‌هاى خود را بر بالاى كوه نهادند، طولى نكشيد صاعقه‌اى از آسمان آمد و گوسفند را سوزانيد، ولى خوشه زراعت باقى ماند. به اين ترتيب قربانى هابيل پذيرفته شد، و روشن گرديد كه هابيل مطيع فرمان خدا است، ولى قابيل از فرمان خدا سرپيچى مى‌كند.[٥١]

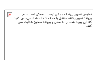
به گفته بعضى از مفسران، قبولى عمل هابيل و رد شدن عمل قابيل، از طريق وحى به آدم عليه‌السلام ابلاغ شد، و علت آن هم چيزى جز اين نبود كه هابيل مردى با صفا و

فداکار در راه خدا بود، ولی قابیل مردی تاریك دل و حسود بود، چنان که گفتار آن‌ها که در قرآن (سوره مائده آیه ۲۷) آمده بیانگر این مطلب است، آن جا که می‌فرماید:

هنگامی که هر کدام از فرزندان آدم، کاری برای تقرب به خدا انجام دادند، از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد. آن برادری که قربانیش پذیرفته نشد به برادر دیگر گفت: به خدا سوگند تو را خواهم کشت. برادر دیگر جواب داد: من چه گناهی دارم زیرا خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد.





نیز مطابق بعضی از روایات از امام صادق علیه‌السلام نقل شده که علت حسادت قابیل نسبت به هابیل، و سپس کشتن او این بود که حضرت آدم علیه‌السلام هابیل را وصی خود نمود، قابیل حسادت ورزید و هابیل را کشت، خداوند پسر دیگری به نام هبة الله به آدم علیه‌السلام عنایت کرد، آدم به طور محرمانه او را وصی خود قرار داد و به او سفارش کرد که وصی بودنش را آشکار نکند، که اگر آشکار کند قابیل او را خواهد کشت... قابیل بعدها متوجه این موضوع شد و هبة الله را تهدید کرد که اگر چیزی از علم وصایتش را آشکار کند، او را نیز خواهد کشت.[۵۳]

کشته شدن هابیل و دفن جنازه او

حسادت قابیل از یك سو و پذیرفته نشدن قربانیش از سوی دیگر، کینه او را به جوش آورد، نفس سرکش بر او

چیره شد، به طوری که آشکارا به قابیل گفت: **تو را خواهم کشت.**

آری وقتی حرص، طمع، خودخواهی و حسادت بر انسان چیره گردد، حتی رشته رحم و مهر برادری را می‌بُرَد، و خشم و غضب را جایگزین آن می‌گرداند.

هابیل که از صفای باطن برخوردار بود و به خدای بزرگ ایمان داشت، برادر را نصیحت کرد و او را از این کار زشت برحذر داشت و به او گفت: خداوند عمل پرهیزگاران را می‌پذیرد، تو نیز پرهیزگار باش تا خداوند عملت را بپذیرد، ولی این را بدان که اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من دست به کشتن تو نمی‌زنم، زیرا از پروردگار جهان می‌ترسم، اگر چنین کنی بار گناه من و خودت بر دوش تو خواهد آمد و از دوزخیان خواهی شد که جزای ستمگران همین است.

نصایح و هشدارهای هابیل در روح پلید قابیل اثر نکرد، و نفس سرکش او سرکش‌تر شد و تصمیم گرفت که برادرش را بکُشد[۵۳]لذا به دنبال فرصت می‌گشت تا به دور از پدر و مادر، به چنان جنایت هولناکی دست بزند.

شیطان، قابیل را وسوسه می‌کرد و به او می‌گفت: **قربانی هابیل پذیرفته شد، ولی قربانی تو پذیرفته نشد، اگر هابیل را زنده بگذاری، دارای فرزندانی می‌شود، آن گاه آن‌ها بر فرزندان تو افتخار می‌کنند که قربانی پدر ما پذیرفته شد، ولی قربانی پدر شما پذیرفته نشد.**[۵٤]

این وسوسه همچنان ادامه داشت تا این که فرصتی به دست آمد. حضرت آدم علیه‌السلام برای زیارت کعبه به مکه رفته بود، قابیل در غیاب پدر، نزد هابیل آمد و به او پرخاش کرد و با تندی گفت: **قربانی تو قبول شد ولی قربانی من مردود گردید، آیا می‌خواهی خواهر زیبای مرا**

همسر خود سازی، و خواهر نازیبای تو را من به همسری بپذیرم؟! نه هرگز.

هابیل پاسخ او را داد و او را اندرز نمود که: **دست از سرکشی و طغیان بردار.**[۵۵]

کشمکش این دو برادر شدید شد. قابیل نمی‌دانست که چگونه هابیل را بکشد، شیطان به او چنین القاء کرد: **سرش را در میان دو سنگ بگذار، سپس با آن دو سنگ سر او را بشکن.**[۵٦]

مطابق بعضی از روایات، ابلیس به صورت پرنده‌ای در آمد و پرنده دیگری را گرفت و سرش را در میان دو سنگ نهاد و فشار داد و با آن دو سنگ سر آن پرنده را شکست و در نتیجه آن را کشت. قابیل همین روش را از ابلیس برای کشتن برادرش آموخت و با همین ترتیب، برادرش هابیل را مظلومانه به شهادت رسانید.[۵۷]

از امام صادق علیه‌السلام نقل شده که فرمود: قابیل جسد هابیل را در بیابان افکند. او سرگردان بود و نمی‌دانست که آن جسد را چه کند (زیرا قبلاً ندیده بود که انسان‌ها را پس از مرگ به خاك می‌سپارند). چیزی نگذشت که دید درندگان بیابان به سوی جسد هابیل روی آوردند، قابیل (که گویا تحت فشار شدید وجدان قرار گرفته بود) برای نجات جسد برادر خود، مدتی آن را بر دوش کشید، ولی باز پرندگان، اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند که او چه وقت جسد را به خاك می‌افکند تا به آن حمله‌ور شوند.

خداوند زاغی به آن جا فرستاد. آن زاغ زمین را کند و طعمه خود را میان خاك پنهان نمود[۵۸] تا به این ترتیب به قابیل نشان دهد که چگونه جسد برادرش را به خاك بسپارد.

قابیل نیز به همان ترتیب زمین را گود کرد و جسد برادرش هابیل را که در میان آن دفن نمود. در این هنگام قابیل از غفلت و بی خبری خود ناراحت شد و فریاد بر آورد:

ای وای بر من! آیا من باید از این زاغ هم ناتوانتر باشم، و نتوانم همانند او جسد برادرم را دفن کنم؟[۵۹] (مائده ۳۱)

این نیز از عنایات الهی بود که زاغ را فرستاد تا روش دفن را به قابیل بیاموزد و جسد پاك هابیل، آن شهید راه خدا، طعمه درندگان نشود. ضمناً سرزنشی برای قابیل باشد که بر اثر جهل و خوی زشت، از زاغ هم پست‌تر و نادان‌تر است و همین نادانی و خوی زشت، او را به جنایت قتل نفس واداشته است.

اندوه شدید آدم علیه‌السلام، و دلداری خداوند

قابیل جنایتکار پس از دفن جسد برادرش، نزد پدر آمد. آدم علیه‌السلام پرسید: **هابیل کجاست؟**

قابیل گفت: **من چه می‌دانم، مگر مرا نگهبان او نموده بودی که سراغش را از من می‌گیری؟!**

آدم علیه‌السلام که از فراق هابیل، سخت ناراحت بود، برخاست و سر به بیابان‌ها نهاد تا او را پیدا کند. همچنان سرگردان می‌گشت اما چیزی نیافت. تا این که دریافت که او به دست قابیل کشته شده است، با ناراحتی گفت: **لعنت بر آن زمینی که خون هابیل را پذیرفت.**[۶۰]

از آن پس آدم علیه‌السلام از فراق نور دیده و بهترین پسرش، شب و روز گریه می‌کرد، و این حالت تا چهل شبانه روز ادامه یافت.[۶۱]

آدم علیه‌السلام در جستجوی دیگر، قتلگاه هابیل را پیدا کرد و طوفانی از غم در قلبش پدیدار شد. آن زمین را که خون به ناحق ریخته پسرش را پذیرفته، لعنت نمود، و نیز

قابیل را لعنت کرد. از آسمان ندایی خطاب به قابیل آمد که لعنت بر تو باد که برادرت را کُشتی...

حضرت آدم علیه‌السلام بسیار غمگین به نظر می‌رسید و آه و ناله‌اش از فراق پسر عزیزش بلند بود. و شکایتش را به درگاه خدا برد، و از او خواست که یاریش کند و با الطاف مخصوص خویش، او را از اندوه جانکاه نجات دهد.

خداوند مهربان به آدم علیه‌السلام وحی کرد و به او بشارت داد که: **آرام باش، به جای هابیل، پسری را به تو عطا کنم که جانشین او گردد.**

طولی نکشید که این بشارت تحقق یافت، و حوا علیهاالسلام دارای پسر پاك و مباركی گردید. روز هفتم این نوزاد، خداوند به آدم علیه‌السلام چنین وحی كرد: **ای آدم! این پسر از ناحیه من به تو هِبَه (بخشش) شده است، نام او را هبة الله بگذار.** آدم علیه‌السلام از وجود چنین پسری خشنود شد، و نام او را هبة الله گذاشت.[٦٢]

اشعار جانسوز آدم علیه‌السلام در سوگ هابیل

آدم علیه‌السلام در سوگ جانسوز پسر شهیدش، اشعار زیر را سرود و خواند:

تغیّرت البلاد و من علیها	فوجه الْأَرْض مغبرّ قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون	و قَلَّ بشاشة الوه الملیح
اری طول الحیاد علیَّ غمّاً	و هل انامن حیاتی مستریح
و مالی لا اجود بسکب دمع	و هابیل تضمنه الضریح

قتل قابیل هابیلاً اخاه	فواحُزنی لَقَد فقد الملیح

یعنی: سرزمین‌ها و آن چه در آن‌ها هست همه دگرگون شده، و چهره زمین غبارآلود و زشت گشته است.

مزه هر غذایی، و رنگ هر چیزی تغییر یافته، وچهره شاداب و نمکین اندك شده است.

طول زندگی را برای خود اندوهی دراز می‌نگرم، آیا روزی خواهد آمد که از این زندگی پر رنج راحت شوم؟

چه شده که اشکهایم جاری نمی‌گردد، و چشمهایم از اشك فشانی دریغ می‌کنند، با این که پیکر هابیل در میان قبر قرار گرفته است.

قابیل برادرش هابیل را کشت، وای بر این اندوه که به فراق هابیل زیبایم گرفتار شدم.[٦٣]

چند پرسش از آدم علیه‌السلام و پاسخ‌های او

روزی حضرت آدم علیه‌السلام در محلی نشسته بود، ناگاه شش نفر را که سه نفر از آن‌ها سفید روی و نورانی و سه نفر از آن‌ها سیاه روی و بد منظر بودند مشاهده کرد. اتفاقاً آن شش نفر نزد آدم آمدند، سفیدرویان در سمت راست آدم و سیاه‌رویان در سمت چپ او نشستند.

برای آدم چنین منظره‌ای شگفت آور و غیر عادی بود، بی درنگ از آن‌ها خواست خود را معرفی کنند و بعد به سمت راست خود توجه کرد و از یکی از سفیدرویان پرسید: تو کیستی؟

من عقل و خرد هستم.

آدم علیه‌السلام: جای تو در کجاست؟

جای من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم علیه‌السلام از سفیدروی دیگر پرسید: تو کیستی؟

من مهر و عطوفت هستم.

آدم علیه‌السلام: جای تو در کجاست؟

جای من در دل انسان است.

آدم علیه‌السلام از سومین نفر از سفید رویان پرسید: تو کیستی؟

من حیا هستم.

آدم علیه‌السلام جای تو در کجاست؟

جای من در چشم انسان است.

به این ترتیب، آدم علیه‌السلام فهمید که مرکز و مظهر عقل مغز است، مرکز و مظهر مهر و عاطفه قلب است و مظهر و مرکز حیا، چشم می‌باشد.

آن گاه حضرت آدم علیه‌السلام به سمت چپ نگریست و از سیاه‌رویان خواست تا خود را معرفی کنند. از یکی از آن‌ها پرسید:

تو کیستی؟

من خودخواهی و کبر هستم.

آدم علیه‌السلام جای تو در کجاست؟

جای من در مغز و دستگاه اندیشه انسان است.

آدم علیه‌السلام: مگر عقل در آن جا قرار نگرفته است؟

چرا، ولی هنگامی که من در آن جا مستقر می‌شوم، عقل فرار می‌کند.

آدم از دومین نفر از سیاه‌رویان پرسید: تو کیستی؟

من رشك و حسد هستم.

آدم علیه‌السلام: جای تو در كجاست؟

جای من در دل است.

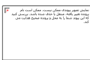
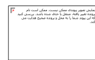
آدم علیه‌السلام: مگر مهر و عاطفه در آن جا قرار نگرفته است؟

چرا، ولی وقتی كه من در آن جا جای می‌گیرم مهر و عاطفه بیرون می‌رود.

آدم علیه‌السلام از سومین نفر از سیاه رویان پرسید: تو كیستی؟

من طمع و آز هستم.

آدم علیه‌السلام: جای تو در كجاست؟

- جای من در چشم است.

آدم علیه‌السلام: مگر حیا در آن جا جای نگرفته است

چرا، ولی زمانی كه من در آن جا جای بگیرم، حیا می‌رود.[٦٤]

به این ترتیب حضرت آدم علیه‌السلام درك كرد كه خودخواهی و كبر دشمن عقل است، رشك بردن مخالف عاطفه می‌باشد و طمع و حیا ضد همدیگرند.

گریه جانسوز آدم علیه‌السلام و جبرئیل برای مصائب امام حسین علیه‌السلام

در آیه ۳۷ بقره می‌خوانیم:

فَتَلَقّی آدَمُ مِن رَبِّه كلماتٍ فَتابَ عَلَیهِ؛

آدم علیه‌السلام (هنگام توبه از ترك أُولی) كلماتی را از خداوند دریافت كرد (و با آن‌ها توبه كرد) و خداوند توبه او را پذیرفت.

در كتاب الدرالثمین، در تفسیر این آیه آمده است آدم علیه‌السلام در این هنگام عرش را دید كه در آن نام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و امامان علیهم السلام نوشته شده بود. جبرئیل بر او نازل شد و به آدم تلقین كرد تا این كلمات را بگوید:

یا حَمیدُ بِحقِّ محمَّد، یا عالِیُ بِحَقِّ عَليٍّ، یا فاطِرُ بِحقِّ فاطِمَةَ، یا مُحسِنُ بِحقِّ الحَسَنِ و الحُسَینِ، و مِنكَ الاِحسانُ؛

ای خدای ستوده به حق محمد، ای خدای ارجمند به حق علی، ای آفریدگار به حق فاطمه، ای احسان بخش به حق حسن و حسین علیهماالسلام و از تو است احسان.

آدم علیه‌السلام وقتی كه این كلمات را به زبان آورد، همین كه نام حسین علیه‌السلام به زبانش آمد، دلش شكست و قطرات اشك از چشمانش سرازیر گردید و

گفت: ای برادرم جبرئیل! علت چیست که با ذکر نام حسین علیه‌السلام قلبم می‌شکند و اشکم جاری می‌گردد؟!

جبرئیل گفت: **ای آدم! بر این پسرت حسین علیه‌السلام مصیبت جانسوزی وارد می‌شود که همه مصیبت‌ها در نزد آن کوچك است.**

آدم علیه‌السلام گفت: **برادرم جبرئیل! آن مصیبت چیست؟**

جبرئیل گفت: **حسین علیه‌السلام با لب تشنه و تنها و غریب و بی یار و یاور کشته می‌شود. اگر او را در آن روز ببینی چنین صدا می‌زند:**

واعطشاه! وا قلة ناصراه!؛ **ای وای از سوز تشنگی، وای از کمی یاور!**

از شدت تشنگی آسمان، در مقابل چشمانش تیره و تار می‌گردد، هیچ‌کس جواب او را جز با شمشیرها و وسیله کشتن نمی‌دهد، سر او را همانند گوسفند اما از قفا جدا کنند، و آن چه را از فرش و اسباب خانه دارد همه را غارت می‌کنند، سرهای او و یارانش را در شهرها می‌گردانند، در حالی که زنان اهل بیتش از کنار آن سرها عبور داده می‌شوند...

در این هنگام جبرئیل و آدم علیه‌السلام همچون زنان پسر از دست داده برای مصیبت حسین علیه‌السلام گریه کردند.[٦٥]

شیث وصی حضرت آدم علیه‌السلام

هابیل به شهادت رسید، ولی خداوند با لطف و عنایت خاص خود، به زودی با جانشین پسرش، جای او را پر کرد. هنگام کشته شدن او، همسرش حامله بود که پس از

مدتی دارای پسری شد و آدم علیه‌السلام او را به نام پسر مقتولش، هابیل نهاد و به عنوان هابیل بن هابیل خوانده می‌شد.

پس از آن به لطف خداوند، از حوا پسر دیگری متولد شد. آدم نام او را **شیث** گذاشت و فرمود: این پسرم **هبة الله** (عطیه خدا) است. شیث هم پیامبر بود و هم وصی حضرت آدم علیه‌السلام.

شیث کم کم بزرگ شد و به سن ازدواج رسید. خداوند حوریه‌ای به صورت انسان که نامش ناعمه بود برای شیث فرستاد، شیث تا او را دید شیفته او شد، خداوند به آدم علیه‌السلام وحی کرد تا ناعمه را همسر شیث گرداند، آدم نیز چنین کرد و پس از مدتی از این زن و شوهر جدید دختری متولد شد و به سن ازدواج رسید، آدم به دستور خدا او را همسر هابیل بن هابیل (پسر عمویش) نمود و به این ترتیب نسل آدم علیه‌السلام از این طریق، افزایش یافت.[٦٦]

سال آخر عمر آدم علیه‌السلام و وصیت او

حضرت آدم علیه‌السلام به سال‌های آخر عمر رسید. ۹۳۰ سال از عمرش گذشته بود.[٦٧]

خداوند به او وحی کرد که پایان عمرت فرا رسیده و مدت پیامبریت به سر آمده است، اسم اعظم و آن چه که خدا از اسماء ارجمند به تو آموخته و همه گنجینه نبوت و آن چه را مردم به آن نیاز دارند، به شیث علیه‌السلام واگذار کن و به او دستور بده که این مسأله را پنهان داشته و تقیه کند تا در برابر آسیب برادرش قابیل در امان بماند، و به دست او کشته نگردد.

به روایت دیگر: حضرت آدم علیه‌السلام هنگام مرگ، فرزندان و نوادگان خود را که هزاران نفر شده بودند، به دور خود جمع کرد و به آن‌ها چنین وصیت نمود:

ای فرزندان من! برترین فرزندان من، هبة الله، شیث است، و من از طرف خدا او را وصی خود نمودم، از این رو آن چه از سوی خدا به من تعلیم داده شده به شیث می‌آموزم تا مطابق شریعت من حکم کند که او حجت خدا بر خلق است.

ای فرزندانم! از او اطاعت کنید و از فرزندان او سرپیچی نکنید که وصی و جانشین و نماینده من در میان شما است.

سپس طبق دستور آدم علیه‌السلام صندوقی ساختند. ایشان صحایف آسمانی را در میان آن نهاد و آن صندوق را قفل کرده و کلید آن را به شیث علیه‌السلام تحویل داد و به او گفت:

وقتی از دنیا رفتم، مرا غسل بده و کفن کن و به خاك بسپار. این را بدان که از نسل تو پیامبری پدیدار می‌شود که او را خاتم پیامبران خدا گویند، این وصیت را به وصی خود بگو و او به وصی خود نسل به نسل بگوید تا زمانی که آن حضرت ظاهر گردد.

یکی از بشارت‌های آدم علیه‌السلام به مردم عصرش، بشارت به آمدن حضرت نوح علیه‌السلام بود.

آن‌ها را مخاطب قرار می‌داد و می‌فرمود: **ای مردم! خداوند در آینده پیامبری به نام نوح علیه‌السلام مبعوث می‌کند، او مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می‌نماید ولی قوم او، او را تکذیب می‌کنند و خداوند آن‌ها را با طوفان شدید به هلاکت می‌رساند. من به شما سفارش می‌کنم که هر کس از شما زمان او را درك کرد، به او ایمان آورده و او را تصدیق کند و از او پیروی نماید، که در این صورت از غرق شدن در طوفان، مصون می‌ماند.**

آدم علیه‌السلام این وصیت را به وصی خود شیث، **هبة** گوشزد نمود، و از او عهد گرفت که هر سال در روز عید، این وصیت (بشارت به آمدن نوح علیه‌السلام) را به مردم اعلام کند. هبة الله نیز به این وصیت عمل کرد و هر سال در روز عید، مژده آمدن نوح علیه‌السلام را به مردم اعلام می‌نمود. سرانجام همانگونه که آدم علیه‌السلام وصیت کرده بود و هبة الله هر سال آن را یادآوری می‌کرد، حضرت نوح علیه‌السلام ظهور کرد و پیامبری خود را اعلام نمود.

عده‌ای بر اساس وصیت آدم علیه‌السلام به نوح علیه‌السلام ایمان آوردند و او را تصدیق کردند[٦٨] ولی بسیاری او را تکذیب نموده و بر اثر بلا (طوفان عظیم) به هلاکت رسیدند.

پایان عمر آدم علیه‌السلام و جانشین شدن شیث

حضرت آدم علیه‌السلام در بستر رحلت قرار گرفت و در حالی که بانش به یکتایی خدا و شکر و سپاس از الطاف الهی اشتغال داشت، از دنیا چشم پوشید.

جبرئیل همراه هفتاد هزار فرشته برای نماز بر جنازه آدم علیه‌السلام حاضر شد و همراه خود کفن و حنوط و بیل بهشتی آورد.

شیث علیه‌السلام جسد حضرت آدم علیه‌السلام را غسل داد و کفن کرد، و به او نماز خواند، جبرئیل و فرشتگان هم به او اقتدا کردند.[٦٩]

فرشتگان بسیاری برای عرض تسلیت نزد شیث علیه‌السلام آمدند، در پیشاپیش آن‌ها جبرئیل به شیث علیه‌السلام تسلیت گفت و شیث به دستور جبرئیل، در نماز بر جنازه پدرش، سی بار تکبیر گفت.

از آن پس، شیث علیه‌السلام به جای پدر نشست، و آیین پدرش آدم علیه‌السلام را به مردم می‌آموخت و آن‌ها را به دین خدا فرا می‌خواند، و به آن‌ها بشارت می‌داد که: **پس از مدتی خداوند از ذریه من پیامبری را به نام نوح علیه‌السلام مبعوث می‌کند. او قوم خود را به سوی خدا دعوت می‌نماید، قومش او را تکذیب می‌کنند و خداوند آن‌ها را با غرق کردن در آب به هلاکت می‌رساند.**

بین آدم تا نوح، ده یا هشت پدر به ترتیب ذیل، واسطه وجود داشته است.

۱ - شیث ۲ - ریسان (انوش) ۳ - قینان ٤ - احلیت ٥ - غنمیشا ٦ - ادریس که نام دیگرش، اخنوخ و هرمس است ۷ - برد ۸ - اخنوخ ۹ - متوشلخ ۱۰ - لمك که نام دیگرش از فخشد است.[۷۰]

جنازه حضرت آدم علیه‌السلام را در سرزمین مکه دفن کردند و پس از گذشت ۱۵۰۰ سال، حضرت نوح علیه‌السلام هنگام طوفان، جنازه آدم علیه‌السلام را از غار کوه ابوقبیس (کنار کعبه) بیرون آورد و به همراه خود با کشتی به سرزمین نجف اشرف برد و در آن جا به خاك سپرد.[۷۱]

هم اکنون قبر آدم علیه‌السلام و قبر نوح علیه‌السلام در کنار حرم مطهر امیرمؤمنان علی علیه‌السلام در نجف اشرف قرار دارند.

پایان داستان‌های زندگی حضرت آدم علیه‌السلام

۲- حضرت ادریس علیه‌السلام

یکی از پیامبران که نامش در قرآن دو بار آمده[۷۲] و در آیه ٥٦ سوره مریم به عنوان پیامبر صدیق یاد شده، حضرت ادریس است که در این جا نظر شما را به پاره‌ای از ویژگی‌های او جلب می‌کنیم:

ادریس که نام اصیلش **اخنوخ** است در نزدیك کوفه در مکان فعلی مسجد سهله می‌زیست. او خیاط بود و مدت سیصد سال عمر نمود و با پنج واسطه به آدم علیه‌السلام می‌رسد. سی صحیفه از کتاب‌های آسمانی بر او نازل گردید. تا قبل از ایشان مردم برای پوشش بدن خود از پوست حیوانات استفاده می‌کردند، او نخستین کسی بود که خیاطی کرد و طرز دوختن لباس را به انسان‌ها آموخت و از آن پس مردم به تدریج از لباس‌های دوخته شده استفاده می‌کردند. او بلندقامت و تنومند و نخستین انسانی بود که با قلم خط نوشت و بر علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت و آن‌ها را تدریس می‌کرد. کتاب‌های

آسمانی را به مردم می‌آموخت و آن‌ها را از اندرزهای خود بهره‌مند می‌ساخت، از این رو نام او را ادریس (که از واژه درس گرفته شده) نهادند.

خداوند بعد از وفاتش، مقام ارجمندی در بهشت به او عنایت فرمود و او را از مواهب بهشتی بهره‌مند ساخت.

ادریس علیه‌السلام بسیار درباره عظمت خلقت می‌اندیشید و با خود می‌گفت: **این آسمان‌ها، زمین، خلایق عظیم، خورشید، ماه، ستارگان، ابر، باران و سایر پدیده‌ها دارای پروردگاری است که آنها را تدبیر نموده و سامان می‌بخشد، بنابراین او را آن گونه که سزاوار پرستش است، پرستش کن.**[۷۳]

فرازهایی از اندرزهای ادریس علیه‌السلام

ای انسان! گویی مرگ به سراغت آمده، ناله‌ات بلند شده، عرق پیشانیت سرازیر گشته، لبهایت جمع شده، زبانت از حرکت ایستاده، آب دهانت خشك گشته، سیاهی چشمت به سفیدی دگرگون شده، دهانت کف کرده، همه بدنت به لرزه در آمده و با سختی‌ها و تلخی‌های مرگ

دست به گریبان شده‌ای. سپس روحت از کالبدت خارج شده و در برابر اهل خانه‌ات جسد بدبویی شده‌ای و مایه عبرت دیگران گذشته‌ای. بنابراین هم اکنون به خودت پند بده و درباره مرگ و حقیقت آن عبرت بگیر، که خواه ناخواه به سراغت می‌آید و هر عمری گرچه طولانی باشد به زودی به دست فنا سپرده می‌شود.

ای انسان! بدان که مرگ با آن همه دشواری، نسبت به امور بعد از آن که حوادث هولناك و پروحشت قیامت می‌باشد آسان‌تر است، متوجه باش که ایستادن در دادگاه عدل الهی برای حسابرسی و جزای اعمال آن قدر سخت و طاقت‌فرسا است که نیرومندترین نیرومندان نیز از شنیدن احوال آن ناتوانند.[٧٤]

قسمتی از سنت‌ها و دستورهای ادریس علیه‌السلام

ای انسان‌ها! بدانید و باور کنید که تقوا و پرهیزگاری، حکمت بزرگ و نعمت عظیم، و عامل کشاننده به نیکی و سعادت و کلید درهای خیر و فهم و عقل است، زیرا خداوند هنگامی که بنده‌ای را دوست بدارد، عقل را به او می‌بخشد.

بسیاری از اوقاتِ خود را به راز و نیاز و دعا با خدا بپردازید و در خداپرستی و در راه خدا تعاون و همکاری نمایید، که اگر خداوند همدلی و همکاری شما را بنگرد، خواسته‌هایتان را بر می‌آورد و شما را به آرزوهایتان می‌رساند و از عطایای فراوان و فناناپذیرش بهره‌مند می‌سازد.

هنگامی که روزه گرفتید، نفوس خود را از هر گونه ناپاکی‌ها پاك کنید و با قلب‌های صاف و خالص و بی شائبه برای خدا روزه بگیرید، زیرا خداوند به زودی دل‌های ناخالص و تیره را قفل می‌کند. همراه روزه گرفتن و

خودداری از غذا و آب، اعضاء و جوارح خود را نیز از گناهان کنترل کنید.

هنگامی که به سجده افتادید و سینه خود را در سجده بر زمین نهادید، هرگونه افکار دنیا و انحرافات و نیرنگ و فکر خوردن غذای حرام و دشمنی و کینه را از خود دور سازید و از همه ناصافی‌ها خود را برهانید.

خداوند متعال، پیامبران و اولیائش را به تایید روح القدس اختصاص داد و آن‌ها را در پرتو همین موهبت بر اسرار و نهانی‌ها آگاه شدند و از فیض حکمت بهره‌مند گشتند، از گمراهی‌ها رهیده و به هدایت‌ها پیوستند، به طوری که عظمت خداوند آن چنان در دلهایشان آشیانه گرفت که دریافتند او وجود مطلق است و بر همه چیز احاطه دارد و هرگز نمی‌توان به کُنه ذاتش معرفت یافت.[۷۵]

هدایت شدن هزار نفر با راهنمایی‌های ادریس علیه‌السلام

ادریس همچنان با بیانات شیوا و اندرزهای دلپذیر و هشدارهای کوبنده، قوم خود را به سوی خدا دعوت میکرد. در این مسیر با طایفه‌ای از قوم خود ملاقات نمود که همه بت پرست بودند و در انواع انحراف‌ها و گمراهی‌ها گرفتار بودند. ادریس به اندرز و نصیحت آن‌ها پرداخت و آن‌ها را از انجام گناه سرزنش نموده و از عواقب گناه هشدار داد و به سوی خدا دعوت کرد. آن‌ها یکی پس از دیگری تحت تأثیر قرار گرفته و به او پیوستند. نخست تعداد هدایت‌شدگان به هفت نفر و سپس به هفتاد نفر رسید. به همین ترتیب یکی پس از دیگری هدایت شدند تا به هفتصد نفر و سپس به هزار نفر رسیدند.

ادریس از میان آن‌ها صد نفر از برترین‌ها را برگزید، و از میان صد نفر، هفتاد نفر، و از میان هفتاد نفر ده نفر، و از

میان ده نفر، هفت نفر را انتخاب نمود. ادریس با این هفت نفر ممتاز، دست به دعا برداشتند و به راز و نیاز با خدا پرداختند، خداوند به ادریس وحی کرد، و او و همراهانش را به عبادت دعوت نمود، آن‌ها همچنان با ادریس به عبادت الهی پرداختند تا زمانی که خداوند روح ادریس علیه‌السلام را به ملأ اعلی برد.[۷۶]

مبارزه ادریس با طاغوت عصرش

ادریس علیه‌السلام تنها به عبادت و اندرز مردم اکتفا نمی‌کرد، بلکه به جامعه توجه داشت که اگر ظلمی به کسی شود، از مظلوم دفاع کند و در برابر ظالم، ایستادگی نماید. به عنوان نمونه به داستان زیر توجه نمایید:

در عصر او پادشاه ستمگری حکومت می‌کرد، ادریس و پیروانش از اطاعت شاه سر باز زدند و مخالفت خود را با طاغوت، آشکار ساختند، از این رو آن‌ها را از اطراف دستگاه آن شاه جبار، به عنوان **رافَضی** (یعنی ترك كننده اطاعت شاه) خواندند.

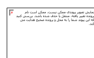
روزی شاه با نگهبانان خود در بیابان، به سیر و سیاحت و شکار مشغول بود که به زمین مزروعی بسیار خرم و شادابی رسید، پرسید: **این زمین به چه کسی تعلق دارد؟**

اطرافیان گفتند: **به یکی از پیروان ادریس.**

شاه صاحب آن ملك را خواست و به او گفت: این ملك را به من بفروش. او گفت: من عیالمند هستم و به محصول این زمین محتاج‌تر از تو می‌باشم و به هیچ عنوان از آن دست نمی‌کشم.

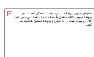
شاه بسیار خشمگین شد، و با حال خشم به قصرش آمد، چون همسرش او را خشمگین یافت، علت را پرسید و او

جریان را بازگو کرد و با همسرش در این مورد به مشورت پرداخت، و به این نتیجه رسیدند که رهنمودهای ادریس، مردم را بر ضد شاه، پرجرأت و قوی دل کرده است.






قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



همسر شاه که یك زن ستمگر و بی‌رحم بود گفت: **من تدبیری می‌کنم که هم تو صاحب آن زمین شوی و هم مردم با تبلیغات وارونه، رام و خام شوند.**

شاه گفت: **آن تدبیر چیست؟**

زن که حزبی به نام **ازارقه** (چشم کبودها) از افراد خونخوار و بی‌دین تشکیل داده بود، به شاه گفت: **من جمعی از حزب ازارقه را می‌فرستم تا صاحب آن زمین را به اینجا بیاورند و همه آن‌ها شهادت بدهند که او آیین تو را ترك کرده، در نتیجه کشتن او جایز می‌شود، تو نیز او را می‌کشی و آن سرزمین خرم را تصرف می‌کنی.**

شاه از این نیرنگ استقبال کرد و آن را اجرا نمود و پس از کشتن آن شیعه ادریس، زمین‌های مزروعی او را تصرف و غصب نمود.

حضرت ادریس از جریان آگاه شد و شخصاً نزد شاه رفت و با صراحت به او اعتراض کرده، آیین او را باطل دانست و او را به سوی حق دعوت نمود، و سرانجام به او گفت: **اگر**

توبه نکنی و از روش خود برنگردی، به زودی عذاب الهی تو را فراخواهد گرفت، و من پیام خود را از طرف خداوند به تو رساندم.

همسر شاه، به او گفت: **هیچ ناراحت مباش، من نقشه قتل ادریس را طرح کرده‌ام، و با کشتن او و رسالتش نیز باطل می‌شود.**

آن نقشه این بود که چهل نفر را مخفیانه مأمور کشتن ادریس کرد، ولی ادریس توسط مأموران مخفی خود، از جریان آگاه شد و از محل و مکان همیشگی خود به جای دیگر رفت، و آن چهل نفر در طرح خود شکست خوردند و مدت‌ها گذشت تا این که عذاب قحطی، کشور شاه را فرا گرفت کار به جایی رسید که زن شاه، شب‌ها به گدایی می‌پرداخت تا این که شبی سگ‌ها به او حمله کردند و او را پاره پاره نموده و دریدند. بلای قحطی نیز بیست سال طول کشید و سرانجام، آن‌ها که باقی مانده بودند به ادریس و خدای ادریس ایمان آوردند و کم کم بلاها رفع گردید. و ادریس پیروز شد.[۷۷]

آرزوی ادریس برای ادامه زندگی به خاطر شکرگزاری

فرشته‌ای از سوی خداوند نزد ادریس علیه‌السلام آمد و او را به آمرزش گناهان و قبولی اعمالش مژده داد. ادریس بسیار خشنود شد و شکر خدای را به جای آورد، سپس آرزو کرد همیشه زنده بماند و به شکرگزاری خداوند بپردازد.

فرشته از او پرسید: **چه آرزویی داری؟**

ادریس گفت: **جز این آرزو ندارم که زنده بمانم و شکرگزاری خدا کنم، زیرا در این مدت دعا می‌کردم که اعمالم پذیرفته**

شود که پذیرفته شد، اینك بر آنم که خدا را به خاطر قبولی اعمالم شکر نمایم و این شکر ادامه یابد.

فرشته بال خود را گشود و ادریس را در بر گرفت و او را به آسمان‌ها برد. اینك ادریس زنده است و به شکرگزاری خداوند اشتغال دارد.[۷۸]

مطابق بعضی از روایات، ادریس علیه‌السلام پس از مدتی که در آسمان‌ها بود، عزرائیل روح او را در بین آسمان چهارم و پنجم قبض کرد، چنان که خاطر نشان می‌شود.

قبض روح ادریس علیه‌السلام بین آسمان چهارم و پنجم

امام صادق علیه‌السلام فرمود: یکی از فرشتگان، مشمول غضب خداوند شد. خداوند بال و پرش را شکست و او را در جزیره‌ای انداخت. او سال‌ها در آن جا در عذاب به سر می‌برد تا وقتی که ادریس علیه‌السلام به پیامبری رسید. او خود را به ادریس علیه‌السلام رسانید و عرض کرد: **ای پیامبر خدا! دعا کن خداوند از من خشنود شود، و بال و پرم را سالم کند.**

ادریس برای او دعا کرد، او خوب شد و تصمیم گرفت به طرف آسمان‌ها صعود نماید، اما قبل از رفتن، نزد ادریس آمد و تشکر کرد و گفت: **آیا حاجتی داری که می‌خواهم احسان تو را جبران کنم.**

ادریس گفت: **آری، دوست دارم مرا به آسمان ببری، تا با عزرائیل ملاقات کنم و به او اُنس بگیرم، زیرا یاد او زندگی مرا تلخ کرده است.**

آن فرشته، ادریس علیه‌السلام را بر روی بال خود گرفت و به سوی آسمان‌ها برد تا به آسمان چهارم رسید، در آن جا عزرائیل را دید که از روی تعجب سرش را تکان می‌دهد.

ادریس به عزرائیل سلام کرد، و گفت: **چرا سرت را حرکت می‌دهی؟**(۷۹)

عزرائیل گفت: **خداوند متعال، به من فرمان داده که روح تو را بین آسمان چهارم و پنجم قبض کنم، به خدا عرض کردم: چگونه چنین چیزی ممکن است با این که بین آسمان چهارم و سوم، پانصد سال راه فاصله است، و بین آسمان سوم و دوم نیز همین مقدار فاصله. (و من اکنون در سایه عرش هستم و تا زمین فاصله فراوانی دارم و ادریس در زمین است، چگونه این راه طولانی را میپیماید و تا بالای آسمان چهارم می‌آید!!). آن گاه عزرائیل همانجا روح ادریس علیه‌السلام را قبض کرد. این است سخن خداوند (در آیه ۵۷ سوره مریم) که می‌فرماید:**

وَ رَفعناهُ مَکاناً عَلیّاً؛ **و ما ادریس را به مقام بالایی ارتقاء دادیم.**(۸۰)

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در شب معراج، مردی را در آسمان چهارم دیدم، از جبرئیل پرسیدم: **این مرد کیست؟** جبرئیل گفت: **این ادریس است که خداوند او را به مقام ارجمندی بالا آورده است.** به ادریس سلام کرد و برای او طلب آمرزش نمودم، او نیز بر من سلام کرد و برایم طلب آمرزش نمود.(۸۱)

پایان داستان‌های زندگی ادریس علیه‌السلام

۳- حضرت نوح علیه‌السلام

نام حضرت نوح علیه‌السلام ٤٣ بار در قرآن آمده و یك سوره به نام او اختصاص داده شده است. او نخستین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بود و سلسله نسب او با هشت یا ده واسطه به حضرت آدم علیه‌السلام میرسد.

حضرت نوح ١٦٤٢ سال بعد از هبوط آدم عليه‌السلام از بهشت به زمين، چشم به جهان گشود. ٩٥٠ سال پيامبرى كرد(٨٢) و مركز بعثت و دعوت او در شامات و فلسطين و عراق بوده است.

نام اصلى او عبدالجبار، عبدالاعلى و... بود، و بر اثر گريه و نوحه فراوان از خوف خدا، **نوح** خوانده شد.

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمودند: **نوح عليه‌السلام ٢٥٠٠ سال عمر كرد كه ٨٥٠ سال آن قبل از پيامبرى و ٩٥٠ سال بعد از رسالت بود كه به دعوت مردم اشتغال داشت، و ٢٠٠ سال به دور از مردم به كار كشتى‌سازى پرداخت و پس از ماجراى طوفان ٥٠٠ سال زندگى كرد.**(٨٣)

با اين توضيح، نظر شما را به پاره‌اى از فراز و نشيب‌هاى زندگى حضرت نوح عليه‌السلام جلب مى‌كنيم:

لجاجت و گستاخى قوم نوح عليه‌السلام

نوح عليه‌السلام زمانى به پيامبرى مبعوث شد كه مردم عصرش غرق در بت‌پرستى، خرافات، فساد و بيهوده‌گرايى بودند. آنها در حفظ عادات و رسوم باطل خود، بسيار لجاجت و پافشارى مى‌كردند. و به قدرى در عقيده آلوده خود ايستادگى داشتند كه حاضر بودند بميرند ولى از عقيده سخيف خود دست بر ندارند.

آن‌ها لجاجت را به جايى رساندند كه دست فرزندان خود را گرفته و نزد نوح عليه‌السلام مى‌آوردند و به آن‌ها سفارش مى‌كردند كه: **مبادا سخنان اين پيرمرد را گوش كنيد و اين پير شما را فريب دهد.** نه تنها يك گروه اين كار را مى‌كردند، بلكه اين كار همه آن‌ها بود(٨٤) و آن را به عنوان دفاع از حريم بت پرستى و تقرب به پيشگاه بت‌ها و تحصيل پاداش از درگاه آن‌ها انجام مى‌دادند.

بعضی نیز دست پسر خود را گرفته و کنار نوح علیه‌السلام می‌آوردند و خطاب به فرزند خود می‌گفتند: **پسرم! اگر بعد از من باقی ماندی، هرگز از این دیوانه پیروی نکن.**[۸۵]

و بعضی دیگر از آن قوم نادان و لجوج، دست فرزند خود را گرفته و نزد نوح علیه‌السلام می‌آوردند و چهره نوح علیه‌السلام را به او نشان می‌دادند و به او چنین می‌گفتند:

از این مرد بترس، مبادا تو را گمراه کند. این وصیتی است که پدرم به من کرده و من اکنون همان سفارش پدرم را به تو توصیه می‌کنم (تا حق وصیت و خیرخواهی را ادا کرده باشم).[۸۶]

آن‌ها گستاخی و غرور را به جایی رساندند که قرآن می‌فرماید:

جعَلُوا اَصابِعَهُم آذانِهم واستَغشَوا ثِیابَهُم و اَصَرُّوا وَ استَکبَرُوا استِکباراً؛

آن‌ها در برابر دعوت نوح علیه‌السلام [به چهار طریق مقابله می‌کردند:] ۱ - انگشتان خود را در گوشهایشان قرار می‌دادند. ۲ - لباس هایشان را بر خود می‌پیچیدند و بر سر خود می‌افکندند (تا امواج صدای نوح علیه‌السلام به گوش آن‌ها نرسد). ۳ - در کفر خود، اصرار و لجاجت نمودند. ٤ - شدیداً غرور و خودخواهی ورزیدند. [۸۷]

اشراف کافر قوم نوح علیه‌السلام نزد آن حضرت آمده و در پاسخ دعوت او می‌گفتند: **ما تو را جز بشری همچون خودمان نمی‌بینیم، و کسانی را که از تو پیروی کرده‌اند جز گروهی اراذل ساده‌لوح نمی‌نگریم، و تو نسبت به ما هیچگونه برتری نداری، بلکه تو را دروغگو می‌دانیم.**

نوح علیه‌السلام در پاسخ آن‌ها می‌گفت: **اگر من دلیل روشنی از پروردگارم داشته باشم، و از نزد خودش رحمتی به من داده باشد - و بر شما مخفی مانده - آیا باز هم رسالت مرا انکار می‌کنید؟ ای قوم من! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشی از شما نمی‌خواهم، اجر من تنها بر خداست، و من آن افراد اندك را که به من ایمان آورده‌اند به خاطر شما ترك نمی‌کنم، چرا که اگر آن‌ها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شکایت خواهند کرد، ولی شما (اشراف) را قومی نادان می‌نگرم.**(۸۸)

گاه می‌شد که حضرت نوح علیه‌السلام را آن قدر می‌زدند که به حالت مرگ بر زمین می‌افتاد، ولی وقتی که به هوش می‌آمد و نیروی خود را باز می‌یافت، با غسل کردن، بدن خود را شستشو می‌داد و سپس نزد قوم می‌آمد و دعوت خود را آغاز می‌کرد. به این ترتیب، آن حضرت با مقاومت خستگی‌ناپذیر به مبارزه بی امان خود ادامه می‌داد. (۸۹)

دعوت‌های منطقی و مهرانگیز حضرت نوح علیه‌السلام

حضرت نوح علیه‌السلام با بیانی روشن و روان و گفتاری منطقی و دلنشین، و سخنانی مهرانگیز و شیوا، قوم خود را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کرد و به دریافت پاداش الهی فرا می‌خواند و از عذاب الهی بر حذر می‌داشت. ولی آن‌ها از روی نادانی و تکبر و غرور، هرگز حاضر نبودند تا سخن نوح علیه‌السلام را بشنوند و از بت‌پرستی دست بردارند.

حضرت نوح علیه‌السلام با تحمل و استقامت پی گیر، شب و روز با آن‌ها صحبت کرد و با رفتارها و گفتارهای گوناگون آنان را به سوی خداوند بی همتا دعوت نمود، و همه اصول و شیوه‌های صحیح را در دعوت آن‌ها به کار برد

و همچون طبیبی دلسوز به بالین آن‌ها رفت، و پستی و آثار زشت بت‌پرستی را برای آن‌ها شرح داد و خطر سخت این بیماری را به آن‌ها گوشزد کرد، ولی گفتار منطقی و سخنان دلپذیر حضرت نوح علیه‌السلام هیچگونه در آن‌ها اثر نمی‌گذاشت.[۹۰]

نوح علیه‌السلام در هدایت و تبلیغ قوم خود، بسیار ایثارگری می‌کرد و به آن‌ها چون فرزند دلبند خود می‌نگریست. همواره در اندیشه نجات آن‌ها بود و از آلودگی آن‌ها غصه می‌خورد (همانند پدری که در مورد فرزند رنج می‌برد). از این رو شب و روز آن‌ها را دعوت می‌کرد، تا شاید آن‌ها را نجات دهد.

نوح علیه‌السلام برای این که دعوتش در آن سنگدل نفوذ کند، سه برنامه مختلف را دنبال کرد. آن‌ها را به طور مخفیانه و محرمانه دعوت می‌کرد، و گاه دعوت علنی و آشکار داشت، و مواقعی نیز از روش آمیختن دعوت آشکار و نهان استفاده می‌کرد، ولی قوم سنگدل آن حضرت، همه روش‌های مهرانگیز و منطقی نوح علیه‌السلام را نادیده گرفتند.[۹۱]

حتی یکبار آن قوم بی رحم برای جلوگیری از دعوت نوح علیه‌السلام، به او حمله کردند و او را آن چنان زدند که بیهوش شد، ولی وقتی که آن پیامبر دلسوز و مهربان به هوش آمد، گفت:

اَللّهُمَّ اغفِرلِی و لِقَومِی فَانَّهم لا یَعلَمونَ؛

خدایا! مرا و قوم مرا بیامرز، چرا که آن‌ها ناآگاه هستند.[۹۲]

ساختن کشتی نجات

حضرت نوح علیه‌السلام همچنان شب و روز در فکر رستگاری و نجات مردم از چنگال جهل و بت پرستی بود، ولی هر چه آن‌ها را نصیحت کرد نتیجه نگرفت و هر چه آن‌ها را به عذاب الهی هشدار داد و اعلام خطر کرد، دست از اعمال زشت خود برنداشتند، تا آن جا که با کمال گستاخی، بی پرده گفتند:

ای نوح! با ما جر و بحث کردی و بسیار بر حرف خود پافشاری نمودی (بس است!) اکنون اگر راست می‌گویی، آن چه را از عذاب الهی به ما وعده می‌دهی بیاور.

از سوی خدا به نوح علیه‌السلام وحی شد: **جز آنان که (تاکنون) ایمان آورده‌اند، دیگر هیچکس از قوم تو، ایمان نخواهد آورد، بنابراین از کارهایی که بت پرستان انجام می‌دهند غمگین مباش.**[۹۳]

در این هنگام بود که خداوند دستور ساختن کشتی را به حضرت نوح علیه‌السلام داد، و به او چنین وحی کرد:

وَ اصنَع الفُلكَ بِاَعیُنِنا و وَحیِنا و لا تُخاطِبنِی فِی الَّذِینَ ظَلَموا اِنَّهم مُغرَقُونَ؛

و اکنون در حضور ما و طبق وحیما کشتی بساز! و درباره آن‌ها که ستم کردند شفاعت مکن که همه آن‌ها غرق شدنی هستند.[۹٤]

حضرت نوح علیه‌السلام نیز مطابق فرمان خدا، قوم خود را از عذاب سخت الهی و بلای عظیم طوفان برحذر می‌داشت، ولی آن‌ها به لجاجت خود می‌افزودند.

تمسخر و نیشخند قوم لجوج نوح علیه‌السلام

حضرت نوح علیه‌السلام طبق فرمان خدا برای ساختن کشتی آماده شد. تخته هایی را فراهم ساخت و آن‌ها را

بریده و به هم متصل می‌کرد، و چندین ماه (بلکه چندین سال) به ساختن کشتی پرداخت. توضیح این که این کشتی، بسیار بزرگ بوده است؛ بعضی نوشته‌اند: دارای هفت طبقه و داخل هر طبقه در جهت عرض، دارای نُه بخش بوده و به نقل بعضی دیگر؛ دارای سه طبقه بوده است. حضرت نوح علیه‌السلام هنگام طوفان، چهار پایان را در طبقه اول آن جای داد و انسان‌ها را در طبقه دوم و طبقه سوم را جایگاه پرندگان نمود.

نخستین حیوانی که وارد این کشتی شد، مورچه بود، و آخرین حیوان، الاغ و ابلیس بود.[۹۵]

نیز روایت شده امیرمؤمنان علی علیه‌السلام در پاسخ مردی از اهل شام که از اندازه کشتی نوح علیه‌السلام پرسید: فرمود: **طول آن ۸۰۰ ذراع، و عرض آن پانصد ذراع، و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود.** و نیز فرمود: **در آن بخشی که حیوانات قرار داشتند، دارای نود اطاق بود.**

این کشتی در بیابان کوفه ساخته شد، و مطابق بعضی از روایات، حضرت نوح آن را در سرزمین کنونی مسجد اعظم کوفه ساخت.[۹٦]

حضرت نوح علیه‌السلام در ساختن این کشتی همواره مورد تمسخر و آزار و نیشخند قوم قرار میگرفت. آنها نزد نوح می‌آمدند و با انواع پوزخندها و مسخره‌ها و سرزنش‌ها، حضرت نوح علیه‌السلام را می‌آزردند، ولی نوح علیه‌السلام به آن‌ها می‌فرمود: **روزی خواهد آمد که ما نیز شما را مسخره می‌کنیم و به زودی خواهید دانست که عذاب خوارکننده‌ای بر شما نازل خواهد شد.**[۹۷]

فرار و گریز خرابکاران از حمله نوح علیه‌السلام

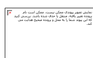
هنگامی که نوح علیه‌السلام طبق فرمان خدا به ساختن کشتی مشغول شد، مشرکان شب‌ها در تاریکی کنار

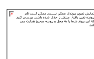
کشتی می‌آمدند و آن چه را نوح علیه‌السلام از کشتی درست کرده بود، خراب می‌کردند (تخته‌هایش را از هم جدا کرده و می‌شکستند). نوح علیه‌السلام از درگاه الهی استمداد کرد و گفت:

خدایا! به من فرمان دادی تا کشتی را بسازم، و من مدتی است به ساختن آن مشغول شده‌ام، ولی آن چه را درست می‌کنم شب‌ها مخالفان می‌آیند و خراب می‌کنند، بنابراین چه زمانی کار من به سامان و پایان می‌رسد!

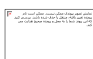
خداوند به نوح علیه‌السلام وحی کرد: **سگی را برای نگهبانی کشتی بگمار.**

حضرت نوح علیه‌السلام از آن پس، سگی را کنار کشتی آورد تا نگهبانی دهد. آن حضرت روزها به ساختن کشتی می‌پرداخت و شبها می‌خوابید، وقتی که شبانه مخالفان برای خراب کردن کشتی می‌آمدند، سگ به طرف آن‌ها می‌رفت و صدای خود را بلند می‌نمود، نوح علیه‌السلام بیدار می‌شد و با دسته بیل یا دسته کلنگ به مهاجمان حمله می‌کرد، و آن‌ها فرار می‌کردند، مدتی برنامه نوح علیه‌السلام اینگونه بود تا ساختن کشتی به پایان رسید.[۹۸]



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



دورنمایی از تمسخر قوم نوح از زبان مولانا

مولانا در کتاب مثنوی، ماجرای ساختن کشتی توسط نوح علیه‌السلام و ماجرای مسخره قوم را چنین بازگو می‌کند:

مشرکان برای مسخره کردن حضرت نوح علیه‌السلام به گرد او اجتماع می‌کردند، و می‌گفتند:

شگفتا! در بیابانی که چاه و آبی وجود ندارد، این مرد کشتی می‌سازد، زهی نادانی و ابلهی!

یکی می‌گفت: ای پیرا! سوار کشتی شو و با شتاب حرکت کن.

دومی می‌گفت: پر و بالی هم برای آن بساز.

سومی می‌گفت: دنباله کشتی که می‌سازی کج است.

چهارمی می‌گفت: آری پشت این کشتی کج و ناهموار است.

پنجمی می‌گفت: ای آقای کشتی ساز، پس پالانش کو؟!

ششمی می‌گفت: درست دقت کن، پایش هم کج است.

هفتمی می‌گفت: نه بابا! کشتی نمی‌سازد، این مشك تو خالی است.

هشتمی می‌گفت: این خر را چه کسی سوار می‌شود؟!

نهمی می‌گفت: این خر چگونه جو می‌خورد؟ زیرا خر بدون خوردن جو، باری را به منزل نمی‌رساند.

دهمی می‌گفت: ای پیرا! مگر بی کار هستی، یا پیر و فرتوت شده‌ای و عقل از سرت پریده است.

حضرت نوح علیه‌السلام در مقابل همه آن گفتار بیهوده، بیش از یك پاسخ نداشت، به آن‌ها می‌فرمود: **کشتی سازی من در بیابان بی آب، به دستور خداوند است، و این مسخره‌ها و نیشخندها از اهمیت کار من نمی‌کاهد.**

نوح اندر باديه كشتى بساخت	صد مثل‌گو از پى تسخُر بتاخت
در بيابانى كه چاه و آب نيست	مي‌كند كشتى چه نادان ابلهى است
آن يكى مي‌گفت اى كشتى بتاز	و آن يكى مي‌گفت پرش هم بساز
آن يكى مى‌گفت: دنبالش كژ است	و آن يكى مى‌گفت: پشتش كژ مَژ است
آن يكى مى‌گفت: پالانش كجاست؟	و آن يكى مى‌گفت: پايش كژ چراست؟
آن يكى مى‌گفت: كاين مشكى تهى است	و آن يكى مى‌گفت: اين خر بهر كيست؟
آن يكى مى‌گفت: جو چون مى‌خورد؟	ورنه بارت كى به منزل مى‌برد؟
آن يكى مى‌گفت: بى كارى مگر	يا شدى فرتوت و عقلت شد ز سر
او همي‌گفت اين به فرمان خداست	اين بچربكها[99] نخواهد گشت كاست[100]

سرنشينان كشتى نوح عليه‌السلام

از آن جا كه طوفان نوح عليه‌السلام جهانى بود و سراسر كره زمين را فرا مى‌گرفت، بر نوح عليه‌السلام لازم بود كه براى حفظ نسل حيوانات و حفظ گيانان، از هر نوع حيوان، يك جفت سوار كشتى كند و از بذر يا نهال گياهان گوناگون بردارد.

روایت شده؛ امام صادق علیه‌السلام فرمود: پس از پایان یافتن ساختمان کشتی، خداوند بر نوح علیه‌السلام وحی کرد که به زبان سِریانی اعلام کن تا همه حیوانات جهان نزد تو آیند. نوح اعلام جهانی کرد و همه حیوانات حاضر شدند. نوح علیه‌السلام از هر نوع از حیوانات یك جفت (نر و ماده) گرفت و در کشتی جای داد.[۱۰۱]

در قرآن، این مطلب را چنین می‌خوانیم که خداوند می‌فرماید:

هنگامی که فرمان ما (به فرا رسیدن عذاب) صادر شد، و آب از تنور به جوشش آمد، به نوح گفتیم: از هر جفتی از حیوانات (نر و ماده) یك زوج در آن کشتی حمل کن، همچنین خاندانت را بر آن سوار کن، مگر آن‌ها که قبلاً وعده هلاکت به آن‌ها داده شده (مانند یکی از همسران و یکی از پسرانش) و همچنین مؤمنان را سوار کن. [۱۰۲]

به این ترتیب مسافران کشتی عبارت بودند از: نوح علیه‌السلام و حدود هشتاد نفر از ایمان‌آورندگان به او، یك جفت از هر نوع از انواع حیوانات (از حشرات و پرندگان و چهارپایان و...) و مقداری بذر گیاهان و نهال.

مسافران هر کدام در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند و همه آماده یك بلای عظیم بودند که نشانه‌های مقدماتی آن آشکار شده بود. از جمله در میان تنوری که در خانه نوح علیه‌السلام بود آب جوشید و ابرهای تیره و تار همچون پاره‌های ظلمانی شب سراسر آسمان را فرا گرفت. صدای غرش رعد و برق از هر سو شنیده و دیده می‌شد و همه چیز از یك حادثه بزرگ و فراگیر خبر می‌داد.

بلای عظیم طوفان بر اثر نفرین نوح علیه‌السلام

سالها حضرت نوح علیه‌السلام قوم گنهکار خود را از عذاب الهی هشدار داد، ولی آن‌ها همه چیز را به مسخره

گرفتند و به هشدارهای حضرت نوح علیه‌السلام اعتنا نکردند.

نوح علیه‌السلام صدها سال برای هدایت قوم خود تلاش کرد، ولی جز گروه اندکی به او ایمان نیاوردند. نوح علیه‌السلام به طور کلی از هدایت شدن قوم مایوس شد، زیرا می‌دید روز به روز بر لجاجت و آزار آن‌ها افزوده می‌شود و آن‌ها آن چنان از نظر فکری و روحی مسخ شده‌اند که هیچ روزنه امیدی برای جذب آن‌ها باقی نمانده است و حتی از فرزندان آینده آن‌ها نیز امیدی نیست.

از طرفی خداوند به نوح علیه‌السلام وحی کرد که:

لَن یُؤمِنَ مِن قَومِكَ الا مَن قَد آمَنَ؛

جز آنان که تاکنون ایمان آورده‌اند، دیگر هیچکس از قوم تو ایمان نخواهند آورد.(۱۰۳)

اینجا بود که نوح علیه‌السلام آن‌ها را سزاوار نفرین دید و در مورد آن‌ها چنین نفرین کرد:

رَبّ لا تَذَر علی الْأَرْضِ مِن الکافرینَ دَیّاراً اِنَّكَ اِنْ تَذَرهُم یُضلُّوا عبادَكَ و لا یَلِدُوا فاجِراً کَفَّاراً؛

احدی از کافران را روی زمین زنده مگذار چرا که اگر آن‌ها را زنده بگذاری بندگانت را گمراه می‌کنند و جز نسلی گنهکار و کافر به وجود نمی‌آورند. (۱۰٤)

در این هنگام بود که طوفان عالمگیر و عظیم فرا رسید. از آسمان و زمین، و از هر سو آب و سیل موج می‌زد.

آبی که از آسمان می‌آمد باران نبود، بلکه چون سیلی بود که بر زمین می‌ریخت و همه جای زمین تبدیل به

آبشارهای عظیم و بی‌نظیر شده بود، و باد تند از همه جا می‌وزید و رعد و برق و ابرهای متراکم همه جا تیره و تار ساخته بود. طولی نگذشت که کشتی بر روی آب قرار گرفت و همه انسان‌ها و موجوداتی که در بیرون کشتی بودند، غرق شده و به هلاکت رسیدند. همه کوه‌ها و دشت‌ها زیر آب قرار گرفت، گویی همه جا اقیانوس بود و دیگر زمینی یا قله کوهی دیده نمی‌شد.

به تعبیر قرآن:

وَ هِیَ تَجرِی بِهِم فِی مَوجٍ کالجِبالِ؛

کشتی نوح علیه‌السلام با سرنشینانش، سینه امواج کوه گونه را می‌شکافت و همچنان به پیش می‌رفت.[۱۰۵]

هلاك شدن کنعان پسر نوح علیه‌السلام

یکی از پسران حضرت نوح علیه‌السلام **کنعان** نام داشت که به زبان عربی به او **یام** می‌گفتند. حضرت نوح علیه‌السلام با روش و شیوه‌ها و گفتار گوناگون او را به سوی توحید دعوت کرد، ولی او با کمال گستاخی و لجاجت به دعوت پدر اعتنا ننمود و مثل سایر مردم به بت‌پرستی ادامه داد.

هنگامی که بلای جهان گیر طوفان فرا رسید، نوح علیه‌السلام دید پسرش کنعان در خطر غرق و هلاکت افتاده، دلش به حال او سوخت، از میان کشتی او را صدا زد و گفت:

یا بُنَیّ اِرکَب مَعَنا وَ لا تَکُن مَعَ الکافِرِینَ؛

پسرم! با ما به کشتی سوار شو و از گروه کافران مباش!

ولی کنعان به جای این که به دعوت دلسوزانه پدر پاسخ دهد و خود را که در پرتگاه هلاکت بود نجات بخشد، با کمال غرور و گستاخی تقاضای پدر را رد کرد و در پاسخ او گفت:

سَآوی الی جبَلٍ یَعصِمُنی مِن الماءِ؛

به زودی به کوهی پناه می‌برم تا مرا از آب حفظ کند.

نوح علیه‌السلام گفت: **ای پسر! امروز هیچ نگهداری در برابر فرمان خدا نیست، مگر آن کس که خدا به او رحم کند.** هنگامی که طوفان از هر سو وارد زمین شد، کنعان در خطر شدید قرار گرفت و دیگر چیزی نمانده بود که هلاك گردد. نوح علیه‌السلام فریاد زد:

رَبّ اِنَّهُم مِن اَهلی وَ اِنَّ وَعدَكَ الحَقُّ؛

پروردگارا! پسرم از خاندان من است، و وعده تو (در مورد نجات خاندانم) حق است.

خداوند در پاسخ نوح علیه‌السلام فرمود:

اِنَّهُم لَیسَ مِن اهلِكَ اِنَّه عَمل غیرُ صالِحٍ... ؛

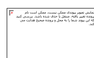
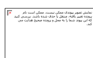
ای نوح! او از هل تو نیست، او عمل ناصالحی است و فرد ناشایسته‌ای می‌باشد، بنابراین آن چه را از آن آگاه نیستی از من مخواه، به تو اندرز می‌دهم تا از جاهلان نباشی.

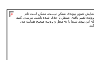
بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی	با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی

نوح علیه‌السلام عرض کرد: **پروردگارا! من به تو پناه می‌برم که از درگاهت چیزی بخواهم که آگاهی به آن ندارم، و اگر مرا نبخشی و به من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود.**[۱۰۶]

به این ترتیب عذاب الهی، حتی فرزند ناخلف نوح علیه‌السلام را نیز شامل شد و به شفاعت نوح علیه‌السلام از درگاه خداوند توجه نگردید، چرا که او با نوح و مکتب نوح علیه‌السلام مخالف بود و بر اثر انحراف و گناه، رشته خانوادگیش با نوح علیه‌السلام قطع شده بود، چنان که سعدی می‌گوید:

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و مردم شد



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



شکرگزاری همیشگی نوح علیه‌السلام

قرآن نوح علیه‌السلام را به عنوان **عبد شَکور** (بنده بسیار شکرگزار) معرفی کرده است.(۱۰۷)

امام سجاد علیه‌السلام فرمود: **مردم سه خصلت را از سه نفر آموختند، صبر و استقامت را از ایوب علیه‌السلام، شکر و سپاس را از نوح علیه‌السلام، و حسادت را از پسران یعقوب علیه‌السلام.**(۱۰۸)

اینك در این جا به داستان زیر از كتاب مثنوی مولانا در مورد خشنودی نوح علیه‌السلام به رضای الهی و شكر او توجه كنید:

پس از مناجات نوح علیه‌السلام با پروردگار، در مورد هلاكت پسرش كنعان، خداوند به نوح علیه‌السلام چنین پاسخ داد:

تو ای نوح، عزیز درگاه ما هستی، دلت را به خاطر كنعان نمی‌شكنم، بگذار تو را از حال او اطلاع دهم.

نوح: نه، نه! اگر خود مرا نیز غرق سازی و نابود كنی بنده تسلیم توأم. خدایا! تسلیم فرمانت هستم. هر لحظه بخواهی زنده‌ام كن یا بمیران، حكم و فرمانت جای من است و من از اعماق جان خواسته تو را می‌پذیرم و به آن خشنودم!

من در این جهان جز جمال تو را نمی‌نگرم، و اگر هم چیزی را بنگرم از این رو است كه چراغی فرا راه منظر تو است.

من عاشق آفریده‌های تو هستم، صابر و سپاسگزار خالص درگاهت می‌باشم، من به وجود عینی مصنوعات عشق نمی‌ورزم، بلكه آن‌ها را كه آیینه جمال تواند مشاهده می‌كنم كه بین این دو فرق بسیار ظریفی است كه تنها اهل شهود آن را درك می‌كنند.

گفت: ای نوح! اَر تو خواهی جمله را	حشر گردانم بر آرم از ثَری
بهر كنعانی دل تو نشكنم	لیكت از احوال او آگه كنم
گفت: نی نی راضیم كه	هم كنی غرقه اگر باید تو را

تو مرا	
هر زمانه غرق می‌کن من خوشم	حکم تو جان است و چون جان می‌کُشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم	او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صُنع توأم در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چون گبر
عاشق صُنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است	خود شناسد آن که در رؤیت صفی است[۱۰۹]

کشتی نوح علیه‌السلام بر فراز کوه جودی

طوفان، سیل و آب سراسر جهان را فرا گرفت. کشتی نوح علیه‌السلام بر روی آب به حرکت در آمد، سرنشینان کشتی نجات یافتند و گنهکاران به هلاکت رسیدند. آب به قدری بالا آمده بود که بنابر روایتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

مادری به کودك شیرخوار خود بسیار علاقه داشت، هنگامی که مشاهده کرد از هر سو آب به جریان افتاده، به سوی کوهی شتافت و از آن بالا رفت تا این که یك سوم مسافت کوه را پیمود. همان جا ایستاد و چون آب به آن جا نیز رسید. مادر از آن جا نیز بالاتر رفت تا به دو سوم ارتفاع کوه رسید، پس از چند لحظه آب به آن جا نیز رسید تا این که مادر خود را به قله کوه رسانید. آب آن‌جا را نیز فرا گرفت و هنگامی که آب به گردن آن مادر رسید، او کودکش را با دو دست خود بلند کرد تا آب به او نرسد، ولی آب همچنان بالا آمد و از سر آن‌ها گذشت و آن‌ها غرق شدند.[۱۱۰]

سرانجام (چنان كه در آيه ٤٤ سوره هود آمده) كشتى بر روى كوه جودى پهلو گرفت. اين كوه در يكى از مناطق شمال عراق، نزديك موصل قرار گرفته است.(١١١)

نوح عليه‌السلام كشتى را به حال خود رها كرد و خداوند به كوه‌ها وحى كرد كه من كشتى بنده‌ام نوح را روى يكى از شما مى‌نهم. كوه‌ها در مقابل فرمان الهى گردن كشيده و سرافرازى كردند، ولى كوه جودى تواضع كرد، از اين رو آن كشتى بر سينه آن كوه نشست، در اين هنگام نوح عليه‌السلام عرض كرد: **خدايا! كار كشتى و ما را سامان بخش.**(١١٢)

زندگى نوين، پس از فرونشستن طوفان

هنگامى كه كار مجازات الهى در مورد قوم ستمگر نوح عليه‌السلام به پايان رسيد، و آن سنگدلان لجوج و تيره‌بختان كوردل به هلاكت رسيدند، و طومار زندگى ننگينشان پيچيده شد، فرمان الهى به زمين و آسمان صادر گرديد كه:

يا اَرضُ ابلَعِى ماءَكِ و يا سَماءُ اَقلِعِى؛

اى زمين آبت را فرو بر، و اى آسمان از باريدن خوددارى كن.

پس از اين فرمان، بى درنگ آبهاى زمين فرو نشستند و آسمان از باريدن باز ايستاد و كشتى بر سينه كوه جودى پهلو گرفت.

از طرف خداوند به نوح عليه‌السلام وحى شد: **اى نوح! با سلامت و بركت از ناحيه ما بر تو و بر تمام آن‌ها كه با تواند فرود آى.**(١١٣)

از امام صادق عليه‌السلام نقل شده كه فرمودند: حضرت نوح عليه‌السلام همراه هشتاد نفر از كسانى كه به او

ایمان آورده بودند از کوه جودی به پایین آمدند و در سرزمین موصل برای خود خانه‌هایی ساختند (و زندگی نوین و گرم توحیدی را به دور از آلودگی‌های شرك و فساد، آغاز نمودند) و در آن جا شهری ساختند که به نام **مدینة الثّمانین** (شهر هشتاد نفر) معروف گردید.[۱۱٤]

حضرت نوح علیه‌السلام بر فراز کوه جودی عبادتگاهی ساخت و در آن با پیروانش به عبادت خدای یکتا و بی همتا می‌پرداخت.[۱۱٥]

مطابق پاره‌ای از روایات، روز پیاده شدن نوح علیه‌السلام و همراهان از کشتی، روز عاشورا (در آن عصر) بوده است.

نوح و همراهان در پای همان کوه جودی خانه‌هایی ساختند و نام آن را **سوق الثمانین** (بازار هشتادنفر) نهادند. کم کم نسل بشر، از همان هشتادنفر که سه نفر از آن‌ها به نام‌های سام، حام، و یافث از پسران نوح بودند، ادامه یافت و رو به افزایش نهاد.[۱۱٦]

در پاره‌ای از روایات آمده که نسل بشر از این تاریخ به بعد از سه پسر نوح (سام، حام و یافث) باقی ماند و گسترش یافت.

سام؛ وصی حضرت نوح علیه‌السلام

از امام صادق علیه‌السلام نقل شده که فرمود: حضرت نوح علیه‌السلام بعد از فرود آمدن از کشتی، پنجاه سال[۱۱۷] عمر کرد و در اواخر عمر، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: **ای نوح! نبوت خود را به پایان رساندی و ایام عمرت سپری شد. اسم اکبر و میراث علم و آثار علم نبوت را که همراه تو است به پسرت سام واگذار کن، زیرا من زمین را بدون حجت و عالِم آگاه و مطیع که پس از تو الگوی نجات مردم تا عصر پیامبر بعد باشد قرار نمی‌دهم.**

سنت من این است که برای هر قومی، هادی و راهنمایی برگزینم تا سعادتمندان را به سوی حق هدایت کند و کامل کننده حجت برای متمردان تیره بخت باشد.

حضرت نوح علیه‌السلام این فرمان را اجرا کرد، و **سام** را وصی خود ساخت. همچنین فرزندان و پیروانش را به آمدن پیامبری به نام هود علیه‌السلام بشارت داد و وصیت کرد وقتی هود علیه‌السلام ظهور کرد، از او پیروی کنند، نیز وصیت نمود هر سال یك بار وصیتنامه را بگشایند و بخوانند و همان روز را روز عید خود قرار دهند.[۱۱۸]

فنا و بی وفایی دنیا از نظر نوح علیه‌السلام

حضرت نوح علیه‌السلام از پیامبرانی بود که عمر طولانی داشت. بعضی نوشته‌اند ۲۵۰۰ سال عمر نمود، از این رو به او **شیخ الانبیاء** می‌گفتند. در عین حال او هرگز دل به این دنیای فانی نبسته بود و خود را چون مسافری می‌دید، شاهد برمدعی این که در روزهای آخر عمر آن پیامبر گرامی، شخصی از او پرسید: **دنیا را چگونه دیدی؟!**

نوح علیه‌السلام در پاسخ گفت:

کَبَیتٍ لَه بابانِ دَخَلتُ مِن احَدِهُما وَ خَرجتُ مِنَ الآخَرِ؛

((دنیا را همچون اطاقی دیدم که دارای دو در است، از یکی وارد شدم و از دیگری بیرون رفتم.[۱۱۹]

امام صادق علیه‌السلام فرمود: هنگامی که عزرائیل نزد نوح علیه‌السلام برای قبض روح آمد، نوح در برابر تابش آفتاب بود، عزرائیل سلام کرد، نوح علیه‌السلام جواب سلام او را داد و پرسید:

برای چه به این جا آمده‌ای؟

عزرائیل گفت: آمده‌ام روح تو را قبض کنم.

نوح علیه‌السلام فرمود: **اجازه بده از آفتاب به سایه بروم.**

عزرائیل اجازه داد و نوح علیه‌السلام به سایه رفت، سپس نوح (این سخن عبرت‌آمیز را به عزرائیل) گفت:

ای فرشته مرگ! آنچه در دنیا زندگی نمودم، (به قدری زود گذشت که) همانند آمدن من از آفتاب به سایه بود، اکنون مأموریت خود را در مورد قبض روح من انجام بده.

عزرائیل نیز روح او را قبض نمود.[۱۲۰]

پایان داستان‌های زندگی نوح علیه‌السلام

٤- حضرت هود علیه‌السلام

یکی از پیامبرانی که نام او در قرآن (ده بار) آمده، و یك سوره به نام او نامیده شده، حضرت هود علیه‌السلام است. سلسله نسب او را چنین ذکر نموده‌اند:

هود بن عبدالله بن رباح بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سم بن نوح. بنابراین نسب او با هفت واسطه به حضرت نوح علیه‌السلام می‌رسد.

حضرت نوح علیه‌السلام هنگام رحلت، به پیروان خود چنین بشارت داد: **بعد از من غیبت طولانی رخ می‌دهد. در طول این مدت طاغوت‌هایی بر مردم حکومت می‌کنند و بر آن‌ها ستم می‌نمایند، سرانجام خداوند آن‌ها را به وسیله قائم بعد از من که نامش هود علیه‌السلام است، نجات می‌دهد. هود علیه‌السلام رادمردی باوقار، صبور و خویشتن‌دار است.**

در ظاهر و باطن به من شباهت دارد و به زودی خداوند هنگام ظهور هود علیه‌السلام، دشمنان شما را با طوفان شدید به هلاکت می‌رساند.

بعد از رحلت حضرت نوح علیه‌السلام، مؤمنان و پیروان او همواره در انتظار حضرت هود علیه‌السلام به سر

می‌بردند، تا این که به اذن خدا ظاهر شد و سرانجام دشمنان لجوج حق بر اثر طوفان کوبنده و شدید، به هلاکت رسیدند.[۱۲۱]

از این رو به او هود گفته شد، که از ضلالت قومش هدایت یافته بود و از سوی خدا برای هدایت قوم گمراهش برانگیخته شده بود.

هود علیه‌السلام در قیافه و قامت همشکل حضرت آدم علیه‌السلام بود.سر وصورتی پر مو و چهره‌ای زیبا داشت.[۱۲۲]

هود علیه‌السلام دومین پیامبری است که در برابر بت و بت‌پرستی قیام و مبارزه کرد، که اولی آن‌ها حضرت نوح علیه‌السلام بود.[۱۲۳]

با این توضیح و با الهام از قرآن، نظر شما را با فرازهایی از زندگی حضرت هود علیه‌السلام و قومش که به قوم **عاد** معروف بودند جلب می‌کنیم:

قوم سرکش عاد

حدود ۷۰۰ سال قبل از میلاد حضرت مسیح علیه‌السلام در سرزمین احقاف (بین یمن و عمان، در جنوب عربستان) قومی زندگی می‌کردند که به آن‌ها قوم عاد می‌گفتند. زیرا جدشان شخصی به نام **عاد بن عوص** بود و حضرت هود علیه‌السلام نیز از همین قوم بود و عاد بن عوص، جد سوم او به شمار می‌آمد.[۱۲۴]

قوم عاد افرادی تنومند، بلندقامت و نیرومند بودند، از این رو به عنوان جنگاورانی برگزیده به حساب می‌آمدند. از نظر تمدن نیز نسبت به قبایل دیگر تا حدود زیادی پیشرفته‌تر بودند و شهرهای آباد، زمین‌های خرّم و سرسبز و باغ‌های پرطراوت داشتند.[۱۲۵]

این قوم در ناز و نعمت به سر می‌بردند و همچون شیوه بیشتر سرمایه داران و مرفهین بی درد، مست غرور و غفلت بودند. از قدرتشان برای ظلم و ستم و استعمار و استثمار دیگران سوءاستفاده می‌کردند و از طاغوت‌ها و مستکبران عنود و سرکش پیروی می‌نمودند و در میان انواع خرافات و بت‌پرستی و گناهان غوطه‌ور بودند.

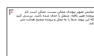
طغیان، بی‌بند و باری، عیش و نوش و شهوت پرستی، جهل و گمراهی، لجاجت و یکدندگی در سراپای وجودشان دیده می‌شد و هرگز حاضر نبودند که از روش خود دست بکشند و در برابر حق تسلیم گردند.[۱۳۶]

دعوت و مبارزه هود با بت‌پرستی

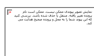
حضرت هود علیه‌السلام در میان قوم، دعوت خود را چنین آغاز کرد:

ای قوم من! خدا را پرستش کنید، چرا که هیچ معبودی برای شما جز خدای یکتا نیست، شما در اعتقادی که به بتها دارید در اشتباهید، و نسبت دروغ به خدا می‌دهید.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



ای قوم من! من از شما پاداشی نمی‌خواهم، پاداش من فقط بر کسی است که مرا آفریده است. آیا نمی‌فهمید؟

ای قوم من! از پروردگارتان طلب آمرزش کنید، سپس به سوی او باز گردید، تا باران رحمتش را پی در پی بر شما بفرستد، و نیرویی بر نیروی شما بیفزاید، روی از حق نتابید و گناه نکنید.

قوم هود گفتند: ای هود! تو دلیلی برای ما نیاورده‌ای و ما خدایان خود را به خاطر حرف تو رها نخواهیم کرد، و ما اصلا به تو ایمان نمی‌آوریم، ما فقط درباره تو می‌گوییم؛ بعضی از خدایان ما به تو زیان رسانده و عقلت را ربوده‌اند.

هود گفت: من خدا را به گواهی می‌طلبم، شما نیز گواه باشید که من از آن چه شريك خدا قرار دهید بیزارم.

من در برابر شما هستم، هر چه می‌خواهید در مورد من نقشه بکشید و مرا تهدید کنید، ولی از دست شما کاری ساخته نیست، من بر **الله** که پروردگار من و شما است توکل کرده‌ام، هیچ جنبنده‌ای نیست، مگر این که او بر آن تسلط داشته باشد، اما سلطه‌ای بر اساس عدالت چرا که پروردگار من بر راه راست است. من رسالتی را که مأمور بودم به شما رساندم، پس اگر روی بگردانید، پروردگارم گروه دیگری را جانشین شما میکند، و شما کمترین ضرری به او نمیرسانید، پروردگارم حافظ و نگاهبان هر چیز است. [۱۲۷]

جوهره دعوت هود علیه‌السلام

خداوند در آیه ۱۲۳ و ۱۲٤ سوره هود می‌فرماید: **قوم عاد، رسولان خدا را تکذیب کردند، هنگامی که برادرشان هود علیه‌السلام آن‌ها را به تقوی و دوری از گناه فرا خواند.** آن گاه شیوه دعوت هود علیه‌السلام را چنین بیان می‌کند:

آیا تقوا را پیشه خود نمی‌کنید؟ به سوی خدا بیایید، من برای شما فرستاده امینی هستم، از نافرمانی خدا

بپرهیزید و از من اطاعت کنید، من هیچ اجر و پاداشی در برابر این دعوت از شما نمی‌طلبم، اجر و پاداش من تنها بر پروردگار عالمیان است.

آیا شما بر هر مکان بلندی، نشانه‌ای از روی هوی و هوس می‌سازید؟ تا خودنمایی و تفاخر کنید، شما قصرها و قلعه‌های زیبا بنابراین می‌کنید، و آن چنان به این بناها دل بسته‌اید که گویی جاودانه در دنیا خواهید ماند، هنگامی که کسی را مجازات می‌کنید، همچون جباران کیفر می‌دهید. پرهیزکار شوید، از مخالفت فرمان خدا بپرهیزید، خداوندی که با نعمت هایش شما را یاری نموده ذو شما را به چهارپایان و نیز پسران نیرومند امداد فرموده، و باغها و چشمه‌ها را در اختیار شما نهاده است، اگر کفران نعمت کنید، من بر شما از عذاب روز بزرگ نگرانم که شما را فرا گیرد.[۱۲۸]

عکس العمل لجوجانه قوم عاد در برابر هود علیه‌السلام

قوم هود علیه‌السلام در برابر اندرزهای پر مهر حضرت هود علیه‌السلام به جای این که پاسخ مثبت بدهند، به لجاجت و سرکشی پرداختند، با صراحت او را تکذیب کردند، و گفتند:

برای ما تفاوت نمی‌کند، چه ما را اندرز بدهی یا ندهی. خود را بیهوده خسته نکن، روش ما همان روش پیشینیان است و از آن دست نمی‌کشیم، و این تهدیدهای تو، دروغ است و ما هرگز مجازات نمی‌شویم.[۱۲۹]

نیز به یهود گفتند: آیا آمده‌ای که ما را (با دروغهایت) از معبودهایمان باز گردانی؟ اگر راست می‌گویی عذابی را که به ما وعده داده‌ای بیاور.[۱۳۰]

حضرت هود علیه‌السلام آن چه توانست قوم خود را پند و اندرز داد، و شب و روز به دعوت آن‌ها به سوی حق پرداخت، و راه روشن نجات را به آن‌ها نشان داد، و با اصرار و تکرار، آن‌ها را از انحراف و گمراهی برحذر می‌داشت، ولی تنها اندکی از آن قوم، به هود علیه‌السلام ایمان آوردند، و اکثریت قاطع مردم، رو در روی هود علیه‌السلام قرار گرفتند و نسبت دروغگویی، جنون و ابلهی به هود علیه‌السلام دادند و بر کفر و عناد خود افزودند.[۱۳۱]

قرآن گوشه‌ای از داستان گفتگوی هود علیه‌السلام با قومش را چنین بیان می‌کند:

هود: ای قوم من! تنها خدا را بپرستید، جز او معبودی برای شما نیست، آیا پرهیزگاری پیشه نمی‌کنید؟

بزرگان قوم: ما تو را در مقام نادانی و سبك مغزی می‌نگریم، ما به طور قطع تو را دروغگو می‌دانیم.

هود: ای قوم من! هیچ گونه ابلهی و سفاهت در من نیست، بلکه من فرستاده‌ای از سوی خدا به سوی شما هستم، پیامهای خدا را به گوش شما می‌رسانم و خیرخواه امین برای شما هستم.

آیا تعجّب نمی‌کنید که دستور آگاهی‌بخش خداوند توسط مردی از میان شما به شما برسد، و او شما را از مجازات الهی بترساند؟

بزرگان قوم: آیا به سراغ ما آمده‌ای که تنها خدای یگانه را بپرستیم، ولی آنچه را که پدرانمان می‌پرستند، رها سازیم، اگر راست می‌گوئی آنچه را که از عذاب به ما وعده می‌دهی، بیاور.

هود: پلیدی و غضب پروردگارتان، شما را فرا گرفته است، آیا با من در مورد نامهایی که شما و پدرانتان بر بتها

نهاده‌اید، ستیز می‌کنید؟ در حالی که خداوند هیچ دلیلی درباره آن نازل نکرده است؟ پس شما منتظر (شکست من) باشید، و من نیز در انتظار عذاب شما خواهم بود.[۱۳۲]

عذاب شدید و هلاکت سخت قوم عاد

به عذاب سختی که خداوند بر قوم عاد فرستاد و آن‌ها را به هلاکت رسانید، در آیات متعدد قرآن اشاره شده است[۱۳۳] که از همه آن‌ها چنین می‌آید که عذاب آنها بسیار سخت و وحشتناك بوده است.

در سوره حاقه آیه ٦ به بعد چنین آمده است:

خداوند تندبادی طغیانگر و سرد و پرصدا را هفت شب و هشت روز پی در پی و بنیانکن بر قوم عاد مسلّط کرد، آن قوم یاغی همچون تنه‌های پوسیده و نخل‌های تو خالی در میان آن تندباد کوبنده بر زمین افتادند و به هلاك رسیدند، و همه آن‌ها نابود شدند.

سرزمین قوم عاد، بسیار پردرخت و خرم و حاصلخیز بود، وقتی که از دعوت حضرت هود علیه‌السلام سرپیچی کردند، خداوند باران رحمتش را به مدت هفت سال از آن‌ها بازداشت. خشکسالی و قحطی، همه جا را فرا گرفت. هوا خشك و گرم و خفه کننده شده بود.

حضرت هود علیه‌السلام به آن‌ها فرمود: **توبه و استغفار کنید، تا خداوند باران رحمتش را به سوی شما بفرستد.** ولی آن‌ها بر عناد و سرکشی خود افزودند و دعوت آن حضرت را به مسخره گرفتند. خداوند به هود علیه‌السلام وحی کرد که فلان وقت عذاب دردناکی به صورت باد تند و کوبنده بر آنها می‌فرستم.

آن وقت فرا رسید، وقتی ملت گنهکار عاد به آسمان نگریستند ابری را دیدند که به سوی سرزمین آن‌ها حرکت می‌کند، تصور کردند که ابر نشانه باران است، از این رو

شادمان شدند، و گفتند: **این ابری است بارانزا که به سوی دره‌ها و آبگیرهایمان رو می‌آورد.** به استقبال آن شتافتند، و در کنار دره‌ها و سیل گیرها آمدند تا منظره نزول باران پربرکت را بنگرند و روحی تازه کنند.

ولی به زودی به آن‌ها گفته شد: این ابر باران‌زا نیست، این همان عذاب وحشتناکی است که برای آمدنش شتاب می‌کردید، این تندباد شدیدی است که حامل عذاب دردناکی خواهد بود.

طولی نکشید که آن باد تند و ویرانگر فرا رسید، و اموال و چهارپایان و خود آن‌ها را نابود کرد.(۱۳٤)

نخستین بار که متوجه ابر سیاه پر گرد و غبار شدند، وقتی بود که آن باد به سرزمین آن‌ها رسید و چهارپایان و چوپانان آن‌ها را که در اطراف بودند، از زمین برداشت و به هوا برد، خیمه‌ها را از جا می‌کند و چنان بالا می‌برد که آن‌ها به صورت ملخی دیده می‌شدند، هنگامی که آن صحنه وحشتبار را دیدند، فرار کردند و به خانه‌های خود پناه بردند و درها را به روی خود بستند، ولی باد آن چنان تند بود که درها را از جا می‌کند، و آن‌ها را بر زمین می‌کوبید و با خود می‌برد و پیکرهای بی جان آن‌ها را زیر خروارها شن، پنهان می‌ساخت.(۱۳٥)

آری آن‌ها آن چنان در چنبره عذاب الهی قرار گرفتند که به فرموده قرآن

ما تَذَرُ مِن شیءَ اتَت عَلَیهِ الّا جَعَلتهُ کالرّمیمِ؛

آن تندباد از هر چیز که می‌گذشت، آن را رها نمی‌کرد، تا این که آن را همچون استخوان‌های پوسیده می‌نمود.(۱۳٦)

نجات هود علیه‌السلام و مؤمنان

چنان که در قرآن، آیه ۵۸ سوره هود آمده، خداوند می‌فرماید: **و هنگامی که فرمان عذاب ما فرا رسید، هود و کسانی را که به او ایمان آورده بودند، به رحمت خود نجات دادیم، و آن‌ها را از عذاب شدید رهایی بخشیدیم.**

مطابق پاره‌ای از روایات، هود و اطرافیانش، بعد از هلاکت قوم، به سرزمین حضرموت کوچ نموده، و تا آخر در آن جا زیستند.

مولانا در کتاب مثنوی، ماجرای نجات هود و ایمان آورندگان را در اشعار خود ترسیم نموده که خلاصه شرح آن چنین است:

هنگامی که طوفان شدید و تندباد سرکش (هفت شب و هفت روز) بر قوم عاد فرود آمد، به هر کس که می‌رسید، او را می‌کوبید و به هلاکت می‌رسانید، حضرت هود علیه‌السلام در همان روز اول عذاب، به دور خود و افرادی که به او ایمان آورده بودند، خط دایره‌ای کشید و به آن‌ها فرمود:

هشت روز در میان این دایره بمانید، و اعضای متلاشی شده تبهکاران را در بیرون از دایره تماشا کنید.

طوفان سرکش به آنان که در داخل دایره بودند، کوچکترین آسیبی نرساند، بلکه همان طوفان نسیم روح افزایی برای آن‌ها بود، ولی جسدهای کافران در هوا، گاهی با سنگ برخورد می‌کرد، و گاهی طوفان آن چنان بدن آنها را به یکدیگر می‌زد که استخوانهایشان مانند دانه‌های خشخاش ریز ریز، بر زمین می‌ریخت:

بر هوا بردی فکندی بر حجر	تا دریدی لحم و عظم از هم دگر

يك گره را بر هوا درهم زدی	تا چو خشخاش استخوان ريزان شدي
هود گرد مؤمنان خط می‌کشید	نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
هر که بیرون بود از آن خط جمله را	پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین باد آجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم بوستان(۱۳۷)

بهشت شداد و هلاکت او قبل از دیدار بهشت خود

بعضی در ذیل آیات ٦ تا ٨ سوره فجر ماجرای بهشت شداد و هلاکت او را قبل از دیدار آن بهشت نقل کرده‌اند. در این آیات چنین می‌خوانیم:

اَلَم تَرَ کیفَ فعَلَ رَبُّكَ بِعادٍ * اِرَمَ ذاتِ العِمادِ * الَّتی لَم یُخلَق مِثلُها فِی البِلادِ؛

آیا ندیدی پروردگارت با قوم عاد چه کرد؟ - با آن شهر ارم و با عظمت عاد چه نمود؟ همان شهری که مانندش در شهرها آفریده نشده.

روایت شده: عاد که حضرت هود علیه‌السلام مأمور هدایت قوم عاد شد، دو پسر به نام **شداد** و **شدید** داشت، عاد از دنیا رفت، شداد و شدید با قلدری جمعی را به دور خود جمع کردند و به فتح شهرها پرداختند، و با زور و ظلم و غارت بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت، و شداد تنها شاه بی رقیب کشور پهناور شد، غرور او را فرا گرفت [هود علیه‌السلام او را به خداپرستی دعوت

کرد، و به او فرمود: **اگر به سوی خدا آیی، خداوند پاداش بهشت جاوید به تو خواهد داد، او گفت: بهشت چگونه است؟ هود علیه‌السلام بخشی از اوصاف بهشت خدا را برای او توصیف نمود. شداد گفت: این که چیزی نیست من خودم این گونه بهشت را خواهم ساخت، کبر و غرور او را از پیروی هود علیه‌السلام بازداشت].**

او تصمیم گرفت از روی غرور بهشتی بسازد تا با خدای بزرگ جهان عرض اندام کند، شهر ارم را ساخت، صد نفر از قهرمانان لشگرش را مأمور نظارت ساختن بهشت در آن شهر نمود، هر یك از آن قهرمانان هزار نفر کارگر را سرپرستی می‌کردند و آن‌ها را به کار مجبور می‌ساختند.

شداد برای پادشاهان جهان نامه نوشت که هر چه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند، و آن‌ها آن چه داشتند فرستادند.

آن قهرمانان مدت طولانی به بهشت‌سازی مشغول شدند، تا این که از ساختن آن فارغ گشتند، و در اطراف آن بهشت مصنوعی، حصار (قلعه و دژ) محکمی ساختند، در اطراف آن حصار هزار قصر با شکوه بنابراین نهادند، سپس به شداد گزارش دادند که با وزیران و لشگرش برای افتتاح شهر بهشت وارد گردد.

شداد با همراهان، با زرق و برق بسیار عریض و طویلی به سوی آن شهر (که در جزیرة العرب، بین یمن وحجاز قرار داشت) حرکت کردند، هنوز یك شبانه روز وقت می‌خواست که به آن شهر برسند، ناگاه صاعقه‌ای همراه با صدای کوبنده و بلندی از سوی آسمان به سوی آن‌ها آمد و همه آن‌ها را به سختی بر زمین کوبید، همه آن‌ها متلاشی شده و به هلاکت رسیدند.[۱۳۸]

دلسوزی عزرائیل برای دو نفری که یك نفرش شداد بود

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود، عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از او پرسید: **ای برادر! چندین هزار سال است که تو مأمور قبض روح انسان‌ها هستی، آیا در هنگام جان کندن آن‌ها دلت برای کسی رحم آمد؟**

عزرائیل گفت: در این مدت دلم برای دو نفر سوخت:

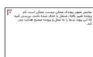
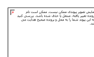
۱ - روزی دریا طوفانی شد و امواج سهمگین دریا یك کشتی را در هم شکست، همه سرنشینان کشتی غرق شدند، تنها یك زن حامله نجات یافت، او سوار بر پاره تخته کشتی شد و امواج ملایم دریا او را به ساحل آورد و در جزیره‌ای افکند، در این میان فرزند پسری از او متولد شد، من مأمور شدم جان آن زن را قبض کنم، دلم به حال آن پسر سوخت.

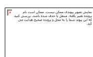
۲ - هنگامی که شداد بن عاد سالها به ساختن باغ بزرگ و بهشت بی نظیر خود پرداخت، و همه توان و امکانات ثروت خود را در ساختن آن صرف کرد، و خروارها طلا و گوهرهای دیگر برای ستون‌ها و سایر زرق و برق آن خرج نمود تا تکمیل شد[۱۳۹] وقتی که خواست از آن دیدار کند، همین که خواست از اسب پیاده شود و پای راست از رکاب بر زمین نهاد، هنوز پای چپش بر رکاب بود که فرمان از سوی خدا آمد که جان او را قبض کنم، آن تیره بخت از پشت اسب بین زمین و رکاب اسب گیر کرد و مرد، دلم به حال او سوخت از این رو که او عمری را به امید دیدار بهشتی که ساخته بود به سر برد، سرانجام هنوز چشمش بر آن نیفتاده بود، اسیر مرگ شد.

در این هنگام جبرئیل به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید و گفت: **ای محمد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید: به عظمت و جلالم سوگند که آن کودك همان شداد بن عاد بود، او را از دریای بی کران به لطف خود گرفتیم، بی مادر تربیت کردیم و به پادشاهی رساندیم، در عین حال کفران نعمت کرد، و خودبینی و تکبر نمود، و پرچم مخالفت با ما برافراشت، سرانجام عذاب سخت ما او را فرا گرفت، تا جهانیان بدانند که ما به کافران مهلت می‌دهیم ولی آن‌ها را رها نمی‌کنیم، چنان که در قرآن می‌فرماید:**

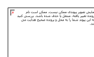
اءنَّما نُملِی لَهُم لِیَزدادُوا اِثماً وَ لَهُم عَذابٌ مُهینٌ؛

ما به آن‌ها مهلت می‌دهیم تنها برای این که بر گناهان خود بیفزایند، و برای آن‌ها عذاب خوارکننده‌ای آماده شده است.(۱٤٠)



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



شاعر معروف معاصر پروین اعتصامی این ماجرا را [که به قولی مربوط به نمرود است] با اشعار ناب خود چنین سروده است:

کشتئی زاسیب موجی هولناك	رفت وقتی سوی غرقاب هلاك

تند بادي، کرد سيرش را تباه	روزگار اهل کشتی شد سیاه
بندها را تار و پود، از هم گسیخت	موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد	زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن	این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست	این غریق خرد، بهر غرق نیست
در میان مستمندان فرق نیست	این غریق خُرد بهره غرق نیست
امر دادم باد را، کان شیرخوار	گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو	برف را گفتم، که آب گرم شو
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی	ژاله را گفتم، که رخسارش بشوي
خار را گفتم، که خلخالش مکن	مار را گفتم، که طفلك را مزن
گرگ را گفتم، تن خردش مدر	دزد را گفتم، گلوبندش مبر

ایمنی دیدند و ناایمن شدند	دوستی کردم، مرا دشمن شدند
تا که خود بشناختند از راه، چاه	چاهها کندند مردم را براه
قصه‌ها گفتند بي‌اصل و اساس	دزدها بگماشتند از بهر پاس
دیوها کردند دربان و وکیل	در چه محضر، محضر حی جلیل
وارهاندیم آن غریق بي‌نوا	تا رهید از مرگ، شد صید هوي
آخر، آن نور تجلی دود شد	آن یتیم بي‌گنه، نمرود شد
کردمش با مهربانیها بزرگ	شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
خواست تا لاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشکند
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز	خاکش اندر دیده‌ی خودبین بریز

۵ - حضرت صالح علیه‌السلام

یکی از پیامبرانی که اسم او در قرآن آمده، حضرت صالح علیه‌السلام است که نامش در قرآن یازده بار ذکر شده است. او از نواده‌های سام بن نوح از قبیله ثمود بود، بعضی سلسله نسب او را چنین ذکر نموده‌اند: **صالح بن عبید بن جابر بن ثمود** و بعضی دیگر او را به عنوان **صالح بن جابر بن ارم بن سام بن نوح** یاد کرده‌اند.

حضرت صالح علیه‌السلام به زبان عربی سخن می‌گفت، و ۲۸۰ سال عمر کرد، قبرش در نجف اشرف یا بین حجر الاسود و مقام ابراهیم علیه‌السلام در کنار کعبه قرار داد.[۱۴۱]

او از سوی خداوند برای هدایت قوم ثمود، فرستاده شد، و با تلاش‌های شبانه‌روزی خود، آن قوم را به سوی خدا و نیکی‌ها دعوت نمود، ولی آن قوم، از او اطاعت نکردند و سرانجام به عذاب سخت الهی گرفتار شدند.[۱۴۲]

حضرت صالح سومین پیامبری است که پس از نوح علیه‌السلام و هود علیه‌السلام یك تنه بر ضد بت و بت پرستی و طاغوت‌های عصرش قیام کرد، و سال‌ها با آن‌ها مبارزه و ستیز نمود.[۱۴۳]

طبق بعضی از روایات، حضرت صالح علیه‌السلام در شانزده سالگی به دعوت قوم به سوی خداپرستی پرداخت، و ۱۲۰ سال آن‌ها را دعوت کرد، ولی جز اندکی، به او ایمان نیاوردند.[۱۴۴]

دور نمایی از زندگی قوم ثمود

قوم ثمود، امتی از عرب بودند که پس از قوم عاد، به وجود آمدند و در سرزمین وادی القری (بین مکه و شام) در شهر حِجر (که هم اکنون بعضی از آثار آن شهر در میان تخته سنگ‌های عظیم دیده می‌شود) می‌زیستند، و از قبائل مختلف تشکیل شده بودند و همچون قوم عاد در بت پرستی، فساد، ظلم و طغیان غوطه‌ور بودند، و در زندگیشان جز انحراف و گمراهی، چیز دیگری دیده نمیشد.

آن‌ها در ظاهر دارای تمدن پیشرفته و شهرها و آبادی‌های محکم بودند، و از قطعه‌های عظیم سنگ‌های کوهی،

ساختمان می‌ساختند، و برای حفظ خود پناه‌گاه‌های استواری ساخته بودند، و در شهر حِجر دارای امکانات وسیع مادی و تشکیلات پر زرق و برق بودند، از این رو آن‌ها را **اصحاب حِجر** می‌نامند.

و به تعبیر قرآن، آن‌ها در کار زندگی دنیایشان آن قدر سخت کوش بودند که برای خود، خانه‌های امن و امانی در دل کوه‌ها می‌تراشیدند.(۱٤۵)

این مطلب نشانگر آن است که آن‌ها در یك منطقه کوهستانی می‌زیستند، و دارای تمدن پیشرفته مادی بودند که به آن‌ها امکان می‌داد تا در درون کوه‌ها، خانه‌های امن تهیه کنند، تا در برابر طوفان‌ها و سیل و زلزله، در امان باشند. ولی به همان اندازه که دل به دنیا بسته بودند، دل از امور معنی بریده بودند، و در لجنزار تباهی‌ها و ستم‌ها و آلودگی‌های معنوی، غوطه می‌خوردند. حکومت ملوك الطوایفی، قبیلگی، ملی گرایی و تبعیضات نژادی، سرنوشت آن‌ها را تعیین می‌کرد. و بر همین اساس به فساد و تباهی‌ها، دامن می‌زدند، چنان که قرآن در توصیف آن‌ها می‌گوید:

و کانَ فِی المدینَةِ تِسعَةُ رَهطٍ یُفسدُونَ فِی الاَرضِ و لا یُصلِحونَ؛

آنها (قوم ثمود) در آن شهر (حجر) نُه گروهك و قبیله بودند که فساد در زمین می‌کردند، و برای اصلاح خویش اقدام نمی‌نمودند.(۱٤٦)

قوم ثمود، دارای هفتاد بت بودند، چندین بتکده داشتند، بتهای بزرگ آن‌ها عبارت بودند از: **لات ، عزی، منوت (منات)، هبل و قیس.**

این بتها به خصوص، مورد احترام شدید قوم ثمود بودند، آن‌ها را شب و روز می‌پرستیدند، بتکده‌ها را به نام آن‌ها نامگذاری کرده بودند، هیچکس حق نداشت که آن بتکده‌ها را به عنوان مالکیت تصرف کند یا مرده خود را در آن‌ها دفن نماید، اگر کسی تخلف می‌کرد، می‌گفتند: متخلفین مورد لعن هُبل و منوت دو بت بزرگ قرار خواهند گرفت. (۱٤۷)

خداوند بنده خالص خود به نام حضرت صالح علیه‌السلام را که از خاندان خود آن‌ها بود، و دارای عقلی کامل، حلمی وسیع و اخلاقی نیك بود، به عنوان پیامبر خدا به سوی آن‌ها فرستاد تا راه از چاره به آن‌ها نشان دهد، و آن‌ها را از زنجیرهای ذلت، گمراهی، بت پرستی، تبعیضات، قبیله‌گرایی و تباهی‌های دیگر برهاند.

فرازهایی از دعوت منطقی و دلسوزانه حضرت صالح علیه‌السلام

حضرت صالح علیه‌السلام، در دعوت و راهنمایی مردم، از راه‌های گوناگون وارد شده و به نصیحت آن‌ها پرداخت، در این جا نظر شما را به چند نمونه از برنامه‌های تبلیغی حضرت صالح علیه‌السلام جلب می‌کنیم:

ای قوم من! من برای شما فرستاده امینی هستم، پرهیزکار باشید و از من پیروی کنید، من در برابر این دعوت، از شما اجر و پاداشی نمی‌خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است، آیا شما می‌پندارید همیشه در نهایت امنیّت در میان نعمتهایی که در دنیا وجود دارد، باقی می‌مانید؟ و در کنار این باغها و چشمه‌ها، زراعتها و نخلهایی که میوه‌هایش شیرین و رسیده است جاودانه خواهید ماند؟

شما از کوه‌ها خانه‌هایی می‌تراشید، و در آن به عیش و نوش می‌پردازید، این امور شما را سرمست و غافل ساخته است، از زندان خودپرستی بیرون آیید، و به فضای خداپرستی وارد شوید.

از اسرافکاران و دنیاپرستان مرفه پیروی نکنید، آنان که به فساد و تباهی دامن می‌زنند، و در فکر اصلاح نیستند.[۱۴۸]

ای مردم! خدای یکتا و بی همتا را بپرستید، که جز او چیز دیگری خدای شما نیست، همان خدایی که شما را از زمین آفرید، و آبادانی آن را به شما واگذار نمود، از او آمرزش بطلبید، سپس به سوی او بازگردید، که پروردگارم (به بندگان خود) نزدیك، و اجابت‌کننده تقاضای شما است.

قوم گفتند: ای صالح! تو پیش از این مایه امید ما بودی، آیا ما را از پرستش آنچه پدرانمان می‌پرستیدند، نهی می‌کنی؟ و ما در مورد آنچه ما را به سوی آن دعوت می‌کنی، در شك و تردید هستیم.

حضرت صالح علیه‌السلام فرمود: **ای قوم من! اگر من دلیل آشکاری از پروردگارم داشته باشم، و رحمت او به سراغم آمده باشد آیا می‌توانم از ابلاغ رسالت او سرپیچی کنم؟ اگر من نافرمانی او کنم، چه کسی می‌تواند مرا در برابر او یاری دهد، بنابراین سخنان شما، چیزی جز اطمینان به زیانکار بودن شما نمی‌افزاید.**[۱۴۹]

بنابراین به خود آیید، و درست فکر کنید و بدانید که راه نجات و رستگاری شما در نفی معبودهای باطل و آمدن زیر پوشش پرستش معبود یکتا و بی همتا است.

ای مردم! چرا برای انجام بدی قبل از نیکی شتاب می‌کنید؟ و به جای شتافتن به سوی رحمت الهی، به سوی عذاب خدا حرکت می‌نمایید؟ چرا از درگاه خداوند، تقاضای عفو و آمرزش نمی‌کنید؟ که اگر چنین کنید شاید

مشمول رحمت الهی شوید، این همه لجاجت و خیره سری و غفلت برای چیست؟[۱۵۰]

کوتاه سخن آن که، تمام رسالت و دعوت این پیامبر بزرگ در این جمله خلاصه می‌شد که:

أَنِ اعبدُوا اللهَ؛ خدا را بپرستید.[۱۵۱]

آری بندگی خدا، زیربنا و عصاره همه تعلیمات فرستادگان خدا است.

حضرت صالح علیه‌السلام در دعوت قوم خود، نهایت محبت و دلسوزی را نمود و با تعبیر مکرر **ای قوم من!** خواست تا حس خویشاوندی آن‌ها را به سوی خود جلب کند، ولی آن‌ها در برابر آن همه دلسوزی‌ها، و منطق و راهنمایی‌های مهرانگیز صالح علیه‌السلام، با طغیان و سرکشی لجوجانه، دعوت صالح علیه‌السلام را رد کردند، و بی شرمانه و گستاخانه در برابر او و دعوت‌های دلسوزانه او، ایستادند، و به کارشکنی و مخالفت شدید پرداختند.

مخالفت آن‌ها عمومی بود و جز اندکی به آن حضرت ایمان نیاوردند، مطابق بعضی از روایات این گروه اندك، پس از دیدن معجزه پیدایش ناقه صالح، ایمان آوردند، نخست هفتاد نفر بودند، سپس مرتد شدند و تنها شش نفر از آن‌ها باقی ماند، که یکی از آن‌ها هم در شك و تردید به سر می‌برد و سرانجام به مخالفان پیوست.[۱۵۲]

بعضی تعداد ایمان آورندگان به صالح علیه‌السلام را که از عذاب نجات یافتند، تا چهارهزار نفر نوشته‌اند.[۱۵۳]

عکس العمل شدید قوم ثمود، در برابر دعوت صالح علیه‌السلام

حضرت صالح دهها سال، قوم ثمود را به سوی خدا و یکتاپرستی دعوت کرد، ولی قوم ثمود با برخوردهای شدید و لجاجت سخت از پاسخ مثبت به صالح علیه‌السلام امتناع ورزیدند، و با تهمت‌های ناجوانمردانه به آن حضرت، به کارشکنی پرداختند.

گفتند: **آیا ما از بشری از جنس خود پیروی کنیم؟ اگر چنین کنیم درگمراهی و جنون خواهیم بود، آیا در میان ما تنها بر این شخص (صالح) وحی نازل شده است؟ نه، او آدم بسیار دروغگوی و هوسبازی است.**[١٥٤]

صالح علیه‌السلام به اندرز دلسوزانه قوم پرداخت، و آن‌ها را از عذاب سختی الهی هشدار داد، و اعلام کرد تا عذاب نیامده، خود را در پرتو ایمان نجات دهید و از خواب غفلت بیدار شده و از طغیان وسرکشی، دست بکشید، چرا که خمیرمایه گمراهی‌ها، غرور و سرمستی است. ولی سرکشی و غرور آن قوم به جایی رسید که بروز حضرت صالح و اصحابش را به فال بد گرفتند و آنها را دروغگو خواندند و وجود آن‌ها را مایه بدبختی خود دانستند، با این که سزاوار بود آن حضرت و اصحابش را مایه برکت و سعادت ابدی بدانند.

صالح علیه‌السلام به آن‌ها فرمود:

طائِرُکُم عِندَ اللهِ بَل اَنتُم قومٌ تُفتَنُونَ؛

فال بد و بخت و طالع شما در نزد خدا است، او است که شما را (نه ما را) به خاطر اعمالتان گرفتار مصائب و بدبختی ساخته است.

و این برنامه، در حقیقت آزمایش بزرگ الهی برای شما است، این‌ها هشدار و بیدارباش است، تا کسانی که شایستگی و قابلیت دارند، از خواب غفلت بیدار گردند، و

با اصلاح مسیر خود، به سوی تکامل و خدای بزرگ، راه یابند.[۱۵۵]

برخورد شدید قوم ثمود به جایی رسید که به گروه‌های نُه گانه تقسیم شدند، و با سازماندهی و برنامه‌ریزی فسادانگیز خود، به کارشکنی پرداختند، و به همدیگر گفتند: بیایید به خدا سوگند یاد کنیم که بر صالح علیه‌السلام و خانواده‌اش شبیخون بزنیم و آن‌ها را به قتل رسانیم، سپس به کسی که مطالبه خون او را می‌کند بگوییم ما از خانواده او خبر نداشتیم، و ما در ادعای خود راستگو هستیم.[۱۵۶]

خنثی شدن توطئه توطئه‌گران

در تاریخ آمده: در کنار شهر حجر کوهی بود که غار و شکافی داشت، صالح علیه‌السلام برای عبادت خدا به آن جا می‌رفت، و گاه شبانه به آن جا می‌رفت و به مناجات و شب‌زنده داری می‌پرداخت.

دشمنان توطئه گر که آن حضرت را تهدید به قتل کرده بودند تصمیم گرفتند به طور محرمانه، به آن کوه رفته و در پشت سنگ‌های کوه پنهان شوند و در کمین حضرت صالح به سر برند، وقتی که صالح به آن جا آمد، او را به قتل رسانند، و پس از شهادتش به خانه او حمله ور شده و شبانه کار اهل خانه را یکسره نمایند، سپس مخفیانه به خانه‌های خود برگردند، و اگر کسی از این حادثه پرسید، اظهار بی اطلاعی نمایند.

ولی خداوند به طرز عجیبی توطئه آنها را خنثی کرد، آن‌ها هنگامی که در گوشه‌ای از کوه کمین کرده بودند، کوه ریزش کرد، و صخره بسیار بزرگی از بالای کوه سرازیر شد و آن‌ها را در لحظه‌ای کوتاه، در هم کوبید و نابود کرد.

خداوند در قرآن به این مطلب اشاره کرده و می‌فرماید:








وَ ما مَکَرُوا مَکراً وَ مَکَرنا مَکراً وَ هم لا یَشعُرُونَ؛

آنها نقشه مهمی کشیدند و ما هم نقشه مهمی، در حالی که آن‌ها خبر نداشتند.(۱۵۷)

آخرین سخن صالح علیه‌السلام با قومش و ماجرای ناقه

حضرت صالح علیه‌السلام همچنان به دعوت خود ادامه می‌داد، ولی روز به روز بر کارشکنی قوم می‌افزود، صالح علیه‌السلام که در شانزده سالگی به پیامبری رسیده بود و قوم را به سوی یکتاپرستی دعوت می‌کرد، حدود صد سال در میان آن قوم ماند و همچنان به راهنمایی آن‌ها پرداخت، ولی - جز اندکی - نه تنها به او ایمان نیاوردند، بلکه با انواع آزارها، روی در روی او قرار گرفتند.

تا این که: حضرت صالح علیه‌السلام آخرین اقدام خود را برای نجات آن‌ها نمود و به آن‌ها چنین پیشنهاد کرد:

من در شانزده سالگی به سوی شما فرستاده شدم، اکنون ۱۲۰ سال از عمرم گذشته است، پس از آن همه تلاش، اینك (برای اتمام حجت) پیشنهادی به شما درام، و آن این که: اگر بخواهید من از خدایان شما (بت‌های شما) تقاضایی

می‌کنم، اگر خواسته مرا بر آوردند، از میان شما می‌روم (و دیگر کاری به شما ندارم) و شما نیز تقاضایی از خدای من بکنید، تا خدای من به تقاضای شما جواب دهد، در این مدت طولانی هم من از دست شما به ستوه آمده‌ام و هم شما از من به ستوه آمده‌اید [اکنون با این پیشنهاد کار را یکسره و یك طرفه کنیم.]

قوم ثمود: پیشنهاد شما، منصفانه است.

بنا بر این شد که نخست، حضرت صالح علیه‌السلام از بتهای آن‌ها تقاضا کند، روز و ساعت تعیین شده فرا رسید، بت‌پرستان به بیرون شهر کنار بت‌ها رفتند، و خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های خود را به عنوان تبرك کنار بت‌ها نهادند، و سپس آن خوراکی‌ها را خوردند و نوشیدند، سپس از درگاه بتها به دعا و التماس و راز و نیاز پرداختند، حضرت صالح علیه‌السلام در آن جا حاضر شده بود، آن گاه آن‌ها به صالح علیه‌السلام گفتند:

آن چه تقاضا داری از بتها بخواه.

صالح علیه‌السلام اشاره به بت بزرگ کرد و به حاضران گفت: **نام این بت چیست؟**

گفتند: فلان!

صالح علیه‌السلام به آن بت برگ خطاب کرد و گفت: تقاضای مرا بر آور، ولی بت جوابی نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمی‌دهد؟

گفتند: از بتِ دیگر، تقاضایت را بخواه.

صالح علیه‌السلام، متوجه بت بزرگ شد، و تقاضای خود را درخواست کرد، ولی جوابی نشنید.

قوم ثمود به بتها رو کردند و گفتند: **چرا جواب صالح علیه‌السلام را نمی‌دهید؟**

سپس (قوم ثمود به عقیده خودشان برای جلب عواطف بت‌ها) برهنه شدند و در میان خاك زمین در برابر بت‌ها غلطیدند، و خاك را بر سرشان می‌ریختند، و به بت‌های خود گفتند: **اگر امروز به تقاضای صالح جواب ندهید، همه ما رسوا و مفتضح می‌شویم.** آن گاه صالح را خواستند و گفتند: اکنون تقاضای خود را از بتها بخواه، صالح علیه‌السلام تقاضای خود را از آن‌ها خواست، ولی جوابی نشنید.

صالح علیه‌السلام به قوم فرمود: ساعات اول روز، گذشت و خدایان شما، به تقاضای من جواب ندادند، اکنون نوبت شما است که تقاضای خود را از من بخواهید، تا از درگاه خداوند بخواهم و همین ساعت، تقاضای شما را بر آورد.

هفتاد نفر از بزرگان قوم ثمود، سخن صالح علیه‌السلام را پذیرفتند و گفتند:

ای صالح! ما تقاضای خود را به تو می‌گوییم، اگر پروردگار تو تقاضای ما را بر آورد، تو را به پیامبری می‌پذیریم و از تو پیروی می‌کنیم، و با همه مردم شهر با تو تبعیت می‌نماییم.

صالح علیه‌السلام: آن چه می‌خواهید تقاضا کنید.

قوم ثمود: با ما به این کوه (که در این جا پیداست) بیا.

حضرت صالح علیه‌السلام با آن هفتاد نفر به بالای آن کوه رفتند.

در این هنگام، آن هفتاد نفر به صالح علیه‌السلام گفتند:

ای صالح! از خدا بخواه! تا در همین لحظه شتر سرخ رنگی که پر رنگ و پر پشم است و بچه ده ماهه در رحم دارد، و عرض قامتش به اندازه یك میل می‌باشد، از همین کوه، خارج سازد.

صالح علیه‌السلام گفت: تقاضای شما برای من بسیار عظیم است، ولی برای خدایم، آسان می‌باشد. همانندم صالح علیه‌السلام به درگاه خدا متوجه شد و عرض کرد: **در همین مکان شتری چنین و چنان خارج کن.**

ناگاه همه حاضران دیدند کوه شکافته شد، به گونه‌ای که نزدیك بود از شدت صدای آن، عقل‌های حاضران از سرشان بپرد، سپس آن کوه مانند زنی که درد زایمان گرفته باشد مضطرب و نالان گردید، و نخست سر آن شتر از شکم زمین کوه بیرون آمد، هنوز گردنش بیرون نیامده بود که آن چه از دهانش بیرون آمده بود، فرو برد و سپس سایر اعضای پیکر آن شتر بیرون آمد، و روی دست و پایش به طور استوار بر زمین ایستاد.

وقتی که قوم ثمود، این معجزه عظیم را دیدند، به صالح گفتند:

خدای تو چقدر سریع، تقاضایت را اجابت کرد، از خدایت بخواه، بچه‌اش را نیز برای ما خارج سازد.

صالح علیه‌السلام، همین تقاضا را از خدا نمود.

ناگاه آن شتر، بچه‌اش را انداخت، و بچه آن، در کنارش به جنب و جوش در آمد.

صالح علیه‌السلام در این هنگام به آن هفتاد نفر خطاب کرد و فرمود: **آیا دیگر تقاضایی دارید؟**

گفتند: **نه، بیا با هم نزد قوم خود برویم، و آن چه دیدیم به آن‌ها خبر دهیم، تا آن‌ها به تو ایمان بیاورند.**

صالح علیه‌السلام همراه آن هفتاد نفر به سوی قوم ثمود، حرکت کردند، ولی هنوز به قوم نرسیده بودند که ٦٤ نفر از آن‌ها مرتد شدند و گفتند: **آن چه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود.**

وقتی که به قوم رسیدند، آن شش نفر باقیمانده، گواهی دادند که: **آنچه دیدیم حق است**، ولی قوم سخن آن‌ها را نپذیرفتند، و اعجاز صالح علیه‌السلام را به عنوان جادو و دروغ پنداشتند، عجیب آن که یکی از آن شش نفر نیز شك کرد و به گمراهان پیوست، و همان شخص به نام **قُدّار** آن شتر را پی کرد و کشت.(۱۵۸)

شتر عجیب، معجزه بزرگ حضرت صالح علیه‌السلام

در قرآن هفت بار سخن از این شتر با واژه **ناقه** (شتر ماده) آمده است، آفرینش و شیوه زندگی و اوصاف این ناقه از عجائب خلقت است، کوتاه سخن آن که: قوم ثمود با کمال گستاخی به صالح علیه‌السلام گفتند: **تو از افسون‌شدگان هستی و غفلت را از دست داده‌ای، تو مانند ما بشر هستی، اگر راست می‌گویی معجزه و نشانه‌ای بیاور.**(۱۵۹)

و چنان که گفته شد، حضرت صالح علیه‌السلام به قوم سرکش خود پیشنهاد کرد که من دارای معجزه هستم و همین معجزه نشانه صدق و راستی من است، و به شما پیشنهاد می‌کنم که هر تقاضایی دارید از من بخواهید تا من از خدای خود بخواهم و از آن تقاضا تحقق یابد.

نمایندگان قوم ثمود که **هفتاد نفر** از برگزیدگان آن‌ها بودند، صالح علیه‌السلام را کنار کوهی بردند، و گفتند: **تقاضای ما این است که از خدا بخواه در کنار همین کوه، ناگهان شتری را که بسیار بزرگ و سرخ پررنگ و دارای بچه ده ماه در رحم باشد، همین لحظه از دل کوه بیرون آید.**

صالح علیه‌السلام تقاضای آن‌ها را پذیرفت و ناگاه حاضران دیدند کوه شکافته شد، و شتری عظیم از دل آن بیرون آمد، و دارای همه ویژگی‌هایی بود که آن‌ها می‌خواستند.

بعضی نوشته‌اند: این ناقه از میان همان سنگی که قوم ثمود آن را تعظیم می‌کردند، و در مقابلش قربانی‌ها می‌نمودند، به اذن خدا و شفاعت حضرت صالح علیه‌السلام بیرون جهید، هنگامی که آن سنگ شکافته شد، صدای بسیار بلند و وحشت انگیزی که نزدیك بود عقل‌ها را از سر خارج سازد برخاست، و کوه به لرزه در آمد، نخست سر شتر از میان سنگ بیرون آمد و سپس به تدریج بقیه اعضای او، تا این که تمام پیکر شتر خارج شد، و روی زمین ایستاد.

بت پرستان قوم ثمود که انتظار آن را نداشتند تا به این زودی معجزه صالح علیه‌السلام آشکار گردد، شگفت‌زده گفتند: **از خدا بخواه که بچه شتر را نیز از رحمش بیرون آورد.** حضرت صالح از خدا خواست، در همان لحظه بچه آن ناقه از رحم او جدا شد، و به دور مادرش گردش کرد.

به این ترتیب، حضرت صالح علیه‌السلام معجزه صدق پیامبری خود را به طور کامل به آن‌ها نشان داد.[١٦٠]

در این هنگام آن‌ها چاره‌ای جز این ندیدند که ایمان بیاورند، اظهار ایمان کردند و تصمیم گرفتند تا نزد قوم خود رفته و معجزه حضرت صالح علیه‌السلام را به آن‌ها خبر دهند و آنان را به سوی ایمان دعوت کنند، ولی ٦٤ نفر از آن‌ها در مسیر راه مرتد شدند، و یك نفر نیز در شك و تردید افتاد، و در نتیجه تنها پنج نفر در ایمان خود پابرجا باقی ماندند.[١٦١]

ناقه صالح دارای ویژگی هایی بود، که هر کدام از آن‌ها می‌توانست قلوب مردم را جذب کند و باعث ایمان آن‌ها به حضرت صالح علیه‌السلام شود، از این رو مخالفان سعی داشتند این معجزه را نابود کنند.

خداوند به صالح علیه‌السلام وحی کرد که: **ما ناقه را برای امتحان و آزمایش قوم می‌فرستیم، و به مردم خبر ده که آب**

شهر باید در میان آن‌ها تقسیم شود، یك روز از برای ناقه، و یك روز برای اهالی شهر باشد. و هر كدام از آن‌ها باید در نوبت خود حضور یابد، و دیگری مزاحم او نشود.[۱۶۲]

مردم آب شهر را نوبت‌بندی كردند، یك روز نوبت ناقه بود كه همه آب را می‌آشامید، و روز دیگر نوبت مردم كه از آن آب استفاده كنند.

حضرت صالح علیه‌السلام به قوم ثمود چنین فرمود: **ای قوم من! خدا را بپرستید كه جز او معبودی برای شما نیست، دلیل روشنی از طرف پروردگار برای شما آمده است، و آن این ناقه الهی است، كه برای شما معجزه‌ای بزرگ است، این ناقه را به حال خود بگذارید كه در سرزمین خدا (از علف‌های بیابان) بخورد، و به آن آزار نرسانید. كه اگر آزار برسانید، عذاب دردناكی شما را فرا خواهد گرفت.**[۱۶۳]

قوم ثمود - جز اندكی از آن‌ها - بر اثر غرور و سركشی نتوانستند وجود این معجزه بزرگ الهی را تحمل كنند، آن‌ها در مضیقه آب قرار گرفتند، و هرگز راضی نبودند كه آب شهر یك روز در اختیار آن ناقه باشد، و یك روز در اختیار مردم.

با این كه آن‌ها چنین حقی نداشتند، زیرا خداوند آن چشمه آب را برای صالح علیه‌السلام به وجود آورده بود، و آن گاه نیمی از آب آن را در اختیار شتر قرار داده بود.[۱۶۴]

وانگهی در آن روز كه آب در اختیار ناقه بود، ناقه تمام آب چشمه را می‌آشامید، و در مقابل شیر بسیار به آن مردم می‌داد، به طوری كه پیر و جوان و كودك و زن و مرد از آن شیر بهره‌مند می‌شدند[۱۶۵] بنابراین ناقه نه تنها هیچگونه زیانی به مردم نمی‌رسانید، بلكه مایه بركت برای همه بود.

در عین حال قوم تیره دل و ناپاك ثمود، به جای تشكر و قدردانی، به عنوان حمایت از بت‌پرستی، همچنان

مخالفت می‌کردند، و با این که حضرت صالح علیه‌السلام مکرر به آن‌ها هشدار داد: **که این ناقه، نشانه الهی است، کمترین آزاری به آن نرسانید وگرنه عذاب سختی در کمین شما است.** تصمیم گرفتند، آن ناقه را به قتل برسانند. [١٦٦]

کشته شدن ناقه صالح به دست یاغیان سرکش

در آیات متعددی از قرآن[١٦٧] فهمیده می‌شود که مشرکان قوم ثمود تصمیم گرفتند ناقه صالح علیه‌السلام را به قتل برسانند، و این تصمیم جنایتکارانه را اجرا نمودند.

مستکبران و سرمایه داران سرمست و مغرور می‌دیدند با وجود ناقه که معجزه عجیب صالح علیه‌السلام بود، ممکن است به زودی توده‌های مردم به حضرت صالح علیه‌السلام ایمان بیاورند، و از آیین نیاکان خود، روی بر گردانند، تصمیم گرفتند آن ناقه را پی کنند و به این ترتیب بکشند، یعنی با دنبال کردن آن شتر، عصب محکم مخصوص را که در پشت پای شتر قرار دارد، و عامل اصلی برای حرکت و راه رفتن او است، قطع نمایند، که قطع کردن آن، موجب سقوط شتر و قدرت نداشتن او برای حرکت می‌شود.

آن‌ها با کمال گستاخی، شتر را پی کردند و بر او ضربه‌های شدید زدند، سپس با کمال بی شرمی نزد حضرت صالح علیه‌السلام آمده و گفتند: **ای صالح! اگر تو فرستاده خدا هستی، هر چه زودتر عذاب الهی را به سراغ ما بفرست.**[١٦٨]

در مورد چگونگی کشتن ناقه، اندکی اختلاف وجود دارد، در این جا نظر شما را به یك حدیث که از امام صادق علیه‌السلام نقل شده و یك روایت جلب می‌کنیم.

١ - مشرکان قوم ثمود با هم توطئه نمودند و کنار هم اجتماع کردند و به همدیگر گفتند: **چه کسی داوطلب**

می‌شود تا آن شتر را بکشد؟! آن چه را دوست دارد به او جایزه و ماهیانه دائم بپردازیم.

یك نفر از آن‌ها که سرخ پوست و تیره رنگ و سرخ و سفید و کبود چشم و زنازاده بود، پدرش معلوم نبود که کیست، و به نام **قُدّار** خوانده می‌شد و سیرتی زشت و صورتی کریه داشت، و از بدبخت‌ترین موجودات بود به پیش آمد و آمادگی خود را برای کشتن ناقه اعلام کرد. مشرکان قراردادی در مورد جایزه و ماهیانه او مقرر ساختند، او شمشیر خود را برداشت، در آن هنگام که آن شتر، آب آشامیده بود و باز می‌گشت، قُدار بر سر راه آن شتر کمین کرد، وقتی که شتر نزدیك شد، او به شتر حمله کرد، و شمشیرش را بر او وارد ساخت. ولی این ضربت به نتیجه نرسید، ضربت دوم را زد، که شتر بر اثر این ضربت به زمین افتاد و سپس کشته شد.

در این وقت بچه آن شتر در حالی که ناله جانسوز می‌نمود، به بالای کوه گریخت، و سه بار به سوی آسمان، ناله و فریاد کرد.

قوم جنایتکار و بی رحم ثمود به طرف شتر ضربت خورده آمدند، و با شمشیرهای خود بر آن زدند، و همه در کشتن آن شرکت نمودند، و گوشت آن را بین همه از کوچك و بزرگ تقسیم کردند و پختند و خوردند. در این هنگام بود که خداوند به حضرت صالح علیه‌السلام وحی کرد که به زودی عذاب سخت و کوبنده بر آن قوم عنود وارد خواهد شد.[۱۶۹]

۲ - از کعب نقل شده: زنی به نام ملکاء، ملکه قوم ثمود بود، وقتی که دید گروهی به حضرت صالح علیه‌السلام ایمان آورده‌اند، و روز به روز بر جمعیت آنها افزوده می‌شود، به مقام صالح علیه‌السلام حسادت ورزید، در آن عصر زنی به نام **قُطّام** معشوقه مردی به نام **قُدّار بن**

سالف و زن دیگری به نام **قبال** معشوقه مردی به نام **مصدع** وجود داشتند، قدّار و مصدع هر شب شراب می‌خوردند و با آن دو زن به عیش و نوش می‌پرداختند.

ملکاء به این دو زن گفت: هرگاه قدّار و مصدع نزد شما آمدند تا با شما هم بستر شوند، از آن‌ها اطاعت نکنید و به آن‌ها بگویید: **ملکه ثمود، به خاطر ناقه و رونق گرفتن دعوت صالح علیه‌السلام اندوهگین است، ما تمکین نمی‌کنیم مگر این که ناقه را به هلاکت برسانید.**

آن دو زن بدکار، سخن ملکه ثمود را پذیرفتند، وقتی که قدّار و مصدع سراغ آن‌ها آمدند، آن‌ها گفتند: ما تمکین نمی‌کنیم تا وقتی که که ناقه به هلاکت برسد.

قدّار و مصدع گفتند: **ما در کمین ناقه هستیم تا او را بکشیم.**

در کمین ناقه قرار گرفتند، قدّار در پشت سنگی عظیم کمین کرد، مصدع نیز در پشت سنگی دیگر کمین نمود، وقتی که ناقه پس از آشامیدن آب، بازگشت و از کنار مصدع رد شد، مصدع تیری به ساق پای او زد، که قسمتی از عضله پای ناقه متلاشی گردید، سپس قدّار از کمینگاه خارج شد و با شمشیر به ناقه حمله کرد، و آن چنان پشت پای ناقه ضربت زد که (عصب پای او قطع شد) و ناقه بر زمین افتاد و فریاد جانسوزی سر داد که بر اثر آن بچه‌اش وحشت‌زده گریخت. سپس قدّار ضربت دیگری بر سینه ناقه زد، آن گاه ناقه را نحر کرد و کشت، اهالی شهر کنار ناقه آمدند و گوشت او را قطعه قطعه نموده و بین خود تقسیم کردند و پختند و خورند.

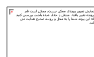
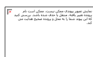
بچه ناقه به بالای کوه گریخت و در آن جا ناله بلند و جانسوزی نمود به طوری که این ناله دلهای مردم را ریش ریش کرد، آن‌ها وحشتزده نزد صالح آمدند و به عذرخواهی

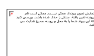
پرداختند و گفتند: ناقه را فلانی و فلانی کشت، ما چه تقصیر داریم؟!

حضرت صالح علیه‌السلام فرمود: **بروید سراغ بچه ناقه، اگر آن را سالم به دست آورید، امید آن است که عذاب از شما بر طرف گردد.**

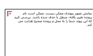
آنها به بالای کوه رفته و به جستجوی ناقه پرداختند، ولی بچه ناقه را نیافتند.

آنها شب چهارشنبه ناقه را کشتند، صالح به آن‌ها گفت: **سه روز در خانه خود هستید و سپس عذاب الهی شما را فرا خواهد گرفت....**(۱۷۰)



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



عذاب الهی در کمین قوم ثمود

آن‌ها نه تنها از این جنایت بزرگ، نهراسیدند، بلکه با کمال بی‌شرمی نزد صالح آمدند و گفتند: **آن عذاب را که وعده می‌دهی بر ما فرو فرست.**

خداوند به صالح علیه‌السلام وحی کرد: به آن‌ها بگو: عذاب من تا سه روز دیگر به سراغ شما خواهد آمد، اگر شما در این سه روز توبه کردید، عذابم را از شما باز می‌دارم وگرنه، قطعا مشمول عذاب خواهید شد.

صالح علیه‌السلام پیام خداوند را به آن‌ها ابلاغ کرد، آن‌ها گفتند: اگر راست می‌گویی آن عذاب را برای ما بیاور.

صالح به آن‌ها فرمود: ای قوم! نشانه عذاب این است که چهره شما در روز اول از این سه روز، زرد می‌شود، و در روز دوم سرخ میگردد، و در روز سوم سیاه می‌شود.

همین نشانه‌ها، در روز اول و دوم و سوم، ظاهر شد، در این میان بعضی مضطرب شدند و بعضی دیگر می‌گفتند: مثل این که عذاب نزدیك شده، ولی آخرین جواب قوم سرکش و مغرور این بود که: **ما هرگز سخن صالح را نمی‌پذیریم و از خدایان خود (بت‌ها) دست نمی‌کشیم.**

سرانجام نیمه‌های شب، جبرئیل امین علیه‌السلام بر آن‌ها فرود آمد و صیحه زد، این صیحه به قدری بلند بود که بر اثر آن پرده‌های گوششان دریده شد، و قلبهایشان شکافته گردید، و جگرهایشان، متلاشی شد و همه آن‌ها در یك لحظه به خاك سیاه مرگ افتادند وقتی که آن شب به صبح رسید، خداوند صاعقه آتشین و فراگیری از آسمان به سوی آن‌ها فرستاد، آن صاعقه تار و پود آن‌ها را سوزانید، و آن‌ها را به طور کلی از صفحه روزگار برافکند.[۱۷۱]

نجات صالح و مؤمنان

عذاب سخت الهی همه معاندان و کافران را در هم کوبید و به خاکستر مبدل ساخت، چرا که همراه صاعقه و زلزله و طاغیه (عذاب بسیار) بود، و هیچکس از آن‌ها را باقی نگذاشت.

ولی حضرت صالح و افرادی که به او ایمان آورده بودند، نجات یافتند.[۱۷۲]ایمان آورندگان به حضرت صالح علیه‌السلام اندك بودند، که مطابق بعضی از تواریخ، آن‌ها

چهار هزار نفر بودند، که پس از هلاکت قوم ثمود، از دیار بلازده وادی القری به سوی حضرموت یَمن کوچ کردند، و در آن جا به زندگی خود ادامه دادند.

در بعضی از روایات آمده: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در سال نهم هجرت، هنگامی که سپاه اسلام را به سوی سرزمین تبوك، برای دفع دشمن حرکت می‌داد، در مسیر راه به سرزمین قوم ثمود رسیدند، سپاهیان خواستند در همان جا برای استراحت، توقفی کنند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مانع آن‌ها شد، فرمود: **اینجا سرزمین قوم ثمود است که عذاب الهی بر آن‌ها فرود آمده است.**[۱۷۳]

عذاب فراگیر و همگانی چرا؟

با این که یك نفر ناقه صالح را پی کرد، و چند نفر با او همدست بودند تا شتر کشته شود، و عده‌ای نیز پس از سقوط شتر، بر آن شتر ضربه زدند، ولی چرا همه آن‌ها از کوچك و بزرگ، زن و مرد - جز صالح علیه‌السلام و مؤمنان - به هلاکت رسیدند؟ و چرا خداوند در آیه ١٤ سوره شمس با تعبیر **فَعَقَرُوها**؛ **جمعی ناقه را پی کردند.** کشتن ناقه را به جمع نسبت داده نه به یك فرد؟!

زیرا همه آن‌ها به این جنایت رضایت داشتند، و کسی که به جنایتی راضی باشد، در آن شرکت نموده است.

چنان که امیرمؤمنان علی علیه‌السلام در فرازی از یکی از خطبه هایش می‌فرماید: **ناقه صالح را تنها یك نفر به هلاکت رسانید، ولی خداوند همه را مشمول عذاب ساخت، چرا که همه آنها به این امر رضایت دادند.**[۱۷٤]

شقی‌ترین پیشینیان و آیندگان

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به حضرت علی علیه‌السلام رو کرد و فرمود:

یا علیُّ اَشقَی الأَوَّلینَ عاقِرُ النّاقَةِ، و اشقَی الآخِرینَ مَن یَخضِبُ هذِهِ مِن هذا؛

ای علی! شقی‌ترین و تیره بخت‌ترین فرد پیشینیان همان کسی بود که ناقه صالح را کشت، و شقی‌ترین فرد از آیندگان کسی است که محاسنت را به خون سرت رنگین می‌کند.[۱۷۵]

یعنی همان ابن ملجم مرادی، بدبخت‌ترین آیندگان است.[۱۷۶]

مطلب دیگر این که: گاهی حضرت زهرا علیهاالسلام یا امامان اهل بیت علیهم السلام وقتی که سخت مظلوم واقع می‌شدند، به یاد مظلومیت حضرت صالح علیه‌السلام می‌افتادند، و تقاضای عذاب برای دشمنان می‌کردند، همان گونه که عذاب سخت الهی قوم ثمود را نابود کرد.

به عنوان نمونه وقتی که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم حضرت علی علیه‌السلام را به اجبار از خانه بیرون کشیده و به سوی مسجد برای بیعت می‌بردند، حضرت زهرا علیهاالسلام از خانه خارج شد و فریاد زد: **پسرعمویم را رها سازید، وگرنه سوگند به خداوندی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به حق مبعوث کرد، موهایم را پریشان می‌کنم، و پیراهن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بر سر می‌نهم، و ناله را به سوی خدا می‌برم (و شما را نفرین می‌کنم)**

فَما ناقَةُ صالِحٍ بِاَکرِمِ عَلَی اللهِ مِن وُلدِی؛

ناقه صالح در پیشگاه خدا گرامی‌تر از فرزندانم نیست.[۱۷۷]

یعنی همان گونه که با کشتن ناقه صالح علیه‌السلام عذاب عمومی آمد، شما نیز اگر از حد بگذرانید، نفرین می‌کنم که عذاب عمومی بیاید، فرزندانم کمتر از ناقه صالح نیستند.

پایان داستان‌های زندگی حضرت صالح علیه‌السلام

٦-حضرت ابراهیم علیه‌السلام

نام مبارك حضرت ابراهیم علیه‌السلام قهرمان توحید ٦٩ بار در ٢٥ سوره قرآن آمده، و یك سوره قرآن (چهاردهمین سوره) به نام سوره ابراهیم است. فرازهای سازنده و گوناگون زندگی سودمند آن حضرت در ضمن ٢٥ سوره قرآن ذکر شده است، و این موضوع بیانگر عنایت خاص قرآن به زندگی ابراهیم علیه‌السلام است، تا پیروان قرآن آن را بخوانند، از آن درسهای بزرگ زندگی را بیاموزند. و از مکتب سازنده و آموزنده او برای پیشروی به سوی کمال، الهام بگیرند.

هدف از نقل این فرازها نیز، همین است، چنان که در آیه ٦٨ سوره آل عمران می‌خوانیم:

اءنّ اولَی النَاسِ بِابراهیمَ لَلَّذِینَ اتَّبَعوهُ؛

سزاوارترین مردم به ابراهیم علیه‌السلام آنانند که از او پیروی کردند.

ابراهیم علیه‌السلام دومین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بوده، و دعوت جهانی داشته، او حدود هزار سال بعد از حضرت نوح علیه‌السلام ظهور کرد، و سلسله نسب او تا نوح علیه‌السلام را چنین نوشته‌اند: **ابراهیم بن تارَخ بن ناحور بن سروح بن رعو بن فالج بن عابر بن شالح بن ارفکشاذ بن نوح.**

مادر ابراهیم **نونا** یا **بونا** نام داشت، مطابق بعضی از روایات مادر لوط پیامبر، و مادر ساره همسر ابراهیم با مادر ابراهیم، خواهر بودند، و پدرشان یکی از پیامبران به نام **لاحج** بود.(۱۷۸)

ابراهیم علیه‌السلام هنوز به دنیا نیامده بود که پدرش از دنیا رفت، و آزر عموی ابراهیم سرپرستی او را بر عهده گرفت، از این رو ابراهیم او را به عنوان پدر می‌خواند.(۱۷۹)

ابراهیم علیه‌السلام حدود چهار هزار سال قبل می‌زیست و ۱۷۵ سال عمر کرد، و سراسر عمرش را در راه توحید و مسائل انسانی سپری نمود.

زندگی درخشان ابراهیم علیه‌السلام در پنج دوره خلاصه می‌شود:

۱ - بنده خالص خدا بود، و خدا بندگی او را پذیرفت.

۲ - مقام پیامبری.

۳ - مقام رسالت.

٤ - مقام خلیل (دوست خالص) خدا بودن.

۵ - مقام امامت.

به این ترتیب او نردبان تکامل را پیمود و سرانجام بر قله اوج یك انسان کامل که مقام امامت است، نایل گردید.

و چون زندگی ابراهیم علیه‌السلام در همه ابعاد زندگی، سازنده است و در پیشانی تاریخ می‌درخشد، خداوند او را به عنوان یك امت معرفی کرده و فرمود: **ابراهیم یك ملت بود.**(۱۸۰) یعنی یك فرهنگ و مجموعه‌ای از برنامه‌های انسان‌ساز بود.

ابراهیم علیه‌السلام از پیامبرانی است که پیروان همه ادیان مانند: یهودیان، مسیحیان، مجوسیان، مسلمانان و... او را به بزرگی و قهرمانی یاد می‌کنند، چرا که زندگی ابراهیم علیه‌السلام به ابدیت پیوسته و الگوی همه انسان‌های آزاداندیش و پیشرو است، و از نظرات گوناگون موجب سازندگی و سعادت ابدی مادی و معنوی خواهد بود.

طاغوتی به نام نمرود و خواب هولناك او

در سرزمین بین النهرین (بین دجله وفرات واقع در کشور عراق کنونی) شهری زیبا و پرجمعیت به نام بابِل قرار داشت که (روزگاری اسکندر، آن را پایتخت ناحیه شرقی امپراطوری خود نموده بود،) طاغوتی دیکتاتور به نام نِمرود فرزند کوش بن حام در آن جا سلطنت می‌کرد.

بابل پایتخت نِمرود، غرق در بت پرستی و انحرافات مختلف و فساد بود، هوسبازی، شرابخواری، قماربازی، آلودگی‌های جنسی، فساد مالی و هرگونه زشتی از در و دیوار آن می‌بارید.

مردم در طبقات گوناگون زندگی می‌کردند و در مجموع به دو طبقه زیردست و زبردست، تقسیم شده بودند، حاکم خودپرست که سراسر زندگیش در تجاوز و فساد و انحراف خلاصه می‌شد، بر آن مردم فرمانروایی می‌کرد، محیط از هر نظر تیره و تار بود و شب ظلمانی گناه و آلودگی بر همه چیز سایه افکنده بود، و در انتظار صبح سعادت به سر می‌برد.

نمرود علاوه بر بابل، بر سایر نقاط جهان نیز حکومت می‌کرد، چنان که امام صادق علیه‌السلام فرمود: **چهار نفر بر سراسر زمین سلطنت کردند، دو نفر از آن‌ها از مؤمنان به**

نام سلیمان بن داود و ذوالقرنین و دونفر از آن‌ها از کافران به نام نمرود و بخت النصر بودند.(۱۸۱)

خداوند به مردم ستمدیده و رنج کشیده بابل لطف کرد و اراده نمود تا رهبری صالح و لایق به سوی آن‌ها بفرستد و آن‌ها را از چنگال جهل و نادانی، بت پرستی و طاغوت پرستی نجات دهد، و از زیر چکمه ستمگران نمرودی رهایی بخشد، آن رهبر صالح ولایق، همان ابراهیم خلیل بود، که هنوز چشم به جهان نگشوده بود.

عموی ابراهیم به نام آزر، از بت‌پرستان و هواداران نمرود بود و در علم نجوم و ستاره‌شناسی اطلاعات وسیع داشت، و از مشاوران نزدیك نمرود به شمار می‌آمد.

آزر با استفاده از علم ستاره‌شناسی چنین فهمید که امسال پسری چشم به جهان می‌گشاید که سرنگونی رژیم نمرود به دست او است، او بی درنگ خود را به محضر نمرود رسانید، و این موضوع را به نمرود گزارش داد.

عجیب این که در همین وقت همزمان نمرود در عالم خواب دید که ستاره‌ای در آسمان درخشید و نور آن بر نور خورشید و ماه، چیره گردید.

پس از آن که نمرود از خواب بیدار شد، دانشمندان تعبیر کننده خواب را به حضور طلبید و خواب دیدن خود را برای آن‌ها تعریف کرد، آن‌ها گفتند: تعبیر این خواب این است که **به زودی کودکی به دنیا می‌آید که سرنگونی تو و رژیم تو به دست او انجام می‌شود.**

نمرود بر اثر گزارش منجم، و تعبیر دانشمند تعبیر کننده خواب، به وحشت افتاد، بسیار نگران شد، منجمین و دانشمندان تعبیر خواب را حاضر کرد و با آن‌ها به مشورت پرداخت، سرانجام اطمینان یافت که گزارشات، درست است، اعصابش خرد شد، و وحشت و نگرانیش افزایش

یافت، و اضطراب و دلهره تار و پود وجودش را فرا گرفت.
(۱۸۲)

دو فرمان خطرناك نمرود

برای آن که نطفه ابراهیم علیه‌السلام منعقد نشود، نمرود فرمان صادر کرد که زنان را از شوهرانشان جدا سازند و به طور کلی آمیزش زن و مرد غدغن گردد، تا به این وسیله، از انعقاد نطفه آن پسر خطرناك، در آن سال جلوگیری شود.

این فرمان اجرا شد، و مأموران و دژخیمان آشکار و نهان نمرود، همه جا را تحت کنترل شدید خود در آوردند، و برای این که این فرمان، به طور دقیق اجرا شود، زنان را در شهر نگه داشتند، و مردان را به خارج از شهر فرستادند.

ولی در عین حال، تارخ پدر ابراهیم علیه‌السلام، با همسرش تماس گرفت و کاملا به دور از کنترل مأموران، با او همبستر شد، و نور ابراهیم علیه‌السلام در رحم مادرش منعقد گردید.(۱۸۳)

در این هنگام دومین فرمان نمرود، چنین صادر شد:

ماماها و قابله‌ها و هر کس در هر جا که توانست، زنان باردار را تحت کنترل و مراقبت قرار دهند، هنگام زایمان، کودکان را بنگرند اگر پسر بود کشته و نابود گردد، و اگر دختر بود زنده بماند، این فرمان حتماً باید اجرا شود، برای متخلفین از اجرای فرمان، مجازات شدید در نظر گرفته شده است... حتماً... حتماً.

کنترل شدید در همه جا اجرا گردید، جلادان خون‌آشام نمرودی، در همه جا حاضر بودند، نوزادهای پسر را می‌کشتند، و نوزادهای دختر را زنده می‌گذاشتند.

کار به جایی رسید که به نوشته بعضی از تاریخ نویسان ۷۷ تا ۱۰۰ هزار نوزاد کشته شدند.[۱۸٤]

مادر ابراهیم علیه‌السلام بارها توسط ماماها و قابله‌های نمرودی آزمایش شد، ولی آن‌ها نفهمیدند که او باردار است، و این از آن جهت بود که خداوند رحم مادر ابراهیم علیه‌السلام را به گونه‌ای قرار داده بود که نشانه بارداری آشکار نبود.[۱۸۵]

همه جا سخن از کشتن نوزادهای پسر بود، و جاسوسان نمرود، این موضوع را با مراقبت شدید دنبال می‌کردند، در چنین شرایط سختی پدر ابراهیم علیه‌السلام بیمار شد و از دنیا رفت.

یونا مادر شجاع و شیردل ابراهیم علیه‌السلام خود را نباخت و همچنان با امداد الهی به زندگی ادامه داد، و با این که فشار زندگی لحظه به لحظه بر او شدیدتر می‌شد، و همواره سایه هولناك دژخیمان تیره دل و بیرحم را می‌دید، تسلیم نمرودیان نشد و تصمیم گرفت خود را معرفی نکند و نوزاد خود را پس از تولد، با کمال مراقبت، در مخفی‌گاه‌ها حفظ نماید.

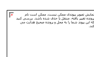
آری، گرچه فرمان نمرود، ترس و وحشت عجیبی در مردم ایجاد کرده بود، ولی مادر شجاع ابراهیم علیه‌السلام با توکل به خدای یکتا، تصمیم گرفت تا بر خلاف این فرمان، کودك خود را از گزند دست خون آشامان نمرودی نگه دارد.

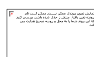
تولد ابراهیم در درون غار، و سیزده سال زندگی مخفی او

شب و روز همچنان می‌گذشت، هفته‌ها و ماه‌ها به دنبال هم گذر می‌کرد، و به همین ترتیب ولادت ابراهیم علیه‌السلام نزدیك می‌شد، مادر قوی دل و شجاع ابراهیم

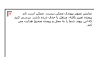
علیه‌السلام همواره در این فکر بود که هنگام زایمان کجا رود، و چگونه فرزندش را از گزند جلادان حفظ نماید؟

در آن عصر، قانونی در میان مردم رواج داشت که زنان در هنگام قاعدگی به بیرون شهر می‌رفتند و پس از پایان آن، به شهر باز می‌گشتند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



مادر ابراهیم علیه‌السلام تصمیم گرفت به بهانه این قانون و رسم، از شهر بیرون برود، و در کنار کوهی، غاری را پیدا کند و در آن جا دور از دید مردم، شاهد تولد نوزادش باشد.

همین تصمیم اجرا شد، مادر با کمال مراقبت از شهر خارج گردید، و خود را به غاری رسانید، و در آن جا درد زایمان به او دست داد، طولی نکشید که ابراهیم علیه‌السلام در همانجا دیده به جهان گشود، کودکی که در همان وقت، نور و شکوه خاصی که نشانگر آینده درخشان او بود، از چهره‌اش دیده می‌شد.

در این هنگام مادر نگران بود که آیا کودکش را در غار بگذارد یا به شهر بیاورد، سرانجام برای حفظ او تصمیم گرفت او را در پارچه‌ای پیچیده در درون همان غار بگذارد، و هر چند وقتی به سراغ او رود و به او شیر دهد.

مادر او را در میان غار گذاشت و برای حفظ او از گزند جانوران، درِ غار را سنگ‌چین کرد، و به شهر بازگشت، از

آن پس مادر هر چند روزی یکبار مخفیانه و گاهی شبانه خود را به غار رسانده و از پسرش دیدار می‌نمود، می‌رفت تا به او شیر بدهد، ولی می‌دید به لطف خدا، او انگشت بزرگ دستش را به دهان نهاده، و به جای پستان مادر از آن شیر جاری است... .

به این ترتیب؛ این مادر و پسر، در آن دوران وحشتناك با تحمل مشقت‌ها و رنجهای گوناگون، با مقاومت بی نظیر، ماه‌ها و سالها به زندگی چریکی خود ادامه دادند، و حاضر نشدند که تسلیم زورگویی‌های حکومت ستمگر نمرود گردند، تا آن که سیزده سال از عمر ابراهیم علیه‌السلام گذشت.(۱۸٦)

آری، حضرت ابراهیم علیه‌السلام از خطر دژخیمان سنگدل نمرود، ۱۳ سال در میان غار زندگی می‌کرد، در حقیقت در زندان طبیعت به سر برد، همواره سقف غار و دیوارهای تاریك و وحشتزای آن را میدید، گاهی مادر رنجدیده‌اش مخفیانه به ملاقاتش می‌آمد، و گاهی سر از غار بیرون می‌آورد و کوه‌ها و دشت سرسبز و افق نیلگون را تماشا می‌کرد، و بر خداشناسی و فکر باز و نشاط روحیه خود می‌افزود، و منتظر بود که روزی فرا رسد و از زندان غار بیرون آید و در فضای باز قدم بگذارد، و مردم را از پرستش نمرود و آیین نمرود باز دارد... .

بیرون آمدن ابراهیم از غار و تفکر او در جهان آفرینش

جالب این که ابراهیم علیه‌السلام در این مدتی که در غار بود، به لطف خدا از نظر جسمی و فکری رشد عجیبی کرد، با این که سیزده ساله بود قد و قامت بلندی داشت که در ظاهر نشان می‌داد که مثلاً بیست سال دارد، فکر درخشنده و عالی او نیز همچون فکر مردان کاردان و

هوشمند و با تجربه كار می‌كرد، يك روز مادر به ديدارش آمد و مدتی در كنار پسر نوجوانش بود، ولی هنگام خداحافظی، همين كه خواست از غار بيرون آيد، ابراهيم دامن مادر را گرفت و گفت: **مرا نيز با خود ببر، ماندن در غار بس است، اينك می‌خواهم در جامعه باشم و با مردم زندگی كنم.**

مادر می‌دانست كه درخواست ابراهيم، يك درخواست كاملا طبيعی است، ولی در اين فكر بود كه چگونه او را به شهر ببرد، زبان حال مادر در اين لحظات، خطاب به ابراهيم چنين بود:

عزيزم! چگونه در اين شرايط سخت تو را همراه خود به شهر ببرم. نه! ميوه دلم صلاح نيست، اگر شاه از وجود تو اطلاع يابد، تو را خواهد كشت، می‌ترسم خونت را بريزند، همچنان در اين جا بمان، تا خداوند راه گشايشی برای ما باز كند.

ولی ابراهيم اصرار داشت كه از غار جانگاه بيرون آيد، سرانجام مادر به او گفت:

در اين باره با سرپرستت (آزر) مشورت می‌كنم، اگر صلاح باشد، بعد نزدت می‌آيم و تو را به شهر می‌برم.[۱۸۷]

به اين ترتيب مادر دلسوخته از پسرش جدا شد و به شهر بازگشت.

وقتی كه مادر رفت، ابراهيم تصميم گرفت از غار بيرون آيد، صبر كرد تا غروب و خلوت شود و هوا تاريك گردد، آن گاه از غار بيرون آمد، گويی پرنده‌ای از قفس به سوی باغستان سبز و خرم پريده، به كوه‌ها و دشت و صحرا می‌نگريست، ستارگان و ماه آسمان نظرش را جلب كرد، در انديشه فرو رفت، با خود می‌گفت: **به به! از اين پديده هايی كه خدای يكتا آن را پديدار ساخته است!** از اعماق دلش با آفريدگار جهان ارتباط پيدا كرد، و سراسر وجودش غرق در عشق و

شوق به خدا شد، و در این سیر و سیاحت، خداشناسی خود را تکمیل کرد.

گفتگوی ابراهیم علیه‌السلام با ستاره‌پرستان

ابراهیم با شور و نشاط قدم می‌زد، ناگاه هیاهوی جمعیتی نظرش را جلب کرد، به سوی آن جمعیت رفت، ناگاه دید آن‌ها با کمال ادب در کنار هم ایستاده‌اند و در برابر ستاره زهره که در کنار ماه دیده می‌شود، تعظیم می‌کنند، و آن را می‌پرستند.

ابراهیم علیه‌السلام افسوس خورد که چرا گروهی نادان، به جای خدای بی همتا، ستاره‌ای را می‌پرستند، به آن‌ها نزدیك شد و در این فکر فرو رفت که چگونه آن‌ها را از گمراهی نجات دهد، نزد آن‌ها رفت و در ظاهر با آن‌ها هم عقیده شد (ولی از روی انکار و استفهام) گفت: **آری همین خدا است.**

ستاره پرستان او را به جمع خود پذیرفتند، و از این که یك نوجوان، آیین آن‌ها را پذیرفته شادمان شدند، ابراهیم همچنان در ظاهر در صف آن‌ها بود و در انتظار فرصت به سر می‌برد، هنگامی که ستاره زهره کم کم ناپدید شد، ابراهیم علیه‌السلام فرصت را به دست آورد و گفت:

نه! این ستاره خدا نیست، زیرا خدا یك وجود ثابت است، نه در حال حرکت و تغییر (چرا که هر حرکت و تغییری، حرکت دهنده و تغییر دهنده می‌خواهد) من از عقیده شما استعفا دادم.

همین بیان شیوا و استوار ابراهیم، ستاره‌پرستان را در شك و تردید افکند.

گفتگوی ابراهیم علیه‌السلام با ماه‌پرستان

ابراهیم از جمع ستاره‌پرستان گذشت، و به راه خود در صحرا و بیابان ادامه داد ناگاه چشمش به جمعیتی افتاد که در برابر ماه درخشنده، ایستاده بودند و آن را پرستش می‌کردند، ابراهیم علیه‌السلام نزد آن‌ها رفت و باز برای این که این گروه نیز او را در جمع خود بپذیرند، در ظاهر از روی انکار و استفهام گفت: **به به چه ماه درخشنده و زیبایی! خدای من همین است.**

ماه‌پرستان از ابراهیم استقبال کردند و او را در صف خود قرار دادند، ولی وقتی که ماه نیز همچون ستاره زهره، غروب کرد، ابراهیم فرصت را به دست آورد و خطاب به ماه پرستان گفت: **این خدا نیست، زیرا ماه نیز در حال حرکت و تغییر و جا به جایی است، ولی خدا ثابت و دگرگون‌ناپذیر می‌باشد، من از این عقیده برگشتم، اگر خدا مرا هدایت نکند، در صف گمراهان خواهم شد.**

به این ترتیب ابراهیم علیه‌السلام با این استدلال نیرومند، بر عقیده ماه پرستان ضربه زد، و بذر اعتقاد به خدای یکتا و بی همتا را در صفحه قلب‌های آن‌ها پاشید.

گفتگوی ابراهیم علیه‌السلام با خورشیدپرستان

ابراهیم علیه‌السلام آن شب را در بیابان گذراند، وقتی که هوا روشن شد و نزدیك طلوع خورشید فرا رسید، ناگاه نگاه ابراهیم علیه‌السلام به جمعیتی افتاد که منتظر طلوع خورشید هستند تا آن را سجده کرده و به عنوان خدا تعظیم نمایند.

ابراهیم کنار آن‌ها رفت و در ظاهر وانمود کرد که با آن‌ها هم عقیده است، هنگامی که خورشید طلوع کرد، ابراهیم (از روی استفهام) فریاد زد:

خدای من همین است، این از همه درخشنده‌تر است.

ابراهیم تا غروب با آن‌ها بود. ولی وقتی که خورشید غروب کرد، خطاب به آن‌ها گفت: **من از این عقیده برگشتم زیرا خورشید نیز در حال تغییر و جابه‌جایی است، و چنین موجودی هرگز خدا نخواهد بود، اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند قطعا از جمعیت گمراهان خواهم بود، من روی خود را به سوی کسی کردم که آسمان‌ها و زمین را آفریده، من در ایمان خود خالصم و از مشرکان نیستم.**[۱۸۸]

به این ترتیب ابراهیم با منطقی روان، و با شیوه‌ای ساده و اخلاقی دل‌پذیر، ستاره‌پرستان و ماه‌پرستان و خورشیدپرستان را گمراه خواند و آن‌ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا دعوت نمود و از پرستش پدیده‌های بی‌اراده برحذر داشت.

معادشناسی ابراهیم

ابراهیم علیه‌السلام پس از بیرون آمدن از درون غار و سیر و سیاحت در صحرا و بیابان، پس از تکمیل خداشناسی، همچنان به سیر و تفکر خود ادامه می‌داد تا به دریا رسید، او با کنجکاوی عمیق به دریا و امواج دریا می‌نگریست، ناگاه لاشه حیوان مرده‌ای نظرش را جلب کرد، دید حیوانات دریایی و پرندگان بیرون به پیکر آن حیوان حمله می‌کنند و گوشت او را می‌خورند، طولی نکشید که همه پیکر او را خوردند، این حادثه عجیب ناخودآگاه ابراهیم را به این فکر فروبرد که: **اگر تمام پیکر این حیوان مرده، (هر جزیی از آن جزء بدن چندین رقم حیوان دریایی و صحرایی شد، در روز قیامت چگونه تکه‌های بدن او در کنار همه جمع شده و زنده می‌گردد؟!**

البته ابراهیم علیه‌السلام به زنده شدن مردگان در قیامت، یقین داشت، ولی می‌خواست بر یقینش بیفزاید، از این رو دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: **خدایا به من بنمایان که چگونه چنین مردگانی را زنده می‌کنی؟!**

خداوند به ابراهیم علیه‌السلام فرمود: **مگر تو به روز قیامت ایمان نیاورده‌ای؟!**

ابراهیم عرض کرد: **آری، ایمان آورده‌ام ولی می‌خواهم دلم سرشار از ایمان گردد.**

خداوند به ابراهیم علیه‌السلام فرمود: **چهار پرنده را برگیر و سر آن‌ها را ببر و سپس گوشت آن‌ها را بکوب و مخلوط و ممزوج کن، آن گاه گوشت به هم آمیخته را به ده قسمت تقسیم کن و هر قسمت آن را بر سر کوهی بگذار و سپس در جایی بنشین و آن‌ها را به اذن خدا به سوی خود بخوان.**

ابراهیم علیه‌السلام چهار پرنده را (که طبق بعضی از روایات عبارت بودند از: خروس، طاووس، اردك و کرکس، یا کلاغ) گرفت و آن‌ها را ذبح کرد و گوشت آن‌ها را در هم آمیخت و با هاوَن کوبید و سپس ده قسمت کرد و هر قسمتی را روی کوهی نهاد. آن گاه کمی دورتر رفت و در حالی که منقارهای آن چهار پرنده در دستش بود در جایی نشست و صدا زد: **ای پرندگان! به اذن خدا زنده شوید و به نزد من پرواز کنید.))**

در همان لحظه گوشتهای مخلوط شده پرندگان از هم جدا شدند، و به صورت چهار پرنده در آمدند و روح در آن‌ها دمیده شد و به سوی ابراهیم علیه‌السلام پریدند و به او پیوستند.[۱۸۹]

حضرت رضا علیه‌السلام در ضمن گفتاری فرمود: پس از آن که آن چهار پرنده، زنده شده و به منقارهای خود پیوستند، به پرواز در آمدند و سپس نزد ابراهیم علیه‌السلام آمده از آب و دانه‌های گندم که در آن جا بود نوشیدند و برچیده و خوردند و گفتند: **ای پیامبر خدا! خدا تو را زنده بدارد که ما را زنده کردی.**

ابراهیم علیه‌السلام فرمود: **بلکه خداوند زنده می‌کند و می‌میراند و او بر هر چیزی قادر و تواناست.**[۱۹۰]

به این ترتیب ابراهیم علیه‌السلام با چشم خود، صحنه معاد و زنده شدن مردگان را مشاهده کرد، و سخن قلبش را به زبان آورد: **آری، خداوند بر هر چیزی قادر و تواناست، خدایی که هم بر ذره‌های پراکنده مردگان آگاه است و هم می‌تواند آن‌ها را جمع نموده و به صورت نخستینشان زنده کند.**

سیرت نیك با نابودی چهار خوی زشت

مطابق بعضی از روایات که از امام صادق علیه‌السلام نقل شده، **چهار پرنده‌ای که ابراهیم علیه‌السلام آن‌ها را گرفت و ذبح و مخلوط کرد و ده قسمت نمود، و آن‌ها زنده شدند، عبارت بودند از: خروس، کبوتر (یا مرغابی) طاووس، و کلاغ.**[۱۹۱]

این صحنه، ظاهر ماجرا بود، ولی در حقیقت هر یك از این پرندگان سمبل یکی از صفات زشت است، خروس کنایه از شهوترانی، مرغابی کنایه از شکم‌خوارگی، طاووس کنایه از جاه‌طلبی، و کلاغ اشاره از آرزوی دراز است، اگر انسان، ابراهیم گونه از این چهار صفت زشت دوری کند، می‌تواند مدارج تکامل را پیموده و به مرحله یقین برسد، بر همین اساس مولانا در کتاب مثنوی می‌گوید:

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش	این چهار طیار رهزن را بکش
خُلق را گر زندگی خواهی ابد	سر ببر زین چهار مرغ شوم و بد
بط و طاووس است و زاغ است و خروس[۱۹۲]	این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن	جاه طاووس است و زاغ انیت است[۱۹۳]

شهوت است

ورود ابراهیم به شهر بابِل

ابراهیم علیه‌السلام پس از خروج غار و سیر و سیاحت و تکمیل خداشناسی و معادشناسی، در حالی که نوجوان بود وارد شهر بابل پایتخت نمرود گردید. شهری که غرق در فساد بود، و مردم آن از نظر معنوی در حد صفر بودند و عقاید خرافی مانند: بت‌پرستی، نمرودپرستی و انواع خرافات دیگر در میانشان رواج داشت.

ابراهیم طبق معمول نخست به خانه مادرش رفت، پدرش مدتها قبل از دنیا رفته بود، به عمویش که سرپرستش بود و نامش آزر بود، پدر می‌گفت. ابراهیم دعوتش را از آزر شروع کرد.

ابراهیم علیه‌السلام دید آزر نه تنها از بت پرستان سرشناس است بلکه از بت‌سازان معروف نیز می‌باشد و با سلطنت نمرود ارتباط نزدیك دارد، و از آن جا که گفته‌اند **عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد** ابراهیم علیه‌السلام در خانه آزر، کمتر مورد سوء ظن واقع می‌شد.

طبق بعضی از روایات که از امام صادق علیه‌السلام نقل شده: ابراهیم علیه‌السلام همراه مادرش وارد شهر شدند و با هم به خانه مادرش رفت، در آن جا برای اولین بار نگاه آزر به چهره ابراهیم علیه‌السلام افتاد، آزر که از این حادثه نگران به نظر می‌رسید شتاب‌زده به مادر ابراهیم گفت: **این شخص کیست که در سلطنت شاه (نمرود) باقی مانده است؟ با این که به فرمان شاه، پسران را می‌کشتند، چرا این شخص زنده مانده است؟!**

مادر برای جلب عواطف آزر گفت: **این پسر تو است، در فلان وقت هنگامی که از شهر بیرون رفته بودم، متولد شده است.**

آزر گفت: وای بر تو اگر شاه از این ماجرا با خبر شود، ما را از مقامی که در پیشگاهش داریم عزل می‌کند.

مادر گفت: اگر شاه با خبر نشد که زیانی به تو نخواهد رسید، و اگر با خبر شد من جواب او را خواهم داد، به طوری که به مقام تو آسیب نرسد، بگذار این پسر باقی بماند و برای ما به عنوان پسر باشد.[۱۹۴]

به این ترتیب ابراهیم در پناه آزر، حفظ گردید، چنان که خداوند موسی علیه‌السلام را در دامن فرعون حفظ کرد.

گفتگوی ابراهیم علیه‌السلام با آزر

آزر عموی ابراهیم علیه‌السلام بود، ولی ابراهیم به خاطر سرپرستی آزر، او را پدر می‌نامید، ابراهیم علیه‌السلام تصمیم گرفت نخست آزر را به خدا پرستی دعوت کند، از این رو با آزر به گفتگو پرداخت، زیرا آزر بت پرست معروف و بت‌ساز بود، اگر او هدایت می‌شد، بسیاری به پیروی از او دست از بت‌پرستی می‌کشیدند.

گفتگوی ابراهیم با آزر، دارای چندین مرحله است، در آغاز با نرمش، استدلال، و در مراحل بعد با تندی با او برخورد کرد. آیات قرآن بیانگر این مراحل است. در آیات قرآن چنین آمده: ابراهیم خطاب به آزر گفت:

ای بابا! چرا چیزی را می‌پرستی که نه می‌شنود و نه می‌بیند، و نه هیچ مشکلی را از تو حل می‌کند؟!

ای بابا! دانشی برای من آمده که برای تو نیامده است، بنابراین از من پیروی کن تا تو را به راه راست هدایت کنم.

ای بابا! شیطان را پرستش مکن که شیطان نسبت به خدای رحمان، عصیانگر است.

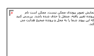
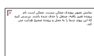
ای بابا! من از این می‌ترسم که از سوی خداوند رحمان عذابی به تو رسد و در نتیجه از دوستان شیطان باشی.

ولی آزر در برابر دعوت مهرانگیز و منطقی ابراهیم، عصبانی شد و او را تهدید به سنگسار کرد، و به او چنین گفت:

ای ابراهیم! آیا تو از معبودهای من (بت‌ها) روی‌گردان هستی، اگر از این کار دست برنداری، تو را سنگسار خواهم کرد، اکنون برای مدّتی طولانی از من دور شو!

ابراهیم علیه‌السلام از تهدید آزر نترسید، در عین حال مرحله ملایمت و نرمش را رعایت کرد تا بلکه عاطفه آزر را تحریك کرده و به نفع خود جذب کند، به آزر رو کرد و گفت:

سلام بر تو، من به زودی از پروردگارم برایت تقاضای عفو می‌کنم، چرا که او همواره نسبت به من مهربان بوده است و از شما، و آنچه غیر خدا می‌خوانید، کناره‌گیری می‌کنم و پروردگارم را می‌خوانم و امید آن را دارم که در خواندن پروردگارم، بی‌پاسخ نمانم.[۱۹۵]





هنگامی که از آنان و آنچه غیر خدا می‌پرستیدند کناره‌گیری کرد، ما اسحاق و یعقوب را به او بخشیدیم؛ و هر یك را پیامبری)بزرگ(قرار دادیم!

به این ترتیب ابراهیم علیه‌السلام مرعوب شوکت و قدرت سرپرستش آزر نشد، و از تهدید و هشدار او نترسید و با توکل به خداوند، به طور مکرر، او را به سوی خدا دعوت نمود، و از بتها بر حذر داشت، و با صراحت اعلام کرد که من از آن بت‌ها دوری می‌کنم و تنها خدای یگانه را می‌پرستم.

آزر با گستاخی، ابراهیم را از خود راند و نصایح مهرانگیز او را با تندی رد کرد، ابراهیم که دید با نرمش و استدلال نمی‌تواند نتیجه بگیرد، پا را فراتر نهاد و رگبار سرزنش خود را متوجه آزر و پیروانش کرد و با صراحت به آزر و پیروانش گفت:

آیا به راستی بتها را به عنوان خدا برگزیده‌اید؟ تو و جمعیت تو را در گمراهی آشکار می‌نگرم.[۱۹۶]

و در فرصت دیگر به آزر و پیروانش گفت:

این تمثال‌ها و مجسمه‌ها چیست که شما در برابر آن‌ها سجده می‌کنید، و آن‌ها را شب و روز می‌پرستید؟

آن‌ها جواب دادند: **نیاکان و پدران ما، چنین می‌کردند، ما هم روش آن‌ها را ادامه می‌دهیم.**

ابراهیم با قاطعیت و تأکید گفت:

لَقد کُنتُم انتُم وَ آباؤُکُم فِی ضلالٍ مُّبینٍ؛

قطعا هم شما و هم پدرانتان در گمراهی آشکار بودید و هستید.

آن‌ها گفتند:: **آیا مطلب حقی برای ما آورده‌ای یا شوخی می‌کنی؟!**

ابراهیم جواب داد: (کاملا حق آورده‌ام) **پروردگار شما همان پروردگار آسمان و زمین است که آن‌ها را ایجاد کرده و من بر این امر از گواهانم.**[۱۹۷]

ابراهیم گرچه در مراحل نخست، از راه نرمش و مدارا با آزر سخن گفت، زیرا آزر حق سرپرستی بر ابراهیم داشت، وانگهی ابراهیم می‌خواست بلکه از این راه او را جذب نماید، ولی وقتی که لجاجت آزر در راه شرك، برای ابراهیم روشن شد، نه تنها از او دوری کرد، بلکه از او بیزاری جست، چنان که در آیه ١١٤ سوره توبه می‌خوانیم:

فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّه عدُوٌّ لِلّهِ تَبَرَّءَ مِنهُ؛

هنگامی که برای ابراهیم روشن شد که آزر دشمن خدا است از او بیزاری جست.

مبارزات عملی ابراهیم علیه‌السلام با بت‌پرستی

آزر با این که ابراهیم را از یکتاپرستی منع می‌کرد، ولی وقتی که چشمش به چهره ملکوتی ابراهیم علیه‌السلام می‌افتاد، محبتش نسبت به او بیشتر می‌شد، از آن جا که آزر رییس کارخانه بت‌سازی بود، روزی چند بت به ابراهیم داد تا او آن‌ها را به بازار ببرد و مانند سایر برادرانش آن‌ها را به مردم بفروشد، ابراهیم خواسته آزر را پذیرفت، آن بت‌ها را همراه خود به طرف میدان و بازار آورد، ولی برای این که فکر خفته مردم را بیدار کند، و آن‌ها را از پرستش بت بیزار نماید، طنابی بر گردن بتها بست و آن‌ها را در زمین می‌کشانید و فریاد می‌زد:

مَن يَشتَرىَ مَن لا يَضرُّهُ وَ لا يَنفَعُهُ؛

چه کسی این بت‌ها را که سود و زیان ندارند از من می‌خرد.

سپس بت‌ها را کنار لجنزار و آب‌های جمع شده در گودال‌ها آورد و در برابر چشم مردم، آن‌ها را در میان لجن و آب آلوده می‌انداخت و بلند می‌گفت: **آب بنوشید و سخن بگویید!!**[۱۹۸]

به این ترتیب عملا به مردم می‌فهمانید که: **بتها شایسته پرستش نیستند، به هوش باشید، و از خواب غفلت بیدار شوید و به خدای یکتا و بی همتا متوجه شوید، و در برابر این بت‌های ساختگی و بی اراده که سود و زیانی ندارند سجده نکنید مگر عقل ندارید، مگر انسان نیستید، چرا آن همه ذلت، چرا و چرا؟! آن‌ها را نزد آزر آورد و به او گفت: این بت‌ها را کسی نمی‌خرد، در نزد من مانده‌اند و باد کرده‌اند.**

فرزندان آزر توهین ابراهیم به بتها را به آزر خبر دادند، آزر ابراهیم را طلبید و او را سرزنش و تهدید کرد و از خطر سلطنت نمرود ترسانید.

ولی ابراهیم به تهدیدهای آزر، اعتنا نکرد. آزر تصمیم گرفت ابراهیم را زندانی کند، تا هم ابراهیم در صحنه نباشد و هم زندان او را تنبیه کند، از این رو ابراهیم را دستگیر کرده و در خانه‌اش زندانی کرد و افرادی را بر او گماشت تا فرار نکند.

ولی طولی نکشید که او از زندان گریخت و به دعوت خود ادامه داد و مردم را از بت و بت‌پرستی بر حذر داشت و به سوی توحید فرا می‌خواند.[۱۹۹]

مذاکرات رو در روی ابراهیم علیه‌السلام با نمرود، و محکوم شدن نمرود

آوازه مخالفت ابراهیم با طاغوت‌پرستی و بت‌پرستی در همه شکلهایش در همه جا پیچید، و به عنوان يك حادثه بزرگ در رأس اخبار قرار گرفت، نمرود که از همه بیشتر در این باره، حساس بود فرمان داد بی درنگ ابراهیم را به

حضورش بیاورند، تا بلکه از راه تطمیع و تهدید، قفل سکوت بر دهان او بزند، ابراهیم را نزد نمرود آوردند.

نمرود بر سر ابراهیم فریاد زد و پس از اعتراض به کارهای او گفت:

خدای تو کیست؟

ابراهیم: خدای من کسی است که مرگ و زندگی در دست اوست.

نمرود از راه سفسطه و غلطاندازی وارد بحث شد، و گفت: **ای بی خبر! این که در اختیار من است، من زنده می‌کنم و می‌میرانم، مگر نمی‌بینی مجرم محکوم به اعدام را آزاد می‌کنم، و زندانی غیر محکوم به اعدام را اگر بخواهم اعدا می‌نمایم.**

آن گاه دستور داد یك شخص اعدامی را آزاد کردند، و یك نفر غیر محکوم به اعدام را اعدام نمودند.

ابراهیم بی درنگ استدلال خود را عوض کرد و گفت: تنها زندگی و مرگ نیست بلکه همه جهان هستی به دست خدا است، بر همین اساس، خدای من کسی است که صبحگاهان خورشید را از افق مشرق بیرون می‌آورد و غروب، آن را در افق مغرب فرو می‌برد، اگر راست می‌گویی که تو خدای مردم هستی، خورشید را به عکس از افق مغرب بیرون آر، و در افق مشرق، فرو بر.

نمرود در برابر این استدلال نتوانست غلطاندازی کند، آن چنان گیج و بهت زده شد که از سخن گفتن درمانده گردید.[۲۰۰]

نمرود دید اگر آشکارا با ابراهیم دشمنی کند، رسوائیش بیشتر می‌شود، ناچار دست از ابراهیم کشید تا در یك فرصت مناسب از او انتقام بگیرد، اما جاسوسان خود را در

همه جا گماشت تا مردم را از تماس با ابراهیم بترسانند و دور سازند.[۲۰۱]

بت‌شکنی ابراهیم و استدلال او

ابراهیم از راه‌های گوناگون با بت پرستی مبارزه کرد، ولی بیانات و مبارزات ابراهیم علیه‌السلام در آن تیره بختان لجوج اثر نکرد، از طرفی دستگاه نمرود برای سرگرم کردن مردم و ادامه سلطه خود هرگز نمی‌خواست که مردم از بت پرستی دست بردارند.

ابراهیم در مبارزه خود مرحله جدیدی را برگزید و با کمال قاطعیت به بت‌پرستان و نمرودیان اخطار کرد و چنین گفت:

وَ تَاللهِ لَأَکیدَنَّ أَصنامَکُم بَعدَ أَن تُوَلُّوا مُدبِرینَ؛

به خدا سوگند در غیاب شما نقشه‌ای برای نابودی بتهایتان می‌کشم.[۲۰۲]

ابراهیم همچنان در کمین بتها بود تا روز عید نوروز فرا رسید، در میان مردم بابل رسم بود که هر سال روز عید نوروز[۲۰۳] شهر را خلوت می‌کردند و برای خوشگذرانی به صحرا و کوه و دشت و فضاهای آزاد دیگر می‌رفتند، آن روز مردم شهر را خلوت کردند، نمرود و اطرافیانش نیز از شهر بیرون رفتند، حتی ابراهیم علیه‌السلام را نیز دعوت کردند که با آن‌ها به خارج از شهر برود و در جشن آن‌ها شرکت کند، ولی ابراهیم علیه‌السلام در پاسخ دعوت آنها گفت: **من بیمار هستم.**[۲۰٤]

ابراهیم علیه‌السلام از نظر بدنی بیمار نبود، ولی وقتی که می‌دید مردم، غرق در فساد و هوسبازی و بت‌پرستی هستند، از نظر روحی کسل و ناراحت بود، و منظور او از این که گفت: **من بیمارم** یعنی روحم کَسِل است.

وقتی که شهر کاملاً خلوت شد، ابراهیم اندکی غذا و یك تبر با خود برداشت و وارد بتکده شد، دید مجسمه‌های گوناگون زیادی در کنار هم چیده شده و با قیافه‌های مختلف، اما بدون هر گونه حرکت و توان، در جایگاه‌ها قرار دارند، ابراهیم غذا را به دست گرفت و کنار هر یك از بت‌ها رفت و گفت: **از این غذا بخور و سخن بگو.**

وقتی که آن بت پاسخ نمی‌داد، ابراهیم با تبری که در دست داشت، بر دست و پای بت می‌زد و دست و پای آن بت را می‌شکست. ابراهیم با همه بتهایی که در آن بتکده بودند، همین کار را می‌کرد، و فضای وسط بتخانه از قطعه‌های بتهای شکسته پر شد.

ولی ابراهیم به بت بزرگ حمله نکرد، و او را سالم گذاشت، و تبر را بر دوش او نهاد، ابراهیم از این کار، منظوری داشت، منظورش این بود که در آینده از همین راه، استدلال دشمن شکن بسازد و دشمن را محکوم نماید.

مراسم عید کم کم پایان یافت و بت پرستان گروه گروه به شهر بازگشتند، رسم بود پس از بازگشت، نخست به بتکده بروند و مراسم شکرگزاری را به جای آورند و سپس به خانه‌هایشان باز گردند.

گروه اول وقتی که وارد بتخانه شد با منظره عجیبی روبرو گردید، گروه‌های بعد نیز وارد شدند، و همه در وحشت و بهت‌زدگی فرو رفتند، فریادها و نعره‌هایشان برخاست، هرکسی سخن می‌گفت...

در این جا دنباله داستان را از زبان قرآن (آیه ٥٨ تا ٦٧ سوره انبیاء) بشنویم:

ابراهیم همه بت‌ها جز بزرگشان را قطعه قطعه کرد، شاید سراغ او بیایند (و او حقایق را بازگو کند).

(هنگامی که آن‌ها منظره بت‌ها را دیدند) گفتند: شنیده‌ایم نوجوانی از بتها سخن می‌گفت: که به او ابراهیم می‌گویند.

جمعیت گفتند: او را در برابر دیدگان مردم بیاورید، تا گواهی دهد.

(هنگامی که ابراهیم را حاضر کردند) گفتند: **آیا تو این کار را با خدایان ما کرده‌ای، ای ابراهیم؟**

ابراهیم در پاسخ گفت: **بلکه این کار را بزرگشان کرده است، از او بپرسید اگر سخن می‌گوید!**

بت‌پرستان به وجدان خود بازگشتند و (به خود) گفتند: **حقا که شما ستمگرید.**

سپس بر سرهایشان واژگونه شدند (و حکم وجدان را به کلی فراموش کردند) و به ابراهیم گفتند: **تو می‌دانی که بتها سخن نمی‌گویند.**

(اینجا بود که ابراهیم پتك استدلال را به دست گرفت و بر مغز بت پرستان کوبید، و به آن‌ها) گفت: آیا غیر از خدا

چیزی را پرستش می‌کنید که نه کمترین سودی برای شما دارد، و نه زیانی به شما می‌رساند (نه امیدی به سودشان دارید و نه ترسی از زیانشان).

افّ بر شما و بر آن چه جز خدا می‌پرستید! آیا اندیشه نمی‌کنید (و عقل ندارید).[۲۰۵]

گفتگوی نمرود با آزر و مادر ابراهیم علیه‌السلام

روایت شده: به نمرود گفته شد، ابراهیم پسر آزر، بت‌ها را شکسته است، نمرود آزر را طلبید و به او گفت: **به من خیانت کردی و وجود این پسر (ابراهیم) را از من پوشاندی.**

آزر گفت: **پادشاها! من تقصیری ندارم، مادرش او را پوشانده و نگهداری کرده است و او مدعی است که استدلال و حجت دارد.**

نمرود دستور داد، مادر ابراهیم را حاضر کردند، و به او گفت: **چرا وجود این پسر را از ما پوشاندی که با خدایان ما چنین کرد؟!**

مادر گفت: **ای شاه! من دیدم تو رعیت و ملت خودت را می‌کشی و نسل آن‌ها به خطر می‌افتد، با خود گفتم این پسر را برای حفظ نسل نگه دارم، اگر این پسر همان بود (که واژگونی سلطنت تو به دست او است) او را تحویل می‌دهم تا کشته گردد، و کشتن فرزندان مردم پایان یابد، و اگر این پسر او نیست، برای ما یك نفر پسر باقی بماند، اینك که برای تو ثابت شده است که این پسر همان است، در اختیار تو است هر کار می‌کنی انجام بده.**

نمرود گفتار مادر ابراهیم را پسندید، و او را آزاد کرد سپس خودش شخصاً با ابراهیم در مورد شکسته شدن بت‌ها سخن گفت، هنگامی که ابراهیم علیه‌السلام گفت: **بت بزرگ، بتها را شکسته است.** نمرود به جای این که استدلال نیرومند ابراهیم علیه‌السلام را بپذیرد، درباره مجازات ابراهیم با اطرافیان خود به مشورت پرداخت، اطرافیان گفتند: **ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید.**[۲۰۶]

به آتش افکندن ابراهیم علیه‌السلام

به فرمان نمرود، ابراهیم را زندانی نمودند، از هر سو اعلام شد که مردم هیزم جمع کنند، و یك گودال و فضای

وسیعی را در نظر گرفتند، بت‌پرستان گروه گروه هیزم می‌آوردند و در آن جا می‌ریختند.

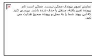
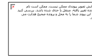
گرچه یك بار هیزم برای سوزاندن ابراهیم کافی بود، ولی دشمنان می‌خواستند هر چه کینه دارند نسبت به ابراهیم علیه‌السلام آشکار سازند، وانگهی این حادثه موجب عبرت برای همه شود، و عظمت و قلدری نمرود بر قلب‌ها سایه بیافکند تا در آینده هیچ کس چنین جرأتی نداشته باشد.

روز موعود فرا رسید، نمرود با سپاه بی کران خود، در جایگاه مخصوصی قرار گرفتند، در کنار آن بیابان، ساختمان بلندی برای نمرود ساخته بودند، نمرود بر فراز آن ساختمان رفت تا از همان بالا صحنه سوختن ابراهیم را بنگرد و لذت ببرد.

هیزم‌ها را آتش زدند، شعله‌های آن به سوی آسمان سر کشید، آن شعله‌ها به قدری اوج گرفته بود که هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از بالای آن عبور کند، اگر عبور می‌کرد می‌سوخت و در درون آتش می‌افتاد.

در این فکر بودند که چگونه ابراهیم را در درون آتش بیفکنند، شیطان با شیطان صفتی به پیش آمد و منجنیقی ساخت و ابراهیم را در درون آن نهادند تا به وسیله آن او را به درون آتش پرتاب نمایند.

در این هنگام ابراهیم تنها بود، حتی یك نفر از انسان‌ها نبود که از او حمایت کند، تا آن جا که پدر خوانده‌اش **آزر** نزد ابراهیم آمد و سیلی محکمی به صورت او زد و با تندی گفت: **از عقیده‌ات بر گرد!**





ولی همه موجودات ملکوتی نگران ابراهیم بودند، فرشتگان آسمان‌ها گروه گروه به آسمان اول آمدند، و از درگاه خدا درخواست نجات ابراهیم علیه‌السلام را نمودند، همه موجودات نالیدند، جبرئیل به خدا عرض کرد: **خدایا! خلیل تو، ابراهیم بنده تو است و در سراسر زمین کسی جز او تو را نمی‌پرستد، دشمن بر او چیره شده و میخواهد او را با آتش بسوزاند.**

خداوند به جبرئیل خطاب کرد: **ساکت باش! آن بنده‌ای نگران است که مانند تو ترس از دست رفتن فرصت را داشته باشد، ابراهیم بنده من است، اگر خواسته باشم او را حفظ می‌کنم، اگر دعا کند دعایش را مستجاب می‌نمایم.**

استجابت دعای ابراهیم علیه‌السلام و تبدیل آتش به گلستان

ابراهیم در میان منجنیق، لحظه‌ای قبل از پرتاب، خدا را چنین خواند:

یا اللهُ یا واحِدُ، یا اَحَدُ یا صَمَدُ یا مَن لَم یَلِد وَ لَم یُولَد وَ لَم یَکُن لَهُ کُفُواً اَحَدٌ نَجِّنی مِنَ النَّارِ بِرَحمَتِكَ؛

ای خدای یکتا و بی همتا، ای خدای بی نیاز، ای خدایی که هرگز نزاده و زاده نشده، و هرگز شبیه و نظیر ندارد، مرا به لطف و رحمتت، از این آتش نجات بده.[۲۰۷]

جبرئیل در فضا نزد ابراهیم آمد و گفت: **آیا به من نیاز داری؟**

ابراهیم گفت: **به تو نیازی ندارم ولی به پروردگار جهانیان نیاز دارم.**[۲۰۸]

جبرئیل انگشتری را در انگشت دست ابراهیم نمود، که در آن چنین نوشته بود: **معبودی جز خدای یکتا نیست، محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول خدا است، به خدا پناهنده شدم، و به او اعتماد کردم و کارم را به او سپردم.**

در همین لحظه فرمان الهی خطاب به آتش صادر شد:

یا نارُ کُونی بَرداً؛

ای آتش برای ابراهیم سرد باش.

آتش آن چنان خنك شد، که دندان‌های ابراهیم از سرما به لرزه در آمد، سپس خطاب بعدی خداوند آمد:

وَ سَلاماً عَلی ابراهِیمَ؛

بر ابراهیم، سالم و گوارا باش.

آن همه آتش به گلستانی سبز و خرم مبدل شد، جبرئیل کنار ابراهیم علیه‌السلام آمد و با او به گفتگو پرداخت.

بهتر این است که در این جا به اشعار ناب مولانا در کتاب مثنوی گوش جان فرا دهیم.

چون رها از منجنیق آمد خلیل	آمد از دربار عزت، جبرئیل
گفت: هل لك حاجة یا مجتبی	گفت: اما منك یا جبرئیل لا

من ندارم حاجتی با هیچکس	با یکی کار من افتاده است و بس
آن چه داند لایق من آن کند	خواه ویران خواه آبادان کند
گفت: اینجا هست نامحرم مقال	علمه بالحال حسبی ما السؤال
گر سزاوار من آمد سوختن	لب زدفع او بباید دوختن
من نمی‌دانم چه خواهم زآن جناب	بهر خود والله اعلم بالصواب

نمرود ابراهیم را در گلستان دید که با پیرمردی گفتگ و می‌کند به آزر رو کرد و گفت: **به راستی پسرت چقدر در نزد پروردگارش ارجمند است!**

و نیز گفت: **اگر بنابراین است کسی برای خود خدایی انتخاب کند، سزاوار است که خدای ابراهیم را انتخاب نماید.**

یکی از رجال چاپلوس دربار نمرود (برای رفع وحشت نمرود) گفت: **من دعا و وردی بر آتش خواندم، تا آتش ابراهیم را نسوزاند.**

همان دم ستونی از همان آتش به سوی او آمد و او را سوزانید، در حالی که آتش‌های تمام دنیا، تا سه روز، سوزنده نبود.[۲۰۹]

یاد امام حسین علیه‌السلام از توکل کامل ابراهیم به خدا

در ماجرای کربلا، امام سجاد علیه‌السلام سخت بیمار بود، به طوری که با زحمت - آن هم با تکیه بر عصا -

می‌توانست بر خیزد، امام حسین علیه‌السلام با او دیدار کرد و فرمود: **پسرم! چه میل داری؟**

امام سجاد عرض کرد:

اَشتَهِی اَن اکونَ ممَّن لا اَقتَرِحُ عَلَی اللهِ رَبّی ما یُدَبِّرُهُ لِی؛

میل دارم به گونه‌ای باشم که در برابر خواسته‌های تدبیر شده خدا برای من، خواسته دیگری نداشته باشم.

امام حسین علیه‌السلام فرمود:

احسن و آفرین! تو همچون ابراهیم خلیل علیه‌السلام هستی که جبرئیل از او پرسید: آیا خواهش و حاجتی داری؟ او در پاسخ گفت: **هیچگونه پیشنهادی به خدا ندارم، بلکه او مرا کفایت می‌کند و نگهبانی نیکی است.**[۲۱۰]

من از درمان و درد و وصل و هجران	پسندم آن چه را جانان پسندد

نمایش قدرت با ساختن برج آسمانخراش

ماجرای تبدیل آتش به گلستان، ضربه روحی و سیاسی سنگینی بر نمرود و نمرودیان وارد ساخت، و به عکس ابراهیم علیه‌السلام را محبوب خاص و عام نمود، ولی نمرود از مرکب غرور پیاده نشد، باز به تلاش‌های مذبوحانه خود ادامه داد، این بار با نمایش‌های خنده آور، خواست به اصطلاح، آب از دست رفته را به جوی خود باز گرداند، و مردم را در امور پوچ سرگرم سازد، از این رو فرمان داد برجی بسیار بلند و آسمان خراش بسازند. مهندسان و معمارهای زبردست در ساختن آن به تلاش پرداختند، نمرود با خود می‌گفت: به زودی این برج به مرحله عالی خود می‌رسد، آن گاه چون صیادی ماهر که به صید شکار می‌پردازد، من نیز بر بام رفیع برج، با آسمانیان، یا با برج و

باروی آن‌ها که ابراهیم را کمك می‌کنند می‌جنگم و آن‌ها را هدف قرار میدهم و برای همیشه از دستشان خلاص می‌گردم، ساختمان برج به پایان رسید، روزی تعیین شد تا نمرود و رجال کشور او برای نمایش قدرت بر بام رفیع برج بروند و اظهار وجود کنند، ولی قبل از فرا رسیدن آن روز، طوفان شدیدی آمد و برج به سختی لرزید و قسمت بالای برج ویران شد، سپس پایه‌های برج سقوط کرد، و برج خراب گردید و جمعی از دست اندرکاران نمرودی در میان آن به هلاکت رسیدند.[۲۱۱]

سفینه فضایی برای ترور خالق جهان!!

با این که با ویران شدن برج، سزاوار بود نمرود، عبرت بگیرد و از میان پوست غرور خارج شود، ولی آن خیره سر غافل به جای عبرت، تصمیم دیگری گرفت، که ما از آن به ساختن فضاپیما برای ترور خدای ابراهیم علیه‌السلام تعبیر نموده‌ایم، به مهندسین فرمان داد: اطاقی کوچك بسازند به گونه‌ای که او را به سوی آسمان ببرند.

مهندسین به طراحی پرداختند، طرح آن‌ها به این صورت در آمد که اطاقی را از چوب محکم ساختند، چهار کرکس لاشخور را گرفتند و آن‌ها را مدتی با غذاهای مختلف پرورش دادند سپس هر یك از آن‌ها را در قسمت پایین یکی از پایه‌های چهارگانه آن اطاق بستند، و مدتی آن‌ها را گرسنه نگهداشتند، سپس در قسمت وسط سقف آن اطاق، شقه هایی از گوشت نهادند، تا کرکس‌ها به طمع آن گوشت‌ها به پرواز در آیند و نمرود در آن اطاق همراه آن‌ها به سوی آسمان حرکت نماید.

این دستگاه با این ترتیب ساخته شد، نمرود با تیر و کمان خود به درون آن دستگاه رفت، و کرکسها به پرواز در آمدند، نمرود نیز با آن‌ها به سوی آسمان حرکت کرد، اما

پس از چند لحظه، نمرود خود را در تاریکی شدید دید، وحشت و ترس او را فرا گرفت، بی درنگ طبق برنامه از پیش تعیین شده، آن گوشت‌ها را در قسمت پایین قرار داد، این بار کرکس‌ها به طمع رسیدن به گوشت سرازیر شده و با صداهای دلخراش و بلند به طرف زمین به پرواز در آمدند...، به این ترتیب فضاپیمای نمرود به زمین نشست، و نمرود با کمال روسیاهی، شرمندگی، و سرافکندگی از آن خارج گردید.[۲۱۲]

هلاکت نمرود به وسیله یك پشه ناتوان

نمرود همچنان با مرکب سلطنت و غرور، تاخت و تاز می‌کرد، و به شیوه‌های طاغوتی خود ادامه می‌داد، خداوند برای آخرین بار حجت را بر او تمام کرد، تا اگر باز بر خیره‌سری خود ادامه دهد، با ناتوانترین موجوداتش زندگی ننگین او را پایان بخشد.

خداوند فرشته‌ای را به صورت انسان، برای نصیحت نمرود نزد او فرستاد، این فرشته پس از ملاقات با نمرود، به او چنین گفت:

... اینك بعد از آن همه خیره سری‌ها و آزارها و سپس سرافکندگی‌ها و شکست‌ها، سزاوار است که از مرکب سرکش غرور فرود آیی، و به خدای ابراهیم علیه‌السلام که خدای آسمان‌ها و زمین است ایمان بیاوری، و از ظلم و ستم و شرك و استعمار، دست برداری، در غیر این صورت فرصت و مهلت به آخر رسیده، اگر به روش خود ادامه دهی، خداوند دارای سپاه‌های فراوان است و کافی است که با ناتوانترین آن‌ها تو و ارتش عظیم تو را از پای در آورد.

نمرود خیره‌سر، این نصایح را به باد مسخره گرفت و با کمال گستاخی و پررویی گفت: **در سراسر زمین، هیچکس مانند من دارای نیروی نظامی نیست، اگر خدای ابراهیم**

علیه‌السلام دارای سپاه هست، بگو فراهم کند، ما آماده جنگیدن با آنان هستیم.

فرشته گفت: اکنون که چنین است سپاه خود را آماده کن.

نمرود سه روز مهلت خواست و در این سه روز آن چه توانست در یك بیابان بسیار وسیع، به مانور و آماده‌سازی پرداخت، و سپاهیان بی کران او با نعره‌های گوش خراش به صحنه آمدند.

آن گاه نمرود، ابراهیم را طلبید و به او گفت: **این لشگر من است!**

ابراهیم جواب داد: شتاب مکن، هم اکنون سپاه من نیز فرا می‌رسند.

در حالی که نمرود و نمرودیان، سرمست کیف و غرور بودند و از روی مسخره قاه قاه می‌خندیدند، ناگاه از طرف آسمان انبوه بی کرانی از پشه‌ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند (آن‌ها آن قدر زیاد بودند که مثلاً هزار پشه روی یك انسان می‌افتاد، و آن قدر گرسنه بودند که گویی ماه‌ها غذا نخورده‌اند) طولی نکشید که ارتش عظیم نمرود در هم شکست و به طور مفتضحانه به خاك هلاکت افتاد.

شخص نمرود در برابر حمله برق آسای پشه‌ها به سوی قصر محکم خود گریخت، وارد قصر شد و در آن را محکم بست، و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. در آن جا پشه‌ای ندید، احساس آرامش کرد، با خود می‌گفت: **نجات یافتم، آرام شدم، دیگر خبری نیست...**

در همین لحظه باز همان فرشته ناصح، به صورت انسان نزد نمرود آمد و او را نصیحت کرد و به او گفت: **لشکر**

ابراهیم را دیدی! اکنون بیا و توبه کن و به خدای ابراهیم علیه‌السلام ایمان بیاور تا نجات یابی!

نمرود به نصایح مهرانگیز آن فرشته ناصح، اعتنا نکرد. تا این که روزی یکی از همان پشه‌ها از روزنه‌ای به سوی نمرود پرید، لب پایین و بالای او را گزید، لبهای او ورم کرد، سرانجام همان پشه از راه بینی به مغز او راه یافت و همین موضوع به قدری باعث درد شدید و ناراحتی او شد، که گماشتگان سر او را می‌کوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت بسیار نکبت‌باری به هلاکت رسید، و طومار زندگی ننگینش پیچیده شد[۲۱۳] به تعبیر قرآن

وَ اَرادُوا بِهِ کَیداً فَجعَلناهُمُ الاَخسَرینَ؛

نمرودیان با تزویر و نقشه‌های گوناگون خواستند تا ابراهیم را شکست دهند، ولی خود شکست خوردند.[۲۱٤]

به گفته پروین اعتصامی:

خواست تا لاف خداوندی زند	برج و باری خدا را بشکند
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز	خاکش اندر دیده خودبین بریز

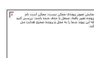
جالب این که: حضرت علی علیه‌السلام در ضمن پاسخ به پرسش‌های یکی از اهالی شام فرمود: **دشمنان در روز چهارشنبه ابراهیم علیه‌السلام را در میان منجنیق نهادند و در درون آتش پرتاب نمودند، سرانجام خداوند در روز چهارشنبه، پشه‌ای بر نمرود مسلط گردانید...**

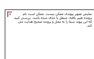
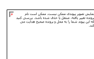
و امام صادق علیه‌السلام فرمود: **خداوند ناتوان‌ترین خلق خود، پشه را به سوی یکی از جباران خودکامه (نمرود) فرستاد، آن پشه در بینی او وارد گردید، تا به مغز او رسید، و**

او را به هلاکت رسانید، و این یکی از حکمت‌های الهی است که با ناتوان‌ترین مخلوقاتش، قلدرترین موجودات را از پای در می‌آورد.(۲۱۵)

و از ابن عباس روایت شده: پشه لب نمرود را گزید، نمرود تلاش کرد تا آن را با دستش بگیرد، پشه به داخل سوراخ بینی او پرید، او تلاش کرد که آن را از بینی خارج سازد، پشه خود را به سوی مغز او رسانید، خداوند به وسیله همان پشه، چهل شب او را عذاب کرد تا به هلاکت رسید.(۲۱٦)

نیز روایت شده: آن پشه نیمه فلج بود، و یك قسمت از بدنش قوت نداشت، وقتی که وارد مغز نمرود شد به زبان حال چنین گفت: **ای نمرود! اگر می‌توانی مرده را زنده کنی، این نیمه مرده مرا زنده کن، تا با قوت آن قسمت از بدنم که فلجی آن خوب شده، از بینی تو بیرون آیم، و یا این قسم بدنم را که سالم است بمیران تا خلاص شوی.**(۲۱۷)


قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه


هجرت ابراهیم، و دفاع او از حقش در مورد توقیف اموالش

در مدتی که ابراهیم در سرزمین بابل بود، جمعی، از جمله حضرت لوط علیه‌السلام و ساره به او ایمان آوردند، او با **ساره** ازدواج کرد، از طرف پدر ساره، زمین‌های

مزروعی و گوسفندهای بسیار، به ساره رسیده بود، ابراهیم علیه‌السلام مدتی در ضمن دعوت مردم به توحید، به کشاورزی و دامداری پرداخت، تا این که تصمیم گرفت از سرزمین بابل به سوی فلسطین هجرت کند و دعوت خود را به آن سرزمین بکشاند، اموال خود از جمله گوسفندهای خود را برداشت و همراه چند نفر با همسرش ساره، حرکت کردند.

ولی از طرف حاکم وقت (بقایای دستگاه نمرودی) اموال ابراهیم علیه‌السلام را توقیف کردند.

ماجرا به دادگاه کشیده شد، ابراهیم علیه‌السلام در دادگان، خطاب به قاضی چنین گفت:

من (و همسرم) سال‌ها زحمت کشیده‌ایم و این اموال را به دست آورده‌ایم[۲۱۸] **اگر می‌خواهید، اموال مرا مصادره کنید، بنابراین سال‌های عمرم را که صرف تحصیل این اموال شده، برگردانید.**

قاضی در برابر استدلال منطقی ابراهیم، عقب نشینی کرد و گفت: **حق با ابراهیم است.**[۲۱۹]

ابراهیم علیه‌السلام آزاد شد و همراه اموال خود به هجرت ادامه داد و با توکل به خدا و استمداد از درگاه حق، حرکت کرد، تا تحول تازه‌ای در منطقه جدیدی به وجود آورد، سخنش این بود که:

اِنّی ذاهِب الی رَبّی سَیَهدِینَ؛

من (هرجا بروم) به سوی پروردگارم می‌روم، او راهنمای من است، و با هدایت او ترسی ندارم.[۲۲۰]

اهمیت پوشش زن در سیره ابراهیم علیه‌السلام

ابراهیم در مسیر هجرت همراه ساره و لوط علیه‌السلام عبور می‌کردند، ابراهیم علیه‌السلام برای حفظ ناموس خود ساره از نگاه چشم‌های گناهکار، صندوق ساخته بود و ساره را در میان آن نهاده بود، هنگامی که به مرز ایالت مصر رسیدند، حاکم مصر به نام **عزاره** در مرز ایالت مصر، مأموران گمرکی گماشته بود، تا عوارض گمرکی را از کاروانهایی که وارد سرزمین مصر می‌شوند، بگیرند. مأمور به بررسی اموال ابراهیم علیه‌السلام پرداخت، تا این که چشمش به صندوق افتاد، به ابراهیم گفت: **در صندوق را بگشا، تا محتوی آن را قیمت کرده و یك دهم قیمت آن را برای وصول، مشخص کنم.**

ابراهیم: خیال کن این صندوق پر از طلا و نقره است، یك درهم آن را حساب کن تا بپردازم، ولی آن را باز نمی‌کنم.

مأمور که عصبانی شده بود، ابراهیم علیه‌السلام را مجبور کرد تا درِ صندوق را باز کند.

سرانجام ابراهیم علیه‌السلام به اجبار دژخیمان، در صندوق را گشود، مأمور وصول، ناگهان زن با جمالی را در میان صندوق دید و به ابراهیم گفت: **این زن با تو چه نسبتی دارد؟**

ابراهیم: این زن دختر خاله و همسر من است.

مأمور: چرا او را در میان صندوق نهاده‌ای؟

ابراهیم: غیرتم نسبت به ناموسم چنین اقتضا کرد، تا چشم ناپاکی به او نیفتد.

مأمور: من اجازه حرکت به تو نمی‌دهم تا به حاکم مصر خبر بدهم، تا او از ماجرای تو و این زن آگاه شود.

مأمور برای حاکم مصر پیام فرستاد و ماجرا را به او گزارش داد، حاکم مصر دستور داد تا صندوق را نزد او ببرند.

می‌خواستند تنها صندوق را ببرند، ابراهیم گفت: **من هرگز از صندوق جدا نمی‌شوم مگر این که کشته شوم.**

ماجرا را به حاکم گزارش دادند، حاکم دستور داد که: **صندوق را همراه ابراهیم نزد من بیاورید.**

مأموران، ابراهیم را همراه صندوق و سایر اموالش نزد حاکم مصر بردند، حاکم مصر به ابراهیم گفت: **در صندوق را باز کن.**

ابراهیم: همسر و دختر خاله‌ام در میان صندوق است، حاضرم همه اموالم را بدهم، ولی در صندوق را باز نکنم.

حاکم از این سخن ابراهیم، سخت ناراحت شد و ابراهیم را مجبور کرد که در صندوق را بگشاید، ابراهیم آن را گشود.

حاکم با نگاه به ساره، دست به طرف او دراز کرد.

ابراهیم علیه‌السلام از شدت غیرت به خدا متوجه شد و عرض کرد: **خدایا دست حاکم را از دست درازی به سوی همسرم کوتاه کن.**

بی درنگ دست حاکم در وسط راه خشك شد، حاکم به دست و پا افتاد و به ابراهیم گفت: **آیا خدای تو چنین کرد؟**

ابراهیم: آری، خدای من غیرت را دوست دارد، و گناه را بد می‌داند، او تو را از گناه بازداشت.

حاکم: از خدایت بخواه دستم خوب شود، در این صورت دیگر دست درازی نمی‌کنم.

ابراهیم، از خدا خواست، دست او خوب شد، ولی بار دیگر به سوی ساره دست درازی کرد، باز با دعای ابراهیم علیه‌السلام دستش در وسط راه خشك گردید، و این

موضوع سه بار تکرار شد، سرانجام حاکم با التماس از ابراهیم خواست که از خدا بخواهد تا دست او خوب شود.

ابراهیم: اگر قصد تکرار نداری، دعا می‌کنم.

حاکم: با همین شرط دعا کن.

ابراهیم دعا کرد و دست حاکم خوب شد، وقتی که حاکم این معجزه و غیرت را از ابراهیم دید، احترام شایانی به او کرد و گفت: **تو در این سرزمین آزاد هستی، هر جا می‌خواهی، برو، ولی یك تقاضا از شما دارم و آن این که: کنیزی را به همسرت ببخشم تا او را خدمتگزاری کند.**

ابراهیم تقاضای حاکم را پذیرفت.

حاکم آن کنیز را که نامش **هاجر** بود به ساره بخشید و احترام و عذرخواهی شایانی از ابراهیم کرد و به آیین ابراهیم گروید، و دستور داد عوارض گمرکی را از او نگیرند.

به این ترتیب غیرت و معجزه و و اخلاق ابراهیم موجب گرایش حاکم مصر به آیین ابراهیم گردید، و او ابراهیم را با احترام بسیار، بدرقه کرد...[۲۳۱]

ابراهیم علیه‌السلام در هجرتگاه، و تولد اسماعیل علیه‌السلام و اسحاق

ابراهیم علیه‌السلام به فلسطین رسید، قسمت بالای آن را برای سکونت برگزید، و لوط علیه‌السلام را به قسمت پایین با فاصله هشت فرسخ فرستاد، و پس از مدتی در روستای **حبرون** که اکنون به شهر **قدس خلیل** معروف است ساکن شد.

ابراهیم و لوط، در آن سرزمین، مردم را به توحید و آیین الهی دعوت می‌کردند و از بت پرستی و هرگونه فساد بر حذر می‌داشتند، سال‌ها از این ماجرا گذشت، ابراهیم

علیه‌السلام به سن و سال پیری رسید، ولی فرزندی نداشت زیرا همسرش **ساره** نازا بود، ابراهیم دوست داشت، پسری داشته باشد، تا پس از او راهش را ادامه دهد.

ابراهیم علیه‌السلام به ساره پیشنهاد کرد، تا کنیزش هاجر را به او بفروشد، تا بلکه از او دارای فرزند گردد، ساره هاجر را به ابراهیم بخشید، هاجر همسر ابراهیم گردید، و پس از مدتی از او دارای پسر شد که نامش را **اسماعیل** گذاشتند.

ابراهیم بارها از خدا خواسته بود که فرزند پاکی به او بدهد، خداوند به او مژده داده بود که فرزندی متین و صبور، به او خواهد داد.[۲۲۲]

این فرزند همان اسماعیل بود که خانه ابراهیم را لبریز از شادی و نشاط کرد.

ساره نیز سال‌ها در انتظار بود که خداوند به او فرزندی بدهد، به خصوص وقتی که اسماعیل را میدید، آرزویش به داشتن فرزند بیشتر می‌شد، از ابراهیم می‌خواست دعا کند و از امدادهای غیبی استمداد بطلبد، تا دارای فرزند گردد.

ابراهیم دعا کرد، دعای غیر عادی ابراهیم علیه‌السلام به استجابت رسید و سرانجام فرشتگان الهی او را به پسری به نام اسحاق بشارت دادند، هنگامی که ابراهیم این بشارت را به ساره گفت، ساره از روی تعجب خندید، و گفت: **وای بر من، آیا با این که پیر و فرتوت هستم، و شوهرم ابراهیم نیز پیر است، دارای فرزند می‌شوم؟! به راستی بسیار عجیب است!**[۲۲۳]

طولی نکشید که بشارت الهی تحقق یافت و کانون گرم خانواده ابراهیم با وجود نو گلی به نام **اسحاق** گرمتر شد.

از این پس فصل جدیدی در زندگی ابراهیم علیه‌السلام پدید آمد، از پاداش‌های مخصوص الهی به ابراهیم علیه‌السلام دو فرزند صالح به نام اسماعیل و اسحاق علیه‌السلام بود، تا عصای پیری او گردند و راه او را ادامه دهند.

پاك زیستی ابراهیم علیه‌السلام

روزی ابراهیم علیه‌السلام وقتی که صبح برخاست (به آیینه نگاه کرد) در صورت خود یك لاخ موی سفید دید که نشانه پیری است، گفت:

الحمدُ للهِ الَّذِی بَلَغنی هذا المَبلَغَ وَ لَم اَعصِ اللهَ طَرفَةَ عَینٍ؛

حمد و سپاس خداوندی را که مرا به این سن و سال رسانید که در این مدت به اندازه یك چشم به هم زدن گناه نکردم.[۲۲۴]

مهمان‌دوستی ابراهیم علیه‌السلام و لقب خلیل برای او

در مهمان دوستی ابراهیم علیه‌السلام سخن‌های بسیار گفته‌اند، از جمله:

۱ - روزی پنج نفر به خانه ابراهیم علیه‌السلام آمدند (ان‌ها فرشتگان مأمور خدا همراه جبرئیل، به صورت انسان[۲۲۵] نزد ابراهیم علیه‌السلام آمده بودند). ابراهیم با این که آن‌ها را نمی‌شناخت، گوساله‌ای را کشت و برای آن‌ها غذای لذیذی فراهم کرد[۲۲۶] و جلو آن‌ها نهاد، آن‌ها گفتند:
از این غذا نمی‌خوریم، مگر این که به ما خبر دهی که قیمت این گوساله چقدر است؟!

ابراهیم گفت: قیمت این غذا آن است که در آغاز خوردن بسم‌الله و در پایان الحمدلله بگویید.

جبرئیل به همراهان خود گفت: **سزاوار است که خداوند این مرد را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند.**[۲۲۷]

۲ - روزی دیگر، گروهی بر ابراهیم علیه‌السلام وارد شدند، در خانه غذا نبود، ابراهیم با خود گفت: **اگر تیرهای سقف خانه را بیرون بیاورم و به نجار بفروشم، تا غذای مهمانان را فراهم کنم، می‌ترسم بت‌پرستان از آن تیرها، بت بسازند.** سرانجام مهمانان را در اطاق مهمانی جای داد و پیراهن خود را برداشت و از خانه بیرون رفت، تا به محلی رسید و در آن جا مشغول نماز شد، پس از خواندن دو رکعت نماز، دید پیراهنش نیست، دانست که خداوند اسباب کار را فراهم نموده است، به خانه بازگشت، همسرش ساره را دید که سرگرم آماده نمودن غذا است، پرسید: **این غذا را از کجا تهیه نمودی؟**

ساره گفت: این غذا از همان مواد است که توسط مردی فرستادی، معلوم شد که خداوند لطف فرموده و با دست غیبی خود آن غذا را به خانه ابراهیم علیه‌السلام فرستاده است.[۲۲۸]

۳ - امام صادق علیه‌السلام فرمود: ابراهیم علیه‌السلام پدر مهربانی برای مهمانان بود، هرگاه به او مهمان نمی‌رسید، از خانه بیرون می‌آمد و به جستجوی مهمان می‌پرداخت. روزی برای پیدا کردن مهمان از خانه خارج شد و در خانه را بست و قفل کرد و کلید آن را همراه خود برد، پس از ساعتی جستجو، به خانه بازگشت ناگاه مردی یا شبیه مردی را در خانه خود دید، به او گفت: **ای بنده خدا! با اجازه چه کسی وارد این خانه شدی؟**

آن مرد گفت: با اجازه پروردگار این خانه، این سخن سه بار بین ابراهیم علیه‌السلام و آن مرد تکرار شد، ابراهیم دریافت که آن مرد جبرئیل است، خداوند را شکر و سپاس نمود. در این هنگام جبرئیل گفت: **خداوند مرا به سوی یکی از بندگانش که او را خلیل (و دوست خالص) خود کرده، فرستاده است.**

ابراهیم فرمود: **آن بنده را به من معرفی کن، تا آخر عمر خدمتگزار او گردم.**

جبرئیل گفت: آن بنده تو هستی.

ابراهیم گفت: **چرا خداوند مرا خلیل خوانده است؟**

جبرئیل گفت: **زیرا تو هرگز از احدی چیزی را درخواست نکردی و هیچ کس هنگام درخواست از تو جواب منفی نشنید.**[۲۲۹]

رحمت وسیع خدا در مقایسه با همان خواهی ابراهیم علیه‌السلام

روایت شده: تا مهمان به خانه ابراهیم علیه‌السلام نمی‌آمد، او در خانه غذا نمی‌خورد، وقتی فرا رسید که یك شبانه روز مهمان بر او وارد نشد، او از خانه بیرون آمد و در صحرا به جستجوی مهمان پرداخت، پیرمردی را دید، جویای حال او شد، وقتی خوب به جستجو پرداخت فهمید آن پیرمرد، بت پرست است، ابراهیم گفت: **افسوس، اگر تو مسلمان بودی، مهمان من می‌شدی و از غذای من می‌خوردی.**

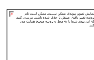
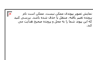
پیرمرد از کنار ابراهیم علیه‌السلام گذشت. در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم علیه‌السلام نازل شد و گفت: **خداوند سلام می‌رساند و می‌فرماید این پیرمرد هفتاد سال مشرك و بت پرست بود، و ما رزق او را کم نکردیم، اینك چاشت یك**

روز او را به تو حواله نمودیم، ولی تو به خاطر بت‌پرستی او، به او غذا ندادی.

ابراهیم علیه‌السلام از کرده خود پشیمان شد و به عقب بازگشت و به جستجوی آن پیرمرد پرداخت، تا او را پیدا کرد و به خانه خود دعوت نمود، پیرمرد گفت: **چرا بار اول مرا رد کردی، و اینك پذیرفتی؟**

ابراهیم علیه‌السلام پیام و هشدار خداوند را به او خبر داد.

پیرمرد در فکر فرو رفت و سپس گفت: **نافرمانی از چنین خداوند بزرگواری، دور از مروت و جوانمردی است.** آن گاه به آیین ابراهیم علیه‌السلام گرویده شد و آن را پذیرفت و بر اثر خلوص و کوشش در راه خدا پرستی، از بزرگان دین شد.[۲۳۰]

ملاقات ابراهیم علیه‌السلام با ماریا عابد سال‌خورده

در عصر حضرت ابراهیم عابدی زندگی می‌کرد که گویند ٦٦٠ سال عمر کرده بود، او در جزیره‌ای به عبادت اشتغال داشت، و بین او و مردم دریاچه‌ای عمیق فاصله داشت، او هر سه سال از جزیره خارج می‌شد و به میان مردم می‌آمد و در صحرایی به عبادت مشغول می‌شد، روزی هنگام خروج و عبور، در صحرا گوسفندانی را دید که به

قدری زیبا و براق و لطیف بودند گویی روغن به بدنشان مالیده شده بود، در کنار آن گوسفندان، جوان زیبایی را که چهره‌اش همچون پاره ماه می‌درخشید مشاهده نمود که آن گوسفندان را می‌چراند، مجذوب آن جوان و گوسفندانش شد و نزد او آمد و گفت: **ای جوان این گوسفندان مال کیست؟**

جوان: مال حضرت ابراهیم خلیل الرحمن است.

ماریا: تو کیستی؟

جوان: من پسر ابراهیم هستم و نامم اسحاق است.

ماریا پیش خود گفت: **خدایا مرا قبل از آن که بمیرم، به دیدار ابراهیم خلیل موفق گردان.**

سپس ماریا از آن جا گذشت، اسحاق ماجرای دیدار ماریا و گفتار او را به پدرش ابراهیم خبر داد، سه سال از این ماجرا گذشت.

ابراهیم مشتاق دیدار ماریا شد، تصمیم گرفت او را زیارت کند، سرانجام در سیر و سیاحت خود به صحرا رفت، و در آن جا ماریا را که مشغول عبادت و نماز بود ملاقات کرد، از نام و مدت عمر او پرسید، ماریا پاسخ داد، ابراهیم پرسید: در کجا سکونت داری؟

ماریا: در جزیره‌ای زندگی می‌کنم.

ابراهیم: دوست دارم به خانه‌ات بیایم و چگونگی زندگی تو را بنگرم.

ماریا: من میوه‌های تازه را خشك می‌کنم و به اندازه یك سال خود ذخیره می‌نمایم، و سپس به جزیره می‌برم و غذای یك سال خود را تأمین می‌نمایم، ابراهیم و ماریا حرکت کردند تا کنار آب آمدند.

ابراهیم: در کنار آب، کشتی و وسیله دیگر وجود ندارد، چگونه از آن آب خلیج عبور می‌کنی، و به جزیره می‌رسی؟

ماریا: به اذن خدا بر روی آب راه می‌روم.

ابراهیم: من نیز حرکت می‌کنم شاید همان خداوندی که آب را تحت تسخیر تو قرار داده، تحت تسخیر من نیز قرار دهد.

ماریا جلو افتاد و **بسم‌الله** گفت و روی آب حرکت نمود،

ابراهیم نیز **بسم‌الله گفت و روی آب حرکت نمود، ماریا**

دید ابراهیم نیز مانند او بر روی آب حرکت می‌کند،

شگفت زده شد، و همراه ابراهیم به جزیره رسیدند، ابراهیم

سه روز مهمان ماریا بود، ولی خود را معرفی نکرد، تا این که

ابراهیم به ماریا گفت: چقدر در جای زیبا و شادابی هستی،

آیا می‌خواهی دعا کنی که خداوند مرا نیز در همین جا سکونت دهد تا همنشین تو گردم؟

ماریا: من دعا نمی‌کنم!

ابراهیم: چرا دعا نمی‌کنی؟

ماریا: زیرا سه سال است حاجتی دارم و دعا کرده‌ام خداوند آن را اجابت ننموده است.

ابراهیم: دعای تو چیست؟

ماریا ماجرای دیدن گوسفندان زیبا و اسحاق را بازگو کرد و گفت: سه سال است که دعا می‌کنم که خداوند مرا به

زیارت ابراهیم خلیل موفق کند، ولی هنوز خداوند دعای مرا مستجاب ننموده است.

ابراهیم در این هنگام خود را معرفی کرد و گفت: اینك خداوند دعای تو را اجابت نموده است، من ابراهیم هستم.

ماریا شادمان شد و برخاست و ابراهیم را در آغوش گرفت، و مقدم او را گرامی داشت.[۲۳۱]

طبق بعضی از روایات، ابراهیم از ماریا پرسید چه روزی سخت‌ترین روزها است؟

او جواب داد: روز قیامت.

ابراهیم گفت: بیا با هم برای نجات خود و امت از سختی روز قیامت دعا کنیم، ماریا گفت: چون سه سال است دعایم مستجاب نشده، من دعا نمی‌کنم... پس از آن که ماریا فهمید دعایش با دیدار ابراهیم به استجابت رسیده، با ابراهیم علیه‌السلام در مورد نجات خداپرستان در روز سخت قیامت دعا کردند، و خوشبختی خود و آن‌ها را در آن روز مکافات، از درگاه خداوند خواستند به این ترتیب که ابراهیم دعا می‌کرد و عابد آمین می‌گفت.[۲۳۲]

ابراهیم بسیار خرسند بود که دوستی تازه پیدا کرده که دل از دنیا کنده و دل به خدا داده و به عشق خدا، همواره مناجات و راز و نیاز می‌کند.

تابلوی دیگری از عشق سرشار ابراهیم به خدا

ابراهیم علیه‌السلام در عین آن که عابد، پارسا و شیفته حق بود، مرد کار و تلاش بود، هرگز برای خود روا نمی‌دانست که بی کار باشد، بخشی از زندگی او به

کشاورزی و دامداری گذشت، و در این راستا پیشرفت وسیعی کرد، و صاحب چند گله گوسفند شد.

بعضی از فرشتگان به خدا عرض کردند: **دوستی ابراهیم با تو به خاطر آن همه نعمت‌های فراوانی است که به او عطا کرده‌ای؟**

خداوند خواست به آن‌ها نشان دهد که چنین نیست، بلکه ابراهیم خدا را به حق شناخته است، به جبرئیل فرمود: **در کنار ابراهیم برو و مرا یاد کن**

جبرئیل کنار ابراهیم آمد دید او در کنار گوسفندان خود است، روی تلی ایستاد و با صدای بلند گفت:

سبُّوح قُدُّوس ربُّ الملائِكةِ و الرُّوحِ؛

پاك و منزه است خدای فرشتگان و روح!

ابراهیم تا نام خدا را شنید، آن چنان شور و حالی پیدا کرد و هیجان زده شد که زبان حالش این بود:

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست	تا جان و جامه نثار دهم در هوای دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار	جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست

ابراهیم به اطراف نگریست و شخصی را روی تلی دید نزدش آمد و گفت:

آیا تو بودی که نام دوستم را به زبان آوردی؟

او گفت: آری.

ابراهیم گفت: بار دیگر از نام دوستم یاد کن، یك سوم گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

او گفت: سبُّوح قُدُّوس ربُّ الملائِكةِ و الرُّوحِ

ابراهیم علیه‌السلام با شنیدن این واژه‌ها که یاد آور خدای یکتا و بی همتا بود، چنان لذت می‌برد که قابل توصیف نیست، نزد آن شخص رفت و گفت: یك بار دیگر نام دوستم را یاد کن، نصف گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص برای بار سوم، واژه‌های فوق را تکرار کرد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: یك بار دیگر از نام دوستم یاد کن، همه گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص، آن واژه‌ها را تکرار کرد.

ابراهیم گفت: دیگر چیزی ندارم، خودم را به عنوان برده بگیر، و یك بار دیگر نام دوستم را به زبان آور!

آن شخص نام خدا را به زبان آورد، ابراهیم نزد او رفت و گفت: اینك من و گوسفندانم را ضبط کن که از آن تو هستم.

در این هنگام جبرئیل خود را معرفی کرد و گفت: **من جبرئیلم، نیازی به دوستی تو ندارم، به راستی که مراحل دوستی خدا را به آخر رسانده‌ای، سزاوار است که خداوند تو را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند.**[۲۳۳]

آرزوی ابراهیم خلیل علیه‌السلام

شب بود، جمعی از اصحاب، در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودند و از بیانات آن بزرگوار، بهره‌مند می‌شدند، آن بزرگوار در آن شب این جریان را بیان کرد و فرمود:

آن شب که مرا به سوی آسمان‌ها به معراج می‌بردند (یعنی در شب ۱۷ یا ۲۱ ماه رمضان سال ۱۰ یا ۱۲ بعثت) هنگامی

که به آسمان سوم رسیدم، منبری برای من نصب نمودند، من بر عرشه منبر قرار گرفتم و ابراهیم خلیل در پله پایین عرشه، قرار گرفت و سایر پیامبران در پله‌های پایین قرار گرفتند.

در این هنگام علی علیه‌السلام ظاهر شد که بر شتری از نور، سوار بود و صورتش مانند ماه شب چهارده می‌درخشید، و جمعی چون ستارگان تابان در اطراف او بودند، در این وقت، ابراهیم خلیل به من گفت: این (اشاره به علی علیه‌السلام) کدام پیامبر بزرگ و یا فرشته بلندمقام است؟ گفتم:

او نه پیامبر است و نه فرشته، بلکه برادرم و پسرعمویم و دامادم و وارث علمم، علی بن ابی طالب علیه‌السلام است.

پرسید: این گروهی که در اطراف او هستند، کیانند؟

گفتم: این گروه، شیعیان علی بن ابی طالب علیه‌السلام هستند.

ابراهیم علاقمند شد که جزء شیعیان علی علیه‌السلام باشد، به خدا عرض کرد: پروردگارا! مرا از شیعیان علی بن ابی طالب علیه‌السلام قرار بده.

در این هنگام جبرئیل نازل شد و این آیه (۸۱ سوره صافات) را خواند:

وَ اِنّ مَن شیعَتِهِ لَاِبراهِیمَ؛

و از شیعیان او (در اصول اعتقادات) ابراهیم است.[۲۳۴]

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب فرمود: **هرگاه بر پیامبران پیشین صلوات فرستادید، نخست به من صلوات بفرستید، سپس به آن‌ها، جز در مورد ابراهیم خلیل که هرگاه خواستید به من صلوات بفرستید، نخست به ابراهیم خلیل صلوات بفرستید،**

پرسیدند: چرا؟

فرمود: **به همین دلیل که بیان کردم** (او آرزو کرد تا از شیعیان علی بن ابی طالب باشد.)(۲۳۵)

گوشه‌ای از دعای ابراهیم علیه‌السلام

از ویژگی‌های ابراهیم این بود که بسیار دعا می‌کرد، و بسیار مناجات و راز و نیاز با خدا می‌نمود، از این رو در آیه ۷۵ سوره هود می‌خوانیم:

اِنّ ابراهِیمَ لَحَلیم اوّاه مُنیبٌ؛

همانا ابراهیم بسیار بردبار، و بسیار ناله کننده به درگاه خدا و بازگشت کننده به سوی خدا بود.

به عنوان نمونه؛ بخشی از دعاهای ابراهیم بعد از ساختن کعبه چنین بود:

پروردگارا! این شهر (مکه) را شهر امنی قرار ده! و من و فرزندانم را از پرستش بتها دور نگه دار!

پروردگارا! آن‌ها (بتها) بسیاری از مردم را گمراه ساختند! هر کس از من پیروی کند از من است و هر کس نافرمانی من کند، تو بخشنده و مهربانی.








پروردگارا! من بعضى از فرزندانم را در سرزمين بى آب و علفى در كنار خانه‌اى كه حرم توست، ساكن ساختم، تا نماز را بر پا دارند، تو دلهاى گروهى از مردم را متوجه آن‌ها ساز، و از ثمرات به آن‌ها روزى ده، شايد آنان شكر تو را به جاى آورند.

پروردگارا! تو مى‌دانى آن چه را ما پنهان يا آشكار مى‌كنيم، و چيزى در زمين و آسمان بر خدا پنهان نيست.[۲۳۶]

رحلت آرام و شاد ابراهيم عليه‌السلام

روزى عزرائيل نزد ابراهيم آمد تا جان او را قبض كند، ابراهيم مرگ را دوست نداشت، عزرائيل متوجه شد و عرض كرد: **ابراهيم، مرگ را ناخوش دارد.**

خداوند به عزرائيل وحى كرد: **ابراهيم را آزاد بگذار چرا كه او دوست دارد زنده باشد و مرا عبادت كند.**

مدتها از اين ماجرا گذشت، تا روزى ابراهيم پيرمرد بسيار فرتوتى را ديد كه آن چه مى‌خورد، نيروى هضم ندارد و آن غذا از دهان او بيرون مى‌آيد، ديدن اين منظره سخت و رنج آور، موجب شد كه ابراهيم ادامه زندگى را تلخ بداند، و به مرگ علاقمند شود، در همين وقت، به خانه خود بازگشت، ناگاه يك شخص بسيار نورانى را كه تا آن روز چنان شخص زيبايى را نديده بود، مشاهده كرد، پرسيد:

تو كيستى؟

او گفت: من فرشته مرگ (عزرائيل) هستم.

ابراهيم گفت: **سبحان الله! چه كسى است كه از نزديك شدن به تو و ديدار تو بى علاقه باشد، با اين كه داراى چنين جمالى دل آرا هستى.**

عزرائیل گفت: **ای خلیل خدا! هر گاه خداوند خیر و سعادت کسی را بخواهد مرا با این صورت نزد او می‌فرستد، و اگر شر و بدبختی او را بخواهد، مرا در چهره دیگر نزد او بفرستد.** آن گاه روح ابراهیم را قبض کرد.[۲۳۷]

به این ترتیب ابراهیم در سن ۱۷۵ سالگی با کمال دلخوشی و شادابی، به سرای آخرت شتافت.

در روایت دیگر از امیرمؤمنان علیه‌السلام نقل شده فرمود: هنگامی که خداوند خواست ابراهیم را قبض روح کند، عزرائیل را نزد او فرستاد، عزرائیل نزد ابراهیم آمد و سلام کرد، ابراهیم جواب سلام او را داد و پرسید:

آیا برای قبض روح آمده‌ای یا برای احوالپرسی؟

عزرائیل: برای قبض روح آمده‌ام.

ابراهیم: آیا دوستی را دیده‌ای که دوستش را بمیراند؟

عزرائیل بازگشت و به خدا عرض کرد: ابراهیم چنین میگوید، خداوند به اون وحی نمود به ابراهیم بگو:

هَل رَأیتَ حبیباً یَکرَهُ لقاءَ حبیبِهِ، اءنّ الحَبیبَ یُحبُّ لِقاءَ حَبیبِهِ؛

آیا دوستی را دیده‌ای که از دیدار دوستش بی علاقه باشد، همانا دوست، به دیدار علاقمند است.[۲۳۸]

ابراهیم به لقای خدا، اشتیاق یافت و با شور و شوق، دعوت حق را پذیرفت و در سن ۱۷۵ سالگی به لقاء الله پیوست.

پایان داستان‌های زندگی حضرت ابراهیم علیه‌السلام

۷ و ۸-اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم علیه‌السلام

نام اسماعیل در قرآن دوازده بار، و نام اسحاق هفده بار آمده است، این دو پیامبر، از فرزندان ابراهیم از دو مادر بودند، مادر اسماعیل هاجر نام داشت، و مادر اسحاق ساره بود. خداوند این دو پسر را در سن پیری ابراهیم به ابراهیم عطا فرمود، چنان که در آیه ۳۹ سوره ابراهیم از زبان ابراهیم می‌خوانیم می‌گوید:

اَلْحَمْدُلِلَّه الَّذِی وَهَبَ لِی علَی الکِبَرِ اسماعِیلَ و اسحَاقَ اِنّ ربِّی سَمِیع الدُّعاء؛

حمد و سپاس خداوندی را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من بخشید، قطعا پروردگار من شنونده (و اجابت کننده) دعا است.

از ابن عباس روایت شده، خداوند در سن نود و نه سالگی ابراهیم، اسماعیل را به او داد، و در سن صد و دوازده سالگی اسحاق را به او عطا فرمود، و از سعید بن جبیر نقل شده که ابراهیم تا ۱۱۷ سالگی فرزندی نداشت، سپس دارای فرزندانی به نام اسماعیل و اسحاق گردید.[۲۳۹]

ولادت حضرت اسماعیل علیه‌السلام

حضرت ابراهیم علیه‌السلام در آن هنگام که در سرزمین بابِل (عراق کنونی) بود، در ۳۷ سالگی با ساره دختر یکی از پیامبران به نام **لاحج** ازدواج کرد، ساره بانویی مهربان و باکمال بود و (همچون خدیجه علیهاالسلام) اموال بسیار داشت، همه آن اموال را در اختیار ابراهیم گذاشت، و ابراهیم آن اموال را در راه خدا مصرف نمود.[۲۴۰]

ساره در يك خانواده كشاورز و دامدار زندگى مى‌كرد، وقتى كه همسر ابراهيم شد، گوسفندهايى بسيار و زمين‌هاى وسيعى كه از ناحيه پدر به او به ارث رسيده بود، در اختيار ابراهيم گذاشت.

هنگامى كه ابراهيم همراه ساره از بابِل به سوى سرزمين فلسطين هجرت كردند (چنان كه قبلاً ذكر شد) در مسير راه وقتى كه به مصر رسيدند، حاكم مصر كنيزى را به نام هاجر به ساره بخشيد، ابراهيم همراه ساره و هاجر وارد فلسطين شدند، و در آن جا به زندگى پرداختند و ابراهيم و لوط (برادر يا پسر خاله ساره) در اين سرزمين به هدايت قوم پرداختند، ابراهيم در قسمت بلند فلسطين، و لوط در قسمت پايين فلسطين با فاصله هشت فرسخ، سكونت نمودند، و حضرت لوط در عين آن كه پيغمبر بود، به نمايندگى از طرف ابراهيم در آن جا به راهنمايى مردم پرداخت.

سال‌ها گذشت ابراهيم با اين كه به سن پيرى رسيده بود، داراى فرزند نمى‌شد، علتش اين بود كه همسرش ساره بچه دار نمى‌شد، روزى ابراهيم به ساره چنين پيشنهاد كرد: **اگر مايل هستى كنيزت هاجر را به من بفروش، شايد خداوند از ناحيه او فرزندى به ما عنايت كند، تا پس از ما راه ما را زنده كند.**

ساره اين پيشنهاد را پذيرفت، از اين پس هاجر همسر ابراهيم گرديد و پس از مدتى داراى فرزندى شد كه نام او را اسماعيل گذاشتند. اين همان فرزند صبور و بردبارى بود كه ابراهيم از درگاه خدا درخواست نموده بود، و خداوند بشارت او را به ابراهيم داده بود.[٢٤١]

با داشتن این فرزند، کانون زندگی ابراهیم، زیبا و شاد شد، چرا که اسماعیل ثمره یك قرن رنج و مشقت‌های ابراهیم بود.

طبیعی است که ساره نیز به خصوص هنگامی که چشمش به چهره اسماعیل می‌افتاد، آرزو می‌کرد که دارای فرزند باشد، گاه به ابراهیم می‌گفت: از خدا بخواه من نیز دارای فرزند شوم.

ابراهیم و ساره گر چه هر دو پیر شده بودند، و دیگر امید فرزند داشتن در میان نبود، ولی ابراهیم بارها امدادهای غیبی را دیده بود، از این رو دارای امید سرشار بود، و از خدا می‌خواست که ساره نیز دارای فرزند شود، طولی نکشید که دعای ابراهیم مستجاب شده و بشارت فرزندی به نام اسحاق به او داده شد.[۲۴۲]

چگونگی بشارت چنین بود: حضرت لوط مدتها قوم خود را به سوی خدا و اخلاق نیك دعوت می‌کرد، ولی آن‌ها حضرت لوط را به استهزاء گرفتند و سرانجام مستحق کیفر سخت الهی گشتند، جبرئیل همواره چند نفر از فرشتگان مقرب مأمور شدند که نخست نزد ابراهیم بیایند و او را به تولد فرزندی به نام اسحاق مژده دهند، و سپس به سوی قوم لوط رفته و عذاب الهی را به آن‌ها برسانند.

روزی ابراهیم با همسرش ساره در خانه بود، ناگهان دید سه نفر (یا۹ نفر یا ۱۱ نفر) به صورت جوانانی نیرومند و زیبا بر ابراهیم وارد شدند و سلام کردند، ابراهیم که مهمان‌نواز بود بی‌درنگ گوساله‌ای کشت و از گوشت آن غذای مطبوعی برای مهمانان فراهم کرد و جلو آن‌ها گذاشت، اما در حقیقت آن‌ها فرشته بودند که به صورت بشر به آن جا آمده بودند،و فرشته غذا نمی‌خورد، نخوردن غذا در آن زمان یك نوع علامت خطر بود، ابراهیم با آن همه

شجاعت ترسید، از این رو که فکر می‌کرد آن‌ها دزدند یا سوءقصد دارند و یا برای عذاب قوم خود آمده‌اند... ولی بی‌درنگ آن‌ها ابراهیم را از ترس بیرون آوردند و به او گفتند: نترس، ما برای دو مأموریت آمده‌ایم: ۱ - قوم ناپاك لوط را به مجازات اعمال ناپاکشان برسانیم ۲ - به تو مژده می‌دهیم که خداوند به زودی فرزندی به نام اسحاق به تو می‌دهد که پیامبر خواهد بود، سپس فرزندی به نام یعقوب به اسحاق خواهد داد که او نیز پیامبر است. ترس و وحشت از ابراهیم برطرف شد.

وقتی که این بشارت به گوش ساره رسید، از تعجب خندید و گفت: آیا من که پیر و فرتوت هستم و ابراهیم نیز پیر است دارای فرزند می‌شوم، به راستی عجب است؟!

رسولان به ساره گفتند: آیا از فرمان و عنایت خداوند تعجب می‌کنی؟ او خدای مهربان است، و در مورد شما چنین خواسته است، طولی نکشید که کانون گرم خانواده ابراهیم به وجود نوگلی به نام اسحاق گرمتر شد.[۲۴۳]

ابراهیم سپاس الهی را به جا آورد و گفت: **شکر و سپاس خداوندی را که به من در سن پیری اسماعیل و اسحاق را عنایت فرمود.**[۲۴۴]

اسماعیل و مادرش در کنار کعبه

حس هووگری گاهی به صورت‌های رنج آور در ساره بروز می‌کرد، او وقتی که می‌دید ابراهیم فرزند نوگلش اسماعیل را در کنار مادرش در آغوش می‌گیرد و او را می‌بوسد و نوازش مینماید، در درون ناراحت می‌شد و در غم و اندوه فرو می‌رفت، آتش حسادت در درونش شعله میکشید که چرا شوهرم ابراهیم باید همسر دیگر به نام هاجر داشته باشد؟ و هاجر که کنیز من بود، اینك همتای

من شود؟ و پسرش مانند پسر من مورد محبت ابراهیم قرار گیرد؟! و... .

کوتاه سخن آن که: وسوسه‌های نفسانی، طوفانی از حزن و اندوه در ساره به وجود آورده بود و موجب می‌شد که گاه و بیگاه با ابراهیم برخوردهای نامناسب و زننده کند.

روایت شده: اسماعیل و اسحاق بزرگ شده خداوند (در حدی که می‌توانستند با هم مسابقه کشتی یا مسابقه دویدن بگذارند) در یکی از مسابقه‌ها اسماعیل برنده شد، ابراهیم بی درنگ اسماعیل را گرفت و بر روی دامنش گذاشت، و اسحاق را در کنارش نشاند، این منظره ساره را بسیار ناراحت کرد، به طوری که با تندی به ابراهیم گفت: **مگر بنا نبود که این دو فرزند را مساوی قرار ندهی؟! هاجر را از من دور کن و به جای دیگر ببر.**(۲۴۵)

از آن جا که ساره قبلاً مهربانی‌های بسیار به ابراهیم کرده بود، و ابراهیم همواره سعی داشت نسبت به او وفادار و خوشرفتار باشد، از این رو نمی‌توانست ساره را از خود برنجاند.

آزارهای ساره باعث شد که ابراهیم شکایت او را به درگاه خدا برد، خداوند به ابراهیم چنین وحی کرد: **مثال زن همچون مثال چوب کج خشك است اگر آن را به خود واگذاری از او بهره می‌بری، و اگر خواسته باشی آن چوب را راست کنی شکسته خواهد شد.**

آن گاه خداوند به ابراهیم فرمان داد که هاجر و اسماعیل را از ساره دور کند، ابراهیم عرض کرد: آن‌ها را به کجا ببرم؟ خداوند که می‌خواست خانه‌اش کعبه به دست ابراهیم بازسازی شود به ابراهیم وحی کرد و فرمود: **آن‌ها**

را به حرم و محل امن خودم و نخستین خانه‌ای که آن را برای انسان‌ها آفریدم، یعنی به مکه ببر.(٢٤٦)

ابراهیم با اجرای این فرمان گر چه از بن بست مشکل خانوادگی نجات یافت، ولی چنین کاری بسیار مشکل و رنج آور بود، زیرا باید عزیزانش هاجر و اسماعیل را از فلسطین آباد و خرم به دره خشك و تفتیده مکه کنار کعبه ببرد که در لابلای کوه‌های زمخت و خشن قرار داشت.

اگر خوب بیندیشیم گذاشتن همسرو فرزند در آن بیابان و دره و در میان کوه‌ها، با توجه به روزهای دغ و گرم و شب‌های تاریك در برابر درندگان، کار بسیار سخت و تلخی است. ولی ابراهیم مرد راه است، حماسه‌آفرین تاریخ است، اخلاص وبندگی او در برابر خدا به گونه‌ای است که خود را فنای محض میداند و همه وجودش را قطره‌ای در برابر اقیانوس بی کران.

ابراهیم، هاجر و اسماعیل خردسال را برداشت و از فلسطین به سوی مکه رهسپار گردید، این فاصله طولانی را با وسایل نقلیه آن زمان که شتر و الاغ بود پیمود تا به سرزمین خشك و سوزان مکه رسید، در آن جا یك قطره آب نبود و هیچ انسان و حیوان و پرنده‌ای وجود نداشت، به راستی ابراهیم در سخت‌ترین و عجیب‌ترین آزمایش‌های الهی قرار گرفت، با تصمیمی قاطع، فرمان خدا را اجرا کرد، هاجرو کودکش را در آن سرزمین خشك و سوزان گذاشت و آماده مراجعت گردید.

هنگام مراجعت هاجر در حالی که گریان و ناراحت بود، صدا زد: **ای ابراهیم! چه کسی به تو دستور داده که ما را در سرزمینی بگذاری که نه گیاهی در آن وجود دارد و نه حیوان شیردهنده و نه حتی یك قطره آب، آن هم بدون زاد و توشه و مونس؟**

ابراهیم گفت: **پروردگارم به من چنین دستور داده است.**

وقتی که هاجر این سخن را شنید گفت: **اکنون که چنین است، خداوند هرگز ما را به حال خود رها نخواهد کرد.**

بازگشت ابراهیم علیه‌السلام به فلسطین

در حالی که ابراهیم و هاجر، هر دو از فراق هم اشك می‌ریختند از هم جدا شدند، ابراهیم به سوی فلسطین حرکت کرد، هاجر و اسماعیل در مکه ماندند.

وقتی که ابراهیم به تپه **ذی طوی** رسید، همانجا که اگر از آن جا سرازیر می‌شد دیگر هاجر و اسماعیل را نمی‌دید، نظری حسرت‌بار به آن‌ها نمود، آن گاه چنین دعا کرد:

خدایا شهر مکه را شهر امنی قرار بده - خدایا من و فرزندانم را از پرستش بت‌ها دورنگهدار - پروردگارا من بعضی از بستگانم (هاجر و اسماعیل) را در سرزمین بی آب وعلف در کنار خانه‌ای که حرم تو است ساکن کردم تا نماز را بر پا دارند، دل‌های مردم را به سوی آن‌ها و هدفشان متوجه ساز - و آن‌ها را از انواع میوه‌ها (ی مادی و معنوی) بهره‌مند کن - خدایا مرا و فرزندانم را از نمازگزاران قرار بده - پروردگارا دعای مرا بپذیر و تقاضای مرا بر آور - مرا بیامرز و از لغزشهایم بگذر، و پدر و مادرم و همه مؤمنان را در روزی که حساب قیامت برپا می‌شود بیامرز[۲۴۷]

به این ترتیب ابراهیم با چشمی اشکبار، هاجر و اسماعیل را به خدا سپرد و به سوی فلسطین حرکت کرد، در حالی که اطمینان داشت دعاهایش به اجابت می‌رسد، زیرا همه شرایط استجابت را دارا بود.

پیدایش چشمه زمزمه سر آغاز توجه مردم به مکه

کعبه نخستین پرستشگاه یکتاپرستان بود که ساختمان نخستین آن را حضرت آدم به فرمان خدا ساخت، سپس در عصر حضرت نوح بر اثر توفان ویران شد و اثری از آن باقی

نماند، اینك هاجر و اسماعیل در کنار همین ساختمان ویران شده در دره کوه‌های زمخت، تنها قرار گرفته‌اند و به راستی که برای یك بانوی رنجدیده در کنار کودکش سکوت نمودن در چنین جایی بسیار وحشتناك است.

هاجر در آن شرایط سخت دل به خدا بست، صبر و استقامت را شیوه خود ساخت، در آن بیابان درخت خاری را دید، عبایش (چادرش) را روی آن درخت پهن کرد و سایه‌ای تشکیل داد، و با فرزند خردسالش اسماعیل، زیر سایه آن نشست.

اینك خود را در میان امواج فکرهای گوناگون می‌دید، گاهی به جسم ناتوان نور چشمش اسماعیل می‌نگریست، و زمانی به مهربانی‌های ابراهیم و نامهری‌های ساره و سرانجام در مورد سرنوشت خود و کودکش فکر می‌کرد، ولی یاد خدا دل تپنده‌اش را آرامش می‌داد، چند ساعت از روز گذشت، ناگاه اسماعیل در آن بیابان داغ و خشك اظهار تشنگی کرد.

کودك به پشت روی زمین افتاده و پاشنه‌های هر دو پای را به زمین می‌ساید، گویی از سنگ و خاك یاری می‌طلبد.

مادر دلسوخته و تنها به اسماعیل رنجور و تشنه می‌نگرد چه کند، اگر آب پیدا نشود میوه دلش و ثمره رنجهایش اسماعیل را از دست خواهد داد، برخاست و به اطراف رفت بلکه آبی پیدا کند، در چند قدمیش دو کوه کوچك (کوه صفا و کوه مروه) بود، نمایی از آب را روی کوه صفا دید با شتاب به سوی آن دوید، ولی وقتی به آن رسید دید آب نیست و آبنما است، باز به سوی صفا حرکت کرد و بار دیگر به سوی مروه و این رفت و آمد هفت بار تکرار شد، در حالی که گاهی به کودك بینوایش می‌نگریست که نزدیك است از تشنگی جان دهد، مادر خسته شد و دید

امیدش از هر سو بسته است، در حالی که اشك از چشمانش سرازیر بود به سوی فرزندش آمد، تا آخرین لحظات عمر او نزد كودكش باشد و عذر خود را بیان كند كه هان ای میوه قلبم هرچه توان داشتم به جستجو پرداختم ولی آبی نیافتم، تا به كودك رسید ناگهان دید از زیر پاهای اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا شده است.

عجبا این كودك از شدت تشنگی آن قدر ناله كرده و پاهای كوچكش را به زمین ساییده كه به قدرت خدا، زمین طاقت نیاورده و آبش را بیرون ریخته است.

هاجر بسیار خوشحال شد، با ریگ و سنگ اطراف آب را گرفت و گفت: **زمزم** (ای آب آهسته باش) از این رو آب چشمه، زمزم نامیده شد و هم اكنون كنار كعبه، قرار گرفته كه یاد آور خاطره عجیب هاجر و اسماعیل است.

هاجر و اسماعیل از آب نوشیدند، نشاط یافتند، هاجر دید بار دیگر خداوند با امداد غیبی به فریاد آن‌ها رسیده و دعای همسرش ابراهیم مستجاب شده است، قلبش لبریز از توكل به خدا گردید.

طولی نكشید پرندگان از دور احساس كردند كه در این بیابان آب پیدا شده، دسته دسته به طرف آن آمدند و از آن نوشیدند.

حركت غیر عادی و دست جمعی پرندگان به سوی این چشمه و حتی رفت و آمد حیوانات وحشی به طرف آن باعث شد كه نخست طایفه **جُرهم** كه در عرفات (نزدیك مكه) سكونت داشتند دنبال پرندگان را گرفتند و آمدند كنار آن چشمه، دیدند كودكی كنار مادرش نشسته و چشمه آبی در آن جا پدید آمده است، از هاجر پرسیدند تو كیستی و سرگذشت تو چیست؟

هاجر تمام ماجرا را برای آن‌ها بیان کرد.

گروهی از سواران یمن که در بیابان مکه در حرکت بودند، از حرکت پرندگان احساس کردند آبی ظاهر شده، آن‌ها نیز به دنبال سیر حرکت پرندگان خود را کنار چشمه رساندند و دیدند بانویی همراه کودکش در کنار آب خوشگواری نشسته است، تقاضای آب کردند، هاجر به آن‌ها آب داد، آن‌ها نیز از نان و غذایی که به همراه داشتند به هاجر دادند، و به این ترتیب طایفه جرهم و قبایل دیگر به مکه راه یافتند.




رفته رفته مکه که بیابانی سوزان، بیش نبود، روز به روز رونق یافت و هر روز کاروان هایی به آن جا می‌آمدند و روز به روز بر احترام هاجر افزوده می‌شد، و رفته رفته خیمه‌ها در کنار آن چشمه زده شد، و بیابان تبدیل به شهرکی گشت.

هاجر خدا را سپاس گزارد که دعای همسرش به اجابت رسیده و قلب‌های مردم به او متوجه گشته و از مواهب و روزی‌های الهی برخوردار شده است، کاروان‌ها نیز همواره شکر خدا می‌کردند که به چنین موهبتی رسیده‌اند.[۲۴۸]

بازگشت ابراهیم علیه‌السلام به فلسطین

ابراهیم به فلسطین برگشت، اما کراراً برای دیدار نور دیده‌اش اسماعیل و احوالپرسی از هاجر به مکه می‌آمد، او این راه طولانی را طی می‌کرد و از آن‌ها خبر می‌گرفت، و از این که مشمول لطف الهی شده‌اند و از مواهب الهی برخوردارند بسیار خوشحال می‌شد، ولی چندان در مکه نمی‌ماند و به خاطر این که ساره ناراحت نشود، زود به فلسطین بر می‌گشت، این رفت و آمدهای ابراهیم بین فلسطین و مکه یك نکته عمیقی نیز دارد و آن این که فلسطین و مکه این دو سرزمین پربرکت از نظر مادی و معنوی، باید از آن خداپرستان واقعی باشد، و آنان که از تبار ابراهیم خلیل علیه‌السلام هستند، در طول تاریخ نگذارند دشمنان بشر بر این دو مکان مقدس سلطه یابند...

اسماعیل در کنار مادر مهربانش هاجر، کم کم بزرگ شد، عشایر جُرهم و افراد دیگر، فوق العاده به او احترام می‌گذاشتند، و در میان آن‌ها نوجوان و جوانی زیباتر و با کمال‌تر از اسماعیل نبود، او در میان آن‌ها، چشم و چراغ بود، جالب این که با این که عشایر جرهم حاضر بودند به خاطر آب زمزم و... که از اسماعیل به آن‌ها رسیده بود معاش اسماعیل را تأمین کنند، ولی اسماعیل چنین برنامه‌ای را قبول نداشت، بلکه خود به دنبال کار می‌رفت گاهی با دامداری و گاهی با صیادی، معاش ساده خود و مادرش را تأمین می‌کرد، هرگز تن به احتیاج و نگاه کردن به دست دیگران نمی‌داد.

زندگی او و مادرش بسیار شیرین بود به خصوص وقتی که ابراهیم گاهی از آن‌ها دیدار می‌کرد، زندگیشان شیرین‌تر می‌شد، نشستن این سه نفر کنار آب زلال زمزم و دست و صورت خود را شستن، صفای دیگری داشت صفایی که

در ظاهر و باطن بود، و هر كس را يارای دست يابی به آن نيست.

اما طولی نكشيد كه مادر مهربان اسماعيل، يعنی هاجر اين بانوی رنج‌ديده و مهربان كه گرد پيری به دلش نشسته بود، و چروك‌های چهره‌اش حكايت از رنج‌های طاقت‌فرسای او می‌كرد، به لقاء الله پيوست، و اسماعيل آن مادر مهربان، يگانه مونس شب‌ها و روزها، و آن مرهم زخمهايش را از دست داد.[٢٤٩]

به راستی چقدر رنج آور است كه مادری اين چنين كنار يگانه يادگارش از دنيا برود و پيوند اين دو محبوب را به فراق مبدل سازد ولی چه بايد كرد، اين كار دنيای فانی است كه عزيزان را از هم جدا می‌كند و تا انسان می‌خواهد كمی به خود سر و سامان بدهد، با تلخی و رنج ديگری روبرو می‌شود كه به قول شاعر:

افسوس كه سودای من سوخته خام است	تا پخته شود خامی من عمر تمام است

دودمان جُرهم و عمالقه اسماعيل را تنها گذاشتند، برای او با موافقت خود همسری انتخاب كرده، و اسماعيل با دختری به نام **سامه** ازدواج كرد ابراهيم به شوق ديدار جوانش برای چندمين بار از فلسطين به سوی مكه رهسپار شد، سوار بر الاغ، خسته و كوفته، گرد و غبار بر سر و صورتش نشسته، با خود می‌گفت تمام اين رنج‌ها با ديدار اسماعيل و هاجر، رفع خواهد شد، ولی اين بار وقتی نزديك رسيد ديد هاجر به پيش نمی‌آيد، كم كم به پيش آمد با زنی روبه رو شد كه همسر اسماعيل بود، پس از احوالپرسی فهميد كه هاجر از دنيا رفته است، قلب مهربان ابراهيم به طپش افتاد، به ياد مهربانی‌های هاجر اشك ريخت، و از اين مصيبت جانكاه به خدا پناه برد...

از همسر اسماعیل پرسید: شوهرت اسماعیل کجاست؟

همسر گفت: شوهرم به شکار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چطور است؟

همسر گفت: بسیار بد است.

این زن نالایق، اصلا به ابراهیم پیر و خسته و تازه از راه رسیده احترام نکرد، و حتی با جواب‌های بی ادبانه خود، دل این مرد خدا را آزرد، ابراهیم هر وقت به آن جا می‌آمد با همسر مهربانش روبرو می‌شد، هاجر با صفا، هاجر مهربان، هاجری که شریك غم و شادی شوهر بود، اینك که با این زن بی ادب روبرو می‌شد، زنی که از کمالات انسانی و معنوی بویی نبرده است، قدر و ارزش هاجر بیشتر احساس می‌شد، ولی چه باید کرد، دنیا از این ماجراها را بسیار دیده و خواهد دید.

توصیه ابراهیم علیه‌السلام به انتخاب همسر شایسته

ابراهیم به **سامه** (همسر اسماعیل) گفت، وقتی شوهرت از شکار برگشت، به او بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به اینجا آمد، پس از احوالپرسی هنگام مراجعت گفت:

عتبه (آستانه) خانه‌ات را عوض کن.

منظور ابراهیم از **عتبه** همسر اسماعیل بود، عتبه یعنی درگاه و آستانه، این تعبیر ابراهیم اشاره به این است؛ همانگونه که درگاه خانه چون در دارد خانه را از سرما و گرما و امور دیگر می‌پوشاند و حفظ می‌کند، همسر انسان نیز باید در حفظ آبرو و شخصیت شوهر بکوشد و حافظ و امین خوبی برای همسر و خاندانش باشد.

ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، اما این بار بسیار ناراحت بود، ناراحتی وفات هاجر، دوری اسماعیل، برخورد با همسری ناشایسته و... اما او همه این رنج‌ها را برای خدا و هدف تحمل می‌کرد، و این خط آزمایش الهی را نیز با کمال صبر و بردباری به پایان رساند.

اسماعیل وقتی که از شکار برگشت، گویی بوی پدر را احساس کرد، از همسرش پرسید آیا کسی به این جا آمد؟ همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد بسیار مشتاق دیدار تو بود، نبودی رفت.

اسماعیل پرسید: هنگام رفتن چیزی نگفت؟

همسر گفت: چرا، هنگام رفتن گفت: **عتبه خانه‌ات را عوض کن.**

اسماعیل غرق در دریای فکر و حزن شد، از یکسو، پدرش را که از راه طولانی آمده بود ندید، از سوی دیگر از سخن آخر پدر استفاده کرد که همسرش زن نالایقی است، و حتما از هاجر مادر مهربانش نیز یاد کرده که دیگر او نیست تا درد دل خود را به او بگوید... .

ولی آن چه که دل مضطرب اسماعیل را آرام‌بخش بود، توجه و توکل به خدا بود، اسماعیل فورا همسرش را طلاق داد[۲۵۰] و طبق فرموده پدر، همسر دیگر گفت، ولی این بار سعی کرد که همسر شایسته‌ای برگزیند، بالاخره در این جهت موفق شد و خدا را شکر کرد که هم، سخن پدر را انجام داده و همه همسر خوبی نصیبش شده است.

ماهها از این ماجرا گذشت، باز ابراهیم به شوق دیدار فرزندش اسماعیل از فلسطین به سوی مکه رهسپار شد، این راه طولانی را طی کرد، وقتی به مکه رسید، کنار آب زمزم بانویی را دید، او همسر جدید اسماعیل بود،

ابراهیم از او پرسید همسرت اسماعیل کجاست؟ او در پاسخ گفت: خدا به تو عاقبت نیك بدهد، همسرم به شکار رفته است.

ابراهیم پرسید: حال و وضع شما چگونه است؟ همسر در پاسخ گفت: بسیار خوب است در کمال نعمت و آسایش هستیم، سپس ادامه داد از مرکب پیاده شو تا شوهرم بیاید، ابراهیم پیاده نشد، همسر بسیار اصرار کرد، ابراهیم عذر آورد، همسر اسماعیل فورا آب آورد، ابراهیم یك پا روی سنگ زمین و پای دیگر در رکاب مرکب، سر و صورتش را با آب شست، و برای زن دعای خیر کرد، و تصمیم گرفت برگردد، هنگام مراجعت به زن گفت: وقتی همسرت از سفر آمد بگو پیرمردی با این شکل و قیافه به اینجا آمد و هنگام مراجعت گفت: **به عتبه (درگاه) خانه‌ات توجه و احترام کن و در حفظ او کوشا باش.**

ابراهیم به سوی فلسطین برگشت، وقتی که اسماعیل از سفر صید آمد، چون همواره به یاد پدر بود، گویا بوی پدر را استشمام کرد، از همسر پرسید کسی به اینجا نیامد؟

همسر گفت: پیرمردی به این جا آمد و این جای پای او است که در سنگ مانده است، اسماعیل از فرط شوق، به جای قدم پدر افتاد و بوسید.

همسر ادامه داد: هر چه اصرار کردم به خانه نیامد، آب برایش بردم، سر و صورت گردآلودش را شست و هنگام مراجعت گفت: به شوهرت بگو: به عتبه خانه‌ات احترام کن.

اسماعیل از این که همسر به پدر مهربانی کرده است، و از طرفی پدر سفارش او را نموده، از همسر تشکر کرد و از آن پس بیشتر به همسر شایسته‌اش مهربانی نمود.[۲۵۱]

به این ترتیب، این پدر و پسر مدتی به یاد هم از فراغ هم می‌سوختند، و گویا تمرین فراق می‌دیدند، تا در آینده اگر خواستند برای خدا دست به یك فراق طولانی بزنند برایشان آسان باشد.

همه این‌ها مقدمه آن بود که این سرزمین به دست مردان خدا آباد شود، و کعبه، نخستین خانه پرستش خدا که در طوفان نوح از بین رفته بود، به دست ابراهیم و اسماعیل تجدید بنابراین گردد، وسیله‌ای برای کشاندن مردم به سوی ایمان و توحید شود، بهتر است که این جریان روحانی و ملکوتی را با چند بیت از یك غزل پرمغز حافظ پایان دهم:

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازي‌های پنهان غم مخور
هرکه سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت	آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله مي‌داند خدای حال گردان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید	هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

جالب توجه این که: اسماعیل علیه‌السلام رد پای پدر را در بیابان پیدا کرد، خم شد و آن را بوسید و به این ترتیب به پدر احترام کرد، و احساسات و عواطف پرشور خود را نسبت به پدر ابراز نمود.

اسماعیل نسبت به مادر نیز بسیار مهربان بود، و مسؤولیت خود را در برابر مادر انجام می‌داد، وقتی مادرش از دنیا رفت، او را در کنار کعبه (زیر ناودان طلا) به خاك سپرد، و در دور قبر او دیوار کوچکی ساخت تا طواف کنندگان پایشان را روی قبر هاجر نگذارند و به او بی احترامی نشود.[۲۵۲]

همین برنامه همچنان تا حال ادامه دارد و امروز دیوار بزرگتری از سنگ مرمر ساخته‌اند و طواف کنندگان در بیرون دیوار می‌کنند، و به این ترتیب خاطره مادر دوستی اسماعیل را زنده نگه می‌دارند.

تجدید بنای کعبه به کمك اسماعیل علیه‌السلام

خانه کعبه نخستین پرستشگاه خدا بود که در زمان حضرت آدم علیه‌السلام توسط او ساخته شد[۲۵۳] بعداً طوفان نوح باعث شد که ساختمان این خانه ویران شده و در ظاهر محو گردید، اما ابراهیم خلیل می‌دانست که مکان خانه کعبه در سرزمین مکه قرار دارد[۲٥٤] و بر همین اساس، به فرمان خدا، همت کرد که دیگر بار این خانه، ساخته شود.

این از یك سو و از سوی دیگر با سکونت هاجر و اسماعیل در سرزمین مکه، و پیدا شدن آب زمزم و رو آوردن قبائل به این سرزمین، طبیعی است که این مجتمع، نیاز به قانون (دین) و رهبر داشت. ریشه اساسی قانون و رهبر خوب، و اجرای قانون، پرستش و عبادت خدا است، نتیجه می‌گیریم که این مردم نیاز به پرستشگاهی داشتند، تا در وقت‌های مخصوصی به آن جا روند و خدا را عبادت کنند و آن پرستشگاه کلاس تعلیم و تربیت برای آن‌ها باشد.

و چه خوب است که این پرستشگاه به دست قهرمان توحید، ابراهیم خلیل ساخته گردد و برنامه و مراسم آن با رهنمودهای این مرد بزرگ تعیین شود.

از این رو ابراهیم پس از گذشت مراحل مقدماتی، از طرف خداوند مأمور شد تا خانه کعبه را با کمك اسماعیل بسازد.

ابراهیم، از خدا خواست که مکان کعبه را تعیین کند، جبرئیل از طرف خدا به زمین آمد و همان مکان سابق کعبه را خطکشی کرد، و آن گاه ابراهیم آماده شد که در آن مکان، به تجدید بنای کعبه بپردازد، اسماعیل از بیابان سنگ می‌آورد، و ابراهیم دیوار کشی کعبه را انجام می‌داد و به این ترتیب کعبه به ارتفاع ۹ ذرع رسید، و سپس ابراهیم سقف کعبه را با چوبهایی پوشاند.

در مورد **حجر الاسود** که در زمان حضرت آدم آن را از بهشت آورده بود و در کنار کوه ابوقبیس بود، ابراهیم با راهنمایی خداوند آن سنگ را یافت و با کمك اسماعیل آن را برداشته و آوردند و در جای خود که هم اکنون قرار دارد، نصب کردند، ابراهیم برای کعبه، دو در قرار داد که یکی به طرف مغرب و دیگری به طرف مشرق باز می‌شد.

در قرآن آمده: پس از آن که ابراهیم و اسماعیل، ساختمان کعبه را بالا بردند و کارش را پایان دادند، چنین دعا کردند:

۱ - پروردگارا! این عمل را از ما قبول کن.

۲ - خدایا از ما و فرزندان ما امتی را تسلیم فرمان خود کن.

۳ - شیوه پرستش خود را به ما نشان بده.

٤ - توبه ما را بپذیر.

۵ - در میان این سرزمین، پیامبری را مبعوث کن تا به تعلیم و تربیت و پاکسازی فکری و عملی مردم بپردازد.[۲۵۵]

به این ترتیب ابراهیم با همیاری اسماعیل در این مرحله نیز، کار خود را به طور کامل انجام داد، و با دعاهای پرمحتوایش این کار بزرگ را تکمیل کرد.

هدف از بنای کعبه

این مرحله مقدماتی و ظاهر ساختمان کعبه بود، ولی آن چه مهم است، هدف از بنای این ساختمان است که تمام این زحمت‌ها و رنج‌ها به خاطر آن هدف می‌باشد، هدف از بناکردن کعبه این بود که وسیله‌ای برای نجات انسان‌ها از بت‌پرستی و خرافه گویی، و کشاندن آن‌ها به سوی توحید و خداپرستی باشد، هدف این بود که آن جا پایگاه توحید گردد، و مردم در کلاس این پایگاه، تعلیم و تربیت گردند و در همه ابعاد زندگی به سوی خدای بزرگ رو آورند، چنان که این هدف از دعاهای ابراهیم که در بالا ذکر شد، مشخص شده است، بخصوص دعای پنجم، که خداوند پیامبری (اشاره به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم) بفرستد، و او در این پایگاه توحید، مردم را به سوی خدا بخواند.

از سوی دیگر خداوند به ابراهیم و اسماعیل فرمان داد که مناسك حج را به جا آورند، جبرئیل از طرف خداوند بر ابراهیم نازل شد و مناسك حج از طواف و سعی و وقوف در عرفات و مشعر و آداب منی و... را به آن دو بزرگوار آموخت، آن‌ها نیز مناسك حج را به ترتیب فوق انجام دادند و با انجام مناسك حج، و توجه به محتوای بزرگ حج، شاهد منافع مادی و معنوی خود گردند.[٢٥٦]

به نقل از مفسر معروف، ابن عباس، ابراهیم بر بالای کوه ابوقبیس رفت، انگشتان دستش را به گوشش گذاشت و فریاد زد: **ای مردم دنیا دعوت پروردگار خود را در مورد زیارت خانه خدا اجابت کنید.** خداوند صدای او را به همه مردم تا

پایان دنیا رساند، آنان که از تبار ابراهیم هستند از درون وجدان و فطرتشان به این صدا لبیك گفتند و آمادگی خود را برای انجام این هدف بزرگ، و دیدن دوره سازنده دانشگاه حج اعلام نمودند.[۲۵۷]

خداوند در قرآن (آیه ۱۳۰ سوره بقره) به همه جهانیان اعلام کرد که **هیچ کسی جز افراد سفیه و نادان از آیین پاك ابراهیم، روی گردان نمی‌شود، ما ابراهیم را در این جهان و جهان آخرت از مردان صالح و برجسته قرار دادیم.**

بر همین اساس، مراسم حج که در اسلام از مهمترین مراسم جهانی مذهبی است همواره یادآور خاطره ابراهیم است، و حماسه بندگی ابراهیم در تمام مراسم حج آمیخته است، و اصولا انجام مراسم حج بدون یاد ابراهیم، مفهومی ندارد، و این به خاطر آن است که نام و راه حماسه این مرد خدا همیشه زنده بماند و آنان که می‌خواهند راه عزت و عظمت انسانی را بپیمایند، در این راه گام بردارند.

حج در حقیقت حرکت خلق پا به پای ابراهیم در خط خدا است، عبادت و سیاست فردی و اجتماعی در آن به هم آمیخته است که اگر به راستی محتوای واقعی آن بر اساس صحیح دنبال شود، بزرگترین و عمیق‌ترین حماسه خداپرستی بر پا خواهد شد، امید آن که روندگان به سوی حج، هدف و محتوای حج را مورد توجه قرار داده و در این کلاس بزرگ اسلامی، به ندای ابراهیم معلم بزرگ بشریت لبیك گویند. و در نتیجه همچون ابراهیم در صحنه حضور و ظهور داشته باشند. و بدانند که حج ابراهیم بر اساس برائت و بیزاری از مشرکان، و تقویت بنیه‌های معنوی و اقتصادی مسلمانان است.

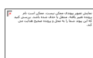
بزرگترین ایثار ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام در راه خدا

ابراهیم فراز و نشیب‌های سختی را پشت سر گذاشت، و در همه جا و همه وقت، تسلیم فرمان خدا بود و در راه او حرکت می‌کرد، همه رنج‌ها را در راه خدا تحمل کرد و در تمام آزمایشهای الهی قبول شد، و شایستگی خود را به اثبات رساند.

ابراهیم در زندگی، اسماعیل را خیلی دوست داشت، چرا که اسماعیل ثمره عمرش و پاداش يك قرن رنج و سختیهایش بود، به علاوه سال‌ها از او جدا بود و در فراق او می‌سوخت، وانگهی زندگی اسماعیل در ظاهر و باطن در تمامی هدف‌ها و راه‌های خداجویی، با زندگی ابراهیم در آمیخته بود.

خداوند خواست ابراهیم را در مورد اسماعیل نیز امتحان کند، امتحانی که بزرگترین و نیرومندترین انسان‌ها را از پای در می‌آورد، و آن این بود که ابراهیم با دست خود کارد بر حلقوم اسماعیل بگذارد و او را در راه خدا قربانی کند گرچه اجرای این فرمان، بسیار سخت است اما برای ابراهیم که قهرمان تسلیم در برابر فرمان خداست آسان است به قول شاعر:









علیه

از تو ای دوست نگسلم پیوند	گر به تیغم برند بند از بند
پند آنان دهند خلق ای کاش	که زعشق تو می دهندم بند

اصل ماجرا چنین بود:

روزی اسماعیل که جوانی نیرومند و زیبا بود از شکار برگشت، چشم ابراهیم به قد و جمال همچون سرو اسماعیل افتاد، مهر پدری، آن هم نسبت به چنین فرزندی، به هیجان آمد و محبت اسماعیل در زوایای دل ابراهیم جای گرفت خداوند خواست ابراهیم را در مورد همین محبت سرشار امتحان کند.

شب شد، همان شب ابراهیم در خواب دید که خداوند فرمان می‌دهد که باید اسماعیل را قربانی کنی.

ابراهیم در فکر فرو رفت که آیا خواب، خواب رحمانی است؟ شب بعد هم عین این خواب را دید، این خواب را در شب سوم نیز دید، یقین کرد که خواب رحمانی است. و وسوسه‌ای در کار نیست.[(۲۵۸)]

ابراهیم در یك دو راهی بسیار پرخطر قرار گرفت، اکنون وقت انتخاب است، کدام را انتخاب کند، خدا را یا نفس را، او که همیشه خدا را بر وجود خود حاکم کرده در این جا نیز - هر چند بسیار سخت بود - به سوی خدا رفت، گرچه ابلیس، سر راه او بی امان وسوسه می‌کرد. مثلاً به او می‌گفت این خواب شیطانی است و یا از عقل دور است، که انسان جوانش را بکشد و... .

ابراهیم که بت شکن تاریخ بود، اکنون ابلیس شکن شد، جهاد اکبر کرد، و با تصمیمی قاطع آماده قربان کردن اسماعیل شد، چرا که کنگره عظیم حج قربانی می‌خواست، ایثار و فداکاری می‌خواست، نفس‌کشی و ابلیس‌کشی می‌خواست تا مفهوم واقعی و عینی یابد، و امضا شود و مورد قبول واقع گردد.

ابراهیم نخست این موضوع را با مادر اسماعیل **هاجر** در میان گذاشت[۲۵۹]به او گفت: لباس پاکیزه به فرزندم اسماعیل بپوشان، موی سرش را شانه کن، می‌خواهم او را به سوی دوست ببرم و هاجر اطاعت کرد.

وقتی حرکت، ابراهیم به هاجر گفت: کارد و طنابی به من بده، هاجر گفت: تو به زیارت دوست می‌روی، کارد و طناب برای چه می‌خواهی؟

ابراهیم گفت: شاید گوسفندی قربانی بیاورند، به کارد و طناب احتیاج پیدا کنم.

هاجر کارد و طناب آورد، و ابراهیم با اسماعیل به سوی قربانگاه حرکت کردند.

مقاومت ابراهیم، اسماعیل و هاجر در برابر وسوسه‌های شیطان

شیطان به صورت پیرمردی نزد هاجر آمد و به حالت دلسوزی و نصیحت گفت: آیا می‌دانی ابراهیم، اسماعیل را به کجا می‌برد.

گفت: به زیارت دوست.

شیطان گفت: ابراهیم او را می‌برد تا به قتل رساند.

هاجر گفت: کدام پدر، پسر را کشته است مخصوصاً پدری چون ابراهیم و پسری مانند اسماعیل.

شیطان گفت: ابراهیم می‌گوید: خدا فرموده است.

هاجر گفت: هزار جان من و اسماعیل فدای راه خدا باد، کاش هزار فرزند می‌داشتم، و همه را در راه خدا قربان می‌کردم (نقل شده: هاجر چند سنگ از زمین برداشت و به سوی شیطان انداخت و او را از خود دور کرد).

وقتی که شیطان از هاجر مأیوس شد، به صورت پیرمردی نزد ابراهیم رفت و گفت: ای ابراهیم! فرزند خود را به قتل نرسان که این خواب شیطانی است، ابراهیم با کمال قاطعیت به او رو کرد و گفت: ای ملعون، شیطان تو هستی.

پیرمرد پرسید: ای ابراهیم! آیا دل تو روا می‌دارد که فرزند محبوبت را قربان کنی؟

ابراهیم گفت: سوگند به خدا اگر به اندازه افراد شرق و غرب فرزند داشتم و خدای من فرمان می‌داد که آن‌ها را در راهش قربان کنم، تسلیم فرمان او بودم (نقل شده ابراهیم با پرتاب کردن چند سنگ به طرف شیطان، او را از خود دور ساخت)

شیطان از ابراهیم علیه‌السلام ناامید شد و به همان صورت سراغ اسماعیل رفت، و گفت: ای اسماعیل! پدرت تو را می‌برد تا به قتل برساند، اسماعیل گفت: برای چه؟ شیطان گفت: می‌گوید: فرمان خدا است، اسماعیل گفت: اگر فرمان خدا است، در برابر فرمان خدا باید تسلیم بود، چند سنگ برداشت و با سنگ به شیطان حمله کرد و او را از خود دور نمود.[۲۶۰]

ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام در قربانگاه

ابراهیم فرزند عزیزش، میوه دلش و ثمره یك قرن رنج و سختیهایش، اسماعیل عزیزتر ازجانش را به قربانگاه **منی**

آورد، به او گفت: فرزندم، در خواب دیدم که تو را قربان می‌کنم.

اسماعیل این فرزند رشید و با کمال که به راستی شرایط فرزندی ابراهیم را دارا بود، بی درنگ در پاسخ گفت: ای پدر! فرمان خدا را انجام بده، به خواست خدا مرا از مردان صبور و با استقامت خواهی یافت.[٢٦١]

ای پدر وصیت من به تو این است که:

١ - دست و پای مرا محکم ببند تا مبادا تیزی کارد بر من رسید، حرکتی کنم و لباس تو خون آلود گردد.

٢ - وقتی به خانه رفتی به مادرم تسلی خاطر بده و آرامبخش او باش.

٣ - مرا در حالی که پیشانیم روی زمین است و در حال سجده هستم قربان کن که بهترین حال برای قربانی است، وانگهی چشمت به صورت من نمی‌افتد و در نتیجه محبت پدری بر تو غالب نمی‌شود و تو را از اجرای فرمان خدا باز نمی‌دارد. ابراهیم دست و پای اسماعیل را با طناب بست و آماده قربان کردن اسماعیل عزیزش شد، روحیه عالی اسماعیل، پدر را در اجرای فرمان کمك می‌کرد، ابراهیم کارد را بر حلقوم اسماعیل می‌گذارد، و برای این که فرمان خدا سریع اجرا گردد، کارد را فشار می‌دهد، فشاری محکم، اما کارد نمی‌برد، ابراهیم ناراحت می‌شود از این رو که فرمان خدا به تأخیر می‌افتد، با ناراحتی کارد را بر زمین می‌اندازد، کارد به اذن خدا به زبان می‌آید و می‌گوید: **خلیل به من می‌گوید ببر، ولی جلیل (خدای بزرگ) مرا از بریدن نهی می‌کند.**[٢٦٢]

ابراهیم از اسماعیل کمك می‌خواهد، به او می‌گوید فرزند! چه کنم؟

اسماعیل می‌گوید: سر کارد را (مانند نحر کردن شتر) در گودی حلقم فرو کن، ابراهیم می‌خواست پیشنهاد اسماعیل را عمل کند در همان لحظه ندای حق به گوش ابراهیم می‌رسد:

هان ای ابراهیم! قَد صَدَّقتَ الرُّؤیا؛ **فرمان خدا را با عمل تصدیق کردی**

همراه این ندا گوسفندی که مدتها در صحرای علفزار بهشت چریده بود، نزد ابراهیم آورده شد، ابراهیم ندایی شنید که از اسماعیل دست بردار و به جای او این گوسفند را قربانی کن.[۲۶۳]

خداوند تشنه خون نیست، نمی‌خواهد آدم بکشد، بلکه می‌خواهد آدم بسازد، ابراهیم و اسماعیل با این همه ایثار و بندگی و ایستادگی در سخت‌ترین امتحانات الهی، قهرمانانه فاتح شدند.

قصه ابراهیم و اسماعیل، قصه کشتن و خونریزی نیست بلکه قصه ایثار و استقامت و فداکاری و تسلیم حق بودن است، تا ابراهیمیان تاریخ بدانند که باید این چنین به سوی خدا رفت، از همه چیز برید و سر به آستان الله نهاد.

چرا که تا انسان این چنین نفس‌کش و ابلیس بر انداز و ایثارگر و مرد میدان نباشد نمی‌تواند ابراهیم شود و به امامت برسد، و بر فرق فرقدان کمال تکیه زند و بر ملکوتیان فایق گردد، و خداوند بر او سلام کند، و در قرآن می‌فرماید: **سلام بر ابراهیم، ما این چنین به نیکوکاران توجه داریم، ابراهیم از بندگان با ایمان ما بود.**[۲۶۴]

این است معنی ایثار، قربانی، انتخاب بزرگ، فداکاری و استقامت و بالاخره همه چیز را برای خدا خواستن و در راه او فدا کردن.

خداوند در قرآن سوره صافات آیه ۱۰۷ می‌فرماید:

وَ فَدَيناهُ بِذِبحٍ عَظيمٍ؛

ما قربانی بزرگی فدای اسماعیل کردیم.

واژه **عظیم** شاید اشاره به این است که فداکاری ابراهیم آن قدر بزرگ است که فداشده آن نیز بزرگ است، نه تنها همان گوسفند که در آن لحظه نزد ابراهیم آورده شد قربانی شد، بلکه همه سال در مراسم حج، و در تمام دنیا، مسلمانان روز عید قربان، میلیونها گوسفند یا حیوانات دیگر ذبح می‌کنند و به یاد ابراهیم قهرمان ایثار می‌افتند، و خاطره ابراهیم را تجدید می‌نمایند، به راستی عظیم است، و خداوند این چنین به بندگان مخلص و فداکارش پاداش می‌دهد و نام بزرگ آنان را جاودانه در سینه زرین ابدیت می‌نگارد و انسان‌های با ایمان تاریخ را بر آن می‌دارد که در برابر ابراهیم این چنین تواضع کنند و یاد و حماسه او را فراموش ننمایند و سعی کنند که در خط ابراهیم گام بردارند و ایثار و گذشت و ترور شیطان را از او و همسر و فرزندش بیاموزند.

و در مناسك حج، که بر حاجیان واجب شده با زدن هفت سنگ به جمره اخری، سپس با بیست و یك سنگ، سه ستون سنگی (جمره اولی و وسطی و اخری) را سنگ باران کنند، برای آن است که در کلاس بزرگ حج، همچون ابراهیم و همسر و فرزندش به میدان شیطان بروند و مردان و زنان و جوانان، این چنین شیطان را ترور کنند نه این که خود مورد ترور شیطان شوند.

ابراهیم در این آزمایش بزرگ نیز کار را به خوبی به پایان رساند، کار او آن چنان عالی بود که فرشتگان به خروش افتادند که: زهی بنده خالص که او را در آتش افکندند از جبرئیل کمك نخواست، اینك برای خشنودی خدا، کارد بر حلقوم جوان عزیز خود گذاشته و حاضر شده میوه قلبش را به دست خود قربان کند، آری، این است معنی واقعی قربان، که اگر این قربان باشد، ما به عزت و عظمت در تمام ابعاد می‌رسیم، وگرنه عقب افتاده‌ایم، به قول شاعر و عارف بزرگ اقبال:

هر که از تن بگذرد جانش دهند	هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که نفس بت صفت را بشکند	در دل آتش گلستانش دهند
هر که گردد نوح عقلش ناخدا	ایمنی از موج توفانش دهند
هر که بی سامان شود در راه دوست	در دیار دوست سامانش دهند

ترسیم دیگری از وصیت اسماعیل قهرمان صبر

اسماعیل تازه به رشد رسیده بود که به قولی سیزده سال داشت، کم کم همیاری با وفا و صدیق برای پدر بود پدر در شب هشتم ذی حجه در خواب دید که کسی به او می‌گوید باید اسماعیل را در راه خدا قربان کنی، این شب را از این رو شب **ترویه** گویند:

لِرُؤيَةِ ابراهيمَ فِيهِ فِي مَنامِهِ؛

در این شب در خواب دیده بود که اسماعیلش را قربان می‌کند.

شب بعد (شب نهم) نیز همین خواب را دید، به روشنی اطمینان کامل یافت که این خواب، رحمانی و راست است و وسوسه‌ای در کار نیست، این شب را عرفه (شب شناخت) گویند:

لِمَعرفَتِه صحَّةَ مَنامِهِ؛

زیرا ابراهیم درستی خوابش را دریافت.

ابراهیم تصمیم گرفت، اسماعیل را قربان کند، وقتی اسماعیل را به قربانگاه برد و او را به زمین خواباند تا قربانش کند، اسماعیل این وصیت‌های ششگانه را کرد:

١ - دست و پایم را محکم ببند تا مبادا اضطراب کنم و با حرکاتم فرمان خدا تأخیر بیفتد.

٢ - پیراهنم را از بدن بیرون بیاور تا خونم به آن نرسد، و شستن برای شما زحمت نباشد و مادرم آن را نبیند و رنجیده خاطر نگردد.

٣ - پیراهن خود را بر من بپوشان تا بوی تو از آن به مشامم برسد و جان دادن برایم آسان گردد.

٤ - کارد را بر حلقومم سبك بگذار، تا مرگ را به آرامی احساس کنم.

٥ - اگر ممکن است امشب نزد مادرم نرو تا مرا فراموش کند (چرا که دوری، از مهر و محبت می‌کاهد)

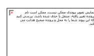
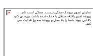
٦ - سلامم را به مادرم برسان.

٧ - پیراهنم را نزد او ببر تا به یادگار در نزد او باشد.

وقتی که ابراهیم اسماعیل را چنین در یاری پدر بر انجام فرمان خدا، آماده دید با قلبی پر از صفا و صمیمیت گفت:

نِعمَ العَونُ اَنتَ علی اَمرِ اللهِ؛

تو نیکو بنده خدا در انجام فرمان او هستی.(۲۶۵)



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



پایان عمر اسماعیل علیه‌السلام در مکه

حضرت اسماعیل با خانواده و فرزندانش در مکه زندگی می‌کرد، و به عنوان پیامبر و راهنمای مردم می‌زیست و برای شکوهمند نمودن مراسم حج در هر سال نقش مهم داشت، و در حقیقت کلید داری و مقام تولیت حج بر عهده او بود.

ساختمان کعبه تا آن هنگام پرده نداشت، و به صورت سنگهای ساده ساخته شده بود، و اسماعیل در کنار کعبه دارای خانه‌ای بود و همانجا زندگی می‌کرد. تا این که روزی همسرش پیشنهاد کرد که پرده برای دو درگاه کعبه درست کند، اسماعیل علیه‌السلام پیشنهاد او را پذیرفت، همسرش آن دو پرده را آماده کرد و در آن دو درگاه آویزان نمود، سپس همسرش پیشنهاد کرد که شایسته است برای همه ساختمان کعبه پرده ببافم، اسماعیل این

پیشنهاد را نیز پذیرفت، از این رو آویختن پرده بر کعبه از آن عصر تا کنون سنت است که هر سال در روز عید قربان تعویض می‌شود.

هزینه زندگی اسماعیل، از صید و دامداری تأمین می‌شد، و پرده‌ای که نخستین بار برای کعبه بافته شد، از پشم گوسفندان آن حضرت بود.

سال‌ها گذشت از ابراهیم علیه‌السلام خبری نشد، اسماعیل نگران پدر بود، در انتظار او به سر می‌برد، از فراق پدر اندوهگین و چشم به راه بود، تا آن که جبرئیل نزد او آمد، رحلت پدرش را در فلسطین به او خبر داد و به او تسلیت گفت و به اسماعیل عرض کرد: **باید صبر کنی، و در مورد فراق جانسوز پدر سخنی نامناسب نگویی که موجب خشم خدا گردد.**

در ضمن جبرئیل به اسماعیل گفت: تو نیز از دنیا رحلت خواهی کرد، اسماعیل ۱۳۷ و به قولی ۱۸۰ سال عمر کرد و سرانجام از دنیا رفت و پیکرش را در کنار قبر مادرش در حجر اسماعیل (کنار کعبه) به خاك سپردند.

اسماعیل می‌خواست مقام نبوت، بعد از او در نسل او باشد، خداوند خواسته او را اجابت کرد و جبرئیل این بشارت را به اسماعیل داد، از این رو اسماعیل در روزهای آخر عمر یکی از فرزندان خود را طلبید، و دایع نبوت را به او سپرد، وصیت‌های خود را به او نمود.[۲۶۶] با توجه به این که اسماعیل علیه‌السلام زودتر از اسحاق علیه‌السلام از دنیا رفت.

خداوند در قرآن دوازده بار از اسماعیل یاد کرده و او را به عنوان پیامبر صالح، متعهد، صادق الوعد، نیك سرشت و نیك روش، و شریك پدر در بازسازی ساختمان کعبه و پاکسازی آن از هر گونه شرك، و صابر یاد کرده است و در

آیه ۸٦ سوره انعام پس از شمارش جمعی از پیامبران از نسل ابراهیم علیه‌السلام می‌فرماید:

وَ اسماعِیلَ وَالیَسَعَ و یُونُسَ وَ لوطاً وَ کلّاً فَضَّلنا عَلَی العالَمِینَ؛

و اسماعیل، یسع، یونس و لوط، و همه را بر جهانیان برتری دادیم.

پایان عمر اسحاق پیامبر علیه‌السلام

بخشی از فراز و نشیب‌های زندگی حضرت اسحاق علیه‌السلام در ضمن داستان‌های زندگی ابراهیم و اسماعیل علیهماالسلام ذکر شد، کوتاه سخن این که: اسحاق دومین فرزند ابراهیم علیه‌السلام بود، مادرش ساره نام داشت، ابراهیم و ساره هر دو پیر شده بودند، و امید داشتن فرزند نداشتند، ابراهیم علیه‌السلام همواره دعا می‌کرد که خداوند فرزند صالحی به او بدهد، سرانجام خداوند لطف کرد و فرشتگان الهی تولد اسحاق علیه‌السلام را به ابراهیم علیه‌السلام بشارت دادند. سرانجام با تولد این نوگل زیبا، فصل جدیدی در زندگی ابراهیم علیه‌السلام و ساره به وجود آمد.

در قرآن هفده بار سخن از اسحاق علیه‌السلام به میان آمده، و او به عنوان عبد صالح خدا، پیامبر شایسته، دارای روش ارجمند یاد شده است، برنامه او همان برنامه پدرش ابراهیم علیه‌السلام بود، حضرت یوسف علیه‌السلام در زندان، برنامه خود را بر اساس پیروی از آیین پدرانش دانسته و می‌گوید:

وَ اتَّبَعتُ ملَّةَ آبائِی ابراهیمَ وَ اسحَاقَ وَ یَعقُوبَ؛

من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم.(۲۶۷)

حضرت اسحاق علیه‌السلام هنگام بلوغ با دختری در سرزمین بابل به نام بقا خواهر یکی از شخصیت‌های آن دیار به نام لابان ازدواج کرد، پس از رحلت اسماعیل علیه‌السلام به مقام نوبت رسید، و در چهل سالگی از طرف پدرش ابراهیم به عنوان تبلیغ و ارشاد مردم کنعان و فلسطین مأمور شد، آن‌ها را به سوی خدای یکتا فرا خواند، سرانجام در شام سکونت نمود، و همچنان در مسؤولیت مهم ارشاد اشتغال داشت و سرانجام در ۱۸۰ سالگی رحلت نمود، مرقد مطهرش در شهر قدس حلیل در نزدیکی مرقد مطهر پدرش حضرت ابراهیم علیه‌السلام قرار گرفته است(۲۶۸) او دارای فرزندانی بود که برجسته‌ترین آن‌ها حضرت یعقوب علیه‌السلام پدر حضرت یوسف علیه‌السلام است که داستانش بعداً خاطرنشان می‌شود.

پایان داستان‌های زندگی اسماعیل و اسحاق علیهماالسلام

۹- حضرت لوط علیه‌السلام

در قرآن ۲۷ بار سخن از حضرت لوط علیه‌السلام به میان آمده، و او را به عنوان یکی از پیامبران مرسل و صالح خوانده که در برابر قوم سرکش و شهوت‌پرستی قرار داشت و آن‌ها

را به آیین حضرت ابراهیم علیه‌السلام فرا می‌خواند، ولی آن‌ها از اطاعت دستورهای او سرپیچی می‌کردند.

واژه **لوط** در اصل از لاط یلوط گرفته شده و به معنی ارتباط قلبی است، بنابراین این پیامبر خدا که پیوند محکم قلبی با خدا داشت، با نام لوط خوانده می‌شد، و به عکس او، قومش به لواط و ارتباطهای نامشروع آلوده بودند.

حضرت لوط علیه‌السلام از خویشان حضرت ابراهیم علیه‌السلام بود، مطابق پاره‌ای از روایات، برادرزاده یا پسرخاله ابراهیم علیه‌السلام بود، و طبق بعضی از روایات، برادر حضرت ساره همسر ابراهیم علیه‌السلام بود. هنگامی که حضرت ابراهیم علیه‌السلام در سرزمین بابل (عراق کنونی) مردم را به یکتاپرستی دعوت می‌نمود، لوط نخستین مردی بود که در آن شرایط سخت به ابراهیم علیه‌السلام ایمان آورد، و همواره در کنار ابراهیم علیه‌السلام بود، و یگانه یار و یاور ابراهیم علیه‌السلام در دوران مبارزات او با نمرود به شمار می‌آمد، چنان که ساره نخستین زنی بود که به ابراهیم علیه‌السلام ایمان آورد.[۲۶۹]

لوط - چنان که ظاهر امر نشان می‌دهد - در همان بابل به دنیا آمد، و پس از اعتقاد به حقانیت آیین ابراهیم علیه‌السلام از مبلغین و مدافعین این آیین بود، و در این مسیر به مقام ارجمندی از نبوت و رسالت رسید که خداوند (در آیه ۱۳۳ صافات) می‌فرماید:

وَ اءِنّ لُوطاً لَمِنَ المُرسَلينَ؛ **همانا لوط از رسولان بود.**

از امام باقر علیه‌السلام نقل شده فرمود: حضرت لوط در میان قوم خود سی سال سکونت کرد و آن‌ها را به سوی خدا دعوت نمود و از عذاب الهی برحذر داشت. لوط پسرخاله ابراهیم علیه‌السلام و برادر ساره همسر ابراهیم بود. ابراهیم و لوط علیه‌السلام هر دو پیامبر مرسل و هشداردهنده بودند.

لوط مردی سخی، بزرگوار و مهمان‌دوست بود، و مقدم مهمان را گرامی می‌داشت.[۲۷۰]

زندگی لوط علیه‌السلام با قومش - چنان که خاطرنشان می‌شود - از دردناکترین و تلخترین زندگی‌ها بود، که آن مرد خدا با کمال مقاومت تحمل کرد و به مسؤولیت ارشادی خود ادامه داد.

هجرت لوط علیه‌السلام همراه ابراهیم از سرزمین بابل به فلسطین

هنگامی که حضرت ابراهیم علیه‌السلام از سرزمین بابل، به سوی فلسطین، هجرت کرد (یا تبعید شد) حضرت لوط علیه‌السلام و خواهرش ساره همراه حضرت ابراهیم علیه‌السلام هجرت نمودند، و پس از ورود به مصر، در آن جا (چنان که قبلاً ذکر شد) یك نفر کنیز به نام هاجر بر تعدادشان افزوده شد، و گروه چهارنفری به طرف فلسطین حرکت نمودند.

ابراهیم و ساره و هاجر در بیابانی کنار راه عمومی یمن و شام و... سکنی گزیدند، هر کسی که از آن جا می‌گذشت، ابراهیم او را به توحید و آیین حق دعوت می‌کرد و خبر در آتش افکندن او و نسوختنش، در دنیا شایع شده بود، بعضی به او می‌گفتند: با آیین شاه (نمرود) مخالفت مکن، زیرا او مخالفتش را می‌کشد، اما ابراهیم به راه خود ادامه می‌داد.

یکی از کارهای ابراهیم این بود که هر کس از کنار خیمه‌اش رد می‌شد، او را مهمان می‌کرد، و در محل سکونت او تا هفت فرسخ، شهرها و روستاهای پر از نعمت و درخت و میوه وجود داشت، و وفور نعمت در همه جا به چشم می‌خورد و هر کس از مسافرین از این شهرها می‌گذشت، بدون جلوگیری، از میوه‌های درختان می‌خورد.

ابلیس که در کمین انسان‌ها است، بخصوص اگر غرق در وفور نعمت باشند، زودتر می‌تواند آن‌ها را فریب داده و غافل سازد، از عیش و نوش مردم استفاده کرد و به آن‌ها لواط را یاد داد، نخست خودش به صورت انسانی آماده شد که با او لواط کنند و کم کم این کار زشت شایع و عادی گردید، به طوری که مردان به مردان و زنان به زنان اکتفا می‌کردند.

عده‌ای از مردم از این وضع بسیار پست ناراحت شده و به حضور ابراهیم علیه‌السلام آمدند و به او شکایت کردند، ابراهیم حضرت لوط را به عنوان مبلّغ به سوی آنها فرستاد تا آن‌ها را نصیحت کند و از عواقب شوم این اعمال زشت برحذر دارد.

لوط به سوی این قوم (که در شهرهای سدوم و عمورا و دادما و صاعورا و صابورا) بودند روانه شد.[۲۷۱] و چنان که قبلاً گفتیم، ابراهیم در قسمت بلند فلسطین، و لوط در قسمت پایین به فاصله هشت فرسخ قرار گرفتند آن‌ها وقتی که لوط را دیدند، گفتند: تو کیستی؟ فرمود: من پسر خاله ابراهیم هستم، همان ابراهیم که شاه (نمرود) او را به آتش افکند، آتش نه تنها او را نسوزاند بلکه برای او سرد و گوارا شد، و او در چند فرسخی، نزدیك شما است.

از خدا بترسید، راه پاکی را بپیمایید، این کارهای زشت را نکنید، خدا شما را هلاك خواهد کرد، گستاخی به خدا نکنید از او بترسید و خوددار باشید و خدا را از یاد نبرید... .

گاه می‌شد که مردی که از آن دیار عبور می‌کرد، مردم زشتکار آن دیار به سوی او می‌رفتند تا با او عمل زشت لواط انجام دهند، لوط علیه‌السلام او را از دست آن‌ها نجات می‌داد... .[۲۷۲]

ازدواج لوط علیه‌السلام

یکی از سنت‌های صحیح آیین‌های حق، ازدواج است که راه طبیعی برای ارضای غریزه جنسی، و بقایای نسل می‌باشد، لوط در همان محل مأموریت ازدواج کرد تا بلکه آن‌ها نیز از این روش پیروی کنند و از انحراف جنسی دست بردارند، ثمره این ازدواج این شد که لوط پس از مدتی دارای چند دختر گردید.

لوط همچنان به امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با فساد ادامه می‌داد، اما بیانات مستدل لوط در آن‌ها اثر نمی‌کرد، و این جریان‌ها سال‌ها طول کشید، تا این که به لوط گفتند: اگر دست از سرزنش ما برنداری تو را تبعید خواهم کرد، در این وقت بود که دیگر امیدی به اصلاح آن‌ها نبود و آن‌ها مستحق هیچ چیز، جز عذاب سخت الهی نبودند، از این رو دل حضرت لوط که سال‌ها نسبت به آن‌ها مهربان بود تا بلکه به سوی حق برگردند، ناراحت شد و بر آن‌ها نفرین کرد.(۲۷۳)

نگاهی به بعضی از کارهای زشت قوم لوط علیه‌السلام

از کارهای زشت قوم لوط گلوله‌پرانی با کمان، و هسته انداختن به یکدیگر (و حتی در بعضی موارد شرطبندی می‌کردند که هسته به هر کسی بخورد با او عمل زشت انجام دهند) و آدامس جویدن در معابر عمومی (برای جذب افراد به خاطر شهوترانی).

همچنین لباسهای فاخر بلند می‌پوشیدند (که امروز رقاصه‌های دنیا در جهان غرب می‌پوشند) و دکمه‌های کت و پیراهنشان را می‌گشودند(۲۷٤) و قلم از بیان بعضی از زشتکاری‌های آن‌ها شرم دارد، از جمله از کارهای آن‌ها این بود که راه‌ها را برای زشتکاری می‌بستند و آشکارا در

معرض دید مردم، منکرات را انجام می‌دادند و تفسیر آیه ۲۹ عنکبوت

وَ تَأتُونَ فِی نادیکُمَ المُنکَر آمده: با یکدیگر در ملاء عام

کارهای رکیك و زشت انجام می‌دادند.(۲۷۵)

و در بعضی از تفاسیر، کلمه **منکر** به هسته انداختن آن‌ها تفسیر شده که آن هم به خاطر هوسهایشان بود.(۲۷۶)

از آیات قرآن از جمله آیه ۲۸ سوره عنکبوت استفاده می‌شود، که زشتکاری قوم لوط به گونه‌ای زننده بود که در میان هیچ قوم و ملتی سابقه نداشت. چنانکه لوط به آن‌ها گفت:

اِءِنَّکُم لَتأتونَ الفاحِشَةَ ما سَبَقکُم بِها مِن اَحدٍ مِنَ العالَمینَ؛

شما کار بسیار زشتی انجام می‌دهید که احدی از مردم جهان، قبل از شما را انجام نداده است.

به این ترتیب آن‌ها چون بنیانگذار این فساد بودند، بار گناه کسانی را که در آینده از آن‌ها پیروی می‌کنند نیز به دوش خواهند کشید، بی آن که از گناه آنان چیزی کم شود.

از زشتکاری قوم لوط این که: کف دست بر پشت یکدیگر می‌زدند، دشنام‌های رکیك و زننده به همدیگر می‌گفتند، بازیهای بچه گانه داشتند، قماربازی می‌کردند، با انواع آلات موسیقی سر و کار داشتند، سنگ پرانی و متلك گفتن از کارهای معمول آن‌ها بود، و در حضور جمع، خود را برهنه می‌کردند و... .

حضرت لوط هر چه آن‌ها را نصیحت می‌کرد، در دل آن آلودگان و منحرفان اثر ننموده، پاسخ آن‌ها به حضرت لوط این بود که:

اِئتِنا بِعذابِ اللهِ اءنْ کنتَ مِنَ الصادِقینَ؛

اگر راست می‌گویی عذاب خدا را برای ما بیاور.(۲۷۷)

لجاجت و هوسبازی آن‌ها تا این حد بود، و سرانجام حضرت لوط با قلبی آکنده از اندوه گفت: **پروردگارا مرا بر این قوم فاسد، پیروز گردان.**(۲۷۸)

نکته قابل توجه این که در حالات قوم لوط نوشته‌اند: یکی از عوامل اصلی آلودگی آن‌ها به گناه زشت لوط این بود که آن‌ها مردم بخیلی بودند و چون شهرهای آن‌ها بر سر راه کاروان‌های شام قرار داشت، آن‌ها با انجام این عمل، نسبت به بعضی از عابرین و مهمانانش، می‌خواستند آن‌ها را از شهرهای خود دور سازند، ولی کم کم این عمل زشت در میان خودشان نیز رایج گردید.(۲۷۹)

به هر حال، چنان که خاطرنشان خواهد شد به سخت‌ترین عذاب الهی گرفتار شدند، به امید آن که در جامعه ما هیچگونه از کارهای قوم لوط نباشد، که کیفر آن بسیار سخت است.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد مردی را دید به طرف کسی هسته انداخت، فرمود: **او مشمول لعنت است تا آهسته به زمین بیفتد** سپس فرمود: هسته انداختن از شیوه‌های قوم لوط است آن گاه آیه فوق (۲۹ - عنکبوت) را خواند(۲۸۰) و از کارهای زشت آن‌ها این بود که محل مدفوع خود را نمی‌شستند، و خود را از جنابت تطهیر نمی‌نمودند و بسیار بخیل و دست بسته بودند، هرگز کسی را به غذا دعوت نمی‌کردند. (۲۸۱)

آری وفور نعمت شامات که فرسخ در فرسخ پر از درخت‌های میوه دار بود و آن چنان درخت‌ها در میان هم رفته بودند که شعاع آفتاب به زمین نمی‌رسید، به جای

این که آن‌ها را شاکر خدا کند و به راه خداوند روند، این چنین غرق در آلودگی شده بودند تا آن جا که کسی جرأت نداشت که از شهرهایشان عبور کند، چرا که اموال او را غارت می‌کردند، و او را به آلودگی جنسی می‌کشاندند.

حضرت لوط تا آن حد، مظلوم و تنها بود که حتی نزدیکترین فرد نسبت به او که می‌بایست رازدار و حافظ اسرار و همکاری صدیق و صمیمی برای او باشد، و او را در هدفش کمك کند، نه تنها او را یاری نمی‌کرد بلکه به مخالفت به او اقدام می‌کرد و با نشانه‌هایی به مخالفان یاری می‌نمود.[۲۸۳]

موضعگیری زشت و مغرورانه قوم لوط در برابر حضرت لوط علیه‌السلام

لوط سی سال در میان قوم خود همچون کوه ایستاد و در برابر آن‌ها قیام کرد و مکرر و هر روز آن‌ها را با نصیحت و پند و استدلال و ترساندن از عذاب خدا، به سوی حق راهنمایی می‌نمود و حجت را بر آن‌ها تمام می‌کرد. لوط علیه‌السلام همچون استادش ابراهیم علیه‌السلام مردی سخی و بزرگوار و مهمان‌نواز بود، هر کس بر او وارد می‌شد با کمال احترام از او پذیرایی می‌کرد.

ولی قوم او، وقتی که مسافران و واردین غریب را می‌دیدند، سنگ به سوی آن‌ها انداخته، و هر کس که سنگش به کسی اصابت می‌کرد، اموالش را می‌گرفت و با او عمل زشت انجام می‌داد و سه درهم به عنوان غرامت می‌پرداخت، و قاضی آن‌ها به دادن این سه درهم به مسافر مظلوم، قضاوت می‌کرد.

و به طور کلی آنها غرق در انحرافات و آلودگی‌ها بودند، در مجالس عمومی با ساز و آواز و رقص و عریان، درهم مخلوط می‌شدند (همچون مواردی که هم اکنون در

کشورهای غربی وجود دارد) و زشتکاری و کثافتکاری را به جایی رساندند که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **زمین گریه کرد تا حدی که اشکش به آسمان رسید و آسمان گریه کرد تا حدی که اشکش به عرش رسید، آن گاه خداوند به آسمان فرمان داد که آن‌ها را سنگباران کند (که شرحش خواهد آمد).**[۲۸۳]

دعوت پیاپی لوط علیه‌السلام و لجاجت قوم

حضرت لوط علیه‌السلام برای هدایت قوم خود، بسیار زحمت کشید و رنج برد واز هر راهی وارد شد، ولی آن قوم همچنان بر سرکشی و لجاجت خود می‌افزودند، برای روشن شدن این مطلب، نظر شما را به ترجمه آیه ۱٦۰ تا ۱۷۵ سوره شعراء جلب می‌کنیم:

هنگامی که برادرشان لوط علیه‌السلام به آنها گفت: آیا پرهیزگاری را پیشه خود نمی‌سازید؟ من برای شما رسول امینی هستم. تقوای الهی پیشه کنید و از من پیروی نمایید من از شما پاداشی نمی‌خواهم، پاداش من نزد پروردگار عالمیان است.

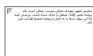
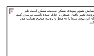
آیا در میان جهانیان، شما به سراغ همجنس می‌روید (چه کار زشتی؟!) و همسرانی را که خدا برای شما آفریده است رها می‌کنید راستی شما قوم تجاوزگری هستید.

قوم لوط در پاسخ گفتند:

ای لوط! اگر از این گفتار دوری نکنی، از اخراج شدگان خواهی بود (تو را از این سرزمین تبعید می‌کنیم)

لوط گفت: من (به هر حال) دشمن شما هستم.

پروردگارا! من و خاندانم را از آنچه اینها انجام می‌دهند رهایی بخش.





ما او و تمامی خانواده مؤمنش را نجات دادیم، جز پیرزنی که در میان آن گروه باقی ماند (این پیرزن همسر لوط بود که از نظر عقیده و مذهب با قوم گمراه بود و هرگز به لوط ایمان نیاورد) سپس دیگران را هلاك کردیم و بارانی (از سنگ) بر آنها فرو فرستادیم، چه باران بدی بود باران انذارشدگان.

در این ماجرا(ی قوم لوط و سرنوشت شوم آنها) آیتی است امّا اکثر آنها ایمان نیاوردند و پروردگار تو عزیز و رحیم است.

گفتگوی ابراهیم علیه‌السلام با فرشتگان، در مورد عذاب قوم لوط علیه‌السلام

چنان که قبلاً در زندگی ابراهیم علیه‌السلام ذکر شد: به فرمان خدا نُه نفر یا یازده نفر از فرشتگان مقرب خداوند که جبرئیل در میانشان بود، از سوی خدا برای انجام دو مأموریت به زمین آمدند: نخست برای مژده دادن به ابراهیم علیه‌السلام که به زودی از ساره دارای پسری به نام اسحاق خواهد شد ۲ - عذاب رسانی به قوم لوط.

وقتی که این فرشتگان نزد ابراهیم علیه‌السلام آمدند و بشارت خود را دادند، مأموریت دوم خود را به ابراهیم علیه‌السلام گفتند، ابراهیم علیه‌السلام در این مورد با آن

فرشتگان به گفتگو نشست، زیرا دل مهربان ابراهیم علیه‌السلام می‌تپید و با خود می‌گفت: شاید روزنه امید برای اصلاح قوم لوط باشد. از این رو - طبق بعضی از روایات - ابراهیم به فرشتگان گفت: اگر در میان قوم لوط صد نفر از مؤمنان باشند، آیا باز بر آن‌ها عذاب می‌رسانید؟

فرشتگان: نه.

ابراهیم: اگر پنجاه نفر باشند چطور؟

فرشتگان: نه .

ابراهیم: اگر یك نفر مؤمن باشد چطور؟

فرشتگان: قطعا لوط علیه‌السلام در میان آن‌ها نیست، ما به او و خاندانش آگاه‌تر هستیم، لوط و خاندان با ایمانش - جز همسرش - را نجات خواهیم داد.[۲۸۴]

وقتی که برای ابراهیم، عذاب قوم لوط قطعی شد، دیگر هیچ نگفت، و تسلیم فرمان خدای بزرگ بود، و گفتگوی فوق نیز برای توضیح بود که از دل مهربان ابراهیم علیه‌السلام نشأت می‌گرفت.

و در بعضی از روایات آمده: ابراهیم به جبرئیل گفت: در این باره به خدا مراجعه کن (و توضیح بخواه) خداوند در همان لحظه به ابراهیم وحی کرد:

اَعرِض عَن هذَا اِنَّه قَد جاءَ اَمرُ ربِّكَ وَ اِنَّهُم آتِيهُم عَذابٌ غَيرُ مَردُودٍ؛

ای ابراهیم! از این گفتگوها دوری کن، فرمان خدا صادر شده و این فرشتگان مأمور عذاب حتمی قوم لوط هستند که در آن، هیچ شفاعتی مقبول نیست. [۲۸۵]

گفتگوی مأموران عذاب با حضرت لوط علیه‌السلام

سرانجام مأموران عذاب به صورت بشر، از حضور ابراهیم خارج شده و به حضور لوط وارد شدند، لوط جوانان زیبایی را دید و در این موقع مشغول آبیاری زراعتش بود، به آن‌ها گفت: شما کیستید؟

آن‌ها گفتند: ما مسافر راه هستیم امشب مایلیم مهمان تو باشیم.

لوط، با توجه به قوم منحرف و زشتکارش از یك سو، و ورود جوانان زیبا از سوی دیگر، در فشار روحی قرار گرفت، که چه کند، اگر این جوانان را مهمان کند ترس آبروریزی است، این فکر چنان او را ناراحت کرد که به خود گفت:

هذا یَومٌ عَصیبٌ؛ امروز روز سخت و وحشتناکی است.[۲۸٦]

اما لوط مهمان نواز چاره‌ای جز این نداشت که مهمانان را به خانه خود ببرد، آن‌ها را به سوی خانه‌اش راهنمایی کرد ولی برای این که آن‌ها را از ماجرا با خبر کرده باشد، در وسط راه چند بار به آن‌ها گفت: این شهر مردم زشتکار و منحرفی دارد، تا اگر میهمان‌ها توانایی مقابله دارند، حساب کار خود را کرده باشند.

در بعضی از روایات آمده: لوط آن قدر مهمان‌های خود را معطل کرد تا شب فرا رسید، شاید در تاریکی دور از چشم آن قوم شرور و آلوده بتواند با حفظ آبرو از آنان پذیرایی کند.[۲۸۷]

به هر حال مهمانان وارد خانه لوط شدند، همسر لوط بر پشت بام رفت و آتش روشن کرد، قوم شرور فهمیدند که امشب در خانه لوط چند نفر به مهمانی آمده‌اند و از هر

سو به سرعت به سوی خانه لوط علیه‌السلام هجوم آوردند.[۲۸۸]

گفتگوی لوط علیه‌السلام با قوم تبهکار

وقتی که قوم شرور، به درِ خانه لوط علیه‌السلام رسیدند، به لوط گفتند: آیا ما تو را از جا دادن مردم نقاط دیگر منع نکرده‌ایم؟

لوط علیه‌السلام که هوی و هوس آن‌ها را میدانست، سخن از ازدواج (که امری طبیعی برای ارضای غریزه جنسی و بقای نسل است) به میان آورد و فرمود: **اینها دختران منند، برای شما پاکیزه‌ترند** (با آن‌ها ازدواج کنید و از عمل شنیع لواط دوری کنید) از خدا بترسید و مرا در میان مهمانهایم، رسوا نکنید.

اَلَیسَ مِنکُم رَجُلٌ رَشیدٌ؛

آیا در میان شما یك نفر دارای رشد و غیرت نیست؟[۲۸۹]

آن‌ها در پاسخ گفتند: تو که می‌دانی ما حق (و میلی) در دختران تو نداریم و خوب می‌دانی ما چه می‌خواهیم.

وقتی که حضرت لوط از آن قوم اصلاح‌ناپذیر، مأیوس شد، گفت: **کاش دارای نیرو یا تکیه گاه و پشتیبان محکمی بودم**[۲۹۰] (آنگاه می‌دانستم با شما پست‌فطرتان چه کنم؟!)

آری لوط در این هنگام از غربت و بی کسی خود یاد کرد و گفت: اگر نیرویی می‌داشتیم چنین خوار و گرفتار شما نمی‌شدم و در برابر تعدی و گزند شما دفاع می‌کردم و در مقابل فشار شما مقاومت می‌نمودم.

عجبا حتی يك مرد سالم و غيرتمند نبود كه به پشتيبانی از لوط بر خيزد، و تعبير به

اَلَيسَ مِنكُم رَجُلٌ رَشيدٌ؛

آيا در ميان شما يك مرد رشيد نيست؟

حاكی است كه اگر يك انسان عاقل و فهميده، و متعهد در ميان شما بود، كار شما به افتضاح و رسوايی نمی‌كشيد.

خبر دختر لوط عليه‌السلام به پدر!

بعضی چنين می‌نويسند:

فرشتگان مأمور عذاب وقتی كه از ابراهيم عليه‌السلام جدا شدند، و به صورت جوانان زيبا به شهر **سدوم** روانه گشتند، چون به دروازه شهر رسيدند، دختری را ديدند كه از چاه آب می‌كشد، از او خواستند كه آن‌ها را پذيرايی كند، دختر در مورد قوم شرور لوط، درباره جوانان تازه وارد نگران شد، و در وجود خود نيرويی - برای حمايت ايشان نديد و خواست تا در ياری آن‌ها از پدرش استمداد كند، او دختر لوط بود، از اين رو مهلت خواست و نزد پدر رفت و ماجرا را گفت.

حضرت لوط از شنيدن اين خبر، سخت نگران شد، و درباره خصوصيات آن جوانان از دخترش توضيح خواست، و برای يافتن بهترين راه، با دخترش به گفتگو پرداخت، و شايد از پذيرفتن و استقبال از واردين، مردد بود، و فكر می‌كرد از پذيرفتنشان، معذرت بخواهد، يا حقيقت حال را برای آن‌ها بگويد، تا به زحمت نيفتد، ولی مهر و محبت و مهمان‌نوازی لوط عليه‌السلام او را بر آن داشت كه مخفيانه، دور از ديد مردم، به استقبال واردين برود آنها را با كمال احترام به منزل بياورد (با توجه به اين كه قوم لوط، لوط را از مهمان

کردن غریبان منع کرده بودند) سرانجام لوط به تصمیم خود عمل کرد، و به استقبال جوانان تازه وارد رفت و با کمال احتیاط، دور از دید مردم آن‌ها را به خانه آورد و در خانه را به روی آن‌ها بست تا کسی مطلع نشود.(۲۹۱)

به این ترتیب حضرت لوط علیه‌السلام در شرایط بسیار سخت، خصلت مهمان‌نوازی خود را به خوبی انجام داد، که بعد معلوم شد آن جوانان فرشتگان مأمور عذاب هستند.

به یاد حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

جالب این که در پاره‌ای از روایات در تفسیر آیه:

قالَ لَو أَنَّ لِی بِکُم قُوَّة اَو آوی اِلی رُکنٍ شَدیدٍ؛

کاش در برابر شما قدرتی داشتم و یا تکیه‌گاه و پشتیبان محکمی در اختیارم بود.

آمده: امام صادق علیه‌السلام فرمود: منظور از **قوة** همان **قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف)** است و منظور از **رکن شدید** ۳۱۳ نفر یاران (مخصوص) آن حضرتند.(۲۹۲)

به این ترتیب نقش نیرو و سپاه قدرتمند در پیشبرد اهداف انسانی، روشن می‌شود، و در ضمن حضرت لوط آرزو می‌کند که چنین نیرویی داشته باشد، و حکومت جهانی در پرتو وجود حضرت قائم علیه‌السلام با ارتش متعهد و نیرومند در همه جهان تشکیل گردد تا از مفاسد و زشتی‌ها به شدت جلوگیری شود (امید آن که هر چه زودتر خداوند لطف کند، تا با ظهور حضرت قائم علیه‌السلام و تشکیل حکومت جهانی، همه گونه مفاسد از روی زمین برچیده گردد، و دنیا پر از عدل و داد شود).

چگونگی عذاب وحشتبار قوم لوط علیه‌السلام

از آن جا که قوم سرکش لوط، فساد را از حد گذراندند، و به جای پذیرش راهنمایی‌ها و نصیحت‌های حضرت لوط، او را تهدید به تبعید کردند، و سال‌ها بر این وضع نکبت بار ادامه دادند و درست به عکس فرمان خدا همه چیز را وارونه نمودند، خداوند نیز مجازات آن‌ها را به تناسب کارهای وارونه آن‌ها، وارونه کردن زمین قرار داد و به جای آب باران، آن‌ها را سنگباران کرد، اینك اصل ماجرا را بشنوید:

وقتی که مهمانان (فرشتگان به صورت جوانان زیبا) در خانه لوط علیه‌السلام بودند، لوط علیه‌السلام از یکی از آن جوانان پرسید: کیستی؟ او گفت: من جبرئیل هستم، لوط گفت: چه مأموریتی داری؟ جبرئیل گفت: مأموریت هلاکت قوم را دارم، لوط گفت: همین الان؟

جبرئیل گفت:

اَلَیسَ الصُّبحُ بِقَرِیبٍ؛

آیا صبح نزدیك نیست؟(۲۹۳)

در این هنگام قوم شرور و زشتکار سر رسیدند، و در خانه لوط را شکستند و وارد خانه شدند، جبرئیل با پر خود محکم بر صورتشان زد، به طوری که چشمشان محو و نابینا شد.(۲۹٤)

وقتی آن‌ها چنین دیدند دریافتند که عذاب (همان عذابی که مکرر لوط به آنها وعده داده بود) فر رسیده است.

جبرئیل به لوط گفت: تو با افراد خانواده‌ات شبانه (دور از دید مردم) از شهر بیرون برو جز همسرت که او باید در شهر بماند و جزء عذاب‌شدگان است.(۲۹۵)

دانشمندی در میان قوم لوط بود، به آن‌ها گفت: عذاب فرا رسیده، نگذارید لوط و خانواده‌اش از شهر بیرون روند، چرا که او در میان شما است، عذاب نخواهد آمد، آن‌ها خانه لوط را محاصره کردند تا نگذارند لوط از خانه بیرون رود، ولی جبرئیل ستونی از نور را در جلو لوط قرار داد و به او گفت: در میان نور بیا، کسی متوجه نخواهد شد، لوط و خانواده‌اش به ترتیب از درون نور، از شهر بیرون رفتند، همسر گناهکار لوط از جریان مطلع شد، خداوند سنگی به سوی او فرستاد، و او همان دم به هلاکت رسید، وقتی که طلوع فجر شد، چهار فرشته هر یك در یك ناحیه شهر قرار گرفتند، و آن سرزمین را تا هفت طبقه‌اش جدا کردند و به سوی آسمان بردند. به طوری که آن سرزمین نزدیك آسمان شد که اهل آسمان صدای سگها و خروس‌های شهر آن‌ها را می‌شنیدند.

سپس آن سرزمین را بر سر قوم شرور لوط وارونه کردند، و پس از آن سنگهایی از سجیل (گلهای متحجر متراکم) که نزد پروردگار نشانه دار بود، آن‌ها را نشانه گرفت و بر آن‌ها بارید، و به این ترتیب شهرشان واژگون شد و خودشان با بدترین وضعی تار و مار و متلاشی گشتند.[۲۹۶]

یك آیه عبرت در قرآن

در قرآن در آیه ۷۰ سوره توبه می‌خوانیم:

أَلَمْ يَأْتِهِمْ نَبَأُ الَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ قَوْمِ نُوحٍ وَ عَادٍ وَ ثَمُودَ وَ قَوْمِ إِبْرَاهِيمَ وِ أَصْحَابِ مَدْيَنَ وَالْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمْ رُسُلُهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَمَا كَانَ اللّهُ لِيَظْلِمَهُمْ وَ لَكِن كَانُواْ أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ؛

آیا خبر کسانی که پیش از منافقان دورو بودند، به آنان نرسیده، قوم نوح و عاد و ثمود و قوم ابراهیم و اصحاب مدین (قوم شعیب) و شهرهای زیر و رو شده (قوم لوط) که پیامبرانشان با دلایل روشن به سوی آنها آمدند، (ولی به دعوت پیامبران اعتنا نکردند) خداوند به آنها ستم نکرد، امّا خودشان بر خویش ستم می‌کردند (همه آنان با اختیار خود به هلاکت رسیدند، قوم نوح با طوفان و غرق شدن، قوم عاد (قوم هود) با طوفان‌های تند، قوم ثمود (قوم صالح) با زلزله و صاعقه، قوم ابراهیم با نابودی نعمت و هلاکت نمرودیان، و قوم مدین (قوم شعیب) به وسیله ابر آتشبار، و قوم لوط با واژگونی شهرها و سنگباران نابود شدند.)[۲۹۷]

منظور از **مؤتفکات** (شهرهای زیر و رو شده) شهرهای قوم لوط علیه‌السلام است که به گفته بعضی چهار شهر بودند، به نام‌های: سدوم، عامورا، دوما و صبوایم، و بزرگتر از همه، سدوم بود که حضرت لوط علیه‌السلام در آن سکونت داشت.[۲۹۸]

و از محدث معروف، مسعودی نقل شده: خداوند حضرت لوط علیه‌السلام را به پنج شهر اعزام نمود که عبارتند از: سدوم، عموراء، ادوما، صاعورا و صابورا.[۲۹۹]

درس عبرت

قرآن در آیه ۸۳ سوره هود، پس از بیان عذاب سخت قوم لوط می‌فرماید:

وَ ما مِن الظّالمینَ مِن اُمَّتِكَ بِبَعیدٍ؛

ای محمد اینگونه عذاب‌ها بر ظالمان از امت تو دور نیست.[۳۰۰]

و در سوره قمر (که از آیه ۳٤ تا ٤۱ آن مربوط به عذاب قوم لوط است) در آیه ٤۰ می‌خوانیم:

وَ لَقَد سَيَّرنا القُرآنز للذِّكرِ فَهَل مِن مُدَّكِرٍ؛

ما قرآن را با بیان آسان و روشن برای یادآوری و تذکر (غافلان) قرار دادیم، آیا پندگیرنده‌ای هست؟

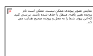
از دو آیه فوق و از آیات دیگر به روشنی در می‌یابیم که هدف از ذکر داستان قوم لوط، درس عبرت گرفتن، و خوف از خدا و دوری از گناه، و اندیشیدن درباره عواقب گناه و عذاب الهی در دنیا و آخرت است.







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



آیه نخست (۸۳ - هود) صریحاً اعلام می‌دارد این گونه عذاب‌ها برای ستمگران در هر امتی دور نیست، یعنی اگر ما در هر بُدی ستم کنیم، و راه طغیان و ظلم را بپیماییم سرانجام کار ما عذاب سخت الهی خواهد بود.

پس باید عبرت گرفت، و تا مهلت و فرصت است، خودسازی کرد، و با آب توبه حقیقی آلودگی‌های گناهان سابق را شست.

لوط علیه‌السلام مظلومترین پیامبران

این بود ماجرای غمبار زندگی حضرت لوط علیه‌السلام و سرانجام نکبت‌بار قوم لجوج آن حضرت، که به نصیحت

ناصحان دلسوز گوش ندادند و خود را سیه روز و تیره بخت دنیا و آخرت نمودند.

در میان پیامبران شاید مظلوم‌تر از حضرت لوط علیه‌السلام نباشد که سی سال قوم خود را به سوی خدا دعوت نماید، و هیچکس به او پاسخ مثبت ندهد، و هنگام فرود آمدن عذاب، تنها یك خانه با ایمان در آن شهرها وجود داشت و آن خانه خود حضرت لوط علیه‌السلام بود، در این خانه همسر لوط نیز حامی قوم بود و هنگام بیرون رفتن شبانه لوط، از خانه خارج شد تا به قوم خبر دهد، سنگی آسمانی آمد و به او خورد و کشته شد.

حضرت لوط علیه‌السلام پس از این ماجرا مدتی زنده بود، و سرانجام از دنیا رفت، مرقد مطهرش در قریه **کفر بریك** در یك فرسخی مسجد خلیل در کنار مرقد شصت نفر از پیامبران است.[۳۰۱]

۱۰- حضرت یعقوب علیه‌السلام

یکی از پیامبران، حضرت یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نوه حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السلام است که نام او شانزده بار در قرآن آمده است، او همان است که گروهی از فرشتگان همراه جبرئیل، نزد ابراهیم علیه‌السلام آمدند، همسرش ساره را به فرزندی به نام اسحاق، و پس از او یعقوب، بشارت دادند.[۳۰۲]

نیز خداوند در ضمن شمارش امتیازاتی که به ابراهیم خلیل علیه‌السلام بخشیده، یعقوب را نام می‌برد و می‌فرماید:

وَ وَهَبنا لَهُ اِسحاقَ وَ یَعقُوبَ کُلّاً هَدَینا؛

و اسحاق و یعقوب را به ابراهیم علیه‌السلام بخشیدیم، و هر دو را هدایت کردیم.(۳۰۳)

در قرآن از حضرت یعقوب علیه‌السلام به عنوان یکی از بندگان صالح، و پیامبران برجسته از نسل ابراهیم علیه‌السلام و پدر آل یعقوب و دارای امتیازات عالی یاد شده است، و داستان‌های جالب زندگیش در رابطه با دوازده پسرش، به خصوص حضرت یوسف علیه‌السلام است، که بعداً در ذکر داستان‌های یوسف علیه‌السلام آن را خاطرنشان می‌کنیم.

آری، یعقوب علیه‌السلام از خاندان بزرگی در سرزمین فلسطین به دنیا آمد، و در آغوش پر مهر مادرش **رُفقه** در زیر سایه پدر ارجمندش **اسحاق** بزرگ شد. او را به عنوان **اسرائیل** می‌خواندند، اسرائیل به معنی پیروز یا خالص است. دودمان بزرگ بنی اسرائیل از یعقوب شروع گردید، یعقوب پدربزرگ بنی اسرائیل و ده‌ها پیامبر بنی اسرائیل است، حدود چهارصد سال بعد، بنی اسرائیل تحت شکنجه طاغوتی به نام فرعون قرار گرفتند، تا آن که حضرت موسی علیه‌السلام آنان را نجات داد.

تنها در این جا نظر شما را به چند داستان از یعقوب علیه‌السلام که به اصطلاح او قهرمان داستان است و نقش او علیه‌السلام در آن‌ها بیشتر است می‌پردازیم:

حسادت برادر یعقوب

یعقوب برادری به نام عیص (یا: عیساد) داشت، این برادر نسبت به یعقوب حسادت داشت و باعث رنجش خاطر او می‌شد، علت حسادتش این بود که اسحاق علیه‌السلام برای یعقوب دعای برکت نموده بود و به او فرموده بود: **تو دارای نسل فراوان پاکی خواهی شد** و به یعقوب ابراز دوستی مخصوصی نموده بود.

آزار عیص به یعقوب به حدی بود که یعقوب نزد پدرش اسحاق که در آن وقت پیر شده بود، رفت و شکایت او را نمود، اسحاق از اختلاف دو فرزندش ناراحت و اندوهگین شد، به یعقوب گفت: **می‌بینی که من پیر شده‌ام و عمرم به لب دیوار رسیده است، من ترس آن را دارم که پس از من، برادرت بر تو غالب شود و زمام اختیار تو را به دست گیرد، به تو وصیت می‌کنم به سرزمین حاران (در خاك عراق کنونی) بروی و در آن جا به خدمت رییس آن جا لابان بن تبوئیل برسی و با دختر او ازدواج کنی، در نتیجه او و بستگان او از تو پشتیبانی کنند و در این صورت برادرت نمی‌تواند در برابر تو عرض اندام کند. یعقوب از پدر تشکر کرد و به خانه‌اش برگشت تا در مورد این سفر فکر کند.**[۳۰۴]

خواب دیدن عجیب یعقوب علیه‌السلام و سفر به حاران

در این ایام که یعقوب سال‌های نوجوانی را می‌گذراند، شبی در عالم خواب دید نردبانی از نور نصب شده که یك پلّه آن از طلا و پلّه دیگرش از نقره است و فرشته‌ای بر روی آن نشسته است، یعقوب بر آن فرشته وارد شد و سلام کرد، فرشته به یعقوب گفت: برخیز به سوی حاران[۳۰۵] برو و در آن جا زمامداری به نام **لابان** دایی تو زندگی می‌کند، دختری به نام راحله دارد، از او خواستگاری کن، که خداوند از نسل او فرزندان فراوانی مثل فراوانی قطره‌های باران و برگ درختان در یك بیابان وسیع، به تو عنایت فرماید.

یعقوب وقتی که از خواب بیدار شد، وسایل سفر به سوی حاران را فراهم کرد و به آن دیار مسافرت نمود. از قضای روزگار، لابان نیز در قصر خود در عالم خواب دیده بود که مردی برای خواستگاری دخترش راحله می‌آید، و نشانه او این است که نیروی چهل مرد را دارد، وقتی کنار چاه آب

می‌آید، سنگ روی چاه را که باید چهل نفر بردارند و کنار بگذارند، او به تنهایی بر می‌دارد.

از این ماجرا چندان نگذشت که لابان از ایوان قصرش دید مردی کنار چاه آمد و خدا را به عظمت یاد کرد و به تنهایی سنگ را از روی چاه بلند کرده و کنار گذاشت و دلو چاه را کشید و حوض را پر از آب نمود.

لابان نزد یعقوب رفت و مقدم او را گرامی داشت و او را به قصر خود برد و از او پذیرایی گرمی نمود، و دویست گوسفند و چهل گاو به او اهداء کرد.

طبق بعضی از تواریخ، با یکی از دختران لابان ازدواج کرد، پس از مدتی آن دختر که دارای دو پسر شده بود از دنیا رفت، یعقوب با دختر دیگر لابان ازدواج کرد، او نیز پس از دارا شدن دو پسر از دنیا رفت، به همین ترتیب یعقوب با شش دختر او ازدواج کرد و آخرین آن‌ها راحله (یا: راحیل) بود که او نیز پس از وضع حمل یوسف علیه‌السلام از دنیا رفت.

بنابراین، یعقوب دارای دوازده پسر از شش زن شد.[٣٠٦]

ولی طبق بعضی از تواریخ دیگر: یعقوب با **راحله** ازدواج کرد، سپس با خواهر او **الیا** ازدواج نمود (و طبق قانون شرع آن عصر، ازدواج با دو خواهر، در یك زمان، اشکال نداشت.)

سپس لابان به هر کدام از دخترانش کنیزی بخشید، و آن دختران کنیزان خود به نام‌های زلفه و بلهه را به یعقوب بخشیدند، در نتیجه یعقوب علیه‌السلام دارای چهار همسر شد، و از آن‌ها دوازده پسر گردید.[٣٠٧]

نام‌های دوازده پسران یعقوب چنین بود: راوبین، شمعون، لاوی، یهودا، یساکر، زبولون، یوسف، بنیامین، دان،

تفتالی، جاد، اشیر، كه هر دو نفر از آن‌ها (بنابر داشتن شش زن) از یك مادر بودند، حضرت یوسف و بنیامین از یك مادر به نام راحیل (یا: راحله) به دنیا آمدند.[۳۰۸]

حضرت یعقوب علیه‌السلام با پسران خود پس از مدتی، به كنعان كه در هفت منزلی مصر واقع بود بازگشت، و زندگی خود را در همان جا آغاز نمود، و تا سال‌های پیری سكونت در آن جا را برگزید.

یعقوب علیه‌السلام مرد كار و تلاش بود، فرزندان خود را با تعلیمات توحیدی پرورش داد، و آن‌ها را به كار و كوشش فرا خواند، همه آن‌ها با سعی و تلاش، هزینه زندگی خود را تأمین می‌كردند، و بیشتر به كار دامداری، و كشاورزی اشتغال داشتند.

یعقوب علیه‌السلام در كنعان به عنوان یك شخصیت ممتاز و برگ زاده و بزرگوار و دارای فرزندان برومند شناخته می‌شد، همواره به مستمندان كمك می‌كرد، و سفره‌اش برای مهمانان و تهیدستان گسترده بود. او هر روز گوسفندی ذبح می‌كرد، قسمتی از آن را به مستمندان انفاق می‌كرد، و بقیه را غذا درست می‌كرد و با اهل و عیالش می‌خوردند. به این ترتیب زندگی پرهیجان و خوش و خرم یعقوب علیه‌السلام می‌گذشت، و یعقوب به خاطر عبادت و بزرگواری و رسیدگی به امور مردم، همواره مورد احترام مردم بود، و با شكوهمندی مخصوصی به زندگی ادامه می‌داد.

مكافات عمل به خاطر ترك اَولی

باید توجه داشت كه دنیا همواره فراز و نشیب دارد، چنین نیست كه همیشه یكنواخت باشد، در آسایش و رفاه نباید مغرور بود، بلكه باید در چنین حالی همواره به یاد مستمندان بود و به آن‌ها یاری كرد.

حضرت یعقوب علیه‌السلام گرچه از بندگان صالح خدا و از پیامبران بزرگ بود، ولی گاهی بر اثر غفلت لغزشی به پیش می‌آید که زندگی انسان را واژگون می‌سازد، به خصوص لغزش بزرگانی مانند یعقوب گرچه ترك اولی و کوچك باشد، مکافات سختی را به دنبال خواهد داشت، اینك در این جا به داستان زیر که آغاز دگرگونی زندگی خوش یعقوب است و علت آن را بیان کرده توجه نمایید:

با سند صحیح نقل شده ابوحمزه ثمالی می‌گوید: روز جمعه نماز صبح را به امامت امام سجاد علیه‌السلام در مسجدالنبی در مدینه به جا آوردیم، امام تعقیب نماز را خواند و سپس به خانه رفت، من نیز در خدمت آن حضرت بودم، آن حضرت در خانه به یکی از کنیزان خود فرمود: **مواظب باشید هر سائلی که از در خانه ما می‌گذرد، به او غذا برسانید زیرا امروز روز جمعه است.**

من عرض کردم: چنین نیست که هر که سؤال کند مستحق باشد.

فرمود: می‌ترسم که بعضی از سائلین مستحق باشند و ما او را اطعام ندهیم و رد کنیم، آنگاه به ما نازل شود آن چه که به یعقوب و آل یعقوب علیه‌السلام نازل شد. البته به آنان غذا بدهید.

ای ابوحمزه! حضرت یعقوب علیه‌السلام هر روز گوسفندی را ذبح کرده، بعضی از آن را تصدق می‌داد و از قسمتی از آن خود و اهل و عیال خود استفاده می‌نمودند؛ تا آن که شبی که شب جمعه بود، هنگامی که یعقوب و آلش افطار می‌کردند، سائلی که مؤمن و مسافر غریبی بود و آن روز، روزه هم گرفته بود به در خانه یعقوب آمد، صدا کرد به من غذا بدهید، من مسافری غریب و درمانده هستم، از زیادی غذای خود مرا سیر کنید، چند نوبت این را گفت.

یعقوب و اهل بیتش صدای او را می‌شنیدند، ولی او را نشناختند و به او اعتماد نکردند.

آن سائل از درِ خانه یعقوب ناامید شد و همان شب را با کمال گرسنگی به سر برد.

در آن شب شکایت از یعقوب را به خدا عرض کرد و گریه‌ها نمود. روز بعد را نیز روزه گرفت. صبر کرد و حمد خدا را به جا آورد. آن شب یعقوب و آل او سیر خوابیدند. چون صبح شد، زیادی غذایشان مانده بود. خداوند به یعقوب وحی کرد که بنده ما را از در خانه خود راندی و غضب ما را به سوی خود کشیدی و مستحق تأدیب گردیدی. به خاطر این کار ناپسند به حساب شما خواهیم رسید.

ای یعقوب! همانا محبوب‌ترین پیامبران من و گرامی‌ترین ایشان کسی است که به مساکین و بیچارگان از بندگان من رحم کند و ایشان را به نزد خود برده و طعام بدهد.

آیا به بنده من **ذمیال** رحم نکردی؟ که به اندکی از مال دنیا قانع است و همواره به عبادت اشتغال دارد. مگر نمی‌دانی که عقوبت من به دوستان من زودتر می‌رسد و این از لطف و احسان من است، نسبت به دوستانم. به عزت خود قسم، تو و فرزندان تو را هدف تیرهای مصائب قرار خواهیم داد، مهیای بلا باشید، راضی به قضای من بوده و در مصیبت‌ها صبر و استقامت را از دست ندهید.

در همین شب، یعقوب و فرزندانش سیر خوابیدند، ولی ذمیال گرسنه خوابید.

یوسف در خواب دید، یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده می‌کنند، وقتی که صبح شد، و یوسف خواب خود را برای پدر نقل کرد، یعقوب با آن درایتی که در تعبیر خواب داشت به ضمیمه وحیی که به او شده بود، از آینده خطیر

خود مطلع شد و هر لحظه در میان این افکار بود تا روزگار با او چه بازی کند؟![۳۰۹]

از این همین لحظه به بعد ماجرای اختلاف برای پسران یعقوب علیه‌السلام و گرفتای یعقوب علیه‌السلام به فراق یوسف علیه‌السلام پیش آمد، که در ذکر داستان‌های یوسف علیه‌السلام خاطرنشان خواهد شد.

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
سرای آفرینش سرسری نیست	زمین و آسمان بی‌داوری نیست

پایان عمر یعقوب علیه‌السلام

یعقوب علیه‌السلام ۱٤۷ (و به قولی ۱۷۰) سال عمر کرد، در دنیا سرد و گرم زیاد دید، چندین سال بر کنعان، سپس در حاران (سرزمین عراق) به سر برد، و بعد به کنعان بازگشت، در قسمت پایان عمر، هنگامی که ۱۳۰ سال از عمرش گذشته بود، به هوای لقای یوسف علیه‌السلام وارد مصر شد، و پس از هفده سال سکونت در مصر، از دنیا رحلت کرد.

او هنگام مرگ، فرزندان خود را به حضور طلبید و آن‌ها را به دین داری و صداقت و یاد خدا، وصیت نمود، سپس از دنیا رفت.

او وصیت کرده بود جنازه‌اش را در مقبره خانوادگیش نزد قبر پدر و مادر و اجدادش، در سرزمین فلسطین (شهر مقدس خلیل) به خاك بسپارند.

یوسف علیه‌السلام به طبیبان دستور داد تا پیكر یعقوب علیه‌السلام را مومیایی كنند، سپس به فلسطین ببرند، و در مقبره پدرانش به خاك بسپارند.

عبدالوهاب نجار نویسنده قصص الانبیاء می‌نویسد: **من در حرم حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السلام در شهر حبرون در نزدیك مكفیلیه (محل دفن ابراهیم، ساره، رفقه، اسحاق و یعقوب) تابوتی دیدم كه مردم شهر می‌گفتند آن تابوت یوسف علیه‌السلام است.**[۳۱۰]

پایان داستان‌های حضرت یعقوب علیه‌السلام

۱۱- حضرت یوسف علیه‌السلام

نام حضرت یوسف علیه‌السلام و فرزند یعقوب علیه‌السلام ۲۷ بار در قرآن آمده است، و یك سوره قرآن یعنی سوره دوازدهم قرآن به نام سوره یوسف است كه ۱۱۱ آیه دارد و از آغاز تا انجام آن پیرامون سرگذشت یوسف علیه‌السلام می‌باشد. و داستان یوسف علیه‌السلام در قرآن به عنوان **اَحْسَنَ القِصَصْ؛** **نیكوترین داستان‌ها** معرفی شده، چنان

كه در آیه ۳ سوره یوسف می‌خوانیم خداوند می‌فرماید:

نَحنُ نَقُصُّ عَلَیكَ اَحسَنَ القِصَصِ بِما اَوحَینا اِلَیكَ هذَا القُرآنَ؛

ما بهترین سرگذشت‌ها را از طریق این قرآن - كه به تو وحی كردیم - بر تو بازگو می‌كنیم.

اكنون به این داستان‌ها بر اساس قرآن توجه كنید:

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام

یوسف علیه‌السلام دارای یازده برادر بود، و تنها با یكی از برادرهایش به نام بنیامین از یك مادر بودند، یوسف از همه

برادران جز بنیامین کوچك‌تر، و بسیار مورد علاقه پدرش یعقوب علیه‌السلام بود، و هنگامی که نُه سال داشت[۳۱۱] روزی نزد پدر آمد و گفت:

پدرم! من در عالم خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابرم سجده می‌کنند.

یعقوب که تعبیر خواب را می‌دانست به یوسف علیه‌السلام گفت: **فرزندم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن که برای تو نقشه خطرناکی می‌کشند، چرا که شیطان دشمن آشکار انسان است، و این گونه پروردگارت تو را بر می‌گزیند، و از تعبیر خواب‌ها به تو می‌آموزد، و نعمتش را بر تو و بر خاندان یعقوب تمام و کامل می‌کند، همان گونه که پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحاق علیهماالسلام تمام کرد، به یقین پروردگار تو دانا و حکیم است.**[۳۱۲]

این خواب بر آن دلالت می‌کرد، که روزی حضرت یوسف علیه‌السلام رییس حکومت و پادشاه مصر خواهد شد، یازده برادر، و پدر و مادرش کنار تخت شکوهمند او می‌آیند، و به یوسف تعظیم و تجلیل می‌کنند[۳۱۳] و سجده شکر به جا می‌آورند. [۳۱٤]

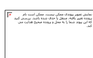
و نظر به این که یعقوب علیه‌السلام روحیه فرزندانش را می‌شناخت، می‌دانست که آن‌ها نسبت به یوسف علیه‌السلام حسادت دارند، نباید حسادت آن‌ها تحریك شود. از سوی دیگر همین خواب دیدن یوسف علیه‌السلام و الهامات دیگر موجب شد که یعقوب علیه‌السلام امتیاز و عظمت خاصی در چهره یوسف علیه‌السلام مشاهده کرد، و می‌دانست که این فرزندش پیغمبر می‌شود و آینده درخشانی دارد، از این رو نمی‌توانست علاقه و اشتیاق خود را به یوسف علیه‌السلام پنهان سازد، و همین روش یعقوب علیه‌السلام نسبت به یوسف باعث حسادت برادران می‌شد.

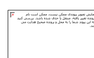
و طبق بعضی از روایات بعضی از زن‌های یعقوب موضوع خواب دیدن یوسف علیه‌السلام را شنیدند و به برادران یوسف علیه‌السلام خبر دادند، از این رو حسادت برادران نسبت به یوسف علیه‌السلام بیشتر شد به طوری که تصمیم خطرناکی در مورد او گرفتند.

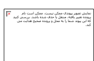
نیرنگ برادران حسود یوسف علیه‌السلام

یعقوب علیه‌السلام گرچه در میان فرزندان رعایت عدالت می‌کرد، ولی امتیازات و صفات نیك یوسف علیه‌السلام به گونه‌ای بود که خواه یا ناخواه بیشتر مورد علاقه پدر قرار می‌گرفت، و انگهی یوسف در میان برادران - جز بنیامین - از همه کوچکتر بود و در آن وقت نُه سال داشت، و طبعاً چنین فرزندی بیشتر مورد مهر و محبت پدر و مادر قرار می‌گیرد.

بنابراین حضرت یعقوب علیه‌السلام بر خلاف عدالت رفتار نکرده، تا حس حسادت فرزندانش را برانگیزد، بلکه یعقوب مراقب بود که یوسف علیه‌السلام خواب دیدن خود را کتمان کند تا برادرانش توطئه نکنند، از سوی دیگر یوسف علیه‌السلام در میان برادران، بسیار زیباتر بود، قامت رعنا و چهره دل آرا داشت و همین وضع کافی بود که حسادت برادران ناتنی‌اش را که از ناحیه مادر با او جدا بودند برانگیزاند، بنابراین یعقوب علیه‌السلام هیچگونه تقصیر و کوتاهی برای حفظ عدالت نداشت.









ولی برادران بر اثر حسادت، آرام نگرفتند تا در جلسه محرمانه خود گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین) نزد پدر از ما محبوبترند، در حالی که ما گروه نیرومندی هستیم، قطعا پدرمان در گمراهی آشکار است.

- یوسف را بکشید یا او را به سرزمین دوردستی بیفکنید، تا توجه پدر تنها به شما باشد، و بعد از آن از گناه خود توبه می‌کنید و افراد صالحی خواهید بود، ولی یکی از آن‌ها گفت: یوسف را نکشید، اگر می‌خواهید کاری انجام دهید او را در نهانگاه چاه بیفکنید، تا بعضی از قافله‌ها او را بر گیرند، و با خود به مکان دوری ببرند.[۳۱۵]

آری، خصلت زشت حسادت باعث شد که آن‌ها پدرشان پیامبر خدا را گمراه خواندند و اکثرا توطئه قتل یوسف بی گناه را طرح نمودند، و تصمیم گرفتند به جنایتی بزرگ دست بزنند، تا عقده حسادت خود را خالی کنند.

در روایت آمده: آن کسی که درجلسه محرمانه، برادران را از قتل یوسف علیه‌السلام برحذر داشت، لاوی (یا: روبین، یا: یهودا) بود، او گفت: **به قول معروف گرهی که با دست گشاید با دندان چرا؟ مقصود ما این است که علاقه پدر را نسبت به یوسف علیه‌السلام قطع کنیم، این منظور نیازی به قتل ندارد، بلکه یوسف را به فلان چاه که سر راه کاروان‌ها است می‌اندازیم تا بعضی از رهگذرها که کنار آن چاه برای کشیدن آب می‌آیند، یوسف را بیابند و او را با خود به نقاط دور برند و در نتیجه برای همیشه از چشم پدر پنهان خواهد شد.**

برادران همین پیشنهاد را پذیرفتند، و تصمیم گرفتند تا در وقت مناسبی همین نقشه و نیرنگ را اجرا نمایند.[۳۱۶]

آری حسادت، خصلتی است که از آن، خصلت‌های زشت و خطرناك دیگر بروز می‌کند و کلید گناهان کبیره دیگر می‌شود، بنابراین برای دوری از بسیاری از گناهان باید، حس شوم حسادت را از صفحه دل بشوییم.

نفاق و ظاهرسازی برادران نزد پدر

برادران یوسف با نفاق و ظاهرسازی عجیبی نزد پدرشان حضرت یعقوب علیه‌السلام آمدند و با کمال تظاهر به حق جانبی و اظهار دلسوزی با پدر در مورد یوسف علیه‌السلام به گفتگو پرداختند تا او را در یك روز همراه خود به صحرا ببرند و در آن جا در کنار آن‌ها بازی کند. در این مورد بسیار اصرار نمودند ولی حضرت یعقوب علیه‌السلام پاسخ مثبت به آن‌ها نمی‌داد، آن‌ها گفتند:

پدر جان! چرا تو درباره برادرمان یوسف علیه‌السلام به ما اطمینان نمی‌کنی؟ در حالی که ما خیرخواه او هستیم؟ فردا او را با ما به خارج از شهر بفرست، تا غذای کافی بخورد و تفریح کند و ما از او نگهبانی می‌کنیم.

یعقوب علیه‌السلام گفت: من از بردن یوسف، غمگین می‌شوم، و از این می‌ترسم که گرگ او را بخورد، و شما از او غافل باشید.

برادران به پدر گفتند: با این که ما گروه نیرومندی هستیم، اگر گرگ او را بخورد ما از زیانکاران خواهیم بود، هرگز چنین چیزی ممکن نیست، ما به تو اطمینان می‌دهیم.

یعقوب علیه‌السلام هر چه در این مورد فکر کرد که چگونه با حفظ آداب و پرهیز از بروز اختلاف بین برادران، آنان را قانع کند راهی پیدا نکرد جز این که صلاح دید تا این تخلی را تحمل کند و گرفتار خطر بزرگتری نگردد، ناگزیر رضایت داد که فردا فرزندانش، یوسف علیه‌السلام را نیز همراه خود به صحرا ببرند. آن‌ها دقیقه‌شماری می‌کردند که به

زودی ساعت‌ها بگذرند و فردا فرا رسد، و تا پدر پشیمان نشده یوسف را همراه خود ببرند.

آن شب صبح شد، آن‌ها صبح زود نزد پدر آمدند، و با ظاهرسازی چهره دلسوزانه به چاپلوسی پرداختند تا یوسف را از پدر جدا کنند.

یعقوب علیه‌السلام سر و صورت یوسف علیه‌السلام را شست، لباس نیکو به او پوشید و سبدی پر از غذا فراهم نمود و به برادران داد و در حفظ و نگهداری یوسف علیه‌السلام سفارش بسیار نمود.

کاروان فرزندان یعقوب به سوی صحرا حرکت کردند، یعقوب در بدرقه آن‌ها به طور مکرر آن‌ها را به حفظ و نگهداری یوسف سفارش می‌نمود و می‌گفت: **به این امانت خیانت نکنید، هرگاه گرسنه شد غذایش بدهید، در حفظ او کوشا باشید.**

یعقوب با دلی غمبار در حالی که می‌گریست، یوسف علیه‌السلام را در آغوش گرفت و بوسید و بویید، سپس با او خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد، و به خانه بازگشت، وقتی که آن‌ها از یعقوب فاصله بسیار گرفتند، کینه‌هایشان آشکار شد و حسادتشان ظاهر گشت و به انتقام‌جویی از یوسف پرداختند، یوسف علیه‌السلام در برابر آزار آن‌ها نمی‌توانست کاری کند، ولی آن‌ها به گریه و خردسالی او رحم نکردند و آماده اجرای نقشه خود شدند.

آن‌ها کنار دره‌ای از درخت رسیدند و به همدیگر گفت: **در همینجا یوسف را گردن می‌زنیم و پیکرش را به پای این درخت‌ها می‌افکنیم تا شب گرگ بیاید و آن را بخورد.**

بزرگ آن‌ها گفت: **او را نکشید، بلکه او را در میان چاه بیفکنید، تا بعضی از کاروان‌ها بیایند و او را با خود ببرند.**

مطابق پاره‌ای از روایات، پیراهن یوسف را از تنش بیرون آوردند، هر چه یوسف تضرع و التماس کرد که او را برهنه نکنند، اعتنا نکردند و او را برهنه بر سر چاه آورده و به درون چاه آویزان نموده و طناب را بریدند و او را به چاه افکندند.

یوسف در قعر چاه قرار گرفت در حالی که فریاد می‌زد: **سلام مرا به پدرم یعقوب برسانید.**(۳۱۷)

در میان آن چاه، آب بود، و در کنار آن سنگی وجود داشت، یوسف به روی آن سنگ رفت و همانجا ایستاد.

برادران می‌پنداشتند او در آب غرق می‌شود، همانجا ساعت‌ها ماندند و دیگر صدایی از یوسف علیه‌السلام نشنیدند، از او ناامید شدند و سپس به سوی کنعان نزد پدر بازگشتند.(۳۱۸)

خنده عبرت، و توکل و مناجات یوسف علیه‌السلام

روایت شده: هنگامی که برادران، یوسف را در میان چاه آویزان کردند، یوسف لبخندی زد، یکی از برادران به نام یهودا گفت: اینجا چه جای خنده است؟

یوسف گفت: روزی در این فکر بودم که چگونه کسی می‌تواند با من اظهار دشمنی کند؟ چرا که دارای برادران نیرومند هستم، ولی اکنون می‌بینم خود شما بر من مسلط شده‌اید و می‌خواهید مرا به چاه افکنید، این درسی از جانب خداوند است که نباید هیچ بنده‌ای به غیر خدا تکیه کند (بنابراین خنده من خنده شادی نبود، خنده عبرت بود، از این حادثه عبرت گرفتم که باید فقط به خدا توکل کنم).(۳۱۹)

از این رو وقتی که یوسف علیه‌السلام در درون چاه قرار گرفت، از همه چیز دل برید، و تنها دل به خدا بست و

چنین گفت: ای پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب به من ناتوان و کوچك، لطف کن.

یا صریخ المستصرخین، یا غوث المستغیثین، یا مفرج عن کرب المکروبین، قد تری مکانی و تَعرفُ حالی، و لا یخفی علیكَ شیءٌ مِن امری بِرحمتك یا رَبِّی؛

ای دادرس دادخواهان، ای پناه پناه آورندگان، ای برطرف کننده ناراحتی‌ها، تو می‌دانی که در چه مکانی هستم، به حال من اطلاع داری، بر تو چیزی پوشیده نیست. ای پروردگار من مرا مشمول رحمت خود قرار ده.

یوسف علیه‌السلام در قعر چاه در میان تاریکی اعماق چاه با آن سن کم، تنها و درمانده شده، به خدا توکل کرد. خداوند نیز به او لطف نمود، فرشتگانی را به عنوان محافظت و تسلی خاطر او به نزد او فرستاد.[۳۲۰]

نتیجه توکل یوسف علیه‌السلام این شد که خداوند به یوسف وحی کرد: **بردبار باش و غم مخور. روزی خواهد آمد که برادران خود را از این کار بدشان آگاه خواهی ساخت.**

آن‌ها نادانند، و مقام تو را درك نمی‌کنند. **وَ اَوحَینا اِلَیهِ لَتُنَبِّئَنَّهُم بِاَمرِهِم وَ هُم لا یَشعُرون.**[۳۲۱]

روایت شده: وقتی که ابراهیم علیه‌السلام را می‌خواستند در آتش افکنند، بدنش را برهنه کرده بودند. جبرئیل پیراهنی بهشتی آورد و به تن ابراهیم کرد. ابراهیم علیه‌السلام آن پیراهن را نزد خود داشت تا به اسحاق داد، اسحاق هم به یعقوب داد، یعقوب آن پیراهن را در **تمیمه‌ای**[۳۲۲] قرار داد و آن را به گردن یوسف انداخت.

جبرئیل نزد یوسف آمد، آن پیراهن را از **تمیمه** خارج کرده و به تن او کرد. همین پیراهن بود که یعقوب بوی آن را از فاصله دور استشمام می‌کرد.(۳۲۳)

از امام صادق علیه‌السلام نقل شده: هنگامی که برادران یوسف علیه‌السلام او را در میان چاه افکندند، جبرئیل علیه‌السلام نزد یوسف علیه‌السلام آمد، و گفت: ای نوجوان در این جا چه می‌کنی؟

یوسف علیه‌السلام: برادرانم مرا در میان چاه افکندند.

جبرئیل علیه‌السلام: آیا می‌خواهی از این چاه نجات یابی؟

یوسف علیه‌السلام: با خدا است، اگر خواست مرا نجات می‌دهی.

جبرئیل علیه‌السلام: خداوند می‌فرماید: مرا با این دعا بخوان تا تو را از چاه نجات دهم، و آن دعا این است:

اَللّهُمَّ اِنّی اَسئَلُکَ بِأَنَّ لَکَ الحَمدُ لا اِلهَ الا اَنت المَنّان، بدِیعُ السماواتِ وَ الارضِ ذُوالجَلالِ و الاِکرامِ أن تُصلّیَ عَلَی محمد وَ آلِ محمد وَ اَن تَجعَلَ لِی مِمّا انا فِیهِ فَرَجاً وَ مَخرَجاً؛

خدایا از درگاه تو مسئلت می‌نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است، معبود یکتایی جز تو نیست، تو نعمت بخش و آفریدگار آسمان‌ها و زمین، صاحب عظمت و شکوه هستی، بر محمد و آلش درود بفرست، و برای من در این جا راه گشایش فراهم فرما.(۳۲۴)

دروغ بافی برادران، و پاسخ یعقوب به آن‌ها

برادران یوسف پس از انداختن یوسف به چاه، به طرف کنعان بر می‌گشتند. برای این که پیش پدر رو سفید شوند و به دروغی که قصد داشتند به پدر بگویند رونقی دهند، پیراهن یوسف را به خون بزغاله یا آهویی آلوده کردند، تا آن را نزد پدر، شاهد قول خود بیاورند که گرگ یوسف را دریده است. این پیراهن خون آلود هم دلیل بر سخن ما است، شب شد. آنان با سرافکندگی و خجالت ظاهری در حالی که در ظاهر گریه می‌کردند و به سر می‌زدند به طرف پدر آمدند. تا پدر آنان را دید و یوسف را ندید، فرمود:

پس برادر شما چه شد؟ چرا به امانتی که به شما سپرده بودم خیانت کردید؟ آیا از همان چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمد؟.

آن‌ها در جواب گفتند: **ای پدر! ما یوسف را نزد اثاث خود گذاشتیم و برای مسابقه به محل دوردستی رفتیم، از بخت برگشته ما، گرگ او را در غیاب ما دریده و خورد و کشته نیم خورده او را به جای گذاشته بود. این پیراهن خون آلود اوست که آورده‌ایم که گواه گفتار ما است. گرچه شما گفته صد در صد صحیح ما را باور نمی‌کنید** وَ ما اَنتَ بِمُؤمِنٍ لَنا کُنّا صادِقینَ.(۳۲۵)

این دروغ‌سازان با این ترفند مرموز، به قدری مهارت به خرج دادند که هر کسی می‌بود باور می‌کرد، ولی از آن جا که گفته‌اند: **دروغگو حافظه ندارد** گویا این‌ها عقل خود را از دست داده بودند و اصلا به فکرشان راه پیدا نکرد که اگر گرگ کسی را بخورد، پیراهنش را هم می‌دَرد. از این رو، وقتی یعقوب به پیراهن نگاه کرد، دید آن پیراهن هیچ پارگی و بریدگی ندارد. فرمود:

این گرگ، عجب گرگ مهربانی بوده است، تاکنون چنین گرگی ندیده‌ام که شخصی را بدرّد، ولی به پیراهن او کوچك‌ترین آسیبی نرساند.

وقتی حضرت یعقوب علیه‌السلام به پسرهای خود این را گفت، فکر آنان بی درنگ عوض شد و گفتند: **اشتباه کردیم، دزدها او را کشتند.**

حضرت یعقوب علیه‌السلام فرمود: **چگونه می‌شود که دزدها او را بکشند، ولی پیراهنش را بگذارند. آن‌ها پیراهن بیشتر احتیاج دارند.** (چرا این دروغ‌های شاخدار را بر زبان جاری می‌سازید؟).

برادران سرافکنده و شرمنده شدند. دیگر جوابی نداشتند. مشتشان باز شد. حق همان بود که یعقوب در جواب آنها فرمود:

بَل سَوَّلَت لَکُم اَنفُسَکُم اَمراً؛

او را گرگ ندرید، و دزدها نکشتند، بلکه نفس‌های شما، این کار را برایتان آراست. من صبر نیکو خواهم داشت، و در برابر آن چه می‌گویید از خداوند یاری می‌طلبم.[۳۲۶]

یعنی: دندان روی جگر می‌گذارم، بدون جزع و فزع در کنج عزلت می‌نشینم، تا خداوند مرا از این درد و غم بیرون آورد.

نجات یوسف علیه‌السلام از چاه به وسیله کاروان

یوسف مظلوم، شب‌های تخلی را در میان چاه گذراند. سه روز و سه شب در میان چاه به سر برد، ولی خدای یوسف در یادِ او است. او را با الهام‌های حیاتبخش دلگرم کرده است. یوسف هر لحظه منتظر است از چاه بیرون آید. او هر لحظه در فکر آینده به سر می‌برد. ارتباط دلش با خدا قطع نمی‌گردد. رنج تاریکی شب را با تاریکی قعر چاه و

تنهایی و وحشت بر خود هموار می‌کند، تا دست تقدیر با او چه بازی کند؟ و دیگر چه لباس امتحانی بر تنش کند؟!

کاروانی که به همراه شترها و مال التجاره از مدین به مصر می‌رفتند، برای رفع خستگی و استفاده از آب، کنار همان چاه آمدند.

بارها را کنار چاه انداختند. مردی را که **مالك بن ذعر** نام داشت به طرف چاه فرستادند تا از چاه به وسیله دلو آب کشیده برای آنان و حیواناتشان حاضر کند. او وقتی که دلو را به چاه دراز کرد، هنگام بیرون آوردن، یوسف ریسمان را محکم گرفت. وقتی که مالك دلو را می‌کشید ناگاه چشمش به پسری ماه چهره افتاد. فریاد بر آورد مژده باد مژده باد. چه بخت بلندی داشتم که به جای آب، این گوهر گرانمایه را از چاه بیرون آوردم. کاروانیان همه به گِرد یوسف جمع شدند، و از این نظر که سرمایه خوبی به دستشان آمده، پنهانش کردند، تا او را به مصر برده بفروشند و چنان به جمال دل آرا و زیبای یوسف علیه‌السلام خیره شدند که مبهوت و شگفت‌زده گشتند.

روایت شده: موقعی که یوسف را از چاه بیرون آوردند، یکی از حاضران گفت: به این کودك غریب نیکی کنید. یوسف با اطمینان خاطر در جواب گفت: **آن کسی که با خدا است، گرفتار غربت و تنهایی نیست.**[۳۲۷]

کاروان: یوسف را به عنوان مال التجاره به همراه خود به طرف مصر بردند. طبق احادیثی، از کنعان تا مصر دوازده شبانه روز راه بود. در بین راه، جناب یوسف علیه‌السلام به قبر مادرش **راحیل** رسید، خود را از شتر به زیر انداخت، کنار قبر مادر آمد، درد دل کرد، اشگ ریخت، از جدایی پدر و دوری از وطن سخن گفت، از آزارهای برادران حرف زد و سپس با کاروان به طرف مصر روانه شد.[۳۲۸]

گرچه یوسف از چاه و وحشت تنهایی قعر آن نجات پیدا کرد، ولی اینك برده‌ای است و در فكر آینده‌ای تاریك است تا چه بر سرش آید و با چه طبقه‌ای روبرو گردد؟

نجات از چاه و ورود به كاخ

كاروانیان وقتی به مصر رسیدند، می‌خواستند هر چه زودتر خود را از فكر یوسف علیه‌السلام راحت كنند. مبادا كسی او را بشناسد و معلوم شود كه او آزاد است و قابل فروش نیست. از این رو، در حالی كه با نظر بی میلی به یوسف می‌نگریستند، او را به چند درهم معدود و كم ارزش فروختند.

از قضا عزیز مصر كه بعضی گفته‌اند نخست وزیر مصر بود، در فكر خریدن غلام لایقی بود. وقتی یوسف را در معرض فروش دید، او را خرید و به طرف خانه خود آورد. (معلوم است كه چنین كسی كاخ نشین است)، از این معامله خیلی خشنود بود.

وقتی او را وارد كاخ كرد، به همسرش **زلیخا** سفارش‌های لازم را در مورد احترام و پذیرایی او نمود.

گویند: اسم عزیز، **قطفیر** یا **طفیر** بود، و در این زمان، پادشاه (فرعون) مصر **ریان بن ولید** یا **ابوفس** یا **اپاپی اول** نام داشت.

چرا یوسف را با آن كه بی نظیر بود به این قیمت بی ارزش و اندك فروختند؟ چرا تا این اندازه به او بی اعتنا بودند؟

علت واقعی و راز این مطلب چه بود؟ چرا باید یوسف صدیق علیه‌السلام این گونه سرخورده گردد. جواب این سؤال‌ها را پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم داده است كه حكایت از دقت دستگاه پرحكمت خلقت می‌كند و آن عبارت از مكافات عمل (ترك اولی) است.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم چنین فرمود:

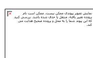
روزی یوسف جمال خود را در آیینه مشاهده کرد، از زیبایی خویش تعجب نمود، مختصر غروری در او به وجود آمد و گفت: اگر من غلامی بودم قیمت مرا کسی نمی‌دانست که چقدر است؟! خداوند خواست او را به این قیمت کم ارزش با کمال بی میلی فروشندگان بفروشند تا این تصورات را نکند، بلکه به خدای خالق بنازد، توجهش به او باشد، و خود را در برابر خدا نبیند.

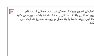
حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: **قیمت یك سگ شکاری که اگر کسی او را بکشد بیست درهم است و یوسف را به بیست درهم فروختند.**(۳۲۹)

اینك یوسف در طبقه دیگری قرار گرفته و با طبقه دیگری تماس دارد که در واقع از این تاریخ به بعد، فصل نوینی در تاریخ شگفت‌انگیز زندگی یوسف علیه‌السلام باز می‌شود که برای صاحبان معرفت پندها هست.

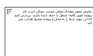
او از چاه نجات یافت و اینك در آستانه ورد به کاخ است، به قول شاعر:







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



قصه یوسف و آن قوم عجب پندی بود	به عزیزی رسد افتاده به چاهی گاهی

عفت يوسف عليه‌السلام صحنه ديگرى از زندگى شيرين او

يوسف كوخ‌نشين، يوسف دربدر و اسير و از چاه بيرون آمده، اينك در كاخ به سر مى‌برد و روز به روز آثار رشد جسمى و روحى از او پرتوافكن است. بر اثر كمال و جمال، معرفت و عفت، ملاحت و حسن و وقارى كه دارد نه تنها دل عزيز مصر را تصرف كرده، بلكه در دل همسر عزيز مصر هم جاى گرفته است. بانويى كه مى‌گويند فرزند نداشته و در بهترين وضع به سر مى‌برده و زندگيش را با تفريح و خوشگذرانى مى‌گذراند. اينك عشق دلداده يوسف گشته و لحظه‌اى از فكر وى خارج نمى‌شود.

زليخا، در خلوتگاه كاخ رفت و آمد كند و قد و بالاى رعناى يوسف را مى‌بيند، هر چه در اين باره بيشتر فكر مى‌كند زيادتر بر شگفتيش افزوده مى‌شود، عجب جوانى كه به آراستگى‌هاى ظاهرى و معنوى قرين شده، يك جهان حيا و عفت و پاكى است، اصلا در كارهاى او خيانت نيست.

وَ كَذَلِكَ مَكَّنّا لِيُوسُفَ فِى الأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الأَحَادِيثِ وَاللّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لاَ يَعْلَمُونَ؛

بدين گونه ما يوسف را در زمين (مصر) مكنت و مقام داديم، و از تعبير خواب‌ها به او بياموزيم، خداوند بر كار خود غالب است، ولى اكثر مردم نمى‌دانند. [٣٣٠]

خداوند اجر نيكوكاران را ضايع نمى‌كند، يوسفى كه در عنفوان جوانى آن قدر عفيف و كمال باشد، شايسته علم لدنى و مقام نبوت است كه خداوند به او بخشيد.

وَكَذلِكَ نَجزِى المُحسِنينَ؛ آرى، اين چنين نيكوكاران را پاداش مى‌دهيم.[٣٣١]

زليخا شب و روز در فكر يوسف است، ولى با هيچ ترفند و نيرنگى نتوانست از يوسف كام بگيرد. در تمام لحظات او را فرشته عفت مى‌ديد تا آن كه در يكى از فرصت‌هاى مناسب خود را چون عروس حجله با طرز خاصى آراست و با حركات عاشقانه در خلوتگاه قصر خواست يوسف را به طرف خود مايل كند، در حالى كه درهاى قصر را يكى پس از ديگرى بسته بود، ولى هر چه طنازى كرد، يوسف تكان نخورد. تهديدات و تطميعات زليخا، يوسف قهرمان را از پاى در نياورد. زليخا گفت: **زود باش، زود باش.**

يوسف گفت: **پناه به خدا، من هرگز به سرپرست خود كه از من پرستارى خوبى كرد، خيانت نمى‌كنم، هيچگاه ستمكار راه رستگارى ندارد.**

زليخا به ستوه آمد، طغيان شهوت و عشق سوزانش به عصبانيت مبدل شد. در چنين لحظه‌اى ياد خدا و الهام پروردگار به يوسف توانايى داد، او از تمام امور چشم پوشيد، فكرش را يكسره كرد و به طرف دِرِ كاخ، به قصد فرار آمد و كاملاً مواظب بود كه در اين حادثه حساس نلغزد (و به فرموده امام سجاد عليه‌السلام يوسف ديد زليخا پارچه‌اى روى بت انداخت، يوسف عليه‌السلام به او گفت: **تو از بتى كه نمى‌شنود و نمى‌بيند و نمى‌فهمد، و خوردن و آشاميدن ندارد حيا مى‌كنى، آيا من از كسى كه انسان‌ها را آفريد و علم به انسان‌ها بخشيد حيا نكنم؟**[٣٣٢]

اين فكر برهان پروردگار بود كه در دل يوسف جرقه زد، بى درنگ از كنار زليخا با سرعت تمام رد شد تا از كاخ بگريزد، زليخا به دنبال يوسف آمد، در پشت در، زليخا يقه يوسف را از پشت گرفت تا او را به عقب بكشاند، يوسف هم

کوشش می‌کرد که در را باز کند. بالاخره یوسف در این کشمکش، پیروز شد. در را باز کرد، بیرون جهید، در حالی که پیراهنش از پشت پاره شده بود. ولی زلیخا دست بردار نبود. دیوانه‌وار دنبال یوسف می‌آمد و حتی پس از آن که یوسف از کاخ بیرون آمد، زلیخا هم به دنبال او بود. در همین لحظه، تصادفاً عزیز مصر از آن جا عبور می‌کرد. زلیخا و یوسف را در آن حال دید که داستانش خاطر نشان خواهد شد.

آری، خداوند این گونه یوسف را یاری کرد، تا عمل خلاف عفت را از او دور کند، زیرا یوسف از بندگان خالص خداوند بود اِنَّه مِن عبادِنا المُخلَصینَ. [۳۳۳]

به راستی یوسف در این بحران خطیر نیکو مجاهده کرد، چه مجاهده‌ای بزرگ که امیرمؤمنان علی علیه‌السلام فرمود:

مَا المُجاهِدُ الشَّهیدُ فِی سَبیلِ اللهِ بِاعظَمِ اَجراً مِمَّن قدَرَ فعفَّ، لَکادَ العَفیفُ أن یَکونَ مَلَکاً مِنَ المَلائِکَةِ؛

مجاهدی که در راه خدا شهید شود پاداش او بیشتر از کسی نیست که بتواند کار حرامی را انجام دهد ولی عفت بورزد، حقاً شخص عفیف و پاکدامن نزدیك است فرشته‌ای از فرشتگان گردد.[۳۳٤]

یوسف با این مجاهدت و نفس‌کشی‌ها، عالیترین درسها را به جهانیان آموخت.

اینك از این به بعد می‌خوانید که خداوند با چه مقدمات و ترتیبی در همین دنیا پاداش این جوانمرد رشید را داد.

جمال یوسف ار داری به حسن خود مشو غره	کمال یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

گواهی كودك شیرخوار بر عفت یوسف علیه‌السلام

زلیخا و یوسف که با حالی آشفته، نفس زنان از کاخ بیرون می‌آمدند، عزیز مصر در همان لحظه آن دو را در آن حال دید. بهت و حیرت او را فراگرفت. مدتی در این باره اندیشید تا آن که زلیخا، هم برای این که خود را تبرئه کند و هم برای این که یوسف را گوشمالی دهد، نزد همسر آمد و گفت: **آیا سزای کسی که به همسر تو قصد بدی داشت غیر از زندان یا مجازات سخت است؟ این غلام تو نسبت به حرم تو سوء نیت داشت و می‌خواست به همسر تو بی ناموسی کند.**

در این بحران (که عزیز، همسر زلیخا، سخت عصبانی شده بود) یوسف با لحن صادقانه و کمال آرامش گفت: **این زلیخا بود که می‌خواست مرا به سوی فساد بلغزاند. من برای این که مرتکب گناهی نشوم و خیانت به سرپرست نکنم فرار کردم، او به دنبال من آمد. از این رو، ما را به این حال دیدید، اینك از این کودکی**[۳۳۵] **که در گهواره است، و هنوز از سخن گفتن ناتوان است پرسید تا او در این باره داوری کند.**

عزیز رو به کودك کرد و گفت: **در این باره قضاوت کن.** کودك به اذن خداوند با کمال فصاحت گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو دریده شده است ،یوسف قصد سوئ داشته ومجرم است و اگر از عقب دریده شده یوسف این قصد را نداشته است.

عزیز چون نگاه کرد، دید پیراهن یوسف از عقب دریده شده است. به همسر خود گفت: **این تهمت و افتراء و مکر زنانه شما است. شما زنان برای خدعه و فریب زبردست هستید.**

مکر و نیرنگ شما بزرگ است. تو برای تبرئه خود، این غلام بی گناه را متهم کردی!

پس از این ماجرا، عزیز برای حفظ آبروی خود، به یوسف توصیه کرد که این موضوع را مخفی بدار، و کسی از این جریان مطلع نشود، به همسرش نیز اندرز داد که از خطای خود توبه کن، تو خطاکار هستی.[۳۳۶]

عزیز می‌بایست بیش از این‌ها همسرش را سرزنش و سرکوب کند تا تنبیه شود، ولی گویا نمی‌خواست. یا بر او مسلط نبود که بیش از این او را برنجاند، یا بی‌غیرت بود؛ از این رو، این موضوع را دنبال نکرد، و از کنار آن با اغماض و چشم‌پوشی رد شد.

آری، یوسفی که در سخت‌ترین شرایط هیجان شهوت جنسی، خود را حفظ کند و دامنش را پاك و منزه نگه دارد، یوسفی که در معرض خطرناك‌ترین شرایط عمل منافی عفت قرار گیرد، زن شوهرداری با اطوارها و حرکت‌های عاشقانه و التماس‌ها، خود را در اختیار او قرار می‌دهد، ولی او در جواب گوید: **مَعاذَ اللهِ** (خدا نکند به این عمل منافی عفت آلوده گردم) و در محیط کاملاً مساعدی، زنجیر ضخیم شهوت را پاره کرده و فرار نماید، خدا پشتیبان او است، او را از تهمت‌های ناجوانمردانه حفظ خواهد کرد، حتی کودکی را به سخن گفتن وادار می‌کند، تا به عفت و پاکدامنی یوسف داوری کند.

بی شرمی زلیخا در پاسخ به اعتراض زنان مشهور

ماجرای عشق و دلباختگی زلیخا به غلام خود، و روابط ساختگی او و آلودگی او، کم کم از حواشی کاخ توسط بستگان به بیرون رسید؛ و این موضع دهان به دهان گشت تا نقل مجالس شد. زنان مصر، به ویژه بانوان پولدار دربار

که با زلیخا رقابتی هم داشتند این موضوع را با آب و تاب نقل می‌کردند و زلیخا را ملامت و سرزنش می‌نمودند و می‌گفتند: زلیخا با آن مقام، دلباخته غلام زیردستش شده، و می‌خواسته از او کام بگیرد.

زلیخا از این انتقادات بانوان مطلع شد، ولی نقشه ماهرانه‌ای در ذهن خود طرح کرد، تا با آن نقشه نیرنگ‌آمیز، بانوان را مجاب کند.

آنان را (که از بزرگان و اشراف زادگان بودند)[۳۳۷] به کاخ دعوت کرد. مجلس باشکوهی ترتیب داد؛ متکاهایی در دور مجلس گذاشت تا به آن‌ها تکیه کنند و به هر یك کاردی برای پاره کردن میوه‌ها داد. وقتی که مجلس از هر نظر مرتب شد، فرمان داد غلامش (یوسف) وارد مجلس شود.

به راستی یوسف در این بحران چه کند؟ اکنون غلام است؛ باید از خانم خود اطاعت کند. زلیخا هم گویا آزادی مطلق دارد. همسر بی‌غیرتش اصلا در قید این حرفها نیست تا او را از این کارها منع کند. به فرمان زلیخا، یوسف ماه چهره وارد آن مجلس شد. بانوان مجلس تا چشمشان به او افتاد، همه چیز را فراموش کردند، حتی با کاردهایی که در دست داشتند عوض بریدن میوه‌ها، دستهای خود را بریدند **وَ قَطَّعنَ اَیدِیَهُنَّ**.[۳۳۸]

این که تو داری قیمت است نه قامت	وین نه تبسم، که معجز است و کرامت

یوسف با یك دنیا حیا و عفت، در مجلس قرار گرفته و اصلا به بانوان اعتنا نمی‌کند. بانوان هم درباره یوسف گفتند:

حاشَ للهِ ما هذا بَشَراً اِنْ هذا اِلّا مَلَكٌ کَریمٌ؛

حاشا كه اين بشر باشد، بلكه او فرشته‌اى زيبا و با شكوه است.[٣٣٩]

وضع مجلس غير عادى شد. بانوان چون مجسمه‌اى بى روح در جاى خود خشك شدند. به قول سعدى:

گوش و بينى و دست از ترنج بشناسى	روا بود كه ملامت كنى زليخا را؟

زليخا از دگرگونى مجلس، بسيار شاد گرديد. ملامت بانوان را به خودشان برگردانيد و گفت:

فَذلِكُنَّ الَّذِى لُمتُنِّى فيهِ؛

اين بود آن جوانى كه مرا به خاطر او ملامت مى‌كرديد.

هر چه كردم اين غلام كمترين تمايلى به من نشان نداد، كار را به جاى باريكى رساندم، سرانجام فرار كرد تا پيشنهاد مرا رد كند.

اينك ملاحظه كنيد ببينيد بى‌شرمى تا چه اندازه! زليخا چقدر بى حيايى كرد. در همان مجلس پيش آن بانوان نگفت از آلودگى سابقم پشيمانم، بلكه آشكارا به آلودگى خود اقرار نمود.[٣٤٠]

يوسف بى گناه در زندان، و تبليغات او

زليخا كه بر اثر بى اعتنايى يوسف به خواسته‌هاى نامشروعش، سخت عصبانى بود، با كمال بى‌پروايى در حضور زنان مشهورى كه آن‌ها را به كاخ خود مهمان كرده بود اعلام كرد: **اگر اين شخص (يوسف) به آن چه دستور مى‌دهم، اعتنا نكند، به زندان خواهد افتاد (و قطعاً او را زندانى مى‌كنم) آن هم زندانى كه در آن خوار و حقير گردد.**

[٣٤١]

زلیخا دید با این تهدیدها و گستاخی‌ها نیز هرگز نمی‌تواند یوسف علیه‌السلام را تسلیم خود سازد، لذا رسماً دستور داد تا یوسف علیه‌السلام را زندانی کنند.

ولی بینش یوسف علیه‌السلام در مقابل این دستور، چنین بود که به خدا پناه برد، و به درگاه او چنین عرض کرد:

رَبِّ السِّجنِ اَحبُّ اِلیَّ مِمّا یَدعونَنِی اِلَیهِ...؛

پروردگارا! زندان نزد من محبوب‌تر است از آن چه این زنان مرا به سوی آن می‌خوانند، اگر مکر و نیرنگ آنان را از من باز نگردانی، به سوی آنان متمایل خواهم شد، و از جاهلان خواهم بود.

خداوند دعای یوسف علیه‌السلام را اجابت کرد، و مکر و نیرنگ زنان را از او بگردانی.

آری یوسف، زندان شهر را به آلودگی زندان شهوت ترجیح داد، خداوند هم دعای او را مستجاب کرد و مکر و کید زنان را از او دور نمود. آری، خداوند شنوا و دانا است. بنده پاکش را فراموش نخواهد کرد.

قاعده و عدل اقتضا می‌کرد که زلیخا تنبیه گردد و او را به زندان بفرستند تا از آن همه بی‌پروایی دست بکشد، ولی به عکس این قاعده رفتار شد. آری، خیلی به عکس این قاعده رفتار شده است! چه باید کرد؟ اینك یوسف به جرم درستی و پاکی، به جرم مبارزه با تمایلات نفسانی و پیمودن راه عفت و پاکی به زندان می‌رود، تا بلکه زندان او را بکوبد و از کرده خویش پشیمانش کند، ولی غافل از آن که زندان برای او بهتر است از آن چه که زنها از او تقاضا داشتند. او به زندان افتاد، و سال‌ها رنج زندان را تحمل کرد ولی از زندان چون مسجدی استفاده کرد. گاهی مشغول

عبادت و راز و نیاز با خدا بود و زمانی به هدایت و ارشاد زندانیان می‌پرداخت.

او به زندانیان می‌گفت: من از آیین پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی کردم، برای ما شایسته نیست که چیزی را همتای خدا قرار دهیم، و چنین توفیقی از فضل خدا بر من است... (ای دوستان من! آیا خدایان پراکنده بهترند، یا خداوند یکتای پیروز؟!) این معبودهایی که غیر از خدا می‌پرستید چیزی جز اسم‌های بی محتوا که شما و پدرانتان آن‌ها

را خدا می‌دانید نیستند، خداوند هیچ دلیلی بر آن نازل نکرده، حکم، تنها از آن خدا است، که فرمان داده که جز او را نپرستید، این است آیین استوار، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.[۳۴۲]

به این ترتیب یوسف علیه‌السلام تحت تأثیر محیط و جو واقع نشد، در همان زندان، بت‌پرستان را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کرد، و زندان را مرکز ارشاد گمراهان قرار داده بود.

تعبیر خواب دو نفر زندانی

یوسف علیه‌السلام بر اثر بندگی و پاکزیستی، مقامش به جایی رسید که خداوند علم تعبیر خواب را به او آموخت. او در زندان خواب زندانیان را تعبیر می‌کرد، مطابق قرآن و احادیث و تواریخ، دو نفر در زندان خواب دیده بودند که یکی از آن‌ها رئیس نانوایان بود و دیگری رئیس ساقیان. از این رو، خوابی که هر یك دیده بودند با شغل سابق خودشان تناسب داشت. یکی از آن دو گفت: من در خواب دیدم خوشه انگور را برای شراب می‌فشارم. دیگری گفت: در

خواب دیدم بر سر خود نان حمل می‌کنم و پرندگان از آن می‌خورند.

یوسف قبل از این که به تعبیر کردن خواب آن‌ها بپردازد، از فرصت استفاده کرد، زمینه تبلیغ و ارشاد را فراهم دید و به ادای وظیفه پیامبری و تبلیغ رسالت پرداخت. از معجزه خود که نشان پیامبری است سخن به میان آورد و فرمود: هر طعامی که برای شما بیاورند. قبل از آن که به دست شما برسد از خصوصیات و سرانجام آن شما را خبر می‌دهم.

یوسف، با این بیان، به آن‌ها فهماند که من پیامبر هستم و از طرف خداوند مؤید می‌باشم. به دنبال این فشرده گویی فرمود:

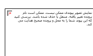
این علم را خدا به من داده است، چه آن که من روش مردمی را که به خدا و آخرت ایمان نمی‌آورند ترك کردم. من پیروِ روش پدرانم ابراهیم و اسحاق و یعقوب علیهماالسلام هستم. از ما دور است که چیزی را شریك خداوند قرار دهیم. این سعادت، از فضل و لطف خدا است که به ما کرامت شده است، ولی اکثر مردم ناسپاس هستند.

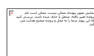
با این بیانات، توجه آن دو نفر، بیشتر به یوسف جلب شد و آنان از عقیده و روش یوسف مطلع شدند، ولی کاملاً توجه داشتند تا ببینند یوسف در دنبال سخنان خود چه می‌گوید؟ که ناگاه متوجه شدند که یوسف با کمال متانت و اظهار دلیل و منطق، عقیده و مرام حق را بیان کرد، و از بت پرستی، سخت انتقاد نمود.

سپس یوسف علیه‌السلام به تعبیر خواب آنان پرداخت. فرمود: ای دو یار زندانیِ من، یکی از شما (که در خواب دیده بود برای شراب، انگور می‌فشارد) به زودی آزاد می‌شود و ساقی و شراب دهنده شاه می‌گردد، اما دیگری (آن که در خواب دیده بود غذایی به سر گرفته

می‌برد و پرندگان از آن می‌خورند) به دار آویخته می‌شود و پرندگان از سر او می‌خورند. این تعبیری که کردم حتمی و غیر قابل تغییر است قُضیَ الامرُ الَّذِی فیهِ تَستَفتِیانِ.





گویند: آن که تعبیر خوابش این بود که به زودی اعدام می‌شود، گفت: **من چنین خوابی ندیده‌ام، من شوخی می‌کردم.**

یوسف در جواب فرمود: **آن چه که تعبیر کردم خواه ناخواه رخ می‌دهد.**

همانگونه که یوسف تعبیر کرده بود، بعد از سه روز، واقع شد. یکی ساقیِ پادشاه گشت و دیگری به دار آویخته شد.(۳۴۳)

تعبیر خواب دو نفر زندانی

در این موقع، یوسف از آن کسی که تعبیر خوابش این بود که ساقی پادشاه می‌شود، تقاضایی کرد. این تقاضا، مشروع بود، ولی از مقام یوسف به دور بود که از چنان شخصی تقاضا کند. خدا را در آن لحظه از یاد برد و ساقی را پارتی نجات خودش از زندان قرار داد. او به خاطر این ترك اولی، چوب خدا را خورد. او می‌بایست همچون حضرت

موسی بن جعفر (امام هشتم شیعیان) که در زندان به خدا عرض کرد:

یا مُخلِّصَ الشَّجَرِ مِن بَینِ ماءٍ وَ طینٍ؛

ای خدایی که درخت را از میان آب و گِل نجات می‌دهی، مرا از زندان نجات بده.

سخن بگوید، ولی رَبّ زمین و آسمان را فراموش کرد و به رَبّ مملکت متوسل شد و به آن رفیق زندانی که ساقی شد گفت:

اُذکُرنی عِندَ رَبِّكَ؛ مرا نزد شاه یاد کن، بلکه تو باعث نجات من از زندان گردی.(۳۴۴)

این لغزش، از یوسف صدیق لغزش بزرگی بود، به طوری که رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید:

عَجِبتُ مِن اَخی یُوسفَ کَیفَ اِستغاثَ بالمَخلوقِ دُونَ الخالِقِ؛

در شگفتم از برادرم یوسف، که چطور به مخلوق متوسل شد نه به خالق.(۳۴۵)

ساقی پادشاه هم به طور کلی این سفارش را فراموش کرد. شغل شراب داری و پیروی از شیطان، باعث شد که او رفیق مهربانش را فراموش کند و تا هفت سال اصلا به یاد او نیفتد.

آری، این بی‌وفایی و این غفلت، این نتایج را دارد. طبق روایتی امام صادق علیه‌السلام فرمود: جبرئیل بر یوسف

نازل شد و به او گفت: **چه کسی تو را نیکوترین خلق خدا قرار داد؟** یوسف گفت: خدای من. جبرئیل گفت: **چه کسی تو را محبوب پدرت قرار داد؟** عرض کرد: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی قافله را سر چاه کنعان فرستاد و تو را از میان چاه نجات داد. گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را از حیله و مکر زنان مصر نجات داد؟ گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: پروردگار تو می‌گوید: **چه باعث شد که حاجت خود را به مخلوق من گفتی و به من نگفتی! از این رو باید هفت سال**(۳٤٦) **دیگر در زندان بمانی. این مکافات به خاطر لحظه‌ای غفلت بود، از این رو که به غیر ما تقاضای خود را گفتی!**

جبران فوری یوسف از لغزش خود

مردان بزرگ اگر لغزش نمودند بی درنگ با توبه و انابه جبران می‌کنند، یوسف علیه‌السلام نیز بی درنگ اقدام به جبران کرد.

طبق روایت دیگری، یوسف از این پیشآمد خیلی متأثر و گریان شد. آن قدر گریه کرد که زندانیان از گریه او ناراحت شدند. به او گفتند: حال که از گریه دست بر نمی‌داری، یك روز گریه کن و یك روز گریه نكن. یوسف تقاضای آنان را قبول کرد، ولی در آن روزی که گریه نمی‌کرد، ناراحتیش بیشتر بود.

آری، یوسف علیه‌السلام چون سایر مردم از خدا بی خبر نیست که خم به ابرو نیاورند و بگویند کاری است که شده و دیگر در فکر آن نباشند، یوسف از این که ترك اولی کرده است، سخت ناراحت است، آن قدر گریه می‌کند که دیوارهای زندان از گریه او به گریه می‌افتد.

به روایت شعیب عقرقوقی، امام صادق علیه‌السلام فرمود: پس از آن که این مدت (هفت سال) به پایان رسید،

خداوند دعای فرج را به یوسف آموخت، یوسف علیه‌السلام در زندان، صورتش را روی خاك می‌گذاشت و این دعا را می‌خواند:

اَلّلهُمَّ اِءنْ کانَت ذُنُوبی قَد اَخلَقَت وَجهی عندكَ فاِنّی اَتَوجَّهُ الیكَ بِوُجوهِ آبائِیَ الصّالِحینَ ابراهیمَ و اسماعیلَ و اسحاقَ و یَعقُوبَ؛

خداوندا! اگر گناهان من، صورت مرا نزد تو کهنه کرده (پیش تو روسیاه هستم)، اینك به توبه به سوی تو روی می‌آورم به حق چهره‌های تابناك پدران صالح و پاکم ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب.

خداوند به یوسف لطف کرد و به آه‌ها و دعاها و گریه‌ها و توکل او توجه نموده و راه آزادی او را از زندان ترتیب داد به طوری که وقتی از زندان آزاد شد، روز به روز بر عزت و شکوه او افزوده شد تا عزیز و فرمانروای مصر گردید.[۳۴۷] از این به بعد می‌خوانید که چگونه و با چه ترتیبی، یوسف زندانی، پله به پله اوج می‌گیرد.

آزادی یوسف از زندان بر اثر تعبیر کردن خواب شاه

پادشاه مصر (ولید بن ریان) در خواب دید که هفت گاو لاغر به جان هفت گاو فربه افتاده و به طور کلی آن‌ها را خوردند و چیزی باقی نگذاشتند و خوشه‌های خشك، خوشه‌های سبز را نابود کردند، وقتی از خواب بیدار شد، در این باره در فکر فرو رفت و سخت نگران بود تا آن که دانشمندان و معبران و کاهنان را به حضور طلبید و به آنان گفت: چنین خوابی دیده‌ام، تعبیرش چیست؟ آنان از تعبیر آن عاجز ماندند، در پاسخ گفتند:

اَضغاثُ احلامٍ وَ ما نَحنُ بِتَأویلِ الأحلامِ بِعالِمینَ؛

این خواب‌ها، خواب‌های آشفته و پریشانند، و ما از تعبیر این گونه خواب‌ها ناآگاهیم.(۳۴۸)

ساقی شاه که قبل از هفت سال در زندان با رفیقش خوابی دیده بود و توسط یوسف زندانی تعبیر آن را دانسته بود، به یاد یوسف افتاد. گفت: من این مشکل را حل می‌کنم. مرا به زندان بفرستید، رفیق دانشمندی در زندان دارم و اطلاع کاملی در تعبیر خواب دارد، از او می‌خواهم تا این خواب را تعبیر کند.

پادشاه که از دانشمندان و معبران مأیوس شده بود، فوری ساقی را به زندان فرستاد تا اگر راست می‌گوید این معما را حل کند. ساقی به زندان آمد و یوسف را ملاقات کرد و پس از معرفی و احوالپرسی و اظهار ارادت، خواب شاه را به یوسف گفت.

یوسف فرمود: تعبیر این خواب چنین است: هفت سال، سال فراوانی محصول خواهد شد، سپس هفت سال قحطی و خشکسالی می‌شود، سالهای قحطی ذخیره‌های سالهای فراوانی را نابود خواهد کرد، تدبیر این است که در این سالهای فراوانی باید در فکر سالهای سخت بود، آن چه در این سال‌ها به دست آوردید به قدر احتیاج از آن‌ها استفاده کنید، و بقیه را بدون آن که از خوشه‌ها خارج نمایید انبار کنید(۳۴۹) تا در آن هفت سال قحطی که پس از هفت سال فراوانی پدید می‌آید مردم از آن چه ذخیره شده استفاده نمایند، بعد از این هفت سال قحطی، وضع مردم نیك خواهد شد.(۳۵۰)

بر اثر این تعبیر عالمانه و خدمت بزرگی که یوسف به مردم مصر کرد، محبوبیت بزرگی برای او ایجاد شد، و با بروز

مقدماتی که در سطور آینده خاطر نشان می‌شود، یوسف از زندان بیرون آمد و صاحب پست‌های حساس کشور مصر شد و سپس شخص اول و فرمانروای مصر گردید.

استفاده یوسف از فرصت برای اثبات بی گناهی خود

ساقی از نزد یوسف خارج شد، نزد شاه آمد و تعبیر خواب را با تدبیری که یوسف فرموده بود به عرض شاه رسانید، تو گویی جان تازه‌ای در کالبد شاه دمیده شد، همان لحظه به درایت و عقل و بینش حضرت یوسف علیه‌السلام پی برد. در فکر فرو رفت که چرا باید چنین دانشمندی در زندان به سر برد، علاقه مخصوص و و صادقانه‌ای نسبت به یوسف پیدا کرد، فوری دستور داد که یوسف را از زندان بیرون آورده، و نزد شاه بیاورند. فرستاده شاه خود را به زندان نزد یوسف رسانید و پیام خود را ابلاغ کرد.

یوسف گفت: من از زندان بیرون نمی‌آیم تا تهمت‌های ناجوانمردانه‌ای که به من زده‌اند از من بزدایند. ای فرستاده شاه برو به شاه بگو، برای کشف حقیقت، درباره آن بانوانی که در آن جلسه با من چنین و چنان کردند و دست‌های خود را بریدند تحقیقاتی کند، بازجویی نماید، خدای من می‌داند که آن بانوان در حق من مکر و حیله کردند.

فرستاده فرعون به حضور وی آمد و جریان را گفت. فرعون، بانوان مورد نظر را حاضر کرد که در میان آنان همسر عزیز (باعث اصلی قضایا) نیز بود. بازجویی به عمل آمد. در جلسه محاکمه و بازجویی به آنان گفته شد درباره یوسف قصه خود را توضیح بدهید، حق مطلب را بگویید، آیا یوسف مجرم است یا شما؟

بانوان به اتفاق در جواب گفتند: ما هيچ گونه بدى و آلودگى از يوسف نديده‌ايم.

يوسف مجسمه تقوى و پاكى است. زليخا هم گفت: **اكنون به خوبى حق آشكار شد. من در صدد آن بودم كه يوسف را بلغزانم، ولى او در تمام مراحل، پاكى خود را نگه داشت. او آدمى راستگو و درستكار است.**

يوسف از اين فرصت استفاده كرد، و اين پند را به جهانيان آموخت كه بايد در مواقع حساس، انسان از حق خود دفاع كند و آلودگى‌هايى را كه به او نسبت داده‌اند از ذهن مردم بيرون نمايد.

... ذَلكَ لِيَعلَمَ اَنّى لَم اَخُنهُ بالغَيبِ... .

اين پيشنهاد براى آن بود تا شاه (يا عزيز) بداند كه من در غياب او خيانتى نكرده‌ام، خداوند مكر خائنان را به نتيجه نمى‌رساند. من نفس خود را از گناه تبرئه نمى‌كنم (خودستايى نمى‌كنم)، زيرا نفس سركش، انسان را به بديها فرمان مى‌دهد، مگر آن چه را پروردگارم رحم كند، خداوند آمرزنده و مهربان است اءنّ النَّفسَ لَأَمَّارَةَ بالسُّوءِ اِلّا

مَا رَحِمَ رَبّى.

نتيجه اين محاكمه و بازجويى را مردم مصر و كاخ نشينان فهميدند و همه درك كردند كه يوسف عليه‌السلام از هر نظر پاك بوده و از آلودگى‌ها به دور است از اين رو، يوسف را با كمال روسفيدى، از زندان بيرون آوردند.

يوسف؛ رئيس دارايى كشور مصر

شاه مصر كه به طور كامل به پاكى و علم و درايت يوسف پى برده بود، به او علاقه شديدى پيدا كرد. به اطرافيان

دستور داد به زندان بروند و یوسف را به حضورش بیاورند تا او را محرم اسرار و امین امور خود قرار دهد. یکی از آن‌ها نزد یوسف آمد، و بشارت آزادی را به یوسف علیه‌السلام داد؛ و او را به نزد شاه آورد، شاه مقدم یوسف را مبارك شمرد، و او را نزد خود نشاند. از هر دری با او سخن گفت، ولی لحظه به لحظه به درجات مقام علمی یوسف علیه‌السلام بیشتر پی می‌برد، تا آن که صد در صد شایستگی او را برای اداره مقام‌های حساس کشور درك کرد و صریحاً به او گفت:

اِءِنَّكَ الیَومَ لَدَینا مَکینٌ اَمینٌ؛

از امروز به بعد تو در نزد ما مقام و منزلت ارجمندی داری و تو فردی امین و درستکار می‌باشی.[۳۵۱]

حضرت یوسف علیه‌السلام که از مردان خداست، از خدا می‌خواهد که صاحب مقام و قدرتی شود و از آن مقام به نفع بشر استفاده کند و بتواند بهتر و با دستی بازتر به جامعه خدمت نماید.

آری، حضرت یوسف خدمتگذار، خواستار مقامی است، ولی مقامی که بتواند آن را پلی برای اعلای کلمه حق و خدمت به مردم قرار دهد. مقام خزانه‌داری را انتخاب کرد. چه آن که یوسف با بینش دقیقش هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی آینده را می‌بیند. او درك می‌کند که اگر رییس دارایی باشد، با تدبیرهای خردمندانه، مردم را از تهیدستی و فلاکت نجات خواهد داد و به داد مردم محروم خواهد رسید. از این رو به شاه گفت:

اِجعَلنِی عَلی خَزائِنِ الارضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ؛

مرا سرپرست خزائن و محصولات کشور مصر قرار بده، من از عهده نگهداری محصول‌ها بر می‌آیم و به امور حفظ اقتصاد، نگهدارنده و آگاه هستم.

شاه، این مقام را به یوسف علیه‌السلام واگذار کرد. از آن پس، یوسف علیه‌السلام را با عنوان **عزیز** می‌خواندند.[۳۵۲] یوسف پس از قبول این مسؤولیت، کمر خدمتگزاری به مردم را بست و در این مسیر، فداکاری‌ها کرد و بر اثر خدمات صادقانه و عادلانه‌اش محبوبیت خاصی در میان ملت مصر پیدا کرد.

آری، خداوند این چنین به یوسف علیه‌السلام مقام داد، و افتاده به چاه را به مقام عزیزی رسانید. خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌کند. این پاداش دنیوی است. اجر آخرت که معلوم است بهتر خواهد بود.

وَ لَأَجرُ الآخِرةِ خَیرٌ لِلَّذِینَ آمَنُوا وَ کانُوا یَتَّقُونَ.[۳۵۳]

بهره‌گیری مدبرانه یوسف از امکانات کشور

در این باره که یوسف علیه‌السلام تا چه وقت مقام خزانه داری را بر عهده داشت و آیا به مقام پادشاهی رسید یا نه، و اگر رسید چند سال در این مقام بود، مفسران و راویان، مطالب مختلف گفته‌اند.

ما در این جا گفتار ابن عباس را در این باره خاطرنشان کرده و سپس سخنان حضرت رضا علیه‌السلام را که کار و تلاش یوسف علیه‌السلام را پس از تحویل گرفتن اختیارات کشور مصر بیان می‌کند به نظر خوانندگان می‌رسانیم:

ابن عباس می‌گوید: اگر یوسف علیه‌السلام خودش به پادشاه نمی‌گفت که مرا خزانه دار قرار بده، پادشاه تمام اختیارات مملکت را همان ساعت واگذار می‌کرد.

یوسف علیه‌السلام پس از به دست گرفتن مقام خزانه داری، یك سال در اطراف شاه بود و به انجام وظیفه خود می‌پرداخت، آن گاه به درخواست یوسف، پادشاه، امارت و ریاست کشور مصر را به او واگذار کرد. شمشیر مخصوص حکومت را بر پیکر برازنده او حمایل نمود، و او را بر تخت مخصوص حاکمیت که با طلا و درّ و یاقوت تزیین شده بود نشاند. شکوه و نورانیت چشمگیر یوسف علیه‌السلام، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. وقتی که تمام اختیارات کشور به دستش رسید، از تمام اختیارت و امکانات خود به نفع جامعه استفاده کرد و به عدالت و دادگری رفتار نمود، به طوری که محبتش در دل زن و مرد مردم مصر جای گرفت، به گونه‌ای که به فرموده قرآن:

یَتَبَوَّءُ مِنها حَیثُ یَشاءُ؛

تا آن چه را که می‌خواهد از آن اختیارات استفاده کند.(۳۵٤)

اینك به فرموده حضرت رضا علیه‌السلام دقت کنید و ببینید یوسف از این اختیارات چگونه استفاده کرد: **یوسف در هفت سال اول که سال‌های فراوانی نعمت‌ها بود، دستور داد انواع نعمت‌ها و خوراکی‌ها و آشامیدنی‌ها را در خزانه‌ها و انبارها ذخیره کردند. وقتی که این هفت سال گذشت و سال‌های قحطی فرا رسید، یوسف علیه‌السلام در سال اول: تمام اندوخته‌های غذایی را فروخت و پول (درهم و دینار) کرد، به طوری که در مصر و اطراف آن، درهم و دیناری نبود، مگر در تخت اختیار یوسف.**

در سال دوم: از آن درهم و دینارها جواهرات خرید، به طوری که تمام جواهرات مصر و اطراف در اختیار یوسف علیه‌السلام در آمد.

در سال سوم: از آن جواهرات، حیوانات و چهارپایان و مرکب‌ها را خرید، به طوری که تمام حیوانات مصر و اطراف در اختیار یوسف در آمد.

در سال چهارم: آن‌ها را فروخت و به جای آن‌ها تمام برده‌ها و کنیزها را خرید.

در سال پنجم: آن‌ها را با خانه‌ها و باغ‌ها مبادله کرد، به طوری که تمام خانه‌ها و باغ‌ها در تحت تصرف یوسف علیه‌السلام در آمد.

در سال ششم: آن‌ها را فروخت و به جای آن‌ها زمین‌های کشاورزی و قنات‌ها را خرید، به طوری که تمام املاك و آب و خاك مصر و اطراف در اختیار یوسف علیه‌السلام در آمد.

در سال هفتم: با آن آب و خاك (که مایه حیات انسان‌ها هستند) تمام مردم مصر از زن و مرد را خریداری کرد، به طوری که تمام مردم از عبد و حر، از کنیز و خانم، در اختیار یوسف علیه‌السلام در آمدند، در نتیجه یوسف با این تدابیر و رد و بدل کردن معاملات، و به کار انداختن چرخ‌های اقتصاد کشور، به رونق بازار اقتصاد پرداخت و مردم را به بهره‌برداری اقتصادی رسانید؛ با توجه به این که: برای نگهداری مردم و حفظ اقتصاد مملکت و پدید نیامدن شکاف طبقاتی، این تدابیر لازم بود. زندگی مردم به گونه‌ای شد که گفتند: **ما چنین حاکمی را ندیده‌ایم و نه در تاریخ سراغ داریم که این چنین با نور علم و بینش و تدابیر، نابسامانی‌ها را سامان بخشد.**

ولی یوسف با آن همه مقام؛ کوچك‌ترین غروری نداشت، و یکپارچه تواضع و اخلاق و عدالت و ملاطفت بود. اینك به دنباله گفتار امام هشتم علیه‌السلام دقت کنید:

در این موقع، یوسف علیه‌السلام به شاه (شاه سابق) گفت: این اختیاراتی که خداوند به من داده، اینك رأی شما

(در مورد این مردمی که جیره‌خوار من شده‌اند) چیست؟ من آنان را به اصلاح نکشانده‌ام که خودم فسادی کنم، آن‌ها را از بلا نجات نداده‌ام که خودم بلای آن‌ها باشم، بلکه خداوند آنها را به دست من نجات داده است.

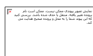
پادشاه گفت: **رأی، رأی تو است، هر چه خودت بخواهی همان درست است.**

یوسف گفت: **من خداوند و تو را شاهد و گواه می‌گیرم که تمام مردم مصر را آزاد کردم، اموال و بنده‌های آنان را به خودشان رد کردم، اینك انگشتر و تخت و تاج تو را به تو می‌سپارم به شرط این که به روش من رفتار کنی و به حکم من باشی.**

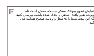
پادشاه گفت: **افتخار و سعادت من در این است که روش تو را سرمشق خود قرار دهم و به حکم تو سر فرمان نهم، اگر تو نباشی، کار ما به اصلاح و استحکام نمی‌گراید، تو سلطان عزیزی هستی که انتقادی به کارهایت نیست، من به خدا و یکتایی و بی همتایی خدا و این که تو رسول خدا هستی گواهی می‌دهم، تو به آن چه که من به تو واگذار کردم اختیار کامل داری و طبق صلاح خودت رفتار کن و تو شخصی امانت‌دار و بزرگوار هستی.**







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



پارسایی و ساده‌زیستی یوسف علیه‌السلام

نقل شده که یوسف علیه‌السلام در این هفت سال قحطی، غذای سیری نخورد. به او گفتند: با این که خزائن مملکت در دست تو است چرا غذای سیر نمی‌خوری؟ در پاسخ فرمود:

اَخافُ أن اشبَعَ فأَنسِی الجِیاعَ؛

می‌ترسم سیر شوم آن گاه گرسنگان را فراموش کنم.[۲۵۵]

یوسف بر مسند فرمانروایی، و حضور برادران در نزد او

در آن هفت سال قحطی، که سراسر مصر و اطراف را قحطی فرا گرفته بود، مردم سرزمین کنعان (فلسطین) نیز قحطی زده شدند، و حتی یعقوب و فرزندان او نیز از این بلای عمومی برخوردار بودند. آوازه عدالت و احسان عزیز مصر به کنعان رسیده بود. مردم کنعان با قافله‌ها به مصر آمده و از آن جا غله و خواربار، به کنعان می‌آوردند.

حضرت یعقوب علیه‌السلام به فرزندان خود فرمود: این طور که اخبار می‌رسد، فرمانفرمای مصر شخص نیك و باانصافی است، خوب است نزد او بروید و از او غله خریداری کنید و به کنعان بیاورید. فرزندان یعقوب آماده مسافرت شدند. فرزند کوچك یعقوب علیه‌السلام **بنیامین** (که از طرف مادر هم برادر یوسف بود) به تقاضای پدر که با او مانوس بود، نزد پدر ماند (تا به انجام کارهای داخلی خانواده بزرگ یعقوب بپردازد) ده فرزند دیگر با به همراه داشتن ده شتر روانه مصر شدند. وقتی که چون مشتریان دیگر در مصر، به محل خریداری غله آمدند، یوسف علیه‌السلام که شخصاً به معاملات نظارت داشت، در میان مشتریها، برادران خود را دید و آنان را شناخت، ولی آنان یوسف علیه‌السلام را نشناختند، زیرا به نقل ابن عباس از

آن زمانی که یوسف را به چاه انداختند تا این وقت، چهل سال فاصله بود. یوسف علیه‌السلام نُه ساله که اینك در حدود پنجاه سال دارد، طبعاً قیافه‌اش تغییر کرده. از طرفی برادران به هیچ وجه به فکرشان نمی‌آمد که یوسف علیه‌السلام سلطانی مقتدر شده باشد و روی تخت رهبری بنشیند.

حضرت یوسف علیه‌السلام طبق مصالحی که خودش می‌دانست خود را معرفی نکرد و از راه هایی با ترتیب خاصی که خاطرنشان می‌شود، با برادرانش گفتگو کرد، تا در فرصت مناسب خود را معرفی نموده و ترتیب آمدن خانواده یعقوب را به مصر با شیوه ماهرانه‌ای ردیف کند.

علی بن ابراهیم روایت می‌کند: یوسف پذیرایی گرمی از برادران کرد و دستور داد بارهای آنها را از غله تکمیل کردند و قبل از مراجعت آنان، بین آن‌ها چنین گفتگویی رد و بدل شد:

یوسف: شما کی هستید؟ خود را معرفی کنید.

برادران: ما قومی کشاورز هستیم که در حوالی شام سکونت داریم. قحطی و خشکسالی ما را فرا گرفت، به حضور شما آمدیم تا غله خریداری کنیم.

یوسف: شما شاید کارآگاه‌هایی باشید که آماده‌ای پی به اسرار کشور من ببرید!

برادران: نه به خدا سوگند، ما جاسوس نیستیم، ما برادرانی هستیم که پدر ما یعقوب علیه‌السلام فرزند اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام است. اگر پدر ما را بشناسی بیشتر به ما کرم می‌کنی، چون پدر ما پیامبر خدا، فرزند پیامبران خدا است و اندوهگین است.

یوسف: چرا پدر شما اندوهگین است؟ شاید به خاطر جهالت و بیهوده‌کاری شما، او محزون است.

برادران: ای پادشاه! ما جاهل و سفیه نیستیم، حزن پدر از ناحیه ما نیست، بلکه او پسری از ما كوچك‌تر داشت، روزی به عنوان صید با ما به بیابان آمد، گرگ او را در بیابان درید. از آن وقت تا حال پدرمان محزون و گریان است.

یوسف: آیا شما همگی از يك پدر هستید؟

برادران: همه ما از يك پدر هستیم، ولی مادرانمان یکی نیستند.

یوسف: چه باعث شده که پدر شما همه شما را آزادانه به سوی مصر فرستاده، ولی یکی از برادران شما را پیش خود نگهداشته است؟

برادران: پدرمان با او مانوس بود. از طرفی برادر مادری او (به نام یوسف) مفقود شد. خاطر پدر ما به واسطه او (بنیامین) تسلی داده می‌شود و با او مانوس است.

یوسف: به چه دلیل آن چه را که شما می‌گویید، باور کنم؟

برادران: ما در سرزمینی دور ساکن هستیم و در این جا کسی ما را نمی‌شناسد، چه کسی را به عنوان گواهی بیاوریم؟

یوسف: اگر راست می‌گویید برادر خودتان را که در نزد پدرتان است، نزد من بیاورید، من راضی خواهم شد.

برادران: پدر ما از فراق او محزون خواهد شد. او با بنیامین مانوس است، چگونه او را بیاوریم؟

یوسف: یکی از شماها را به عنوان گرو نزد خود نگه می‌دارم تا پدر شما به خاطر حفظ فرزندش که در گرو ما است، برادرتان را با شما نزد ما بفرستد.

به دستور یوسف علیه‌السلام، بین برادران قرعه زدند، قرعه به نام شمعون افتاد. این هم از درسهای دستگاه خلقت است که به این وسیله شمعون که نسبت به برادران، برای یوسف علیه‌السلام بهتر بوده و سابقه خوبی داشته نزد یوسف بماند.

برادران به قصد مراجعت به کنعان آماده شدند. بارها را تکمیل کرده و عزم حرکت کردند. یوسف گفت: اگر برادرتان را در سفر بعد نیاورید، دیگر نزد من نیایید و آن گاه برای شما غله‌ای پیش من نخواهد بود.

برای این که حتما، برادران هنگام مسافرت دیگر، برادر خود را بیاورند، یوسف علیه‌السلام دستور داد که محرمانه سرمایه (پول) آن‌ها را در میان بارشان گذاشتند تا همین موضوع هم باعث شود که به عنوان رد امانت یا به عنوان حسن ظن پیدا کردن آنان، به لطف و کرم واحسان یوسف علیه‌السلام، ناچار مسافرت دیگری به مصر کنند.

برادران از یك سو با کمال خوشحالی، و از سوی دیگر نگران که چگونه یعقوب علیه‌السلام را راضی کنند تا بنیامین را با خود به مصر ببرند، به سوی کنعان روانه شدند و این راه طولانی (که به نقلی دوازده روز و به نقلی هیجده روز راه رفتن فاصله بین مصر و کنعان بود) را پیمودند و به کنعان رسیدند... .[۳۵۶]

بنیامین در محضر یوسف علیه‌السلام

وقتی که فرزندان یعقوب نزد پدر آمده و سلام کردند، یعقوب علیه‌السلام از کیفیت برخورد آنان احساس کرد که رنجی در دل دارند، و در میان آنان شمعون را ندید.

فرمود: علت چیست که صدای شمعون را نمی‌شنوم؟

فرزندان: ای پدر! ما از پیش پادشاه بزرگی که هرگز از نظر علم، حکمت، وقار، تواضع و اخلاق، مثل او دیده نشده آماده‌ایم، اگر کسی را به تو تشبیه کنند، او به طور کامل به تو شباهت دارد، ولی ما در خاندانی هستیم که گویا برای بلا آفریده شده‌ایم، او به ما بدبین شد، گمان کرد که ما راست نمی‌گوییم تا بنیامین را به طرف او ببریم، تا به او خبر بدهد که حزن تو از چه رو است، و به چه علت این طور زود پیر شدی و چشم‌های خود را از دست داده‌ای؟ بنیامین را با ما بفرست تا بار دیگر وقتی به حضور او رفتیم بارهای ما را از غله تکمیل کند. از طرفی غله‌ها را که از بارها خالی کردیم، متاع و سرمایه خود را (که با آن، غله خریده بودیم) در میان آن دیدیم، به این حساب هم باید به مصر برگردیم، کسی که این گونه به ما احسان می‌کند هیچوقت به برادرمان بنیامین آسیبی نمی‌رساند. از طرفی این مقدار غله‌ها چند روز دیگر تمام می‌شود؛ ناگزیر باید به طرف مصر رفت، به ما عنایتی کن!

یعقوب، گر چه نسبت به فرزندانش به خاطر آن که یوسف را بردند و بر نگرداندند اطمینان نداشت، ولی اصرار فرزندان و اطمینان دادن صد در صد آنان، وارد شدن سرمایه و اطلاع از این که سلطان مصر شخصی با کرم و عادل است و گروگان شدن شمعون و... باعث شد که اجازه داد در این سفر، بنیامین را هم با خود ببرند، از خداوند حفظ بنیامین را خواستار شد، و در این باره خدا را درباره گفتار فرزندان شاه گرفت.

فرزندان با پدر خداحافظی کردند و روانه مصر شدند؛ بارها را گشودند به وضع خود و حیوانات سر و سامان دادند. به یوسف علیه‌السلام که در انتظار برادرش بنیامین دقیقه‌شماری می‌کرد، بشارت ورود برادر را دادند. یوسف علیه‌السلام بسیار خوشحال شد.

برادران به همراه بنیامین حاکم مصر (یوسف) وارد شدند و با کمال احترام گفتند:

این (اشاره به بنیامین) همان برادر ما است که فرمان دادی تا او را نزد تو بیاوریم، اینك آورده‌ایم؛ یوسف علیه‌السلام به برادران احترام کرد، به افتخار آنان ضیافتی تشکیل داد؛ سپس (طبق روایت امام صادق علیه‌السلام) فرمود: **هر یك از شما با کسی که از طرف مادر برادر است با هم کنار سفره‌ای بنشیند، هر کدام که از ناحیه مادر با هم برادر بودند، پیش هم در کنار سفره نشستند، ولی بنیامین تنها ایستاد.**

یوسف: چرا نمی‌نشینی؟

بنیامین: تو فرمودی هر کس با برادر مادریش کنار سفره بنشیند، من در میان این‌ها برادر مادری ندارم.

یوسف: تو اصلا برادر مادری نداری و نداشته‌ای؟!

بنیامین: چرا برادر مادری به نام یوسف داشتم، این‌ها (اشاره به برادران) می‌گویند که گرگ او را خورد.

یوسف: وقتی این خبر به تو رسید، چقدر محزون شدی؟

بنیامین: خداوند یازده پسر به من داد، نام همه آنان را از نام یوسف اخذ کردم (این قدر مشتاق دیدار او هستم و از فراق او می‌سوزم و در یاد اویم).

یوسف: به راستی بعد از یوسف با زنان همبستر شدی، فرزندان را بوئیدی و بوسیدی! (یاد یوسف تو را از این کارها باز نداشت؟).

بنیامین: من پدر صالحی دارم، او به من فرمود: **ازدواج کن تا خداوند از تو فرزندانی به وجود آورد که زمین را به تسبیح خداوند بگیرند.**

یوسف: بیا جلو، با من در کنار سفره من بنشین. در این هنگام برادران گفتند:

خداوند (همان گونه که به یوسف لطف داشت به برادرش هم لطف دارد) به بنیامین لطف کرد و او را همنشین پادشاه قرار داد.

آن گاه یوسف علیه‌السلام فرمود: **ای بنیامین! من به جای برادرت که می‌گویی به قول برادرانت، گرگ او را دریده است، هیچ محزون مباش و گذشته‌ها را فراموش کن.**[۳۵۷]

هنگامی که فرزندان حضرت یعقوب علیه‌السلام پدر را راضی کردند و به همراه بنیامین به طرف مصر روانه شدند - چنان که خاطر نشان گردید - یعقوب به پسران نصیحت مشفقانه کرد و این درس را به جهانیان آموخت. به آنان فرمود: **فرزندانم! وقتی که وارد مصر شدید، از یك در وارد نشوید، بلکه متفرق شده و از درهای متفرق وارد گردید.**[۳۵۸]

این نصیحت پدر از دل مهربان او ظاهر شد، و خواست فرزندش از چشم بد، محفوظ بماند، چه آن که فرزندان یعقوب علیه‌السلام دارای قامت رشید و رعنا بودند، یعقوب می‌خواست مردم آن‌ها را چشم نزنند.

تأکید یوسف برای نگهداری بنیامین، و نتیجه نفس امّاره

حضرت یوسف علیه‌السلام خیلی علاقه داشت که بنیامین در حضورش بماند، ولی از نظر قانون، هیچ راهی برای نگاه داشتن او نبود، جز این که (شاید با تصویب خود بنیامین) با طرح توطئه‌ای وارد شود. این توطئه چون به خاطر مصالح اهمّی بود (و خود بنیامین راضی بود) هیچ اشکال شرعی نداشت.

وقتی که فرزندان یعقوب که بنیامین هم جزء آن‌ها بود، بارها را بستند، و هر یك از آن یازده نفر در فکر بار شتر

خود بود، در حين بستن بارها، يوسف عليه‌السلام يا مأمور يوسف به اشاره او به طور محرمانه يكى از ظرفهاى مخصوص سلطنتى (آبخورى) را در ميان بار بنيامين گذاشتند، سپس طبق نقشه قبلى، منادى به كاروان كنعان رو كرد و گفت: **شما دزد هستيد.**[٣٥٩]

فرزندان يعقوب گفتند: **چه متاعى از شما گم شده است كه ما را دزد مى‌خوانيد؟**

به آن‌ها گفته شد كه يكى از ظرف‌هاى مخصوص سلطنتى گم شده، هر كسى آن را بياورد يك بار شتر جايزه مى‌گيرد.

فرزندان يعقوب گفتند: به خدا سوگند، شما مى‌دانيد كه ما نيامده‌ايم كه در اين سرزمين فساد كنيم، ما هرگز دزد نبوديم وَ ما كُنّا سارِقينَ.[٣٦٠]

اينكه فرزندان يعقوب گفتند: شما مى‌دانيد و نسبت علم به يوسف عليه‌السلام و مأموران يوسف دادند، از اين رو است كه يعنى شما در اين چندبار ملاقات به روش و امانتدارى ما كه سرمايه (بضاعت) در ميان بار مانده بود و به شما برگرداندیم، و اين كه وقت ورود به مصر دهان شترها را مى‌بنديم از اين رو كه مبادا به زراعت كسى صدمه‌اى برسد، درك كرده‌ايد كه ما اين كاره (دزد و فاسد) نيستيم.

حضرت يوسف عليه‌السلام و اطرافيان گفتند: **اگر اين ظرف در بارِ يكى از شما پيدا شود، جزايش چيست؟**

برادران گفتند: **طبق سنت و قانون ما باید سارق را به عنوان عبد نگه دارید، جزای سارقین پیش ما چنین است.** كَذلكَ نَجزِی الظّالِمینَ.(۳۶۱)

حضرت یوسف علیه‌السلام و اطرافیان برای رفع اتهام، اول بارهای غیر بنیامین را تفتیش کردند، سپس هنگام تفتیش بار بنیامین، آن ظرف مخصوص را در آن یافتند. فرزندان یعقوب خیلی شرمنده شدند. با چهره‌های خشمگین و غضبناك به بنیامین رو کرده و گفتند: **تو ما را مفتضح کردی و روی ما را سیاه نمودی! کی این ظرف را در میان بار خود گذاشتی؟**

بنیامین گفت: در سفر قبلی چطور شما بضاعت (سرمایه) را با بار به کنعان آوردند، همان کسی که بضاعت را در بار گذاشت، همان کس این ظرف را در بار گذاشته است.

در این جا فرزندان یعقوب سخت لرزیدند، نفس اماره بر وجودشان چیره شد و تهمت عجیبی زدند. گفتند: **اگر بنیامین دزدی می‌کند عجب نیست. زیرا در سابق، او برادری (به نام یوسف) داشت که او هم دزدی کرد.**(۳۶۲) **ما از این دو (که از مادر با ما جدایند) خارج هستیم. ما را به خاطر آن‌ها کیفر نکن.**

حضرت یوسف علیه‌السلام با شنیدن این سخن، اگر آدم عادی می‌بود، با آن قدرتی که داشت، سخت آن‌ها را گوشمالی می‌داد، ولی با جوانمردی و عفو مخصوصی که داشت، این تهمت را نادیده گرفت و به رخ نکشید و در دل نگاه داشت، و به آنان گفت:

شما در مقام پستی هستید (خیلی پست‌تر از این که چنین خود را جلوه می‌دهید، شما برادر خود را از دست پدر

دزدیدید) خداوند بهتر می‌داند که گفتار شما راجع به دزدی برادرتان بنیامین نادرست است.

ده فرزند یعقوب، خود را سخت در بن بست دیدند. از درِ تقاضا و خواهش وارد شدند و گفتند: ای عزیز مصر! بنیامین، پدر پیر و بزرگواری دارد. یکی از ما را به جای او بگیر، و او را با ما بفرست. بدون تردید ما تو را نیکوکار می‌بینیم، در حق ما نیکی کن.

حضرت یوسف علیه‌السلام گفت: پناه به خدا! که اگر غیر از کسی را که متاع خود را در بار او دیدیم بازداشت کنیم، در این صورت ستمکار خواهیم بود اءنّا اَذاً لَظالِمُونَ.(۳۶۳)

وقتی که برادران از عزیز مصر مأیوس شدند، در شورای محرمانه، بزرگ آنان (لاوی یا شمعون) به برادران رو کرد و گفت: شما می‌دانید که یعقوب راجع به بنیامین پیمان موثق از ما گرفته است که او را به پدر برگردانیم، اینك با این پیشآمد، چگونه پدر را قانع کنیم؟ پدر ما با آن سابقه خرابی که نزدش دایم (که یوسف را از او گرفتیم و برنگرداندیم) چطور سخن ما را می‌پذیرد؟ من که به طرف کنعان نمی‌آیم و با این وضع نمی‌توانم با پدر ملاقات کنم، تا خود پدرم به من اجازه بدهد و یا خداوند در این باره حکمی کند و تا خدا چه بخواهد. این رأی من است. بروید نزد پدر و بگویید که فرزند تو (بنیامین) دزدی کرد و ما طبق آن چه خودمان دیدیم گواهی دادیم، از شهری که ما ران

بودیم و از کاروانی که ما با آن آمدیم، حقیقت مطلب را

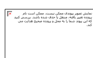
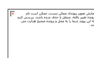
بپرس، بدون تردید ما در این مورد راست می‌گوییم.

لاوی یا شمعون این سخنان را به برادران تعلیم داد و آن‌ها را روانه کنعان کرد و خودش در مصر ماند. وقتی آن‌ها نزد پدر آمدند، تمام آن مطالبی را که برادر بزرگشان به آن‌ها دیکته کرده بود به پدر گفتند: یعقوب علیه‌السلام پس از آن همه انتظار با این وضع روبرو شد، و به خاطر سابقه خراب فرزندانش، گفتار آن‌ها را نپذیرفت و فرمود: **نه، چنین نیست، بلکه این‌ها همه از نفس اماره است. نفس شما این‌ها را به نظرتان جلوه داده است. بدون بی تابی، صبر می‌کنم. امیدوارم خداوند همه آن‌ها (هر سه فرزندم) را به من برگرداند. او آگاه و حکیم است.** (اینها لباس‌های امتحان و مکافات پاداش عمل است.)(٣٦٤)

نامه یعقوب به یوسف، و معرفی یوسف خود را به برادران

حضرت یعقوب علیه‌السلام از فرزندانش کناره گرفت و در دنیایی از حزن و غم فرو رفت. آن قدر از فراقِ یوسف ناراحتی‌ها کشیده بود که دیدگانش سفید شده و نابینا گشت. نابینایی و فراق بنیامین، بر ناراحتی او افزود. با این که فرزندانش او را از آن همه ناراحتی نهی می‌کردند و می‌گفتند: سوگند به خدا تو پیوسته در یاد یوسف هستی، تا سخت ناتوان گردی یا جانت را از دست بدهی.



حضرت يعقوب عليه‌السلام گفت: شكايت خود را فقط به خدا مى‌كنم، و مى‌دانم آن چه را كه شما نمى‌دانيد، مى‌دانم كه روزى خداوند اين رنج‌ها را رفع خواهد كرد.

حضرت يعقوب عليه‌السلام از طريق الهام (و رؤياى يوسف در سابق) فهميده بود كه يوسفش زنده است، ولى نمى‌دانست در كجا و كى به يوسفش مى‌رسد! (٣٦٥)

از امام باقر عليه‌السلام روايت شده: يعقوب عليه‌السلام از خداوند خواست كه **ملك الموت** (عزرائيل) را پيش او بفرستد. دعايش مستجاب شد. عزرائيل نزد يعقوب آمد و عرض كرد: **چه حاجتى دارى؟**

يعقوب گفت: به من خبر بده آيا روح يوسف به وسيله تو قبض شد؟

عزرائيل گفت: نه.

يعقوب درك كرد كه يوسف از دنيا نرفته است.

حضرت يعقوب عليه‌السلام به فرزندان خود گفت: **اى پسرانم! برويد از يوسف و برادرش (بنيامين) جستجو كنيد، از عنايت خداوند مأيوس نباشيد، زيرا جز مردم كافر كسى از لطف خداوند نااميد نمى‌شود.**(٣٦٦)

فرزندان، دستور پدر را گوش كردند، و به خاطر غله آوردن و جستجوى برادر آماده حركت به سوى مصر شدند.

مطابق حديث مفصلى كه از امام صادق عليه‌السلام نقل مى‌كنند، يعقوب عليه‌السلام براى عزيز مصر نامه‌اى نوشت و توسط فرزندان براى او فرستاد. در آن نامه چنين نوشت:

از طرف يعقوب، اسرائيل الله بن اسحاق، ذبيح الله بن ابراهيم خليل الله، به عزيز مصر.

اما بعد: ما از اهل بیتی هستیم که مشمول بلای خداوند شده‌ایم. جدم ابراهیم را با دست و پای بسته به آتش افکندند تا سوخته شود. خداوند او را حفظ کرد و آتش را برای او سرد و ملایم نمود. به گردن پدرم اسحاق کارد گذاشته تا قربان[۳۶۷] گردد. خداوند به جای او فدا فرستاد. اما من پسری داشتم که نزدم بسیار عزیز بود. برادرانش او را به همراه خود به صحرا بردند. سپس پیراهن خون‌آلودش را برگرداندند و گفتند: او را گرگ خورد. از فراق او آن قدر گریه کرده‌ام که چشمم را از دست داده‌ام. او برادر مادری (به نام بنیامین) داشت، به او مأنوس بودم و به وسیله او دلم را تسلی می‌دادم. او را برادرانش بردند و بر نگرداندند و گفتند: او دزدی کرده و تو (ای عزیز مصر) او را به خاطر دزدی نگه داشته‌ای! ما از اهل بیتی هستیم که در میان ما دزدی نیست. اینك غم و غصه‌ام زیاد شده و کمرم از بار مصیبت خمیده است. بر ما منت بگذار، او را آزاد کن. به ما احسان نما و از غله‌ها نیز به ما لطف فرما...[۳۶۸]

فرزندان یعقوب علیه‌السلام با داشتن این نامه، به طرف مصر رهسپار شدند تا به مصر وارد شده و با اجازه قبلی به حضور عزیز مصر (یوسف) رسیده و نامه را به او دادند و گفتند: **ای عزیز مصرا! سختی قحطی ما و خانواده ما را آزار می‌دهد. از روی تصدق، پیمانه ما را تمام بده. خداوند صدقه دهندگان را پاداش خواهد داد، و به ما لطف کن، برادرمان بنیامین را با ما بفرست تا به وطن برویم، این نامه پدرمان یعقوب است که برای شما در مورد آزادی او نوشته است.**

یوسف نامه را بوسید و به چشم کشید. بعد از قرائت نامه، سخت متأثر شد، و شروع به گریه کرد، به طوری که پیراهنش از اشکش تر شد. سپس به برادران رو کرد و گفت: **آیا می‌دانید که شما با برادران یوسف چه کردید؟ آن موقعی که نادان بودید! شما با چه نقشه‌ای یوسف را در عنفوان جوانی از خاندان یعقوب دور کردید؟**

در این موقع که برادران با شنیدن این سخن، خود را جمع و جور کرده و کاملاً متوجه عزیز مصر بودند. و با دقت به او نگاه می‌کردند (یوسف تبسم کرد. وقتی آن‌ها همانند مروارید منظوم دندان‌های او را دیدند، یا یوسف تاج خود را برداشت) او را شناختند، گفتند: آیا تو همان یوسف هستی؟!.

یوسف خود را معرفی کرد و فرمود: **من یوسف هستم و این (اشاره به بنیامین) برادرم است. خداوند به ما انعام فرمود: بدون شك، نتیجه پرهیزکاری و صبر این است. خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌سازد.** **فَاءِنَّ اللهَ لا یُضیعُ اَجرَ المُحسِنینَ.**

اینك که برادران، خود را از نظر سرمایه معنوی چنین تهیدست دیدند، با یك دنیا شرمندگی، به خطای خود و عزت برادرشان یوسف علیه‌السلام اعتراف کردند و گفتند: **به خدا سوگند، خداوند تو را برگزید و ما به خطا رفته بودیم.**[۳۶۹]

جزا و نتیجه اعمال

در این جا به دو نکته جالب درباره نتیجه اعمال اشاره می‌کنیم:

۱ - نامه نوشته شده یعقوب علیه‌السلام برای عزیز مصر مشروع و بلامانع بود، ولی نظر به این که او پیامبر بود و می‌بایست توکلش صد در صد به خدا باشد. ترك آَولی نمود و به عزیز مصر برای آزادی بنیامین متوسل شد. طبق روایتی از طرف خداوند، جبرئیل بر یعقوب نازل شد و گفت: خداوند می‌فرماید: چه کسی تو را به این بلاها مبتلا کرد؟

یعقوب عرض کرد: **خداوند مرا برای تادیب به این رنجها مبتلا کرد.**

جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: آیا کسی غیر از من قدرت دارد که این بلاها را از تو رفع کند؟

یعقوب عرض کرد: نه.

جبرئیل گفت: خداوند می‌فرماید: پس چرا شکایت خود را به غیر من بردی و از دیگری خواستی تا از تو رفع بلا کند؟!

حضرت یعقوب علیه‌السلام، از درگاه خدا استغفار کرد و نالید. از طرف خداوند به او خطاب شد:

آن چه از گرفتاری‌ها که می‌بایست بر تو وارد شود، شد. اگر توجّه به من می‌کردی با این‌که مقدر بود، این رنجها را از تو بر می‌گردانم. ای یعقوب! یوسف و برادرش را به تو بر می‌گردانم، ثروت و قوای بدنی به تو خواهم داد. چشمهایت را بینا می‌کنم، آن چه کردم به خاطر تادیب بود.(۳۷۰)

از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده، فرمود: جبرئیل در این موقع به نزد یعقوب نازل شد و گفت: **خداوند سلام می‌رساند و می‌فرماید: بشارت باد به تو، دل تو خشنود باشد. به عزت خودم سوگند، اگر یوسف و بنیامین مرده هم باشند، آن‌ها را زنده خواهم کرد تا به وصال آن‌ها برسید. برای مستمندان، طعام تهیه کن، زیرا محبوب‌ترین بندگان من تهیدستان هستند. آیا می‌دانی که چرا بینایی چشمت را گرفتم، و کمرت را خم کردم؟ زیرا شما گوسفندی ذبح کردید، فقیری که روزه بود به سوی شما آمد، تقاضای غذا کرد و او را ردّ کردید.**

گویند: از این به بعد، هرگاه یعقوب علیه‌السلام می‌خواست غذا بخورد، به منادی امر می‌کرد که ندا کند هر کس میل به غذا دارد بیاید با یعقوب غذا بخورد. هرگاه یعقوب روزه می‌گرفت، هنگام افطار به منادی امر می‌کرد

که ندا کند کسی که روزه است باید با یعقوب افطار کند.[۳۷۱]

۲ - پاداش عمل، کار خود را کرد و یوسف به چاه افتاده را آن همه عزت و شوکت بخشید، اما برادران او کارشان به جایی رسید که با کمال شرمندگی به گناه و خطای خود اعتراف کردند، و در برابر یوسف علیه‌السلام چون بنده‌ای حلقه به گوش قرار گرفته، حتی با زبان عجز و تمنا، تقاضای صدقه **وَ تَصَدَّقْ عَلَينا** نمودند. مکافات عمل اینك

آنان را به این صورت در آورده است، کسی که جو بکارد، حاصل او گندم نیست، بلکه جُو است.

گذشت جوانمردانه یوسف از برادران.

وقتی که برادران، از ستم خویش درباره یوسف پشیمان گشتند، و به خطای خود اقرار کردند، هم در نزد یوسف علیه‌السلام و هم در نزد یعقوب علیه‌السلام زبان به عذرخواهی گشودند و تقاضای عفو کردند. یوسف مهربان آن همه مصائب را که از ناحیه آن‌ها به او وارد شده بود، نادیده گرفت و بی‌درنگ فرمود:

لا تَثرِيبَ عَلَيكُم اليَومَ يَغفِرُ اللهُ لَكُم وَ هُوَ اَرحَمُ الرّاحِمينَ؛

اکنون بر شما ملامتی نیست (شما را بخشیدم) خداوند نیز شما را ببخشد که او مهربان‌ترین مهربانان است.[۳۷۲]

هنگامی که برادران یعقوب علیه‌السلام آمدند، گفتند: **ای پدر بزرگوار! تقاضا داریم از درگاه الهی برای ما طلب عفو و مغفرت نمایی، ما به خطاهای خود اعتراف داریم.**

حضرت یعقوب علیه‌السلام به درخواست فرزندان جواب موافق داد، ولی انجام آن را به بعد موکول کرد و فرمود: **در**

آتیه نزدیکی از خداوند برای شما طلب بخشش خواهم کرد.

سَوفَ اَستَغفِرُ لَکُم ربّی.

از امام صادق علیه‌السلام سؤال شد که: **چرا حضرت یعقوب علیه‌السلام طلب عفو فرزندان را به تأخیر انداخت، ولی یوسف فوراً برادران گناهکار خود را بخشید؟**

امام صادق علیه‌السلام در پاسخ، دو جواب فرمود: اول آن که قلب جوان از قلب پیر، مهربان‌تر و رقیق‌تر است. از این رو، یوسف علیه‌السلام از عذرخواهی برادران متأثر شد و آنان را فوراً بخشید. دوم آن که فرزندان یعقوب به یوسف علیه‌السلام ستم کرده بودند. یوسف خودش صاحب حق بود و حق خود را فوراً بخشید، ولی یعقوب علیه‌السلام که باید حق دیگری را ببخشد، به تعویق انداخت تا سحر شب جمعه برای آنان طلب آمرزش کند.[۳۷۳]

از این مسیر نیز از این دو پیامبر بزرگوار، درس عفو و کرم را می‌آموزیم، که چگونه آن همه مصائب را که از ناحیه برادران به آن‌ها وارد شده بود، نادیده انگاشتند و به طور کلی در صدد انتقام و نفرین بر نیامدند و آن‌ها را بخشیدند که گفته‌اند: **در عفو لذتی است که در انتقام نیست.**

پیراهن یوسف علیه‌السلام و بوی خوش آن

حضرت یوسف علیه‌السلام، پیراهن خود را به برادران داد و فرمود: این پیراهن را ببرید، بر روی پدر افکنید تا او بینا گردد، سپس همه شما (خاندان یعقوب) از کنعان کوچ کرده و به سوی من یایید وَأتُونی بِاَهلِکُم اَجْمَعِینَ.[۳۷٤]

وقتی که برادران، پیراهن را گرفتند و از طرف یوسف علیه‌السلام مرخص شدند، با کمال شوق و شعف به

سوی کنعان روانه شدند. یعقوب گفت: **من بوی یوسف را احساس می‌کنم، اگر مرا سبك عقل نخوانید.**

فرزندان یعقوب که فهم درکاین مقام بلند را نداشتند؛ از روی انکار گفتند: **ای پدر به خدا قسم تو در همان گمراهی دیرین خود هستی!!**

برادران وقتی که به کنعان رسیدند، مژده رسان، پیراهن یوسف علیه‌السلام را به روی یعقوب علیه‌السلام افکند، یعقوب بینا شد و گفت: **آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می‌دانم که شما نمی‌دانید.**

اینکه چگونه، پیراهن یوسف، چشم یعقوب را بینا کرد؟ جوابش روشن است، زیرا یوسف علیه‌السلام پیامبر بود، از نشانه‌های پیامبران، معجزه است. همانطور که عیسی علیه‌السلام کور مادرزاد را بینا می‌کرد، برادران و دیگران به خصوص از این راه درك کردند که حضرت یوسف علیه‌السلام پیامبری از پیامبران خدا است.

اما این که: یعقوب چگونه از دور بوی یوسف را استشمام کرد؟ پاسخ آن که:

یا منظور یعقوب این بود که این مطلب کنایه از وصال نزدیك باشد، یعنی (طبق الهام) به زودی به وصال یوسف خواهم رسید، و یا در حقیقت بوی یوسف که در میان پیراهن مانده بود توسط باد صبا، به اذن الهی به مشام یعقوب رسید.

تواضع یوسف، و حرکت یعقوب و فرزندان برای دیدار یوسف

یعقوب و فرزندان آماده حرکت از کنعان به سوی مصر شدند، به نقلی آن‌ها هفتاد و سه نفر بودند، بر مرکب‌ها سوار شده و به سوی مصر روان گشتند. پس از نُه روز با

خوشحالی بسیار به مصر رسیدند. یوسف با کمال احترام و عزت، از پدر و دودمانش استقبال کرد. پدر و مادر[۳۷۵] خود را بر تخت بالا برد و پیشِ خود نشانید. آنان (پدر و مادر و یازده برادر یوسف) در برابر شکوه یوسف علیه‌السلام به خاك افتادند و وی را به عنوان شکر پروردگار، سجده کردند. یوسف علیه‌السلام به یاد خوابی افتاد که در زمان طفولیت دیده بود که خورشید و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌کنند. به پدر رو کرد و گفت: **ای پدر! این منظره، تعبیر خواب سابق من است، پروردگارم آن را محقق گردانید.**[۳۷٦]

حضرت یوسف علیه‌السلام اینك در اوج عزت قرار گرفته و غمهایش رفع گشته، فرمانفرمای عظیم کشور پهناور مصر شده، لحظه‌ای از یاد خدا غافل نیست، غرور نوزید، بلکه شروع کرد با سخنانی ارزنده، در درگاه خداوند شکر گزاری کردن و گفت: پروردگارم، به من لطف کرد، مرا از زندان نجات داد و شما را از بیابان (کنعان)، پس از آن که شیطان بین من و برادرانم فتنه کرد، به سوی من آورد.

اءنّ رَبّی لطیفٌ لِما یَشاء اءِنَّهُ هُوَ العَلیمُ الحَکیمُ...؛

پروردگارم برای هر که بخواهند به لطف عمل می‌کند. او دانای حکیم است.

پروردگارا! تو به من فرمانروایی و علم تعبیر خواب دادی. ای آفریدگار آسمان‌ها و زمین! تو در دنیا و آخرت صاحب اختیار منی، در حالی که مسلمان (تسلیم درگاهت) باشم جانم را بگیر و مرا به مردم صالح ملحق گردان.[۳۷۷]

خاندان اسرائیل در پرتو حمایت ولطف خداوند زیر سایه رهبر و پیامبر مهربان حضرت یوسف علیه‌السلام با کمال امن و آسایش به زندگی خود سر و سامان دادند و به این ترتیب زندگی را از نو شروع نمودند.

یعقوب علیه‌السلام که از عمرش ۱۳۰ سال گذشته بود وارد مصر شد. پس از هفده سال که در کنار یوسفش زندگی کرد، دار دنیا را وداع نمود. طبق وصیتش جنازه او را به فلسطین آورده و در کنار مدفن پدر و جدش (اسحاق و ابراهیم) در **حبرون** دفن کردند.سپس یوسف به مصر بازگشت و بعد از پدر، بیست و سه سال زندگی کرد تا در سن صد و ده سالگی دار دنیا را وداع نمود. او وصیت کرد که جنازه‌اش را کنار قبور پدران خود دفن کنند.

حضرت یوسف علیه‌السلام اولین پیامبری است که از بنی اسرائیل برخاست. مطابق روایت **وهب** در آن موقعی که خاندان یعقوب (اسرائیل) وارد مصر شدند، ۷۳ نفر بودند. وقتی که در حدود چهارصد سال بعد با حضرت موسی علیه‌السلام از مصر خارج شدند، تعداد آنان به ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند نفر رسیده بود.

محبوبیت یوسف علیه‌السلام و آرامگاه او

حضرت یوسف علیه‌السلام به قدری محبوبیت اجتماعی پیدا کرده و عزت فوق العاده‌ای نزد مردم مصر داشت که پس از فوتش بر سرَ محلِّ به خاك سپاریش نزاع شد.

هر طایفه‌ای می‌خواست جنازه یوسف در محل آن‌ها دفن شود، تا قبر او مایه برکت در زندگی‌شان باشد. بالاخره رأی بر این شد که جنازه یوسف را در رود نیل دفن کنند، زیرا آب رود که از روی قبر رد می‌شود، مورد استفاده همه قرار می‌گرفت و با این ترتیب همه مرم به فیض و برکت وجود پاك حضرت یوسف علیه‌السلام می‌رسیدند.

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

جنازه حضرت یوسف علیه‌السلام را در میان رود نیل دفن کردند تا زمانی که حضرت موسی علیه‌السلام می‌خواست با بنی اسرائیل از مصر خارج شود. در این هنگام جنازه را از قبر در آورده و به سوی فلسطین آورده و دفن کردند، تا به وصیت حضرت یوسف علیه‌السلام عمل شده باشد. خداوند به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم خطاب نموده و می‌فرماید:

ذَلِكَ مِنْ أَنبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَ مَا كُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُواْ أَمْرَهُمْ وَ هُمْ يَمْكُرُونَ؛[۳۷۸]

این‌ها از اخبار غیبی است که به تو وحی کردیم، تو نزد برادران یوسف نبودی در آن موقعی که مکر می‌کردند (تا یوسف را به چاه بیفکنند).[۳۷۹]

لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُوْلِي الأَلْبَابِ... ؛

در داستانهای ایشان (یوسف و یعقوب و برادران یوسف و داستان‌های پیامبران دیگر)، درس‌های آموزنده‌ای برای صاحبان اندیشه است.[۳۸۰]

این داستان‌ها، حاکی از واقعیت‌های حقیقی است، نه آن که آن‌ها را ساخته باشند.[۳۸۱]

جالب توجه این که: مدتی ماه (بر اثر ابرهای متراکم) بر بنی اسرائیل طلوع نکرد (هرگاه می‌خواستند از مصر به طرف شام بروند احتیاج به نور ماه داشتند وگرنه راه را گم می‌کردند) به حضرت موسی علیه‌السلام وحی شد که استخوان‌های یوسف را از قبر بیرون آورد (تا وصیت او انجام گیرد) در این صورت، ماه را بر شما طالع خواهم کرد.

موسی علیه‌السلام پرسید که چه کسی از جایگاه قبر یوسف آگاه است؟ گفتند: پیرزنی آگاهی دارد. موسی علیه‌السلام دستور داد آن پیرزن را که از پیری، فرتوت و نابینا شده بود، نزدش آوردند. حضرت موسی علیه‌السلام به او فرمود: **آیا قبر یوسف را می‌شناسی؟**

پیرزن عرض کرد: آری.

حضرت موسی علیه‌السلام فرمود: ما را به آن اطلاع بده.




او گفت: اطلاع نمی‌دهم مگر آن که چهار حاجتم را بر آوری:

اول: این که پاهایم را درست کنی.

دوم: این که از پیری برگردم و جوان شوم.

سوم: آن که چشمم را بینا کنی.

چهارم: آن که مرا با خود به بهشت ببری.

این مطلب بر موسی علیه‌السلام بزرگ و سنگین آمد. از طرف خدا به موسی علیه‌السلام وحی شد، حوائج او را بر آور. حوائج پیرزن برآورده شد. آن گاه او مکان قبر یوسف علیه‌السلام را نشان داد. موسی علیه‌السلام در میان رود

نیل جنازه یوسف علیه‌السلام را که در میان تابوتی از مرمر بود بیرون آورد و به سوی شام برد. آن گاه ماه طلوع کرد. از این رو، اهل کتاب، مرده‌های خود را به شام حمل کرده و در آن جا دفن می‌کنند.[۳۸۲]

جنازه یوسف علیه‌السلام را (بنابر مشهور) کنار قبر پدران خود دفن کردند. اینك در شش فرسخی بیت المقدس، مکانی به نام قدس خلیل معروف است که قبر یوسف علیه‌السلام در آن جا است.

حُسن عمل و نیکوکاری این نتایج را دارد که خداوند پس از حدود چهارصد سال با این ترتیبی که خاطر نشان شد، طوری حوادث را ردیف کرد، تا وصیت حضرت حضرت یوسف علیه‌السلام به دست پیامبر بزرگ و اولوالعزمی چون حضرت موسی علیه‌السلام انجام شود، و به برکت معرفی قبر یوسف علیه‌السلام به پیرزنی آن قدر لطف و عنایت گردد.[۳۸۳]

باز هم کیفر و پاداش عمل

از قدیم و ندیم این مثل معروف است: **چوب خدا صدا ندارد، گر بخورد دوا ندارد.** ولی باید گفت: گاهی انسان به خوبی، صدای چوب خدا را احساس می‌کند، و لطف و کرم خداوند هم آن قدر هست که اگر باز انسان گنهکار تا نفس دارد با این که چوب خورده، با دلی پاك به سوی خداوند برود، قطعاً از دوای رحمت خداوند بهره‌مند خواهد شد. اینك به این نمونه دقت کنید:

طبق روایتی که از امام صادق علیه‌السلام نقل شده است، حضرت یوسف علیه‌السلام با گروهی از ارتشیان خود با اسکورت منظم و با شکوه خاصی به استقبال یعقوب علیه‌السلام آمدند. وقتی که نزدیك هم رسیدند، یوسف بر پدر سلام کرد و کاملاً احترام نمود، ولی همین

که خواست از مرکب پیاده شود، شکوه و عظمت خود را که دید، مناسب ندید که از مرکب پیاده شود (یك لحظه ترك اولی کرد!) جبرئیل بر او نازل شد، به یوسف گفت: دست خود را باز کن، چون یوسف دست خود را باز کرد، نوری از کف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت: این نور چیست؟

جبرئیل گفت: این نور نبوت است که از صلب تو خارج شد، به خاطر آن که پیش پدر تواضع نکردی و در برابر او پیاده نشدی.(٣٨٤)

این روایت را صاحب مجمع البیان از کتاب **النبوة** نقل می‌کند. و در صافی مرحوم فیض از کافی و علل الشرایع نقل می‌نماید. سپس به نقل از تفسیر علی بن ابراهیم می‌گوید: امام علیه‌السلام علیه‌السلام فرمود:

وقتی جبرئیل به امر خداوند، نور نبوت را از صلب یوسف علیه‌السلام خارج کرد، آن را در صلب **لاوی** یکی از برادران یوسف قرار داد، زیرا لاوی برادران را از کشتن یوسف علیه‌السلام نهی کرده بود.(٣٨٥)

خداوند او را به این ترتیب به پاداشش رسانید. او به این افتخار رسید که پیامبران بنی اسرائیل از ناحیه فرزندان او به وجود آیند؛ حضرت موسی علیه‌السلام پسر عمران بن یصهر بن واهث بن لاوی بن یعقوب می‌باشد.(٣٨٦)

آری، یوسف علیه‌السلام بر اثر پرهیزکاری و خداترسی، آن چنان مقام ارجمندی در پیشگاه خدا پیدا کرد که در روایت آمده: هنگامی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در شب معراج، به آسمان سوم رسید، یوسف علیه‌السلام را در آن جا به گونه‌ای دید که:

كانَ فَضلُ حُسنِهِ عَلى سايِرِ الخَلقِ كَفَضلِ القَمرِ لَيلَةَ البَدرِ عَلى سايِرِ النُّجومِ؛

زیباییش نسبت به سایر مخلوقات، همانند زیبایی ماه در شب چهارده نسبت به ستارگان بود.[۳۸۷]

نوشته‌اند: زلیخا پیر فرتوت و تهیدست شده بود به طوری که گدایی می‌کرد، روزی دید موکب شکوهمند یوسف علیه‌السلام در حال عبور است، خود را به یوسف علیه‌السلام رساند و گفت:

سُبحانَ الَّذِی جَعلَ المُلوكَ عَبِیداً بِمَعصِیَتِهِم وَ العَبیدَ مُلوكاً بِطاعَتِهِم؛

پاك و منزه است خداوندی که پادشاهان را به خاطر معصیت و گناه برده کرد، و بردگان را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود.

حضرت یوسف علیه‌السلام وقتی که او را شناخت به او لطف و احسان کرد. به دعای یوسف علیه‌السلام او جوان شد، و یوسف با او ازدواج نمود و از او دارای فرزندانی گردید.[۳۸۸]

در بعضی از روایات علت این ازدواج چنین بیان شده: زلیخا از زیبایی یوسف علیه‌السلام یاد کرد، یوسف علیه‌السلام به او فرمود: **چگونه خواهی کرد که اگر چهره پیامبر آخرالزمان حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بنگری که در جمال و کمال از من زیباتر است.** محبت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در دل زلیخا جا گرفت، یوسف از طریق وحی الهی، این را دریافت، از این روز طبق دستور خدا، با او ازدواج کرد.[۳۸۹]

پایان داستان‌های زندگی حضرت یوسف علیه‌السلام

۱۲- حضرت ایوب علیه‌السلام

نام حضرت ایوب علیه‌السلام چهار بار به عنوان یکی از پیامبران و بندگان صالح خدا ذکر شده است.[۳۹۰]

گر چه طبق بعضی از روایات، ایوب از نوادگان یکی از مؤمنان به حضرت ابراهیم علیه‌السلام بود[۳۹۱] ولی از آیه ۸٤ انعام استفاده می‌شود که او از نواده‌های حضرت ابراهیم علیه‌السلام یا حضرت نوح علیه‌السلام می‌باشد.

علامه طبرسی در مجمع البیان، سلسله نسب حضرت ایوب علیه‌السلام را چنین ذکر نموده: **ایوب بن اموص بن رازج بن روم بن عیصا بن اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام**[۳۹۲]

بنابراین ایوب با پنج واسطه به حضرت ابراهیم علیه‌السلام می‌رسد[۳۹۳] و از سوی دیگر مادر ایوب علیه‌السلام، از نواده‌های حضرت لوط علیه‌السلام بود.[۳۹٤]

حضرت ایوب علیه‌السلام در سرزمین جابیه، یکی از نقاط معروف شام چشم به جهان گشود، و پس از بلوغ، از طرف خداوند به پیامبری مبعوث گردید تا مردم آن سرزمین را از بت پرستی و فساد به سوی خداپرستی و عدالت بکشاند، او ۹۳ سال عمر کرد.

آن حضرت هفده سال مردم آن سرزمین را به سوی خدای یکتا دعوت کرد، هیچکس جز سه نفر، به او ایمان نیاوردند.

او همسر با ایمان و بسیار مهربانی، به نام **رُحْمه** داشت که در سخت‌ترین شرایط، به ایوب علیه‌السلام خدمت کرد، و نسبت به او وفاداری نمود.

ایوب علیه‌السلام غرق در نعمت‌های الهی

گرچه ایوب علیه‌السلام چندان در هدایت قوم خود توفیق نیافت، ولی خودسازی و صبر و استقامت او، همواره در تاریخ درس مقاومت و خودسازی به انسان‌ها آموخته و می‌آموزد، و موجب نجات انسان‌ها می‌شود.

حضرت ایوب علیه‌السلام بر اثر دامداری، دارای گوسفندان و شترها و گاوهای بسیار شد، و ثروت کلانی به دست آورد، به علاوه در توسعه کشاورزی کوشید، و دارای مزارع، باغ‌ها، ساربانان، چوپانان، غلامان و فرزندان بسیار گردید.

ولی همه تلاشهایش بر اساس عدالت بود، حقوق الهی و حقوق مردم را ادا می‌کرد، و همواره نعمت‌های الهی را شکر می‌نمود، و هرگز امور مادی او را از عبادت الهی باز نداشت، اگر در انجام دو کار ناگزیر می‌شد، آن را که برای بدنش دشوارتر و خشن‌تر بود بر می‌گزید، و همواره در کنار سفره‌اش یتیمان حاضر بودند.

بعضی نوشته‌اند: ایوب علیه‌السلام هفت پسر و سه دختر داشت، و دارای شش هزار شتر و چهارده هزار گوسفند، و هزار جفت گاو و هزار الاغ بود.[۳۹۵]

کوتاه سخن آن که در میان انواع نعمت‌های الهی از مادی و معنوی قرار داشت، و همواره شك و سپاس الهی می‌گفت، و به عبادت خدا اشتغال داشت، و به مستمندان رسیدگی می‌کرد، و آن چه از وظایف و مسؤولیت‌های دینی و انسانی بود، همه را به گونه شایسته انجام می‌داد.

ایوب در آزمایش عجیب الهی

ابلیس به زندگی حضرت ایوب علیه‌السلام حسد برد، به پیشگاه خداوند چنین عرض کرد: اگر ایوب علیه‌السلام این همه شکر نعمت تو را به جا می‌آورد، از این رو است که

زندگی مرفه و وسیعی به او داده‌ای، ولی اگر نعمت‌های مادی را از او بگیری، هرگز شکر تو را به جا نمی‌آورد، اینك (برای امتحان) مرا بر دنیای او مسلط کن تا معلوم شود که مطلب همین است که گفتم.

خداوند برای این که این ماجرا سندی برای همه رهروان راه حق باشد، به شیطان این اجازه را داد، ابلیس پس از این اجازه به سراغ ایوب علیه‌السلام آمد و اموال و فرزندان ایوب را یکی پس از دیگری نابود کرد، ولی این حوادث دردناك نه تنها از شکر ایوب علیه‌السلام نکاست، بلکه شکر او افزون گردید.

ابلیس از خدا خواست بر گوسفندان و زراعت ایوب علیه‌السلام مسلط شود، این اجازه به او داده شد.

ابلیس همه زراعت ایوب علیه‌السلام را آتش زد، و گوسفندان او را نابود کرد، ولی ایوب نه تنها ناشکری نکرد، بلکه بر حمد و شکرش افزوده شد.

سرانجام شیطان از خدا خواست که بر بدن ایوب علیه‌السلام مسلط شود، و باعث بیماری شدید او گردد، خداوند به او اجازه داد، شیطان آن چنان ایوب علیه‌السلام را بیمار کرد که از شدت بیماری و جراحت، توان حرکت نداشت، بی آن که کمترین خللی به عقل و درك او برسد، خلاصه نعمت‌ها یکی پس از دیگری از ایوب علیه‌السلام گرفته می‌شد، ولی در برابر آن، مقام شکر و سپاس او بالا می‌رفت.[۳۹۶]

در بعضی از تواریخ، ماجرای گرفتاری ایوب علیه‌السلام به بلاها، چنین ترسیم شده است:

روز چهارشنبه آخر ماه محرم بود، یکی از غلامان ایوب علیه‌السلام آمد و گفت: جماعتی از اشرار، غلامان تو را

کشتند، و گاوها را که به آن‌ها سپرده بودی به غارت بردند. هنوز سخن او تمام نشده بود که غلام دیگر رسید و گفت: ای ایوب! آتش عظیم از آسمان فرود آمد و همان دم همه چوپانان و گوسفندان تو را سوزانید، در این گفتگو بودند که غلام سومی آمد و گفت: گروهی از سواران کلدانی و سرداران پادشاهان بابل آمدند و ساربانان را کشتند و شترانت را به یغما بردند.

در این هنگام مردی گریبان چاك زده، خاك بر سر می‌ریخت و با شتاب نزد ایوب علیه‌السلام آمد و گفت: **ای ایوب فرزندانت به خوردن غذا مشغول بودند، ناگهان سقف بر سر آن‌ها فرود آمد و همه مردند.**

حضرت ایوب همه این اخبار را شنید، ولی با کمال مقاومت، صبر و تحمل کرد، حتی ابروانش را خم ننمود، سر به سجده نهاد و عرض کرد:

ای خدا! ای آفریننده شب و روز، برهنه به دنیا آمدم و برهنه به سوی تو می‌آیم، پروردگارا! تو به من دادی و تو از من بازپس گرفتی. بنابراین هر چه تو بخواهی خشنودم.

ایوب علیه‌السلام به درد پا مبتلا شد، ساق پایش زخم گردید، به بیماری سختی دچار گردید که قدرت حرکت نداشت، هفت یا هفده سال با این وضع گذراند و همواره به شکر خدا مشغول بود.

او چهار همسر داشت، سه همسرش او را واگذاشتند و رفتند، فقط یکی از آن‌ها به نام **رُحْمه** وفادار باقی ماند.

رنج و بیماری او همچنان ادامه یافت و هفت سال و هفت ماه از آن گذشت، ولی حضرت ایوب، با صبر و مقاومت و شکر، همچنان آن روزهای پر از رنج را گذراند؛ و اصلا نه در قلب و نه در زبان و نه در نهان و نه آشکارا، اظهار نارضایتی نکرد. زبان حالش به خدا این بود:

تو را خواهم نخواهم نعمتت گر امتحان خواهی	در رحمت به رویم بند و درهای بلا بگشا[۳۹۷]

تلاش‌های رُحمة همسر باوفای ایوب علیه‌السلام

همانگونه که ایوب علیه‌السلام در مدت طولانی هفت یا هفده سال بیماری و بلازدگی شدید، صبر و شکر نمود، همسر باوفای او، رُحْمه (دختر ابراهیم بن یوسف، یا دختر یعقوب یا...) نیز در این جهت همتای ایوب بود و صبر و شکر می‌نمود، او از خانه بیرون می‌رفت و برای مردم در خانه‌ها کار می‌کرد، و از مزد کارش هزینه ساده زندگی ایوب علیه‌السلام را تأمین می‌نمود و از ایوب پرستاری می‌کرد.[۳۹۸]

ترفند ابلیس، و خنثی‌سازی آن توسط ایوب علیه‌السلام

ابلیس از هر طریقی وارد شد نتوانست ایوب علیه‌السلام را فریب دهد، بلکه او را می‌دید که در سخت‌ترین بلاها، شکر و سپاس الهی به جا می‌آورد، فریادی کشید و فرزندان خود را به نزدش جمع کرد، همه شیطان‌ها نزد ابلیس اجتماع کردند، آن‌ها ابلیس را محزون یافتند، پرسیدند: **چرا اندوهگین هستی؟**

ابلیس گفت: این عبد (ایوب) مرا خسته و عاجز کرد، از خداوند خواستم مرا بر مال و فرزندش مسلط کرد، اموال و فرزندانش را نابود کردم، ولی او همواره شکر و سپاس الهی می‌نمود، از خداوند خواستم مرا بر بدنش مسلط کند، خداوند چنین قدرتی به من داد، سراسر بدن او را بیمار نمودم، همه بستگان و مردم جز همسرش از او دور شدند، در عین حال همچنان با صبر و تحمل شکر خدا

می‌کند. از شما می‌پرسم چه کنم؟ درمانده شده‌ام. طریق گمراهی ایوب را به من نشان دهید.

فرزندان شیطان گفتند: آن همه مکر و نیرنگی که در گذشته برای گمراهی مردم داشتی کجا رفت؟ با همان‌ها او را گمراه کن.

ابلیس گفت: همه آن نیرنگ‌ها را به کار زده‌ام، ولی نتیجه نگرفته‌ام، اینك با شما مشورت می‌کنم چه کنم؟

فرزندان شیطان گفتند: وقتی که آدم علیه‌السلام را فریب دادی و او را از بهشت بیرون نمودی، از چه راه وارد شدی؟

ابلیس گفت: از طریق همسرش حوا وارد شدم.

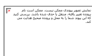
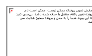
فرزندان شیطان گفتند: **اکنون نیز از طریق همسر ایوب علیه‌السلام اقدام کن، زیرا جز همسرش کسی نزد او نمی‌رود، و او نمی‌تواند از همسرش نافرمانی کند.**

ابلیس گفت: راست می‌گویید، راه صحیح همین است.

ابلیس به صورت مردی ناشناس نزد همسر ایوب علیه‌السلام آمد و گفت: **حال همسرت ایوب چگونه است؟**

ابلیس او را آن چنان به وسوسه انداخت که او بی تاب گردید، در این هنگام ابلیس بزغاله‌ای را به رُحمه داد و گفت: این بزغاله را به نام من نه به نام خدا، ذبح کن و از گوشتش غذا فراهم کن به ایوب بده بخورد، تا شفا یابد.

رُحمه نزد شوهرش ایوب آمد و آن بزغاله را آورد و پس از گفتاری گفت: این بزغاله را بدون ذکر نام خدا ذبح کن تا از غذای آن بخوری و شفا یابی و همه نعمت‌های از دست رفته به جای خود برگردد.





ایوب: وای بر تو، دشمن خدا نزد تو آمده و می‌خواهد از این راه تو را گمراه سازد و تو فریب او را خورده‌ای، آیا آن همه مال و ثروت فرزند را چه کسی به ما داد؟

رُحمه: خداوند داد.

ایوب: چند سال ما از آن همه نعمت‌ها بهره‌مند شدیم؟

رحمه: هشتاد سال.

ایوب: چند سال است خداوند ما را به این بلا مبتلا نموده است؟

رحمه: هفت سال و چند ماه.

ایوب: **وای بر تو، رعایت عدالت نمی‌کنی و انصاف را مراعات نخواهی کرد، مگر این که معادل هشتاد سال نعمت، هشتاد سال در بلا باشیم. سوگند به خدا اگر خداوند مرا شفا دهد، به جرم این کار تو که می‌خواهی گوسفندی را به نام غیر خدا ذبح کنم و غذای حرام به من بدهی، صد تازیانه به تو خواهم زد، از این پس از من دور شو، تا تو را نبینم.**

آری، ابلیس می‌خواست با غذای حرام، ایوب علیه‌السلام را گمراه کند، ولی ایوب این چنین در برابر القائات ابلیس، حرکت انقلابی نمود.

رحمه از ایوب علیه‌السلام دور شد، وقتی که ایوب خود را تنها یافت و هیچگونه غذا و آب و همدم در نزد خود ندید به سجده افتاد و گفت:

رَبِّ أَنِّی مَسَّنِیَ الضُرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرَّاحِمینَ؛

پروردگارا! بدحالی و مشکلات به من رو آورده و تو مهربان‌ترین مهربانان هستی.

در این هنگام دعای ایوب علیه‌السلام به استجابت رسید، و بلاها رفع شد و نعمت‌ها جایگزین آن‌ها گردید.[۳۹۹]

ادب حضرت ایوب علیه‌السلام در سخن گفتن با خدا

ایوب علیه‌السلام هنگامی که در شدیدترین گرفتاری با خدا سخن گفت:، عرض کرد:

رَبِّ أَنِّی مَسَّنِیَ الضُرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرَّاحِمینَ؛

پروردگارا! بدحالی و مشکلات به من رو آورده و تو مهربان‌ترین مهربانان هستی.[٤٠٠]

او نگفت: خدایا تو مرا بیمار کردی و به من رحم کن، بلکه با کنایه و اشاره مقصود را بیان کرد.[٤٠١]

طبق روایات دیگر، ایوب علیه‌السلام همچنان صبر و مقاومت می‌کرد، حتی از خدا نمی‌خواست که گرفتاری او را رفع کند، بلکه همان را پسندیده بود که خداوند برای او پسندیده بود. تا این که روزی همسرش رحمه از بیرون آمد و غذایی برای ایوب آورد، ایوب علیه‌السلام از او پرسید این غذا را از کجا تهیه کردی؟ او در پاسخ گفت: **مقداری از گیسوانم را فروختم و با پول آن غذا تهیه کردم.** اینجا بود که دل ایوب علیه‌السلام سخت به درد آمد، چرا که پای ناموس در کار بود، عرض کرد: **خدایا! در برابر همه**

ناگواری‌ها صبر کردم، و این صبر را تو به من عطا فرمودی، ولی اینك به من مرحمت کن. ایوب این سخن را در حالی می‌گفت که از روی تواضع، خاك بر سر و صورت خود می‌ریخت، اینجا بود که خداوند درهای رحمت را به رویش گشوده و درهای ناگواری‌ها را بر رویش بست.[۴۰۲]

علت سوگند ایوب به تنبیه همسرش

علاوه بر مطلب گذشته، نیز روایت شده شیطان به صورت طبیبی به همسر حضرت ایوب علیه‌السلام ظاهر شد و گفت: من شوهر تو را درمان می‌کنم، به این شرط که وقتی درمان یافت، به من بگوید: **تنها عامل سلامتی من تو بوده‌ای، و هیچ مزد دیگری نمی‌خواهم.**

همسر ایوب علیه‌السلام که از ادامه بیماری او سخت ناراحت بود این پیشنهاد را پذیرفت، و نزد ایوب علیه‌السلام آمد و آن پیشنهاد را به او گفت.

ایوب علیه‌السلام که متوجه دام شیطان بود، سخت بر آشفت و سوگند یاد کرد که اگر سلامتی خود را بازیافت، صد تازیانه به همسرش بزند و او را تنبیه کند. [۴۰۳]

و طبق روایت دیگر؛ ایوب علیه‌السلام همسرش را به دنبال کاری فرستاد، و او دیر کرد، ایوب علیه‌السلام که از شدت بیماری رنج می‌برد، سخت ناراحت شد و چنان سوگند یاد کرد.

و مطابق روایت دیگر: رُحمه برای تأمین هزینه زندگی از خانه و شهر خارج شد، کاری پیدا نکرد تا به مزد آن، زندگی خود و شوهرش را تأمین نماید، پریشان حال بازگشت، ولی شرمنده شده بود که با دست خالی به خانه بازگردد، زنی خوش سیما از آن جا عبور می‌کرد، وقتی که پریشانی رحمه را مشاهده کرد و علت آن را دریافت، به او گفت: **تو گیسوان بلندی داری، مقداری از آن**

را بریده و به من بده تا به گیسوان خادم پیوند زنم، در عوض چیزی به تو می‌دهم تا غذای شوهرت را تأمین کنی.

رحمه پیشنهاد او را پذیرفت و مقداری از گیسوی خود را برید و به او داد، و مقداری پول گرفت.

بعضی از دشمنان تیره دل، این موضوع را به طور واژگونه به ایوب خبر دادند، آن گاه ایوب آن سوگند را یاد کرد.[٤٠٤]

به هر حال وقتی که ایوب علیه‌السلام سلامتی خود را باز یافت، برای این که به سوگند خود وفا کند، به دستور خداوند، بسته‌هایی از گندم (یا مانند آن) را که دارای صد شاخه بود، به دست گرفت و یکبار بر همسرش زد، و سوگندش را ادا نمود.[٤٠٥]

ایوب می‌خواست همسرش را به خاطر آن همه خدمت‌ها و وفاداری‌ها ببخشد، ولی مسأله سوگند و نام خدا در میان بود، خداوند این مشکل را با دستور زدن یك دسته ساقه گندم حل کرد، گر چه این کار، مصداق واقعی سوگند او نبود، ولی حفظ احترام قانون و عدم قانون‌شکنی از یکسو، و عفو و گذشت نسبت به آن زن مهربان از سوی دیگر باعث شد، که خداوند با چنین دستوری، مشکل ایوب علیه‌السلام را حل کند.

شماتت دشمنان، بدترین رنج برای ایوب علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام فرمود: هنگامی که ابلیس پس از وارد کردن آن همه بلا بر حضرت ایوب علیه‌السلام، جز صبر و شکر از او ندید، و از گمراه نمودن او مأیوس شد، نزد راهبان و عابدانی که در غارهای کوه‌ها مشغول عبادت بودند و قبلاً از اصحاب ایوب علیه‌السلام به شمار می‌آمدند رفت و به آن‌ها گفت: **برخیزید نزد این عبد مبتلا (ایوب) برویم، و از بلای او سؤال کنیم.** آن‌ها برخاستند و سوار بر

مركب‌ها شدند تا نزديك خانه ايوب رسيدند، و در آن جا از مركب‌ها پياده شده، و به حضور ايوب عليه‌السلام آمدند و در ميان آن‌ها يك نفر نوجوان نيز وجود داشت. به ايوب گفتند:

چه گناهى كرده‌اى كه به اين بلا گرفتار شده‌اى، حتما گناهى را مخفيانه انجام داده‌اى، آن را به ما خبر بده. (به اين ترتيب شماتت نمودند.)

حضرت ايوب عليه‌السلام فرمود: **سوگند به عزت پروردگارم، او مى‌داند كه هرگز لقمه غذايى نخورده‌ام كه يتيم يا فقيرى در كنارم نباشد كه از آن غذا بخورد، و هرگز دو اطاعت بر من عرضه نشد، مگر اين كه آن عبادتى را كه براى بدنم زحمت بيشترى داشت، برگزيدم.**

در اين هنگام آن نوجوان به راهبان رو كرد، و گفت: **بدا به حال شما با پاى خود نزد پيامبر خدا آمده‌ايد و او را سرزنش و شماتت و مجبور مى‌كنيد، تا از عبادت خداوند آن چه را پوشانده آشكار سازد، او جز عبادت خدا كارى انجام نداده است.**

ايوب عليه‌السلام در همين هنگام (دلش شكست) و عرض كرد:

رَبِّ أَنِّى مَسَّنِىَ الشيطانُ بِنَصبٍ و عَذابٌ؛

پروردگارا! شيطان مرا به رنج و عذاب افكنده است.(٤٠٦)

خداوند دعايش را مستجاب كرد... ايوب سلامتى خود را بازيافت و دردهاى الهى به رويش گشوده شد.

امام صادق عليه‌السلام افزود: حضرت ايوب عليه‌السلام پس از بهبودى پرسيدند: **در اين بلاى بزرگ، بدترين درد و**

رنج چه بود؟! در پاسخ فرمود: **شِماتَةُ الأَعداءِ** شماتت دشمنان.[٤٠٧]

چگونگی رفع بلا از ایوب، و دیدار همسرش از او

در قرآن در آیه ٤٢ و ٤٣ سوره صاد می‌خوانیم خداوند به ایوب علیه‌السلام چنین وحی کرد:

ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ وَ وَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُم مَّعَهُمْ رَحْمَةً مِّنَّا وَ ذِكْرَى لِاُوْلِی الاْلْبَابِ؛

پای خود را بر زمین بکوب! این چشمه خنك برای شستشو و نوشیدن است، و افراد خانواده‌اش را به او بخشیدیم، و همانند آنان را بر آنها افزودیم، تا رحمتی از سوی ما باشد و تذکّری برای اندیشمندان.

و در آیه ٤٤ صاد می‌فرماید:

إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛

ما ایوب را صبور و شکیبا یافتیم، او چه بنده خوبی است که بسیار بازگشت‌کننده به سوی خداست.

ایوب علیه‌السلام بدن خود را با آب آن چشمه زلال شستشو نمود، و از آن نوشید، تمام دردها و رنج‌ها از بدنش برطرف گردید سپس آن چه او از اموال و زراعت و دام و فرزندان را از دست داده بود، همه به اذن خدا بازگشتند و بهتر و افزونتر از قبل، به سراغ ایوب آمدند.

او لباس زیبا پوشید و برخاست و در مکان بلندی نشست. پس از آن که او در کنار چشمه زیر درخت‌های خوشرنگ با چهره جوان و زیبا نشسته بود غرق در نعمت‌ها و الطاف الهی شده بود.

مطابق روایات، همسرش رُحمه که در به در بیابان‌ها بود به یاد شوهر افتاد، گرچه شوهرش ایوب علیه‌السلام او را طرد کرده بود، ولی او به یاد شوهر دردمندش افتاد و تصمیم گرفت برای دیدار او باز گردد، به سوی مکان استراحت ایوب علیه‌السلام حرکت کرد، وقتی که نزدیك آن جا رسید، دید همه چیز فرق کرده و نعمت‌های فراوانی جایگزین قحطی و خشکی و بلاها شده است.

رُحمه هر چه در آن جا به جستجوی شوهر پرداخت او را نیافت و از فراق شوهر گریه کرد، و ایوب از آن مکان بلند او را می‌دید.

ایوب علیه‌السلام شخصی را نزد رحمه فرستاد، آن شخص نزد او آمد و او را سرگردان یافت پرسید: **در جستجوی چه هستی؟ ای کنیز خدا!**

رُحمه گریه کرد و گفت: **در جستجوی آن مبتلا به بیماری هستم که در این محل افتاده بود، نمی‌دانم چه بر سرش آمده و آیا از دنیا رفته است؟**

آن شخص او را نزد ایوب علیه‌السلام برد، او ایوب علیه‌السلام را نمی‌شناخت، زیرا ایوب علیه‌السلام جوان و زیبا شده بود. در این هنگام بین ایوب و او گفتگوی زیر رخ داد.

ایوب: ایوب چه نسبتی با تو داشت؟

رُحمه در حالی که گریه می‌کرد گفت: او شوهر من است آیا او را ندیده‌ای؟

ایوب: آیا اگر او را بنگری او را می‌شناسی؟

رحمه: آیا کسی هست که شوهر و سرپرستش را نشناسد؟

در این هنگام رحمه به چهره ایوب علیه‌السلام نگریست، چهره زیبای ایوب او را مجذوب کرد و گفت: **آن هنگام ایوب در سلامت بود، شبیه‌ترین انسان‌ها به تو بود.**

ایوب: من همان ایوب هستم، که به من امر کردی تا گوسفندی را به نام ابلیس ذبح کنم، من از فرمان خدا اطاعت کردم، و از دستور شیطان سرپیچی نمودم، و به درگاه خدا به نیایش و راز و نیاز پرداختم، خداوند به من لطف کرد و نعمت‌هایش را به من باز گرداند.[٤٠٨]

آن گاه رُحمه خوشحال شد و زندگی خوش را در کنار شوهرش ایوب از سر گرفتند و به خوشی و شادکامی به زندگی شیرین خود ادامه دادند.

آری این است نتیجه درخشان صبر، شکر و سپاس که گفته‌اند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند	بر اثر صبر نوبت ظفر آید

آری مردان حق با دگرگون شدن نعمت‌ها، هرگز خود را نمی‌بازند، افکار و برنامه‌هایشان عوض نمی‌شود، آن‌ها در آسایش و بلا، در سلامت و بیماری، در همه حال رابطه نزدیك و تنگاتنگ با خداوند دارند، روح آن‌ها همچون اقیانوس کبیر است که طوفان‌ها آرامش آن را به هم نمی‌زند، بر اثر انبوه حوادث تلخ، مأیوس و پژمرده نمی‌گردند، و از آزمایش‌های الهی، راست قامت بیرون می‌آیند، این است درس بزرگ زندگی حضرت ایوب علیه‌السلام.

در ورق دیگر تاریخ می‌خوانیم: رُحمه به خدمت شوهر و فداکاری خود ادامه داد، تا این که در اواخر، خسته و رنجور گردید، سرانجام در یك درگیری لفظی با ایوب علیه‌السلام،

ایوب به او گفت: **از من دور شو!** رحمه نیز از ایوب علیه‌السلام جدا گردید. ایوب دیگر هیچ نداشت و تنها و مظلوم، همچنان به صبر و شکر ادامه داد و از امتحان الهی پذیرفته گردید، تا این که خداوند به او لطف کرد و سلامتی و جوانی او را به او بازگردانید، و او را مشمول انواع نعمت‌ها کرد. رحمه با این که از ایوب جدا شده بود، دلش از مفارقت شوهر، می‌تپید و می‌خواست با شوهر بلازده‌اش بار دیگر ملاقات نموده و آشتی کند. بی آن که از سلامتی و دگرگونی وضع شوهر، اطلاع داشته باشد، تصمیم گرفت به دیدار او بپردازد، و به پرستاریش ادامه دهد. به دنبال این تصمیم به خانه ایوب علیه‌السلام بازگشت، ناگاه جوانی زیبا را در باغ بسیار زیبا و پرگل و میوه دید، او را نشناخت تعجب کرد، اما دیری نگذشت که با اشاره ایوب علیه‌السلام دریافت که خداوند لطف و رحمتش را شامل حال آن‌ها کرده، دست در گردن ایوب گذاشت، و هر دو با شور و شوق، خداوند را از آن همه لطف و مهر، سپاسگزاری کردند.

خداوند فرزندان صالحی از همین زن به ایوب علیه‌السلام داد، و زندگی او و همسرش، درسی از صبر و استقامت و شکر و ایمان برای دیگران گردید.[٤٠٩]

رُحمه گرچه یك بار خسته شد، اما به زودی پشیمان شد و به پرستاری و خدمت به شوهر رنج‌دیده‌اش ادامه داد، و خداوند نیز به او و شوهرش پاداش فراوان عطا کرد.

پایان داستان‌های زندگی ایوب علیه‌السلام

١٣- ذی الکِفل علیه‌السلام

یکی از پیامبران که نام او دو بار در قرآن (انبیاء - ۸۵، صاد - ٤٨) آمده **ذی الکفل** است.

این پیامبر در آیه ۸۵ انبیاء در ردیف اسماعیل و ادریس به عنوان صابر ذکر شده است.

و در آیه ٤٨ صاد همطراز اسماعیل و الیسع به عنوان اخیار (مردان نیك) یاد شده‌اند.

درباره ذی الکفل علیه‌السلام که چه کسی بوده اختلاف نظر است، معروف این است که از پیامبران بوده و ذکر نام او در کنار پیامبران در دو آیه مذکور این مطلب را تایید می‌کند.

به گفته بعضی، او از فرزندان حضرت ایوب علیه‌السلام بود و نام اصلیش بشر بن ایوب (یا بشیر) بود، در شام می‌زیست، ۹۵ سال عمر کرد، پسرش به نام **عبدوان** را وصی خود کرد، و خداوند بعد از او، حضرت شعیب را به عنوان پیامبر مبعوث کرد.[٤١٠]

و بعضی نوشته‌اند: او ۷۵ سال عمر کرد.[٤١١]

روایت شده حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام نامه‌ای برای امام هادی علیه‌السلام نوشت و در آن نامه چنین سؤال کرده بود: **نام ذی الکفل چیست؟ آیا او از رسولان بود؟**

امام هادی علیه‌السلام در پاسخ نوشت: **خداوند ۱۲٤ هزار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث نمود که پیامبران مرسل در میان آن‌ها ۳۱۳ نفر بودند، که ذی الکفل از آن‌ها (مرسلین) است... نام او عویدیا بود، او همان است که در قرآن (در آیه ٤٨ صاد) از او یاد شده است.**[٤١٢]

درباره ذی الکفل مطالب دیگری نیز گفته شده است.[٤١٣]

سه خصلت در زندگی ذی الکفل

روایت شده: یکی از پیامبران به نام الیسع به قوم خود گفت: **آرزو دارم شخصی را در زندگیم جانشین خود سازم تا ببینم با مردم چگونه رفتار می‌کند (که اگر خوش رفتار بود، او را جانشین خودم بعد از مرگم نمایم.**

برای این کار، مردم را جمع کرد و به آن‌ها گفت: **هرکس که انجام سه خصلت را متکفل و متهد شود، او را جانشین خود بعد از مرگم می‌کنم، و آن سه خصلت عبارت است از: ۱ - روزها را روزه بگیرد ۲ - شبها را به عبادت به سر آورد ۳ - و خشم ننماید (یعنی رعایت اخلاق نيك را كند و بر اعصابش کنترل داشته باشد).**

از میان جمعیت، جوانی برخاست و گفت: من متکفل و متعهد انجام این سه کار می‌شوم.

الیسع به او توجه ننمود، و بار دیگر سخن خود را تکرار کرد، باز کسی جز همان جوان پاسخ نداد، الیسع این بار نیز به او توجه نکرد، و سخن خود را تکرار نمود، باز در میان آن همه جمعیت، تنها همین جوان پاسخ مثبت داد.

الیسع آن جوان را جانشین خود قرار داد، و خداوند او را از پیامبران نمود، آن جوان همین ذی الکفل است که به خاطر متکفل شدن سه خصلت مذکور به این نام نامیده شد.[٤١٤]

نعمت بودن مرگ

محدث معروف، ثَعْلبی در کتاب العرائس نقل می‌کند: نام ذی الکفل، **بشر بن ایوب** بود، خداوند بعد از پدرش ایوب علیه‌السلام، او را برای هدایت مردم روم، به پیامبری مبعوث کرد، مردم روم به او ایمان آوردند و او را تصدیق نمودند و از او پیروی کردند.

سپس فرمان جهاد از طرف خداوند صادر شد، و حضرت ذی الکفل فرمان خدا را به مردم ابلاغ کرد.

مردم در مورد جهاد، سهل انگاری و سستی کردند، و نزد ذی الکفل آمده و گفتند:

ما زندگی را دوست، و مرگ را اکراه داریم، در عین حال دوست نداریم که از خدا و رسولش نافرمانی کنیم، اگر از درگاه خدا بخواهی که به ما طول عمر بدهد، و مرگ را از ما دور سازد مگر آن گاه که خودمان آن را بخواهیم، در این صورت خدا را عبادت می‌کنیم و با دشمنانش جهاد می‌نماییم.

ذی الکفل گفت: درخواست بسیار بزرگی کردید و مرا به زحمت‌های گوناگون افکندید.

سپس برخاست و نماز خواند و دست به دعا برداشت و عرض کرد: **خدایا به من فرمان دادی تا با دشمنانت جهاد کنم، تو می‌دانی که من تنها اختیار جان خودم را دارم، و قوم من از من درخواستی دارند که به آن آگاه هستی، به خاطر گناه دیگران مرا مجازات نکن، من به خشنودی تو از غضبت، و به عفو تو از عقوبتت پناه می‌برم.**

خداوند به ذی الکفل علیه‌السلام چنین وحی کرد: **ای ذی الکفل! من سخن قوم تو را شنیدم و درخواست آن‌ها را اجابت می‌کنم...** ذی الکفل وحی الهی را به قوم ابلاغ کرد.

اجابت خداوند باعث شد که قوم ذی الکفل عمرهای طولانی کردند، و مرگ به سوی آن‌ها نیامد، مگر آن‌ها که مرگ را می‌خواستند، جمعیت آن‌ها بر اثر افزایش فرزندان و عدم وجود مرگ، به قدری زیاد شد که زندگی آن‌ها در فشار و تنگنای بسیار سختی قرار گرفت، و این موضوع به قدری آن‌ها را به رنج و زحمت افکند که از پیشنهاد خود پشیمان شده و نزد ذی الکفل آمده گفتند: **از خدا بخواه که هر کسی طبق اجل تعیین شده خودش بمیرد.**

خداوند به ذی الکفل وحی کرد: **آیا قوم تو نمی‌دانند که آن چه من برایشان برگزیده‌ام بهتر از آن است که خودشان برای**

خود برگزینند. آن گاه عمرهای آنان را مطابق معمول اجل‌هایشان قرار داد.[٤١٥]

و همه فهمیدند که مرگ در حقیقت نعمت است.

محروم شدن شیطان از خشمگین نمودن ذی‌الکفل

قبلاً ذکر شد که ذی الکفل دارای سه خصلت بود و تعهد کرده بود که همواره این سه خصلت را رعایت کند که عبارت بودند از: ۱ - عبادت شب ۲ - روزه روز ۳ - خشمگین نشدن.

خشم و غضب از خصال زشتی است که موجب بداخلاقی و پیامدهای شوم آن می‌شود، خشم و غضب - به خصوص در قضاوت‌ها - موجب انحراف از قضاوت صحیح می‌گردد. مطابق روایات خشم آن چنان اخلاق انسان را تباه می‌سازد که سرکه، عسل را ضایع میکند، اینك به داستان زیر توجه کنید:

ابلیس به پیروان خود گفت: کیست که برود و ذی الکفل را خشمگین کند؟

یکی از آن‌ها به نام ابیض گفت: من می‌روم.

ابلیس به او گفت: برو شاید او را خشمگین کنی.

حضرت ذی الکفل شبها را به عبادت به سر میبرد و نمی‌خوابید، صبح‌ها نیز از اول وقت به قضاوت در بین مردم می‌پرداخت و تن‌ها بعد از ظهر، اندکی می‌خوابید.

ذی الکفل طبق معمول، بعد از ظهر به بستر رفت تا بخوابد، ناگاه ابیض به در خانه او آمد و فریاد زد: **من مظلوم واقع شده‌ام به داد من برس.**

ذی الکفل از بستر برخاست و به در خانه آمد و به او گفت: **برو آن شخص را که به تو لم کرده به اینجا بیاور تا حقت را از او بگیرم.**

ابیض گفت: او نمی‌آید من از این جا نمی‌روم تا به حقم برسم.

ذی الکفل انگشتر خود را به ابیض داد و فرمود: نزد آن کس که به تو ظلم کرده برو، با نشان دادن این انگشتر، او را به این جا بیاور.

ابیض انگشتر را گرفت و رفت. فردای آن روز در همان ساعت خواب، سراسیمه پشت در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: **من مظلوم واقع شده‌ام، به فریادم برس، و آن کس که به من ظلم کرده به انگشتر تو اعتنا نمیکند و به این جا نمی‌آید.**

خادم خانه ذی الکفل به ابیض گفت: **وای بر تو، دست بردار، بگذار تا ذی الکفل اندکی بخوابد، او دیشب و دیروز نخوابیده است.**

ابیض گفت: من مظلوم هستم تا حق مرا نگیرد، نمی‌گذارم بخوابد.

خادم نزد ذی الکفل آمد و ماجرا را گزارش داد، ذی الکفل این بار نامه‌ای برای آن شخص که به ابیض ظلم کرده بود نوشت، پایین آن را با مهر خود مهر زد، و به خادم داد که به ابیض بدهد، خادم آن را به ابیض داد، ابیض نامه را گرفت و رفت.

او فردای آن روز در همان ساعت خواب، باز به در خانه ذی الکفل آمد و فریاد زد: **من مظلوم واقع شده‌ام به دادم برس، آن ظالم به نامه تو اعتنا نکرد.** او همچنان فریاد می‌کشید تا این که ذی‌الکفل خسته و کوفته از بستر برخاست و نزد

ابیض آمد و با کمال بردباری دست او را گرفت و گفت: نزد آن ظالم برویم تا حق تو را بگیرم.

در این وقت هوا به قدری گرم بود که اگر قطعه گوشتی را در برابر تابش خورشید می‌نهادند، پخته می‌شد. چند قدم که برداشتند، ابیض دریافت که نمی‌تواند ذی الکفل را خشمگین کند مأیوس شد و دستش را کشید و از ذی الکفل جدا گردید و رفت.

خداوند متعال داستان فوق را برای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بیان نمود، تا در برابر آزار دشمنان صبر و تحمل کند، همانگونه که پیامبران گذشته در بلاها صبر می‌کردند.[٤١٦]

پایان داستان‌های زندگی ذی الکفل علیه‌السلام

١٤- حضرت شُعَیب علیه‌السلام

یکی از پیامبران خدا حضرت شعیب علیه‌السلام است که نام او در قرآن یازده بار آمده است. خداوند او را به سوی مردم مَدْیَن و اَیْکه فرستاد تا آن‌ها را به یکتاپرستی و آیین خدایی دعوت نماید و از بت‌پرستی و فساد اخلاقی نجات بخشد.

در مورد سلسله نسب شعیب، به اختلاف نقل شده، محدث معروف مسعودی او را از فرزندان ثابت بن مدین بن ابراهیم دانسته است.[٤١٧]

مدین شهری بود که در سرزمین معان، نزدیك شام، در قسمت انتهایی حجاز قرار داشت، مردم آن علاوه بر بت‌پرستی و فساد اخلاقی، در داد و ستدها خیانت و کلاه‌برداری می‌کردند، کم فروشی و خیانت در خرید و فروش حتی کم نمودن طلا و نقره در سکه‌های پول، در میانشان رایج بود، و به خاطر حب دنیا و ثروت‌اندوزی به

نیرنگ و حیله دست می‌زدند و به انواع تباهی‌های اجتماعی خو گرفته بودند.

اَیْکه نیز قریه‌ای آباد و پر درخت در نزدیك مَدین بود، مردم آن جا نیز همچون مردم مدین غرق در فساد بودند.

خداوند از میان مردم مدین، حضرت شعیب علیه‌السلام را به پیامبری برانگیخت تا آن‌ها و مردم اطراف را از لجنزارها و تباهی‌ها برهاند و به سوی توحید و صفا و صمیمیت دعوت نماید.[٤١٨]

حضرت شعیب یکی از پیامبران عرب بود، ولی به گفته بعضی او از نسل ابراهیم علیه‌السلام بود، بلکه نوه دختری حضرت لوط بود، توضیح این که:

از شیخ صدوق به سند خود روایت شده که حضرت شعیب علیه‌السلام و حضرت ایوب و بلعم باعورا، از فرزندان گروهی بودند که هنگام تبدیل آتش نمرودی به گلستان، به ابراهیم علیه‌السلام ایمان آوردند، و همراه ابراهیم علیه‌السلام و لوط علیه‌السلام به سرزمین شام هجرت کردند، و سپس آن گروه با دختران حضرت لوط علیه‌السلام ازدواج نمودند، و هر پیامبری که بعد از ابراهیم علیه‌السلام و قبل از بنی اسرائیل به وجود آمد، از نسل همین سه نفر بود.[٤١٩]

حضرت شعیب علیه‌السلام ٢٤٢ سال عمر کرد، از بعضی از روایات و گفتار مفسران و قرائن استفاده می‌شود که شعیب علیه‌السلام از طرف خدا به سوی دو قوم (مدین و قوم ایکه) فرستاده شد، هر دو قوم از اطاعت او سرکشی نمودند و هر کدام به یك نوع عذاب سخت گرفتار شدند.[٤٢٠]

حضرت شعیب علیه‌السلام با منطق و استدلال و شیوه‌های حکیمانه و مهرانگیز، قوم خود را به سوی خدا و عدالت دعوت می‌کرد، بیان او به قدری جالب و جاذب و گیرا بود که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

كانَ شُعيب خَطِيبُ الاَنبياءِ؛

شعیب علیه‌السلام خطیب و سخنران در بین پیامبران بود.(٤٢١)

نمونه‌ای از بیانات شعیب علیه‌السلام در هدایت قوم

ای قوم من! خدا را پرستش کنید، که جز او، معبود دیگری برای شما نیست، پیمانه و وزن را در خرید و فروش کم نکنید، دست به کم‌فروشی نزنید، من هم اکنون شما را در نعمت می‌بینم، ولی از عذاب روز فراگیر، بر شما بیمناك هستم.

ای قوم من! پیمانه و وزن را با عدالت، تمام دهید، و بر کالاهای مردم عیب نگذارید؛ و از حق آنان نکاهید، و در زمین به فساد و تباهی نکوشید.

آنچه خداوند از سرمایه‌های حلال برای شما باقی گذارده، برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید، و من، پاسدار شما (و مأمور بر اجبارتان به ایمان) نیستم.(٤٢٢)

ای قوم من! به من بگویید، هرگاه من دلیل آشکارتری از پروردگارم داشته باشم، و رزق (و موهبت) خوبی به من داده باشد، (آیا می‌توانم بر خلاف فرمان خدا رفتار کنم؟) من هرگز نمی‌خواهم چیزی که شما را از آن باز می‌دارم، خودم مرتکب شوم، من جز اصلاح - تا آنجا که توان دارم - نمی‌خواهم، و توفیق من، جز به خدا نیست، بر او توکّل کردم و به سوی او بازمی‌گردم.

ای قوم من! دشمنی و مخالفت با من، سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و ماجرای عذاب قوم لوط از شما چندان دور نیست، از درگاه پروردگار خود، آمرزش بطلبید، و به سوی او بازگردید که پروردگارم مهربان و دوستدار (بندگان توبه‌کار) است.

ای قوم من! آیا قبیله کوچك من، نزد شما عزیزتر از خداوند است؟ در حالی که فرمان او را پشت سر انداخته‌اید، پروردگارم به آنچه انجام می‌دهید، آگاهی دارد.

ای قوم من! هر کاری از دستتان ساخته است، انجام دهید، من هم کار خود را خواهم کرد؛ و به زودی خواهید دانست عذاب خوارکننده به سراغ چه کسی خواهد آمد، و چه کسی دروغگو است. شما انتظار بکشید، من هم در انتظارم.[٤٢٣]

لجاجت و گستاخی قوم شعیب

قوم شعیب به جای این که به دعوت مهرانگیز و منطقی شعیب علیه‌السلام گوش فرا دهند و برای تأمین سعادت دنیا و آخرت خود، خود، از او اطاعت کنند، لجاجت کردند و با کمال گستاخی و بی‌پروایی در برابر او ایستادند، تا آن جا که او را جاهل و سفیه و کم عقل خواندند و با صراحت به او گفتند: اِنَّكَ لَانتَ السَّفيهُ الجاهِلُ تو قطعا کم عقل و نادان هستی.[٤٢٤]

و نیز در پاسخ به دعوت شعیب علیه‌السلام گفتند: **آیا نمازت به تو دستور می‌دهد که آن چه را پدرانمان می‌پرستیدند، ترک کنیم، یا آن چه را می‌خواهیم در اموالمان انجام ندهیم، تو با این که بردبار و آدم فهمیده‌ای هستی، چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟!**

ای شعیب! بسیاری از آن چه را می‌گویی ما نمی‌فهمیم، و ما تو را در میان خود ضعیف می‌یابیم[٤٢٥] و اگر به خاطر قبیله کوچکت نبود تو را سنگسار می‌کردیم و تو برابر ما قدرتی نداری.[٤٢٦]





آن‌ها به این ترتیب به تکذیب شعیب، و کارشکنی در برابر آن حضرت پرداختند.

دعوت شعیب از مردم اَیْکه و لجاجت آن‌ها

ایکه (بر وزن لیله) آبادی معروفی بود که در نزدیکی مَدین قرار داشت، دارای آب و درختان بسیار بود، از این رو به نام ایکه (که در فارسی به معنی بیشه است) خوانده می‌شد.

مردم آن جا ثروتمند و مرفه بودند، به همین دلیل غرق در غرور و غفلت بودند، و همانند مردم مَدین، بت‌پرست بودند و خیانت و کلاهبرداری در خرید و فروش در بین آن‌ها رایج بود.

به فرموده قرآن، شعیب علیه‌السلام آنها را اینگونه دعوت کرد:

آیا تقوا پیشه نمی‌کنید، قطعاً من در میان شما پیامبری امین هستم، بنابراین پرهیزگار باشید و از من اطاعت کنید، من در برابر دعوتم، پاداشی از شما نمی‌طلبم، اجر من تنها بر

پروردگار جهانیان است، حق پیمانه را ادا کنید، کم فروشی نکنید، و به دیگران خسارت وارد نسازید، و با ترازوی صحیح وزن کنید، و حق مردم را کم نگذارید، و در زمین تلاش برای فساد نکنید، و از نافرمانی کسی که شما و اقوام پیشین را آفرید بپرهیزید.

مردم لجوج اَیکه نسبت سحر و جادوگری به شعیب دادند و گفتند: **تو از سحر شدگان هستی، تو بشری همانند ما می‌باشی، تنها گمانی که درباره تو داریم این است که از دروغگویان می‌باشی، اگر راست می‌گویی، سنگهایی از آسمان بر سر ما بباران.**

شعیب گفت: پروردگار من به اعمالی که شما انجام می‌دهید، داناتر است.

سرانجام مردم ایکه، حضرت شعیب را تکذیب کردند، و عذاب سایبان صاعقه‌خیز آسمان آنها را به هلاکت رسانید.[٤٢٧]

شهادت جانسوز سه نماینده شعیب به دست بت‌پرستان

از بعضی از روایات استفاده می‌شود که موضعگیری قوم بت‌پرست شعیب علیه‌السلام در برابر آن حضرت، به قدری شدید بود که چند نفر از نمایندگان آن حضرت را مظلومانه و بسیار جانسوز کشتند، در این رابطه نظر شما را به سه روایت زیر جلب می‌کنم:

١ - سهل بن سعید می‌گوید: به دستور هشام بن عبدالملك (دهمین خلیفه اموی) در یکی از روستاهای متعلق به او، چاهی را حفر کردند در درون چاه جنازه مردی بلندقامت پیدا شد که پیراهن سفیدی در تن داشت، و دستش را بر جای ضربتی که در سرش وجود داشت نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، از جای

ضربت سر، خون تازه جاری شد، دستش را رها کردند، بار دیگر به روی همان ضربه قرار گرفت و خون بند آمد و در پیراهن او نوشته شده بود: **من این بنده صالح نماینده حضرت شعیب علیه‌السلام بودم، و از طرف او برای تبلیغ قوم، فرستاده شده بودم، قوم مرا زدند و در میان این چاه افکندند و خاك بر سرم ریختند و چاه را پر کردند.**[٤٢٨]

٢ - عبدالرحمان بن زیاد می‌گوید: در زمین مزروعی عمویم، چاهی می‌کندیم که به خاك نرم رسیدیم، آن خاك‌ها را کنار زدیم، ناگاه به اطاقی رسیدیم، در آن جا پیرمردی را که پارچه‌ای بر رویش انداخته شده بود دیدیم، ناگاه در کنار سرش نامه‌ای یافتیم، در آن نوشته بود: **من حسان بن سنان نماینده شعیب پیامبر بودم، از سوی او به سوی این بلاد آمدم و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت نمودم، آن‌ها مرا تکذیب کردند و در میان این اطاق درون چاه زندانی نمودند، و در این جا هستم تا روز قیامت بر پا گردد و در دادگاه الهی آن‌ها را محاکمه کنند.**[٤٢٩]

٣ - نیز نقل شده: سلیمان بن عبدالمالك (هفتمین خلیفه اموی) به سرزمین **وادی القری** رسید، دستور داد در آن جا چاهی حفر نمایند، کارگران به حفر چاه مشغول شدند، ناگاه به سنگ بزرگی رسیدند، آن سنگ را از جا کندند، ناگاه جنازه مردی را در زیر آن سنگ یافتند که دو پیراهن بر تن داشت، و دستش را بر سرش نهاده بود، وقتی که دستش را کشیدند، خون از سرش فوران کرد، سپس دست را رها کرده، بر جای خود روی سر قرار گرفت و خون بند آمد.

همراه آن جنازه نامه‌ای را یافتند که در آن چنین نوشته شده بود: من حارث بن شعیب غسانی هستم، به نمایندگی از شعیب علیه‌السلام برای تبلیغ به سوی قومش رفتم، آن قوم مرا تکذیب نمودند، و مرا کشتند.[٤٣٠]

داشتن روح پليد، مجازات گنهكار مغرور

عصر حضرت شعيب عليه‌السلام بود، يك نفر مغرور گنهكار كه بازوان ستبر و سلامتى و پيكر چاق و چله‌اى داشت، به هركه مى‌رسيد مى‌گفت: **من با اين كه گنهكارم خداوند مرا هيچگونه مجازات ننموده، و از هر نظر در سلامتى و عافيت هستم، پس مجازات الهى دروغ است.**

خداوند به حضرت شعيب عليه‌السلام الهام كرد به آن شخص بگو: **اى احمق! چقدر تو را مجازات كنم، تو ظاهر سالمى دارى ولى باطنت سراسر تيره و تار است، قلب كور و واژگونه دارى، از اين رو گوش شنوا و چشم بينا و دلى آگاه و پندپذير ندارى آيا آن همه بلا و بيمارى كافى نيست؟!**

شعيب عليه‌السلام سخن خداوند را به او ابلاغ كرد. او گفت: اگر خداوند مرا مجازات كرده، نشانه آن چيست؟ شعيب عليه‌السلام از خدا خواست تا نشانه مجازات او را بيان كند، خداوند به شعيب عليه‌السلام الهام كرد: **نشانه‌اش اين است كه از عبادت هايى كه انجام مى‌دهى مانند نماز، روزه، زكات، و... هيچگونه لذت روحى نمى‌برى، اطاعت تو ظاهرى زيبا دارد، ولى باطن آن همچون گردوى پوچ است، گردوى پوچ را اگر در زمين بكارى، هرگز رشد نخواهد كرد.**

از نماز و از زكات و غير آن	ليك يك ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنى نفرتى نغرنى	جوزها بسيار در وى مغز نَى
دانه بى مغز كى گردد نهال	صورت بى جان نباشد جز خيال

حضرت شعيب عليه‌السلام سخن خداوند را به او ابلاغ كرد، او به راز مطلب متوجه شد و همچون الاغ در گل فرو ماند.[٤٣١]

عشق و دلدادگی شعیب علیه‌السلام به خدا

از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده فرمود: حضرت شعیب علیه‌السلام به عشق خدا آن قدر گریه کرد تا نابینا شد، خداوند او را بینا کرد، باز آن قدر گریست تا نابینا شد، باز خداوند او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آن قدر به عشق الهی گریست که نابینا شد، خداوند باز او را بینا کرد، در مرتبه چهارم، خداوند به او چنین وحی کرد:

ای شعیب! تا کی به این حالت ادامه می‌دهی؟ اگر گریه تو از ترس آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام کردم، و اگر از شوق بهشت است، آن را برای تو مباح نمودم.

شعیب علیه‌السلام عرض کرد:

اِلهی وَ سیِّدی اَنت تَعلَمُ أَنّی ما بَكَیتُ مِن نارِكَ وَ لا شَوقاً اِلی جَنَّتِكَ، وِ لكِن عُقِدَ حُبُّكَ عَلی قَلبِی فَلَستُ اَصبِرُ اَو اَراكَ؛

ای خدای من و ای آقای من! تو می‌دانی که من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه می‌کنم و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلکه حب و عشق تو در قلبم گره خورده که قرار و صبر ندارم تا تو را (باز چشم دل) بنگرم و به درجه نهایی عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاهت بپذیری.

خداوند به شعیب فرمود: **اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی کلیم و همسخن خودم موسی علیه‌السلام را خدمتگزار تو می‌کنم.**(۴۳۲)

سفارش شعیب به نماز

شعیب علیه‌السلام بسیار نماز می‌خواند، و به مردم می‌گفت: نماز بخوانید چرا که نماز انسان را از کارهای زشت و گناه باز می‌دارد، ولی آن قوم نادان که رابطه بین نماز و ترك گناه را درك نمی‌کردند، از روی مسخره به آن حضرت می‌گفتند: **آیا این وِردها و ذکرها و حرکات تو به تو فرمان می‌دهد که ما سنت نیاکان و فرهنگ مذهبی خود را ترك کنیم، و یا نسبت به اموالمان بی اختیار باشیم، تو که یك آدم بردبار و خوش فهم بودی، حالا چرا چنین شده‌ای؟** (مضمون آیه ۸۷ سوره هود)[۴۳۳]

عذاب زلزله، و ابر صاعقه خیز بر قوم شعیب

تلاش‌ها و دعوت‌های شبانه‌روزی حضرت شعیب علیه‌السلام موجب شد که گروه اندکی از مردم ایمان آوردند ولی اکثریت آن‌ها بر اثر غرور و سرکشی سزاوار عذاب سخت الهی گشتند.

از امام باقر علیه‌السلام نقل شده: **خداوند به شعیب علیه‌السلام وحی کرد که صد هزار نفر از قوم تو را عذاب خواهم نمود، شصت هزار نفر از نیاکان آن‌ها، و چهل هزار نفر از بدان را.**

شعیب عرض کرد: بدان سزاوار عذابند، ولی نیاکان چرا؟

خداوند فرمود:

داهَنُوا اَهلَ المَعاصِی وَ لَم یَغضِبُوا لِغَضَبِی؛

برای این که آنان با گناهکاران مداهنه و سازش کردند، و به خاطر خشم من نسبت به آن‌ها، خشم به آن‌ها نکردند (و نهی از منکر ننمودند).[۴۳۴]

خداوند در قرآن می‌فرماید:

وَ لَمَّا جاءَ أَمْرُنا نَجَّيْنا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُواْ مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مَّنَّا وَ أَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُواْ الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُواْ فِى دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ؛

و هنگامى كه فرمان ما فرا رسيد، شعيب و كسانى را كه با او ايمان آورده بودند، به رحمت خود نجات داديم و آنها را كه ستم كردند، صيحه آسمانى فرو گرفت، و در ديار خود، به رو افتادند و مردند.

در مورد چگونگی عذاب قوم شعیب علیه‌السلام دو نوع عذاب نقل شده که ظاهرا بیانگر آن است که یك نوع عذاب برای مردم مدین بود، و نوع دیگر برای مردم آَیکه بود.(۴۳۵)

چگونگی عذاب و هلاکت مردم مدین چنین بوده است:

زمین‌لرزه بسیار شدید سرزمین مَدین را تکان داد و در همین وقت صحیه و فریاد آسمانی شدید آن‌ها را فرا گرفت، و آن‌ها را به رو بر زمین افتادند و مردند به گونه‌ای که نابود شدند که گویی هرگز از ساکنان آن دیار نبوده‌اند.(۴۳۶)

و در مورد عذاب مردم ایکه نوشته‌اند: هفت روز گرمای سوزانی سرزمین آن‌ها را فرا گرفت، و اصلا نسیمی نمی‌وزید، ناگاه قطعه ابری در آسمان ظاهر شد، و نسیمی وزیدن گرفت، آنها از خانه‌های خود بیرون ریختند و همه به طرف سایه آن ابر رهسپار شدند، و از شدت ناراحتی به آن پناه بردند.

در این هنگام صاعقه‌ای مرگبار و گوش خراش از ابر برخاست، به دنبال آن آتش بر سر مردم ایکه فرو ریخت و آن‌ها را به هلاکت رسانید.(۴۳۷)

آری این است عاقبت نکبت‌بار سرکشان لجوج، و آلودگان به فساد و انحراف، که خداوند در پایان می‌فرماید:

اءنّ فِى ذلِكَ لآيةً وَ مَا كانَ اَكثَرُهُم مؤمنينَ؛

در این ماجرا نشانه و درس عبرت است، ولی اکثر آن‌ها ایمان نیاوردند.[٤٣٨]

و نیز می‌فرماید:

اَلا بُعداً لِمَدینَ کَما بَعِدَت ثَمُودُ؛

دور باد از رحمت خدا اهل مدین، همانگونه که قوم ثمود دور شدند.[٤٣٩]

پایان داستان‌های زندگی حضرت شعیب علیه‌السلام

١٥- حضرت موسی علیه‌السلام

نام مبارك حضرت موسی علیه‌السلام ١٣٦ بار در ٣٤ سوره قرآن آمده است، از این رو می‌توان گفت: قرآن عنایت و توجه ویژه‌ای به زندگی حضرت موسی علیه‌السلام داشته است.

او از پیامبران اولوالعزم، دارای شریعت و کتاب مستقل (به نام تورات) و دعوت جهانی بود. او از نسل حضرت ابراهیم علیه‌السلام است و با شش واسطه به آن حضرت می‌رسد، به این ترتیب؛ **موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لیوی (لاوی) بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم**[٤٤٠] و ٥٠٠ سال بعد از ابراهیم خلیل علیه‌السلام ظهور کرد و ٢٤٠ سال عمر نمود.[٤٤١]

مادر موسی علیه‌السلام **یوکابد** نام داشت، موسی علیه‌السلام و مادرش هر دو از نژاد بنی اسرائیل بودند، و جدشان اسرائیل، یعنی حضرت یعقوب علیه‌السلام بود، نظر به این که حضرت یعقوب هفده سال آخر عمر در مصر

می‌زیست، فرزندان و نوادگان او به نام خاندان بزرگ بنی اسرائیل، از مصر برخاستند و در دنیا منتشر شدند.

شاهان بنی اسرائیل در مصر را با لقب فراعنه (جمع فرعون) می‌خواندند، بزرگترین و دیکاتورترین فرعون‌های مصر، سه نفر بودند به نام‌های ۱ - اپوفس؛ فرعون معاصر حضرت یوسف علیه‌السلام ۲ - رامسیس دوم؛ که حضرت موسی علیه‌السلام در عصر سلطنت او متولد شد ۳ - منفتاح پسر رامسیس دوم؛ که موسی و هارون علیه‌السلام از طرف خدا مأمور شدند تا نزد او روند و او را به سوی خدای یکتا دعوت کنند. این فرعون همان است که با لشکرش در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند.

داستان زندگی پرفراز و نشیب موسی علیه‌السلام را می‌توان در پنج دوره زیر خلاصه کرد:

۱ - عصر ولادت و کودکی و پرورش او در دامان فرعون.

۲ - دوران هجرت او از مصر به مَدین و زندگی او در محضر حضرت شعیب پیامبر علیه‌السلام در آن سرزمین (بیش از ده سال)

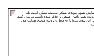
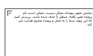
۳ - دوران پیامبری و بازگشت او به مصر و مبارزه او با فرعون و فرعونیان.

٤ - دوران غرق و هلاکت فرعون و فرعونیان و نجات بنی اسرائیل و حوادث ورود موسی علیه‌السلام همراه بنی اسرائیل به بیت المقدس.

٥ - عصر درگیری‌های موسی علیه‌السلام با بنی اسرائیل.

نکته قابل توجه این که از آیات متعدد از جمله آیه ۳۹ عنکبوت و ۲٤ مؤمن فهمیده می‌شود که حضرت موسی علیه‌السلام از سوی خدا، از آغاز برای مبارزه با سه شخص فرستاده شد که عبارتند از: فرعون (سمبل طغیان و سرکشی و حاکمیت نظام) و هامان (سمبل و مظهر شیطنت و طرحهای شیطانی) و قارون (مظهر سرمایه داری و استثماری، و ثروت‌اندوزی ناسالم).

این سه تن آشکارا با موسی علیه‌السلام مخالفت و دشمنی نموده و آن حضرت را به عنوان ساحر و دروغگو متهم نمودند، و هر سه نفر مذکور گرفتار غضب الهی شده و به هلاکت رسیدند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



خواب وحشتناک فرعون و تعبیر آن

فرعون (رامسیس دوم) طاغوت خودسر و مغرور مصر بود، او مردم را به دو طبقه مستضعف و مستکبر (بردگان و اشرافیان) به نام سبطیان و قبطیان، تقسیم نمود، قبطیان همان فرعونیان بودند که در اطراف فرعون به هوسبازی و عیش و نوش و ظلم و ستم سرگرم بودند، و همه اختیارات کشور در دست آن‌ها بود، ولی به عکس، سبطیان طبقه پایین اجتماع، و ستمدیدگان مستضعف

بودند، که همواره زیر چکمه و چنگال فرعونیان، به نرج می‌بردند، موسی علیه‌السلام و بنی اسرائیل از سبطیان بودند، ولی فرعون از قبطیان.

به این ترتیب نژادپرستی عجیبی در کشور مصر و اطراف، حکمفرما بود، و قبطیان می‌خواستند، همین وضع ادامه یابد، چهارصد سال این وضع نابسامان ادامه یافت تا این که خداوند بر بنی اسرائیل لطف کرد، که پیامبری به نام موسی علیه‌السلام بفرستد، و آن‌ها را از زیر یوغ استعمار و استثمار فرعون نجات بخشد.

در همین ایام، یك شب فرعون در عالم خواب دید: آتشی از طرف شام شعله‌ور شد و زبانه کشید و به طرف مصر آمد و به خانه‌های قبطیان افتاد و همه آن خانه‌ها را سوزانید، و سپس کاخ‌ها و باغ‌ها و تالارهای آن‌ها را فراگرفت و همه را به خاکستر و دود تبدیل نمود.

فرعون در حالی که بسیار وحشتزده شده بود، از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران، کاهنان و دانشمندان تعبیر خواب را به حضور طلبید و به آن‌ها رو کرد و گفت: **چنین خوابی را دیده‌ام، تعبیرش چیست؟**

یکی از آن‌ها گفت: **چنین به نظر می‌رسد که به زودی نوزادی از بنی اسرائیل به دنیا آید و واژگونی تخت و تاج فرعون، و نابودی فرعونیان، به دست او انجام شود.**[٤٤٢]

خفقان و کنترل شدید برای جلوگیری از تولد نوزاد

فرعون پس از مشاوره و گفتگو با درباریان و ساحران، دو تصمیم خطرناك گرفت: نخست این که فرمان داد در آن شبی که منجمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه کودك موعود (موسی) مشخص کرده بودند، زنان از همسرانشان جدا گردند.

این فرمان اعلام شد و در همه جا کنترل شدیدی به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند، و هیچ همسری جرئت نداشت با همسر خود تماس بگیرد.

ولی در نیمه همان شب، عمران که در کنار کاخ فرعون به نگهبانی اجباری اشتغال داشت،[٤٤٣] همسرش یوکابد را دید که نزدش آمده است، آن دو با هم همبستر شدند و نطفه موسی علیه‌السلام منعقد گردید.

عمران، به همسرش گفت: **مثل این که تقدیر الهی این بود که آن کودك موعود از ما پدید آید، این راز را پنهان دار و در پوشیدن آن بکوش که وضع بسیار خطرناك است.**

یوکابد با شتاب و نگرانی از کنار شوهر دور شد، و در پوشاندن راز، کوشش بسیار کرد.[٤٤٤]

دومین تصمیم فرعون، کشتن نوزادان پسر بود که به طور وسیع، و بسیار خطرناك‌تر از تصمیم نخست، اجرا شد، از دربار فرعون خطاب به عموم مردم، این اعلامیه صادر گردید:

همه مأموران و قابله‌ها باید در میان بنی اسرائیل، مراقب اوضاع باشند، هرگاه پسری از آن‌ها به دنیا آمد، بی درنگ سر از بدن او جدا کنند و او را بکشند، ولی دختران را برای کنیزی نگهدارند.

به دنبال این اعلامیه، جلادان خون آشام حکومت فرعون به جان مردم افتادند، تمام زنهای باردار تحت مراقبت شدید قرار گرفتند، قابله‌ها از هر سو، زنان را کنترل می‌کردند، در این گیر و دار، شکم بسیاری از زنان شکافته شد، و بسیاری از نوزادهایی که در رحم مادرانشان بودند، در اثر فشار و لگد زدن مأموران سنگ دل، سقط شدند، و کشتن نوزادان پسر به هفتاد هزار نفر رسید.[٤٤٥]

تولد خورشيد وجود موسى عليه‌السلام و امدادهاى غيبى در نگهدارى او

هنگام ولادت موسى عليه‌السلام هرچه نزديك‌تر مى‌شد، مادر موسى عليه‌السلام نگران ترمى گرديد، و همواره در اين فكر بود كه چگونه پسرش را از دست جلادان فرعون حفظ كند.

امداد و لطف الهى موجب شد كه آثار حمل در يوكابد مادر موسى عليه‌السلام چنان آشكار نباشد، از سوى ديگر يوكابد با قابله‌اى دوست بود، و آن قابله به خاطر دوستى، حمل مادر موى عليه‌السلام را گزارش نمى‌داد.

لحظات تولد موسى عليه‌السلام فرا رسيد، مادر موسى عليه‌السلام به دنبال دوست قابله‌اش فرستاد و از او استمداد نمود، قابله آمد و مادر موسى عليه‌السلام را يارى نمود، موسى عليه‌السلام در مخفيگاه دور از ديد مردم، متولد شد، در اين هنگام نور مخصوصى از چهره موسى عليه‌السلام درخشيد كه بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم محبت موسى در قلب قابله جاى گرفت.

قابله به مادر موسى گفت:

من تصميم گرفته بودم تولد موسى عليه‌السلام را به مأموران خبر دهم (و جايزه‌ام را بگيرم) ولى محبت اين نوزاد به قدرى بر قلبم چيره شد كه حتى حاضر نيستم مويى از او كم شود.

قابله از خانه مادر موسى عليه‌السلام بيرون آمد، بعضى از جاسوسان حكومت، او را ديدند، تصميم گرفتند به خانه مادر موسى وارد گردند، خواهر موسى[٤٤٦]ماجرا را به يوكابد گفت؛ يوكابد دستپاچه شد كه چه كند، در اين ميان از شدت وحشت، هوش از سرش رفته بود، نوزاد را به پارچه‌اى پيچيد و به تنور انداخت.

مأمورین وارد خانه شدند و در آن جا جز تنور آتش ندیدند، تحقیقات از مادر موسی علیه‌السلام شروع شد، به او گفتند: **قابله در این جا چه می‌کند؟**

یوکابد گفت: **او دوست من است و به عنوان دیدار به اینجا آمده بود.** مأمورین مأیوس شده و از خانه خارج شدند.

مادر هنگامی که حال عادی خود را باز یافت به دخترش گفت: **نوزاد کجاست؟** دختر گفت: اطلاع ندارم. در این لحظه صدای گریه نوزاد از درون تنور بلند شد، مادر به سوی تنور رفت و دید خداوند آتش را برای موسی خنك و گوارا کرده است، نوزادش را با کمال سلامتی از درون تنور بیرون آورد.

ولی باز مادر نگران بود، چرا که یك بار صدای گریه نوزاد کافی بود که جاسوسان را متوجه سازد، متوجه خدا شد و از خدا خواست راه چاره‌ای پیش روی او بگشاید.

خداوند با الهام خود به مادر موسی، او درا از نگرانی حفظ کرد[٤٤٧] در این مورد از زبان قرآن چنین می‌خوانیم:

وَ أَوْحَیْنَا إِلَی أُمِّ مُوسَی أَنْ أَرْضِعِیهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَأَلْقِیهِ فِی الْیَمِّ وَ لَا تَخَافِی وَ لَا تَحْزَنِی إِنَّا رَادُّوهُ إِلَیْكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ؛

ما به مادر موسی الهام کردیم که: او را شیر بده و هنگامی که بر او ترسیدی، وی را در دریا(ی نیل) بیفکن و نترس و غمگین مباش، که ما او را به تو باز می‌گردانیم، و او را از رسولان قرار می‌دهیم.[٤٤٨]

و از امدادهای غیبی دیگر این که یوکابد سه ماه مخفیانه به موسی علیه‌السلام شیر داد، در این مدت هیچگاه

موسی گریه نکرد و حرکتی که موجب باخبر شدن جاسوسان شود از خود نشان نداد.[۴۴۹]

نهادن موسی علیه‌السلام در میان صندوق و افکندن آن به دریا

مادر موسی علیه‌السلام طبق الهام الهی، تصمیم گرفت، کودکش را به دریا بیفکند، به طور محرمانه به سراغ یك نفر نجار مصری که از فرعونیان بود آمد و از او درخواست یك صندوقچه کرد.

نجار گفت: صندوقچه را برای چه می‌خواهی؟

یوکابد که زبانش به دروغ عادت نکرده بود گفت: من از بنی اسرائیلم، نوزاد پسری دارم، می‌خواهم نوزادم را در آن مخفی نمایم.

نجار مصری تا این سخن را شنید، تصمیم گرفت این خبر را به جلادان برساند، به سراغ آن‌ها رفت، ولی آن چنان وحشتی عظیم بر قلبش مسلط شد که زبانش از سخن گفتن باز ایستاد، می‌خواست با اشاره دست، مطلب را بازگو کند، مأمورین از حرکات او چنین برداشت کردند که یك آدم مسخره کننده است، او را زدند و از آن جا بیرون نمودند.

او وقتی که حالت عادی خود را بازیافت، بار دیگر برای گزارش نزد جلادان رفت، باز مانند اول زبانش گرفت، و این موضوع سه بار تکرار شد، او وقتی که به حال عادی بازگشت، فهمید که در این موضوع، یك راز الهی نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسی علیه‌السلام تحویل داد.[۴۵۰]

مادر موسی علیه‌السلام نوزاد خود را در میان آن صندوق نهاد، صبحگاهان هنگامی که خلوت بود، کنار رود نیل آمد و

آن صندوق را به رود نیل انداخت، امواج نیل آن صندوق را با خود برد، این لحظه برای مادر موسی، لحظه‌ای بسیار حساس و پرهیجانی بود، اگر لطف الهی نبود، مادر فریاد می‌کشید و از فراق نور دیده‌اش، جیغ می‌زد و در نتیجه جاسوسان متوجه می‌شدند، ولی خطاب **وَ لا تَخافی وَ لا تَحزَنی** (نترس و محزون نباش، ما مویس را به تو بازمیگردانیم)[451] قلب مادر را آرام کرد، چه بهتر که در این جا رشته سخن را به پروین اعتصامی بدهیم که می‌گوید:

مادر موسی، چو موسی را به نیل	در فکند، از گفته‌ی رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بي‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخداي
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اينك اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختي
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان میکنند	آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
به که برگردي، بما	کی تو از ما دوست‌تر میداریش

بسپاریش

موسی علیه‌السلام در خانه فرعون

فرعون در کاخ خود بود، و همسری به نام **آسیه** داشت[۴۵۲]آن‌ها فرزندی جز یك دختر به نام (انیسا) نداشتند، و او نیز به یك بیماری شدید و بی درمان **برص** مبتلا بود، و همه طبیب‌های آن عصر از درمان او درمانده شده بودند، فرعون در مورد شفای او به کاهنان متوسل شده بود، کاهنان گفته بودند: **ای فرعون! ما پیش‌بینی می‌کنیم که از درون این دریا انسانی به این کاخ گام می‌نهد که اگر از آب دهانش را به بدن این دختر بیمار بمالند، شفا می‌یابد.**

فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرایی بودند که ناگهان روزی در کنار رود نیل صندوقچه‌ای را دیدند که امواج دریا آن را حرکت می‌داد، به دستور فرعون بی‌درنگ آن صندوقچه را گرفتند و نزد فرعون آوردند، آسیه دِرِ صندوق را گشود، ناگاه چشمش به نوزادی نورانی افتاد، همان لحظه محبت موسی علیه‌السلام در قلب آسیه جای گرفت.

وقتی که فرعون نوزاد را دید، خشمگین شد و گفت: **چرا این پسر کشته نشده است؟!**

آسیه گفت: **این پسر بچه‌های این سال نیست، و تو فرمان داده‌ای که پسرهای نوزاد این سال را بکشند، بگذار این کودك بماند.** در آیه ۹ سوره قصص، این مطلب چنین آمده:

همسر فرعون (آسیه) گفت: او را نکشید شاید نور چشم من و شما شود، و برای ما مفید باشد بتوانیم او را به عنوان پسر خود برگزینیم.

انیسا دختر فرعون از آب دهان آن کودك به بدنش مالید و شفا یافت، آن کودك را به بغل گرفت و بوسید، اطرافیان

فرعون به فرعون گفتند: **به گمان ما این کودك، همان است که موجب واژگونی تخت و تاج تو خواهد شد، فرمان بده او را به دریا بیفکنند، فرعون چنین تصمیم گرفت، ولی آسیه نگذاشت و با به کار بردن انواع شیوه‌ها که شاید یکی از آن‌ها شفای دخترش بود، از کشتن موسی جلوگیری نمود.**

به هر حال مشیت نافذ پروردگار موجب شد که این نوزاد در درون کاخ فرعون، مهمترین کانون خطر، پرورش یافت.[٤٥٣]

مادر موسی به خواهر موسی گفت: **به دنبال صندوقچه برو و ماجرا را پی‌گیری کن.**

خواهر موسی علیه‌السلام دستور مادر را انجام داد و از فاصله دور به جستجو پرداخت، و از دور دید که فرعونیان آن صندوقچه را از آب گرفتند، بسیار شاد شد که برادر کوچکش از خطر آب نجات یافت.

طولی نکشید که احساس کردند نوزاد گرسنه است و نیاز به شیر دارد، به دستور آسیه و فرعون، مأمورین به دنبال یافتن دایه حرکت کردند، اما عجیب این که چندین دایه آوردند، ولی نوزاد پستان هیچیك از آن‌ها را نگرفت، مأمورین همچنان در جستجوی دایه بودند که ناگهان در فاصله نه چندان دور به دختری برخورد کردند که گفت: **من خانواده‌ای را می‌شناسم که می‌توانند این کودك را شیر دهند و سرپرستی کنند.**

آن دختر، خواهر موسی بود، مأمورین که او را نمی‌شناختند با راهنمایی او نزد مادر موسی علیه‌السلام رفتند و او را به کاخ فرعون آوردند تا به نوزاد شیر دهد، نوزاد را به او دادند، نوزاد با اشتیاق تمام، پستان او را گرفت و شیر خورد، همه حاضران خوشحال شدند، و به مادر موسی علیه‌السلام آفرین گفتند. از آن پس مادر موسی، موسی علیه‌السلام را به خانه‌اش برد و به او

شیر داد. (یا به کاخ فرعون رفت و آمد می‌کرد و به موسی شیر می‌داد.)

به این ترتیب خداوند به وعده‌اش وفا کرد که به مادر موسی علیه‌السلام فرموده بود: **او را به دریا بیفکن، ما او را به تو بر می‌گردانیم.**[٤٥٤] به گفته بعضی غیبت موسی از مادرش بیش از سه روز طول نکشید.

جالب این که روزی در دوران شیرخوارگی در آغوش فرعون بود، با دست خویش ریش فرعون را گرفت و کشید مقداری از موی ریش او کنده شد، و سیلی محکمی به صورت فرعون زد، و به گفته بعضی با چوب کوچکی بازی می‌کرد با همان چوب بر سر فرعون کوبید.

فرعون خشمگین شد و گفت: **این کودك، دشمن من است**، همان دم به دنبال جلادان فرستاد تا بیایند و او را بکشند.

آسیه به فرعون گفت: **دست بردار، این نوزاد است و خوب و بد را نمی‌فهمد، برای این که حرف مرا تصدیق کنی، یك قطعه یاقوت و یك قطعه ذغال آتشین نزدش می‌گذاری، اگر یاقوت را برداشت معلوم می‌شود که می‌فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می‌شود نمی‌فهمد، آن گاه آسیه همین کار را کرد، موسی دست به طرف یاقوت دراز کرد، ولی جبرئیل دست او را به طرف آتش برد، موسی ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آن گاه خشم فرعون فرونشست و از کشتن او منصرف شد.**[٤٥٥]

مطابق بعضی از روایات دیگر روزی موسی علیه‌السلام عطسه کرد، سپس بی‌درنگ گفت: اَلْحَمْدُلِلّه فرعون از شنیدن این سخن عصبانی شد و به موسی سیلی زد، موسی ریش بلند فرعون را گرفت و کشید، فرعون سخت عصبانی شد و تصمیم گرفت او را به دست جلادان بسپرد تا او را بکشند، آسیه همسر فرعون، پا در میانی کرد و به

عنوان این که موسی کودك است و به کارهای خود متوجه نیست، او را از چنگال فرعون نجات داد.[٤٥٦]

دادرسی موسی علیه‌السلام از یك مظلوم، و کشته شدن ستمگری به دست او

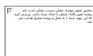
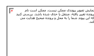
هنگامی که موسی علیه‌السلام به حد رشد و بلوغ رسید، روزی وارد شهر (مصر) شد و در بین مردم عبور می‌کرد، دید دو نفر گلاویز شده‌اند و همدیگر را می‌زنند، یکی از آن‌ها از بنی اسرائیل، و دیگری **قبطی** یعنی از فرعونیان بود، در همین هنگام، بنی اسرائیل از موسی علیه‌السلام استمداد نمود.

از آن جا که موسی علیه‌السلام می‌دانست فرعونیان از طبقه اشرافی هستند و همواره به بنی اسرائیل ستم می‌کنند، به یاری مظلوم شتافت و تصمیم گرفت از ظلم ظالم جلوگیری کند.

به گفته بعضی، موسی دید یکی از آشپزهای فرعون می‌خواهد یك نفر بنی اسرائیل را برای حمل هیزم، به بیگاری کشد، و بر سر همین موضوع با هم گلاویز شده‌اند.

موسی علیه‌السلام به یاری مظلوم شتافت و مشتی محکم بر سینه مرد فرعونی زد، اما همین یك مشت کار او را ساخت، او بر زمین افتاد و مُرد.

موسی علیه‌السلام قصد کشتن او را نداشت، نه از این جهت که آن مرد مقتول، سزاوار کشته شدن نبود، بلکه به خاطر پیامدهای دشواری که برای موسی علیه‌السلام و بنی اسرائیل داشت، از این رو موسی علیه‌السلام به خاطر این ترك اولی، از درگاه خدا تقاضای عفو کرد، و از کار خود اظهار پشیمانی نمود.[٤٥٧]





این قتل يك قتل ساده نبود، بلكه جرقّه‌ای برای يك انقلاب، و مقدمه آن به حساب می‌آمد، لذا موسی علیه‌السلام نگران بود و هر لحظه در انتظار حادثه‌ای به سر می‌برد، در این گیر و دار در روز بعد، باز موسی علیه‌السلام مردی دیگر از فرعونیان را دید که با همان مظلوم، گلاویز شده است، و آن مظلوم از موسی علیه‌السلام استمداد نمود، موسی علیه‌السلام به طرف او رفت تا از او دفاع نموده و از ظلم ظالم جلوگیری کند، ظالم به موسی علیه‌السلام گفت: **آیا می‌خواهی مرا بکشی همانگونه که دیروز شخصی را کشتی؟**

موسی علیه‌السلام دریافت که حادثه قتل، شایع شده، از این رو برای این که مشکلات دیگری پیش نیاید کوتاه آمد.

حکم اعدام موسی علیه‌السلام و فرار او به سوی مَدین

فرعون و اطرافیانش از ماجرا با خبر شدند، و در جلسه مشورت خود، حکم اعدام موسی علیه‌السلام را صادر کردند.

یکی از خویشان فرعون به نام **حزقیل** (که بعدها به عنوان مؤمن آل فرعون معروف گردید) از اخبار جلسه مشورت

فرعونیان، اطلاع یافت، از آن جا که او در نهان به موسی علیه‌السلام ایمان داشت، خود را محرمانه به موسی علیه‌السلام رسانید و گفت: **ای موسی! این جمعیت (فرعون و فرعونیان) برای اعدام تو به مشورت پرداخته‌اند، بی درنگ از شهر خارج شو که من از خیرخواهان تو هستم.**

موسی علیه‌السلام تصمیم گرفت به سوی سرزمین **مدین** که شهری در جنوب شام و شمال حجاز قرار داشت، و از قلمرو مصر و حکومت فرعونیان جدا بود، برود و از چنگال ستمگران بی رحم نجات یابد، گرچه سفری طولانی بود و توشه راه سفر را به همراه نداشت، ولی چاره‌ای جز این نداشت، با توکل به خدا و امید به امدادهای الهی حرکت کرد، در حالی که می‌گفت:

رَبِّ نَجِّنی مِنَ القَومِ الظّالِمینَ؛

خدایا مرا از گزند ستمگران نجات بده.[٤٥٨]

موسی علیه‌السلام در صحرای مدیَن، و یاری خواستن او از دختران شعیب علیه‌السلام

موسی بدون توشه راه و سفر، با پای پیاده به سوی مدین روانه شد و فاصله بین مصر و مدین را در هشت شبانه‌روز پیمود، در این مدت غذای او سبزی‌های بیابان بود و بر اثر پیاده‌روی پایش آبله کرد بهنگامی که به نزدیك مدین رسید، گروهی از مردم را در کنار چاهی دید که از آن چاه با دلو، آب می‌کشیدند و چهارپایان خود را سیراب می‌کردند، در کنار آن‌ها دو دختر را دید که مراقب گوسفندهای خود هستند و به چاه نزدیك نمی‌شوند، نزد آن‌ها رفت و گفت: **چرا کنار ایستاده‌اید؟ چرا گوسفندهای خود را آب نمی‌دهید؟**

دختران گفتند: **پدر ما پیرمرد سالخورده و شکسته‌ای است، و به جای او ما گوسفندان را می‌چرانیم، اکنون بر سر این چاه مردها هستند، در انتظار رفتن آن‌ها هستیم تا بعد از آن‌ها از چاه آب بکشیم.**

در کنار آن چاه، چاه دیگری بود که سنگ بزرگی بر سر نهاده بودند که سی یا چهل نفر لازم بود تا با هم آن سنگ را بردارند، موسی علیه‌السلام به تنهایی کنار آن چاه آمد، آن سنگ را تنها از سر چاه برداشت و با دلو سنگینی که چند نفر آن را می‌کشیدند، به تنهایی از آن چاه آب کشید و گوسفندهای آن دختران را آب داد، آن گاه موسی، از آن جا فاصله گرفت و به زیر سایه‌ای رفت و به خدا متوجه شد و گفت:

رَبِّ اِءِنّی اَنزَلتَ اِلَیَّ مِن خَیرٍ فَقیرٍ؛

پروردگارا! هر خیر و نیکی به من برسانی، به آن نیازمندم.

امانت‌داری و پاکدامنی موسی علیه‌السلام

دختران به طور سریع نزد پدر پیر خود که حضرت شعیب علیه‌السلام پیامبر بود،[۴۵۹]بازگشتند و ماجرا را تعریف کردند، شعیب یکی از دخترانش (به نام صفورا) را نزد موسی علیه‌السلام فرستاد و گفت: **برو او را به خانه ما دعوت کن، تا مزد کارش را بدهم.**

صفورا در حالی که با نهایت حیا گام بر میداشت نزد موسی علیه‌السلام آمد و دعوت پدر را به او ابلاغ نمود، موسی علیه‌السلام به سوی خانه شعیب علیه‌السلام حرکت کرد، در مسیر راه، دختر که برای راهنمایی، جلوتر حرکت می‌کرد، در برابر باد قرار گرفت، باد لباسش را به بالا و پایین حرکت می‌داد، موسی علیه‌السلام به او گفت: **تو پشت سر من بیا، هرگاه از مسیر راه منحرف شدم، با**

انداختن سنگ، راه را به من نشان بده. زیرا ما پسران یعقوب به پشت سر زنان نگاه نمی‌کنیم.

صفورا پشت سر موسی علیه‌السلام آمد و به راه خود ادامه دادند تا نزد شعیب علیه‌السلام رسیدند.

ملاقات موسی علیه‌السلام با شعیب علیه‌السلام و مهمان‌نوازی شعیب علیه‌السلام

شعیب علیه‌السلام از موسی علیه‌السلام استقبال گرمی کرد و به او گفت: **هیچگونه نگران نباش از گزند ستمگران رهایی یافته‌ای، اینجا شهری است که از قلمرو حکومت ستمگران فرعونی، خارج است.**

موسی علیه‌السلام ماجرای خود را برای شعیب علیه‌السلام تعریف کرد، شعیب علیه‌السلام او را دلداری داد و به او گفت: **از غربت و تنهایی رنج نبر، همه چیز به لطف خدا حل می‌شود.**

موسی علیه‌السلام دریافت که در کنار استاد بزرگی قرار گرفته که چشمه‌های علم و معرفت از وجودش می‌جوشد، شعیب نیز احساس کرد که با شاگرد لایق و پاکی روبرو گشته است.

جالب این که: نقل شده هنگامی که موسی علیه‌السلام بر شعیب وارد شد، شعیب در کنار سفره غذا نشسته بود و غذایی می‌خورد، وقتی که نگاهش به موسی (آن جوان غریب و ناشناس) افتاد، گفت: **بنشین از این غذا بخور.**

موسی گفت: **اعُوذُ بِاللهِ؛ پناه می‌برم به خدا.**

شعیب: چرا این جمله را گفتی، مگر گرسنه نیستی؟

موسی: چرا گرسنه هستم، ولی از آن نگرانم که این غذا را مزد من در برابر کمکی که به دخترانت در آب کشی از

چاه کردم قرار دهی، ولی ما از خاندانی هستیم که عمل آخرت را با هیچ چیزی از دنیا، گرچه پر از طلا باشد، عوض نمی‌کنیم.

شعیب گفت: **نه، ما نیز چنین کاری نکردیم، بلکه عادت ما، احترام به مهمان است.** آنگاه موسی علیه‌السلام کنار سفره نشست، و غذا خورد.[٤٦٠] در این میان یکی از دختران شعیب علیه‌السلام گفت:

یا اَبَتِ استَأجِرهُ اِنّ خَیرَ مَن استأجَرتَ القَوِیُّ الأَمینُ؛

ای پدر! او (موسی) را استخدام کن، چرا که بهترین کسی را که می‌توانی استخدام کنی همان کسی است که نیرومند و امین باشد.[٤٦١]

شعیب گفت: **نیرومندی او از این جهت است که او به تنهایی سنگ بزرگ را از سر چاه برداشت و یا دلو بزرگ آب را کشید، ولی امین بودن او را از کجا فهمیدی؟**

دختر جواب داد: در مسیر راه به من گفت: پشت سر من بیا تا باد لباس تو را بالا نزند، و این دلیل عفت و پاکی و امین بودن او است.[٤٦٢]

ازدواج موسی علیه‌السلام با دختر شعیب علیه‌السلام

شعیب علیه‌السلام به موسی علیه‌السلام گفت: **من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو در آوردم به این شرط که هشت سال برای من کار (چوپانی) کنی، و اگر تا ده سال کار خود را افزایش دهی محبتی از طرف تو است، من نمی‌خواهم کار سنگینی بر دوش تو نهم، ان شاء الله مرا از شایستگان خواهی یافت.**

موسی علیه‌السلام با پیشنهاد شعیب موافقت کرد.[٤٦٣]

به این ترتیب موسی علیه‌السلام با کمال آسایش در مَدیَن ماند و با صفورا ازدواج کرد و به چوپانی و دامداری پرداخت و به بندگی خود ادامه داد تا روزی فرا رسد که به مصر باز گردد و در فرصت مناسبی، بنی اسرائیل را از یوغ طاغوتیان فرعونی رهایی بخشد.

موسی علیه‌السلام چوپانی مهربان! و پاداش او

روزی حضرت موسی علیه‌السلام در صحرا و دامنه کوه به چراندن گوسفندها سرگرم بود، یکی از گوسفندها از گله خارج شد و تنها به سوی بیابان دوید، موسی به طرف او رفت تا او را گرفته و برگرداند، موسی علیه‌السلام بدنبال او، بسیار دوید و از گله، فاصله زیادی گرفت تا شب شد، سرانجام موسی علیه‌السلام به گوسفند رسید، با این که بسیار خسته شده بود، به آن گوسفند مهربانی کرد و دست مرحمت بر پشت او کشید و مانند مادر نسبت به فرزندش، او را نوازش داد، ذره‌ای نامهربانی با او نکرد، به او گفت: **گیرم به من رحم نکردی، ولی چرا به خود ستم نمودی؟**

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت: گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود؟

وقتی که خداوند این صبر، تحمل و مهر را از موسی علیه‌السلام دید به فرشتگان فرمود: **موسی علیه‌السلام شایسته مقام پیامبری است.**

با ملائك گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوایی جهان

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **خداوند همه پیامبران را مدتی چوپان کرد و تا آن‌ها را در مورد چوپانی نیازمود، رهبر مردم نکرد، هدف این بود که آن‌ها صبر و وقار را در عمل بیازمایند، تا در رهبری انسان‌ها، با پای آزموده قدم به میدان نهند.**[٤٦٤]

گفت: سائل که تو هم ای پهلوان	گفت: من هم بوده‌ام دیری شبان[٤٦٥]

بازگشت موسی به مصر با عصای مخصوص و گوسفندان بسیار

موسی پس از ده سال؟ کونت در مدین، در آخرین سال سکونتش، به شعیب علیه‌السلام چنین گفت: **من ناگزیر باید به وطنم بازگردم و از مادر و خویشانم دیدار کنم. در این مدت که در خدمت تو بودم، در نزد تو چه دارم؟**

شعیب گفت: **امسال هر گوسفندی که زائید و نوزاد و اَبلَق (دو رنگ و سیاه و سفید) بود، مال تو باشد.**

موسی علیه‌السلام (با اجازه شعیب علیه‌السلام) هنگام جفت‌گیری گوسفندان، چوبی را در زمین نصب کرد و پارچه دو رنگی روی آن افکند، همین پارچه دو رنگ در روبروی چشم گوسفندان بود، هنگام انعقاد نطفه، در نوزاد آن‌ها اثر کرد و آن سال همه نوزادهای گوسفندها، ابلق شدند،

آن سال به پایان رسید، موسی اثاث و گوسفندان و اهل و عیال خود را آماده ساخت تا به سوی مصر حرکت کنند.

موسی علیه‌السلام هنگام خروج به شعیب علیه‌السلام گفت: **یك عدد عصا به من بده تا همراه من باشد.**

با توجه به این که چندین عصا از پیامبران گذشته مانده بود، و شعیب آن‌ها را در خانه مخصوصی نگهداری می‌کرد، شعیب به موسی گفت: **به آن خانه برو، و یك عصا از میان آن عصاها برای خود بردار.**

موسی علیه‌السلام به آن خانه رفت، ناگاه عصای نوح و ابراهیم علیهماالسلام به طرف موسی علیه‌السلام جهید[٤٦٦] و در دستش قرار گرفت، شعیب گفت: **آن را به جای خود بگذار و عصای دیگری بردار.** موسی علیه‌السلام آن را سر جای خود نهاد تا عصای دیگری بردارد، باز همان عصا به طرف موسی جهید و در دست او قرار گرفت، و این حادثه، سه بار تکرار شد.

وقتی که شعیب آن منظره عجیب را دید، به موسی علیه‌السلام گفت: **همان عصا را برای خود بردار، خداوند آن را به تو اختصاص داده است.**

موسی علیه‌السلام آن عصا را به دست گرفت و با همان عصا گوسفندان خود را به سوی مصر حرکت می‌داد، همین عصا بود که در مسیر راه نزدیك کوه طور، به اذن خدا به صورت ماری در آمد، و از نشانه‌های نبوت موسی علیه‌السلام گردید[٤٦٧] که در قرآن آیه ١٧ تا ٢١ سوره طه می‌خوانیم:

خداوند به موسی فرمود: آن چیست که در دست راستت است؟ موسی گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم، برگ درختان را با آن برای گوسفندانم فرو می‌ریزم و نیازهای دیگری را نیز با آن برطرف می‌سازم. خداوند فرمود:

ای موسی! آن را بیفکن. موسی آن را افکند، ناگهان مار عظیمی و به حرکت در آمد. خدا فرمود: آن را بگیر و نترس، ما آن را به همان صورت اول باز می‌گردانیم.

بعثت موسی علیه‌السلام در کنار کوه طور

موسی علیه‌السلام اثاث زندگی و گوسفندان خود و عصای اهدایی شعیب را برداشت و همراه خانواده‌اش، مدین را به مقصد مصر، ترك کرد و قدم در راه گذاشت، راهی که لازم بود با پیمودن آن در طی هشت شبانه‌روز، به مصر برسد. موسی علیه‌السلام در مسیر، راه را گم کرد، و شاید گم کردن راه از این رو بود که او برای گرفتار نشدن در چنگال متجاوزان شام، از بیراهه می‌رفت.

موسی در این وقت در جانب راست غربی کوه طور بود، ابرهای تیره سراسر آسمان را فراگرفته بود و رعد و برق شدیدی از هر سو شنیده و دیده می‌شد، از سوی دیگر درد زایمان به سراغ همسرش آمده بود، موسی علیه‌السلام در آن شرایط سخت و در هوای تاریك، حیران و سرگردان بود. ناگهان نوری در کوه طور مشاهده کرد. گمان برد در آن جا آتشی وجود دارد، به خانواده خود گفت:

همین جا بمانید تا من به جانب کوه طور بروم، شاید اندکی آتش برای گرم کردن شما بیاورم.

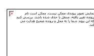
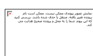
وقتی که به نزدیك آن نور رسید، دید آتش عظیمی از آسمان تا درخت بزرگی که در آن جا بود، امتداد یافته است، موسی علیه‌السلام با دیدن آن منظره ترسید و نگران شد، زیرا آتشِ بدون دودی را دید که از درون درخت سبزی شعله‌ور بود و لحظه به لحظه شعله‌ورتر می‌شد.[٤٦٨] اندکی نزدیك شد، ولی همان لحظه از ترس آن، چند قدم بازگشت. اما نیاز او و خانواده‌اش به آتش او را از بازگشتن منصرف ساخت. نزدیك شد تا اندکی از آتش

را بردارد، ناگهان از ساحل راست وادی، در آن سرزمین بلند و پربرکت از میان يك درخت ندا داده شد:

يا مُوسى اِءِنّى اَنَا اللهُ رَبِّ الْعَالَمينَ؛

اى موسى! منم خداوند، پروردگار جهانيان.

عصاى خود را بيفكن.




وقتى كه موسى عليه‌السلام عصاى خود را افكند، مشاهده كرد كه عصا چون مارى با سرعت به حركت در آمد، ترسيد و به عقب بازگشت، حتى پشت سر خود را نگاه نكرد، به او گفته شد: برگرد و نترس تو در امان هستى، اكنون دستت را در گريبانت فرو بر، هنگامى كه خارج مى‌شود، سفيد و درخشنده است! و اين دو برهان روشن از پروردگارت به سوى فرعون، و اطرافيان او است كه آن‌ها قوم فاسقى هستند.[٤٦٩]

به اين ترتيب موسى عليه‌السلام به قمام پيامبرى رسيد و نخستين نداى وحى را شنيد كه با دو معجزه (اژدها شدن عصا و يد بيضاء) همراه برد[٤٧٠] و مأمور شد كه براى دعوت فرعون به توحيد، حركت كند.

مأموریت موسی و هارون برای دعوت فرعون

حضرت موسی علیه‌السلام به مصر نزدیك شد، خداوند به هارون برادر موسی که در مصر زندگی می‌کرد، الهام نمود که برخیز و به برادرت موسی علیه‌السلام بپیوند.

هارون به استقبال برادر شتافت و کنار دروازه مصر، با موسی ملاقات کرد، همدیگر را در آغوش گرفتند و با هم وارد شهر شدند.

یوکابد مادر موسی از آمدن فرزندش آگاه شد، دوید و موسی علیه‌السلام را در بر کشید و بوسید و بویید.

حضرت موسی علیه‌السلام برادرش هارون را از نبوت خود آگاه ساخت و سه روز در خانه مادر ماند و در آن جا با بنی اسرائیل دیدار کرد و مقام پیامبری خود را به آن‌ها ابلاغ نمود و به آن‌ها گفت: **من از طرف خدا به سوی شما آمده‌ام تا شما را به پرستش خداوند یکتا دعوت کنم.**

آن‌ها دعوت موسی را پذیرفتند و بسیار شاد شدند.

از جانب خداوند به موسی علیه‌السلام خطاب شد که همراه هارون نزد فرعون بروید، و او را با نرمی و اخلاق نیك به سوی خدا دعوت کنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد.

موسی و هارون عرض کردند: **پروردگارا! از این می‌ترسیم که او بر ما پیشی گیرد یا طغیان کند.**

خداوند فرمود: **نترسید من با شما هستم، همه چیز را می‌شنوم و می‌بینم.**[٤٧١]

موسی و هارون با زحمات بسیار توانستند با شخص فرعون روبرو شوند، آن دو، دعوت خود را در پنج جمله کوتاه اما پرمحتوا و قاطع بیان کردند:

١ - ما فرستادگان پروردگار توایم.

۲ - بنی‌اسرائیل را همراه ما بفرست و به آن‌ها آزار نرسان.

۳ - ما بیهوده و بی دلیل سخن نمی‌گوییم، بلکه از طرف پروردگارت نشانه (و معجزه‌ای) برای تو آورده‌ایم.

٤ - سلام و درود بر آن‌ها که از راه هدایت پیروی می‌کنند.

٥ - به ما وحی شده است که عذاب الهی دامان کسانی را که آیاتش را تکذیب کنند، و سرکشی نمایند خواهد گرفت.

فرعون: ای موسی! پروردگار شما کیست؟

موسی: پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آن چه را لازمه آفرینش او بود داده، سپس راهنماییش کرده است.

فرعون: پس تکلیف پیشینیان ما چه خواهد شد که به خدا ایمان نیاوردند؟

موسی: آگاهی مربوط به آن‌ها نزد پروردگارم در کتابی ثبت است، پروردگار من هرگز گمراه نمی‌شود و فراموش نمی‌کند.

همان خدایی که زمین را برای شما محل آسایش قرار داد، و راههایی را در آن پدید آورد، و از آسمان آبی فرستاد که به وسیله آن، انواع گوناگون گیاهان را (از خاك تیره) بر آوردیم....[٤٧٢]

فرعون خیره سر در برابر گفتار منطقی و نرم موسی علیه‌السلام و هارون نه تنها هیچگونه تمایلی نشان نداد، بلکه به رجال و شخصیت‌های اطراف خود رو کرد و گفت:

یا اَیُّها المَلَأُ ما عَلِمتُ مِن الهٍ؛

ای جمعیت (درباریان) من معبودی جز خودم برای شما سراغ ندارم.[٤٧٣]

سپس فرعون با کمال غرور و گستاخی به وزیرش هامان گفت: **قصر و برجی بسیار بلند، برای من بساز، تا بر بالای آن روم و خبر از خدای موسی بگیرم، به گمانم موسی از دروغگویان است.**

هامان دستور داد در زمین بسیار وسیعی، به ساختن کاخ و برجی بلند مشغول شدند، پنجاه هزار بنّا و معمار مشغول کار گشتند و ده‌ها هزار کارگر، شبانه روز به کار خود ادامه دادند، و در همه جا سر و صدای آن پیچید. به گفته بعضی، معماران آن را چنان ساختند که از پله‌های مارپیچ آن، مرد اسب سواری می‌توانست بر فراز برج قرار گیرد.

پس از پایان کار ساختمان، فرعون شخصاً بر فراز برج رفت، نگاهی به آسمان کرد، منظره آسمان را همانگونه دید که از روی زمین صاف معمولی می‌دید، تیری به کمان گذاشت و به آسمان پرتاب کرد، تیر بر اثر اصابت به پرنده (یا طبق توطئه قبلی خودش) خون آلود بازگشت، فرعون از فراز برج پایین آمد و به مردم گفت: **بروید فکرتان راحت باشد، خدای موسی را کشتم.**

فرعون با این گونه تزویر و نیرنگ و نمایش قدرت، به عوام فریبی پرداخت و مدتی با این حرکات بیهوده، مردم را به امور پوچ و توخالی، سرگرم کرد و با این سرگرمی‌های خنده‌آور، می‌خواست مردم را از موسی و خدای موسی علیه‌السلام غافل و بی خبر سازد و با ایجاد مسائل انحرافی، آن‌ها را از مسائل اصلی دور نگهدارد، ولی به قدرت الهی برج آسمان‌خراش او به لرزه افتاد و فرو ریخت و جمعی در میان آن کشته شدند.[٤٧٤]

طبق بعضی از روایات، جبرئیل از سوی خدا به سوی آن برج آمد و با پر خود به آن زد، برج سه قسمت شد و هر قسمتی به جایی سقوط کرد.[٤٧٥]

پیروزی عصای موسی علیه‌السلام و ایمان ساحران

موسی علیه‌السلام در ملاقات با فرعون، نخست با استدلال و منطق، او را به سوی خدای یکتا دعوت کرد و به همه حاضران نشان داد که دعوت او بر اساس استدلال محکم و منطق نیرومند است.[٤٧٦] ولی فرعون، موسی علیه‌السلام را تهدید به زندان کرد و او را مجنون خواند.[٤٧٧]

اینجا بود که موسی علیه‌السلام صحنه مبارزه با فرعون را عوض کرد و با تکیه بر قدرت الهی، از طریق معجزه وارد شد و به فرعون گفت: **حتی اگر نشانه آشکاری برای رسالتم برایت بیاورم، نمی‌پذیری؟**

فرعون گفت: **اگر راست می‌گویی آن را بیاور.**

در این هنگام، موسی علیه‌السلام عصای خود را به زمین انداخت. ناگاه دیدند که آن عصا به صورت ماری بزرگ آشکار شد. سپس موسی علیه‌السلام دستش را در گریبان خود فرود برد و بیرون آورد. همه حاضران دیدند که دست او سفید و درخشنده گردید (به گونه‌ای که نور خیره‌کننده آن به سوی آسمان کشیده شد.

فرعون به اطرافیان گفت: **این (موسی) ساحر آگاه و ماهری می‌باشد!! می‌خواهد با سحر خود شما را از سرزمینتان بیرون کند، شما چه نظر می‌دهید؟**

اطرافیان گفتند: **موسی و برادرش (هارون) را مهلت بده و مأمورانی را در تمام شهرها بسیج کن تا به جستجوی ساحران بپردازند و هر ساحر آگاه و زبردستی دیدند نزد تو بیاورند.**

فرعون، همین کار را کرد و همه ساحران برای روز معینی جمع‌آوری شده[۴۷۸]و به مصر آمدند.

از محمد بن اسکندر نقل شده که از میان آن‌ها هفت هزار ساحر[۴۷۹] را برگزیدند و از میان هفت هزار ساحر، هفتصد ساحر و از هفتصد ساحر هفتاد ساحر را که از همه استادتر و زبردست‌تر بودند انتخاب نمودند.[۴۸۰]

روز موعود فرا رسید. دهها هزار - بلکه صدها هزار - نفر برای تماشا اجتماع کردند. فرعون و اطرافیان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند، در این هنگام ساحران با غرور مخصوصی به موسی علیه‌السلام گفتند: **یا تو آغاز به کار کن و عصا را بیفکن و یا ما آغاز می‌کنیم و وسایل خود را می‌افکنیم.**

موسی علیه‌السلام با خونسردی مخصوصی پاسخ داد: **شما کار خود را آغاز کنید.**

ساحران طناب‌ها و ریسمان‌ها و عصاهای خود را به میدان افکندند و با چشم‌بندی مخصوص، سحر عظیمی را نشان دادند.

صحنه‌ای که ساحران به وجود آوردند بسیار وسیع و هولناك بود[۴۸۱] و به قدری به پیروزی خود مغرور بودند که گفتند:

بَعِزَّة فرعونَ اءِنَّا لَنَحنُ الغالِبُونَ؛[۴۸۲]

به عزت فرعون، قطعا ما پیروز هستیم.

وسایلی که ساحران به میدان افکندند به صورت مارهای بسیار بزرگ و گوناگونی در آمدند و بعضی سوار بر بعضی دیگر می‌شدند و خلاصه غوغا و محشری بر پا شد.[۴۸۳]

ساحران که هم تعدادشان بسیار بود هم در فن چشمبندی و شعبده‌بازی و استفاده از خواص مرموز فیزیکی و شیمیایی آگاهی زیادی داشتند، با اعمال عجیب خود توانستند همه تماشاچیان را مجذوب و شیفته خود کرده و در آن‌ها نفوذ کنند.

غریو شادی از فرعونیان برخاست و از هر سو نعره مستانه سر دادند. در این غوغا و هیاهوی عجیب و گسترده، موسی علیه‌السلام که تك و تنها همراه برادرش هارون بود، ترس خفیفی در دلش به وجود آمد.[٤٨٤] در این هنگام خداوند به موسی علیه‌السلام وحی کرد:

نترس! قطعا برتری و پیروزی با تو است.

وَ الْقِ عَصاكَ یَمینِكَ تَلقَف ما صَنَعُوا؛[٤٨٥]

عصایی را که در دست راست داری بیفکن که تمام آن چه را ساحران ساخته‌اند می‌بلعد.

موسی علیه‌السلام عصای خود را افکند. آن عصا به اژدهای عظیمی تبدیل شد و به جان مارها و اژدهاهای مصنوعی ساحران افتاد و همه را بلعید. حتی یك عدد از آن‌ها را به عنوان نمونه باقی نگذاشت.

تماشاچیان آن چنان هولناك و وحشت‌زده شده بودند که پا به فرار گذاشتند.

جمعیت بسیاری در زیر دست و پای فرارکنندگان ماندند و کشته شدند. فرعون به گونه‌ای مرعوب و منکوب شد که اختیار از او سلب شد و اسهال عجیبی گرفت و عقل از سرش پرید.

به این ترتیب موسی علیه‌السلام پیروز و ساحران در مانده و مغلوب شدند.

ساحران با خود گفتند: **قطعا تبدیل عصای موسی به اژدها، از نوع سحر نیست، اگر سحر می‌بود، وسایل ما را نمی‌بلعید و نابود نمی‌کرد. رؤسای ساحران که چهار نفر بودند به همراه ۷۲ نفر از ریش سفیدان معروف آن‌ها به حقانیت موسی علیه‌السلام پی برده و ایمان آوردند و به دنبال آن‌ها همه ساحران به خدای موسی علیه‌السلام معتقد شدند.**

فرعون آن‌ها را تهدید به اعدام همراه شکنجه کرد، ولی ایمان به موسی علیه‌السلام آن چنان در قلوب آن‌ها جای گرفت که از تهدیدهای فرعون ترسی نداشتند و در راه ایمان خود استوار و محکم باقی ماندند. قرآن در این باره چنین می‌گوید:

همه ساحران در برابر خدای موسی علیه‌السلام به سجده افتادند و گفتند: ما به پروردگار موسی و هارون ایمان آوردیم.

فرعون گفت: آیا قبل از آنکه به شما اجازه دهم ایمان آوردید؟ قطعاً او (موسی) بزرگ شماست که به شما سحر آموخته، به یقین دست و پای شما را به طور مخالف قطع می‌کنم و بر فراز شاخه‌های نخل به دار می‌آویزم و خواهید دانست کدام یك از ما مجازاتش دردناکتر و پایدارتر است.

ساحران ایمان آورنده به فرعون گفتند: به خدایی که ما را آفریده، هرگز تو را بر دلایل روشنی که به ما رسیده، مقدّم نخواهیم داشت، هر حکمی می‌خواهی صادر کن که تنها میتوانی در زندگی دنیا داوری کنی.

ما به پروردگارمان ایمان آوردیم تا گناهان و آنچه را از سحر بر ما تحمیل کردی ببخشد و خدا بهتر و باقی‌تر است... هر مجرمی که در محضر پروردگارش حاضر شود، آتش

دوزخ برای اوست که نه در آن می‌میرد و نه زنده می‌شود...[٤٨٦]

شهادت همسر حزقیل و آسیه دو بانوی قهرمان و مقاوم

قابل توجه این که: دستگاه طاغوتی فرعون به قدری جبار و بی رحم بود، که برای پایدار ماندن خود به صغیر و کبیر و زن و مرد رحم نمی‌کردند در این راستا نظر شما را به دو ماجرای زیر جلب می‌کنیم:

۱ - فرعون در کاخش برای دخترانش آرایشگر مخصوصی داشت که همسر حزقیل (مؤمن آل فرعون) بود[٤٨٧] که ایمان خود را مخفی می‌داشت. روزی او در قصر فرعون مشغول آرایش کردن سر و صورت دختر فرعون بود ناگهان شانه از دستش افتاد و طبق عادت خود گفت: بسم‌الله (به نام خدا)، دختر فرعون گفت: آیا منظورت از خدا، در این کلمه پدرم فرعون بود؟

آرایشگر: نه، بلکه منظورم پروردگار خودم، پرودگار تو و پروردگار پدرت بود.

دختر فرعون: این مطلب را به پدر خبر خواهم داد.

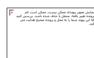
آرایشگر: برو خبر بده، باکی نیست. او نزد پدر رفت و ماجرا را گزارش داد.

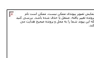
فرعون: آرایشگر و فرزندش را طلبید و به او گفت: **پروردگار تو کیست؟**

آرایشگر: پروردگار من و تو خداست!

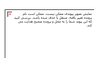
فرعون دستور داد تنوری را که از مس ساخته بودند پر از آتش کردند تا او و فرزندانش را در آن تنور بسوزانند.

آرایشگر به فرعون گفت: من یك تقاضا دارم و آن این كه استخوان‌های من و فرزندانم را در یك جا جمع كرده و دفن كنید.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



فرعون گفت: **چون بر گردن ما حق داری، این كار را انجام می دهم!**

فرعون برای این كه زن اعتراف به خدا بودنش كند، فرمان داد نخست فرزندان آرایشگر را یكی یكی در درون تنور انداختند، ولی او همچنان مقاومت كرد و فرعون را خدا نخواند، سپس نوبت به كودك شیرخوارش، كه آخرین فرزندش بود رسید، جلادان او را از آغوش مادر كشیدند تا به درون تنور بیفكنند (مادر بسیار مضطرب شد) كودك به زبان آمد و گفت: اِصبِری یا اُمَّاه! اِنَّكِ عَلَى الحَقِّ؛

مادرم صبر كن كه تو بر حق هستی.

آنگاه او و كودكش را در میان تنور انداخته، سوزاندند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پس از نقل این حادثه جگرسوز فرمود: در شب معراج در آسمان بوی بسیار خوشی به مشامم رسید، از جبرئیل پرسیدم: این بوی خوش از چیست؟

جبرئیل گفت: این بوی خوش (از خاکستر) آرایشگر دختران فرعون است که به شهادت رسید.[٤٨٨]

٢ - آسیه همسر فرعون از بانوان محترم بنی اسرائیل بود و به طور مخفی خدای حقیقی را می‌پرستید. فرعون نزد او آمد و ماجرای شهادت آرایشگر و فرزندانش را به او خبر داد.

آسیه: وای بر تو ای فرعون! چه چیز باعث شده که این گونه بر خداوند متعال جرأت یابی و گستاخی کنی؟

فرعون: گویا تو نیز مانند آن آرایشگر دیوانه شده‌ای؟!

آسیه: دیوانه نشده‌ام، بلکه ایمان دارم به خداوند متعال، پروردگار خودم و پروردگار تو و پروردگار جهانیان.

فرعون مادر آسیه را طلبید و به او گفت: **دخترت دیوانه شده، سوگند یاد کرده‌ام اگر به خدای موسی کافر نگردد او را با آتش بسوزانم.**

مادر آسیه در خلوت با آسیه صحبت کرد: **که خود را به کشتن نده و با شوهرت توافق کن...** ولی آسیه، سخن بیهوده مادر را گوش نکرد و گفت: **هرگز به خداوند متعال، کافر نخواهم شد.**

فرعون فرمان داد دست‌ها و پاهای آسیه را به چهارمیخی که در زمین نصب کرده بودند بستند.[٤٨٩] و او را در برابر تابش سوزان خورشید نهادند، و سنگ بسیار بزرگی را روی سینه‌اش گذاشتند. او نیمه نیمه نفس می‌کشید و در زیر شکنجه بسیار سختی قرار داشت.

موسی علیه‌السلام از کنار او عبور کرد، او با حرکات انگشتانش از موسی علیه‌السلام استمداد نمود، موسی علیه‌السلام برای او دعا کرد و به برکت دعای موسی علیه‌السلام او دیگر احساس درد نکرد و به خدا متوجه

شد و عرض کرد: **خدایا! خانه‌ای در بهشت برای من فراهم ساز.**

خداوند همان دم روح او را به بهشت برد، او از غذاها و نوشیدنی‌های بهشت می‌خورد و می‌نوشید، خداوند به او وحی کرد: سرت را بلند کن، او سرش را بلند کرد و خانه خود را در بهشت که از مروارید ساخته شده بود، مشاهده کرد و از خوشحالی خندید. فرعون به حاضران گفت: **دیوانگی این زن را ببینید در زیر فشار چنین شکنجه سختی می‌خندد!!**

به این ترتیب این بانوی مقاوم و مهربان، که حق بسیاری بر موسی علیه‌السلام داشت و او را در موارد گوناگونی از گزند دشمن نجات داده بود، به شهادت رسید. [۴۹۰]

نمونه‌ای از قلدری و خونخواری فرعون

عده‌ای از قوم فرعون که از دوستان او بودند به او گزارش دادند که حزقیل مردم را بر ضد تو دعوت می‌کند و از طرفداران موسی علیه‌السلام است.

فرعون گفت: **او پسر عمو و ولیعهد من است، من تحقیق می‌کنم اگر شما راست گفته باشید، او سزاوار سخت‌ترین عذاب است، زیرا کفران نعمت مرا کرده است و اگر دروغ گفته‌اید، شما سزاوار سخت‌ترین عذاب می‌باشید، زیرا جرأت کرده‌اید تا مرا بر ضد پسر عمویم تحریك کنید.**

حزقیل در حقیقت از طرفداران موسی علیه‌السلام بود و چنان که گفتیم در ظاهر تقیه می‌کرد، فرعون حزقیل را احضار کرد و گزارش دهندگان نیز احضار شدند، جلسه محاکمه برگزار شد، گزارش دهندگان گواهی خود را در مورد مخالفت حزقیل با فرعون، ابراز نمودند.

حزقیل به فرعون گفت: **ای پادشاه! آیا تاکنون هرگز دروغی از من شنیده‌ای؟**

فرعون گفت: نه.

حزقیل گفت: از این گزارش‌دهندگان بپرس پروردگار و رزاق و برطرف کننده بلا از آن‌ها کیست؟

فرعون از آن‌ها پرسید: پروردگار شما، خالق شما، رزق دهنده شما و برطرف کننده بلا از شما کیست؟

همه در پاسخ گفتند: فرعون است.

حزقیل گفت: همه حاضران گواهی دهند که پروردگار خالق و رازق و برطرف کننده بلا از آن‌ها همان پروردگار و رازق من و برطرف کننده بلا از من است.

(منظور حزقیل خدای حقیقی بود، ولی در ظاهر همه خیال کردند منظور او فرعون است.)

به این ترتیب چنین وانمود شد که آن‌ها به دروغ نسبت ضدیت حزقیل با فرعون را گزارش داده‌اند.

فرعون بر گزارش‌دهندگان غضب کرد (که چرا شما با این تهمت خود می‌خواستید بین من و پسر عمو و بازویم حزقیل، جدایی بیفکنید) و حکم اعدام همه را صادر نمود، همه آن‌ها را چهار میخ نقش بر زمین نمودند، و گوشت‌های آن‌ها را با شانه‌های آهنین، از بدنشان جدا نموده و اینگونه آن‌ها را کشتند.[٤٩١]

گرفتاری فرعونیان به نُه بلا و غرور آن‌ها

پس از ماجرای پیروزی موسی علیه‌السلام بر ساحران، گروه‌های بسیاری از بنی اسرائیل و... به موسی علیه‌السلام ایمان آوردند. موسی علیه‌السلام طرفداران بسیاری پیدا کرد و از آن پس بین بنی اسرائیل (پیروان موسی) و قبطیان (فرعونیان) همواره درگیری و کشمکش بود، فرعونیان همواره به ظلم و آزار بنی اسرائیل

می‌پرداختند، و موسی علیه‌السلام همواره پیروان خود را به صبر و مقاومت دعوت می‌کرد، و امدادهای غیبی الهی را به یاد آن‌ها می‌آورد، و به آن‌ها مژده می‌داد که به زودی وارث زمین می‌شوند و دشمنان دستخوش بلاهای گوناگون و سخت خواهند گردید.[۴۹۲]

بلاهای گوناگونی که پیاپی (در فاصله سال به سال، یا ماه به ماه) بر فرعونیان وارد شد عبارت از بلاهای نُه گانه زیر بود.

۱ - عصای موسی ۲ - ید بیضاء ۳ - قحطی و خشکسالی ٤ - کمبود میوه ٥ - طوفان ٦ - ملخ ۷ - آفت‌های گیاهی (مانند کنه، شپش و مورچه‌های ریز) ۸ - افزایش قورباغه ۹ - خون شدن آب رود نیل، یا ابتلای عموم مردم به خون دماغ.[۴۹۳]

ولی فرعون و طرفداران مغرور و خیره‌سر او، با این که بر اثر این بلاها، تلفات و خسارات زیاد دیدند، در عین حال عبرت نگرفتند و به لجاجت و عناد خود افزودند، و آن نشانه‌ها را سحر خواندند و با صراحت به موسی علیه‌السلام گفتند: **هر زمان نشانه (و معجزه)ای برای ما بیاوری، که سحرمان کنی، ما به تو ایمان نمی‌آوریم.** [٤٩٤]

در این جا به عنوان نمونه، نظر شما را به گوشه‌ای از بلای خون (یکی از بلاهای نُه گانه) جلب می‌کنیم:

فرعونیان دیدند آب رود نیل به خون مبدل شد که نه برای آشامیدن قابل استفاده بود و نه برای کشاورزی. این آب به طور معجزه‌آسایی فقط برای فرعونیان چنین بود، ولی برای موسی و پیروانش آب سالم و گوارا بود.

روزی یکی از قبطیان از شدت تشنگی نزد یکی از سبطی‌ها (پیروان موسی) آمد و گفت: **من از دوستان و**

خویشان توأم، امروز از روی نیاز به تو رو آورده‌ام، موسی علیه‌السلام جادویی کرده و آب نیل را به خون تبدیل نموده است، ولی آن آب برای سبطی‌ها صاف و گوارا است. من یار دیرین تو هستم، این کاسه را بگیر و پر از آب کن و به من بده، بلکه به طفیل تو، آب صاف بیاشامم و از خطر تشنگی نجات یابم.

سبطی جواب مثبت به او داد. کاسه را گرفت و از آب رود نیل پر کرد و نیمی از آب آن را خود نوشید، و نیم دیگر را به قبطی داد و گفت: **این آب صاف است، آن را بیاشام**، ولی همان لحظه، آب آن کاسه به خون مبدل شد، قبطی خشمگین شد. ساعتی بعد که خشمش فرو نشست، به سبطی گفت: **چاره چیست؟ چگونه از این بدبختی نجات یابم؟**

سبطی گفت: **از پیروی فرعون خارج شو، و در صف پیرامون موسی در آی.**

قبطی گفت: **من لیاقت آن را ندارم، تو برایم دعا کن تا به این توفیق دست یابم.**

سبطی برای او بسیار دعا کرد، سرانجام دعایش مستجاب شد، و قبطی به موسی علیه‌السلام ایمان آورد، آنگاه آب برای او صاف و گوارا گردید، از آن آب آشامید و گفت: **چون من شربتی از عطایای خداوند خریدار انسان‌ها نوشیدم، دیگر تا قیامت، تشنه نخواهم شد! چشمه معنویت از طرف خدای چشمه آفرین در درونم جوشید، در این صورت آب مادی نزدم خوار گشت.**

شربتی خوردم ز الله اشتری	تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد	چشمه‌ای اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخور	گشت پیش همت او آب، خوار[٤٩٥]

غرق شدن فرعونیان و نجات موسویان

هر بار که بلا می‌آمد، فرعونیان دست به دامن موسی علیه‌السلام می‌شدند، تا از خدا بخواهد بلا بر طرف گردد و قول می‌دادند که در صورت رفع بلا، ایمان بیاورند، چندین بار بر اثر دعای موسی علیه‌السلام، بلا بر طرف شد، ولی آن‌ها پیمان‌شکنی کردند و به کفر خود ادامه دادند، سرانجام بلای عمومی غرق شدن فرعونیان در دریا و نجات بنی اسرائیل پیش آمد.[٤٩٦]

موسی علیه‌السلام و پیروانش از ظلم و فرعونیان به ستوه آمده بودند، و همچنان در فشار و سختی به سر می‌بردند، سرانجام موسی علیه‌السلام تصمیم گرفت که با پیروانش، به سوی فلسطین (بیت المقدس) هجرت نمایند.

خداوند به موسی علیه‌السلام وحی کرد: **پیروان خود را شبانه از مصر خارج کن.**

موسی علیه‌السلام و پیروانش، شبانه از مصر به سوی فلسطین حرکت کردند، در مسیر راه به دریای سرخ رسیدند، و از آن جا نتوانستند عبور کنند. سپاه تا بن دندان مسلح و بی کران فرعون همچنان به پیش می‌آمد، شیون و غوغای بنی اسرائیل به آسمان رفت و نزدیك بود از شدت ترس، جانشان از کالبدشان پرواز کند.

در آن میان **یوشع بن نون** (وصی موسی) فریاد می‌زد: **ای موسی! تدبیرت چه شد؟ مگر طوفان حوادث را نمی‌نگری، اینك پیش روی ما و پشت سرمان سپاه دشمن است، و چاره و راه فراری نداریم.**

شب تاريك و بيم موج و گردابى چنين حائل	كجا دانند حال ما سبكباران ساحل‌ها

در اين بحران شديد، خداوند با لطف خاص خود به موسى عليه‌السلام وحى كرد: **عصاى خود را به دريا بزن**[٤٩٧] و نيز فرمود:

فَاضرِب لَهُم طَرِيقاً فِى البَحرِ يَبَساً لا تَخافُ دَرَكاً و لا تَخفى؛

براى بنى اسرائيل راهى خشك در دريا بگشا كه از تعقيب (فرعونيان) خواهى ترسيد و نه از غرق شدن در دريا.[٤٩٨]

موسى عليه‌السلام به فرمان خدا عصاى خود را به دريا زد. آب دريا شكافته شد و زمين درون دريا آشكار گشت، موسى و بنى اسرائيل از همان راه حركت نموده و از طرف ديگر به سلامت خارج شدند.

فرعون و سپاهيانش فرا رسيدند و از همان راهى كه در ميان دريا پيدا شده بود، بنى اسرائيل را تعقيب كردند، غرور آن چنان بر فرعون چيره شده بود كه به سپاه خود رو كرد و گفت: **تماشا كنيد چگونه به فرمان من دريا شكافته شد و راه داد تا بردگان فرارى خود (بنى اسرائيل) را تعقيب كنم.**

وقتى كه تا آخرين نفر از لشگر فرعون وارد راه باز شده دريا شدند، ناگهان به فرمان خدا آبها از هر سو به هم پيوستند و همه فرعونيان را به كام مرگ فرو بردند.[٤٩٩]

در همان لحظه طوفانى كه فرعون خود را در خطر شديد مرگ مى‌ديد، غرورهايش فرو ريخت و درك كرد كه همه

عمرش پوچ بوده و اشتباه کرده است با چشمی گریان به خدای جهان متوجه شد و گفت:

آمَنتُ اَنَّهُ لا اِلهَ اِلَّا الَّذی آمَنَت بِهِ بَنُوا اسرائیلَ وَ اَنَا مِنَ المُسلِمینَ؛

ایمان آوردم که هیچ معبودی جز معبودی که بنی اسرائیل به او ایمان آورده‌اند وجود ندارد، و من از تسلیم شدگان هستم.[۵۰۰]

ولی دیگر وقت و فرصت گذشته بود، و لحظه‌ای برای توبه نمانده بود، امواج سهمگین دریا، فرعون را غرق کرد و سپس کالبد بی جان او را به بیرون دریا پرتاب نمود تا مایه عبرت برای آیندگان گردد.[۵۰۱]

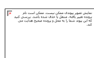
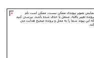
روایت شده: هنگامی که فرعون در لحظه مرگ گفت: **به خدای موسی ایمان آوردم.** جبرئیل مشتی خاك بر دهان او زد و گفت:

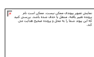
ای خاك بر دهانت! تا در ناز و نعمت بودی، دم از خدایی زدی، و مکرر با موسی مخالفت کردی و پیمان‌شکنی نمودی و به بنی اسرائیل ستم کردی و آن‌ها رنج دادی، اینك که در بن بست قرار گرفته‌ای، همان دروغهای قبل را تکرار می‌کنی؟![۵۰۲]

از آن سوی دریا، بنی اسرائیل همراه موسی علیه‌السلام و هارون علیه‌السلام به حرکت خود به سوی بیت المقدس ادامه دادند، و برای همیشه از دست فرعون و فرعونیان نجات یافتند و فصل جدیدی در زندگی آن‌ها پدیدار شد.

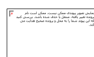
تمایل بنی اسرائیل به بت پرستی و سرزنش موسی از آن‌ها

با واژگونی رژیم طاغوتی فرعون، گرفتاری‌های داخلی سنگینی برای موسی علیه‌السلام پدیدار شد، از جمله این که: بنی اسرائیل که تازه از دریا به ساحل رسیده بودند و به سوی فلسطین حرکت می‌کردند، در مسیر راه، قومی را دیدند که با خضوع خاصی اطراف بت‌های خود را گرفته و آن‌ها را می‌پرستند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



افراد جاهل و بی خرد از بنی اسرائیل، تحت تأثیر آن منظره بت‌پرستی قرار گرفته و به موسی گفتند: **برای ما نیز معبودی قرار بده، همانگونه که آن‌ها (بت‌پرستان) معبودانی دارند.**

(موسی علیه‌السلام که چهل سال فرعونیان را به سوی توحید دعوت کرده و از بت‌پرستی و شخص‌پرستی بر حذر داشته بود، اکنون در برابر جاهلانی قرار گرفته بود که تقاضای بت‌پرستی می‌کردند، به راستی این پیشنهاد احمقانه چقدر دل موسی علیه‌السلام را آزرد و اعصابش را خُرد کرد.)

موسی به سرزنش آن‌ها پرداخت و فرمود:

شما جمعیّتی جاهل و نادان هستید - این بت‌پرستان را بنگرید ، سرانجام کارشان هلاکت است، و آنچه انجام می‌دهند، باطل و بیهوده می‌باشد - آیا جز خدای یکتا

معبودی برای شما بطلبم، خدایی که شما را از مردم عصرتان برتری داد و از ظلم و ستم فرعون و فرعونیان رهایی بخشید.

اینك مراقب گفتار و کردارتان باشید که در آزمایشی بزرگ قرار گرفته‌اید.[۵۰۳]

روزی یکی از یهودیان از روی شماتت به یکی از مسلمانان گفت: **شما هنوز پیامبرتان را به خاك نسپرده بودید بین خود اختلاف نمودید.** حضرت علی علیه‌السلام به او فرمود:

ما درباره دستورهای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اختلاف نموده‌ایم، نه درباره اصل نبوتش (تا چه رسد به یکتایی خدا) ولی شما هنوز پایتان از آب دریا خشك نشده بود، به پیامبرتان پیشنهاد بت‌پرستی کردید و پیامبرتان موسی علیه‌السلام، شما را سرزنش کرد و فرمود: شما قومی جاهل و نادان هستید.[۵۰۴]

رفتن موسی به کوه طور برای گرفتن الواح تورات

موسی علیه‌السلام تا آن عصر، پیرو آیین ابراهیم علیه‌السلام بود، و همان را برای بنی اسرائیل تبلیغ می‌کرد.

قوم موسی علیه‌السلام در انتظار برنامه‌های جدید و کتاب آسمانی جدید موسی علیه‌السلام بودند، تا به آن عمل کنند.

موسی علیه‌السلام به آنها فرمود:: **برادرم هارون را در میان شما می‌گذارم و برای سی روز از میان شما غیبت می‌کنم، و به کوه طور می‌روم تا احکام شریعت و (الواح تورات) را برای شما بیاورم.**

از سوی دیگر جمعی از بنی اسرائیل با اصرار و تأکید از موسی علیه‌السلام خواستند که خدا را مشاهده کنند، و اگر او را مشاهده نکنند هرگز ایمان نخواهند آورد، موسی

علیه‌السلام هرچه آن‌ها را نصیحت کرد، فایده نداشت، سرانجام موسی علیه‌السلام از میان آن‌ها هفتاد نفر را برگزید و همراه خود به میعادگاه پروردگار (کوه طور) برد، موسی علیه‌السلام در کوه طور تقاضای بنی اسرائیل را چنین به خدا عرض کرد:

رَبّ اَرِنی انظُر اِلَیكَ؛

پروردگارا! خودت را به من نشان بده تا تو را ببینم.

خداوند فرمود: **هرگز مرا نخواهی دید، ولی به کوه بنگر اگر در جای خود ثابت ماند، مرا خواهی دید.**

ناگاه موسی علیه‌السلام دید تجلی خداوند باعث شد که کوه نابود شود، و همسان زمین گردد، موسی علیه‌السلام از مشاهده این صحنه هول‌انگیز، چنان وحشت‌زده شد که مدهوش بر روی زمین افتاد. وقتی که به هوش آمد، عرض کرد: پروردگارا! تو منزه هستی، من به سوی تو باز می‌گردم، و توبه می‌کنم، و من از نخستین مؤمنان هستم.[۵۰۵]

و در آیه ۱۵۵ سوره اعراف چنین آمده:

موسی از قوم خود، هفتاد تن از مردان را برای میعادگاه ما برگزید وقتی که آنها را به کوه طور برد و زمین لرزه آن‌ها را فرا گرفت و همه آن‌ها هلاك شدند.))

این همان تجلی قدرت خدا بر کوه بود، چرا که قوم موسی علیه‌السلام از موسی علیه‌السلام خواسته بودند از خدا بخواهد که خود را نشان دهد، با این که خداوند دیدنی نیست، تجلی خدا بر کوه طور و هلاکت هفتاد نفر از قوم موسی علیه‌السلام و مدهوش شدن خود موسی علیه‌السلام، هم از معجزات آن‌ها بود که چرا چنین تقاضایی کرده‌اند و هم نشان دادن قدرت الهی بود، تا

آن‌ها با دیدن جلوه‌های قدرت الهی، با چشم باطن خدا را بنگرند.

موسی علیه‌السلام وقتی که به هوش آمد و هلاکت نمایندگان بنی اسرائیل را دید، عرض کرد: **پروردگارا ! اگر تو می‌خواستی می‌توانستی آن‌ها و مرا پیش از این هلاك کنی (یعنی من چگونه پاسخ قوم را بگویم که بر نمایندگان آن‌ها چنین گذشت) آیا ما را به خاطر کار سفیهان از ما هلاك می‌کنی**[٥٠٦]

سپس با تضرع و زاری گفت: پروردگارا! می‌دانیم که این آزمایش تو بود که هر که را بخواهی (و سزاوار بدانی) با آن گمراه می‌کنی و هر کس را بخواهی (و شایسته بینی) هدایت می‌نمایی.

بار الها! تو ولیّ و سرپرست ما هستی، ما را ببخش و مشمول رحمت خود قرار ده، تو بهترین آمرزندگان هستی.[٥٠٧]

سرانجام هلاك شدگان زنده شدند و به همراه موسی علیه‌السلام به سوی بنی اسرائیل بازگشتند و آن چه را دیده بودند برای آن‌ها بازگو کردند.

موسی علیه‌السلام در همین سفر الواح تورات را از خداوند گرفت.

خداوند در کوه طور به موسی علیه‌السلام فرمود: **ای موسی! من تو را با رسالت‌های خویش و سخن گفتنم (با تو) بر مردم بر گزیدم، پس آن چه را به تو داده‌ام محکم بگیر و از شکرگزاران باش.**

و برای مردم در الواح (تورات) از هر موضوعی اندری نوشتیم، و از هر چیز بیانی کردیم، پس آن را با جدیت بگیر، و به قوم خود بگو به نیکوترین آن‌ها عمل کنند و آن‌ها

که به مخالفت بر می‌خیزند کیفرشان دوزخ است و به زودی خانه فاسقان را به شما نشان خواهیم داد.[۵۰۸]

به این ترتیب موسی علیه‌السلام در میعادگاه طور، شرایع و قوانین آیین خود را به صورت صفحه‌هایی از تورات، از درگاه الهی گرفت و به سوی قوم بازگشت تا آن‌ها را در پرتو این کتاب آسمانی و قانون اساسی، هدایت کند و به سوی تکامل برساند.

آشوب سامری منافق در غیاب موسی علیه‌السلام

گفتیم حضرت موسی علیه‌السلام اکنون که از دست فرعونیان نجات یافته، می‌خواهد برای ملت بنی اسرائیل، حکومت تشکیل دهد و هر حکومتی نیاز به قانون دارد. او با گروهی از برجستگان بنی اسرائیل به کوه طور رفت، تا الواح تورات را از درگاه خدا بگیرد، تا همان کتاب آسمانی، قانون اساسی مردم گردد.

نخست طبق وعده خدا، به بنی اسرائیل فرمود: **من سی روز از میان شما غایب هستم، جانشین من برادرم هارون است. در پرتو راهنمایی او به زندگی ادامه دهید تا من باز گردم.**

موسی علیه‌السلام به کوه طور رفت و به مناجات و عبادت پرداخت سی شبانه روز به پایان رسید، خداوند ده روز دیگر را به آن افزود و مجموع آن چهل روز گردید.

از آن جا که در آغاز هر انقلابی، حوادثی انحرافی رخ می‌دهد، و خود انقلاب کرده‌ها، گاهی حزب و گروه خاصی را به دور خود جمع می‌کنند، قوم موسی علیه‌السلام نیز از این انحراف مصون نماندند. موسی بن ظفر که بعداً به نام **سامری** معروف شد، از بنی اسرائیل بود (او همان کسی است که در ماجرای درگیری او با قبطی، موسی به کمك او شتافت و قبطی را کشت) سامر با این که

سابقه انقلابی داشت، و از یاران موسی علیه‌السلام بود، پس از پیروزی موسی علیه‌السلام جزء منافقین گردید، و در غیاب موسی علیه‌السلام، و از زمینه‌ای که در میان بنی اسرائیل وجود داشت سوءاستفاده کرده و از طلاهای فرعونیان، که جمع شده بود، با زیرکی خاصی مجسمه گوساله‌ای درست کرد، و مردم را به پرستش آن دعوت نمود.

بر اثر وزد باد از سوراخ‌های بدن این مجسمه صدایی همچون صدای گوساله بیرون آمد و به این ترتیب اکثریت قاطع جاهلان بنی اسرائیل، از راه توحید خارج شده و گوساله‌پرست شدند.

هارون هر چه قوم را نصیحت کرد، و آن‌ها را در گوساله‌پرستی برحذر داشت، به سخنش اعتنا نکردند، حتی با جوسازی‌ها و هیاهوی خود نزدیك بود او را بکشند.

برخورد شدید موسی علیه‌السلام با آشوب موسی

خداوند ماجرای گمراهی قوم توسط سامری را به موسی علیه‌السلام وحی کرد، موسی علیه‌السلام با ناراحتی و خشم از کوه طور به سوی قوم خود بازگشت و آن‌ها را در زیر رگبار سرزنش خود قرار داد.[۵۰۹]

موسی علیه‌السلام از شدت خشم و ناراحتی، الواح تورات را بر زمین زد و شکست، بنی اسرائیل، به پیش آمده و گفتند: **ما در این کار تقصیری نداریم، بلکه سامری این کار را کرد.**

موسی علیه‌السلام به برادرش هارون متوجه شد و از شدت خشم، سر و ریش او را گرفت و گفت: **چرا وقتی که دیدی آن‌ها گمراه شدند، از من پیروی نکردی؟ آیا از من نافرمانی نمودی؟**

هارون: **ای فرزند مادرم! ریش و سرم را مگیر، من ترسیدم بگویی تو میان بنی اسرائیل تفرقه انداختی، و سفارش مرا به کار نبستی.**

موسی علیه‌السلام متوجه سامری شد و او را محکوم و سرزنش کرد و سپس فرمود: **برو که بهره تو در زندگی دنیا این است که هر کس به تو نزديك شود، خواهی گفت: که با من تماس نگیرد.**[(۵۱۰)]

آری، سامری که منافقی خودخواه ولی با هوش بود، از نقاط ضعف، بنی اسرائیل سوءاستفاده کرد و فتنه عظیمی به پا نمود، سرانجام موسی علیه‌السلام او را آن چنان مجازت کرد که از کشتن بدتر بود یعنی او را از جامعه طرد کرد و مردم او را به عنوان يك مرد نجس و آلوده می‌دانستند و با او تماس نمی‌گرفتند.

روایت شده: سامری به بیماری مرموز و واگیردار **لامساس** گرفتار شد. هر کس با او تماس می‌گرفت به آن بیماری مبتلا شده و بدنش آن چنان می‌سوخت که گویی در میدان آتش افتاده است.

او سر به بیابان‌ها نهاد و همچنان گرفتار بیماری و نفرت جامعه بود تا به هلاکت رسید.[(۵۱۱)]

گر چه سامری، ضربه شدیدی بر وحدت و انسجام بنی اسرائیل وارد ساخت، ولی موسی علیه‌السلام به زودی به فریاد آنها رسید، و با مقاومت و شدت عمل و برنامه‌های انقلابی غائله سامری را به زباله دان تاریخ سپرد، و فریب خوردگان را بازسازی نمود و برای چندمین بار، بنی اسرائیل را از انحراف و سقوط نجات داد، آن‌ها از کرده خود پشیمان شده و توبه کردند، و به فرمان موسی علیه‌السلام مجسمه گوساله را خرد کرده و ریزه‌های آن را به رود نیل ریختند.[(۵۱۲)]

قرار گرفتن کوه بر بالای سر بنی اسرائیل، و رفع آن به برکت توبه

هنگامی که موسی علیه‌السلام از کوه طور بازگشت، تورات را با خود آورد و آن را به قوم خود عرضه کرد و فرمود: کتاب آسمانی آورده‌ام که حاوی دستورهای دینی و حلال و حرام خداست، دستورهایی که خداوند آن را برنامه کار شما قرار داده است. آن را بگیرید و به احکام آن عمل کنید.

یهود به بهانه این که موسی علیه‌السلام تکالیف دشواری برای آنان آورده بنای نافرمانی و سرکشی گذاشتند، خداوند فرشتگانی را مأمور کرد تا قطعه عظیمی از کوه طور را بالای سر آن‌ها قرار دهند. فرشتگان چنین کردند. یهودیان وحشت‌زده شدند.

موسی علیه‌السلام در این هنگام به آن‌ها چنین اعلام کرد: **چنان چه پیمان ببندید و به دستورهای خدا عمل کنید و از تمرّد و سرکشی توبه نمایید، این عذاب و کیفر از شما برداشته و برطرف می‌شود وگرنه همه به هلاکت می‌رسید.**

آن‌ها تسلیم شدند و برای خدا سجده نمودند و تورات را پذیرفتند و در حالی که هر لحظه انتظار سقوط کوه بر سر آن‌ها می‌رفت، به برکت توبه، آن عذاب از سر آن‌ها برطرف گردید.[۵۱۳]

سرپیچی قارون از دستور موسی علیه‌السلام

موسی علیه‌السلام پس از نجات از شر فرعون و فرعونیان و سپس سامری، به شر دیگری در رابطه با قارون دچار شد.

قارون بن یَصهُر بن قاهث پسر عمو یا پسرخاله حضرت موسی علیه‌السلام بود[۵۱٤] و از علم و حکمت بهره وافر

داشت، به طورى كه جمعيت بنى اسرائيل به دو بخش تقسيم مى‌شد، موسى عليه‌السلام عهده دار قضاوت در يك بخش بود، و قارون دادستان بخش ديگر.

قارون، داراى ثروت كلانى شد كه تنها كليدهاى خزانه‌هاى ثروت او را شصت قاطر (و به نقلى چهل قاطر) حمل مى‌كردند.

قرآن در اين مورد مى‌گويد:

وَ آتَينا مِنَ الكُنوزِ ما اءنّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوءُ بالعُصبَةِ اُولِى القُوَّةِ؛

ما آن قدر گنجها به او داده بوديم كه حمل كليدهاى آن، براى يك گروه زورمند، مشكل و زحمت بود.[۵۱۵]

تا اين زمان، بين او و موسى عليه‌السلام دشمنى و جار و جنجال نبود، وقتى كه فرمان گرفتن زكات، از طرف خداوند بر موسى عليه‌السلام صادر شد، موسى عليه‌السلام نزد قارون رفت و از او مطالبه زكات نمود، آن هم زكات اندك يعنى از هر هزار دينار، يك دينار و از هزار درهم، يك درهم، و از هر هزار نوع كالا، يك نوع.

قارون در آغاز اين دستور، سرپيچى نكرد ولى به خانه‌اش آمد و به حسابرسى پرداخت، متوجه شد زكات مالش بسيار مى‌شود. حرص و دنياپرستى باعث گرديد كه براى حفظ مال خود، به يك آشوب ناجوانمردانه دست بزند.

خنثى شدن تصميم ناجوانمردانه قارون

قارون، بنى اسرائيل را جمع كرد و براى آن‌ها سخنرانى نمود. در آن سخنرانى گفت:

اى بنى‌اسرائيل موسى عليه‌السلام شما را به هر چيزى دستور داد، از او اطاعت كرديد، ولى اينك مى‌خواهد (به عنوان زكات) اموال و ثروت شما را از دستتان خارج سازد.

جمعیتی از بنی اسرائیل فریب این سخنرانی را خوردند و گفتند: **ای قارون! تو سرور و بزرگ ما هستی، ما مطیع تو هستیم. هرگونه تو دستور دهی، اطاعت می‌کنیم.**

قارون گفت: به شما دستور می‌دهم فلان زن بی عفت را به اینجا بیاورید و با او قرار بگذارید تا او (در مقابل گرفتن فلان مبلغ رشوه) در انظار مردم بگوید: **موسی با من زنا کرد.**

آن‌ها نزد آن زن رفتند و قراردادی در این مورد با او بستند، و آن زن قبول کرد تا روزی قارون بنی اسرائیل را در یکجا جمع کرد، و سپس نزد موسی علیه‌السلام آمد و گفت: **ای موسی! قوم تو برای استماع سخنرانی و و موعظه شما، اجتماع کرده‌اند.**

موسی علیه‌السلام نزد قوم خود آمد، و شروع به سخن کرد، تا به این جا رسید، گفت: **ای بنی اسرائیل! کسی که دزدی کند، دستش را جدا می‌کنیم، کسی که نسبت زنا (از روی دروغ) به کسی بدهد، هشتاد شلاق به او می‌زنیم، و اگر کسی زنا کند ولی همسر نداشته باشد، صد تازیانه به او می‌زنیم، ولی اگر همسر داشته باشد، او را سنگسار می‌کنیم تا جان بدهد.**

ناگهان قارون در میان جمعیت فریاد زد: وَ اِنْ کُنتَ اَنتَ؛

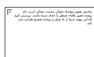
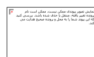
اگر چه زناکار خودت باشی؟

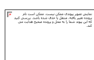
موسی گفت: وَ اِنْ کُنتُ اَنا؛ **اگر چه خودم باشم.**

قارون گفت: **بنی اسرائیل می‌گویند تو با فلان زن روسپی زنا کرده‌ای.**

موسی علیه‌السلام گفت: آن زن را به اینجا بیاورید، اگر گفت با من زنا کرده، سخن او را بگیرید و مرا سنگسار کنید.

عده‌ای رفتند و آن زن را آوردند، موسی علیه‌السلام به او رو کرد و گفت: **ای زن، آیا من با تو زنا کرده‌ام؟! آن گونه که این قوم می‌گویند؟**


قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه


زن گفت: **نه، آن‌ها دروغ می‌گویند، آن‌ها با من قرارداد بستند که این نسبت دروغ را به تو بدهم.**

موسی علیه‌السلام به خاك افتاد و سجده شکر به جا آورد که خداوند آبرویش را حفظ نمود. در این جا بود که مجازات قارون زشت‌سیرت، از طرف خدا صادر شد.

خداوند بر قارون و آن جمعیت، غضب کرد و به موسی علیه‌السلام فرمود: به زمین فرمان بده تا قارون و خانه‌اش را در کام خود فرو برد.

موسی علیه‌السلام به زمین گفت: **آنها را بگیر.** زمین آن‌ها را تا ساق پایشان گرفت، بار دیگر موسی گفت: **ای زمین آن‌ها را بگیر.** زمین آن‌ها را تا زانوانشان گرفت، بار دیگر موسی علیه‌السلام گفت: **ای زمین آن‌ها را بگیر** زمین آن‌ها را تا گردنهایشان گرفت، آن‌ها ناله و گریه می‌کردند و به موسی التماس می‌نمودند که به آن‌ها رحم کند، موسی برای آخرین بار گفت: **ای زمین آن‌ها را بگیر.** زمین همه آن‌ها را در کام خود فرو برد.

خداوند به موسی علیه‌السلام وحی کرد: **به التماس آن‌ها توجه و ترحم نکردی، ولی اگر به من استغاثه می‌کردند، من جواب مثبت به آن‌ها می‌دادم.**[٥١٦]

توهین قارون به موسی علیه‌السلام و نفرین موسی علیه‌السلام

طبق بعضی از روایات، هنگامی که بنی اسرائیل در مسیر خود به بیت المقدس، چهل سال در بیابان تیه، ماندند، برای نجات خود از سرگردانی، همواره به قرائت تورات و دعا و گریه اشتغال داشتند. قارون بسیار خوش صدا بود و تورات و دعاها را با صدای شیوای خود می‌خواند، و بر اثر آگاهی به علم کیمیاگری، ثروت کلانی به دست آورد. وقتی که ماندگار شدن بنی اسرائیل به طول انجامید، قارون از آن‌ها کناره گرفت و در مجالس مناجات و دعای آن‌ها شرکت نمی‌کرد. روزی موسی علیه‌السلام نزد او رفت و به او هشدار داد که: **اگر از جمعیت ما کناره بگیری در مجالس ما شرکت نکنی، مشمول عذاب الهی خواهی شد.**

قارون بر اثر خودخواهی گفتار موسی علیه‌السلام را به باد استهزاء گرفت، موسی علیه‌السلام با غم و اندوه از نزد او خارج شد، و در کنار قصر او نشست، قارون به خدمتکارانش دستور داد که خاکستری را با آب تر کنند و به سر و صورت موسی علیه‌السلام بریزند، آن‌ها این اهانت را به آن حضرت نمودند، موسی علیه‌السلام بسیار ناراحت و دل شکسته شد و در مورد قارون نفرین کرد، خداوند آسمان‌ها و زمین را مطیع موسی علیه‌السلام قرار داد، موسی علیه‌السلام به زمین فرمان داد: **قارون و کاخ قارون را در کام خود فرو ببر.**

زمین، قارون و کاخش را در کام خود فرو برد... .[٥١٧]

حسرتی که تبدیل به تنفر شد

قارون با ثروت‌های کلان و اسکورتهای مجلل و مرکبهای راهوار از خانه بیرون می‌آمد[۵۱۸] و بر اثر جنون نمایش ثروت، ثروت خود را به رخ مردم می‌کشید.

حتی بعضی نوشته‌اند: قارون با یك جمعیت چهل هزار نفری، در میان بنی اسرائیل رژه رفت، در حالی که چهار هزار نفر بر اسب‌های گران‌قیمت، با پوشش‌های سرخ سوار بودند و نیز کنیزان سپیدرو با خود آورد که بر زین‌های طلایی که بر استرهای سفید رنگ قرار داشت سوار بودند، لباسهایشان سرخ بود و همه غرق در زینت آلات طلا جلوه می‌کردند، و مطابق گفته بعضی، تعداد آن‌ها هفتاد هزار نفر بود.

اکثریت دنیاپرست که عقلشان در چشمشان بود، وقتی آن صحنه پرزرق وبرق را دیدند، با حسرت عمیق، آه سوزان از دل برمی‌کشیدند و چنین آرزو می‌کردند که‌ای کاش به جای قارون بودند، و حتی یك روز و یك ساعت و یك لحظه مانند قارون بودند. می‌گفتند: **به راستی که قارون دارای بهره عظیمی از نعمت‌ها است. آفرین بر قارون و ثروت سرشارش، چه جاه و جلالی و چه حشمتی که تاریخ نظیر آن را سراغ ندارد؟!**

در حقیقت هم قارون و هم آن آرزو کنندگان در کوره عظیم الهی قرار گرفته بودند.

ولی در مقابل این اکثریت دنیاپرست، گروه اندکی از آگاهان و پرهیزگاران نیز بودند که می‌گفتند:

وَیلَکُم ثَوابُ اللهِ خَیر لِمَنِ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً؛

وای بر شما، ثواب و پاداش الهی برای کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام می‌دهند، بهتر است.[۵۱۹]

اما طولی نكشید كه همان اكثریت دنیاپرست نیز، حقیقت را درك كردند، و به جای حسرت و آه، اظهار تنفر به زرق و برق قارون می‌نمودند، و این در آن هنگام بود كه خداوند بر قارون غضب كرد، و همه خانه و تشكیلاتش را در كام زمین فرو برد. در این وقت همان آرزومندان پرحسرت می‌گفتند: **وای بر ما گویی خداوند روزی را بر هر كس بخواهد گسترش می‌دهد، بر هر كس بخواهد تنگ می‌گیرد، و كلید آن تنها در دست خداست.**

از این رو، در این فكر فرو رفتند كه اگر آرزوی مصرانه دیروز آن‌ها به اجابت می‌رسید و خدا آن‌ها را به جای قارون قرار می‌داد، چه خاكی بر سر می‌كردند. از این رو، در مقام شكر بر آمده و گفتند: **اگر خداوند بر ما منت نگذارده بود، ما را هم به قعر زمین فرو می‌برد، ای وای مثل این كه كافران هرگز رستگار نمی‌شوند.**[۵۲۰] **اكنون حقیقت را با چشم خود می‌نگریم، و نتیجه غرور و سركشی و شهوت‌پرستی را می‌بینیم و می‌فهمیم كه این گونه زندگی هایی كه دورنمای دل انگیزی دارد، بسیار وحشتزا است.**

آری، قارون كه یك روز از دانشمندان مورد احترام بنی اسرائیل بود، امروز بر اثر غرور این گونه به خاك مذلت نشست.

چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل در صحرای سینا

پس از هلاكت فرعون و فرعونیان، بنی اسرائیل همواره موسی علیه‌السلام از چنگال آن‌ها نجات یافتند خداوند به بنی اسرائیل فرمان داد تا به سرزمین مقدس فلسطین حركت كنند و آن جا را محل سكونت خود قرار دهند. موسی علیه‌السلام فرمان خداوند را به آن‌ها ابلاغ كرد.

بنی اسرائیل گفتند: **تا ستمگران (یعنی قوم عمالقه) از فلسطین بیرون نروند، ما به این فرمان عمل نمی‌کنیم و وارد سرزمین فلسطین نمی‌شویم.**

موسی علیه‌السلام از این سخن، سخت ناراحت شد، و به پیشگاه خداوند شکایت کرد، خداوند بر بنی اسرائیل غضب کرد و چنین مقرر داشت که آن‌ها چهل سال در بیابان (صحرای سینا) سرگردان بمانند.

گروهی از آنان از کار خود، سخت پشیمان شدند، و به درگاه خداوند روی آوردند، خداوند بار دیگر بنی اسرائیل را مشمول نعمت‌های خود قرار داد که قسمتی از آن‌ها در آیه ۵۷ سوره بقره بازگو شده است آن جا که می‌خوانیم:

و ابر را بر شما سایبان ساختیم و با مَنّ (شیره مخصوص ولذیذ درختان) و سَلوی (پرندگان مخصوص شبیه کبوتر) از شما پذیرایی به عمل آوردیم و گفتیم از نعمت‌های پاکیزه‌ای که به شما روزی دادیم بخورید.

آری بنی اسرائیل در بیابان خشك و سوزان برای یك مدت طولانی (چهل سال) نیاز به مواد غذایی کافی داشتند، این مشکل را نیز خداوند برای آن‌ها حل کرد، و یك سایه گوارا همچون سایه ابر، برای آن‌ها تشکیل داد که از آزار تابش سوزان آفتاب در امان بمانند.

از یك سو پرندگان از فضاهای دور می‌آمدند، و بنی اسرائیل آن‌ها را صید کرده و غذای لذیذ از گوشت آن‌ها تهیه می‌کردند، و از سوی دیگر بر اثر بارش باران‌ها، درختانی در بیابان رویید و سبز شد، و دارای صمغ و شیره مخصوصی شدند، و به این ترتیب از گرسنگی و تشنگی نجات یافتند.[۵۲۱]

جوشیدن چشمه آب در بیابان بر اثر ضربه عصای موسی علیه‌السلام

بنی اسرائیل همراه موسی علیه‌السلام در بیابان خشك و سوزان صحرای سینا همچنان ادامه زندگی می‌دادند، آنها از جهت آب در مضیقه سختی قرار گرفتند. نزد موسی علیه‌السلام آمده و وضع ناهنجار خود را به او گفتند، و از او استمداد نمودند.

موسی علیه‌السلام از درگاه خداوند برای قوم خود تقاضای آب کرد، خداوند این تقاضا را قبول نمود و به موسی علیه‌السلام دستور داد که عصای خود را بر آن سنگ مخصوصی که در آن بیابان بود بزند.

موسی علیه‌السلام عصای خود را بر آن سنگ زد، ناگهان آب از آن جوشید و دوازده چشمه آب (به تعداد قبایل بنی اسرائیل که دوازده قبیله بودند) با شدت و سرعت جاری شد.

موسی علیه‌السلام طبق فرمان خداوند به بنی‌اسرائیل فرمود: **از روزی‌های الهی بخورید و بیاشامید و در زمین فساد نکنید و موجب گسترش فساد نشوید.** [۵۳۲]

توقع بی جا

بنی اسرائیل در عین آن که همواره توسط موسی علیه‌السلام مشمول مواهب و نعمت‌های الهی می‌شدند، ولی از بهانه‌جویی دست نمی‌کشیدند. این بار به آن غذاهای **مَنّ وَ سَلْوی** (شیره درخت و گوشت پرندگان) اکتفا نکرده نزد موسی علیه‌السلام آمده و تقاضای غذاهای متنوع نمودند و چنین گفتند: **ای موسی! از خدای خود بخواه از آن چه از زمین می‌روید از سبزیجات، خیار، سیر، عدس و پیاز برای ما برویاند، ما هرگز حاضر نیستیم به یك نوع غذا اکتفا کنیم.**

موسی علیه‌السلام به آن‌ها گفت: **آیا شما غذای پست‌تر از آن چه خدا به شما داده انتخاب می‌کنید؟ اکنون که چنین**

است وارد شهر (سرزمین فلسطین) شوید، زیرا آن چه می‌خواهید در آن جا وجود دارد.[۵۲۳]

ولی آن‌ها که حاضر نبودند با حاکمان جبار فلسطین جهاد کنند و در این راه سستی می‌کردند، چگونه می‌توانستند وارد سرزمین و شام شوند، از این رو گرفتار غضب الهی و ذلت و پریشانی گشتند[۵۲۴] و چهل سال در بیابان ماندند، این است وضع ذلت‌بار آنان که در امر جهاد سستی می‌کردند، چنان که در داستان بعد خاطر نشان می‌شود.

سستی بنی اسرائیل در جهاد و ذلت آن‌ها

حضرت موسی علیه‌السلام در بیابان سینا به بنی اسرائیل گفت: **به سرزمین مقدس (بیت‌المقدس و شام) که خداوند برای شما مقرر داشته وارد شوید، و به پشت سر خود باز نگردید و عقب نشینی نکنید که زیانکار خواهید شد.**

بنی‌اسرائیل گفتند: **ای موسی در آن سرزمین جمعیتی ستمگر (یعنی عمالقه که مردمی جبار و یاغی بودند) هستند، ما هرگز به آن سرزمین وارد نمی‌شویم تا آن‌ها از آن سرزمین خارج شوند.**[۵۲۵]

این پاسخ بنی‌اسرائیل بیانگر ضعف و سستی آن‌ها در مسأله جهاد است، استعمار فرعونی آن چنان آن‌ها را ذلیل و زبون نموده بود که آن‌ها هرگز حاضر نبودند برای حفظ عزت خود، با یاغیان بجنگند، و خود را به رنج و زحمت جهاد بیفکنند، آن‌ها حتی به موسی گفتند:

فَاذْهَب اَنتَ وَ رَبُّكَ فقاتِلا اءنّا ههُنا قاعِدُونَ؛

تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما همین جا نشسته‌ایم.

ولی در میان بنی اسرائیل، دو نفر رادمرد که از خدا می‌ترسیدند و خداوند به آن‌ها نعمت عقل و ایمان و

شهامت داده بود گفتند: **شما وارد دروازه شهر آنان شوید، هنگامی که وارد شدید پیروز خواهید شد و بر خدا توکل کنید اگر ایمان دارید.**[۵۲۶]

این دو نفر یوشع بن نون (وصی موسی) و کالب بن یوفنا بودند، مطابق پاره‌ای از روایات، حضرت موسی علیه‌السلام یوشع را پیشاپیش بنی اسرائیل به جنگ عمالقه فرستاد.

آن‌ها به فرماندهی یوشع به شهر اریحا هجوم بردند و با ستمگران آن جا جنگیدند تا بر آن‌ها پیروز شدند. موسی علیه‌السلام وارد شهر اریحا شد و پس از مدتی در آن جا از دنیا رفت.

یوشع جانشین موسی علیه‌السلام شد و به عنوان یکی از پیامبران، زمام امور بنی اسرائیل را به دست گرفت و راه موسی علیه‌السلام را ادامه داد، و سرانجام بر همه سرزمین شام مسلط شد، و پس از ۲۷ سال زندگی بعد از موسی علیه‌السلام از دنیا رفت.

در این هنگام کالب بن یوفنا جانشین او شد و زمام رهبری بنی اسرائیل را به دست گرفت.[۵۲۷]

ماجرای بَلعم باعورا و هلاکت بیست هزار نفر بر اثر طاعون

بلعم باعورا از علمای بنی اسرائیل بود، و کارش به قدری بالا گرفت که اسم اعظم می‌دانست و دعایش به استجابت می‌رسید.

روایت شده: موسی علیه‌السلام با جمعیتی از بنی اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون و کالب بن یوفنا از بیابان تیه بیرون آمده و به سوی شهر (بیت المقدس و

شام) حرکت کردند، تا آن را فتح کنند و از زیر یوغ حاکمان ستمگر عمالقه خارج سازند.

وقتی که به نزدیك شهر رسیدند، حاکمان ظالم نزد بلعم باعورا (عالم معروف بنی اسرائیل) رفته و گفتند از موقعیت خود استفاده کن و چون اسم اعظم الهی را می‌دانی، در مورد موسی و بنی اسرائیل نفرین کن. بلعم باعورا گفت: **من چگونه در مورد مؤمنانی که پیامبر خدا و فرشتگان، همراهشان هستند، نفرین کنم؟ چنین کاری نخواهم کرد.**

آن‌ها بار دیگر نزد بلعم باعورا آمدند و تقاضا کردند نفرین کند، او نپذیرفت، سرانجام همسر بلعم باعورا را واسطه قرار دادند، همسر او با نیرنگ و ترفند آن قدر شوهرش را وسوسه کرد، که سرانجام بلعم حاضر شد بالای کوهی که مشرف به بنی اسرائیل است برود و آن‌ها را نفرین کند.

بلعم سوار بر الاغ خود شد تا بالای کوه برود، الاغ پس از اندکی حرکت سینه‌اش را بر زمین می‌نهاد و بر نمی‌خاست و حرکت نمی‌کرد، بلعم پیاده می‌شد و آن قدر به الاغ می‌زد تا اندکی حرکت می‌نمود. بار سوم همان الاغ به اذن الهی به سخن آمد و به بلعم گفت: **وای بر تو ای بلعم کجا می‌روی؟ آیا نمی‌دانی فرشتگان از حرکت من جلوگیری می‌کنند.** بلعم در عین حال از تصمیم خود منصرف نشد، الاغ را رها کرد و پیاده به بالای کوه رفت، و در آن جا همین که خواست اسم اعظم را به زبان بیاورد و بنی اسرائیل را نفرین کند اسم اعظم را فراموش کرد و بانش وارونه می‌شد به طوری که قوم خود را نفرین می‌کرد و برای بنی اسرائیل دعا می‌نمود.

به او گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: **خداوند بر اراده من غالب شده است و زبانم را زیر و رو می‌کند.**

در این هنگام بلعم باعورا به حاکمان ظالم گفت: اکنون دنیا و آخرت من از من گرفته شد، و جز حیله و نیرنگ باقی نمانده است. آن گاه چنین دستور داد: **زنان را آراسته و آرایش کنید و کالاهای مختلف به دست آن‌ها بدهید تا به میان بنی اسرائیل برای خرید و فروش ببرند، و به زنان سفارش کنید که اگر افراد لشکر موسی علیه‌السلام خواستند از آن‌ها کامجویی کنند و عمل منافی عفت انجام دهند، خود را در اختیار آن‌ها بگذارند، اگر یك نفر از لشکر موسی علیه‌السلام زنا کند، ما بر آن‌ها پیروز خواهیم شد.**

آن‌ها دستور بلعم باعورا را اجرا نمودند، زنان آرایش کرده و به عنوان خرید و فروش وارد لشکر بنی اسرائیل شدند، کار به جایی رسید که **زمری بن شلوم** رئیس قبیله شمعون دست یکی از زنان را گرفت و نزد موسی علیه‌السلام آورد و گفت: **گمان می‌کنم که می‌گویی این زن بر من حرام است، سوگند به خدا از دستور تو اطاعت نمی‌کنم.**

آن گاه آن زن را به خیمه خود برد و با او زنا کرد، و این چنین بود که بیماری واگیر طاعون به سراغ بنی اسرائیل آمد و همه آن‌ها در خطر مرگ قرار گرفتند.

در این هنگام **فنحاص بن عیزار** نوه برادر موسی علیه‌السلام که رادمردی قوی پنجه از امرای لشکر موسی علیه‌السلام بود از سفر سر رسید، به میان قوم آمد و از ماجرای طاعون و علت آن باخبر شد، به سراغ زمری بن شلوم رفت. هنگامی که او را با زن ناپاك دید، به آن‌ها حمله نموده هر دو را کشت، در این هنگام بیماری طاعون بر طرف گردید.

در عین حال همین بیماری طاعون بیست هزار نفر از لشکر موسی علیه‌السلام را کشت.

موسی علیه‌السلام بقیه لشکر را به فرماندهی یوشع باز سازی کرد و به جبهه فرستاد و سرانجام شهرها را یکی پس از دیگری فتح کردند.(۵۲۸)

خداوند ماجرای انحراف بلعم باعورا را به طور اشاره و سربسته در آیه ۱۷۵ و ۱۷۶ سوره اعراف ذکر کرده، در آیه ۱۷۶ می‌فرماید:

وَ لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَ لَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِن تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَث ذَّلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُواْ بِآيَاتِنَا فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ؛

و اگر می‌خواستیم، مقام او (بلعم باعورا) را با این آیات و علوم و دانشها بالا می‌بردیم، اما اجبار، بر خلاف سنت ماست، او را به حال خود رها کردیم، و او به پستی گرایید، و از هوای نفس پیروی کرد، مثل او همچون سگ (هار) است، اگر به او حمله کنی، دهانش را باز، و زبانش را بیرون می‌آورد، و اگر او را به حال خود واگذاری، باز همین کار را می‌کند، (گویی چنان تشنه دنیاپرستی است که هرگز سیراب نمی‌شود) این مثل گروهی است که آیات ما را تکذیب کردند، این داستانها را (برای آنها) بازگو کن، شاید بیندیشند و بیدار شوند.(۵۲۹)

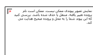
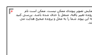
آری، این است نتیجه فرهنگ بی عفتی و انحراف جنسی، که وقتی نیرنگبازان از راه‌های دیگر شکست خوردند با رواج دادن فرهنگ غلط، دین و دنیای مردم را تباه می‌سازند، که به گفته بعضی طاعون موجب هلاك ۹۰ هزار نفر از لشکر موسی علیه‌السلام گردید.(۵۳۰)

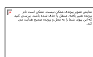
سه دعای ناکام

در مورد شأن نزول آیه ۱۷۵ سوره اعراف (که در داستان قبل ذکر شد) روایت دیگری شده که نظر شما را به آن جلب می‌کنیم:

در بنی اسرائیل زاهدی زندگی می‌کرد، خداوند (توسط پیامبر آن عصر) به او ابلاغ کرد که سه دعای تو به استجابت خواهد رسید، آن زاهد بی همت و نادان در این فکر فرو رفت که این دعاها را در کجا به کار برد، با همسرش مشورت کرد، همسرش گفت: **سالهاست که در خدمت تو هستم و در سختی و آسایش با تو همراهی کرده‌ام، یکی از آن دعاها را در مورد من مصرف کن و از خدا بخواه مرا از زیباترین زنان بنی اسرائیل گرداند، تا تو از زیبایی من بهره‌مند گردی.**

زاهد پیشنهاد او را پذیرفت و دعا کرد، او از زیباترین زنان شد، آوازه زیبایی او به همه جا رسید، مردم از هر سو برای او نامه‌های عاشقانه نوشتند، و آرزوی ازدواج با او نمودند، او مغرور شد و بنای ناسازگاری با شوهرش نهاد، سرانجام شوهرش خشمگین شد و از دعای دوم استفاده نمود و گفت: **خدایا از دست این زن جانم به لب رسیده، او را مسخ گردان.** دعایش مستجاب شد و زن به صورت خرس در آمد، وقتی که چنین شد، فرزندان او به زاهد اعتراض کردند، اعتراض آن‌ها شدید شد و زاهد ناگزیر از دعای سوم خود استفاده کرد و گفت: **خدایا همسرم را به صورت نخستین خود باز گردان.** زن به صورت اول بازگشت. به این ترتیب سه دعای مورد اجابت زاهد به هدر رفت. و آن زاهد نادان بر اثر مشورت با زن نادان‌تر از خود، سه گنجینه را که می‌توانست به وسیله آن، سعادت دنیا و آخرتش را تحصیل کند، باطل و نابود نمود.[۵۳۱]



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



داستان گاو بنی اسرائیل

ماجرای گاو بنی اسرائیل، مختلف نقل شده، ما در این جا نظر شما را به ذکر یکی از آن روایات، با توجه به روایات دیگر و آیات ٦٧ و ٧٣ سوره بقره، جلب می‌کنیم.

مرد نیکوکاری به پدر و مادر خود بسیار احترام می‌کرد. در یکی از روزها که پدرش در خواب بود معامله پرسودی برایش پیش آمد ولی مغازه‌اش بسته بود و کلید مغازه نزد پدرش بود و پدرش نیز در آن وقت خوابیده بود. فروختن کالا، بستگی به بیدار کردن پدر داشت، تا کلیدی را که در نزد پدر بود بگیرد. مرد نیکوکار آن معامله پرسود را به خاطر بیدار نکردن پدر، انجام نداد (و به خاطر احترام به پدر، از سودی کلانی که معادل ٧٠ هزار درهم بود، گذشت) و مشتری رفت. وقتی پدر بیدار شد و از ماجرا اطلاع یافت، از پسر مهربانش تشکر کرد و گاوی را که داشت به پسرش بخشید و گفت: **امیدوارم خیر و برکت بسیار، از ناحیه این گاو به تو برسد.**

این از يك سو، و از سوی دیگر یکی از جوانان بنی اسرائیل از دختری خواستگاری کرد، به او جواب مثبت دادند، پسر عموی او، که جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگاری کرد. خواستگاری او را رد کردند، او کینه پسرعمویش را به دل گرفت تا این که شبی او را غافلگیر

کرده و کشت و جنازه‌اش را در یکی از محله‌ها انداخت. فردای آن روز کنار جنازه آمد و با گریه و داد و فریاد، تقاضای خون بها کرد و گفت: **هرکس او را کشته، خونبهایش به من می‌رسد، و اگر قاتل پیدا نشد، اهل آن محل باید خون بها را بپرازند.**

موضوع پیچیده شد و اختلاف، شدید گردید، چون تعیین قاتل از طریق عادی ممکن نبود و ادامه این وضع ممکن بود، موجب فتنه و قتل عظیم شود، نزد موسی علیه‌السلام آمدند تا او از خدا بخواهد، قاتل را معرفی کند.

موسی علیه‌السلام حل مشکل را از درگاه خدا خواست، خداوند دستوری به او داد، موسی علیه‌السلام آن دستور را به قوم خود چنین بیان کرد:

خداوند به شما دستور می‌دهد گاوی را ذبح کنید و قطعه‌ای از بدن آن را به مقتول بزنید، تا زنده شود و قاتل را معرفی کند و درگیری پایان یابد.

بنی اسرائیل: آیا ما را مسخره می‌کنی؟

موسی: به خدا پناه می‌برم از این که از جاهلان باشم.

بنی اسرائیل: اگر کار را در همین جا ختم می‌کردند، زود به نتیجه می‌رسیدند، ولی بر اثر سؤال‌های مکرر، خودشان کار خود را دشوار نمودند، به موسی گفتند: **از خدا بخواهد برای ما روشن کند که این ماده گاو، چگونه باشد؟**

موسی: خدا میفرماید: **ماده‌گاوی که نه پیر و از کار افتاده، و نه جوان باشد، بلکه میان این دو باشد، آن چه به شما دستور داده زود انجام دهید.**

بنی اسرائیل: از خدا بخواه که چه رنگی داشته باشد.

موسی: خداوند می‌فرماید: گاوی زردرنگ که رنگ آن بینندگان را شاد سازد.

بنی اسرائیل: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگی این گاو برای ما مبهم است، اگر خدا بخواهد ما هدایت خواهیم شد.

موسی: خداوند می‌فرماید: گاوی باشد که برای شخم زدن رام نشده، و برای زراعت آبکشی ننموده است و هیچ عیب و رنگ دیگری در او نیست.

بنی اسرائیل: اکنون مطلب روشن شد حق مطلب را برای ما آوردی.[۵۳۲]

بنی اسرائیل به جستجو پرداختند تا گاوی را با همین اوصاف بیابند، سرانجام چنین گاوی را از خانه همان مرد نیکوکار که به پدر و مادر احترام می‌کرد، و پدرش گاوی به او بخشیده بود یافتند، آن گاو را پس از چانه‌زنی‌های مکرر به قیمت بسیار گران یعنی به پُر بودن پوست آن از طلا، خریدند و گاو را آوردند. به دستور موسی علیه‌السلام آن گاو را ذبح کرده، دم او را قطع کردند و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و گفت: **فلان پسرعمویم که ادعای خون بهای مرا دارد، قاتل من است.**

معما حل شد و قاتل بن مجازات رسید و مقتول زنده شده با دختر عموی خود ازدواج کرد و مدت زمانی با هم زندگی کردند و آن مرد نیکوکار، که به پدر و مادر نیکی می‌کرد به سود کلانی رسید و پاداش نیکوکاریش را گرفت، حضرت موسی علیه‌السلام فرمود:

اُنظُرُوا اِلی البِرِّ ما بَلَغَ بِاَهلِهِ؛

به نیکی بنگرید که چه پاداش سودمندی به صاحبش می‌بخشد.[۵۳۳]

جنگ عصای موسی علیه‌السلام با دژخیمان فرعون

هنگامی که موسی علیه‌السلام و برادرش هارون، به فرمان خدا نزد فرعون رفتند و او را به خدای یکتا دعوت نمودند، فرعون دعوت آن‌ها را نپذیرفت، موسی و هارون، هنگام مراجعت، در مسیر راه با بارندگی شدیدی مواجه شدند و ناگزیر به خانه پیرزنی که از خویشان مادرشان بود، رفتند و شب را در خانه او ماندند.

پیرزن دید موسی و هارون علیهماالسلام خوابیدند، ولی جمعی از مأموران و دژخیمان فرعون برای دستگیری آن‌ها تا نزديك خانه‌اش آمده‌اند، پیرزن در مورد موسی و هارون علیهماالسلام ترسیدی و گمان کرد که مأموران خونخوار فرعون به آن‌ها آسیب می‌رسانند، در همین هنگام عصای موسی (به صورت اژدها) از کنار در خانه بیرون آمد و با مأموران فرعون جنگید و هفت نفر از آن‌ها را کشت، سپس به خانه بازگشت.

هنگامی که موسی و هارون علیهماالسلام بیدار شدند، پیرزن قصه جنگ عصا را با مأموران فرعون به آن‌ها گفت، همان دم آن پیرزن به موسی و هارون ایمان آورد و رسالت و نبوت آن‌ها را تصدیق کرد.[۵۳٤]

راز لقب **کلیم الله** برای موسی علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام فرمود: خداوند به حضرت موسی بن عمران علیه‌السلام وحی کرد: **ای موسی! آیا می‌دانی که چرا تو را برای هم کلامی خودم برگزیدم، نه دیگران را؟!** (با تو هم سخن شدم و تو به مقام **کلیم الله** نایل شدی).

موسی علیه‌السلام عرض کرد: **نه، راز این مطلب را نمی‌دانم!**

خداوند، به او وحی کرد: **ای موسی! من بندگانم را زیر و رو (و بررسی کامل) نمودم در میان آن‌ها هیچکس را در برابر خود، متواضع‌تر و فروتن‌تر از تو ندیدم.**

یا موسی اِنَّكَ صَلَّیتَ، وَضَعتَ خَدَّكَ عَلَی التُّرابِ؛

ای موسی! تو هرگاه، نماز می‌گزاری، گونه خود را روی خاک می‌نهی و چهره‌ات را روی زمین می‌گذاری.[۵۳۵]

به این ترتیب، در می‌یابیم که عالی‌ترین مرحله عبادت، کوچکی نمودن بیشتر در برابر خدا است.

عدالت دقیق خداوند

روزی حضرت موسی علیه‌السلام از کنار کوهی عبور می‌کرد، چشمه‌ای در آن جا دید، از آب آن وضو گرفت، به بالای کوه رفت، و مشغول نماز شد.

در این هنگام دید اسب سواری کنار چشمه آمد و از آب آن نوشید، و کیسه‌اش را که پر از درهم بود از روی فراموشی در آن جا گذاشت و رفت.

پس از رفتن او، چوپانی کنار چشمه آمد (تا از آب چشمه بنوشد) چشمش به کیسه پول افتاد، آن را برداشت و رفت.

سپس پیرمردی خسته، که بار هیزمی بر سر نهاده بود کنار چشمه آمد، بار هیزمش را بر زمین گذاشت و به استراحت پرداخت.

در این هنگام، اسب سوار در جستجوی کیسه پول خود به کنار چشمه بازگشت و چون کیسه‌اش را نیافت به سراغ

پیرمرد که خوابیده بود رفت و گفت: کیسه مرا تو برداشته‌ای، چون غیر از تو کسی اینجا نیست. پیر مرد گفت: من از کیسه تو خبر ندارم.

گفتگو بین اسب و بین پیر مرد شدید شد و منجر به درگیری گردید. اسب سوار، پیرمرد را کشت و از آن جا دور شد.

موسی علیه‌السلام (که ظاهر حادثه را عجیب و بر خلاف عدالت می‌دید) عرض کرد:

یا رَبِّ کَیفَ العَدلُ فِی هذِهِ الأُمُورِ؛

پروردگارا! عدالت در این امور چگونه است.

خداوند به موسی علیه‌السلام وحی کرد: آن پیرمرد هیزمشکن، پدر اسب سوار را کشته بود (امروز توسط پسر مقتول قصاص شد) و پدر اسب سوار به اندازه همان پولی که در کیسه بود به پدر چوپان بدهکار بود، امروز چوپان به حق خود رسید. به این ترتیب قصاص و ادای دین انجام شد، **وَ اَنَا حُکْمٌ عَدلٌ**؛ و من داور عادل هستم. [(۵۳۶)]

نگاه به آن سوی پرده‌ها

امام باقر علیه‌السلام فرمود: روزی موسی علیه‌السلام در کنار دریا عبور می‌کرد، ناگاه دید صیادی کنار دریا آمد و در برابر خورشید سجده کرد و سخنان شرك آلود گفت، سپس تور خود را به دریا انداخت و بیرون کشید، آن تور پر از ماهی بود، و این کار سه بار تکرار شد، در هر سه بار، تور او پر از ماهی بود.

او ماهی‌ها را برداشت و از آن جا رفت. سپس صیاد دیگری به آن جا آمد و وضو گرفت و نماز خواند و حمد و

شکر الهی را به جا آورد، آن گاه تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید تور خالی است. بار دوم تور خود را به دریا افکند و بیرون کشید، دید تنها یك ماهی کوچك در میان تور است، حمد و سپاس الهی گفت و از آن جا رفت.

موسی علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا! چرا بنده کار تو با این که با حالت کفر آمد آن همه ماهی نصیب او شد، ولی نصیب بنده با ایمان تو، تنها یك ماهی کوچك بود؟**

خداوند به موسی علیه‌السلام چنین عرض کرد: **به جانب راست خود نگاه کن.** موسی نگاه کرد، نعمت‌های فراوانی را که خداوند برای بنده مؤمن فراهم کرده مشاهده نمود. سپس خداوند به موسی وحی کرد: **به جانب چپ خود نگاه کن.** موسی علیه‌السلام نگاه کرد، آنچه از عذاب‌های سخت را که خداوند برای بنده کارش مهیا نمود دید.

سپس خداوند فرمود: **ای موسی! با آن همه عذاب که در کمین کافر است آن چه را که به او (از ماهی‌های فراوان) دادم، چه سودی به حال او دارد؟ و با آن همه از نعمت‌های فراوان که برای بنده مؤمن ذخیره کرده‌ام، آن چه را که امروز از او باز داشته‌ام، چه ضرری به حال او خواهد داشت؟**

موسی علیه‌السلام عرض کرد:

یا رَبِّ یحِقُّ لِمَن عَرَفَكَ اَن یَرضی بِما صَنَعتَ؛

پروردگارا! برای کسی که تو را شناخته سزاوار است، که به آن چه انجام دهی راضی و خشنود باشد.(۵۳۷)

راضی شدن به مقدرات الهی بهتر است

امام صادق علیه‌السلام فرمود: گروهی از بنی اسرائیل نزد موسی علیه‌السلام آمدند و گفتند: **از خدا بخواه هر وقت که خواستیم برای ما باران بفرستد.** موسی

علیه‌السلام از درگاه خدا چنین خواست، خدا جواب مثبت داد.

آن‌ها هر وقت باران می‌خواستند، باران می‌بارید، زراعت آن‌ها بسیار رونق گرفت و رشد فوق العاده نمود، ولی هنگام درو و چیدن محصول، دیدند محصول‌ها همه پوچ و فاسد شده است، آن‌ها ماجرا را به موسی علیه‌السلام گفتند، موسی علیه‌السلام شکایت آن‌ها را به خدا عرض کرد، خداوند فرمود:

یا موسی! اَنا کُنتُ المُقدِّرُ لِبَنِی اسرائِیلَ فَلَم یَرضَوا بِتَقدیرِی فَاَجَبتُهُم اِلی اِرادَتِهِم؛

ای موسی! من تقدیرکننده مدبر برای بنی اسرائیل هستم، آن‌ها به تقدیرات من راضی نشدند، از این رو طبق خواست آن‌ها پاسخ دادم.[۵۳۸]

ارزش نهی از منکر و هدایت کردن

امام صادق علیه‌السلام فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی بود، هرگز گناه نمی‌کرد و همواره به عبادت خدا مشغول بود، ابلیس بسیار ناراحت شد، با دمیدن به دماغش اعلام کرد تا فرزندانش به حضورش بیایند، به دنبال این اعلام همه شیطان‌ها در نزد ابلیس (پدرشان) اجتماع کردند، ابلیس گفت: **چه کسی از میان شما می‌تواند فلان عابد را گمراه کند که بی گناه او سخت مرا ناراحت کرده است؟!**

هریك از آن‌ها سخنی گفتند، یکی گفت: من از ناحیه زنان او را گمراه می‌کنم، ابلیس گفت: این پیشنهاد تو بی فایده است، او فریب زنان را نمی‌خورد.

دیگری گفت: من به وسیله شراب و سایر نوشیدنی‌های لذیذ او را فریب می‌دهم.

ابلیس گفت: **فایده ندارد، او گول لذت‌های دنیا را نمی‌خورد.** دیگری گفت: من او را می‌توانم فریب دهم، ابلیس گفت: چگونه؟ او گفت: از راه عبادت، ابلیس گفت: **پیشنهاد خوبی کردی، همین کار را دنبال کن.**

آن شیطان به صورت انسان وارد عبادت‌گاه شد، و در پیش روی او مشغول نماز و عبادت شد و شب و روز بدون استراحت به عبادت خود ادامه داد.

عابد تعجب کرد و با خود می‌گفت: این عابد تازه وارد، چقدر توفیق سرشار برای عبادت دارد، از او سؤال می‌کرد، ولی شیطان اعتنا نکرده و به عبادتش ادامه می‌داد. تا این که به طور مکرر می‌گفت: **ای بنده خدا بگو بدانم به خاطر چه عاملی این گونه برای انجام عبادت آمادگی یافته‌ای؟!**

سرانجام شیطان به عابد گفت: **من یك گناهی را انجام داده‌ام، هر وقت به یاد آن می‌افتم، از ترس آن، بیشتر مشتاق عبادت می‌شوم** (تا با عبادت خود را جبران کنم و آن گناه را به طور کلی از زندگی خود دور سازم.)

عابد: آن گناه چه گناهی بوده، به من خبر بده تا من نیز آن را انجام دهم و سپس توبه کنم و به توفیق سرشار برای عبادت دست یابم.

شیطان: این دو درهم را از من بگیر و وارد شهر شو، و در فلان جا به در خانه‌ای برو، در آن جا زنی هست با او زنا کن، و سپس باز گرد.

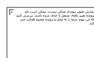
عابد جاهل وارد شهر شد و آدرس آن زن را از مردم پرسید، مردم خانه او را به عابد نشان دادند و پیش خود

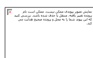
می‌گفتند: لابد عابد می‌خواهد آن زن بدکار را موعظه و هدایت کند.

عابد به سوی خانه آن زن رفت، و پس از اجازه وارد خانه او شد، زن وقتی که شکل و لباس عابد را دید، گفت: **آمدن تو با این قیافه به این جا تناسب ندارد، برای چه به این جا آمده‌ای؟** عابد قصه خود را نقل کرد.

آن زن گفت: ای بنده خدا! اولاً: ترك گناه برای کسب توبه، راهوارتر است. ثانیاً: از کجا هر کسی توبه کرد، توبه‌اش پذیرفته می‌شود؟ بدان که آن راهنمای تو شیطان بوده است که خواسته به این طریق تو را گول بزند، اینك به معبد خود برگرد ببین او در آن جا نیست، عابد به معبد خود بازگشت و در آن جا کسی را ندید.

آن زن شب آن روز از دنیا رفت، صبح آن شب ناگاه مردم دیدند بر در خانه او این جمله نوشته شده:









اُحضُرُوا فُلانَة فَانَّها مِن اَهلِ الجَنَّةِ؛

برای تشییع جنازه این زن حاضر شوید که او اهل بهشت است.

مردم در شك و ترديد افتادند، كه اين جمله با اعمال آن زن تناسب ندارد، سه روز از اين قضيه گذشت، در اين هنگام خداوند به حضرت موسى عليه‌السلام چنين وحى كرد:

كنار جنازه آن زن حاضر شو، و بر آن نماز بخوان، و به مردم امر كن كه بر آن جنازه نماز بخوانند، زيرا من او را آمرزيدم و بهشت را بر او واجب كردم، چرا كه او بنده من (فلان عابد) را از گناه كردن باز داشت.[۵۳۹]

موسى عليه‌السلام فرمان خدا را اجرا كرد، و به اين ترتيب يك بانوى غريق در آلودگى بر اثر امر به معروف و نهى از منكر، و بازداشتن انسانى از گناه، آن چنان مشمول رحمت الهى شد، كه خداوند او را از اهل بهشت قرار داد و به پيامبر اولوالعزمش موسى عليه‌السلام فرمان داد تا با مردم، حاضر گردند و با تجليل و احترام جنازه او را بردارند و به خاك بسپارند.

راز محبوبيت موسى عليه‌السلام نزد خدا

خداوند به موسى عليه‌السلام وحى كرد: **اى برگزيده‌ام تو را بسيار دوست دارم.**

موسى: كدام خصلت من است كه مرا محبوب پيشگاهت نموده است؟

خداوند: تو نسبت به ما مانند آن كودكى هستى كه حتى هنگام قهر مادرش، به مادر پناه مى‌برد، و تنها او را حامى خود مى‌داند، تو وقتى به درگاه ما مناجات مى‌كنى و مى‌گويى **اى خدا تنها تو را مى‌پرستم و تنها از تو كمك مى‌جويم**، در حقيقت تنها مرا مى‌پرستى و تنها از من كمك مى‌جويى، اين است راز محبوبيت ويژه تو در پيشگاه من.

غير من پيشت چو	اگر صبى و گر جوان و گر

سنگست و کلوخ	شیوخ
خاطر تو هم زمادر خیر و شر	التفاتش نیست در جای دگر[540]

راز مستجاب شدن دعا

موسی علیه‌السلام از محلی عبور می‌کرد، دید شخصی با گریه و راز و نیاز، مکرر می‌گوید:

خدایا خواسته‌ام را بر آور. موسی از آن جا گذشت و پس از یك هفته به آن جا بازگشت، دید هنوز آن شخص مشغول دعا است و خواسته‌اش را از خدا می‌طلبد، خداوند به موسی چنین وحی کرد: **اگر این شخص آن قدر دعا کند که زبانش بریده گردد و از دهانش بیرون بیفتد، دعایش را مستجاب نمی‌کنم، زیرا او مرا از غیر طریقی که تعیین کرده‌ام (بدون اعتقاد به رهبری تو) دعا می‌کند.**[541]

داستان موسی و خضر علیه‌السلام

از داستان‌های جالب زندگی موسی علیه‌السلام ماجرای شیرین او با حضرت خضر علیه‌السلام است که در قرآن سوره کهف آمده و دارای نکات و درسهای آموزنده گوناگونی است، در این راستا نظر شما را به فرازهای زیر از آن داستان جلب می‌کنیم.

سخنرانی موسی علیه‌السلام و ترك اَولیِ او

هنگامی که فرعون و فرعونیان در دریای نیل غرق شده و به هلاکت رسیدند، بنی اسرائیل به رهبری حضرت موسی علیه‌السلام پس از سال‌ها مبارزه، پیروز شدند و زمام امور رهبری به دست موسی علیه‌السلام افتاد.

او در یك اجتماع بسیار بزرگ (که می‌توان آن را به عنوان جشن پیروزی نامید) در حضور بنی اسرائیل سخنرانی

کرد، مجلس بسیار باشکوه بود، ناگاه یك نفر از موسی علیه‌السلام پرسید: **آیا کسی را می‌شناسی که نسبت به تو اعلم (عالم‌تر) باشد؟**

موسی علیه‌السلام در پاسخ گفت: نه.

و مطابق بعضی از روایات، پس از نزول تورات و سخن گفتن مستقیم خدا با موسی علیه‌السلام، موسی در ذهن خود به خودش گفت: **خداوند هیچکس را عالم‌تر از من نیافریده است.** در این هنگام خداوند به جبرئیل وحی کرد موسی را دریاب که در وادی هلاکت افتاده. (یعنی بر اثر حالتی شبیه خودخواهی، در سراشیبی نزول از مقامات عالیه معنوی قرار گرفته، به یاریش بشتاب تا اصلاح شود. جبرئیل به سراغ موسی آمد...)

خداوند همان دم به موسی علیه‌السلام وحی کرد: آری داناتر از تو عبد و بنده ما خضر علیه‌السلام است، او اکنون در تنگه دو دریا،[۵۴۲] در کنار سنگی عظیم است.

موسی علیه‌السلام عرض کرد: **چگونه به حضور او نایل شوم؟**

خداوند فرمود: **یك عدد ماهی بگیر و در میان زنبیل خود بگذار، و به سوی آن تنگه دو دریا برو، در هر جا که آن ماهی را گم کردی، آن عالم در همانجا است.**[۵۴۳]

موسی علیه‌السلام در جستجوی استاد

موسی علیه‌السلام که دانش دوست بود، گفت: من دست از جستجو بر نمی‌دارم تا به محل آن تنگه دو دریا برسم، هر چند مدت طولانی به راه خود ادامه دهم.

موسی دوست و همسفری برای خود انتخاب کرد که همان مرد رشید و شجاع و با ایمان بنی اسرائیل به نام یوشع بن نون بود، موسی یك عدد ماهی در میان زنبیل

نهاد و اندکی زاد و توشه راه برداشت، و همراه یوشع به سوی تنگه دو دریا حرکت کردند. هنگامی که به آن جا رسیدند در کنار صخره‌ای اندکی استراحت کردند، در همان جا موسی و یوشع علیهماالسلام، ماهی ای را به همراه داشتند، فراموش کردند. بعد معلوم شد که ماهی بر اثر رسیدن قطرات آب به طور معجزه آسایی خود را در همان تنگه به دریا افکنده و ناپدید شده است.

موسی و همسفرش از آن محل گذشتند، طولانی بودن راه و سفر موجب خستگی و گرسنگی آن‌ها گردید، در این هنگام موسی علیه‌السلام به خاطرش آمد که غذایی به همراه خود آورده، به یوشع گفت: **غذای ما را بیاور که از این سفر سخت خسته شده‌ایم.**

یوشع گفت: آیا به خاطر داری هنگامی که ما به کنار آن صخره پناه بردیم، من در آن جا فراموش کردم که ماجرای ماهی را بازگو کنم، و این شیطان بود که یاد آن را از خاطر من ربود، و ماهی راهش را به طور شگفت‌انگیز در دریا پیش گرفت و ناپدید شد.

و از آن جا که این موضوع به صورت نشانه‌ای برای موسی علیه‌السلام در رابطه با پیدا کردن عالِم، بیان شده بود موسی علیه‌السلام مطلب را دریافت و گفت: این همان چیزی است که ما می‌خواستیم و به دنبال آن می‌گشتیم. در این هنگام از همانجا بازگشتند و به جستجوی آن عالِم پرداختند، وقتی که به تنگه رسیدند حضرت خضر علیه‌السلام را در آن جا دیدند.[٥٤٤] پس از احوالپرسی، موسی علیه‌السلام به او گفت:

آیا من از تو پیروی کنم تا از آن چه به تو تعلیم داده شده است و مایه رشد و صلاح است به من بیاموزی؟

خضر: تو هرگز نمی‌توانی همراه من صبر و تحمل کنی، و چگونه می‌توانی در مورد رموز و اسراری که به آن آگاهی نداری شکیبا باشی؟

موسی: به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت، و در هیچ کاری مخالفت فرمان تو را نخواهم کرد.

خضر: پس اگر می‌خواهی به دنبال من بیایی از هیچ چیز سؤال نکن، تا خودم به موقع، آن را برای تو بازگو کنم.

موسی علیه‌السلام مجدداً این تعهد را داد که با صبر و تحمل همراه استاد حرکت کند و به این ترتیب همراه خضر علیه‌السلام به راه افتاد.[٥٤٥]

دیدار موسی از سه حادثه عجیب

موسی و یوشع و خضر علیهم السلام با هم به کنار دریا آمدند و در آن جا سوار کشتی شدند آن کشتی پر از مسافر بود، در عین حال صاحبان کشتی آن‌ها را سوار کردند. پس از آن که کشتی مقداری حرکت کرد، خضر علیه‌السلام برخاست و گوشه‌ای از کشتی را سوراخ کرد و آن قسمت را شکست و سپس آن قسمت ویران شده را با پارچه و گل محکم نمود که آب وارد کشتی نشود.

موسی علیه‌السلام وقتی این منظره نامناسب را که موجب خطر جان مسافران می‌شد دید، بسیار خشمگین شد و به خضر گفت: **آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی، راستی چه کار بدی انجام دادی؟**

حضرت خضر گفت: **آیا نگفتم که تو نمی‌توانی همراه من صبر و تحمل کنی؟!**

موسی گفت: مرا به خاطر این فراموشکاری، بازخواست نکن و بر من به خاطر این اعتراض سخت نگیر.

از آن جا گذشتند و از کشتی پیاده شده و به راه خود ادامه دادند، در مسیر راه خضر علیه‌السلام کودکی را دید که همراه خردسالان بازی می‌کرد، خضر به سوی او حمله کرد و او را گرفت و کشت.

موسی علیه‌السلام با دیدن این منظره وحشتناك تاب نیاورد و با خشم به خضر علیه‌السلام گفت:

آیا انسان پاکی را بی آن که قتلی کرده باشد کشتی؟ به راستی کار زشتی انجام دادی.

حتی موسی علیه‌السلام بر اثر شدت ناراحتی به خضر علیه‌السلام حمله کرد و او را گرفت و به زمین کوبید که چرا این کار را کردی؟

خضر گفت: به تو نگفتم تو هرگز توانایی نداری با من صبر کنی؟

موسی علیه‌السلام گفت: اگر بعد از این از تو درباره چیزی سؤال کنم، دیگر با من مصاحبت نکن، چرا که از ناحیه من معذور خواهی بود.

از آن جا حرکت کردند تا این که شب به قریه‌ای به نام ناصره رسیدند، آن‌ها از مردم آن جا غذا و آب خواستند، مردم ناصره، غذایی به آن‌ها ندادند و آن‌ها را مهمان خود ننمودند، در این هنگام خضر علیه‌السلام به دیواری که در حال ویران شدن بود نگاه کرد و به موسی علیه‌السلام گفت: به اذن خدا برخیز تا این دیوار را تعمیر و استوار کنیم تا خراب نشود. خضر علیه‌السلام مشغول تعمیر شد.

موسی علیه‌السلام که خسته و کوفته و گرسنه بود، و از همه مهمتر احساس می‌کرد شخصیت والای او و استادش به خاطر عمل نامناسب اهل آن آبادی سخت جریحه دار شده و در عین حال خضر علیه‌السلام به تعمیر

دیوار آن آبادی می‌پردازد، بار دیگر تعهد خود را به کلی فراموش کرد و زبان به اعتراض گشود، اما اعتراضی سبکتر و ملایم‌تر از گذشته، گفت: **می‌خواستی در مقابل این کار اجرتی بگیری؟** اینجا بود که خضر علیه‌السلام به موسی علیه‌السلام گفت:

هذا فِراقٌ بَینِی وَ بَینِكَ...؛

انیك وقت جدایی من و تو است، اما به زودی راز آن چه را که نتوانستی بر آن صبر کنی، برای تو بازگو می‌کنم.[٥٤٦]

موسی علیه‌السلام سخنی نگفت، و دریافت که نمی‌تواند همراه خضر علیه‌السلام باشد و در برابر کارهای عجیب او صبر و تحمل داشته باشد.

توضیحات خضر علیه‌السلام در مورد سه حادثه عجیب

حضرت حضر علیه‌السلام راز سه حادثه شگفت‌انگیز فوق را برای موسی علیه‌السلام چنین توضیح داد:

اما آن کشتی مال گروهی از مستمندان بود که با آن در دریا کار می‌کردند، و من خواستم آن را معیوب کنم و به این وسیله آن کشتی را از غصب ستمگر زمان برهانم. چرا که پشت سرشان پادشاه ستمگری بود که هر کشتی سالمی را به زور می‌گرفت. معیوب کردن من، برای نگه داری کشتی برای صاحبش بود.

و اما آن نوجوان، پدر و مادرش با ایمان بودند و بیم داشتیم که آنان را به طغیان و کفر وادارد، و از این رو خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزندی پاك‌سرشت و با محبت به آن دو بدهد.[٥٤٧]

و اما آن دیوار از آنِ دو نوجوان یتیم در آن شهر بود، گنجی متعلق به آن یتیمان در زیر دیوار وجود داشت، و پدرشان

مرد صالحی بود، و پروردگار تو می‌خواست آن‌ها به حد بلوغ برسند و گنجشان را استخراج کنند. این رحمتی از پروردگار تو بود، من آن کارها را انجام دادم تا زیر دیوار محفوظ باشد و آن گنج خارج نشود و به دست بیگانه نیفتد، من این کارها را خودسرانه انجام ندادم. این بود راز کارهایی که نتوانستی در برابر آن‌ها تحمل کنی.[۵۴۸]

موسی علیه‌السلام از توضیحات حضرت خضر علیه‌السلام قانع شد.

توصیه خضر علیه‌السلام و نوشته لوح گنج

هنگام جدایی خضر علیه‌السلام از موسی علیه‌السلام، موسی به او گفت: مرا سفارش و موعظت کن، خضر مطالبی فرمود، از جمله گفت: **از سه چیز بپرهیز و دوری کن: ۱ - از لجاجت ۲ - و از راه رفتن بی هدف و بدون نیاز ۳ - و از خنده بدو تعجب، خطاهایت را به یاد بیاور و از تجسس در خطاهای مردم پرهیز کن.**

از حضرت رضا علیه‌السلام نقل شده آن گنجی که زیر دیوار مخفی بود، لوح طلایی بود که در آن چنین نوشته شده بود:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، محمَّدٌ رَسولُ اللهِ، عَجِبتُ لِمَن اَیقَنَ بالمَوتِ کَیفَ یَفرَحُ، عَجِبتُ لِمَن اَیقَنَ بالقَدَرِ کَیفَ یَحزَنَ؟ و عَجِبتُ لِمَن رأی الدُّنیا وَ تقَبّلها بِاَهلها کیفَ یَرکَنُ اِلیها، و یَنبَغی لِمَن غَفَلَ عَنِ اللهَ اَلّا یَتَّهَمَ اللهُ تبارَکَ و تَعالی فِی قَضاوَتِهِ وَ لا یَستَبطِئَهُ فِی رِزقِهِ؛

به نام خداوند بخشنده مهربان - تعجب می‌کنم برای کسی که یقین به مرگ دارد چگونه شادی مستانه می‌کند؟ تعجب می‌کنم برای کسی که یقین به قضا و قدر الهی دارد، چگونه اندوهگین می‌شود؟ تعجب می‌کنم برای کسی که دنیا و دگرگونی‌های آن را با اهلش می‌نگرد، چگونه بر آن اعتماد می‌کند؟ و سزاوار است آن کسی که از خداوند غافل می‌گردد، خداوند متعال را در قضاوتش متهم نکند، و در رزق و روزی رساندن او را به کندی و تاخیر یاد ننماید.[۵۴۹]

نیز روایت شده: بین آن پدر صالح و یتیمان که آن گنج را برای فرزندانش ذخیره کرده بود، هفتاد پدر واسطه بود، خداوند به خاطر نیکوکاری آن پدر (جد هفتادم) گنج او را به دو یتیم از نوه‌هایش رسانید، پاداش نیکوکاری او را اینگونه ادا کرد.[۵۵۰]

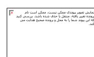
ملاقات ابلیس با موسی علیه‌السلام

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: موسی علیه‌السلام در مکانی نشسته بود، ناگاه شیطان که کلاه دراز و رنگارنگی بر سر داشت، نزد موسی علیه‌السلام آمد و (به عنوان احترام موسی) کلاهش را از سر برداشت و در برابر موسی علیه‌السلام ایستاد و سلام کرد، و بین آن دو چنین گفتگو شد:

موسی: تو کیستی؟

ابلیس: من شیطان هستم.

موسی: ابلیس تو هستی، خدا تو را در به در و آواره کند.





ابلیس: من نزد تو آمده‌ام تا به خاطر مقامی که در پیشگاه خدا داری، به تو سلام کنی.

موسی: این کلاه چیست که بر سر داری؟

ابلیس: با (رنگها و زرق و برق) این کلاه دل مردم را می‌ربایم.

موسی: به من از گناهی خبر ده که هرگاه انسان مرتکب آن گردد، تو بر او مسلط گردی.

ابلیس گفت: **اذا اَعجَبَتهُ نَفسُهُ، وَ استَکثَرَ عَمَلَهُ وَ صغُرَ فِی عَینَیهِ ذَنبُهُ؛**

در سه مورد بر انسان مسلط می‌شوم:

۱ - هنگامی که او از خود راضی شود (و اعمال خود را بپسندد و خودبین باشد) ۲ - هنگامی که او عملش را زیاد تصور کند ۳ - هنگامی که او گناهش را کوچك بشمرد.[۵۵۱]

دیدار موسی علیه‌السلام از غذای کرم در دل سنگ

هنگامی که حضرت موسی علیه‌السلام از طرف خداوند، برای رفتن به سوی فرعون و دعوت او به خدا پرستی، مأمور گردید، موسی علیه‌السلام (که احساس خطر می‌کرد) به فکر خانواده و بچه‌های خود افتاد، و به خدا عرض کرد: **پروردگارا! چه کسی از خانواده بچه‌های من، سرپرستی می‌کند؟!**

خداوند به موسی علیه‌السلام فرمان داد: **عصای خود را بر سنگ بزن.**

موسی علیه‌السلام عصایش را بر سنگ زد، آن سنگ شکست، در درون آن، سنگ دیگری نمایان شد، با عصای خود يك ضربه دیگر بر سر آن سنگ زد، آن نیز شکسته شد و در درونش سنگ دیگری پیدا گردید، موسی علیه‌السلام ضربه دیگری با عصای خود بر سنگ سوم زد، و آن سنگ نیز شکسته شد، او در درون آن سنگ، کرمی را دید که چیزی به دهان گرفته و آن را می‌خورد.

پرده‌های حجاب از گوش موسی علیه‌السلام به کنار رفت و شنید آن کرم می‌گوید:

سُبحانَ مَن یَرانِی وَ یَسمَعُ کَلامِی وَ یَعرِفُ مَکانِی وَ یَذکُرُنِی وَ لا یَنسانِی؛

پاك و منزه است آن خداوندی که مرا می‌بیند، و سخن مرا می‌شنود، و به جایگاه من آگاه است، و به یاد من هست، و مرا فراموش نمی‌کند.[۵۵۲]

به این ترتیب، موسی علیه‌السلام دریافت که خداوند عهده دار رزق و روزی بندگان است، و با توکل بر او، کارها سامان می‌یابد.

توبه‌ای که موجب بارندگی پربرکت شد

عصر حضرت موسی علیه‌السلام بود، مدتی باران نیامد و زراعت‌ها خشك شدند و بلای قحطی همه جا را فرا گرفته بود، مردم به محضر موسی علیه‌السلام آمدند و با التماس از او خواستند، نماز استسقاء بخواند تا باران بیاید. موسی علیه‌السلام با جمعیتی بالغ بر هفتاد هزار نفر به صحرا رفتند و نماز باران خواندند و هر چه دعا کردند، باران نیامد.

موسی علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا! با هفتاد هزار نفر، هر چه دعا می‌کنیم باران نمی‌آید، علتش چیست؟ مگر مقام و منزلت من در پیشگاهت کهنه شده است.**

خداوند به موسی علیه‌السلام خطاب کرد: **در میان شما يك نفر است که چهل سال است معصیت مرا می‌کند، به او بگو از میان جمعیت خارج شود، تا دعایت مستجاب گردد.**

موسی علیه‌السلام عرض کرد: صدای من ضعیف است و به هفتاد هزار نفر جمعیت نمی‌رسد. خداوند فرمود: **تو اعلام کن من صدایت را به همه می‌رسانم.** موسی علیه‌السلام اعلام کرد، همه شنیدند. آن مرد گنهکار دید هیچکس خارج نشد، دریافت که آن شخص خودش است، با خود گفت: اگر برخیزم و بیرون روم، رسوا می‌شوم و اگر بیرون نروم، باران نمی‌آید. با خود گفت: اگر برخیزم بیرون روم، رسوا می‌شوم، و اگر بیرون نروم، و باران نمی‌آید. همانجا نشست و توبه حقیقی کرد، پس از آن بی‌درنگ باران پربرکت آمد. موسی علیه‌السلام عرض کرد: خدایا! کسی از میان جمعیت خارج نشد، پس چطور شد باران آمد؟

خداوند فرمود: **سَقیتُکُم بالَّذی مَنَعتُکُم بِهِ؛**

شما را به خاطر همان شخصی که به سبب او باران را قطع کرده بودم، سیراب کردم. (یعنی توبه او باعث باریدن باران گردید)

موسی علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا! او را نشان بده تا زیارتش کنم** خداوند فرمود: **آنگاه که او گناه می‌کرد، رسوایش نکردم، حالا که توبه کرده و رسوایش کنم، من که**

نمّامی را دشمن دارم هرگز نمّامی نمی‌کنم، من که عیب پوش هستم هرگز عیب کسی را فاش نمی‌سازم و آبروی کسی را نمی‌ریزم.[۵۵۳]

عذرخواهی موسی علیه‌السلام از خداوند

روزی حضرت موسی علیه‌السلام هنگام عبور فقیر برهنه و تهیدستی را دید که بر روی ریگ بیابان خوابیده بود، او وقتی که موسی علیه‌السلام را دید، نزدش آمد و گفت: **ای موسی! دعا کن تا خداوند هزینه اندکی به من بدهد که از نداری و فقر جانم به لب رسیده است.**

موسی علیه‌السلام برای او دعا کرد، و از آن جا گذشت و به سوی کوه طور برای مناجات رفت، پس از مدتی از همان مسیر باز می‌گذشت دید مردم همان فقیر را دستگیر کرده و جمعیتی بسیار در گِردش اجتماع نموده‌اند، پرسید: **چه حادثه‌ای رخ داده است؟**

حاضران گفتند: این مرد شراب خورده و با عربده و جنگ‌طلبی، به يك نفر حمله کرده و او را کشته است، اکنون او را دستگیر کرده‌اند، تا به عنوان قصاص اعدام کنند.

به گفته لطیفه‌گوها:

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشك در زمین نگذاشتی

موسی به حکم الهی اقرار کرد و از جسارت خود در مورد آن فقیر بدسیرت استغفار نمود.

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد به ضرورت سرش

مور همان به که نباشد پرَش[۵۵٤]	آن نشنیدی که فلاطون چه گفت؟

سپردن موسی علیه‌السلام صندوق عهد را به یوشع

در آیه ۲٤۸ سوره بقره سخن از تابوت (صندوق عهد موسی) به میان آمده و در آن آیه چنین می‌خوانیم:

و پیامبرشان (اشموئیل) به بنی اسرائیل گفت: نشانه صحت حکومت و فرماندهی طالوت آن است که تابوت (صندوق عهد) به سوی شما خواهد آمد. که در آن، آرامشی از پروردگار شما، و یادگارهای خاندان موسی و هارون قرار دارد، در حالی که فرشتگان، آن را حمل می‌کنند. در این موضوع، نشانه روشن برای شما است، اگر ایمان داشته باشید.

توضیح این که موسی علیه‌السلام در روزهای آخر عمر خود، الواح مقدس تورات، کتاب آسمانی را به ضمیمه زره خود و یادگارهای دیگر در میان صندوقی نهاد و آن را به وصی خود یوشع بن نون سپرد، این صندوق چنان که از آیه فوق استفاده می‌شود، دارای اعتبار و عظمت خاصی برای بنی اسرائیل، و مایه اطمینان و آرامش خاطر برای آن‌ها بود.

از گفتار اهل بیت علیهم السلام و مفسران بر می‌آید که این صندوق همان صندوقی بود که مادر موسی، موسی را هنگام خردسالی در میان آن نهاده و به رود نیل انداخت، آب آن را تا کنار کاخ فرعون آورد، و به وسیله کارگران فرعون از آب گرفته شد، و نزد فرعون فرستاده شد، موسی علیه‌السلام را از میان آن بیرون آوردند و این صندوق در دستگاه فرعون نگهداری می‌شد. سپس به دست بنی اسرائیل افتاد و چون دارای خاطره شیرین

نجات موسی علیه‌السلام بود، در نزد بنی اسرائیل، بسیار احترام داشت. آن‌ها از آن صندوق استمداد می‌جستند، و در جنگهایی که با عمالقه و دشمنان داشتند، آن را همراه خود می‌بردند، و آن صندوق اثر معنوی و روانی خاصی در بالا رفتن روحیه آن‌ها داشت، سرانجام در یکی از جنگ‌ها، دشمنان آن صندوق را از بنی اسرائیل گرفتند و این حادثه برای بنی اسرائیل بسیار تلخ بود و موجب ضعف آن‌ها شد، چرا که آن‌ها آن صندوق را شعار و پرچم بلند خود می‌دانستند، و اکنون آن را از دست داده بودند.[۵۵۵]

به این ترتیب مویس علیه‌السلام در واپسین روزهای عمرش، چنین صندوقی را به وصی خود یوشع سپرد، و در داستان اشموئیل ماجرای بازگشت این صندوق به دست بنی اسرائیل، خاطرنشان می‌شود.

رحلت آرام و آسوده موسی علیه‌السلام

۲۴۰ سال از عمر موسی علیه‌السلام گذشت، روزی عزرائیل نزد او آمد و گفت: **سلامبر تو ای همسخن خدا.**

موسی علیه‌السلام جواب سلام او را داد و پرسید: تو کیستی؟

او گفت: من فرشته مرگ هستم.

موسی: برای چه به این جا آمده‌ای؟

عزرائیل: آمده‌ام تا روحت را قبض کنم.

موسی: روحم را از کجای بدنم خارج می‌سازی؟

عزرائیل: از دهانت.

موسی: چرا از دهانم، با اینکه من با همین دهانم با خدا گفتگو کرده‌ام؟

عزرائیل: از دستهایت.

موسی: چرا از دستهایم، با این که تورات را با این دستهایم گرفته‌ام؟

عزرائیل: از پاهایت.

موسی: چرا از پاهایم، با این که با همین پاهایم به کوه طور (برای مناجات) رفته‌ام؟

عزرائیل: از چشمهایت.

موسی: چرا از چشمهایم، با این همواره چشمهایم را به سوی امید پروردگار کشیده‌ام؟

عزرائیل: از گوشهایت.

موسی: چرا از گوشهایم، با این که سخن خداوند متعال را با گوشهایم شنیده‌ام.

خداوند به عزارئیل وحی کرد: **روح موسی علیه‌السلام را قبض نکن تا هر وقت که خودش بخواهد.**

عزرائیل از آن جا رفت، و موسی علیه‌السلام سال‌ها زندگی کرد تا این که: روزی **یوشع بن نون** را طلبید و وصیت‌های خود را به او نمود، سپس به تنهایی به سوی کوه طور رفت، مردی را دید مشغول کندن قبر است، نزد او رفت و گفت: **آیا می‌خواهی تو را کمك کنم؟** او گفت: آری، موسی او را کمك کرد. وقتی که کار کندن قبر تمام شد، موسی علیه‌السلام وارد قبر گردید و در میان آن خوابید تا ببیند اندازه لحد قبر، درست است یا نه، در همان لحظه خداوند پرده را از جلو چشم او برداشت، موسی علیه‌السلام مقام خود در بهشت را دید، عرض کرد: **خدایا روحم را به سویت ببر.** همان دم عزرائیل روح او را قبض کرد. و همان قبر را مرقد موسی علیه‌السلام قرار داد، و آن

قبر را پوشانید، و آن مرد قبر کن، عزرائیل بود که به آن صورت در آمده بود.

در این وقت منادی حق در آسمان، با صدای بلند گفت:

ماتَ موسی کَلِیم اللهِ، فَاَیِّ نَفسٍ لا تَمُوتُ؛

موسی کلیم خدا مرد، چه کسی است که نمی‌میرد؟(۵۵۶)

مطابق بعضی از روایات، قبر حضرت موسی علیه‌السلام در کوه طور (واقع در نجف اشرف یا سرزمین سینا) می‌باشد.(۵۵۷)

پایان داستان‌های زندگی حضرت موسی علیه‌السلام

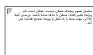
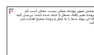
۱۶- حضرت هارون برادر موسی علیه‌السلام

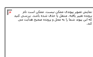
هارون برادر موسی علیه‌السلام از پیامبران مرسل بود، نام مبارکش بیست بار در قرآن آمده است، بیشتر زندگی او همراه موسی علیه‌السلام است، او شریعت موسی علیه‌السلام را تبلیغ می‌کرد، خداوند بر موسی و هارون علیهماالسلام سلام و درود فرستاده است.(۵۵۸)

از ویژگی‌های هارون این که، موسی علیه‌السلام در توصیف او می‌گوید:

خدایا زبان برادرم هارون از من فصیح‌تر و گویاتر است. او را همراه من بفرست تا یاور من باشد و مرا تصدیق کند.(۵۵۹)

هارون علیه‌السلام وزیر موسی علیه‌السلام بود، هرگاه موسی علیه‌السلام به مسافرت می‌رفت، مانند سفر به کوه طور و میقات که چهل روز به طول کشید، هارون را در میان مردم، جانشین خود قرار داد.(۵۶۰)



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



هارون همواره یگانه یار و یاور موسی علیه‌السلام بود و سرانجام در بیابان **تیه** قبل از رسیدن به سرزمین مقدس، از دنیا رفت، و موی علیه‌السلام را در سوگ خود نشانید.

در روایات متعدد اسلامی از جمله **حمیث مَنزِلَه**، نسبت حضرت علی علیه‌السلام به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، همانند نسبت هارون به موسی علیه‌السلام تشبیه شده، با این فرق که هارون پیامبر بود، ولی علیه‌السلام پیامبر نبود.(٥٦١)

بیشتر زندگی هارون با زندگی برادرش موسی علیه‌السلام آمیخته است، که قبلا نمونه‌های آن ذکر گردید.

از طلحه یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده گفت: از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم فرمود: موسی بن عمران علیه‌السلام پس از وفات برادرش هارون، عرض کرد:

خدایا! برادرم هارون از دنیا رفت او را بیامرز.

خداوند به او چنین وحی کرد: **ای موسی! اگر از من در مورد آمرزش امت‌های پیشین و آینده تقاضا کنی، جواب مثبت به تو دهم، مگر در مورد قاتل حسین بن علی علیه‌السلام که هرگز او را نمی‌آمرزم.**(٥٦٢)

پایان داستان‌های زندگی حضرت هارون علیه‌السلام

۱۷- بروز اشموئیل و طالوت و جالوت، پس از موسی علیه‌السلام

چنان که قبلا گفته شد، پس از رحلت موی علیه‌السلام بنی‌اسرائیل به فرماندهی یوشع بن نون وصی موسی علیه‌السلام به جنگ با زورمندان شام و فلسطین پرداختند، تا ارض فلسطین و شهرهای آن را فتح کنند و این جنگ همچنان ادامه داشت.

بنی اسرائیل پس از موسی علیه‌السلام دارای پیامبری بودند که در آیه ٢٤٦ و ٢٤٧ و ٢٤٨ سوره بقره از این پیامبر به عنوان **نبی** (پیامبر) یاد شده، ولی نام او ذکر نشده است، که اکثر مفسران به استناد روایات معتقدند که این پیامبر به نام اشموئیل بود.

اشموئیل که از نژاد بنی اسرائیل بود. زمام رهبری بنی اسرائیل را در دست گرفت و به بازسازی آن‌ها برای خودسازی و جهاد با دشمنان پرداخت.

اشموئیل احساس کرد که لشگر بنی اسرائیل نیاز به يك فرمانده شجاع، نترس، کاردان و دلاور دارد. خود بنی اسرائیل نیز که از ناحیه گزند دشمنان به ستوه آمده بودند، نیاز به چنین فرماندهی را احساس نمودند. نزد اشموئیل آمده و از او درخواست کردند که فرماندهی شجاع و کارآمد انتخاب کند تا تحت فرماندهی او با دشمن بجنگند، اشموئیل که سستی و بی‌همتی آن‌ها را تجربه کرده بود به آن‌ها فرمود:

بیم آن دارم که شما از پیروی چنین فرماندهی سرپیچی کنید، و از نبرد با دشمن، شانه خالی نمایید. ولی آن‌ها قول دادند که با انتخاب چنان فرمانده یا اطاعت قوی از او با دشمن جنگ خواهند کرد.

اشموئیل از درگاه خداوند درخواست چنین فرماندهی با کفایت نمود. خداوند به او وحی کرد که چنین فرماندهی را نزد تو می‌فرستیم، فرماندهی و پرچم سپاه را به دست او بسپار.

این فرمانده لایق همان **طالوت** بوده که مردی بلندقامت، تنومند، دارای اعصابی محکم و اراده‌ای قوی به علاوه دانشمندی زیرك و با تدبیر بود. او در این هنگام شهرتی نداشت. با پدرش در ساحل رودخانه‌ای می‌زیست و چهارپایان پدرش را به چرا می‌برد و کشاورزی می‌کرد.

روزی بعضی از چهارپایان در بیابان گم شدند. طالوت همراه یکی از دوستانش در اطراف رودخانه به جستجوی آن‌ها پرداخت، در این جستجو تا نزدیك شهر **صوف** رسیدند - اشموئیل در شهر صوف سکونت داشت - دوست طالوت به طالوت گفت: **ما در نزدیك شهر صوف هستیم، اشموئیل پیامبر در این شهر است، بیا نزد او برویم، تا او در پرتو وحی ما را به پیدا کردن چهارپایان گمشده راهنمایی کند.**

طالوت پیشنهاد دوستش را پذیرفت و با هم به شهر صوف نزد اشموئیل آمدند همین که چشمان طالوت و اشموئیل به همدیگر افتاد، ما بین دلهایشان آشنایی برقرار شد. اشموئیل در همان لحظه طالوت را شناخت، دریافت که این شخص همان است که خداوند او را به عنوان فرمانده لایق نزدش فرستاده است.

طالوت سرگذشت گم شدن چهارپایانش را برای اشموئیل شرح داد. اشموئیل گفت: چهارپایانت هم اکنون، در راه دهکده به طرف باغستان پدرت در حرکتند، نگران آن‌ها نباش، ولی من تو را برای کار بزرگتری که مربوط به نجات بنی اسرائیل از گزند دشمن است دعوت می‌کنم.

طالوت در آغاز از این پیشنهاد تعجب کرده ولی سپس دعوت اشموئیل را پذیرفت، حضرت اشموئیل علیه‌السلام طالوت را به بنی‌اسرائیل معرفی کرد، فرمود:

خداوند این شخص را برای فرماندهی شما برگزید، از او پیروی کنید، و خود را برای جهاد با دشمن آماده سازید.

بنی اسرائیل بهانه‌تراشی کردند، زیرا اوصاف یك فرمانده لایق را در ظاهر طالوت نمی‌دیدند، زیرا او را نمی‌شناختند، ولی اشموئیل به آن‌ها اطمینان داد که طالوت از نظر علمی و معنوی و جسمی، رادمردی قوی و با تدبیر است و بر شما برتری دارد.[٥٦٣]

بنی اسرائیل مطالبه دلیل و نشانه کردند اشموئیل به آن‌ها گفت:

نشانه انتخاب طالوت آن است که صندوق عهد یادگار مهم موسی علیه‌السلام[٥٦٤] را که مایه دلگرمی و اطمینان شما است و اکنون در دست دشمن است به سوی شما باز می‌گردند.

طولی نگذشت که صندوق عهد به گونه معجزه‌آسایی به دست بنی اسرائیل افتاد.

در تاریخ آمده است: هنگامی که صندوق عهد در جنگ‌ها به دست بت‌پرستان فلسطین افتاد، آن را به بتکده خود بردند تا آن صندوق در آن جا بود، آن‌ها گرفتار ناراحتی‌های گوناگونی شدند، بعضی گفتند: این ناراحتی‌ها هم به خاطر آن صندوق عهد است. از این رو تصمیم گرفتند آن را از شهر خود خارج سازند، و چون کسی حاضر نبود این کار را بکند، آن صندوق را به دو گاو بستند، و آن دو گاو را به سوی بیابان حرکت دادند. آن گاوها آن صندوق را کشیدند و از شهر خارج کرده و در بیابان به میان بنی اسرائیل

آوردند، البته فرشتگان و امدادهای غیبی در پشت پرده، این حرکت را راهنمایی می‌کردند.

پیروزی بنی اسرائیل به فرماندهی طالوت

طالوت از سوی اشموئیل و بنی اسرائیل به عنوان فرمانده کل قوای بنی اسرائیل منصوف شد، طالوت سپاهیان را بازسازی و منظم کرد و به سوی جبهه روانه ساخت، در مسیر راه برای آن که آن‌ها را آزمایش کند، با این که تشنه بودند و آب نداشتند، به آن‌ها گفت: **در سر راه به نهر آبی می‌رسید، خداوند شما را به وسیله آن آب آزمایش می‌کند، آن‌ها که به هنگام تشنگی از آب بنوشند از من نیستند، و آن‌ها که جز یك پیمانه با دست خود، بیشتر از آن نخورند از من هستند.**

همه لشگر - جز اندکی - از آن آب نوشیدند.

طالوت دریافت که افراد محکم و با ایمان امتحان داده که می‌توان با آن‌ها جنگید همان گروه اندکند که از آب ننوشیدند یا به اندازه یك کف دست نوشیدند.

طالوت با همان گروه اندك از نهر آب گذشتند، عده‌ای از آن‌ها با مقایسه کمی افراد خود با انبوه فراوان دشمن، گفتند: ما توانایی مقابله با دشمن به فرماندهی جالوت را نداریم. ولی آن‌ها که به لقاء الله و روز رستاخیز اعتقاد داشتند، با اراده قاطع گفتند:

کَم مِن فِئَةٍ قلیلَةٍ غَلَبَت فِـَةٌ کثیرةً بِإذنِ اللهِ و اللهُ مَعَ الصابرین.

چه بسیار گروه‌های کوچکی که به فرمان خدا بر گروه‌های عظیمی پیروز شدند، و خداوند با صابران (و استقامت کنندگان) است.[۵۶۵]

لشکر اندك بنی اسرائیل به حرکت خود به سوی جبهه ادامه دادند، در حالی که طالوت در پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد تا به جایی رسیدند که لشگر نیرومند جالوت نمایان و ظاهر شد. طالوتیان در برابر آن قدرت عظیم قدرت کشیدند و دست به دعا برداشته و گفتند:

رَبَّنا أفرِغْ عَلَینا صَبرو ثَبِّت اَقدامَنا عَلَی القَومِ الکافِرِینَ؛

پروردگارا! پیمانه مقاومت و تحمل و صبر را بر ما بریز، و گام‌های ما را ثابت بدار، و ما را بر جمعیت کافران پیروز گردان.[٥٦٦]

این گروه اندك با اراده‌ای محکم و روحیه‌ای عالی به فرماندهی طالوت فرمانده لایق و با ایمان به قلب لشگر دشمن زدند.

در آن وقت حضرت داوود به عنوان جوان ناشناس در میان لشگر بنی اسرائیل بود. به وسیله فلاخنی که در دست داشت، در پیشاپیش لشگر، جالوت فرمانده دشمن را هدف قرار داد و یکی دو سنگ به سوی او افکند، آن یك سنگ یا دو سنگ به او اصابت کرد به طوری که جالوت جیغ و فریاد کشید و بر زمین افتاد و در خون خود غوطه ور شد و به هلاکت رسید. با کشته شدن جالوت، سپاه او فروپاشیدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

به این ترتیب طالوت با لشکر اندك بنی‌اسرائیل بر دشمنان پیروز شدند. حضرت داوود علیه‌السلام از آن وقت دارای موقعیت عظیم در نزد اشموئیل و بنی اسرائیل گردید و سرانجام دارای مقام نبوت و حکومت گردید.

داوود علیه‌السلام نوجوانی که افتخار آفرید

امام صادق علیه‌السلام فرمود: خداوند به پیامبر بنی اسرائیل (اشموئیل) وحی کرد: جالود را کسی می‌کشد که زره موسی علیه‌السلام برای تن او اندازه است، و او از فرزندان لاوی بن یعقوب بوده و نامش داوود علیه‌السلام پسر **ایشا** است. ایشا دارای ده پسر است که داوود علیه‌السلام از همه آن‌ها کوچك‌تر می‌باشد. طالوت هنگام بسیج سپاه، برای ایشا پیام داد که همه پسرانش را حاضر کند، او به دستور عمل کرد، طالوت زره موسی علیه‌السلام را بر تن یکی از آن‌ها نمود، ولی برای هیچکدام اندازه نبوده بلکه بلندتر بود یا کوتاه‌تر، طالوت به ایشا گفت: دیگر پسری نداری؟ او عرض کرد: **یك پسر کوچکتر از همه دارم که چوپان گوسفندانم می‌باشد.** طالوت به دنبال او فرستاد، او آمد و زره را پوشید، آن زره برای او اندازه بود، همراه او چند سگ و یك فلاخن بود و طالوت او را همراه لشگر به میدان برد. او بسیار شجاع و نترس بود، هنگامی که لشکر بنی اسرائیل تدر برابر جالوت قرار گرفتند، جالوت سوار بر فیل بود و تاج بلندی بر سر داشت و لشگرش در دو طرف او آماده بودند، داوود علیه‌السلام سه سنگ همراه داشت، یکی از آن‌ها را در فلاخن نهاد و به سوی جالوت پرتاب کرد، این سنگ به جانب راست او اصافت نمود، سنگ دوم را به سوی او انداخت که به جانب چپش اصابت کرد، سنگ سوم، درست بر پیشانی او به یاقوت تاجش اصابت کرد که به مغزش رسید و همان دم او را به هلاکت رساند و به زمین انداخت، لشگر او گریختند و بنی اسرائیل پیروز گشتند.[۵۶۷]

پایان داستان‌های زندگی حضرات اشموئیل، طالوت و جالوت علیهم‌السلام

۱۸- حضرت داوود علیه‌السلام

یکی از پیامبران بزرگی که علاوه بر قدرت معنوی و نبوت، دارای حکومت ظاهری وسیع نیز بود، حضرت داوود علیه‌السلام است که نام مبارکش شانزده بار در قرآن آمده است.

حضرت داوود علیه‌السلام در سرزمینی بین مصر و شام دیده به جهان گشود، او از نواده‌های

حضرت یعقوب است و به نُه واسطه به یکی از فرزندان حضرت یعقوب می‌رسد، پدرش **ایشا** نام داشت.

او صد سال عمر کرد، که چهل سال از آن را حکومت نمود.[(٥٦٨)]

ماجرای شهرت داوود علیه‌السلام - همانطور که پیش از این شرح داده شد - آن هنگام شروع شد که به عنوان یکی از سربازان طالوت، به جنگ جالوت و لشگرش رفت و با سنگی که در فلاخن خود نهاده بود، جالوت جبار را کشت (که داستانش در صفحه قبل گذشت).

ایشا ده پسر داشت، داوود علیه‌السلام کوچك‌ترین آن‌ها بود.

حضرت داوود علیه‌السلام بسیار خوش صورت بود، به طوری که وقتی صدایش به مناجات بلند می‌شد، پرندگان به سوی او می‌آمدند و حیوانات وحشی گردن می‌کشیدند تا صدای دلنشین او را بشنوند، او کوتاه قد و کبود چشم و کم‌مو بود، در میان بنی اسرائیل و در پیشگاه طالوت فرمانده شجاع و باایمان لشگر بنی اسرائیل، دارای موقعیت عظیم بود، پس از آن که طالوت از دنیا رفت، بنی اسرائیل حکومت و فرماندهی طالوت را در اختیار داوود علیه‌السلام گذاشتند، و همه ثروت‌های داوود را به او

سپردند، وقتی که به حاکمیت رسید، خداوند او را به مقام پیامبری نیز رسانید.[٥٦٩]

ده خصلت عظیم داوود علیه‌السلام

در قرآن، در آیه ١٥ تا ٢٠ سوره ص، خداوند داوود علیه‌السلام را با ده خصلت ارجمند می‌ستاید، حتی به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم سفارش کرده که در برابر گزند مخالفان و بدخواهان همانند داوود علیه‌السلام صبر و مقاومت داشته باشد.

در آیه نخست (آیه ١٧ سوره ص) چنین آمده:

اِصبِر عَلی ما یَقُولونَ وَ اذکُر عَبدَنا داوُودَ ذَالأَیدِ اِنَّهُ اَوَّاب؛

ای پیامبر! در برابر آن چه مخالفان می‌گویند شکیبا باش و به خاطر بیاور بنده ما داوود علیه‌السلام را که صاحب قدرت، و بسیار بازگشت کننده به خدا بود.

خصال دهگانه ارجمند داوود علیه‌السلام عبارتند از:

١ - صبر و مقاومت.

٢ - مقام عبودیت و بندگی.

٣ - قوت و قدرت معنوی و جسمی.

٤ - بازگشت و رجوع مداوم به خدا، و رابطه تنگاتنگ با خدا.

٥ - کوه‌ها در تسخیر او بودند و با او صبح و شام تسبیح خدا می‌گفتند.

٦ - پرندگان در تسبیح خدا با او هم آواز می‌شدند.

٧ - آن‌ها نه تنها در آغاز کار بلکه در همه احوال، با تسبیح او هماهنگ می‌شدند.

۸ - داشتن حکومت استوار و مقتدرانه.

۹- علم و دانش سرشار که مایه برکات است.

۱۰ - منطقی گویا، و بیانی لطیف و شیوا.[۵۷۰]

خداوند گاهی او را به عنوان **نِعمَ العَبدِ** **نیکوترین بنده** و

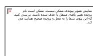
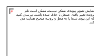
زمانی او را به عنوان خلیفه خود،[۵۷۱] و نیز به داشتن امتیاز و فضایل[۵۷۲] علم و حکمت[۵۷۳] معرفی کرده، و نزول کتاب اخلاقی و مهم زبور را بر او، برشمرده[۵۷٤] او را با عالی‌ترین خصلت‌ها ستوده است.

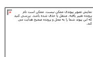
کتاب زبور مشتمل بر نصایح و مناجات و امور اخلاقی است، مزامیر زبور در کتاب عهدین، مشتمل بر ۱۵۰ فصل است که هر کدام به نام مزمور نامیده شده و سراسر آن به شکل اندرز، دعا و مناجات است.

ورود ناگهانی دو نفر شاکی نزد داوود علیه‌السلام و داوری او

حضرت داوود علیه‌السلام برای آن که از گزند دشمن محفوظ بماند، پاسداران بسیار داشت، روزی در یکی از اطاق‌های قصر خود که طبقه بالا بود و همواره در آن جا عبادت می‌کرد و آن را محراب خود قرار داده بود و مشغول عبادت بود، ناگهان دو نفر بدون مقدمه و اجازه، سراسیمه از راه غیر عادی، بالا رفتند و به حضور او رسیدند.

داوود علیه‌السلام از مشاهده آن‌ها وحشت کرد، زیرا فکر می‌کرد قصد سویی دارند، ولی آن‌ها بی درنگ به داوود گفتند: نترس، ما دو نفر شاکی هستیم، و برای داوری نزد تو آمده‌ایم.





آنها به داوود علیه‌السلام مجال ندادند که بپرسد: **چرا از راه غیر معمولی وارد شدید** بی درنگ یکی از آن‌ها شکایت خود را چنین مطرح کرد: **این شخص برادر من است. نود و نُه میش دارد، و من یك میش بیشتر ندارم، در عین حال اصرار دارد که همین یك میش را به او واگذار کنم، و در سخن بر من چیره شده و مرا در بن بست قرار داده است.**

داوود علیه‌السلام بی درنگ به شاکی گفت: **قطعا برادرت با این ادعا بر تو ستم نموده است و این حادثه تازگی ندارد، بسیاری از دوستان نسبت به یکدیگر ستم می‌کنند، مگر آن‌ها که ایمان آورده و دارای عمل صالح هستند.**

طرفین نزاع با شنیدن این سخن قانع شدند و رفتند، و اصل قضاوت داوود علیه‌السلام نیز مطابق واقع بود، ولی داوود علیه‌السلام در قضاوت عجله کرد، زیرا بی آن که سخن شاکی دیگر را بشنود، بر ضد او داوری نمود، گرچه داوریش حق بود.

از این رو بی درنگ متوجه شتابزدگی و ترك اولیِ خود شد و توبه و استغفار نمود بو به سجده افتاد و بازگشت به خدا نمود.

خداوند از لطف خود او را بخشید[۵۷۵] و از این ماجرا این درس به انسان‌های داور داده شد که در داوری خود عجله نکنند، تا حق کسی پایمال نشود.

مطابق روایتی که از امام رضا علیه‌السلام نقل شده؛ فرمود: آن دو نفر دو فرشته به صورت انسان بودند که به عنوان شکایت از همدیگر، نزد داوود علیهماالسلام آمدند، و این حادثه از این جهت بود که روزی داوود علیه‌السلام در ذهن خود گمان کرد که خداوند در آن عصر کسی را عالم‌تر از او نیافریده، این حالت نفسانی [که یك نوع غرور و ترك اولی است]موجب شد آن دو فرشته از سوی خدا نزد داوود علیه‌السلام بیایند. داوود در قضاوت عجله کرد، از مدعی بیّنه (دو شاهد عادل) نخواست، و از منکر چیزی نپرسید، سپس متوجه اشتباه خود شده و توبه نمود. و فهمید که آگاه‌تر از او در جهان وجود ندارد و به این ترتیب به اشتباه بودن تفکر خود پی برد و خود را اصلاح کرد.[۵۷۶]

سنت شکنی و ازدواج داوود علیه‌السلام با زن بیوه

از عصر حضرت آدم علیه‌السلام تا زمان داوود علیه‌السلام بین مردم سنت شده بود که اگر زنی همسرش کشته می‌شد یا می‌مرد، بلاتکلیف می‌ماند و حق نداشت با کسی ازدواج کند.

خداوند به داوود علیه‌السلام وحی کرد: که این سنت غلط را بشکن، و به مردم بگو: ازدواج با زنان بیوه جایز است.

پس از این دستور الهی، داوود علیه‌السلام نخستین فردی بود که به این سنت شکنی اقدام نمود و با زنی که همسرش به نام اوریا کشته شده بود، پس از به سر آمدن عِدّه، ازدواج کرد.

چون داوود علیه‌السلام به عنوان نخستین نفر این کار را کرد، عده‌ای از مردم بهانه گیر، از این کار رنجیده خاطر شدند[۵۷۷] و در این رابطه به شایعه‌پراکنی پرداختند. و بعضی نسبت‌های ناروا را به ساحت مقدس داوود

علیه‌السلام دادند که در تورات آمده و به راستی شرم آور و نابخردانه است.

عطاهای بزرگ خدا به داوود علیه‌السلام

خداوند در آیات ۱۰ تا ۱۱ سوره سبأ پس از ذکر موهبت وسیع خود به داوود علیه‌السلام که نشانگر مواهب بسیار معنوی و مادی به داوود علیه‌السلام است، سه عطیه بزرگ الهی را نام می‌برد که خداوند به حضرت داوود علیه‌السلام داد:

۱ - خداوند به کوه‌ها فرمان داد که با داوود علیه‌السلام (هنگام تسبیح) همصدا و هم آواز شوند.

۲ - به پرندگان فرمان داد که با داوود علیه‌السلام (هنگام ذکر خدا) همصدا و هم آواز گردند.

۳ - خداوند آهن را برای داوود علیه‌السلام نرم کرد و به او دستور داد که با آهن زره‌های کامل و فراخ بسازد، و حلقه‌های آن را به اندازه و متناسب کند.

وقتی که حضرت داوود علیه‌السلام تسبیح خدا می‌نمود، کوه‌ها و پرندگان صدای دلنشین و شیوای او را می‌شنیدند و با او در ذکر خدا هم آهنگ می‌شدند.

امام صادق علیه‌السلام در این راستا فرمود: **هنگامی که داوود علیه‌السلام به سوی صحرا و بیابان حرکت می‌کرد، و آیات کتاب زبور را (که غالباً به صورت مناجات بود) می‌خواند، هیچ کوه و سنگ و پرنده‌ای نبود مگر این که با او همصدا می‌شدند.**[۵۷۸] آری، آن‌ها با شعوری که داشتند تحت تأثیر مناجات‌های اثربخش داوود علیه‌السلام قرار می‌گرفتند و همنوا با او دل به خدا می‌بستند.

او مناجات‌های کتاب زبور را با آن صدای خوش در محرابش می‌خواند. پرندگان آن چنان مجذوب آن صدا می‌شدند که

از هوا می‌آمدند و بر روی داوود علیه‌السلام می‌افتادند، و حیوانات وحشی برای شنیدن آن، پیش مردم می‌آمدند و از آن‌ها نمی‌رمیدند، زیرا همه، حواسشان غرق در لذت صدای داوود علیه‌السلام می‌شد.[۵۷۹]

زهد و پارسایی داوود علیه‌السلام

با این که داوود علیه‌السلام دارای حکومت و امکانات وسیع بود، همواره به طور ساده می‌زیست، و حریم پارسایی را رعایت می‌کرد، حضرت علی علیه‌السلام در یکی از خطبه‌هایش از پارسایی داوود علیه‌السلام یاد کرده و می‌فرماید: **او صاحب صدای خوش، و خواننده بهشت است، با دست خود زنبیل‌هایی از لیف خرما می‌بافت و به همنشینان می‌فرمود: كداميك از شما در فروش این زنبیل‌ها مرا كمك می‌كند؟ او از پول آن زنبیل‌ها نان جوین تهیه می‌کرد و می‌خورد.**[۵۸۰]

زره‌بافی حضرت داوود علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام فرمود: خداوند به حضرت داوود علیه‌السلام وحی کرد:

نِعم العَبدُ اَنتَ الّا اَنَّكَ تَأكُلُ مِن بَيتَ المالِ؛

تو نیکو بنده‌ای هستی، جز این که هزینه زندگی خود را از بیت المال تأمین می‌کنی.

حضرت داوود علیه‌السلام چهل روز گریه کرد، و از خداوند خواست که وسیله‌ای برای او فراهم سازد که از بیت المال مصرف نکند، خداوند آهن را برای او نرم کرد، او هر روز با آهن یك زره می‌ساخت، و آن را می‌فروخت، به طوری که در سال ۳٦۰ زره بافت، و از بیت المال بی نیاز گردید.[۵۸۱]

آری، قبل از آن عصر، جنگجویان وقتی به جنگ می‌رفتند، لباس‌های آهنی می‌پوشیدند که پوشیدن این لباس‌ها به خاطر سنگینی و انعطاف‌ناپذیری، بسیار دشوار و خسته کننده بود.

داوود علیه‌السلام که به مسأله جهاد و دفاع، اهمیت بسیار می‌داد، در این فکر بود که وسیله دفاعی رزمندگان در عین این که آن‌ها را حفظ می‌کند، نرم و استفاده از آن آسان باشد. همین مطلب را از خداوند خواست.

خداوند آهن را مانند شمع و موم برای داوود علیه‌السلام نرم کرد، و از این موهبت کمال استفاده را در زره‌سازی نمود.

روایت شده: روزی حضرت لقمان علیه‌السلام نزد داوود علیه‌السلام آمد، او مشغول درست کردن نخستین زره بود، لقمان سکوت کرد و چیزی نگفت، همچنان تماشا می‌کرد و می‌دید داوود علیه‌السلام از آهن مقداری می‌گیرد و با آن مفتول‌های باریك می‌سازد، و آن مفتول‌ها را داخل هم می‌گذارد... لقمان همچنان منتظر بود ببیند که داوود علیه‌السلام چه می‌سازد؟!

تا این که داوود علیه‌السلام یك زره را به طور کامل ساخت و سپس برخاست، آن را پوشید و گفت: **به راستی چه وسیله دفاعی خوبی برای جنگ است.**

لقمان با صبر و تحمل بدون سخن گفتن دریافت که داوود علیه‌السلام چه چیزی می‌بافته است، گفت: الصَّمتُ حِکمَة وَ قلیل فاعِلُهُ؛ **خاموشی حکمت است، ولی افراد خاموش اندکند.**[۵۸۲]

جلال الدین مولانا در کتاب مثنوی می‌گوید: لقمان وقتی که دید داوود علیه‌السلام لباسی با حلقه‌های آهن می‌بافد تعجب کرد، می‌خواست بپرسد، با خود گفت: خاموشی و تحمل بهتر است انسان در پرتو تحمل زودتر به مقصود می‌رسد.

سرانجام بافتن آن تمام شد و داوود علیه‌السلام آن را پوشید و به لقمان گفت: **این زره لباس نیکویی برای جنگ است.** لقمان گفت: **صبر نیز یار و پناه خوب، و برطرف‌کننده اندوه است:**

گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است	کو پناه و دافع هر جا غمی است
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر گنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی تو زین رنج کهن(۵۸۳)

سعدی در گلستان می‌گوید:

چو لقمان دید کاندر دست داوود علیه‌السلام	همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد(۵۸٤)

گزینش داوریِ بهتر

گله گوسفندی شبانه وارد تاکستانی شدند، و برگها و خوشه‌های انگور آن تاکستان را خوردند. صاحب باغ از حادثه با خبر شد و صاحب گوسفند را نزد حضرت داوود

علیه‌السلام آورد، و از او شکایت نمود، و از حضرت داوود علیه‌السلام خواست تا در این مورد داوری کند.

حضرت داوود علیه‌السلام پس از بررسی چنین فهمید که قیمت در آمد آن باغ که به وسیله گوسفندان نابود شده به اندازه قیمت آن گوسفندان است، از این رو چنین قضاوت کرد که: **گوسفندان باید به صاحب باغ سپرده شوند.**

حضرت سلیمان فرزند داوود علیه‌السلام که در آن هنگام خردسال بود، در آن جا حضور داشت و به پدر گفت: ای پیامبر بزرگ خدا! این قضاوت را تغییر ده و تعدیل کن.

داوود علیه‌السلام گفت: چگونه؟

سلیمان علیه‌السلام گفت: گوسفندان را به صاحب باغ تحویل بده تا از منافع آن‌ها (از شیر و پشمشان) استفاده کند، و باغ را به صاحب گوسفندان تحویل بده، تا در اصلاح آن بکوشد، وقتی که باغ به حال اول بازگشت، آن را به صاحبش تحویل بده، و در همان وقت، گوسفندان را نیز به صاحبش بسپار.

هر دو قضاوت صحیح و عادلانه بود، ولی نظر به این که در مقام اجرا، قضاوت سلیمان علیه‌السلام دقیقتر اجرا می‌شد، و به طور تدریج بود و زندگی هر دو نفر (صاحب باغ و صاحب گوسفند) پس از مدتی سامان می‌یافت، قضاوت سلیمان از سوی خداوند انتخاب گردید، البته قضاوت سلیمان علیه‌السلام را خداوند به او تفهیم نمود[۵۸۵] و در ضمن، به وجود آمدن ماجرا به این صورت، برای آن بود که وصی حضرت داوود علیه‌السلام در میان فرزندانش معرفی گردد، که سلیمان است نه غیر او. برای روشن شدن مطلب نظر شما را به داستان زیر که تکمیل کننده این داستان است و از امام صادق علیه‌السلام نقل شده، جلب می‌کنم:

خلافت و حکومت داوود علیه‌السلام بر روی زمین

از ویژگی‌های حضرت داوود علیه‌السلام و پسرش سلیمان علیه‌السلام آن است که خداوند مقام رهبری و حکومت داری را به آن‌ها داد.

و این موضوع بیانگر آن است که: دین از سیاست جدا نیست، دین منهای سیاست، به معنی انسان بی‌بازو است، زیرا سیاست بازوی اجرایی دین است و سیاست بدون دین نیز عامل مخرب و ویرانگر است.

پیامبران هرگاه زمینه را فراهم می‌دیدند، به تشکیل حکومت اقدام می‌نمودند.

حضرت داوود علیه‌السلام سپس پسرش سلیمان علیه‌السلام شرایط زمینه را برای تشکیل حکومت فراهم دیدند، خداوند آن‌ها را حاکم مردم نمود.

یا داوُودُ اِنّا جَعَلناكَ خَليفَةً فِي الاَرضِ فَاحكُم بَينَ النّاسِ بالحقِّ؛

ای داوود! ما تو را خلیفه (و نماینده) خود در زمین قرار دادیم، پس در میان مردم به حق داوری کن.[۵۸۶]

نیز می‌فرماید:

وَ شَدَدنا مُلكُه وَ آتَيناهُ الحِكمَةَ وَ فَصلَ الخِطابِ؛

و حکومت داوود علیه‌السلام را استحکام بخشیدیم و به او دانش و شیوه داوری عادلانه عطا کردیم.[۵۸۷]

حضرت سلیمان علیه‌السلام پس از داوود علیه‌السلام وارث حکومت پدر شد[۵۸۸] و آن را به طور وسیعتر در اختیار

گرفت (که در داستان‌های زندگی او خاطرنشان خواهد شد)

عمر طولانی برای جوان به خاطر داوود علیه‌السلام

روزی حضرت داوود علیه‌السلام در خانه‌اش نشسته بود، جوانی پریشان‌حال و فقیر نیز در نزد او نشسته بود، این جوان بسیار به محضر داوود علیه‌السلام می‌آمد و سکوت طولانی داشت. روزی عزرائیل به حضور داوود علیه‌السلام آمد و با نگاه عمیق به آن جوان نگریست، داوود علیه‌السلام به عزرائیل گفت: به این جوان می‌نگری؟

عزرائیل: آری، من مأمور شده‌ام تا سرِ هفته روح این جوان را قبض کنم.

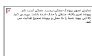
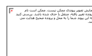
دل حضرت داوود علیه‌السلام به حال آن جوان سوخت و به او مرحمت نمود و به او گفت: **ای جوان آیا همسر داری؟** جوان گفت: نه، هنوز ازدواج نکرده‌ام.

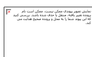
داوود علیه‌السلام به او فرمود: نزد فلان شخصیت (که از رجال معروف و بزرگ بنی اسرائیل بود) برو، و به او بگو: داوود علیه‌السلام به تو امر می‌کند که دخترت را به همسر من گردانی، سپس شب با او ازدواج کن و کنار همسرت باش، و هر چه هزینه زندگی لازم است از این جا بردار و ببر، و پس از هفت روز به این جا نزد من بیا.

پیام داوود علیه‌السلام موجب شد که آن شخصیت دخترش را همسر آن جوان نماید، و آن جوان به دستور حضرت داوود علیه‌السلام عمل کرد، و پس از هفت روز نزد داوود علیه‌السلام آمد.

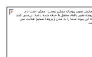
داوود علیه‌السلام از او پرسید: **ای جوان! این ایام چگونه بر تو گذشت؟**

جوان، بسیار به من خوش گذشت که سابقه نداشت.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



داوود علیه‌السلام: بنشین. او نشست و مجلس طول نکشید ولی عزرائیل به سراغ آن جوان نیامد، داوود علیه‌السلام به او گفت: برخیز نزد همسرت برو و بعد از هفت روز به اینجا بیا.

جوان رفت و پس از هفت روز نزد داوود علیه‌السلام آمد و در محضرش نشست.

باز برای بار سوم به دستور داوود علیه‌السلام هفت روز نزد همسرش رفت و سپس نزد داوود علیه‌السلام آمد و در محضرش نشست. در این هنگام عزرائیل آمد، داوود علیه‌السلام به عزرائیل فرمود: تو بنا بود پس از یك هفته برای قبض روح این جوان به این جا بیایی، چرا نیامدی و پس از سه هفته آمدی؟

عزرائیل گفت:

یا داوُود! اءنّ اللهَ تعالی رَحِمَهُ بِرَحمَتِكَ لَهُ فاَخَّرَ فِی اجَلِهِ ثَلاثینَ سَنَة؛

ای داوود! همانا خداوند متعال به خاطر مرحمت تو به این جوان، به او لطف کرد، و مرگش را سی سال به تاخیر انداخت.[۵۸۹]

همنشینی بانوی صبور با داوود علیه‌السلام در بهشت

روزی خداوند به حضرت داوود علیه‌السلام وحی کرد: **نزد خلاده دختر اوس برو و او را به بهشت مژده بده و به او بگو همنشین تو در بهشت است.**

داوود علیه‌السلام به این دستور عمل کرد و به درِ خانه خلاده آمد و درِ خانه را کوبید، خلاده پشت در آمد و همین که در را باز کرد چشمش به داوود علیه‌السلام افتاد، عرض کرد: **آیا از سوی خدا درباره من چیزی نازل شده است که برای ابلاغ خبر آن به اینجا آمده‌ای؟**

داوود علیه‌السلام: آری.

خلاده: آن چیست؟

داوود: خداوند به من وحی کرد و فرمود: تو همنشین من در بهشت هستی.

خلاده: گویا مرا عوضی گرفته‌ای، او من نیستم بلکه همنام من است؟

داوود: خیر، او قطعا تو هستی.

خلاده: ای پیامبر خدا به تو دروغ نمی‌گویم، سوگند به خدا من چیزی در خود نمی‌بینم که چنین لیاقتی یافته باشم و همنشین تو در بهشت شوم.

داوود: از امور باطنی خود اندکی با من صحبت کن تا بدانم چگونه است؟

خلاده: **من يك حالتى دارم كه هر دردى بر من وارد شود، و هر زيان و نياز و گرسنگى به من برسد، هرگونه باشد بر آن صبر مى‌كنم و از خدا رفع آن را نمى‌خواهم تا خودش برطرف سازد (پسندم آن چه را جانان پسندد) و جاى آن دردها و زيان‌ها، عوضى از خدا نمى‌خواهم، بلكه شكر و سپاس آن‌ها را به جا مى‌آورم.**

داوود عليه‌السلام راز مطلب را دريافت و به او فرمود:

فَبِهذا بَلَغتِ ما بَلَغتِ؛

تو به خاطر همين خصلت‌ها به آن مقام رسيده‌اى.

امام صادق عليه‌السلام پس از نقل اين ماجرا فرمود:

وَ هذا دِينُ اللهِ الَّذِى ارتَضاهُ للصَّالِحينَ؛

و اين همان دين خدا است كه آن را براى شايستگان پسنديده است.[۵۹۰]

نمونه‌اى از عدالت و احسان خدا

در روايات آمده: بانويى فقير و بى‌نوا در عصر حضرت داوود عليه‌السلام زندگى مى‌كرد. با اندك پولى كه داشت هر روز (يا هر چند روز) اندكى پشم و پنبه مى‌خريد و به كلاف نخ تبديل مى‌نمود و سپس آن را مى‌فروخت و به اين وسيله معاش ساده زندگى خود و بچه‌هايش را تأمين مى‌كرد. يك روز پس از زحمات بسيار و تهيه كلاف، آن را براى فروش به بازار مى‌برد. ناگهان، كلاغى با سرعت نزد او آمد و آن كلاف را از او ربود و با خود برد.

بانوى بينوا بسيار ناراحت شد، سراسيمه نزد حضرت داوود عليه‌السلام آمد و پس از بيان ماجراى سخت زندگى خود و ربودن كلافش از ناحيه كلاغ، عرض كرد: **عدالت خدا در كجاست؟...**

حضرت داوود علیه‌السلام به او فرمود: **کنار بنشین تا درباره تو قضاوت کنم.**

این از یك سو، از سوی دیگر گروهی در میان کشتی از دریا عبور می‌کردند که بر اثر سوراخ شدن کشتی در خطر غرق شدن قرار گرفتند. نذر کردند اگر نجات یافتند هزار دینار به فقیر بدهند. خداوند به آن‌ها لطف کرد و همان کلاغ را مأمور کرد تا آن کلاف را از دست آن بانو برباید و به درون کشتی بیندازد و سرنشینان به وسیله آن کلاف، تخته کشتی را محکم کرده و سوراخ را ببندند. آن‌ها از کلاف استفاده نموده و نجات یافتند.

وقتی که به ساحل رسیدند به محضر حضرت داوود علیه‌السلام برای ادای نذر آمدند، هزار دینار خود را به حضرت داوود علیه‌السلام دادند و ماجرای نجات خود را شرح دادند.

حضرت داوود علیه‌السلام حکمت و عدالت و احسان خداوند را برای آن بانو بیان کرد، و آن هزار دینار را به او داد، آن زن در حالی که بسیار خشنود بود، دریافت که عادل‌تر و احسان بخش‌تر از خداوند کسی نیست.[۵۹۱]

مکافات عمل ناموسی

عصر حضرت داوود علیه‌السلام بود. مردی شهوت‌پرست به طور مکرر به سراغ یکی از بانوان می‌رفت و او را مجبور به عمل منافی عفت می‌نمود، خداوند به قلب آن بانو القا کرد که سخنی به آن مرد بگوید، و آن سخن این بود که به او گفت: **هرگاه نزد من می‌آیی مرد بیگانه‌ای نزد همسر تو می‌رود.**

آن مرد بی درنگ به خانه خود بازگشت دید همسرش با یك نفر مرد اجنبی همبستر شده است، بسیار ناراحت شد و آن مرد را دستگیر کرد و به محضر حضرت داوود

علیه‌السلام به عنوان شکایت آورد و گفت: **ای پیامبر خدا! بلایی به سرم آمده که بر سر هیچکس نیامده است.**

داوود: آن بلا چیست؟

مرد هوسباز: این مرد را دیدم که در غیاب من به خانه من آمده و با همسرم هم‌بستر شده است.

خداوند به داوود علیه‌السلام وحی کرد: به مرد شاکی بگو: **کَما تُدینُ تُدان؛ همانگونه که با دیگران رفتار می‌کنید، با شما نیز همانگونه رفتار خواهد شد.**(۵۹۲)

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	ای نور چشم من به جز از کِشته ندروی

تصدیق گواهی صد نفر از علمای بنی اسرائیل

عصر حضرت داوود علیه‌السلام بود. در میان بنی اسرائیل عابدی بود بسیار عبادت می‌کرد به گونه‌ای که حضرت داوود علیه‌السلام از آن همه توفیق او شگفت زده شد، خداوند به داوود علیه‌السلام وحی کرد: **از عبادت‌های آن عابد تعجب نکن او ریاکار و خودنما است.**

مدتی گذشت، آن عابد از دنیا رفت، جمعی نزد داوود علیه‌السلام آمدند و گفتند: **آن عابد از دنیا رفته است.**

داوود علیه‌السلام فرمود: **جنازه‌اش را ببرید و به خاک بسپارید.**

این موضوع موجب ناراحتی و بگو مگوی بنی اسرائیل شد که چرا داوود علیه‌السلام شخصا در کفن کردن و دفن او شرکت ننموده است؟! وقتی که بنی اسرائیل او را غسل دادند، پنجاه نفر از آن‌ها برخاستند و گواهی دادند که از آن عابد جز کار خیر ندیده‌اند؛ پس از دفن او، خداوند به داوود

علیه‌السلام وحی کرد: **چرا در کفن کردن و دفن آن عابد حاضر نشدی؟** داوود علیه‌السلام عرض کرد: **به خاطر آن چه را که در مورد او به من وحی کردی** [که او ریاکار است]

خداوند فرمود: **اگر او چنین بود، ولی گروهی از علما و راهبان گواهی دادند که جز خیر از او ندیده‌اند، گواهی آن‌ها را پذیرفتم و آن چه را در مورد آن عابد می‌دانستم پوشاندم.**(۵۹۳)

[شاید راز بخشش خداوند از این رو بود که آن عابد تظاهر به گناه نمی‌کرد. و به گونه‌ای با مردم و علما و رهبانان رفتار کرده؛ و مردمداری نموده بود که خداوند رضایت آن‌ها را موجب عفو قرار داد]

عذاب قانون‌شکنان و تماشاچیان

یکی از داستان‌های جالب قرآن داستان اصحاب سَبت است که به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه ۱۶۳ تا آیه ۱۶۵ بیان شده است، داستان آنان که قانون را شکستند و آنان که قانون شکنان را از این کار نهی نکردند و هر دو گروه به صورت بوزینه‌ها مسخ شدند اصل ماجرا چنین است:

عصر پیامبری حضرت داوود علیه‌السلام بود. در این عصر گروهی در شهر **ایله** که در ساحل دریای سرخ قرار داشت، زندگی می‌کردند، خداوند آن‌ها را از صید ماهی در روز شنبه نهی کرده بود، و پیامبران این نهی خدا را به آن‌ها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت می‌کردند کنار دریا ظاهر می‌شدند ولی روزهای دیگر به قعر دریا می‌رفتند.

دنیاپرستان بنی اسرائیل برای صید ماهی فراوان، کلاه شرعی و نقشه عجیبی طرح کردند و آن نقشه این بود که حوضچه‌ها و جدول‌هایی در کنار دریا درست کنند، به

طورى كه ماهى‌ها به آسانى وارد حوضچه شوند، و آن‌ها را روز شنبه در آن حوضچه‌ها محبوس نمايند، و روز يكشنبه اقدام به صيد آن‌ها كنند و همين نقشه عملى شد.

با همين نيرنگ و ترفند ماهى زيادى نصيبشان مى‌گرديد[٥٩٤] و ثروت سرشارى را از اين راه به دست مى‌آوردند و مدتى زندگى را به اين منوال پشت سر نهادند.

در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعيت زندگى مى‌كردند، اينها مطابق رواياتى كه نقل شده سه دسته بودند: يك دسته از آن‌ها (حدود هفتادهزار نفر) به اين حيله خشنود بودند و به آن دست زدند، و يك دسته از آن‌ها كه حدود ده هزار نفر بودند، آنان را از مخالفت خداوند نهى مى‌كردند، دسته سوم ساكت بودند و به علاوه به نهى كنندگان مى‌گفتند: **لِمَ تَعِظُونَ قَوماً اللهُ مُهلِكُهُم اَو مُعَذِّبُهم عذاباً شديداً؛**

چرا قومى را كه خدا هلاكشان مى‌كند يا عذاب بر آن‌ها نازل مى‌كند، پند مى‌دهيد؟[٥٩٥]

نهى‌كنندگان در پاسخ مى‌گفتند: ما اين قوم را پند مى‌دهيم تا در پيشگاه خداوند معذور باشيم (يعنى اگر كسى نهى از فساد نكند، وظيفه‌اش را انجام نداده و معذور نيست؟)

كوتاه سخن آن كه: گفتار اين دسته كه مكرر نهى از منكر مى‌كردند، تأثير نكرد، وقتى كه در گفتار خود اثر نديدند از آن‌ها دورى كرده و در قريه ديگرى سكونت نمودند و با خود

گفتند: هیچ اطمینانی نیست، چرا که ممکن است ناگهان نیمه شبی عذاب نازل شود و ما در میان آن‌ها باشیم.

پس از رفتن آن‌ها، شبانگاه خداوند تمام ساکنین شهر **ایله** را به صورت بوزینه‌ها مسخ کرد. صبح که شد کسی دروازه شهر را باز نکرد، نه کسی وارد می‌شد و نه کسی از شهر بیرون می‌آمد خبر این حادثه به روستاهای اطراف رسید، مردم روستاهای اطراف برای کسب اطلاع، کنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساکنان آن جا به طور کلی به صورت بوزینه‌ها مسخ شده‌اند، و همه آن‌ها بعد از سه روز هلاك شدند.

امام صادق علیه‌السلام می‌فرماید: هم آنان که این حیله را کردند و هم آنان که در برابر این قانون شکنی، سکوت نمودند، همه هلاك شدند، ولی آنان که امر به معروف و نهی از منکر نمودند، نجات یافتند. آری این است مجازات قانون شکنان و آنان که، مفاسد را می‌بینند ولی تماشا کرده و بی تفاوت می‌مانند.

نکته قابل توجه در این داستان این که: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حیله گری و بی ارادگی و تقلید کورکورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتی استعمارزده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستی و بی ارادگی و تقلید بی قید و شرط، در حقیقت آن‌چه که اصحاب سبت و سکوت کنندگان را به این سیه روزی کشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصری و میمون صفتی آن‌ها بود، گروهی همچون میمون (که گاهی حیله می‌کند) از راه حیله وارد شدند، در صورتی که قطعا داشتند قانون شکنی می‌کنند و گروهی دیگر باز همچون میمون بر اثر ضعف اراده سکوت کردند. بالاخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آن‌ها فرمود:

كُونوا قِرَدَة خاسِئينَ؛

بشوید بوزینگان خوارشده.[۵۹۶]

امام سجاد علیه‌السلام فرمود: اهالی روستاهای اطراف آمدند و از دیوار قلعه ایله بالا رفتند دیدن همه اهل قریه از زن و مرد، میمون شده‌اند. اهالی روستاهای خویشان و دوستان خود را می‌شناختند، نزد آن‌ها رفته و از تك تك آن‌ها می‌پرسیدند آیا تو فلانی نیست؟ او گریه می‌کرد و با سرش اشاره می‌نمود و می‌گفت: آری، همانم. آن‌ها سه روز همین گونه ماندند، روز سوم طوفان شدیدی برخاست همه آن‌ها را به دریا افکند و به این ترتیب همه آن‌ها نابود شدند، و به طور کلی هر انسانی که بر اثر عذاب الهی مسخ شد بعد از سه روز به هلاکت رسید.[۵۹۷]

ویژگی‌های همسایه داوود علیه‌السلام در بهشت

روزی داوود علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا همسایه من در بهشت کیست؟** خداوند به او وحی کرد: **او متَّی پدر حضرت یونس است.**

داوود علیه‌السلام از خداوند اجازه خواست تا به زیارت و دیدار متّی برود. خداوند اجازه داد داوود دست پسرش سلیمان علیه‌السلام را که در آن هنگام خردسال بود گرفت و با هم به دیدن متّی رفتند.

پس از ورود به خانه متّی، دید خانه او بسیار ساده و با حصیر ساخته شده است، ولی متّی نبود. از همسر متّی پرسید: متی کجاست؟ او گفت: برای کندن هیزم به بیابان رفته است. داوود و سلیمان صبر کردند تا متی آمد، دیدند پشته‌ای از هیزم بر پشت گرفته است و پس از رسیدن هیزم را به زمین گذاشت و در معرض فروش نهاد و گفت:

کیست که این مال حلال را به درهمی از حلال از من خریداری نماید؟

داوود و سلیمان علیهماالسلام جلو آمدند و سلام کردند. متی آن‌ها را به خانه برد. مقداری گندم خرید و آسیا کرد، و در گودالی از سنگ خمیر نمود. سپس آن را بر روی آتش نهاد و پخت. آن گاه آن را با آب مقداری نمك نزد مهمانان گذاشت، و در کنار ایشان نشست و مشغول صحبت شد، تا به آن‌ها سخت نگذرد، و خود دو زانو کنار سفره نشست و هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشت در آغاز آن بسم‌الله می‌گفت و پس از خوردن آن اَلْحَمْدُلِلّه را به زبان می‌آورد. تا این که اندکی آب نوشید و آن گاه گفت:

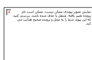
خدا را سپاس می‌گویم، ای خدا حمد و سپاس از آن تو است که به من نعمت و سلامتی دادی، و مرا دوست خود گردانیدی و آن همه نعمت را که به من داده‌ای به چه کسی دیگری دادی؟ زیرا گوش، چشم و دست‌ها و همه اعضایم سالم است، و به من نیرو بخشیدی تا به کندن هیزم بپردازم و آن را بیاورم و بفروشم، هیزمی را که در کشت آن زحمتی نکشیده‌ام، کسی را فرستادی تا آن را از من خریداری کند، و من از بهای آن گندم را تهیه کنم، که خودم از آن گندم را نکاشته‌ام، و برایش زحمت نکشیده‌ام، و سنگی را در اختیار نهادی تا گندم را آرد کنم، و آتشی را در اختیار نهادی تا آن را بر افروزم و نان بپزم و آن را بخورم و خود را برای اطاعت تو تقویم کنم، حمد و سپاس مخصوص تو است. آن گاه با صدای بلند و جانسوز گریه کرد.

داوود علیه‌السلام به سلیمان علیه‌السلام گفت: **فرزندم! سزاوار است چنین بنده‌ای در بهشت دارای مقام ارجمند، باشد زیرا بنده‌ای شاکرتر از متّی ندیده‌ام.** [۵۹۸]

گفتگوی خدا با داوود علیه‌السلام

خداوند به حضرت داوود علیه‌السلام وحی کرد:





چرا تو را تنها، دور از مردم می‌نگرم؟

داوود: من به خاطر تو از آن‌ها دوری گزیدم، آن‌ها نیز از من دور شدند.

خداوند چرا تو را خاموش می‌نگرم؟

داوود: خوف و خشیت از مقام تو، مرا خاموش نموده است.

خداوند چرا تو را آن گونه می‌نگرم که همواره مشغول عبادت من هستی؟

داوود: حب و عشق تو مرا به عبادت مشغول ساخته است.

خداوند چرا تو را فقیر می‌نگرم، با این که به تو از نعمت‌ها، عطا کرده‌ام؟

داوود: ادای حق تو، مرا فقیر ساخته است.

خداوند چرا تو را این گونه خاشع و فروتن می‌نگرم؟

داوود: عظمت و جلالت که قابل توصیف نیست، مرا ذلیل و فروتن کرده است.

خداوند **تو را به فضل و رحمت خود بشارت می‌دهم، و آن چه را دوست داری در روز ملاقات (قیامت) برای تو فراهم است، از مردم فاصله نگیر، در اخلاق نیك با آن‌ها محشور باش و از اخلاق زشت آن‌ها دوری کن، که در این صورت، در قیامت به آن چه خواستی، از جانب من به آن نایل می‌شوی.**[۵۹۹]

هدایت مردم بالاتر از عبادت در خلوت است

روزی حضرت داوود علیه‌السلام به تنهایی به سوی بیابان حرکت می‌کرد. می‌خواست به جای خلوتی (مثلاً یکی از غارها) برود و خدا را مخلصانه عبادت کند. خداوند به او وحی کرد: **تنها کجا می‌روی؟** او عرض کرد: **شوق دیدارت مرا به آن داشته تا در جای خلوت با تو به راز و نیاز پردازم.**

خداوند به او فرمود: **به میان مردم باز گرد، و به هدایت مردم همت کن. که اگر بنده گنهکاری را از گناه باز داری و او را به سوی هدایت بکشانی نام تو را جزء بندگان شایسته و استوارم ثبت می‌کنم.**

داوود علیه‌السلام فرمان خدا را اطاعت کرد و به میان قوم بازگشت و به هدایت آن‌ها مشغول شد.[٦٠٠]

داوود علیه‌السلام بر سر کوه عرفات

مراسم عرفات بود. حاجی‌ها سراسر اطراف کوه عرفات را فراگرفته بودند، و به دعا و مناجات اشتغال داشتند. از امام صادق علیه‌السلام نقل شده فرمود: حضرت داوود علیه‌السلام وارد سرزمین عرفات شد، و تصمیم گرفت بالای کوه برود و در همان جا تنها به عبادت خدا مشغول گردد (شاید می‌خواست ادب در دعا را رعایت کند، زیرا در کنار مردم، صداهای مختلف در داخل هم می‌شدند و مخلوط می‌گشتند) بالای کوه رفت و در آن جا به دعا و

مناجات پرداخت. پس از پایان اعمال، جبرئیل از سوی خداوند نزد او آمد و گفت: پروردگارت می‌گوید: **چرا بر بالای کوه رفتی، آیا گمان بردی که صدای کسی بر من پنهان می‌ماند؟** سپس جبرئیل او را به قعر دریای جده برد. در آن جا سنگی بزرگ را دید. آن را شکست. ناگاه کرمی در میان آن سنگ دیده شد. آن کرم گفت: **ای داوود! پروردگارت می‌فرماید: من صدای این کرم را در دل این سنگ که در قعر این دریا است می‌شنوم، آیا گمان می‌کنی که صدای کسی از من پنهان بماند؟**[۶۰۱]

پایان عمر داوود علیه‌السلام

حضرت داوود علیه‌السلام صد سال عمر کرد، که چهل سال آن را بر مردم حکومت و رهبری نمود. او کنیزی داشت که وقتی شب فرا می‌رسید همه درها را قفل می‌کرد، و کلیدهای آن‌ها را نزد داوود علیه‌السلام می‌آورد. شبی مردی را در خانه دید، پرسید: چه کسی تو را وارد خانه کرد؟

او گفت: **من کسی هستم که بدون اجازه شاهان بر آن‌ها وارد می‌گردم.** داوود علیه‌السلام این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستی؟ چرا قبلا پیام نفرستادی تا من برای مرگ آماده گردم؟

عزرائیل گفت: من قبلا پیامهای بسیار برای تو فرستادم.

داوود علیه‌السلام گفت: آن پیامها را چه کسی برای من آورد؟

عزرائیل گفت: **پدرت، برادرت، همسایه‌ات و آشنایانت کجا رفتند؟**

داوود علیه‌السلام گفت: همه مردند.

عزرائیل گفت: **آنها پیام رسان‌های من به سوی تو بودند که تو نیز می‌میری همان گونه که آن‌ها مردند.**

سپس عزرائیل جان داوود علیه‌السلام را قبض کرد. او نوزده پسر داشت. در میان آن‌ها، یکی از پسرانش، حضرت سلیمان علیه‌السلام حکومت و مقام علم و نبوت داوود علیه‌السلام را به ارث برد.[٦٠٢]

پایان داستان‌های زندگی حضرت داوود علیه‌السلام

۱۹- حضرت سلیمان بن داوود علیه‌السلام

یکی از پیامبران بزرگی که هم دارای مقام نبوت بود و هم دارای حکومت بی‌نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داوود علیه‌السلام است که نام مبارکش هفده بار در قرآن آمده است. او با یازده واسطه به حضرت یعقوب علیه‌السلام می‌رسد و از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می‌باشد.

سلیمان علیه‌السلام حکومت وسیعی به دست آورد که در آن جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد، همه تحت فرمان او بودند، و بر سراسر زمین فرمانروایی می‌نمود.

خداوند در تمجید او می‌فرماید:

وَ وَهَبنا لِداوُودَ سُلَیمانَ نِعمَ العَبدُ اِنَّهُ اَوَّاب؛

ما سلیمان را به داوود علیه‌السلام بخشیدیم، چه بنده خوبی! زیرا همواره با خدا ارتباط داشت و به سوی خدا بازگشت می‌کرد و به یاد او بود.[٦٠٣]

امام صادق علیه‌السلام فرمود: **چهار نفر بر سراسر زمین فرمانروایی کردند که دو نفر از مؤمنان بودند و دو نفر از کافران. مؤمنان عبارت بودند از سلیمان و ذوالقرنین و کافران عبارت بودند از بخت النصر و نمرود.**[٦٠٤]

قرآن در آیه ۱۲ و ۱۳ سوره سبأ، گوشه‌ای از عظمت و امکانات وسیع سلیمان را بازگو کرده و چنین می‌فرماید:

و برای سلیمان علیه‌السلام باد را مسخّر کردیم که صبحگاهان مسیر یك ماه را می‌پیمود، و عصرگاهان مسیر یك ماه را، و چشمه مس (مذاب) را برای او روان ساختیم، و گروهی از جنّ پیش روی او به اذن پروردگارش کار می‌کردند، و هر کدام از آنها که از فرمان ما سرپیچی می‌کرد، او را عذاب آتش سوزان می‌چشاندیم.

آنها هر چه سلیمان علیه‌السلام می‌خواست برایش درست می‌کردند، معبدها، تمثالها، ظروف بزرگ غذا همانند حوضها، و دیگهای ثابت (که از بزرگی قابل حمل و نقل نبود، و به آنان گفتیم:) ای آل داوود! شکر (این همه نعمت را) بجا آورید، ولی عده کمی از بندگان من شکرگزارند.[٦٠٥]

آری، خداوند مواهب عظیمی به این پیامبر بزرگ داد، مرکبی بسیار سریع و تندرو که با آن می‌توانست در مدتی کوتاه، سراسر کشور پهناورش را سیر کند، مواد معنی فراوان برای انواع صنایع و نیروی فعال کافی برای شکل دادن به این مواد معنی به او عطا کرد. او با بهره‌گیری از این وسایل، معابد بزرگی ساخت. و مردم را به عبادت خدای یکتا ترغیب نمود، و برای پذیرایی از لشگریان و مستضعفان، امکانات وسیعی در اختیارش قرار گرفت و در برابر این همه مواهب، خداوند به او دستور شکرگزاری داد.

حضرت سلیمان علیه‌السلام در سیزده سالگی حکومت را به دست گرفت و چهل سال حکومت کرد و سرانجام در ۵۳ سالگی از دنیا رفت.[٦٠٦]

عظمت مقام ظاهری و باطنی حضرت سلیمان علیه‌السلام بسیار وسیع و بی‌نظیر بود. در این جا در میان صدها نمونه به سه نمونه زیر توجه کنید:

۱ - دعای مورچه

در زمان حضرت سلیمان علیه‌السلام، بر اثر نیامدن باران، قحطی شدیدی به وجود آمد. ناچار مردم به حضور حضرت سلیمان آمدند و از قحطی شکایت کردند و در خواست نمودند تا حضرت سلیمان علیه‌السلام برای طلب باران، نماز **استسقاء** بخواند.

سلیمان علیه‌السلام به آن‌ها گفت: فردا پس از نماز صبح، با هم برای انجام نماز استسقاء به سوی بیابان حرکت می‌کنیم.

فردای آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح، به طرف بیابان حرکت کردند.

ناگهان سلیمان علیه‌السلام در مسیر راه مورچه‌ای را دید که پاهایش را روی زمین نهاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند نموده و می‌گوید: **خدایا ما نوعی از مخلوقات تو هستیم و از رق تو، بی نیاز نیستیم. ما را به خاطر گناهان انسان‌ها به هلاکت نرسان.**

سلیمان علیه‌السلام رو به جمعیت کرد و فرمود: **به خانه‌هایتان بازگردید، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچگان) سیراب کرد!**

در آن سال آن قدر باران آمد که سابقه نداشت.[۶۰۷]

آری گناه موجب بلا از جمله قحطی خواهد شد.

۲ - گریز از مرگ!!

در زمان حکومت حضرت سلیمان علیه‌السلام، مردی ساده‌اندیش، در حالی که سخت ترسیده و وحشت کرده بود و چهره‌اش زرد و لبهایش کبود شده بود به سرای سلیمان علیه‌السلام پناهنده شد و با عجز و لابه گفت:

ای سلیمان به من پناه بده.

سلیمان به او گفت: **چه شده؟**

او عرض کرد: **عزرائیل با خشم به من نگاه کرد. وحشت کردم، از شما تقاضای عاجزانه دارم که به باد فرمان بدهی که مرا به هندوستان ببرد تا از بند عزرائیل رهایی یابم.**

سلیمان به تقاضای او توجه کرد.[۶۰۸]

باد را فرمود تا او را شتاب	بُرد سوی خاک هندوستان بر آب

روز بعد، سلیمان علیه‌السلام، عزرائیل را دید و گفت: **چرا به این بینوا، با دیده خشم آلود، نگاه کردی که از وطن، آواره و بی خانمان شد.**

عزرائیل گفت: **خداوند فرموده بود که من جان او را در هندوستان قبض کنم و چون او را در این جا دیدم، از این رو در فکر فرو رفتم و حیران شدم؛ با تعجب گفتم اگر او دارای صد پر هم باشد و به طرف هندوستان پرواز کند، به آن جا نمی‌رسد:**

چون به امر حق به هندوستان شدم	دیدمش آن جا و جانش بِستُدم[۶۰۹]

به هندوستان رفتم و دیدم او آن جا است، و در نتیجه جانش را گرفتم.

۳ - پاسخ جن بزرگ، به سوالات سلیمان

حضرت سلیمان علیه‌السلام از پیامبرانی بود که خداوند او را بر جن و انس و... مسلط نموده بود. روزی چند نفر از اصحاب خود را همراه یکی از جن‌های بزرگ و گردنکش فرستاد، تا چند ساعتی به میان مردم بروند و گردش کنند و سپس بازگردند و به اصحاب فرمود: در این سیر و

سیاحت هر چه را از آن جن شنیدید به خاطر بسپارید و وقتی نزد من آمدند برای من بیان کنید.

آن‌ها همراه آن جن سرکش حرکت کردند تا به بازار رسیدند و امور زیر را از آن جن دیدند:

۱ - دیدند آن جن به آسمان نگاه کرد و سپس به مردم نگریست و سرش را تکان داد.

۲ - از آن جا عبور نمودند تا به خانه‌ای رسیدند. دیدند شخصی از دنیا رفته و بستگان او گریه می‌کنند. آن جن وقتی که آن منظره را دید خندید.

۳ - از آن جا عبور نمودند و افرادی را دیدند که سیر را با پیمانه می‌فروشند، ولی فلفل را با وزن (و سنجش دقیق ترازو) می‌فروشند. آن جن با دیدن آن منظره خندید.

٤ - از آن جا عبور نمودند و به گروهی رسیدند. دیدند آن‌ها ذکر خدا می‌گویند و به یاد خدا به سر می‌برند، ولی گروه دیگری در کنار آن‌ها هستند و به امور بیهوده و باطل سرگرم می‌باشند. آن جن سرش را تکان داد و لبخند زد.

یاران سلیمان علیه‌السلام، از این سیر و عبور بازگشتند و جریان را (در چهار مورد فوق) به سلیمان علیه‌السلام گزارش دادند.








علیه

سلیمان علیه‌السلام آن جن را احضار کرده و از او چهار موضوع مذکور پرسید:

۱ - وقتی که به بازار رسیدی، چرا سرت را به آسمان بلند نمودی، و سپس به زمین و مردم نگاه کردی و سرت را تکان دادی؟

جن گفت: فرشتگان را بالای سر مردم دیدم که اعمال آن‌ها را با شتاب می‌نوشتند. تعجب کردم که آن‌ها این گونه با شتاب می‌نویسند ولی انسان‌ها آن گونه با شتاب سرگرم (امور مادی خود) هستند.

۲ - وقتی که به خانه‌ای وارد شدی، شخصی مرده بود و حاضران گریه می‌کردند، چرا خندیدی؟

جن گفت: خنده‌ام از این رو بود که آن شخص مرده، به بهشت رفت، ولی حاضران (به جای خوشحالی) گریه می‌کردند.

۳ - چرا وقتی که دیدی سیر را با پیمانه، و فلفل را با وزن می‌فروشند خندیدی؟

جن گفت: از این رو که دیدم سیر را با آن همه ارزش، که کیمیای درمان است با پیمانه می‌فروشند، ولی فلفل را که مایه بیماری است با وزن دقیق به فروش می‌رسانند! از این رو از روی تعجب خندیدم.

٤ - چرا در مورد آن دو گروه که یکی در یاد خدا و دیگری سرگرم لهو و امور بیهوده بودند، سر تکان دادی و خندیدی؟

جن گفت: زیرا تعجب کردم که دو گروه، هر دو انسانند، ولی گروه اول بیدار و در یاد خدایند، اما گروه دوم غافل و سرگرم در بیهودگی هستند.[۶۱۰]

قضاوت سلیمان، و جانشینی او از داوود علیه‌السلام

حضرت داوود علیه‌السلام [از پیامبران خدا بود و سالها در میان قوم خود، به هدایت مردم پرداخت. در اواخر عمر] از طرف خدا به او وحی شد: **از خاندان خود، وصی و جانشین برای خود تعیین کن.**

حضرت داوود علیه‌السلام چندین فرزند (از همسران مختلف) داشت. یکی از پسرانش نوجوانی بود که مادر او نزد حضرت داوود علیه‌السلام به سر می‌برد، و داوود علیه‌السلام مادر او را (که یکی از همسرانش بود) دوست داشت.

حضرت داوود علیه‌السلام پس از دریافت وحی مذکور، نزد آن همسرش آمد و به او گفت:

خداوند به من وحی کرده تا از خاندانم، یکی از آن‌ها را برای خود وصی و جانشین قرار می‌دهم.

همسر داوود: خوب است که آن وصی، پسر من باشد.

داوود: من نیز، قصدم همین بود، ولی در علم حتمی خدا گذشته که وصی من **سلیمان** (پسر دیگرم) است.

از سوی خدا وحی دیگری به داوود علیه‌السلام شد که قبل از رسیدن فرمان من شتاب نکن.

از این وحی، چندان نگذشت که دو مرد که با هم مرافعه و نزاع داشتند به حضور حضرت داوود علیه‌السلام برای

قضاوت آمدند. آن‌ها به داوود علیه‌السلام گفتند: یکی از ما دامدار است، و دیگری باغدار می‌باشد.

خداوند به داوود علیه‌السلام وحی کرد: پسران خود را نزد خود جمع کن، و به آن‌ها بگو هر کس در مورد نزاع این دو نفر باغدار و دامدار، قضاوت صحیح کند او وصی تو بعد از تو است.

حضرت داوود علیه‌السلام پسران خود را نزد خود جمع کرد و ماجرا را به آن‌ها گفت، آن گاه باغدار و دامدار، جریان دعوای خود را چنین بیان کردند.

باغدار: گوسفندهای این مردِ دامدار به میان باغ من آمده‌اند و به درختان من صدمه زده‌اند.

دامدار: من اطلاع نداشتم، آن‌ها حیوانند و خودشان به محل باغ او رفته‌اند.

در میان پسران داوود علیه‌السلام هیچکدام سخنی نگفت جز سلیمان علیه‌السلام که به باغدار (صاحب باغ درخت انگور) فرمود:

ای باغدار! گوسفندان این مرد، چه وقت به باغ آمده‌اند؟

باغدار: شبانه آمده‌اند.

سلیمان: (خطاب به دامدار) ای صاحب گوسفندان! من حکم می‌کنم که بچه‌ها و پشم امسال گوسفندان تو، به باغدار تعلق دارد. (زیرا دامدار در شب، لازم است که گوسفندان خود را حفظ و کنترل کند).

داوود علیه‌السلام به سلیمان گفت: چرا حکم نکردی که صاحب گوسفند، گوسفندان خود را به باغدار بدهد، با این که علمای بنی اسرائیل پس از قیمت‌گذاری و سنجش

دریافته‌اند که قیمت گوسفندهای دامدار برای قیمت انگور (آن سال) باغ است.

سلیمان: قضاوت من از این رو است که درختهای انگور از ریشه قطع و نابود نشده‌اند، و تنها بار و میوه آن‌ها خورده شده است و سال آینده بار می‌دهند.

خداوند به داوود علیه‌السلام وحی کرد قضاوت صحیح در این حادثه، همان قضاوت سلیمان علیه‌السلام است. ای داوود! تو چیزی را خواستی و ما چیز دیگری را [تو خواستی که آن پسرت که مادرش را دوست داری جانشین تو گردد، ولی ما خواستیم سلیمان علیه‌السلام وصی تو شود].

حضرت داوود علیه‌السلام نزد همسر مورد علاقه‌اش آمد و گفت: **ما چیزی را خواستیم و خدا چیز دیگر را خواست جز آن‌چه را که خدا می‌خواهد واقع نمی‌شود. ما در برابر فرمان الهی تسلیم و خشنود هستیم.**

آنگاه امام صادق علیه‌السلام پس از بیان این ماجرا فرمود: **ماجرای امامان و اوصیاء علیهم السلام نیز بر همین گونه است؛ آن‌ها حق ندارند از امر خدا تجاوز نمایند و مقام امامت را از صاحبش گرفته و به دیگری بدهند.**(٦١١)

به این ترتیب سلیمان علیه‌السلام در میان فرزندان داوود علیه‌السلام به عنوان وصی و جانشین آن حضرت شناخته شد. با توجه به این که قبل از این ماجرا، اگر داوود علیه‌السلام سلیمان را انتخاب می‌کرد، بین فرزندانش نزاع می‌شد، ولی وحی خداوند به ترتیب فوق، هرگونه نزاع را از بین برد.(٦١٢)

عصای سلیمان علیه‌السلام که نشانه برتری او گردید

شیخ صدوق رحمة الله علیه نقل می‌کند: حضرت داوود علیه‌السلام طبق وحی الهی خواست حضرت سلیمان علیه‌السلام را خلیفه و جانشین خود قرار دهد.[۶۱۳]

هنگامی که این موضوع را به بزرگان بنی اسرائیل خبر داد، از این خبر ناراحت شده و فریاد اعتراض بر آورده به داوود گفتند: **آیا جوانی را خلیفه خود قرار می‌دهی با این که بزرگتر از او در میان ما وجود دارد؟**

حضرت داوود علیه‌السلام سران طوایف دوازده‌گانه بنی اسرائیل را احضار کرد و به آن‌ها فرمود: **اعتراض شما به من رسید، شما عصاهای خود را بیاورید و نام خود را روی آن عصا بنویسید. سلیمان علیه‌السلام نیز عصایش را می‌آورد و نامش را روی آن عصا می‌نویسد. همه این عصاها را در درون اطاق بگذارید و درِ آن اطاق را ببندید و قفل کنید و شما سران و رؤسای طوایف (اسباط) یك شب از این اطاق نگهبانی نمایید تا کسی وارد آن نشود. فردا صبح درِ اطاق را باز کنید، عصای هر کسی که سبز شده و میوه داده باشد، صاحب آن عصا رهبر مردم بعد از من است.**

سران قوم (اسباط) این پیشنهاد را پذیرفتند و عصاهای خود را آورده و در میان اطاقی مخصوص قرار دادند و در آن را بستند و یك شب در آن جا نگهبانی دادند. صبح فردای آن شب، به امامت داوود علیه‌السلام نماز خوانده شد. بعد از نماز درِ آن اطاق را باز کردند و دیدند تنها عصای سلیمان علیه‌السلام سبز شده و میوه داده است. آن را به داوود علیه‌السلام تسلیم نمودند. داوود علیه‌السلام آن را به همه نشان داد و همه این نشانه را پذیرفتند. داوود علیه‌السلام خطاب به پسرانش گفت: **ای پسرانم! چه عملی خنك‌تر از هر چیز است؟** گفتند: عفو خدا و عفو انسان‌ها از همدیگر. فرمود: **ای پسرانم! چه چیز شیرین‌تر است؟** گفتند: محبت، که روح خدا در میان بندگان می‌باشد. داوود علیه‌السلام خشنود شد و در میان بنی

اسرائیل عبور نموده و جانشینی سلیمان علیه‌السلام و رهبری او بعد از خودش را به مردم اعلام کرد.[٦١٤]

تواضع حضرت سلیمان علیه‌السلام در برابر خدا

با اینکه حضرت سلیمان دارای آن همه مقامات عالی و حکومت سراسری جهان بود هرگز مغرور نشد و زندگی بسیار ساده ای داشت. به فرموده امام صادق علیه السلام غذای از گوشت و نان نرم گرفته شده از آرد سفید را در اختیار مهمانانش می گذاشت و اهل و عیالش نان خشک و زبر می خوردند و خودش نان جوین سبوس نگرفته می خورد.[٦١٥]

روزی حضرت سلیمان علیه السلام از بیت المقدس بیرون آمد در حالی که سیصد هزار تخت در جانب راست او بود که انسانها عهده دار آن بودند و سیصد هزار تخت در جانب چپ او وجود داشت که جن ها بر آنها گمارده شده بودند. به پرندگان فرمان داد بر روی لشگرش سایه بیافکنند، به باد فرمان داد تا آنها را به مدائن برساند؛ باد ماموریت خود را انجام داد، سپس از آنجا به منطقه اسطخر بازگشت و شب را در آنجا به سر برد. فردای آن شب به جزیره «برکاوان» (واقع در فارس) رفت. سپس به باد فرمان داد آنها را به سرزمین گود فرود آورد. باد چنین کرد. آنها در سرزمینی فرود آمدند که نزدیک بود پاهایشان به آبهای زیر زمین برسد. بعضی از حاضران به دیگران گفتند: «آیا حکومت و سلطنتی بزرگتر از این دیده اید؟» بعضی جواب دادند: نه هرگز چنین شکوه و عظمتی نه دیده ایم و نه شنیده ایم. فرشته ای از آسمان فریاد زد: پاداش یک تسبیح بزرگتر است از آنچه شما مشاهده کردید.[٦١٦]

بر همین اساس روزی حضرت سلیمان علیه السلام با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می کرد در حالی که

پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جن و انس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبود می نمودند. در مسیر راه دید عابدی در گوشه ای مشغول عبادت خدا است. آن عابد هنگامی که موکب پرشکوه سلیمان را دید به پیش آمد و گفت: «ای پسر داود! براستی خداوند سلطنت و امکانات عظیمی در اختیارت نهاده است!»

حضرت سلیمان که هرگز به جاه و مقام دل نبسته و مقامات ظاهری او را مغرور ننموده بود، به عابد چنین فرمود:

لتسبیحه فی صحیفه مومن خیر مما اعطی لابن داود، فان

ما اعطی ابن داود یذهب و التسبیح تبقی[۶۱۷]

ثواب یک تسبیح خالص در نامه عمل مومن از همه آنچه خداوند به سلیمان داده بیشتر است زیرا ثواب آن تسبیح در نامه عمل باقی می ماند ولی سلطنت سلیمان از بین میرود.[۶۱۸]

آری سلیمان علیه السلام با آن همه امکانات و عظمت این گونه متواضع بود.

رژه نیروهای رزمی از مقابل سلیمان علیه‌السلام

روزی حضرت سلیمان علیه‌السلام عصر هنگام از اسب‌های تیزرو و چابك خود که آن‌ها را برای میدان جهاد آماده کرده بود، دیدن می‌کرد. مأموران با آن اسب‌ها در پیش روی سلیمان علیه‌السلام رژه می‌رفتند.

سلیمان علیه‌السلام با علاقه و اشتیاق مخصوص، آن اسب‌ها را روانه میدان نمودند. آن‌ها به گونه‌ای تند و تیز از مقابل سلیمان عبور کردند که سلیمان علیه‌السلام با

تمام وجود به آن‌ها می‌نگریست، تا این که آن‌ها از نظرش دور و پنهان شدند.

سلیمان علیه‌السلام که به جهاد با دشمن و دفاع از حریم حق، علاقه فراوان داشت، گفت:

من این اسبها را به خاطر پروردگارم دوست دارم و می‌خواهم از آن‌ها در راه جهاد استفاده کنم.

وقتی اسبها از نظر سلیمان علیه‌السلام دور و پنهان شدند، سلیمان علیه‌السلام به مأموران گفت:

آنها را برگردانید تا آن‌ها را بار دیگر مشاهده کنم. مأموران اسب‌ها را بز گرداندند.

سلیمان دست بر گردن و ساق‌های آن‌ها کشید و به این ترتیب آن‌ها را نوازش نمود و سوارانشان را تشویق کرد، و درس آمادگی در برابر دشمن را به همه آموخت. [٦١٩]

مكافات يك ترك اولی

حضرت سلیمان علیه‌السلام همسران متعددی برای خود انتخاب کرد و هدفش این بود که از آن همسران دارای فرزندان متعددی شود تا در اداره مملکت و جهاد با دشمن، به او كمك كنند. بر همین اساس گفت: **من با آن‌ها همبستر می‌شوم و به زودی فرزندان متعددی نصیبم شده و همه آن‌ها یاوران من و رزمندگان در جبهه جهاد خواهند شد.**

او در این گفتار، تنها به همسران خودش اتکا کرد، خدا را از یاد برد و اءن شاء الله؛ **اگر خدا بخواهد** نگفت و به این

ترتیب بر اثر يك لحظه غفلت، لغزش پیدا کرد و ترك اولی نمود. از این رو وقتی که در هنگامش به سراغ همسرانش رفت، تنها دارای يك فرزند از آن‌ها شد، آن هم ناقص

الخلقه بود. جسد مرده آن فرزند را آوردند روی تخت او افکندند.

سلیمان علیه‌السلام دریافت که در این آزمایش الهی، لغزیده است، توبه و انابه کرد و از درگاه خدا تقاضای بخشش نمود، و گفت: **خدایا مرا ببخش، و به من حکومت بی نظیر عنایت کن.** خداوند حکمت بسیار با اقتداری به او داد. باد را تحت فرمان او نمود، تا به فرمان او به نرمی حرکت کند و هر جا او بخواهد برود. شیاطین و سرکشان را نیز تحت تسخیر او در آورد، و او را دارای مقامات ارجمندی نمود.[٦٢٠]

گفتگوی سلیمان علیه‌السلام با مورچه

خداوند همه نعمت‌ها را به حضرت سلیمان علیه‌السلام عطا کرده بود، تا آن جا که به سخن حیوانات آگاهی داشت و می‌توانست با آن‌ها گفتگو کند.

روزی آن حضرت با لشکر عظیمش که از جن و انس و پرندگان تشکیل می‌شد با نظم و صفآرایی خاص، و شکوه بی نظیر حرکت می‌کردند تا به وادی مورچگان رسیدند. سلیمان علیه‌السلام نیز کنار تختش بود. و باد آن را با کمال نرمش و آرامش در فضا حرکت می‌داد.

در این هنگام مورچه‌ای خطاب به مورچگان گفت: **ای مورچگان! به لانه‌های خود بروید تا سلیمان و لشکرش شما را پایمال نکند، در حالی که نمی‌فهمند.** [٦٢١]

سلیمان علیه‌السلام صدای آن مورچه را شنید، از سخن او خندید و به یاد نعمت‌های الهی افتاد، که خداوند آن چنان به او مقام ارجمند داده که حتی صدای مورچه را می‌شنود و از مفهوم آن آگاهی دارد. از این رو بی درنگ به یاد آن افتاد که باید خدا را شکر نماید، برای تکمیل تشکرش از خدا، سه تقاضا کرد و گفت: **خدایا! شکر نعمت**

هایی را که بر من و پدر و مادرم عطا نموده‌ای به من الهام فرما، و توفیقم ده که کارهای شایسته انجام دهم تا موجب خشنودی تو گردد، و مرا در زمره بندگان شایسته‌ات قرار بده. (٦٢٢)

در مورد این واقعه از حضرت رضا علیه‌السلام نقل شده که فرمودند: در حالی که سلیمان علیه‌السلام بر روی تختش در فضا حرکت می‌کرد، باد صدای آن مورچه را به گوش سلیمان علیه‌السلام رسانید. سلیمان علیه‌السلام در همانجا توقف کرد و به مأمورانش فرمود: **آن مورچه را نزد من بیاورید.** مأموران بی درنگ آن مورچه را به حضور سلیمان علیه‌السلام بردند. سلیمان به آن مورچه فرمود: **آیا نمی‌دانی که من پیامبر خدا هستم و به هیچکس ظلم نمی‌کنم؟**

مورچه عرض کرد: آری، این را می‌دانم.

سلیمان علیه‌السلام فرمود: پس چرا مورچگان را از ظلم من هشدار دادی؟

مورچه عرض کرد: **ترسیدم مورچگان حشمت و شکوه تو را بنگرند و مرعوب و شیفته زرق و برق دنیا شوند و در نتیجه از خداوند دور گردند، خواستم آن‌ها به لانه‌هایشان بروند و شکوه تو را مشاهده نکنند...**

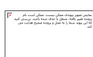
سپس مورچه به سلیمان علیه‌السلام عرض کرد: آیا می‌دانی چرا خداوند در میان آن همه نیروهای عظیم مخلوقاتش، باد را تحت تسخیر تو قرار داد؟ سلیمان گفت: راز این موضوع را نمی‌دانم.

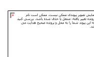
مورچه گفت: مقصود خداوند این است که اگر همه مخلوقاتش را مانند باد در تحت تسخیر تو قرار می‌داد، زوال و فنای همه آن‌ها مانند زوال و فنای باد است (بنابراین اکنون که بنیاد جهان بر باد است، به آن مغرور مشو).

سلیمان از این نصیحت پرمعنای مورچه خندید. (که این خنده، خنده عبرت بود).[۶۲۳]

خواجوی کرمانی به همین مناسبت می‌گوید:





پیش صاحب‌نظران ملك سلیمان بادست	بلكه آنست سلیمان كه ز ملك آزاد است
این كه گویند كه برآب نهادست جهان	مشنو ای خواجه كه چون درنگری بر باد است
خیمه انس مزن بر در این كهنه رباط	كه اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند	كاین عروسیست كه در عقد بسی داماد است

گزارش عجیب هُدهُد به سلیمان علیه‌السلام

حضرت سلیمان علیه‌السلام با تمام حشمت و شكوه و قدرت بی نظیر بر جهان حكومت می‌كرد. پایتخت او بیت المقدس در شام بود. خداوند نیروهای عظیم و امكانات بسیار در اختیار او قرار داده بود، تا آن جا كه رعد و برق و

باد و جن و انس و همه پرندگان و چرندگان و حیوانات دیگر تحت فرمان او بودند. و او زبان همه آن‌ها را می‌دانست.

هدف حضرت سلیمان علیه‌السلام این بود که همه انسان‌ها را به سوی خدا و توحید و اهداف الهی دعوت کند و از هر گونه انحراف و گناه باز دارد و همه امکانات را در خدمت جذب مردم به سوی خدا قرار دهد.

در همین عصر در سرزمین یمن، بانویی به نام **بلقیس** بر ملت خود حکومت می‌کرد و دارای تشکیلات عظیم سلطنتی بود ولی او و ملتش به جای خدا، خورشیدپرست و بت‌پرست بودند و از برنامه‌های الهی به دور بوده و راه انحراف و فساد را می‌پیمودند. بنابراین لازم بود که حضرت سلیمان علیه‌السلام با رهبری‌ها و رهنمودهای خردمندانه خود آن‌ها را از بیراه‌ها و کجروی‌ها به سوی توحید دعوت کند. و مالاریای بت‌پرستی را که واگیر نیز بود، ریشه کن نماید.

روزی حضرت سلیمان بر تخت حکومت نشسته بود. همه پرندگان که خداوند آن‌ها را تحت تسخیر سلیمان قرار داده بود با نظمی مخصوص در بالای سر سلیمان کنار هم صف کشیده بودند و پر در میان پر نهاده و برای تخت سلیمان سایه‌ای تشکیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید، سلیمان را نیازارد. در میان پرندگان، هدهد (شانه به سر) غایب بود، و همین امر باعث شده بود به اندازه جای خالی او نور خورشید به نزدیك تخت سلیمان بتابد.

سلیمان دید روزنه‌ای از نور خورشید به کنار تخت تابیده، سرش را بلند کرد و به پرندگان نگریست و دریافت هدهد غایب است. پرسید: **چرا هدهد را نمی‌بینم، او غایب است. به خاطر عدم حضورش او را تنبیهی شدید کرده یا ذبح می‌کنم مگر این دلیل روشنی برای عدم حضورش بیاورد.**

چندان طول نکشید که هدهد به محضر سلیمان علیه‌السلام آمد، و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان علیه‌السلام چنین گزارش داد:

من از سرزمین سبأ، (واقع در یمن) یك خبر قطعی آورده‌ام. من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می‌کند و همه چیز مخصوصا تخت عظیمی را در اختیار دارد.

من دیدن آن زن و ملتش خورشید را می‌پرستند و برای غیر خدا سجده می‌نمایند، و شیطان اعمال آن‌ها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آن‌ها هدایت نخواهند شد، چرا که آن‌ها خدا را پرستش نمی‌کنند...! آن خداوندی که معبودی جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است.[٦٢٤]

حضرت سلیمان علیه‌السلام عذر غیبت هدهد را پذیرفت، و بی‌درنگ در مورد نجات ملکه سبا و ملتش احساس مسؤولیت نمود و نامه‌ای برای ملکه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد. نامه کوتاه اما بسیار پرمعنا بود و در آن چنین آمده بود: **به نام خداوند بخشنده مهربان - توصیه من این است که برتری جویی نسبت به من نکنید و به سوی من بیایید و تسلیم حق گردید.**[٦٢٥]

سلیمان علیه‌السلام نامه را به هدهد داد و فرمود: **ما تحقیق می‌کنیم تا ببینیم تو راست می‌گویی یا دروغ؟ این نامه را ببر و بر کنار تخت ملکه سباء بیفکن، سپس برگرد تا ببینیم آن‌ها در برابر دعوت ما چه می‌کنند؟!**

هدهد نامه را با خود برداشت و از شام به سوی یمن ره سپرد و از همان بالا نامه را کنار تخت بلقیس انداخت.

ردّ هدهد بلقیس از جانب سلیمان علیه‌السلام

بلقیس در کنار تخت خود نامه‌ای یافت که پس از خواندن آن دریافت که نامه از طرف شخص بزرگی برای او فرستاده

شده است و مطالب پرارزشی دارد. بزرگان کشور خود را به گرد هم آورد و با آن‌ها در این باره مشورت کرد. آن‌ها گفتند: **ما نیروی کافی داریم و می‌توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمی‌شویم.**

ولی بلقیس اتخاذ طریق مسالمت‌آمیز را بر جنگ ترجیح می‌داد و این را دریافته بود که جنگ موجب ویرانی می‌شود، و تا راه حلی وجود دارد نباید آتش جنگ را برافروخت. او پیشنهاد کرد که: هدیه‌ای گرانبها برای سلیمان می‌فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر می‌آورند.[٦٢٦]

بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه برای سلیمان، او را امتحان می‌کنم. اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمی‌پذیرد، و اگر شاه باشد، می‌پذیرد. در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم.

بلقیس گوهر بسیار گرانبهایی را در میان حُقّه (ظرف مخصوصی) نهاد و به فرستادگان گفت: **این گوهر را به سلیمان می‌رسانید و اهداء می‌کنید.**[٦٢٧]

فرستادگان ملکه سبا به بیت المقدس و به محضر حضرت سلیمان علیه‌السلام آمدند و هدایای ملکه سبأ را به حضرت سلیمان علیه‌السلام تقدیم نمودند، به گمان این که سلیمان از مشاهده آن هدایا، خشنود می‌شود و به آن‌ها شادباش می‌گوید.

اما همین که با سلیمان روبرو شدند، صحنه عجیبی در برابر آنان نمایان شد. سلیمان علیه‌السلام نه تنها از آن‌ها استقبال نکرد، بلکه به آن‌ها گفت: **آیا شما می‌خواهید مرا با مال خود كمك كنید در حالی که این اموال در نظر من بی**

ارزش است، بلکه آن چه خداوند به من داده از آن چه به شما داده برتر است. مال چه ارزشی در برابر مقام نبوت و علم و هدایت دارد، این شما هستید که به هدایای خود شادمان می‌باشید. فَما آتانِیَ اللهُ خَیرٌ ممَّا آتاکُم بَل انتُم بِهَدیَّتِکُم تَفرَحُون

آری این شما هستید که مرعوب و شیفته هدایای پر زرق و برق می‌شوید، ولی این‌ها در نظر من کم ارزشند.

سپس سلیمان علیه‌السلام با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملکه سبأ فرمود:

به سوی ملکه سبأ و سران کشورت باز گرد و این هدایا را نیز با خود ببر، اما بدان ما به زودی با لشگرهایی به سراغ آن‌ها خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن را نداشته باشند، و ما آن‌ها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج می‌کنیم در حالی که کوچك و حقیر خواهند بود.[٦٢٨]

پیوستن بلقیس به سلیمان علیه‌السلام و ازدواج با او

فرستاده مخصوص سلیمان با همراهان به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان و نپذیرفتن هدیه را به ملکه سبأ گزارش دادند.

بلقیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (که فرمان حق و توحید است) گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد. به دنبال این تصمیم با جمعی از اشراف قوم خود حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترك گفتند، تا از نزدیك به تحقیق بیشتر بپردازند.

هنگامی که سلیمان از آمدن بلقیس و همراهانش به طرف شام اطلاع یافت، به حاضران فرمود: **کدام یك از شما توانایی دارید، پیش از آن که آن‌ها به این جا آیند، تخت ملکه سبا را برای من بیاورید.**

عفریتی از جن (یعنی از گردنکشان جنیان) گفت: من آن را نزد تو می‌آورم، پیش از آن که از مجلست برخیزی. اما **آصف بن برخیا** که از علم کتاب آسمانی بهره‌مند بود گفت: **من آن تخت را قبل از آن که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آمد.**

لحظه‌ای نگذشت که سلیمان، تخت بلقیس را در کنار خود دید و بی‌درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت و گفت:

هذَا مِن فَضلِ رَبّی لِیَبلُونی ءَاشکُرِ اَم اَکفُرُ؛

این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جا می‌آورم، یا کفران می‌کنم.(٦٢٩)

سپس سلیمان علیه‌السلام دستور داد تا تخت را اندکی جابجا کرده و تغییر دهند تا وقتی که بلقیس آمد، ببینند در مقابل این پرسش که آیا این تخت تو است یا نه، چه جواب می‌دهد.

طولی نکشید که بلقیس و همراهان به حضور سلیمان آمدند. شخصی به تخت او اشاره کرد و به بلقیس گفت: **آیا تخت تو این گونه است؟!**

بلقیس دریافت که تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آن جا آورده شده است. او با مشاهده این معجزه، تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت. او قبلا نیز نشانه‌هایی از حقانیت نبوت سلیمان را دریافته بود، به هر حال به آیین سلیمان پیوست و به نقل

مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند.[٦٣٠]

چگونگی ملاقات بلقیس با سلیمان علیه‌السلام، و ایمان آوردن او

قبل از ورود بلقیس به قصر سلیمان، سلیمان علیه‌السلام دستور داده بود صحن یکی از قصرها را از بلور بسازند، و از زیر بلورها آب جاری عبور دهند. [و این دستور به خاطر جذب دل بلقیس، و یك نوع اعجاز بود]

هنگامی که ملکه سبأ با همراهان وارد قصر شد، یکی از مأموران قصر به او گفت: **داخل صحن قصر شو!.**

ملکه هنگام ورود به صحن قصر گمان کرد که سراسر صحن را نهر آب فرا گرفته است، از این رو تا ساق، پاهایش را برهنه کرد تا از آن آب بگذرد، در حالی که حیران و شگفت زده شده بود که آب در این جا چه می‌کند؟! اما به زودی سلیمان علیه‌السلام او را از حیرت بیرون آورد و به او فرمود: **این حیاط قصر است که از بلور صاف ساخته شده است، این آب نیست که موجب برهنگی پای تو شود.**[٦٣١]

پس از آن که ملکه سبأ نشانه‌های متعددی از حقانیت دعوت سلیمان علیه‌السلام را مشاهده کرد و از طرفی دید که با آن همه قدرت، او دارای اخلاق نیك مخصوصی است که هیچ شباهتی به اخلاق شاهان ندارد، از این رو با صدق دل به نبوت سلیمان علیه‌السلام ایمان آورد و به خیل صالحان پیوست. چنان که قرآن از زبان او می‌فرماید:

قالَت رَبّ اِءِنّی ظَلَمتُ نَفسِی وَ اَسلَمتُ مَعَ سلیمانَ للهِ رَبّ العالَمِینَ؛

ملکه سبأ گفت: پروردگارا!! من به خود ستم کردم و با سلیمان علیه‌السلام برای خداوندی که پروردگار جهانیان است اسلام آوردم.(٦٣٢)

آری زبانحال بلقیس این بود که: من در گذشته در برابر آفتاب سجده می‌کردم، بت می‌پرستیدم، غرق تجمل و زینت بودم و خود را برترین انسان در دنیا می‌پنداشتم، اما اکنون می‌فهمم که قدرتم تا چه اندازه ناچیز بود، و اصلا این زرق و برق‌ها، روح انسان را سیراب نمی‌کند.

خدایا! من همراه رهبرم سلیمان به درگاه تو آمدم، از گذشته پشیمانم، و سر تسلیم به آستانت می‌سایم.

به سوی تو در کنار رهبر حق و با پذیرش رهبر الهی می‌آیم، چرا که راه یافتن به درگاه تو بدون پذیرش رهبر حق، بی نتیجه و کورکورانه است.

شکایت پشّه به درگاه سلیمان علیه‌السلام

حضرت سلیمان علیه‌السلام که بر همه موجودات حکومت می‌کرد، زبان همه را می‌دانست و در ستیزها بین آن‌ها داوری می‌کرد.

روزی پشه‌ای از روی علف‌ها برخاست و به حضور سلیمان علیه‌السلام آمد و گفت: **به دادم برس، و مرا از ظلم دشمنم نجات بده!.**

سلیمان گفت: دشمن تو کیست؟ و شکایت تو از چیست؟

پشه گفت: دشمن من باد است، و شکایتم از باد این است که هر وقت به من می‌رسد مرا مانند پر کاهی به این دشت و آن دشت می‌برد و سرنگون می‌سازد.

سلیمان گفت: در دادگاه عدل من، باید هر دو خصم حاضر باشند تا حرف‌های آن‌ها را بشنوم و بین آن‌ها قضاوت کنم.

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر	هان و هان، بی خصم قول او مگیر

پشه گفت: حق با تو است، که باید خصم دیگر حاضر گردد.

حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در دادگاه حاضر شود، و به اعتراض شاکی جواب دهد.

باد بی‌درنگ به فرمان سلیمان تن نهاد و در جلسه دادگاه حاضر شد. سلیمان به پشه گفت: همین جا باش، تا میان شما قضاوت کنم.

پشه گفت: اگر باد اینجا باشد من دیگر نیستم، زیرا باد مرا می‌گریزاند.

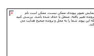
گفت: ای شه! مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چون آمد من کجا یابم قرار	کاو برآرد از نهاد من دمار[۶۳۳]

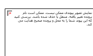
ای برادر! این جریان را خوب دریاب، و بدان که اگر خواسته باشی نسیم خدایی و بهشتی بر روح و جان تو بوزد، پشه‌های گناه را از وجود خود دور ساز. وقتی که روح و جان تو، فرودگاه پشه‌های مادیت گردد، بدان که در آن جا نسیم روحبخش الهی و نور خدایی نیست، چرا که وقتی نور تابید، تاریکی‌ها را از بین می‌برد.

شکایت پیرزن از باد

خداوند سلیمان علیه‌السلام را بر همه موجودات مسخر کرده بود. روزی پیرزنی که بر اثر وزش باد از بام به زمین افتاده بود و دستش شکسته بود نزد سلیمان آمد و از باد شکایت کرد.

حضرت سلیمان علیه‌السلام باد را طلبید و شکایت پیرزن را به او گفت. باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان کشتی را که در حال غرق شدن بود، به حرکت در آورم و سرنشینان آن را نجات دهم. در بین راه، به این پیرزن که بر پشت بام بود برخوردم، پای او لغزید و از بام به زمین افتاد و دستش شکست. (من چنین قصدی نداشتم، او در راه من بود و چنین اتفاقی افتاد).







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



حضرت سلیمان علیه‌السلام از قضاوت در این مورد درمانده شد و عرض کرد: **خدایا چگونه در مورد باد قضاوت کنم؟**

خداوند به او وحی کرد: **به هر اندازه که به آن پیرزن آسیب رسیده، به همان اندازه (مزد درمان آن را) از صاحبان آن کشتی که به وسیله باد از غرق شدن نجات یافته‌اند بگیر و به آن پیرزن بده، زیرا به هیچ کس در پیشگاه من نباید ستم شود.**[٦٢٤]

عدالت و پارسایی سلیمان

براى يك رهبر حق، مسأله عدالت و پارسايى از مهم‌ترين ويژگى‌هايى است كه موجب عدالت گسترى و امنيت و سلامتى جامعه شده، و مردم را از دلبستگى هايى كه موجب دورى از خداپرستى خالص مى‌گردد حفظ مى‌كند.

حضرت سليمان عليه‌السلام در عين آن كه داراى آن همه قدرت و مكنت بود، هرگز مغرور نشد و از حريم عدالت و پارسايى و ساده زيستى خارج نگرديد. و اگر داراى قصرهاى عالى و بلورين بود، آن قصرها را براى زندگى مرفه خود نمى‌خواست بلكه يك نوع اعجاز مقام پيامبرى او در شرايط آن عصر بود، تا همه را به سوى خداى يكتا و بى همتا جذب كند.

شيوه زندگى او چنين بود كه وقتى صبح مى‌شد، از اشراف و ثروتمندان روى مى‌گردانيد و نزد مستمندان و فقيران مى‌رفت و كنار آن‌ها مى‌نشست و مى‌گفت:

مِسكينَ مَعَ المِساكينِ،

مسكين و بى‌نوايى همنشين مسكينان و بينوايان است.

وقتى كه شب مى‌شد، لباس زِبر مويين مى‌پوشيد، و آن را به شدت بر گردنش مى‌بست، و همواره تا صبح گريان بود و به عبادت خدا اشتغال داشت، و از اجرت زنبيل هايى كه مى‌بافت، غذاى مختصرى تهيه مى‌كرد و مى‌خورد، و راز اين كه درخواست ملك و حكومت بى نظير از خدا كرد اين بود كه بر كافران و حكومت آن‌ها غالب و پيروز گردد.

از عدالت و مهربانى او نسبت به زيردستان اين كه: امام سجاد عليه‌السلام فرمود: علت اين كه بر سر پرنده قُنبَره[٦٣٥] كاكلى مانند تاج قرار دارد، اين است كه حضرت سليمان عليه‌السلام دست مرحمت بر سر او كشيد، و

چنین تاجی بر اثر آن، در سر او پدیدار گشت، که داستانش چنین است:

روزی قُنبَره نر می‌خواست با قُنبَره ماده همبستر شود، ولی قنبره ماده امتناع می‌ورزید. قنبره نر به او گفت: **از من جلوگیری نکن می‌خواهم از تو دارای فرزندی شوم که ذاکر خدا باشد.**

قنبره ماده با شنیدن این سخن، تقاضای همسرش را پذیرفت. سپس وقتی که خواست تخم بگذارد، در مورد مکان تخم‌گذاری حیران بود. قنبره نر به او گفت:

رای من این است که در نزديك جاده تخم گذاری کنی. که هر کس تو را دید گمان کند تو برای جمع کردن دانه از جاده به آن جا آمده‌ای، در نتیجه کاری به تو نداشته باشد.

قنبره ماده پیشنهاد شوهرش را پذیرفت و در کنار جاده تخم‌گذاری کرد و روی تخمش نشست، تا وقتی که زمان بیرون آمدن جوجه‌اش از تخم نزديك گردید.

روزی این دو پرنده نر و ماده ناگهان با خبر شدند که حضرت سلیمان با لشکر عظیمش به حرکت در آمده‌اند، و پرندگان بر روی سپاه او سایه افکنده‌اند. قنبره ماده به همسرش گفت: **این سلیمان علیه‌السلام است که با لشگرش به طرف ما می‌آیند که از این جا عبور کنند، من ترس آن دارم که خودم و تخم‌هایم زیر پای آن‌ها نابود شویم.**

قنبره نر گفت: **سلیمان علیه‌السلام مردی مهربان است، ناراحت نباش، آیا در نزد تو چیزی هست که آن را برای جوجه‌هایت اندوخته باشی؟** قنبره ماده گفت: **آری نزد من ملخی هست که آن را برای جوجه‌ها اندوخته‌ام آیا در نزد تو چیزی هست؟**

قنبره نر گفت: **در نزد من يك دانه خرما وجود دارد که برای جوجه‌ها اندوخته‌ام.**

قنبره ماده گفت: **تو خرمایت، و من ملخم را بر گیریم و وقتی که سلیمان علیه‌السلام از اینجا عبور کرد، نزد او برویم و آن‌ها را به او اهداء کنیم، زیرا سلیمان علیه‌السلام هدیه را دوست دارد.**

قنبره نر خرمای خود را به منقار گرفت، و قنبره ماده ملخ خود را بین دو پایش گرفت و نزد سلیمان علیه‌السلام رفتند. سلیمان علیه‌السلام بر بالای تختش بود. از آن‌ها استقبال کرد و قنبره نر در طرف راست او، و قنبره ماده در طرف چپ او نشستند. سلیمان علیه‌السلام از آن‌ها احوالپرسی کرد و آن‌ها نیز ماجرای زندگی خود را به عرض سلیمان رساندند.

سلیمان علیه‌السلام هدیه آن‌ها را پذیرفت و لشکرش را از آن جا دور ساخت تا آن‌ها و تخم‌هایشان را پایمال کنند، و بر سر آن‌ها دست مرحمت کشید و برای آن‌ها دعا کرد. بر اثر دعا و مسح دست سلیمان علیه‌السلام تاجی زیبا بر سر آن‌ها روئیده شد.[٦٣٦]

حضرت سلیمان علیه‌السلام به قدری به یاد خدا بود، که نه تنها آن همه قدرت و مکنت او را از یاد خدا غافل نساخت، بلکه آن را پلی برای یاد خدا قرار داده بود. روزی شنید: گنجشکی به همسرش می‌گوید: **نزديك من بيا تا با تو همبستر شوم، شاید خداوند فرزندی به ما دهد که ذکر خداوند متعال بگوید. سایه عمر ما به لب دیوار سیده. شاید چنین یادگاری بگذاریم!** سلیمان علیه‌السلام از سخن او تعجب کرد و گفت:

هذهِ النيَّةُخيرٌ مِن مَملِكَتِي؛

این نیت (داشتن فرزند ذاکر) بهتر از همه مملکت من است.[٦٢٧]

عشق و دلدادگی سلیمان علیه‌السلام به خدا

روزی حضرت سلیمان علیه‌السلام گنجشك نری را دید كه به همسرش می‌گفت: **چرا خود را از من دور می‌كنی، من اگر بخواهم قبه قصر سلیمان علیه‌السلام را به منقار می‌گیرم و آن را به درون دریا می‌افكنم!**

سلیمان علیه‌السلام از سخن او خندید، سپس آن گنجشك را احضار كرد، به گنجشك نر فرمود: **تو چگونه می‌توانی قبه قصر سلیمان را به منقار بگیری و به دریا بیفكنی؟!**

گنجشك گفت: **نه، ای رسول خدا! چنین توانی ندارم! ولی مرد گاهی نزد همسرش خود را بزرگ جلوه می‌دهد و لاف و گزاف می‌گوید، و به گفتار انسان عاشق سرزنش نیست.**

حضرت سلیمان علیه‌السلام به گنجشك ماده گفت: **چرا خود را در اختیار همسرت قرار نمی‌دهی، با این كه او تو را دوست دارد؟**

گنجشك ماده در پاسخ گفت: **ای پیامبر خدا او عاشق نیست بلكه ادعای عشق می‌كند، زیرا جز من، به غیر من نیز عشق می‌ورزد.**

این سخن اثر عمیقی در قلب سلیمان نهاد، به طوری كه گریه شدیدی كرد، و از مردم دوری نمود و چهل روز در درگاه خدا نالید و از او خواست تا قلبش را از محبت و عشق به غیر خدا باز دارد، و عشقش را با عشق به غیر خدا مخلوط نسازد.[٦٢٨]

غذارسانی به كرمی در درون سنگی در میان دریا

روزی حضرت سلیمان علیه‌السلام در كنار دریا نشسته بود، نگاهش به مورچه‌ای افتاد كه دانه گندمی را با خود به طرف دریا حمل می‌كرد. سلیمان علیه‌السلام همچنان به او نگاه می‌كرد كه دید او به نزدیك آب دریا رسید. در

همان لحظه قورباغه‌ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد، و قورباغه به درون آب رفت.

سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت‌زده فکر می‌کرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولی دانه گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان علیه‌السلام آن مورچه را طلبید، و سرگذشت او را پرسید.

مورچه گفت: **ای پیامبر خدا! در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد، و کرمی در درون آن زندگی می‌کند، خداوند آن را در آنجا آفرید، او نمی‌تواند از آن جا خارج شود، و من روزیِ او را حمل می‌کنم. خداوند این قورباغه را مأمور کرده مرا در درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می‌برد، و دهانش را به درگاه آن سوراخ می‌گذارد، من از دهان او بیرون آمده، و خود را به آن کرم می‌رسانم و دانه گندم را نزد او می‌گذارم و سپس باز می‌گردم و به دهان همان قورباغه که در انتظار من است وارد می‌شوم، او در میان آب شناوری کرده و مرا به بیرون آب دریا می‌آورد و دهانش را باز می‌کند و من از دهان او خارج می‌شوم.**

سلیمان به مورچه گفت: **وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می‌بری، آیا سخنی از او شنیده‌ای؟** مورچه گفت: آری، او می‌گوید:

یا مَن لا یَنسانِی فِی جَوفِ هذِهِ الصَّخرَةِ تَحتَ هذِهِ اللُّجَّةِ

بِرِزقِكَ، لا تَنسِ عِبادِكَ المومنینَ بِرحمَتِكَ؛

ای خدایی که رزق و روزی مرا در درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی‌کنی، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن.[٦٣٩]

شکایت مار از سلیمان علیه‌السلام و مسؤولیت خطیر وقف

روزی یك مار نزد سلیمان علیه‌السلام آمد و گفت: **فلان شخص دو فرزندم را کشته است، از شما تقاضا دارم او را به عنوان قصاص اعدام کنید.**

سلیمان علیه‌السلام فرمود: **انسان مسلمان را به خاطر کشتن مار نمی‌کشند.**

مار گفت: **ای پیامبر خدا، در این صورت از شما می‌خواهم که او را سرپرست اوقاف کنید تا (بر اثر عدم مراقبت در اجرای صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد، آن گاه در دوزخ با مارهای آن جا از او انتقام بگیرم.**[٦٤٠]

این روایت بیانگر آن است که مسؤولیت سرپرستی چیزی که وقف شده بسیار خطیر و دشوار است. کسانی که چنین مسؤولیتی را می‌پذیرند باید به طور کامل متوجه باشند که در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته‌اند، مبادا در مورد اجرای صحیح آن موقوفه، کوتاهی یا سهل‌انگاری کنند، که کیفرش بسیار شدید و طاقت‌فرسا است.

پذیرش رأی خارپشت از جانب سلیمان علیه‌السلام

حضرت جبرئیل علیه‌السلام از جانب خداوند به حضور سلیمان علیه‌السلام آمد و ظرفی پر از آب آورد و گفت: **این آب، آب حیات است [یعنی اگر از آن بنوشی همیشه تا روز قیامت زنده و جاوید می‌مانی]خداوند تو را مخیر نموده است که از آن بنوشی یا ننوشی.**

سلیمان علیه‌السلام با جن و انس و حیوانات در این باره مشورت کرد، همه گفتند: باید از آن بنوشی تا زندگی جاوید پیدا کنی.

سلیمان علیه‌السلام با خود اندیشید که آیا دیگر هیچ حیوانی هست که با او در این باره مشورت نکرده باشم؟ فکرش به اینجا رسید که با خارپشت مشورت نکرده است. اسبش را به حضور طلبید و به او گفت: **نزد خارپشت برو و او را به حضور من بیاور.**

اسب رفت و پیام سلیمان علیه‌السلام را به خارپشت داد، ولی خارپشت همراه اسب نیامد، اسب تنها بازگشت و موضوع را به سلیمان علیه‌السلام خبر داد این بار سلیمان علیه‌السلام سگی را نزد خارپشت فرستاد، سگ رفت و خارپشت همراه سگ نزد سلیمان علیه‌السلام آمد، حضرت سلیمان علیه‌السلام به او گفت: **قبل از آن که با تو مشورت کنم، بگو بدانم چرا، من اسب را که بهترین جاندار بعد از انسان است نزد تو فرستادم، با او نیامدی، ولی سگ را که خسیس‌ترین حیوان است فرستادم با او آمدی؟**

خارپشت پاسخ داد: زیرا اسب - گرچه حیوانی شریف است - ولی بی وفا است، چنان که شاعر گوید:

نشاید یافت اندر هیچ برزن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن

ولی سگ گر چه خسیس است اما وفادار می‌باشد، که اگر لقمه نانی از کسی به او برسد، نسبت به او همیشه وفادار است. از این رو با سخن بی وفایان همراهشان نیامدم، ولی با اشاره وفاداران آمدم.

سلیمان گفت: جامی از آب حیات را نزد من آورده‌اند، و مرا مخیر ساخته‌اند که آن را بنوشم تا عمر جاودانه بیابم یا ننوشم و عمر معمولی کنم، نظر تو چیست؟

خارپشت گفت: آیا این آب حیات را اختصاص به شخص تو داده‌اند، یا فرزندان و بستگان و یاوران نزدیکت نیز می‌توانند از آن بنوشند؟

سلیمان علیه‌السلام فرمود: مخصوص من است.

خارپشت گفت: صواب آن است که از آن ننوشی، زیرا همه دوستان و زن و فرزندان تو قبل از تو بمیرند و تو را همواره داغدار و غمگین نمایند، زندگی آمیخته با غم و اندوه چه فایده‌ای دارد؟ زندگی بدون دوستان و عزیزان زندگی خوشی نخواهد بود.

سلیمان علیه‌السلام سخن خارپشت را پذیرفت و از نوشیدن آب حیات خودداری نموده و آن را رد کرد.[٦٤١]

آری، باید به سراغ آن زندگی جاودان و خوشی رفت که در آن غم و اندوه نباشد و چنین زندگی در بهشت جاودان الهی وجود دارد، که در پرتو ایمان و عمل صالح می‌توان به آن رسید. سعادتمند کسی است که دنیا و زندگی فانی آن را پلی برای وصول به رضوان خدا و بهشت قرار دهد، تا به زندگی طیب و ابدی دست یابد که گفته‌اند: برای افراد سعادتمند، مرگ گامی است به سوی کمال، نه دامی به سوی زوال.

گیاه هشداردهنده مرگ

روایت شده: حضرت سلیمان علیه‌السلام در مسجد بیت المقدس گاه به مدت یك سال و گاه دو سال و گاه یك ماه و دو ماه، اعتکاف می‌نمود، روزه می‌گرفت و به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پرداخت. در آن سال آخر عمر، هر روز

صبح کناره گیاه تازه‌ای که در صحن مسجد روییده می‌شد می‌آمد و نام آن را از همان گیاه می‌پرسید، و نفع و زیانش را از آن سؤال می‌کرد، تا این که دریکی از صبح‌ها گیاه تازه‌ای را دید، کنارش رفت و پرسید: **نامت چیست؟** پاسخ داد: **خُرنُوب.**

سلیمان علیه‌السلام پرسید: **برای چه آفریده شده‌ای؟** خرنوب گفت: **برای ویران کردن.** (با ریشه‌هایم زیر ساختمان‌ها می‌روم و آن را خراب می‌کنم.

سلیمان علیه‌السلام دریافت که مرگش نزدیك شده است، به خدا عرض کرد: **خدایا! مرگ مرا از جنیان بپوشان، تا هم بنای ساختمان مسجد را به پایان برسانند، و هم انسان‌ها بدانند که جن‌ها علم غیب نمی‌دانند.**

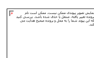
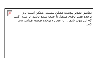
سلیمان علیه‌السلام به محراب و محل عبادت خود بازگشت و در حالی که ایستاده بود و بر عصایش تکیه داده بود، از دنیا رفت مدتی به همان وضع ایستاده بود و جن‌ها به تصور این که او زنده است و نگاه می‌کند، کار می‌کردند. سرانجام موریانه‌ای وارد عصای او شد و درون آن را خورد. عصا شکست و سلیمان علیه‌السلام به زمین افتاد. آن‌گاه همه فهمیدند که او از دنیا رفته است.[٦٤٢]

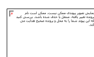
مولانا در کتاب مثنوی، این داستان را نقل کرده، و در پایان داستان چنین ذکر نموده که سلیمان علیه‌السلام پس از آن که فهمید اجلش نزدیك شده گفت: **تا من زنده‌ام به مسجد اقصی آسیب نمی‌رسد.**

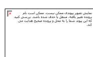
آن گاه چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

مسجد اقصای دل ما تا آخر عمر با ما است، ولی عوامل هوی و هوس و همنشینان نااهل، مانند گیاه خُرنُوب در آن ریشه دوانیده و سرانجام کاشانه دل را ویران می‌سازد.

بنابراین همان هنگام که احساس کردی چنین گیاهی قصد راهیابی به دلت را نموده، با شتاب از آن بگریز و علاقه خود را به آن قطع کن. خودت را همچون سلیمان زمان قرار بده تا دلت استوار بماند، چرا که تا سلیمان است، مسجد آسیب نمی‌بیند، زیرا سلیمان مراقب عوامل ویرانگر است و از نفوذ آن عوامل جلوگیری خواهد شد.





وا ستان از دست بیگانه سلاح	تا ز تو راضی شود علم و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند	دست او را ورنه آرد صد گزند
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم، ناکس را به دست(٦٤٣)

چگونگی مرگ سلیمان علیه‌السلام و بی‌وفایی دنیا

خداوند تمام امکانات دنیوی را در اختیار حضرت سلیمان علیه‌السلام گذاشت تا جایی که او بر جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد و رعد و برق و... مسلط بود. او روزی گفت: با آن همه اختیارات و مقامات، هنوز به یاد

ندارم که روزی را با شادی و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم، و با خیال راحت، استراحت کنم و شاد باشم.

فردای آن روز فرا رسید. سلیمان وارد قصر شد و در قصر را از پشت قفل کرد تا هیچکس وارد قصر نشود، و خود به نقطه اعلای قصر رفت و با نشاط به مُلك خود نگریست. نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند که کسی وارد قصر نشود.

ناگهان سلیمان دید جوانی زیباچهره و خوش قامت وارد قصر شد. سلیمان به او گفت: **چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر گردی، با این که من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟!**

جوان گفت: **با اجازه خدای این قصر وارد شدم.**

سلیمان گفت: **پروردگارا قصر، از من سزاوارتر به قصر است، اکنون بگو بدانم تو کیستی؟**

جوان گفت: انا مَلَكُ المَوتِ؛ **من عزرائیل هستم.**

سلیمان گفت: **برای چه به این جا آمده‌ای؟**

عزرائیل گفت: لِأَقبِضَ رُوحِكَ؛ **آمده‌ام تا روح تو را قبض کنم.**

سلیمان گفت: **هرگونه مأمور هستی، آن را انجام بده. امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود، خداوند نخواست که سرور و شادی من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد.**

همان دم عزرائیل جان او را قبض کرد، در حالی که به عصایش تکیه داده بود. مردم و جنیان و سایر موجودات خیال می‌کردند که او زنده است و به آن‌ها نگاه می‌کند. بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز

است که سلیمان علیه‌السلام نه غذا می‌خورد، نه آب می‌آشامد و نه می‌خوابد و همچنان نگاه می‌کند. بعضی گفتند: او خدای ما است، واجب است که او را بپرستیم.

بعضی گفتند: او ساحر است، و خودش را این گونه به ما نشان می‌دهد، و بر چشم ما چیره شده است، ولی در حقیقت چنان که می‌نگریم نیست.

مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است. خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر می‌کند. بعد از این اختلاف، خداوند موریانه‌ای به درون عصای او فرستاد. درون عصای او خالی شد، عصا شکست و جنازه سلیمان از ناحیه صورت به زمین افتاد. از آن پس جن‌ها از موریانه‌ها تشکر و قدردانی می‌کنند، چرا که پس از اطلاع از مرگ سلیمان علیه‌السلام دست از کارهای سخت کشیدند.[٦٤٤]

آری، خداوند این گونه سلیمان علیه‌السلام را از دنیا برد تا روشن سازد که:

چگونه انسان در برابر مرگ، ضعیف و ناتوان است، به طوری که اجل حتی مهلت نشستن یا خوابیدن در بستر را به سلیمان علیه‌السلام نداد.

و چگونه یك عصای ناچیز او را مدتی سر پا نگهداشت؟! و چگونه موریانه‌ای ضعیف او را بر زمین افکند، و تمام رشته‌های کشور او را در هم ریخت؟!

تا گردنکشان مغرور عالم بدانند که هر قدر قدرتمند باشند، به سلیمان علیه‌السلام نمی‌رسند، او چگونه از دنیای فانی رخت بر بست، به خود آیند و مغرور نشوند. بدانند که در برابر عظمت خدا همچون پر کاهی در مسیر طوفان، هیچگونه اراده‌ای ندارند.

امیرمؤمنان علی علیه‌السلام در ضمن خطبه‌ای می‌فرماید:

فَلَوْ أَنَّ أَحَداً يَجِدُ إِلَى الْبَقَاءِ سُلَّماً، أَوْ لِدَفْعِ الْمَوْتِ سَبِيلاً، لَكَانَ ذلِكَ سُلَيْمانُ بْنُ داوودَ عَلَيْهِ السَّلامُ، الَّذِى سُخِّرَ لَهُ مُلْكُ الْجِنِّ وَالاْنْسِ، مَعَ النُّبُوَّهِ وَ عَظِيمِ الزُّلْفَةِ، فَلَمَّا اسْتَوْفَى طُعْمَتَهُ، وَاسْتَكْمَلَ مُدَّتَهُ، رَمَتْهُ قِسِيُّ الْفَنَاءِ بِنِبَالِ الْمَوْتِ؛

اگر کسی در این جهان نردبانی به عالم بقا می‌یافت، و یا می‌توانست مرگ را از خود دور کند، سلیمان علیه‌السلام بود که حکومت بر جن و انس توأم با نبوت و مقام والا برای او فراهم شده بود، ولی وقتی که پیمانه عمرش پر شد، تیرهای مرگ از کمان فنا به سوی او پرتاب گردید...[٦٤٥]

پایان داستان‌های زندگی سلیمان علیه‌السلام

۲۰- حضرت یونس علیه‌السلام

حضرت یونس علیه‌السلام یکی از پیامبران و رسولان خداست، که نام مبارکش در قرآن، چهاربار آمده، و یك سوره قرآن (سوره دهم) به نام او است.

یونس علیه‌السلام از پیامبران بنی اسرائیل است که بعد از سلیمان ظهور کرد، و بعضی او را از نوادگان حضرت ابراهیم علیه‌السلام دانسته‌اند،[٦٤٦] و به خاطر این که در شکم ماهی قرار گرفت، با لقب **ذوالنون** (نون به معنی ماهی است) و **صاحب الحوت** خوانده می‌شد.

پدر او **متّی** از عالمان و زاهدان وارسته و شاکر الهی بود، به همین جهت خداوند به حضرت داوود علیه‌السلام وحی

کرد که همسایه تو در بهشت، **متی** پدر یونس علیه‌السلام است.

داوود علیه‌السلام و سلیمان به زیارت او رفتند و او را ستودند (چنان که داستانش در ضمن داستان‌های حضرت داوود علیه‌السلام ذکر شد.)

به گفته بعضی، او از ناحیه پدر از نواده‌های حضرت هود علیه‌السلام، و از ناحیه مادر از بنی‌اسرائیل بود.[٦٤٧]

ماجرای حضرت یونس علیه‌السلام غم‌انگیز و تکاندهنده است، ولی سرانجام شیرینی دارد. آن حضرت به اهداف خود رسید و قومش توبه کرده و به دعوت او ایمان آوردند، و تحت رهنمودهای او، دارای زندگی معنوی خوبی شدند.

یونس علیه‌السلام در میان قوم خود در نَینَوا

به گفته بعضی یونس علیه‌السلام در حدود ۸۲۵ سال قبل از میلاد، در سرزمین نینوا ظهور کرد. نینوا شهری در نزدیك موصل (در عراق کنونی) یا در اطراف کوفه در سمت کربلا بود. هم اکنون در نزدیك کوفه در کنار شط، قبری به نام مرقد یونس علیه‌السلام معروف است.

شهر نینوا دارای جمعیتی بیش از صد هزار نفر بود. چنان که در آیه ١٤٧ سوره صافات آمده: **و یونس را به سوی جمعیت یکصدهزار نفری یا بیشتر فرستادیم.**

مردم نینوا بت‌پرست بودند و در همه ابعاد زندگی در میان فساد و تباهی‌ها غوطه می‌خوردند. آنان نیاز به راهنما و راهبری داشتند تا حجت را بر آن‌ها تمام کند و آنان را به سوی سعادت و نجات دعوت نماید. حضرت یونس علیه‌السلام همان پیامبر راهنما بود که خداوند او را به سوی آن قوم فرستاد.

یونس علیه‌السلام به نصیحت قوم پرداخت و با برنامه‌های گوناگون آن‌ها را به سوی توحید و پذیرش خدای یکتا، و دوری از هر گونه بت‌پرستی فراخواند.

یونس همچنان به مبارزات پی گیر خود ادامه داد، و از روی دلسوزی و خیرخواهی مانند پدری مهربان به اندرز آن قوم گمراه پرداخت، ولی در برابر منطق حکیمانه و دلسوزانه چیزی جز مغلطه و سفسطه نمی‌شنید. بت پرستان می‌گفتند: ما به چه علت از آیین نیاکان خود دست بکشیم و از دینی که سال‌ها به آن خو گرفته‌ایم جدا شده و به آیین اختراعی و نو و تازه اعتقاد پیدا کنیم.

یونس علیه‌السلام می‌گفت: بت‌ها اجسام بی شعور هستند و ضرر و نفعی ندارند، و هرگز نمی‌تواند منشأ خیر گردند چرا آن‌ها را می‌پرستید؟...

هر چه یونس علیه‌السلام آن‌ها را تبلیغ و راهنمایی می‌کرد، آن‌ها گوش فرا نمی‌دادند، و یونس علیه‌السلام را از میان خود می‌راندند و به او اعتنا نمی‌کردند.

یونس علیه‌السلام در سی سالگی به نینوا رفته و دعوتش را آغاز نموده بود. سی و سه سال از آغاز دعوتش گذشت اما هیچکس جز دو نفر به او ایمان نیاوردند، یکی از آن دو نفر دوست قدیمی یونس علیه‌السلام و از دانشمندان و خاندان علم و نبوت به نام **روبیل** بود و دیگری، عابد و زاهدی به نام **تنوخا** بود که از علم بهره‌ای نداشت.

کار روبیل دامداری بود، ولی تنوخا هیزمکن بود، و از این راه هزینه زندگی خود را تأمین می‌کرد.

یونس علیه‌السلام از هدایت قوم خود مأیوس گردید و کاسه صبرش لبریز شد، و شکایت آن‌ها را به سوی خدا

برد و عرض کرد: **خدایا! من سی ساله بودم که مرا به سوی قوم برای هدایتشان فرستادی، آن‌ها را دعوت به توحید کردم و از عذاب تو ترساندم و مدت ۳۳ سال به دعوت و مبارزات خود ادامه دادم، ولی آن‌ها مرا تکذیب کردند و به من ایمان نیاوردند ، رسالت مرا تحقیر نمودند و به من اهانت‌ها کردند. به من هشدار دادند و ترس آن دارم که مرا بکشند، عذابت را بر آن‌ها فرو فرست، زیرا آن‌ها قومی هستند که ایمان نمی‌آورند.**

یونس علیه‌السلام برای قوم عنود خود تقاضای عذاب از درگاه خدا کرد، و آن‌ها را نفرین نمود، و در این راستا اصرار ورزید، سرانجام خداوند به یونس علیه‌السلام وحی کرد که:

عذابم را روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید بر آن‌ها می‌فرستم، و این موضوع را به آن‌ها اعلام کن.

یونس علیه‌السلام خوشحال شد و از عاقبت کار نهراسید و نزد تنوخا (عابد) رفت و ماجرای عذاب و وقت آن را به او خبر داد.

سپس گفت: **برویم این ماجرا را به مردم خبر دهیم.** عابد علیه‌السلام که از دست آن‌ها به ستوه آمده بود، گفت: **آن‌ها را رها کن که ناگهان عذاب سخت الهی به سراغشان آید**، یونس گفت: **به جاست که نزد روبیل (عالِم) برویم و در این مورد با او مشورت کنیم، زیرا او مردی حکیم از خاندان نبوت است.** آن‌ها نزد روبیل آمدند و ماجرا را گفتند.

روبیل از یونس علیه‌السلام خواست به سوی خدا بازگردد، و از درگاه خداوند بخواهد که عذاب را از قوم به جای دیگر ببرد، زیرا خداوند از عذاب کردن آن‌ها بی نیاز و نسبت به بندگانش مهربان است.

ولی تنوخا درست بر ضد روبیل، یونس علیه‌السلام را به عذاب رسانی تحریص کرد، روبیل به تنوخا گفت: ساکت باش تو یك عابد جاهل هستی.

سپس روبیل نزد یونس علیه‌السلام آمد و تأکید بسیار کرد که از خدا بخواه عذاب را برگرداند، ولی یونس علیه‌السلام پیشنهاد او را نپذیرفت و همراه تنوخا به سوی قوم رفتند و آن‌ها را به فرا رسیدن عذاب الهی در صبح روز چهارشنبه در نیمه ماه شوال، هشدار دادند. مردم با تندی و خشونت با یونس و تنوخا برخورد کردند، و یونس علیه‌السلام را با شدت از شهر نینوا اخراج نمودند. یونس همراه با تنوخا از شهر بیرون آمد، تا از آن منطقه دور گردند، ولی روبیل در میان قوم خود ماند.

ترك اولی یونس، و قرار گرفتن او در شکم ماهی

حضرت یونس علیه‌السلام حق داشت که ناراحت گردد زیرا ۳۳ سال آن‌ها را دعوت کرد، تنها دو نفر به او ایمان آوردند، از این رو به طور کلی از آن‌ها ناامید شد و بر ایشان نفرین کرد، و از میان آن‌ها بیرون آمد که از عذاب آنها نجات یابد، ولی اگر او در میان قوم میماند و باز آن‌ها را دعوت می‌کرد بهتر بود، چرا که شاید در همان روزهای آخر، ایمان می‌آوردند، ولی یونس که کاسه صبرش لبریز شده بود، آن کار بهتر را رها کرد و از میان قوم بیرون آمد، همین ترك اولی باعث شد که دچار غضب سخت الهی گردید.[٦٤٨]

یونس از نینوا خارج شد و به راه خود ادامه داد تا به کنار دریا رسید. در آن جا منتظر ماند، ناگاه یك کشتی مسافربری فرا رسید. آن کشتی پر از مسافر بود و جا نداشت، اما یونس علیه‌السلام از ملوان کشتی تقاضا و التماس کرد که به او جا بدهند، سرانجام به او جا دادند، و او سوار کشتی شد و کشتی حرکت کرد. در وسط دریا

ناگاه ماهی بزرگی[٦٤٩] سر راه کشتی را گرفت، در حالی که دهان باز کرده بود، گویی غذایی می‌طلبید، سرنشینان کشتی گفتند به نظر می‌رسد گناهکاری در میان ما است که باید طعمه ماهی گردد. بین سرنشینان کشتی قرعه زدند، قرعه به نام یونس علیه‌السلام اصابت کرد، حتی سه بار قرعه زدند، هر سه بار به نام یونس علیه‌السلام اصابت نمود. یونس را به دریا افکندند، آن ماهی بزرگ او را بلعید در حالی که مستحق ملامت بود. [٦٥٠]

ماهی یونس علیه‌السلام را به دریا برد، طبق روایتی که از امام صادق علیه‌السلام نقل شده است:

یونس علیه‌السلام چهار هفته (٢٨ روز) از قوم خود غایب گردید، هفت روز هنگام رفتن به سوی دریا، هفت روز در شکم ماهی، هفت روز پس از خروج از دریا زیر درخت کدو، و هفت روز هنگام مراجعت به نینوا.[٦٥١]

در مورد این که: یونس علیه‌السلام چند روز در شکم ماهی بود، روایات گوناگون وارد شده، از نُه ساعت، سه روز، تا چهل روز گفته شده است، و این موضوع به خوبی روشن نیست.

یونس در درون تاریکی‌های سه گانه: تاریکی درون دریا، تاریکی درون ماهی و تاریکی شب قرار گرفت، ولی همواره به یاد خدا بود، و توبه حقیقی کرد، و مکرر در میان آن تاریکی‌ها می‌گفت:

لا اِلهَ اِلّا اَنتَ سُبحانَكَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمینَ؛

ای خدای بزرگ معبودی یکتا جز تو نیست، تو از هر عیب و نقصی منزه هستی و من از ستمگران می‌باشم.

سرانجام خداوند دعای او را به استجابت رسانید، و توبه او را پذیرفت و به ماهی بزرگ فرمان داد تا یونس علیه‌السلام را کنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود.

آری یونس حقیقتا توبه کرد و تسبیح خدا گفت و اقرار به گناه خود نمود تا نجات یافت، و در غیر این صورت، همچنان در شکم ماهی ماند، چنان که در آیه ۱٤۳ و ۱٤٤ سوره صافات می‌خوانیم:

فَلَو لا اَنَّهُ کانَ مِنَ المُسَبِّحینَ - لَلَبِثَ فِی بَطنِهِ اِلی یَومِ یُبعَثُونَ؛

و ارگ آاز تسبیح کنندگان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می‌ماند.(٦٥٢)

نقش دانشمند حکیم در نجات قوم از بلای حتمی

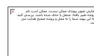
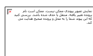
یونس علیه‌السلام به قوم خود گفته بود که عذاب الهی در روز چهارشنبه نیمه ماه شوال بعد از طلوع خورشید نازل می‌شود، ولی قوم، او را دروغگو خواندند و او را از خود راندند و او نیز همراه عابد (تنوخا) از شهر بیرون رفت، ولی **روبیل** که عالمی حکیم از خاندان نبوت بود در میان قوم باقی ماند. هنگامی که ماه شوال فرا رسید، روبیل بالای کوه رفت و با صدای بلند به مردم اطلاع داد و فریاد زد:

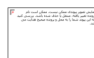
ای مردم! موعد عذاب نزدیك شد، من نسبت به شما مهربان و دلسوز هستم، اکنون تا فرصت دارید استغفار و توبه کنید تا خداوند عذابش را از سر شما برطرف کند.

مردم تحت تأثیر سخنان روبیل قرار گرفته و نزد او رفتند و گفتند: **ما می‌دانیم که تو فردی حکیم و دلسوز هستی، به نظر تو اکنون ما چه کار کنیم تا مشمول عذاب نگردیم؟**

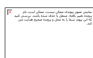
روبیل گفت: کودکان را همراه مادرانشان، به بیابان آورید و آن‌ها را از همدیگر جدا سازید، و همچنین حیوانات را بیاورید و بچه هایشان را از آن‌ها جدا کنید، و هنگامی که طوفان زرد را از جانب مشرق دیدید، همه شما از کوچك و بزرگ، صدا به گریه و زاری بلند کنید و با التماس و تضرع، توبه نمایید و از خدا بخواهید تا شما را مشمول رحمتش قرار دهد...

همه قوم سخن روبیل را پذیرفتند هنگام بروز نشانه‌های عذاب، همه آن‌ها صدا به گریه و زاری و تضرع بلند کردند و از درگاه خدا طلب عفو نمودند. ناگاه دیدند هنگام طلوع خورشید، طوفان زرد و تاریك و بسیار تندی وزیدن گرفت، ناله و شیون و استغاثه انسان‌ها حیوانات و کودکانشان از کوچك و بزرگ برخاست و انسان‌ها حقیقتاً توبه کردند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



روبیل نیز شیون آن‌ها را می‌شنید و دعا می‌کرد که خداوند عذاب را از آن‌ها دور سازد. خداوند توبه آن‌ها را پذیرفت و به اسرافیل فرمان داد که طوفان عذاب آن‌ها را به کوه‌های اطراف وارد سازد. وقتی مردم دیدند عذاب از سر آن‌ها برطرف گردید به شکر و حمد خدا پرداختند، روز پنجشنبه یونس و عباد، جریان رفع عذاب را دریافتند، یونس به سوی دریا رفت و از نینوا دور شد و سرانجام سوار بر کشتی

شده در آن جا ماهی بزرگ او را بلعید (که در داستان قبل ذکر شد) و تنوخا (عابد) به شهر بازگشت و نزد روبیل آمد و گفت: **من فکر می‌کردم به خاطر زهد بر تو برتری دارم، اکنون دریافتم که علم همراه تقوا، بهتر از زهد و عبادت بدون علم است.** از آن پس عابد و عالم رفیق شدند و بین قوم خود ماندند و آن‌ها را ارشاد نمودند.[٦٥٣]

نجات یونس و بازگشت او به سوی قوم خود

آری، حضرت یونس علیه‌السلام وقتی که در شکم ماهی بزرگ قرار گرفت در همان جا دل به خدا بست و توبه کرد، خداوند به ماهی فرمان داد، تا یونس را به ساحل دریا ببرد و او را به بیرون دریا بیفکند.

یونس همچون جوجه نوزاد و ضعیف و بی بال و پر، از شکم ماهی بیرون افکنده شد، به طوری که توان حرکت نداشت.

لطف الهی به سراغ او آمد، خداوند در همان ساحل دریا، کدوبُنی رویانید یونس در سایه آن گیاه آرمید و همواره ذکر خدا میگفت و کم کم رشد کرد و سلامتی خود را بازیافت.

در این هنگام خداوند کرمی فرستاد و ریشه آن درخت کدو را خورد و آن درخت خشك شد.

خشك شدن آن درخت برای یونس، بسیار سخت و رنج آور بود و او را محزون نمود. خداوند به او وحی کرد: چرا محزون هستی؟ او عرض کرد: **این درخت برای من سایه تشکیل می‌داد، کرمی را بر آن مسلط کردی، ریشه‌اش را خورد و خشك گردید.**

خداوند فرمود: تو از خشك شدن یك ریشه درختی که، نه تو آن را کاشتی و نه به آن آب دادی غمگین شدی، ولی از نزول عذاب بر صد هزار نفر یا بیشتر محزون نشدی،

اکنون بدان که اهل نینوا ایمان آورده‌اند و راه تقوی به پیش گرفتند و عذاب از آن‌ها رفع گردید، به سوی آن‌ها برو.

و به نقل دیگر: پس از خشك شدن درخت، یونس اظهار ناراحتی و رنج کرد، خداوند به او وحی کرد: ای یونس! دل تو در مورد عذاب صدهزار نفر و بیشتر، نسوخت ولی برای رنج یك ساعت، طاقت خود را از دست دادی.

یونس متوجه خطای خود شد و عرض کرد:

یا رَبّ عفوَكَ عَفوَكَ؛ **پروردگارا، عفو تو را طالبم، و در خواست بخشش می‌کنم.**

یونس به سوی نینوا حرکت کرد، وقتی که نزدیك نینوا رسید، خجالت کشید که وارد نینوا شود، چوپانی را دید نزد او رفت و به او فرمود:

برو نزد مردم نینوا و به آن‌ها خبر بده که یونس به سوی شما می‌آید.

چوپان به یونس گفت: **آیا دروغ می‌گویی؟ آیا حیا نمی‌کنی؟ یونس در دریا غرق شد و از بین رفت.**

به درخواست یونس، گوسفندی با زبان گویا گواهی داد که او یونس است، چوپان یقین پیدا کرد، با شتاب به نینوا رفت و ورود یونس را به مردم خبر داد. مردم که هرگز چنین خبری را باور نمی‌کردند، چوپان را دستگیر کرده و تصمیم گرفتند تا او را بزنند، او گفت: من برای صدق خبری که آوردم، برهان دارم، گفتند: برهان تو چیست؟ جواب داد: برهان من این است که این گوسفند گواهی می‌دهد. همان گوسفند با زبان گویا گواهی داد. مردم به راستی آن خبر اطمینان یافتند، به استقبال حضرت یونس علیه‌السلام آمدند و آن حضرت را با احترام وارد نینوا نمودند و به او ایمان آوردند و در راه ایمان به خوبی استوار ماندند و

سال‌ها تحت رهبری و راهنمایی‌های حضرت یونس علیه‌السلام به زندگی خود ادامه دادند. (٦٥٤)

ملاقات یونس با قارون در اعماق زمین

از امیرمؤمنان علی علیه‌السلام نقل شده: هنگامی که حضرت یونس علیه‌السلام در شکم ماهی بزرگ، قرار گرفت، ماهی در درون دریا حرکت می‌کرد به دریای قُلزُم رفت و سپس از آن جا به دریای مصر رفت، سپس از آن جا به دریای طبرستان (دریای خزر) رفت، سپس وارد دجله بصره شد، و بعد یونس را به اعماق زمین برد.

قارون که در عصر موسی علیه‌السلام مشمول غضب خدا شده بود (و خداوند به زمین فرمان داده بود تا او را در کام خود فرو برد) فرشته‌ای از سوی خدا مأمور شده بود که او را هر روز به اندازه طول قامت یك انسان، در زمین فرو برد. یونس علیه‌السلام در شکم ماهی، ذکر خدا می‌گفت و استغفار می‌کرد. قارون در اعماق زمین، صدای زمزمه یونس علیه‌السلام را شنید، به فرشته مسلط بر خود گفت: **اندکی به من مهلت بده، من در این جا صدای انسانی را می‌شنوم!**

خداوند به آن فرشته وحی کرد به قارون مهلت بده. او به قارون مهلت داد، قارون به صاحب صدا (یونس) نزدیك شد و گفت: تو کیستی؟

یونس: **اَنَا الْمُذنِبُ الخاطِیءُ یُونُسُ بنِ مَتَّی؛ من گنهکار خطاکار یونس پسر متی هستم.**

قارون احوال خویشان خود را از او پرسید، نخست گفت: از موسی چه خبر؟

یونس: موسی علیه‌السلام مدتی است که از دنیا رفته است.

قارون: از هارون برادر موسی علیه‌السلام چه خبر؟

یونس: او نیز از دنیا رفت.

قارون: از کلثُم (خواهر موسی) که نامزد من بود چه خبر؟

یونس: او نیز مرد.

قارون، گریه کرد و اظهار تاسف نمود (و دلش برای خویشانش سوخت و برای آن‌ها گریست)

فَشَکَرَ اللهُ لَهُ ذالِك؛ همین دلسوزی او (که یك مرحله‌ای از صله رحم است) موجب شد که خداوند نسبت به او لطف نمود و به آن فرشته مأمور بر او خطاب کرد که عذاب دنیا را از قارون بردار (یعنی همانجا توقف کند و دیگری روزی به اندازه یك قامت انسان در زمین فرو نرود که عذاب سختی برای او بود)

و در حدیث امام باقر علیه‌السلام آمده: هنگامی که آن ماهی به دریای مسجور رسید، قارون که در آن جا عذاب می‌شد زمزمه‌ای شنید، از فرشته موکلش پرسید: این زمزمه چیست؟ فرشته گفت: زمزمه یونس علیه‌السلام است...

آن فرشته به التماس قارون، او را نزد یونس آورد، قارون احوال خویشانش را از یونس علیه‌السلام پرسید، وقتی دریافت آن‌ها از دنیا رفته‌اند، گریه شدیدی کرد، خداوند به آن فرشته فرمود: اِرفَع عَنهُ العَذابُ بَقیةَ الدُّنیا لِرَقَّتِهِ عَلی قَرابَتِهِ [که ترجمه‌اش ذکر شد[٦٥٥]

چند درس آموزنده و بزرگ از داستان یونس علیه‌السلام

در زندگی و داستان کوچك حضرت یونس علیه‌السلام که در قرآن آمده، درسهای بزرگ است که در این جا به پاره‌ای از آن‌ها اشاره می‌شود:

۱ - باید در امور به خصوص نفرین برای نابودی افراد، شتابزدگی نکرد، و تا احتمال هدایت وجود دارد، با کمال صبر و مقاومت و وقار، برای هدایت مردم تلاش نمود.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بر همین اساس رفتار می‌کرد، در یکی از موارد، سرسختی و لجاجت مشرکان به جایی رسید که نزدیك بود پیامبر اسلام آن‌ها را نفرین کند. خداوند به او خطاب نموده و فرمود:

۲ - خداوند در بیان نجات یونس علیه‌السلام می‌فرماید:

فَنَادَی فِی الظُّلُمَاتِ أَن لَّا إِلَهَ إِلَّا أَنتَ سُبْحَانَكَ إِنِّی کُنتُ مِنَ الظَّالِمِینَ فاستَجَبنا لَهُ وَ نَجَّیناهُ مِنَ الغَمِّ و کَذلكَ نُنجِی المُؤمِنینَ؛

یونس در آن ظلمتهای متراکم (داخل شکم ماهی) فریاد زد: خداوندا! جز تو معبودی نیست، تو منزّه هستی، و من از ستمکارانم - ما دعای او را به اجابت رساندیم و او را از آن اندوه نجات دادیم و همین گونه مؤمنان را نجات می‌دهیم.(٦٥٦)

از جمله: وَ کَذلكَ نُنجِی المُؤمِنینَ؛ **و همین گونه مؤمنان را نجات می‌دهیم.** فهمیده می‌شود که این یك قانون سرنوشت‌ساز برای همه مؤمنان است و اختصاصی به

یونس علیه‌السلام ندارد، هر مؤمنی باید دارای این ویژگی‌ها باشد یعنی:

۱ - به حقیقت توحید و معبود یکتا توجه کند.

۲ - ذات پاك خدا را از هر گونه عیب و نقص منزه بداند.

۳ - به گناه خود اعتراف و اقرار کند.

چرا که مجازات‌های الهی بر دو گونه است: ۱ - مجازات استیصال ۲ - مجازات تنبیهی، در مجازات تنبیهی قبل از ورود مجازات، اثر مجازات به بنده می‌رسد، و اگر بنده خود را پاك سازد، نجات پیدا می‌کند.

٤ - پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و امامان علیهم السلام در مناجات و راز و نیاز خود به خدا عرض می‌کردند:

اَللّهُمَّ لا تَكِلنِی الی نَفسِی طَرفَةَ عَین اَبَداً؛

خدایا مرا به اندازه یك چشم به هم زدن، هرگز به خودم وانگذار.

ام سلمه علیهاالسلام شبی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را در این حال دید که این دعا را می‌کرد، علت را پرسید. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **ایمن نیستم. خداوند یك لحظه یونس علیه‌السلام را به خودش واگذارد، آن همه دچار بلا شد.**[٦٥٧]

ابن ابی یعفور می‌گوید: امام صادق علیه‌السلام را دیدم دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده و قطرات اشکش از روی محاسنش جاری بود و می‌گفت:

رَبِّ لا تَكِلنِی الی نَفسِی طَرفَةَ عَین اَبَداً لا اَقَلَّ مِن ذلكَ و لا اَكثَرَ؛

پروردگار! مرا به اندازه یك چشم به هم زدن، و نه كمتر و نه زیادتر از این به خودم وانگذار.

سپس رو به من كرد و فرمود: خداوند یونس علیه‌السلام را به اندازه كمتر از یك چشم به هم زدن به خودش واگذاشت و چنان گناه (ترك اولی) و مكافاتی به سراغش آمد.

عرض كردم: آیا حالش به حالت كفران رسید؟ فرمود: نه، ولی اگر كسی در این گونه حالت باشد و (بی‌توبه) بمیرد، هلاك می‌شود.[٦٥٨]

آری، راه، بسیار باریك است، باید از درگاه خدا همواره استمداد نمود، وگرنه یك لحظه هوسرانی، یك عمر پشیمانی را به دنبال خواهد آورد.

٥ - عرفا گویند: (چنان كه در اشعار مثنوی آمده:) گرچه قرار گرفتن یونس علیه‌السلام در شكم ماهی یك نوع مكافات بود، ولی همان معراج او بود كه عجایب دریا را دید، و ساخته و تربیت شد و پاك و با صفا بازگشت. اگر معراج پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در آسمان‌ها بود، معراج یونس در دریاها بود. برای خدا بالا و پایین فرقی ندارد.

بنابراین باید همچون یونس علیه‌السلام در سختی‌ها و شدت‌ها با گفتن **لا اِله اِلاّ الله سُبحانَكَ اِنِّی كُنتُ مِنَ**

الظَّالِمينَ خود را به معراج ببريم، و در ملكوت اعلى سير

كنيم تا نجات يابيم.

به قول يكى از عرفا؛ يونس عليه‌السلام در چهار تاريكى امتحان شد:

١ - تاريكى ذلت ٢ - تاريكى بيم و عقوبت ٣ - تاريكى دريا و تلاطم ٤ - تاريكى شكم ماهى.

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم فرمود: لا تُفَضِّلُونى

عَلى يُونُسَ بنِ مَتَّى؛

مرا (در اين جهت كه يونس ترك اولى كرد و در شكم ماهى قرار گرفت) بر او ترجيح ندهيد.

گفت پيغمبر كه معراج مرا	نيست بر معراج يونس اجتبا[٦٥٩]
آن من بالا و آن او نشيب	زآن‌كه قرب حق برون است از حسيب
قرب نى بالا، نه پستى رفتن است	قرب حق از حبس هستى رستن است
نيست را چون بالايست و زير	نيست را نه رود و نه زود و نه دير
كارگاه صنع حق در نيستى است	غَرّه هستى چه دانى نيست چيست

كوتاه سخن آن كه: چنان كه مولانا در اين اشعار گويد: پله‌هاى معراج به محو شدن و خود را هيچ دانستن در برابر

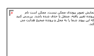
عظمت خدا است، کسی که در حقیقت خدا را شناخت و با تمام وجود اقرار به تقصیر و ناچیزی خود کرد، در مسیر معراج قرار گرفته است. یونس علیه‌السلام چنین کرد، و به معراج رسید و سرانجام بر قله معراج راه یافت.

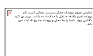
پایان داستان‌های حضرت یونس علیه‌السلام

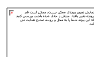
۲۱- حضرت الیاس علیه‌السلام

یکی از پیامبران مرسل، حضرت الیاس علیه‌السلام است که نام مبارکش در قرآن در دو مورد آمده است، در یك جا به عنوان انسانی شایسته در ردیف زکریا و عیسی ویحیی علیهم السلام ذکر شده (انعام - ۸۵) و در جاهای دیگر به عنوان پیامبر مرسل یاد شده است (صافات، ۱۲۳)

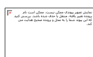
گرچه طبق بعضی از اقوال الیاس علیه‌السلام همان ادریس، یا خضر یا ایلیا است، ولی از ظاهر آیات قرآن استفاده می‌شود که او به طور مستقل، یکی از پیامبران است.







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



و در آیه ۱۳۰ سوره صافات می‌خوانیم: سَلامٌ عَلی اِلیاسِین؛

سلم بر الیاسین.

سپس در آیه ۱۳۲ می‌فرماید: اِنَّه کانَ مِن عِبادِنا المومنینَ؛

او از بندگان مؤمن ما است.[٦٦٠]

کلمه الیاسین همان الیاس است که یا و نون بر آن افزوده شده است، و نیز احتمال دارد نظر به این که پدرش یاسین نام داشت، او را الیاسین خواندند.

الیاس از پیامبران بنی اسرائیل و از نواده‌های هارون علیه‌السلام[٦٦١] برادر موسی علیه‌السلام است، و از امام صادق علیه‌السلام نقل شده که الیاس از پیامبران عابد بنی اسرائیل بود.[٦٦٢]

شیوه دعوت الیاس علیه‌السلام

حضرت الیاس علیه‌السلام از طرف خدا مأمور هدایت بت پرستان شد، که به قول بعضی، آن‌ها در بعلبك (که اکنون در کشور لبنان قرار گرفته) بودند. الیاس علیه‌السلام آن‌ها را به تقوی و پاکسازی دعوت کرد، و از بت پرستی و پرستش بت بَعل (که بت بزرگ آن‌ها بود) برحذر داشت، و قوم بت پرست را به خاطر پرستش بت، سخت نکوهش نمود و به آن‌ها فرمود: خدای یکتا و بی همتا پروردگار شما و پدران پیشین شما است، مربی و تربیت کننده شما او است، همه نعمت هایی که دارید از او است، و حل هر مشکلی به دست با کفایت او می‌باشد، چرا جز او را می‌پرستید؟ دست از تقلید کورکورانه بردارید، و روش نیاکان خود را دنبال نکنید، خدای حقیقی را بپرستید.

ولی قوم خیره سر و خودخواه او، گوش به اندرزهای او ندادند، و به هدایت‌های منطقی و دلسوزانه او اعتنا نکردند، و به تکذیب او پرداختند، خداوند به آن‌ها هشدار داد که روزی خواهد آمد که آن‌ها در دادگاه عدل الهی قرار خواهند گرفت و در عذاب دوزخ، احضار خواهند شد.[٦٦٣]

ایمان گره اندکی به دعوت الیاس علیه‌السلام

تبلیغات الیاس علیه‌السلام باعث شد که عده‌ای از بندگان خالص خدا، به او ایمان آوردند، و بر خلاف مسلك جامعه، سنت شکنی نموده، و باطل را رها کرده و به حق پیوستند.

با این که چنین کاری در شرایط سخت آن عصر، بسیار دشوار بود، ولی آن‌ها سنت باطل تقلید کورکورانه و جمله بی اساس **خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو** را رها کرده، و دعوت به حق الیاس علیه‌السلام را باور کردند و جزء یاران او شدند.(٦٦٤)

مناجات حضرت الیاس علیه‌السلام در سجده

مفضل بن عمر می‌گوید: همراه دوستان برای ملاقات با امام صادق علیه‌السلام رهسپار شدیم. به در خانه آن حضرت رسیدیم و می‌خواستیم اجازه ورود بگیریم پشت در شنیدیم که آن حضرت سخنی می‌گوید، ولی آن سخن عربی نبود و خیال کردیم که به لغت سریانی است. سپس آن حضرت گریه کرد، و ما هم از گریه او به گریه افتادیم، آن گاه غلام آن حضرت بیرون آمد و اجازه ورود داد.

ما به محضر امام صادق علیه‌السلام رسیدیم. پس از احوالپرسی، من به امام عرض کردم: **ما پشت در، شنیدیم که شما سخنی که عربی نیست و به خیال ما سریانی است، تکلم می‌کردی، سپس گریه کردی و ما هم با شنیدن صدای گریه شما به گریه افتادیم.**

امام صادق علیه‌السلام فرمود: **آری، من به یاد الیاس افتادم که از پیامبران عابد بنی‌اسرائیل بود و دعایی را که او در سجده می‌خواند، میخواندم**، سپس امام صادق علیه‌السلام آن دعا (و مناجات) را به لغت سریانی، پشت سر هم خواند، که سوگند به خدا هیچ کشیش و اُسقفی

را ندیده بودم که همانند آن حضرت، آن گونه شیوا و زیبا بخواند، و بعد آن را برای ما به عربی ترجمه کرد و فرمود: الیاس در سجودش چنین مناجات می‌کرد:

اَتُراكَ مُعذِّبی وَ قَد عَفَّرتَ لَكَ فِی التُّرابِ وَجهِی، اَتُراكَ مُعذِّبی و قَد اجتَنَبتُ لَكَ المَعاصِیَ، اَتُراكَ معَذِّبی وَ قَد اَسهَرتُ لَكَ لَیلِی؛

خدایا! آیا به راستی تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، با این که روزهای داغ به خاطر تو (با روزه گرفتن) تشنگی کشیدم؟!، آیا تو را بنگرم که مرا عذاب کنی، در صورتی که برای تو، رخسارم را (در سجده) به خاك مالیدم؟!، آیا تو را بنگرم که مرا عذاب می‌کنی با این که به خاطر تو، از گناهان دوری گزیدم؟!، آیا تو را ببینم که مرا عذاب کنی با این که برای تو، شب را به عبادت به سر بردم؟!

خداوند به الیاس، وحی کرد: **سرت را از خاك بردار که من تو را عذاب نمی‌کنم**

الیاس عرض کرد: **ای خدای بزرگ، اگر این سخن را گفتی (که تو را عذاب نمیکنم) ولی بعداً مرا عذاب کردی چه کنم؟! مگر نه این است که من بنده تو و تو پروردگار من هستی؟**

باز خداوند به او وحی کرد:

اِرفَع رَأسَك فانّی غَیرُ مُعذِّبُكَ انّی وَعَدتُ وَعداً وَفَیتُ بِهِ؛

سرت را از سجده بردار که من تو را عذاب نمی‌کنم و وعده‌ای که دادم به آن وفا خواهم نمود.(٦٦٥)

گفتگوی الیاس علیه‌السلام با امام باقر علیه‌السلام

الیاس علیه‌السلام از پیامبرانی است که طبق بعضی از روایات، هنوز زنده است.[٦٦٦] او در یکی از ملاقات‌های خود با امام باقر علیه‌السلام، گفتگویی دارد که خلاصه آن چنین است:

امام صادق علیه‌السلام می‌فرماید: پدرم امام باقر علیه‌السلام در مکه بود و به طواف کعبه اشتغال داشت، در این هنگام ناگهان مردی نقابدار دیده شد هفت شوطِ امام علیه‌السلام را قطع کرد، و آن حضرت را به سوی محل صفا آورد. مرا نیز دعوت کرد، به صفا رفتم، و با هم سه نفر (امام باقر، مرد نقابدار و من) شدیم.

نقابدار به من گفت: خوش آمدی ای پسر پیغمبر! سپس دستش را بر سرم نهاد و گفت: **خیر و برکت خدا بر تو باد ای امین خدا، بعد از پدرانت.**

سپس آن مرد نقابدار متوجه پدرم (امام باقر) شد و گفت:

ای اباجعفر! اگر می‌خواهی تو به من خبر بده، و اگر می‌خواهی من به تو خبر دهم، اگر می‌خواهی تو از من بپرس یا من از تو بپرسم. اگر می‌خواهی تو مرا تصدیق کن، یا من تو را تصدق نمایم.

امام باقر علیه‌السلام: همه این‌ها را می‌خواهم و آمادگی برای همه دارم.

مرد نقابدار: بنابراین مبادا زبانت در پاسخ به سؤال من، غیر از آن را که در قلبت هست به من بگوید.

امام باقر: چنین کاری را کسی می‌کند که در دلش دو علم مختلف و متضاد باشد، و خداوند از علمی که در آن دوگانگی هست، امتناع دارد (یعنی منشأ علم ما از ذات پاك خدا است، از این رو در علم ما دوگانگی و تضاد نیست).

مرد نقابدار: سؤال من از همین جا آغاز می‌گردد که به قسمتی از آن پاسخ دادی، اکنون بفرمایید: **چه کسی به علمی که در آن دوگانگی و اختلاف نیست آگاه است؟.**

امام باقر: تمام این علم نزد خدا است، ولی آن چه برای بندگان لازم است نزد **اوصیاء** است.

مرد نقابدار، نقاب خود را باز کرد و با چهره برافروخته، راست نشست و گفت: **من برای همین مقصود به این جا آمده‌ام و این گونه، علمی می‌خواستم**، سپس پرسید: اوصیاء آن علم بی اختلاف را چگونه می‌دانند و تحصیل می‌کنند؟

امام باقر: همانگونه که رسول خدا می‌دانست و تحصیل می‌کرد (از راه وحی و الهام) با این فرق که اوصیاء آن چه را پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌دید نمی‌بینند، زیرا و پیغمبر بود ولی این‌ها **محدث** (دریافت کننده خبر از فرشتگان) هستند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر خدا (در معراج‌ها) وارد می‌شد و وحی الهی را می‌شنید، ولی این‌ها آن را نمی‌شنوند...

تا این که امام باقر علیه‌السلام به آن مرد نقابدار فرمود: **دلم می‌خواست با چشمت مهدی این امت (حضرت ولیّ عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف) را می‌دیدی، در حالی که فرشتگان، روح‌های کافران مرده را با شمشیر آل داوود علیه‌السلام، بین زمین و آسمان، عذاب می‌کنند، و همچنین ارواح زندگان، کافران را که در زمین هستند به آن‌ها ملحق می‌سازند.**

مرد نقابدار در همین هنگام شمشیر بر آورد و گفت:

ها اءنّ هذا مِنها؛ **هان! این شمشیر از آن شمشیرها است.**

امام باقر علیه‌السلام: **آری، سوگند به کسی که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را برای هدایت بشر برگزیده چنین است.**

در این هنگام آن نقابدار، نقابش را کنار زد و خود را معرفی کرد و گفت: **من الیاس هستم، پرسشهایم برای اطلاع خودم نبود، بلکه می‌خواستم این گفتگو موجب قوت قلب اصحاب تو گردد...**[٦٦٧]

مبارزه الیاس علیه‌السلام با طاغوت زمانش

از ابن عباس روایت شده: هنگامی که یوشع بن نون بعد از موسی علیه‌السلام بر سرزمین شام مسلط شد، آن را بین طوایف سبطی‌ها (ی دوازده‌گانه) تقسیم نمود، یکی از آن گروه‌ها که الیاس علیه‌السلام در میانشان بود، در سرزمین بعلبك (که اکنون یکی از شهرهای لبنان است) سکونت نمودند. خداوند الیاس علیه‌السلام را به عنوان پیامبر، برای هدایت مردم بعلبك فرستاد.

بعلبك در آن عصر، شاهی به نام **لاجب** داشت که مردم را به پرستش بت فرا می‌خواند که نام آن **بعل** بود. طبق سخن خدا در قرآن (آیات ١٢٤ تا ١٢٨ سوره صافات) **مردم بعلبك، سخن الیاس را تکذیب کردند و از دعوت او اطاعت ننمودند.**

شاه بلعبك همسر بدکاری داشت که وقتی شاه به سفر می‌رفت، او جانشین شوهرش شده و بین مردم قضاوت و حکومت می‌کرد، آن زن، منشی حکیم و با ایمانی داشت که سیصد مؤمن را از حکم اعدام او نجات داده بود، و در سراسر زمین زنی زشت‌کارتر از همسر شاه نبود. با شاهان متعددی همبستر شده بود و از آن‌ها دارای فرزندان بسیار بود.

شاه همسایه‌ای صالح از بنی اسرائیل داشت که دارای باغی در کنار قصر شاه بود، و در گوشه‌ای از آن باغ زندگی می‌کرد. شاه به او احترام می‌نمود، ولی همسر شاه در غیاب شاه، آن مؤمن صالح را کشت، و باغ او را غصب و تصرف کرد. وقتی که شوهرش از سفر آمد، زن ماجرا را به او گفت، شوهرش به او گفت: **کار خوبی نکردی** [بیش از این، او را سرزنش نکرد]

خداوند متعال الیاس علیه‌السلام را به بعلبك فرستاد، الیاس به آن شهر وارد شد و مردم آن جا را از بت پرستی بر حذر داشت و آن‌ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا فرا خواند.

بت پرستان، آن حضرت را تکذیب کردند، و به ساحت مقدسش توهین نمودند، و او را از خود راندند و تهدید نمودند، ولی او با کمال مقاومت به دعوت و مبارزات خود ادامه داد، و آزار آن‌ها را تحمل کرد، و آنها را به سوی توحید دعوت نموده، ولی آن‌ها بر طغیان خود افزودند و عرصه را بر حضرت الیاس علیه‌السلام تنگ کردند.

الیاس علیه‌السلام خدا را سوگند داد که شاه و همسر بدکارش را، اگر توبه نکردند، به هلاکت برساند، و به آن‌ها هشدار داد.

این هشدار باعث شد که شاه و طرفدارانش خشونت بیشتر نمودند و تصمیم گرفتند تا الیاس علیه‌السلام را شکنجه داده و به قتل رسانند.

الیاس علیه‌السلام از دست آن‌ها گریخت و به پشت کوه‌ها و درون غارها رفت و در آن جا هفت سال مخفیانه زندگی کرد، و از گیاهان و میوه درخت‌ها می‌خورد و ادامه زندگی می‌داد.

در این میان پسر ش اه به بیماری سختی مبتلا شد و بیماری او درمان نیافت. با توجه به این که شاه در میان فرزندانش، او را از همه بیشتر دوست داشت، برای شفای او به بت‌ها متوسل شدند، ولی نتیجه نگرفتند.

بت پرستان به شاه گفتند: بت بَعل به تو غضب کرده، از این رو پسرت را شفا نمی‌دهد، کسانی را به نواحی شام بفرست. در آن جا خدایان دیگری وجود دارد باید آن‌ها را نزد بت بَعل واسطه قرار دهی، بلکه بت بعل او را شفا دهد.

شاه گفت: چرا بت بعل به من غضب کرده است؟

بت پرستان گفتند: زیرا تو الیاس را که بر ضد خدایان برخاسته بود، نکشتی و او هم اکنون سالم است و در کوه‌ها زندگی می‌کند.

بت پرستان کنار کوه‌ها رفتند و فریاد زدند: **ای الیاس! نزد ما بیا و شفای پسر شاه را از درگاه خدا بخواه!**

الیاس علیه‌السلام نزد آن‌ها آمد و به آن‌ها گفت: خداوند مرا به عنوان پیامبر به سوی شما فرستاده است، رسالت پروردگارم را بپذیرید. خداوند می‌فرماید:

نزد شاه بروید و به او بگویید؛ من خدای یکتا و بی‌همتا هستم، معبودی جز من نیست، من بنی اسرائیل را آفریده‌ام و به آن‌ها روزی می‌دهم و آن‌ها را زنده می‌کنم و می‌میرانم و نفع و زیان می‌رسانم، پس چرا شفای پسرت را از غیر من می‌طلبی؟

آن‌ها نزد شاه رفتند و پیام الیاس علیه‌السلام را به او رساندند، شاه بسیار خشمگین شد و به آن‌ها گفت: **چرا وقتی که الیاس نزد شما آمد، او را دستگیر نکردید و زنجیر بر گردنش نیافکندید تا او را کشان کشان نزد من بیاورید، او دشمن من است.**

بت پرستان گفتند: **وقتی که ما الیاس علیه‌السلام را دیدیم رعب و وحشتی از او در قلب ما نشست، از این رو نتوانستیم کاری کنیم.**

سرانجام پنجاه نفر از سرکشان و قهرمانان طرفدار شاه، آماده شدند تا به سوی کوه بروند و الیاس علیه‌السلام را دستگیر کرده و نزد شاه بیاورند. شاه به آن‌ها سفارش کرد که الیاس را با تطمیع و نیرنگ، غافلگیر کنید و نزد من بیاورید.

آن‌ها به سوی کوه رفتند، و از پای کوه به بالا حرکت کردند و در آن جا برای پیدا کردن الیاس علیه‌السلام متفرق شدند و به جستجو پرداختند.

در حالی که فریاد می‌زدند: **ای پیامبر خدا! نزد ما بیا، ما به تو ایمان آورده‌ایم.**

وقتی که الیاس علیه‌السلام صدای آن‌ها را شنید، در میان غار بود. به ایمان آن‌ها طمع کرد، و به خدا م توجه شد و عرض کرد: **خدایا! اگر این‌ها راست می‌گویند، به من اجازه بده به سوی آن‌ها بروم، و اگر دروغ می‌گویند، مرا از گزند آن‌ها حفظ کن، و با آتشی سوزان آن‌ها را مورد هدف قرار بده.**

هنوز دعای الیاس علیه‌السلام تمام نشده بود که از جانب بالا به سوی آن‌ها آتش فرو ریخت و آن‌ها را سوزانید.

شاه از این حادثه آگاه شد و بسیار ناراحت و خشمگین گردید. در این هنگام شاه منشی همسرش را که مردی حکیم و مؤمن بود (و قبلا از او یاد کردیم) همراه جماعتی به سوی آن کوهی که الیاس علیه‌السلام در آن جا بود فرستاد، به او گفت: به الیاس علیه‌السلام بگو: **اکنون وقت توبه فرا رسیده، نزد ما بیا نزد شاه برویم تا او به ما بپیوندد و ما را به آن چه که مورد خشنودی خداوند است فرمان دهد،**

و به قومش دستور دهد که از بت‌پرستی دست بردارند، و به سوی خدای یکتا و بی همتا جذب گردند.

منشی مؤمن به اجبار همراه جماعتی این مأموریت را انجام دادند، و بالای کوه رفته و سخن خود را به سمع الیاس علیه‌السلام رساندند.

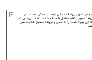
الیاس علیه‌السلام صدای آن منشی مؤمن را شناخت، و از طرف خدا به الیاس علیه‌السلام وحی شد که نزد برادر صالحت برو و به او خوش آمد بگو و از او احوالپرسی کن.

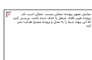
الیاس علیه‌السلام نزد آن منشی مؤمن رفت، مؤمن گفت: **این طاغوت (شاه) و اطرافیانش، مرا نزد تو فرستاده‌اند که چنین بگویم که گفتم، و من ترس آن دارم که اگر همراه من نیایی، شاه مرا بکشد.**

در همین هنگام خداوند به الیاس علیه‌السلام وحی کرد: همه این‌ها نیرنگی از سوی شاه است که تو را دستگیر کرده و اعدام کند، من با شدید نمودن بیماری پسر شاه و سپس مرگ او، کاری می‌کنم که شاه و اطرافیانش از منشی مؤمن غافل گردند، به مؤمن بگو باز گردد و نترسد.

منشی با ایمان با همراهان بازگشت. دید بیماری پسر شاه شدید شده و همه سرگرم او هستند تا این که پسر شاه مُرد. شاه و اطرافیانش بر اثر اشتغال به مصیبت آن پسر، مدتی همه چیز را فراموش کردند. پس از گذشت مدتی طولانی، شاه از منشی با ایمان پرسید: **مأموریت خود را به کجا رساندی؟**

منشی مؤمن گفت: **من از مکان الیاس علیه‌السلام آگاهی ندارم.**







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



سپس الیاس علیه‌السلام مخفیانه از کوه پایین آمد و به خانه مادر حضرت یونس علیه‌السلام رفت و شش ماه در آن جا مخفی شد... سپس به کوه بازگشت و خداوند پس از هفت سال زندگی مخفیانه او، به او وحی کرد: **هر چه می‌خواهی از من تقاضا کن.**

الیاس علیه‌السلام عرض کرد: مرگم را برسان و مرا به پدرانم ملحق کن، که من برای تو بنی‌اسرائیل را خسته کردم و به خشم آوردم، و آن‌ها مرا خسته کردند و به خشم آوردند.

خداوند فرمود: اکنون وقت آن نرسیده که زمین و اهلش را از وجود تو خالی کنم، بلکه قوام و استواری زمین و اهلش به وجود تو است، تقاضا کن تا بر آورم.

الیاس علیه‌السلام عرض کرد: **انتقام مرا از آن کسانی که مرا آزردند و عرصه را بر من تنگ کردند بگیر. باران رحمتت را از آن‌ها قطع کن به طوری که قطره‌ای آب باران نیامد مگر به شفاعت من.**

خداوند سه سال قحطی را بر بنی اسرائیل مسلط کرد. گرسنگی و قحطی آن‌ها را در فشار سختی قرار داد. بلازده شدند و دچار مرگ‌های پی در پی گشتند، و فهمیدند که همه آن بلاها بر اثر نفرین الیاس علیه‌السلام است. با کمال شرمندگی و حالت فلاکت‌بار خود را نزد

الیاس علیه‌السلام رساندند و گفتند: **همه ما مطیع تو هستیم، به داد ما برس.**

الیاس علیه‌السلام همراه آن‌ها به شهر بعلبك وارد شد، شاگردش **الیسع** نیز همراهش بود. به همراه هم نزد شاه رفتند و گفتگوی زیر بین شاه و الیاس علیه‌السلام رخ داد:

شاه: **تو بنی اسرائیل را با قحطی، نابود کردی.**

الیاس: **بلکه آن کسی آن‌ها را نابود کرد، که آن‌ها را گمراه نمود.**

شاه: **از خدا بخواه که آب به آن‌ها برساند.**

وقتی نیمه‌های شب فرا رسید، الیاس علیه‌السلام به دعا و راز و نیاز پرداخت. سپس به الیسع فرمود: به اطراف آسمان بنگر چه می‌بینی.

او به آسمان نگریست و گفت: ابری را می‌نگرم.

الیاس علیه‌السلام گفت: **مژده باد به شما به باران و آب، خود را حفظ کنید که غرق نشوید.**

خداوند خداوند باران پی در پی برای آن‌ها فرستاد. زمین سبز و خرم شد. الیاس علیه‌السلام در میان قوم آمد و مدتی آن‌ها در اطراف او بودند و در راه خداپرستی استوار ماندند.

ولی پس از مدتی بر اثر غرور سرمستی نعمت، بار دیگر غافل شدند، و حق الیاس علیه‌السلام را انکار نموده، و از دستور او سرکشی کردند. سرانجام خداوند دشمنانشان را بر آن‌ها مسلط کرد. دشمنان به میانشان راه یافتند، و آن‌ها را سرکوب نموده، شاه و همسرش را کشتند، و پیکر آن‌ها را به همان باغی که همسر شاه آن را غصب کرده بود و صاحب صالحش را کشته بود افکندند.

الیاس علیه‌السلام پس از نابودی طاغوتیان، وصیت‌های خود را به وصی خود **الیسع** نمود و سپس به سوی آسمان عروج کرد، و لباس نبوت را از طرف خدا به الیسع علیه‌السلام پوشانید. الیسع به هدایت بنی اسرائیل پرداخت. بنی اسرائیل از او اطاعت کرده و احترام شایانی به او نمودند.[٦٦٨]

نصیحتی عمیق از الیاس علیه‌السلام

حضرت الیاس علیه‌السلام در سیر و سیاحت خود در صحرا به یکی از سیاحان رسید، و ساعتی، با هم همدم شدند. بین الیاس و سیاح، گفتگوی زیر رخ داد:

الیاس: آیا ازدواج کرده‌ای؟

سیاح: نه.

الیاس: حتماً ازدواج کن، و از تنها زندگی کردن بیرون بیا.

سیاح: بسیار خوب ولی با کدام بانویی، با چه ویژگی‌هایی ازدواج کنم.

الیاس: به تو نصیحت می‌کنم، با بانویی که دارای یکی از این چهار خصلت باشد ازدواج نکن تا دارای زندگی آرام گردی. آن چهار خصلت عبارت است از:

۱ - با زن **مختلعه**، یعنی زنی که بدون جهت، تقاضای جدایی از همسرش دارد.

۲ - با زن **مباریه** یعنی زن خودخواه فخرفروشی که به چیزهای واهی افتخار می‌کند.

۳ - با زن **عاهره** یعنی زنی که مرزهای شرم و عفت را رعایت نکرده و بی‌بند و بار است.

٤ - با زن **ناشزه** یعنی زن بلندپروازی که می‌خواهد بر شوهرش چیره گردد، و اطاعت از شوهر نکند.[٦٦٩]

راز گریه جانسوز الیاس علیه‌السلام

مطابق بعضی از روایات، الیاس علیه‌السلام از زندگان است و همانند خضر علیه‌السلام زنده می‌باشد، و خداوند این زندگی ابدی را به خاطر عشق و علاقه‌اش به مناجات با خدا به او داده است، در این راستا به روایت زیر توجه کنید:

روزی عزرائیل نزد الیاس آمد تا روحش را قبض کند. الیاس به گریه افتاد. عزرائیل گفت: **آیا گریه می‌کنی، با این که به سوی پروردگارت باز می‌گردی؟**

الیاس گفت: **گریه‌ام برای مرگ نیست، بلکه برای فراق از شب‌های (طولانی) زمستان و روزهای (گرم و طولانی) تابستان است که دوستان خدا این شب‌ها را به عبادت می‌گذرانند، و در این روزها روزه می‌گیرند. و در خدمت خدا هستند و از مناجات با محبوبشان، خدا لذت می‌برند، ولی من می‌خواهم از صف آن‌ها جدا گردم و اسیر خاك شوم.**

خداوند به الیاس چنین وحی کرد: **تو را به خاطر آن که علاقه به مناجات داری و می‌خواهی در خدمت مردم باشی، تا روز قیامت مهلت دادم، تا زندگی را ادامه دهی، و از صف اولیای خدا جدا نگردی، و با آن‌ها به مناجات و راز و نیاز، مأنوس باشی.**[٦٧٠]

پایان داستان‌های زندگی حضرت الیاس علیه‌السلام

۲۲- حضرت الیسع علیه‌السلام

یکی دیگر از پیامبران **الیسع** است که نامش دو بار در قرآن در ردیف پیامبران و نیکان و برجستگان آمده است.[٦٧١]تعبیر قرآن نشان می‌دهد که او از پیامبران بزرگ الهی بود.

طبق روایت قبل، او از شاگردان و وصی حضرت الیاس علیه‌السلام بود. پس از مقام پیامبری به سوی قوم الیاس (مردم بعلبك) فرستاده شد، و مردم آن جا را به سوی توحید دعوت کرد، آن‌ها از او اطاعت کردند و مقدمش را گرامی داشتند.

او از پیامبران بنی اسرائیل بود و در زبان عبری **الیسع بن شافات** خوانده می‌شد.

الیسع به معنی ناجی (نجاتبخش) است و شافات به معنی قاضی است.[٦٧٢]

او مردم را به شریعت حضرت موسی علیه‌السلام دعوت می‌کرد. معجزاتی مانند شفا دادن بیماران، زنده کردن مردگان از او ظاهر شد، و موجب رونق کار او گردید. [٦٧٣]

در کتاب حبیب السیر آمده: سلسله نسب الیسع به **افرائیم بن یوسف** می‌رسد. او بعد از غیبت الیاس علیه‌السلام به مقام نبوت رسید، و به هدایت قوم بنی اسرائیل پرداخت، و پشتوانه محکمی برای حفظ بنی اسرائیل از گزند دشمنان و طاغوتیان بود. هرگاه کفار قصد حمله به بنی اسرائیل را داشتند، او که از پنهانی‌ها آگاه بود، به بنی اسرائیل خبر می‌داد، تا خود را برای دفاع آماده سازند.

یکی از شاهان جبار آن زمان که با بنی اسرائیل دشمنی داشت و همواره با آن‌ها می‌جنگید، دریافت که اخبار جنگ، قبل از حمله به بنی اسرائیل، به آن‌ها می‌رسد. به اطرافیان خود گفت: **چه کسی اسرار ما را به بنی اسرائیل خبر می‌دهد؟** گفتند: شخصی به نام الیسع این اخبار را به بنی اسرائیل می‌رساند، شاه نسبت به الیسع خشمگین شد و دستور دستگیری او را صادر کرد. مأموران خشن او برای دستگیری الیسع بسیج شدند و او را دستگیر کردند،

ولی او در پرتو دعا، به طور معجزه‌آسایی از دست آن‌ها گریخت و نجات یافت. حتی نفرین او باعث شد که عده‌ای از مأموران شاه، بینایی خود را از دست دادند.

الیسع علیه‌السلام سرانجام، از گروهی از یهود (به خاطر آزارشان) دوری نمود، و همچنان به وظایف پیامبری ادامه می‌داد تا از دنیا رفت، به گفته بعضی او **ذوالکفل** را وصی و جانشین خود قرار داد.[٦٧٤]

٢٣- حضرت عُزَیر علیه‌السلام

یکی از پیامبران حضرت عُزَیر علیه‌السلام است که نام مبارکش یك بار در قرآن آمده، آن جا که در آیه ٣٠ سوره توبه می‌خوانیم:

وَ قالَتِ الیَهُودُ عُزَیرٌ ابنُ اللهِ،

یهود گفتند: عُزَیر پسر خدا است.

نیز داستانی در قرآن به طور فشرده (در آیه ٢٩٥ بقره) راجع به مرگ صد ساله شخصی، و زنده شدن او بعد از صد سال آمده که طبق روایات متعدد، این شخص همان عُزیر پیامبر بوده که خاطرنشان می‌شود.

عزیر که نامش در لغت یهود **عزراء** است در تاریخ یهود دارای موقعیت خاصی است. یهودیان معتقدند که با بروز بخت النصر پادشاه بابل، و کشتار وسیع او، وضع یهود در هم ریخت. او معبدهای آنان را ویران کرد و توراتشان را سوزانید و مردانشان را به قتل رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد. سرانجام کورش پادشاه ایران بابل را فتح کرد و روی کار آمد. عزیر علیه‌السلام نزد او آمد و برای یهود شفاعت کرد، کورش موافقت کرد، آن گاه یهودیان به شهرهای خود بازگشتند. در این هنگام عُزیر طبق آن چه

در خاطرشان مانده بود، تورات را از نو نوشت و خدمت شایانی در بازسازی جمعیت یهود کرد. از این رو یهودیان برای او احترام شایانی قایلند و او را نجاتبخش و زنده کننده آئین خود می‌دانند.

همچنین موضوع باعث شد که گروهی از یهود را **ابنُ الله** (پسر خدا) خواندند.

امروز در میان یهود چنین عقیده‌ای وجود ندارد، ولی این مطلب (که در قرآن آمده) حاکی است که در عصر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم گروهی از یهود بودند که چنین عقیده‌ای داشتند.

مرگ صد ساله عُزَیر، و زنده شدنش پس از صد سال

در قرآن داستان مرگ صد ساله عزیر، و سپس زنده شدن او به طور خلاصه در یك آیه (بقره - ٢٩٥) آمده است،[٦٧٥] که بسیار شگفت‌انگیز است. نظر شما را به شرح آن که در روایات آمده جلب می‌کنیم.

پدر و مادر عزیر در منطقه بیت المقدس زندگی می‌کردند، خداوند دو پسر دوقلو به آن‌ها داد و آن‌ها نام یکی را عزیر، و نام دیگری را عزره گذاشتند. عزیر و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سی سالگی رسیدند، عزیر ازدواج کرده بود، و همسرش حامله بود، که بعدها پسر از او به دنیا آمد.[٦٧٦]

عزیر علیه‌السلام در این ایام (که سی سال از عمرش گذشته بود) به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خداحافظی کرد و سوار بر الاغ شد و اندکی انجیر و آب میوه همراه خود برداشت تا در سفر از آن بهره گیرد.

عزیر از پیامبران بنی اسرائیل بود و همچنان به سفر خود ادامه داد تا به یك آبادی رسید. دید آن آبادی به شكل وحشتناكی در هم ریخته و ویران شده است. و اجساد و استخوان‌های پوسیده ساكنان آن به چشم می‌خورد، هنگامی كه این منظره وحشت‌زا را دید، به فكر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت:

أَنّی یُحیِی هذِهِ اللهُ بعدَ مَوتِها؛

چگونه خداوند این مردگان را زنده می‌كند؟

او این سخن را از روی انكار نگفت، بلكه از روی تعجب گفت.

او در این فكر بود كه ناگهان خداوند جان او را گرفت، او جزء مردگان در آمد و صد سال جزء مردگان بود، پس از صد سال خداوند او را زنده كرد. فرشته‌ای از طرف خدا از او پرسید: چقدر در این بیابان خوابیده‌ای، او كه خیال می‌كرد، مقدار كمی در آن جا استراحت كرده، در جواب گفت:

لَبِثتُ یوماً او بَعضَ یومٍ؛ **یك روز یا كمتر.**

فرشته از جانب خدا به او گفت: بلكه صد سال در این‌جا بوده‌ای، اكنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر كه چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچگونه آسیبی ندیده است، ولی برای این كه بدانی یكصد سال از مرگ گذشته، به الاغ سواری خود بنگر و ببین از هم متلاشی شده و پراكنده شده و مرگ، اعضاء آن را از هم جدا نموده است.

نگاه كن و ببین چگونه اجزای پراكنده آن را جمع آوری كرده و زنده می‌كنیم.

عزیر وقتی این منظره (زنده شدن الاغ) را دید گفت:

اَعلَمُ اَنَّ اللهُ علی کلِّ شیءٍ قَدیرٍ؛

می‌دانم که خداوند بر هر چیزی توانا است.[٦٧٧]

یعنی اکنون آرامش خاطر یافتم، و مسأله معاد از نظر من شکل حسی به خود گرفت و قلبم سرشار از یقین شد.[٦٧٨]

بازگشت عزیر به خانه خود

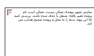
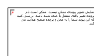
عزیر سؤال الاغ خود شد، و به سوی خانه‌اش حرکت کرد. در مسیر راه می‌دید همه چیز عوض شده و تغییر کرده است. وقتی به زادگاه خود رسید، دید خانه‌ها و آدمها تغییر نموده‌اند. به اطراف دقت کرد، تا مسیر خانه خود را یافت، تا نزدیك منزل خود آمد، در آنجا پیرزنی لاغر اندام و کمر خمیده و نابینا دید، از او پرسید: **آیا منزل عزیر همین است؟**

پیرزن گفت: آری، همین است، ولی به دنبال این سخن گریه کرد و گفت: ده‌ها سال است که عزیر مفقود شده و مردم او را فراموش کرده‌اند، چطور تو نام عُزیر را به زبان آوردی؟

عزیر گفت: من خودم عزیر هستم، خداوند صد سال مرا از این دنیا برد و جزء مردگان نمود و اینك بار دیگر مرا زنده کرده است.

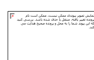
آن پیرزن که مادر عزیر بود، با شنیدن این سخن، پریشان شد. سخن او را انکار کرد و گفت: **صدسال است عزیر گم شده است، اگر تو عزیر هستی (عزیر مردی صالح و مستجاب الدعوه بود) دعا کن تا من بینا گردم و ضعف پیری از من برود.** عزیر دعا کرد، پیرزن بینا شده و سلامتی خود را

بازيافت و با چشم تيزبين خود، پسرش را شناخت. دست و پای پسرش را بوسيد. سپس او را نزد بنی اسرائيل برد، و ماجرا را به فرزندان و نوه‌های عزير خبر داد، آن‌ها به ديدار عزير شتافتند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله عليه



عزير با همان قيافه‌ای كه رفته بود با همان قيافه (كه نشان دهنده يك مرد سی ساله بود) بازگشت.

همه به ديدار او آمدند، با اين كه خودشان پير و سالخورده شده بودند. يكی از پسران عزير گفت: **پدرم نشانه‌ای در شانه‌اش داشت، و با اين علامت شناخته می‌شد.** بنی اسرائيل پيراهنش را كنار زدند، همان نشانه را در شانه‌اش ديدند.

در عين حال برای اين كه اطمينانشان بيشتر گردد، بزرگ به بنی اسرائيل به عزير گفت:

ما شنيديم هنگامی كه بخت النصر بيت المقدس را ويران كرد، تورات را سوزانيد، تنها چند نفر انگشت شمار حافظ تورات بودند. يكی از آن‌ها عزير عليه‌السلام بود، اگر تو همان عزير هستی، تورات را از حفظ بخوان.

عزير تورات را بدون كم و كاست از حفظ خواند، آن گاه او را تصديق كردند و به او تبريك گفتند، و با او پيمان وفاداری به دين خدا بستند.

ولی به سوی کفر، اغوا شدند و گفتند: **عزیر پسر خدا است.**[٦٧٩]

شخصی از حضرت علی علیه‌السلام پرسید: **آیا پسری بزرگتر از پدرش سراغ داری؟**

فرمود: او پسر عزیر است که از پدرش بزرگتر بود و در دنیا بیشتر عمر کرد.

راهب مسیحی از امام باقر علیه‌السلام پرسید: **آن کدام دو برادر بودند که دو قلو به دنیا آمدند، و هر دو در یك ساعت مردند، ولی یکی از آن‌ها صدو پنجاه سال عمر کرد، دیگری پنجاه سال؟**[٦٨٠]

امام باقر علیه‌السلام پاسخ داد: **آنها عزیر و عزره بودند که هر دو از یك مادر دوقلو به دنیا آمدند، در سی سالگی عزیر از آن‌ها جدا شد، و صد سال به مردگان پیوست، و سپس زنده شد و نزد خاندانش آمد و بیست سال دیگر با برادرش زیست و سپس با هم مردند، در نتیجه عزیر پنجاه سال، و عزره صد و پنجاه سال عمر نمود.** [٦٨١]

پایان داستان‌های زندگی عزیر علیه‌السلام

٢٤- حضرت خضر علیه‌السلام

در قرآن مجید به صراحت نامی از حضرت خضر علیه‌السلام نیامده، ولی طبق روایات متعدد، منظور از آیه ٦٥ سوره کهف (که مربوط به داستان موسی و مرد عالم است و قبلا در زندگی موسی علیه‌السلام ذکر شد) حضرت خضر علیه‌السلام است، که خداوند او را در آیه مذکور، چنین توصیف کرده است:

فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِندِنَا وَ عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا؛

موسی و یوشع، در آن جا بنده‌ای از بندگان ما را یافتند که رحمت و موهبت عظیمی از سوی خود به او داده، و علم فراوانی از نزد خود به او آموخته بودیم.

بنابراین خضر مطابق این آیه، از بندگان خاص خدا است که مشمول رحمت مخصوص الهی بوده از جانب خداوند علم لدنی داشت.

مطابق پاره‌ای از روایات، نام او **تالیا بن ملکان** بود، و خضر لقب او است، زیرا خضر به معنی سبزی است و او هر کجا گام می‌نهاد به برکت قدومش زمین سرسبز می‌شد.

از بعضی از روایات استفاده می‌شود که او از پیامبران بود، چنان که بعضی آیات سوره کهف (مانند آیه ۸۲ کهف: **ما فَعَلتُهُ عَن اَمرِی** و مانند آیه ۸۰ **فَاَرَدنا** این مطلب را تایید می‌نماید.)

و طبق روایات متعدد، حضرت خضر علیه‌السلام از یك عمر طولانی تا قیامت برخوردار است و هم اکنون زنده می‌باشد.[۶۸۲] او از یاران ذوالقرنین بود که شرح حال ذوالقرنین ذکر خواهد شد.

و از امام باقر علیه‌السلام نقل شده فرمود: **خضر علیه‌السلام پیامبر مرسل بود، خداوند او را به سوی قوم خود فرستاد، او آها را به توحید و ایمان به پیامبران و رسولان و کتاب‌های آسمانی دعوت کرد و معجزه او این بود که در هر کجا از چوب خشك و زمین خالی از گیاه می‌نشست، آن چوب و زمین، سرسبز و خرم می‌شد.از این رو او با اسم خضر (که به معنی سبز است) نامیده شد.**

او از نوادگان حضرت نوح علیه‌السلام بود، و سلسله نسب او را چنین نوشته‌اند: **تالیان بن ملکان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح.**[۶۸۳]

در رابطه با حضرت خضر علیه‌السلام روایات و داستان‌های بسیاری در کتب حدیث ما آمده، که اگر گردآوری شود، کتاب قطوری خواهد شد. به عنوان نمونه در این جا نظر شما را به چند ماجرا از زندگی آن حضرت جلب می‌کنیم:

۱ - بردگی خضر علیه‌السلام از تاجر بازار

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب خود فرمود: آیا می‌خواهید خاطره‌ای از خضر علیه‌السلام برای شما نقل کنم؟ گفتند: آری ای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: روزی خضر علیه‌السلام در یکی از بازارهای بنی اسرائیل عبور می‌کرد، ناگهان فقیری که او را می‌شناخت نزد او آمد و تقاضای كمك كرد.

خضر علیه‌السلام گفت: **ایمان به خدا داری، ولی چیزی نزدم نیست تا به تو بدهم.**

فقیر گفت: **آثار نورانیت و خیر در چهره تو می‌نگرم، و امید خیر از تو دارم تو را به وجه (آبروی) خدا به من كمك كن.**(٦٨٤)

خضر علیه‌السلام گفت: مرا به امر عظیم (آبروی خدا قسم دادی، چیزی ندارم (ولی نمی‌توانم از این امر عظیم که نام بردی بگذرم) جز این که مرا به عنوان برده (غلام) بگیری و در این بازار بفروشی، و پولش را برای خود برداری.

فقیر گفت: آیا چنین کاری روا است؟

خضر گفت: به حق می‌گویم که تو مرا به امی عظیم سوگند دادی. من نمی‌توانم این نام عظیم را نادیده بگیرم، مرا بفروش.

فقیر: خضر را به تاجری به مبلغ چهارصد درهم فروخت، و آن پول را برای خود برداشت و رفت.

خضر علیه‌السلام مدتی نزد اربابش ماند، ولی دید اربابش کاری را بر عهده او نمی‌گذارند.

روزی به اربابش گفت: **تو مرا برای خدمت خریده‌ای، دستور بده تا کاری را برای تو انجام دهم.**

تاجر گفت: من خوش ندارم که تو را به زحمت بیفکنم، تو پیرمرد سالخورده‌ای هستی.

خضر گفت: نه، کار برای من زحمت نیست.

تاجر سنگ بزرگی را در گوشه خانه‌اش نشان داد که لازم بود شش نفر کارگر در طول يك روز بتوانند آن سنگ را از آن جا بردارند و بیرون ببرند و گفت: این سنگ را از خانه خارج کن.

خضر علیه‌السلام در همان ساعت، آن سنگ را برداشت و به تنهایی آن را بیرون برد.

تاجر به او گفت: آفرین، کار را بسیار نیکو انجام دادی، با قدرتی که هیچکس آن قدرت را ندارد.

پس از مدتی تاجر تصمیم گرفت به مسافرت برود، به خضر گفت: من تو را امین یافتم، تو را در خانه‌ام می‌گذارم، نسبت به اهل خانه‌ام جانشین خوبی باش تا باز گردم، و من خوش ندارم تو را به زحمت افکنم.

خضر گفت: زحمت نیست، هر کاری می‌خواهی بفرما انجام دهم.

تاجر گفت: مقداری خشت درست کن و آماده نما تا باز گردم.

تاجر به مسافرت رفت و پس از مدتی بازگشت دید خضر علیه‌السلام ساختمان خانه او را به طور محکم و عالی درست کرده است، به خضر گفت: **تو را به وجه (آبروی) خدا سوگند می‌دهم بگو تو کیستی و کارت چیست؟**

خضر گفت: تو مرا به امر عظیم که وجه خدا باشد سوگند دادی، و همین وجه خدا مرا به بندگی او واداشته است، من خضر هستم که نامم را شنیده‌ای. فقیری از من تقاضای کمك کرد. در نزدم چیزی نبود که به او بدهم. مرا به وجه خدا قسم داد، ناگزیر خودم را بنده او نمودم، او مرا به تو فروخت و پولش را گرفت و رفت.

این را بدان که اگر شخصی را به وجه و آبروی خدا سوگند دهند، تا کاری را انجام دهد، و آن شخص قدرت انجام آن کار را داشته باشد ولی انجام ندهد، در روز قیامت به گونه‌ای محشور می‌شود که در صورتش گوشت و خون نیست، و تنها استخوانی که بر اثر به هم خوردنشان صدایش به گوش می‌رسد، در چهره او دمیده می‌شود.

تاجر معذرت خواهی کرد و گفت: من تو را نشناختم و به تو زحمت دادم.

خضر گفت: اشکالی ندارد تو به من لطف و مهربانی نمودی.

تاجر گفت: پدر و مادرم به فدایت، در مورد خود و اهل خانه‌ام هر گونه که می‌خواهی رفتار کن .اختیار ما با تو است، و اگر بخواهی تو را آزاد کردم هر جا می‌خواهی برو.

خضر گفت: دوست دارم مرا آزاد کنی تا به عبادت خداوند پردازم. تاجر او را با کمال معذرت خواهی آزاد نمود.

خضر علیه‌السلام گفت: **حمد و سپاس خداوندی را که توفیق بندگی درگاهش را به من عنایت فرمود، و مرا در پرتو بندگیش، از انحرافات نجات داد.** [٦٨٥]

٢ - نصیحت خضر علیه‌السلام به موسی علیه‌السلام

هنگامی که در ماجرای ملاقات موسی و خضر (که داستانش در زندگی موسی گذشت) خضر خواست از موسی علیه‌السلام جدا شود، موسی علیه‌السلام از خضر علیه‌السلام تقاضای اندرز و نصیحت کرد. خضر علیه‌السلام گفت:

١ - به آن کس (خداوند) بپیوند که پیوستن به او برای تو زیانی ندارد، و پیوستن به غیر او سودی برای تو نخواهد داشت.

٢ - از لجاجت پرهیز کن.

٣ - از حرکت بی هدف و بدون نیاز، دوری کن.

٤ - خنده بی جا و بدون تعجب نکن.

٥ - خطاکار را به خاطر خطایش سرزنش نکن (با ملایمات او را از خطایش بازدار و گرنه جری‌تر می‌شود).

٦ - در مورد خطاهای خود، در درگاه خدا گریه کن.[٦٨٦]

٣ - وسعت علم پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و وصی او

هنگامی که موسی علیه‌السلام از خضر علیه‌السلام جدا شد، و به خانه‌اش بازگشت، برادرش هارون علیه‌السلام از موسی علیه‌السلام پرسید: **چه خاطره‌ای از ملاقات با خضر علیه‌السلام داری برایم بیان کن.**

موسی علیه‌السلام فرمود: با خضر علیه‌السلام کنار دریا نشسته بودیم. ناگاه پرنده به پیش ما فرود آمد و قطره آبی را از دریا به منقارش گرفت و سپس به طرف مشرق افکند، بار دیگر قطره آبی به منقار گرفت و آن را به سوی مغرب افکند، سپس قطره دیگری آب به منقار گرفت و آن را به سوی آسمان افکند، بار چهارم قطره آبی از دریا به منقار گرفت و به سوی زمین افکند، برای بار پنجم با منقارش قطره آبی گرفت و سپس به دریا انداخت.

ما از این حادثه شگفت زده شدیم، خضر از آن پرنده پرسید: این کارها چیست که انجام دادی؟ آن پرنده جواب نداد.

در این هنگام شخصی به صورت صیاد به نزدیك ما آمد و به ما نگاه کرد و گفت: **برای چه شما را در مورد کارهای آن پرنده متحیر می‌نگرم؟**

موسی و خضر گفتند: آری، حیرت ما در مورد راز این حرکاتی است که آن پرنده انجام داد.

صیاد گفت: من مردی صیاد هستم و راز آن را می‌دانم، ولی شما هر دو پیامبر هستید و راز آن را نمی‌دانید.

موسی و خضر گفتند: ما چیزی جز آن چه را که خداوند به ما بیاموزد نمی‌دانیم.

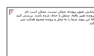
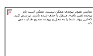
صیاد گفت: این پرنده دریایی است و نامش مسلم است، زیرا وقتی آواز می‌خواند در آواز خود می‌گوید: مسلم.

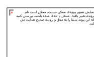
اما این که: قطره آب دریا را به منقار گرفت و به آسمان و زمین و مشرق و مغرب و بالا و پایین ریخت می‌خواست بگوید: بعد از شما در آخر الزمان پیامبری (پیامبر اسلام) مبعوث می‌شود که امت او مشرق و مغرب را می‌گیرند

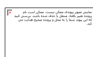
(در شب معراج) به آسمان می‌رود و سپس (پس از رحلت) در زمین دفن می‌گردد.

و اما این که آب در منقارش را به دریا ریخت خواست بگوید: **علم این عالِم (خضر) در نزد علم او (پیامبر اسلام) مانند قطره نسبت به دریا است، سپس وصی و پسرعمویش (حضرت علی علیه‌السلام) وارث علم او می‌شود.**

گفتار آن صیاد ما را از حیرت بیرون آورد و آرام گرفتیم، سپس آن صیاد پنهان شد، فهمیدیم که او فرشته‌ای بود که خداوند او را نزد ما که ادعای کمال می‌کردیم فرستاده بود [تا بفهمیم دست بالای دست بسیار است، و در نتیجه مغرور نشویم[۶۸۷]





٤ - تسلیت خضر علیه‌السلام به بازماندگان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

امام باقر علیه‌السلام فرمود: هنگامی که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم رحلت کرد، آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم آنچنان اندوهگین شدند که از شدت ناراحتی درازترین شب‌ها را می‌گذراندند (چشمشان به خواب نمی‌رفت) تا آن جا که آسمان بالای سرشان، و زمین زیر پایشان را فراموش کردند، زیرا رسول خدا صلی

الله علیه و آله و سلم، خویش و بیگانه را با هم متحد و دوست کرده بود، و همه را حامی دین نموده بود. در این حال، شخصی بر آن‌ها وارد شد که خودش را نمی‌دیدند ولی سخنش را می‌شنیدند (که به عنوان تسلیت می‌گفت:

درود و رحمت و برکات خدا بر شما خاندان باد، با وجود خدا و در سایه لطف الهی، هر مصیبتی، قابل تحمل است، و هر از دست‌رفته‌ای را جبرانی است، هر انسانی مرگ را می‌چشد، و قطعا خداوند در روز قیامت، پاداش شما را به طور کامل خواهد داد،... بر خدا توکل کنید و به او اعتماد نمایید... شما را به خدا می‌سپارم و سلام بر شما باد.

شخصی از امام باقر علیه‌السلام پرسید: این تسلیت از جانب چه کسی برای آن‌ها آمد؟ امام باقر علیه‌السلام فرمود:

مِنَ اللهِ تَبارَكَ وَ تَعالی: **از جانب خداوند متعال.**(۶۸۸)

[و از ثعلبی روایت شده که امیرمؤمنان علیه‌السلام به حاضران فرمود: **صاحب صدا، برادرم خضر علیه‌السلام است که شما را در مورد مصیبت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تسلیت می‌گوید.**(۶۸۹)

۵ - پاسخ امام حسن علیه‌السلام به پرسش‌های خضر علیه‌السلام

عصر خلافت ابوبکر بود. حضرت علی علیه‌السلام همراه فرزندش حسن علیه‌السلام و سلمان در مکه در مسجد الحرام (کنار کعبه) نشسته بودند. ناگاه مردی خوش‌قامت که لباس‌های زیبا پوشیده بود، به نزدیك آمد و به حضرت علی علیه‌السلام سلام کرد: و در محضر آن‌ها نشست و چنین گفت:

ای امیرمؤمنان! از شما سه مسأله می‌پرسم، اگر پاسخ آن را دادی، می‌فهمم آن‌ها که حق شما را غصب کردند دنیا و آخرت خود را تباه ساخته‌اند (و تو به حق هستی) وگرنه آن‌ها و شما در یك سطح، برابر هم هستید.

علی: آن چه خواهی بپرس.

ناشناس: **۱ - به من خبر بده وقتی که انسان می‌خوابد، روحش به کجا می‌رود؟ ۲ - چگونه انسان چیزی را به یاد می‌آورد و چیزی را فراموش می‌کند؟ ۳ - چگونه افراد به دایی یا عموی خود شباهت پیدا می‌کنند؟**

در این هنگام علی علیه‌السلام به فرزندش حسن علیه‌السلام متوجه شد و فرمود: **ای ابامحمد! پاسخ این مرد را بده!**

حسن مجتبی علیه‌السلام به مرد ناشناس رو کرد و پاسخ او را چنین بیان کرد:

۱ - انسان هنگامی که می‌خوابد روح او[٦٩٠] به باد می‌پیوندد و آن باد به هوا آویخته می‌شود، تا هنگامی که بدن انسان برای بیدار شدن حرکت می‌کند، در این هنگام خداوند به روح اجازه می‌دهد تا به پیکر صاحبش باز گردد، پس از این اجازه، آن روح، باد را و باد هوا را جذب کرده و روح به پیکر صاحبش باز می‌گردد، و در آن آرام می‌گیرد، و اگر خداوند به روح اجازه بازگشت نداد، هوا باد را و باد روح را جذب کرده، و تا روز قیامت روح به پیکر صاحبش باز نمی‌گردد.

۲ - در مورد یادآوری و فراموشی، پاسخ این است که قلب انسان بر اساس حق قرار دارد، و روی حق طَبَقی افکنده شده، اگر انسان در این هنگام صلوات کامل بر محمد و آلش صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد، آن طبق از روی حق برداشته شده و قلب روشن می‌شود و انسان مطلب

فراموش شده را به یاد می‌آورد، و اگر صلوات کامل نفرستاد، آن طبق بر روی حق پرده می‌افکند و در نتیجه قلب تاريك شده و انسان در میان فراموشی می‌ماند.

۳ - در مورد شباهت نوزاد به دایی یا عموی خود، از این رو است که: هنگامی که مرد با آرامش خاطر با همسرش آمیزش کرد و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به پدر و مادرش شباهت می‌یابد، و اگر او با پریشانی و اضطراب با همسرش آمیزش نمود و در این حال نطفه فرزند منعقد گردید، آن فرزند به دایی یا عمویش، شباهت می‌یابد.

مرد ناشناس که در مورد پاسخ سه سؤال خود به طور کامل قانع شده بود، برخاست و مکرر به یکتایی خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و وصایت علی علیه‌السلام و سایر امامان علیهم السلام تا حضرت قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) گواهی داد، و از آن جا رفت.

حضرت علی علیه‌السلام به فرزندش حسن علیه‌السلام فرمود: **به دنبال این مرد ناشناس برو ببین کجا می‌رود.** حسن علیه‌السلام به دنبال او حرکت کرد، ولی او را دید وقتی که از مسجد بیرون رفت، از نظرها غایب شد. حسن علیه‌السلام نزد پدر بازگشت و از غایب شدن او خبر داد.

علی علیه‌السلام از حسن علیه‌السلام پرسید: آیا دانستی که او چه کسی بود؟

حسن علیه‌السلام: خدا و رسول و امیرمؤمنان آگاه‌ترند.

علی علیه‌السلام: **او خضر علیه‌السلام بود!**[٦٩١]

٦ - شرکت خضر علیه‌السلام همراه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در تاسیس مسجدجمکران

شیخ عفیف و صالح، حسن بن مُثله جمکرانی ماجرای مسجد جمکران را چنین نقل می‌کند: شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان ۳۷۳ ه.ق در سرای خود خوابیده بودم. نیمه شب بود. ناگاه عده‌ای به خانه‌ام آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: **برخیز و امر حضرت مهدی صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را اجابت کن که تو را می‌طلبد.**

حسن بن مُثله می‌گوید: برخاستم و آماده شدم و حرکت کردم و چون به در خانه‌ام رسیدم جماعتی از بزرگان را دیدم، سلام کردم، جواب سلام را دادند، و خوش آمد گفتند و مرا به آن جایگاه که اکنون مسجد جمکران در آن جا واقع شده، بردند، نگاه کردم دیدم تختی در آن جا نهاده شده، و فرشی نیکو بر روی آن تخت، گسترده‌اند، و بالش‌های نیکو بر آن نهاده‌اند، و جوانی حدود سی ساله بر روی تخت بر بالش‌ها تکیه کرده، و پیرمردی در پیش روی او نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می‌خواند. دیدم بیش از شصت مرد که بعضی جامه‌های سفید و بعضی جامه‌های سبز بر تن داشتند، در گرداگرد آن جوان، بر روی زمین نماز می‌خواندند.

آن پیرمرد که حضرت خضر علیه‌السلام بود مرا روی تخت نشانید[۶۹۲] و حضرت امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (آن جوان) مرا به نام خود خواند و فرمود: **برو به حسن بن مسلم بگو تو چند سال است این زمین را آباد می‌کنی و ما خراب می‌کنیم، پنج سال زراعت کردی، بار دیگر امسال شروع به زراعت کردی، باید هر چه از این سود برده‌ای برگردانی، تا در همین محل، (از همان سود زراعت) مسجد بنا کنند. به حسن بن مسلم بگو اینجا زمین شریفی**

است، خداوند متعال این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده، و ارجمند نموده است. تو آن را گرفته و به زمین خود ملحق نموده‌ای، اگر از این کار دوری نکنی، بلای خداوند از ناحیه‌ای که گمان نمی‌بری بر تو فرو می‌ریزد.

حسن بن مثله عرض کرد: **ای سید و مولای من، لازم است علامتی و نشانه‌ای در اختیارم بگذاری، زیرا مردم سخن مرا بدون علامت و نشانه نمی‌پذیرند.**

امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فرمود: نزد سید ابوالحسن برو و به او بگو برخیزد و بیایید و آن مرد (حسن بن مسلم) را بیاورد، و منفعت چند ساله را از او بگیرد، و به دیگران بدهد تا صرف در بنای ساختمان مسجد شود، باقی وجوه را نیز از رَهَق واقع در ناحیه اردهال که ملك ما است بیاورد، و ساختمان مسجد را تمام کند، و نصف رهق را وقف این مسجد کردیم که هر ساله وجوه در آمد آن را بیاورد و در ساختمان این مسجد به مصرف برسانند.

به مردم بگو به این محل اشتیاق داشته باشند و آن را عزیز بدارند، و در آن چهار رکعت نماز بخوانند، دو رکعت نماز تحیت مسجد، در هر رکعتی یك بار **الحمد** و هفت بار **قل هُوَ اللهُ اَحَد**، و در رکوع و سجود، هفت بار ذکر رکوع و سجود را بخوانند.

سپس دو رکعت نماز صاحب الزمان بگذارند: در رکعت اول، هنگامی که در سوره حمد به آیه **اِیَّاكَ نَعبُدُ وَ اِیَّاكَ نَستَعِین** رسیدند آن را صد بار بگویند، رکعت دوم را نیز به همین طریق انجام دهند. ذکر رکوع و سجود را در هر رکعت هفت بار بگویند و بعد از نماز، یك بار تهلیل **لا اله الا**

الله بگویند، سپس تسبیح فاطمه زهرا علیهاالسلام را

بگویند، آن گاه سر بر سجده نهاده و صد بار بر پیامبر و آلش، صلوات بفرستند، هر کس این دو نماز را بخواند، گویی آن را در خانه کعبه خوانده است... .(۶۹۳)

۷ - من خضر شیعه علی علیه‌السلام هستم

عمش روایت کرده و می‌گوید: در مدینه بانویی سیاه چهره و نابینا را دیدم به تشنگان آب می‌داد و می‌گفت: **به عشق و حب علی علیه‌السلام بنوشید.**

پس از مدتی به مکه رفتم او را بینا یافتم، به مردم آب می‌داد و می‌گفت: **به عشق علی علیه‌السلام بنوشید، همان کسی که چشمم را بینا کرد.**

نزدش رفتم و گفتم: **ای خانم! تو در مدینه نابینا بودی و می‌گفتی به عشق علی علیه‌السلام بنوشید، ولی اکنون تو را بینا می‌نگرم، ماجرای تو چیست؟**

او چنین پاسخ داد: مردی را دیدم نزد من آمد و گفت: **ای بانو! تو کنیزه آزاد شده علی علیه‌السلام و از دوستان آن حضرت هستی؟**

گفتم: آری.

گفت: **خدایا! اگر این بانو راست می‌گوید، او را بینا کن!**

سوگند به خدا به دعای او بینا شدم، به سؤال کننده گفتم تو کیستی؟ گفت:

اَنَا الخِضرُ وَ اَنا مِن شِیعَةِ عَلِیّ بنِ اَبِیطالِب؛

من خضر هستم و من شیعه علی علیه‌السلام می‌باشم.(۶۹۴)

۸ - نوید خضر به نیایشگر مأیوس

شخصی بود، نیمه‌های شب برمی‌خاست و در تاریکی و تنهایی، به دعا و نیایش می‌پرداخت و با سوز و گداز خاصی، الله الله می‌گفت.

مدت‌ها او به چنان توفیقی دست یافته بود. تا این که شیطان از حال و قال آن مرد خدا، بسیار غمگین و خشمگین شد، در کمین او قرار گرفت تا او را بفریبد، سرانجام در قلب او القاء کرد که: **ای بینوا، چرا آن قدر الله الله می‌گویی؟ دعای تو به استجابت نمی‌رسد، به این دلیل که مدتهاست که خدا را صدا می‌زنی، ولی خدا حتی یك بار هم، به تو لبیك نگفته است!**

همین القاء شیطانی (که او نمی‌دانست از کجا آمد؟ قلب او را شکست، و مأیوسانه گفت: به راستی چه فایده؟ هر چه دعا میکنم، نتیجه‌بخش نیست...

شبی با همین حال و دل شکسته و روح افسرده، خوابید. در عالم خواب خضر پیامبر علیه‌السلام را دید، خضر علیه‌السلام به او گفت: چرا این گونه مأیوس و افسرده‌ای؟ چرا راز و نیاز و نیایش با خدای خود را ترك نموده‌ای، و چون پشیمانی ناامید، از مناجات با خدا، کنار کشیده‌ای؟

او در پاسخ گفت: **زیرا از در خانه خدا رانده شده‌ام و چنین فهمیده‌ام که این در، به روی من بسته است، از این رو ناامید شده‌ام:**

گفت: لبیکی نمی‌آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب

حضرت خضر علیه‌السلام به او فرمود: **ای نیایشگر بی نوا، خداوند به من الهام کرد که به تو بگویم: تو خیال می‌کنی جواب خدا را باید از در و دیوار بشنوی؟ همین که الله الله می‌گویی، دلیل آن است که: جذبه الهی تو را به سوی**

خودش می‌کشاند، و دعایت را به استجابت رسانده است.(٦٩٥)

۹ - نصیحت جالب خضر علیه‌السلام و علی علیه‌السلام

روزی حضرت خضر علیه‌السلام به محضر امیرمؤمنان علی علیه‌السلام آمد. پس از احوالپرسی، علی علیه‌السلام به او فرمود: سخن حکیمانه‌ای بگو

خضر گفت: **ما احسَنَ تَواضُعُ الاغنِیاءِ لِلفُقَراءِ قُربَةً الی اللهِ؛**

تواضع ثروتمندان نسبت به تهیدستان برای رضای خدا، چقدر زیبا است!

خضر علیه‌السلام گفت: **سزاوار است این سخن را با طلا نوشت.**(٦٩٦)

تواضع زگردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی او است
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بلندی چو خواهی تواضع گزین	که این بام را نیست سُلَّم جز این

شبی حضرت علی علیه‌السلام خضر علیه‌السلام را در خواب دید و از او درخواست نصیحت کرد.

خضر علیه‌السلام دست خود را به علی علیه‌السلام نشان داد.

علی علیه‌السلام مشاهده کرد که در کف دست او با خط سبز چنین نوشته شده:

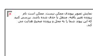
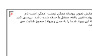
قد کُنتَ میّتاً فَصِرتَ حیّاً	وَعَن قلیلٍ تَعُودُ میّتاً
فابنِ لِدارِ البَقاءِ بَیتاً	وَدَعْ لِدارِ الفَنَاءِ بَیتاً

یعنی: **مرده بودی زنده شدی، و به زودی مرده می‌شوی، بنابراین برای خانه بقا، خانه بساز و خانه فانی را رها کن.**(۶۹۷)

۱۰ - دعای پُر پاداش

روزی حضرت علی علیه‌السلام مشغول طواف کعبه بود، ناگاه دید مردی پرده کعبه را به دست گرفته و چنین دعا می‌کند:

یا مَن لا یَشغُلهُ سَمعٌ عَن سَمعٍ، یا مَن لا یُغَلِّطُهُ السائِلُونَ، یا مَن لا یَتَبَرَّمُ اِلحاحُ المُلِحِّینَ اَذِقنِی بَردَ عَفوِكَ وَ حَلاوَةَ مَغفِرَتِكَ؛



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



ای خدایی که شنیدنت تو را از شنیدنی‌های دیگر غافل نکند، ای خدایی که در دریافت سؤال تقاضاکنندگان اشتباه نمی‌کنی، ای خدایی که اصرار اصرارکنندگان تو را آزرده

نمی‌کند، خنکی عفوت، و شیرینی آمرزشت را به من بچشان.

علی علیه‌السلام به او فرمود: دعایت را شنیدم. او که خضر علیه‌السلام بود گفت: **این دعا را بعد از هر نمازی بخوان، سوگند به خدایی که جان خضر در دست اوست، اگر گناهت به اندازه تعداد ستارگان، و ریگ‌ها و خاك‌های زمین باشد، خداوند سریعتر از یك چشم به هم زدن، آن‌ها را می‌بخشد.**(٦٩٨)

١١ - سلام خضر علیه‌السلام به علی علیه‌السلام به عنوان چهارمین خلیفه

امیرمؤمنان حضرت علی علیه‌السلام که همواره همراه و همراز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و از هر گونه فداکاری در راه پیشبُرد اهداف عالیه اسلام و بزرگداشت صدای وحی که از زبان محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر می‌خاست، دریغ نداشت، می‌گوید: با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در یکی از راه‌های مدینه در حرکت بودیم، ناگاه با پیرمرد بلندقامت چهارشانه‌ای که محاسن و ریش پری داشت، ملاقات نمودیم. او با کمال احترام به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سلام کرد و احوالپرسی نمود، سپس به من رو کرد، و گفت: السَّلامُ عَلَيكَ يا رابعَ الخَليفَةِ وَ رحمَةُ اللهَ وَ بَرَكاتُهُ؛ **سلام و درود و مهر خداوند بر تو ای چهارمین خلیفه!**

در این هنگام متوجه رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شد و گفت: آیا چنین نیست؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را تصدیق کرد.

آن گاه پیرمرد، از نزد ما به سویی رفت (عجبا! این چه منظره‌ای بود، او که از چهره تابناکش، شکوه و شخصیتش

آشکار بود، به راستی چرا مرا چهارمین خلیفه خواند؟ و چرا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را تصدیق کرد؟ چه خوب است معمای این رازها برایم آشکار گردد.)

- ای رسول خدا! این گفتاری که آن پیرمرد گفت، چه بود؟ به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود. (اینك گوش کن تا برایت توضیح دهم.)

پیامبر: او حرف درستی زد و سخن حکیمانه‌ای گفت: به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود. (اینك گوش کن تا برایت توضیح دهم.)

خداوند در قرآن (به فرشتگان) می‌فرماید: **من در زمین پدید آورنده خلیفه هستم.**[٦٩٩]**اولین خلیفه و جانشینی که خداوند در زمین برای خود قرار داد، حضرت آدم علیه‌السلام است.**

در مورد دیگر می‌فرماید: **ای داوود! ما تو را در زمین خلیفه نمودیم، طبقمیزان حق و عدالت بر مردم حکومت کن.**[٧٠٠] از این رو **داوود** خلیفه دوم است.

در جای دیگر می‌فرماید: **موسی علیه‌السلام به برادرش هارون علیه‌السلام گفت: در میان قوم من جانشین من باش! و امور آنان را اصلاح کن!**[٧٠١] بنابراین **هارون** خلیفه سوم است.

بالاخره در این آیه می‌فرماید: **اعلانی است از طرف خداوند، و رسول او به مردم، در مجمع عظیم اسلامی (حج) که خدا و رسول او از مشرکان بیزارند.**[٧٠٢]

اعلان کننده و مبلغ از ناحیه خداوند و رسول او، تو هستی! تو وصی و وزیر و اداکننده وام من هستی! تو همانگونه می‌باشی که هارون برای موسی علیه‌السلام بود - گرچه بعد از من پیامبری نخواهد آمد - روی این اساس همان گونه که آن پیرمرد بلندقامت تو را خلیفه چهارم خواند، چهارمین خلیفه هستی!

آیا می‌خواهی بدانی او چه کسی بود؟

علی علیه‌السلام: آری، می‌خواهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم: او برادر تو خر علیه‌السلام بود.[۷۰۳]

پایان داستان‌های زندگی حضر علیه‌السلام

۲۵- حضرت زکریا علیه‌السلام

یکی از پیامبران حضرت زکریا علیه‌السلام است، که نام مبارکش در قرآن هفت بار در سه سوره آمده است، زکریا بن برخیا علیه‌السلام از پیامبران بنی اسرائیل بود، که سلسله نسبش به حضرت داوود علیه‌السلام می‌رسد، او رییس راهبان و خدّام بیت المقدس بود و مردم را به شریعت حضرت موسی علیه‌السلام دعوت می‌کرد.

ازدواج زکریا علیه‌السلام

در میان بنی اسرائیل دو خواهر برجسته و بزرگ‌زاده وجود داشتند، یکی به نام **حنّه** و دیگری به نام **اشیاع**،[۷۰۴] زکریا علیه‌السلام از اشیاع خواستگاری کرد، و عمران که یکی از راهبان و بزرگ بنی اسرائیل بود (و طبق نقلی از پیامبران بنی اسرائیل بود) از **حنّه** خواستگاری نمود، سرانجام اشیاع همسر زکریا علیه‌السلام گردید، و حنّه همسر عمران[۷۰۵]شد.

به این ترتیب زکریا و عمران، دو شخصیت بزرگ بنی اسرائیل، باجناق همدیگر شدند، و علاوه بر رابطه مکتبی، رابطه خویشاوندی نیز پیدا کردند. چندسال از این ماجرا گذشت، عمران صاحب دختری به نام مریم شد، ولی زکریا علیه‌السلام دارای فرزند نشد، زیرا همسرش نازا بود.

سرپرستی زکریا علیه‌السلام از مریم علیها السلام

سال‌ها از زندگی عمران و همسرش حنه گذشت آن‌ها دارای فرزند نشدند، حنه همچون زنان دیگر آرزو داشت که دارای فرزند شود، و با دیدن کودکی احساساتش برای داشتن فرزند به جوش می‌آمد. تا این که روزی در زیر درختی نشسته بود، پرنده‌ای را دید که به جوجه‌های خود غذا می‌دهد، مشاهده این محبت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد، چیزی نگذشت که دعای خالصانه او اجابت شد و او باردار گردید.

طبق بعضی از روایات، از سوی خدا به عمران وحی شد که به زودی خداوند پسر پربرکتی که می‌تواند بیماران غیر قابل درمان را درمان دهد و مردگان را به فرمان خدا زنده نماید به تو عنایت خواهد کرد، عمران این مطلب را به همسرش حنه خبر داد.

حنه وقتی که باردار شد، تصور می‌کرد که فرزند مذکور، همان است که در رحم دارد (غافل از آن که منظور از آن پسری که خداوند به عمران وحی نمود، نوه عمران به نام عیسی علیه‌السلام است که حنه برای مادر او (مریم) باردار می‌باشد.)

به همین دلیل حنه نذر کرد که کودك پسر خود را وقتی که بزرگ شد خدمتگزار مسجد بیت‌المقدس قرار دهد.

ولی وقتی که فرزندش متولد شد دید دختر است، نگران شد که چه کند، زیرا خدمتگزاران مسجد را از میان پسران انتخاب می‌کردند، از این رو گفت: **پسر همانند دختر نیست.**

سپس افزود: خدایا من نام این دختر را مریم میگذارم، و او و فرزندش را از وسوسه‌های شیطان رجیم، در پناه درگاه تو قرار می‌دهم.[۷۰۶]

مریم علیهاالسلام به معنی زن عبادت کننده و خدمتگزار است. از آن جا که حنه می‌خواست او را خدمتگزار مسجد و عبادت‌کننده در مسجد بیت المقدس قرار دهد، نام او را مریم نهاد.

کم کم مریم علیهاالسلام بزرگ شد و با این که دختر بود، خداوند او را به عنوان خدمتگزار مسجد بیت المقدس پذیرفت.

مطابق تواریخ، عمران پدر مریم علیه‌السلام، قبل از تولد مریم علیهاالسلام از دنیا رفت، از این رو وقتی که مریم علیهاالسلام خدمتگزار مسجد شد، نیاز به سرپرست داشت، حنه مریم را که كودك بود به بیت المقدس نزد علما و دانشمندان یهود آورد و گفت: **این كودك هدیه به بیت المقدس است، سرپرستی او را يك نفر از شما بر عهده بگیرد.**

چون آثار عظمت از چهره مریم علیهاالسلام دیده می‌شد، گفتگو در میان دانشمندان بنی اسرائیل در گرفت، هر کدام از آن‌ها می‌خواست این افتخار نصیب او شود.

سرانجام تصمیم گرفتند قرعه‌کشی کنند، به کنار نهری آمدند. حضرت زکریا علیه‌السلام نیز جزء آن‌ها بود. قلم‌ها و چوبهایی را که به وسیله آن‌ها قرعه می‌زدند حاضر کردند، نام هر يك از داوطلبان سرپرستی مریم علیهاالسلام را روی آن چوب‌ها نوشتند و آن قلم‌ها را در میان آب انداختند، هر قلمی که در میان آب فرو می‌رفت، بازنده بود و تنها قلمی که روی آب ماند، قلمی بود که نام زکریا روی آن نوشته شده بود. به این ترتیب سرپرستی زکریا

علیه‌السلام نسبت به مریم علیه‌السلام قطعی شد، و در واقع حضرت زکریا علیه‌السلام از همه شایسته‌تر به سرپرستی مریم علیه‌السلام بود، زیرا علاوه بر مقام نبوت، شوهر خاله مریم علیه‌السلام نیز بود.[۷۰۷]

حضرت زکریا علیه‌السلام همچنان سرپرستی حضرت مریم علیه‌السلام را بر عهده گرفت تا مریم علیها السلام بزرگ شد.

دیدار زکریا علیه‌السلام از غذاهای بهشتی در کنار محراب مریم علیهاالسلام

حضرت مریم علیهاالسلام به خدمتگزاری مسجد بیت المقدس مشغول شد و خداوند او را برای این مقام پذیرفت. به گفته بعضی نشانه پذیرش خداوند این بود که مریم علیهاالسلام بعد از بلوغ و دوران خدمتگزاری بیت المقدس، هرگز عادت ماهانه ندید تا به دور شدن از آن مرکز روحانی مجبور نگردد.

مریم علیهاالسلام آن چنان به عبادت خدا مشغول بود که روزها روزه می‌گرفت و شب‌ها به عبادت می‌پرداخت، او آن چنان در پرهیزکاری و معرفت و شناسایی پروردگار پیش رفت که از اخبار و دانشمندان پارسای آن زمان نیز پیشی گرفت.[۷۰۸]

هنگامی که زکریا علیه‌السلام کنار محراب او قرار می‌گرفت و برای دیدار او می‌آمد، غذاهای مخصوصی در کنار محراب او مشاهده می‌کرد، که شگفت‌زده می‌شد، روزی به او گفت:

یا مَریمُ اَنّی لَكِ هذَا؛

ای مریم! این غذاها (و میوه‌های غیر فصل) را از کجا آوردی؟

مریم علیهاالسلام در جواب گفت:

هُوَ مِن عندِ اللهِ اءنّ اللهَ يَرزُقُ مِن يشاءُ بِغيرِ حِسابٍ؛

این از طرف خدا است، و او است که هر کس را بخواهد، بی حساب روزی می‌دهد.(۷۰۹)

آری به این ترتیب خداوند غذاهای بهشتی غیر فصل را به مریم می‌رسانید.

دعای گیرای زکریا علیه‌السلام و اجابت آن، و ولادت یحیی علیه‌السلام

حضرت زکریا علیه‌السلام همیشه اهل دعا و راز و نیاز بود، ولی دیدن منظره غذاهای بهشتی کنار محراب حضرت مریم علیهاالسلام، و استجابت دعاهای مریم علیه‌السلام، گویی جرقه‌ای بود که چاشنی قلب او را منفجر کرد و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. سال‌ها بود تقاضای فرزندی از خدا نموده بود، تا پس از او وارث او گردد، ولی نتیجه نگرفته بود.

شاید زکریا علیه‌السلام دیگر امید نداشت تا دارای فرزند شود، زیرا هم خودش به نهایت پیری رسیده بود و هم همسرش پیر شده بود، چنان که از ابن عباس نقل شده: **زکریا صد و بیست سال داشت، و همسرش دارای نود و هشت سال بود.**(۷۱۰)

اما دیدار منظره میوه‌های بهشتی تابستانی در فصل زمستان و بر عکس، روح و جان او را سرشار از امید کرد، و دریافت که می‌تواند در فصل پیری دارای میوه فرزند شود، چنان که مریم علیهاالسلام در غیر فصل میوه، دارای میوه‌های گوناگون شده است. در همین جا بود که به خدا عرض کرد:

رَبِّ هَبْ لِي مِن لَّدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاء؛

خداوندا! از طرف خود، فرزند پاکیزه‌ای (نیز) به من عطا فرما، که تو دعا را می‌شنوی.(۷۱۱)

طولی نکشید که فرشتگان در آن موقع که او در محراب ایستاده، مشغول نیایش بود، صدا زدند: **که هان ای زکریا! خداوند تو را به یحیی بشارت می‌دهد، در حالی که کلمه خدا (حضرت عیسی علیه‌السلام) را تصدیق می‌کند و آقا و رهبر خواهد بود، و از هوی و هوس برکنار، و پیامبری از صالحان است.**(۷۱۲)

زکریا علیه‌السلام (که به چگونگی داشتن فرزند در سنین پیری می‌اندیشید) گفت:

پروردگارا! چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد در حالی که پیری به من رسیده، و همسرم نازا است.

خداوند به او فرمود: **این گونه خداوند هر کاریرا که بخواهد انجام می‌دهد.**

زکریا علیه‌السلام می‌خواست قلبش سرشار از یقین گردد و ایمانش به مرحله شهود برسد (چنان که ابراهیم خلیل علیه‌السلام برای آرامش قلبش، تقاضای مشاهده صحنه معاد کرد از این رو به خدا عرض کرد: **پروردگارا! نشانه‌ای برای من قرار بده!**

خداوند فرمود:

آيَتُكَ أَلاَّ تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلاَثَةَ أَيَّامٍ إِلاَّ رَمْزًا وَاذْكُر رَّبَّكَ كَثِيرًا وَ سَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالإِبْكَارِ؛

نشانه تو آن است که سه روز، جز به اشاره و رمز، با مردم سخن نخواهی گفت. (و زبانت، بدون علّت ظاهری، از کار

می‌افتد.) پروردگار خود را (به شکرانه این نعمت بزرگ،) بسیار یاد کن، و به هنگام صبح و شام، او را تسبیح بگو.(۷۱۳)

زکریا از محراب عبادتش به سوی مردم آمد و با اشاره به آن‌ها گفت: صبح و شام (به شکرانه این نعمت) خدا را تسبیح گویید.(۷۱٤)

آری، این علامت آشکار شد، زکریا علیه‌السلام دید بدون علت زبانش بسته شد وی هنگام ذکر خدا زبانش گشوده می‌شد، او از همین راه دریافت و یقین کرد همان خدایی که زبان بسته را برای ذکرش می‌گشاید، قادر است که رَحِم بسته (بر اثر نازایی) را بگشاید و از آن، فرزندی به وجود آورد.

او در این سه روز، با اشاره لب‌ها و تکان دادن سر، با مردم سخن می‌گفت، و بقیه را به ذکر خدا و سپاسگزاری پروردگار به خاطر بشارت به داشتن فرزند اشتغال داشت.

طولی نکشید که همسر زکریا علیه‌السلام احساس بارداری کرد، و پس از مدتی یحیی علیه‌السلام چشم به جهان گشود و حضرت زکریا و همسرش، پس از سال‌ها امید و آرزو دارای فرزندی مبارك شدند.

شاید این حادثه مقدمه‌ای بود تا اذهان مردم برای تولد حضرت عیسی علیه‌السلام بدون پدر آماده گردد، و بدانند همان خدایی که قادر است از زن و شوهر پیر فرزندی به وجود آورد، قدرت آن را دارد که به بانویی بدون شوهر، فرزندی بدهد.

به هر حال باید به خدا توکل کرده و قدرت بی کران او را باور نمود و نسبت به الطاف ذات اقدس او امید سرشار داشت.

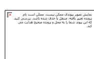
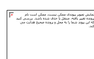
گریه حضرت زکریا علیه‌السلام برای مصائب امام حسین علیه‌السلام

حضرت زکریا علیه‌السلام از درگاه خداوند خواست تا نام‌های پنج تن آل عبا را به او بیاموزد. خداوند نام آن‌ها را به او آموخت.

زکریا علیه‌السلام هرگاه نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم، علی علیه‌السلام، فاطمه علیهاالسلام، و حسن علیه‌السلام را به زبان می‌آورد غم و اندوه از او برطرف می‌شد. ولی وقتی که نام حسین علیه‌السلام را به زبان می‌آورد، بی اختیار منقلب شده و اشکهایش جاری می‌گشت و نفسهایش به شماره می‌افتاد.

روزی به خدا عرض کرد: **خداوندا! چه شده که وقتی نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم، علی علیه‌السلام، فاطمه علیهاالسلام و حسن علیه‌السلام را به زبان می‌آورم، اندوهم بر طرف می‌گردد، ولی همین که نام حسین علیه‌السلام را به زبان می‌آورم منقلب می‌شوم، و اشکهایم سرازیر می‌شود؟**





قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه


خداوند ماجرای جانسوز شهادت حسین علیه‌السلام را به او خبر داد و فرمود:

کَهیعص کاف اشاره به کربلا است، هاء اشاره به هلاکت

عترت حسین علیه‌السلام است، یاء اشاره به یزید ستمگر است که موجب ظلم به حسین علیه‌السلام می‌شود، عین اشاره به عطش حسین علیه‌السلام است، و صاد اشاره به صبر او است.

وقتی زکریا قضیه حسین علیه‌السلام را شنید، سه روز از مسجد بیت المقدس بیرون نیامد و برای مصائب حسین علیه‌السلام گریه و ناله کرد و گفت: **خدایا! آیا علی و فاطمه علیهماالسلام را به چنین مصیبت جانسوزی مبتلا می‌کنی؟!...**

آن گاه عرض کرد: **خدایا! به من فرزندی بده که در این سنین پیری چشمم از او روشن گردد. سپس علاقه آن فرزند را در قلبم بیفکن، آن گاه همانگونه که محمد صلی الله علیه و آله و سلم حبیبت را، به فاجعه جانسوز قتل فرزندش مبتلا کردی، مرا نیز به فاجعه جانسوز قتل پسرم مبتلا گردان تا من نیز همدرد پیامبر اسلام گردیم.**

خداوند حضرت یحیی علیه‌السلام را به زکریا داد و همین حضرت یحیی علیه‌السلام به خاطر نهی از منکر، به فرمان طاغوت زمان، کشته شد و سرش را در میان طشت طلا نهادند و جریان شهادتش شبیه شهادت حسین علیه‌السلام، جانسوز بود.[۷۱۵]

نجات زکریا از تنهایی

سالها بود که حضرت زکریا علیه‌السلام از تنهایی و نداشتن فرزند که یار و یاور او باشد، رنج می‌برد، و با امیدی سرشار به خدا دل می‌بست و از خدا می‌خواست که او را تنها نگذارد. سرانجام خداوند او را از تنهایی بیرون آورد، و یحیی علیه‌السلام را به او داد، و زندگی او و

همسرش را با داشتن چنین فرزندی نورانی، سامان بخشید.

خداوند از این رو آن‌ها را مورد الطاف سرشارش قرارداد که در انجام نیکی‌ها سرعت می‌نمودند و همواره به خاطر عشق به رحمت خدا، و ترس از عذاب او، او را می‌خواندند، و خضوع و اخلاص خاصی در درِ خانه خدا داشتند.[۷۱۶]

یحیی علیه‌السلام همدم و مونس خوبی برای پدر و مادرش بود، و عصای پیری آن‌ها در جهت ظاهر و باطن به شمار می‌رفت، و به راستی که آن‌ها را از تنهایی بیرون آورد، و یا و فرزند صالحی برای آن‌ها شد.

آری کسانی که با قلبی صاف و پاك، واخلاصی بی شائبه به درگاه خداوند بروند این گونه به نتیجه درخشان می‌رسند، و زندگی با صفا و درخشنده پیدا می‌نمایند.

شهادت جانسوز حضرت زکریا علیه‌السلام

هنگامی که حضرت مریم علیهاالسلام به قدرت الهی بدون شوهر باردار شد (چنان که شرح حالش در زندگی عیسی علیه‌السلام ذکر می‌شود) شیطان وسوسه‌گر به میان بنی اسرائیل رفت و این تهمت ناجوانمردانه و بسیار زشت را به مردم القاء کرد که اگر مریم علیه‌السلام باردار شده، کار زکریا علیه‌السلام است.

همین تهمت ناجوانمردانه باعث شد که عده‌ای از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زکریا علیه‌السلام را به قتل برسانند.[۷۱۷] به همین منظور به سوی او هجوم بردند. او از دست آن‌ها گریخت. در بیابان به نزدیکی درختی رسید. آن درخت به زبان آمد و گفت: **ای پیامبر خدا نزد من بیا.** زکریا کنار آن درخت رفت، درخت شکافته شد، زکریا به

داخل تنه درخت رفت، سپس تنه درهم به هم پیوست و به این ترتیب آن درخت به زکریا علیه‌السلام پناه داد.

ابلیس به آن جا رسید و گوشه‌ای از عبای زکریا علیه‌السلام را گرفت و در بیرون درخت نگه داشت، سپس دید گروهی در جستجوی کسی هستند، از آن‌ها پرسید در جستجوی چه کسی هستید؟ گفتند: در جستجوی زکریا علیه‌السلام هستیم.

ابلیس گفت: او کنار این درخت آمد و جادو کرد، بر اثر سحر و جادو او تنه این درخت شکافته شده او به درون این درخت رفت. نشانه‌اش همین قسمت عبای او است که در بیرون درخت مانده است.

آن‌ها تبر تهیه کردند و همچنین ارّه آوردند و آن درخت را قطع کرده سپس با اره قطعه قطعه کردند. به این ترتیب زکریا علیه‌السلام مظلومانه در میان آن درخت به شهادت رسید.

خداوند بر آن سنگدلان جاهل غضب کرد، بدترین خلق خود را بر آنها مسلط نمود بکه انتقام خون حضرت زکریا علیه‌السلام را از آن‌ها گرفت.[۷۱۸]

پس از شهادت زکریا علیه‌السلام خداوند فرشتگان را کنار پیکر مطهر او فرستاد. آن‌ها آمدند و بدن زکریا علیه‌السلام را غسل دادند و کفن کردند، و سه روز پشت سر هم آمدند و نماز بر آن خواندند، سپس او را به خاك سپردند.

پایان داستان‌های زندگی حضرت زکریا علیه‌السلام

۲۶- حضرت یحیی علیه‌السلام

حضرت یحیی بن زکریا علیهماالسلام یکی از پیامبران بنی اسرائیل است که نام مبارکش پنج بار در قرآن آمده است.

چنان چه قبلا ذکر شد، حضرت زکریا علیه‌السلام با بانویی به نام ایشاع (یا حنانه) خاله حضرت مریم علیهاالسلام ازدواج کرد. سال‌ها گذشت و هر و به سن پیری رسیدند ولی دارای فرزند نشدند. سرانجام زکریا علیه‌السلام در کنار محراب مریم علیهاالسلام غذاها و میوه‌های بهشتی دید. دریافت که باید امیدوار به خدا بود، با این که ۱۲۰ سال از عمرش گذشته بود و همسرش ۹۸ سال داشت[۷۱۹] از درگاه خداوند تقاضای داشتن فرزند کرد. سرانجام فرشتگان به او بشارت دادند که خداوند پسری به نام یحیی علیه‌السلام، به تو عطا خواهد کرد، و چنین نامی تاکنون کسی نداشته است.[۷۲۰]

حضرت یحیی علیه‌السلام در کودکی به مقام نبوت رسید، و خداوند در همین سن آن چنان او را از عقل و درایت و هوش، برخوردار نمود که شایستگی مقام نبوت را پیدا کرد.

مقام یحیی علیه‌السلام در پیشگاه خداوند آن چنان در سطح بالایی است که خداوند می‌فرماید:

وَ سلامٌ علَیهِ یَومَ وُلِدَ وَ یَومَ یَمُوتُ وَ یَومَ یُبعَثُ حَیّاً؛

و سلام بر او آن روز که تولد یافت، و آن روز که می‌میرد، و آن روز که زنده و برانگیخته می‌شود.[۷۲۱]

از امتیازات حضرت یحیی علیه‌السلام این که: خداوند او را به عنوان تصدیق کننده نبوت حضرت مسیح علیه‌السلام و به عنوان رهبر، و بسیار عفیف و پرهیزگار و پیامبری از صالحان، معرفی می‌کند.[۷۲۲]

گرچه از ظاهر آیه ۱۲ سوره مریم استفاده می‌شود که او دارای کتاب مستقل بوده، ولی منظور از کتاب در این آیه، همان تورات است. او مروج آیین موسی علیه‌السلام بود،

وقتی که عیسی علیه‌السلام به مقام نبوت رسید، به او ایمان آورد، و مروج آیین حضرت مسیح علیه‌السلام گردید.

حضرت یحیی علیه‌السلام سه سال یا شش ماه از حضرت عیسی علیه‌السلام بزرگ‌تر بود.[۷۲۳]

شباهت عیسی علیه‌السلام و یحیی علیه‌السلام و همدلی آن‌ها با هم دیگر

حضرت یحیی علیه‌السلام و حضرت مسیح علیه‌السلام نسبت به هم شباهت‌هایی در امور زیر داشتند:

زهد و پارسایی فوق العاده.

ترك ازدواج، که آن‌ها بر اثر شرایط خاص زندگی برای تبلیغ احکام الهی مجبور به سفرهایی بودند و ناچار مجرد زندگی می‌کردند.

تولد اعجازآمیز، که یحیی در سنین پیری پدر و مادر، از آن‌ها به دنیا آمد و عیسی علیه‌السلام بدون پدر متولد شد.

یحیی و عیسی، با همدیگر خویشاوندی نزدیك داشتند (یحیی پسرخاله حضرت مریم علیهاالسلام مادر عیسی علیه‌السلام بود.)

شباهت دیگر این که هر دو در کودکی به مقام نبوت رسیدند.

یحیی و عیسی علیهماالسلام با همدیگر الفت و انس خاصی داشتند، و همچون دو برادر عرفانی، ارتباط تنگاتنگی در میانشان بود. تا آن جا که در روایت آمده:

مدتی پس از فوت حضرت یحیی علیه‌السلام، حضرت عیسی علیه‌السلام که از فراق او دلتنگ شده بود، کنار

قبر یحیی علیه‌السلام آمد و از درگاه خداوند خواست تا یحیی علیه‌السلام را زنده کند.

دعایش به اجابت رسید، یحیی علیه‌السلام زنده شد و از میان قبر بیرون آمد و به عیسی علیه‌السلام گفت: **از من چه می‌خواهی؟**

عیسی علیه‌السلام گفت: أُرِیدُ أَن تؤنِسَنِی کَما کُنتُ فِی الدُّنیا؛

می‌خواهم با من انس و الفت بگیری همانگونه که در دنیا با هم مأنوس بودیم.

یحیی علیه‌السلام گفت: **ای عیسی! هنوز از مرارت و سختی مرگ، نیافته‌ام، می‌خواهی مرا به دنیا برگردانی! تا بار دیگر به سختی مرگ مبتلا شوم.** این را گفت و سپس به قبر خود بازگشت.(۷۲٤)

در روایات معراج آمده، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در شب معراج هنگام سیر در آسمان‌ها، وقتی که به آسمان دوم رسیدم، ناگاه دو مرد شبیه هم را دیدم، به جبرئیل گفتم: این‌ها کیستند؟ گفت: **دو پسرخاله همدیگر، یحیی و عیسی علیه‌السلام هستند.** بر آن‌ها سلام کردم، و آن‌ها بر من سلام کردند، برای آن‌ها از درگاه خدا طلب آمرزش کردم، آن‌ها نیز برای من طلب آمرزش نمودند، و به من گفتند: مَرحَباً بِالاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصَّالِحِ؛ **آفرین به برادر شایسته و پیغمبر شایسته.** (۷۲۵)

از شباهت‌های یحیی علیه‌السلام با عیسی علیه‌السلام این که یحیی علیه‌السلام را طاغوت زمانش کشت و سرش را از بدنش جدا کرد.

در مورد حضرت مسیح علیه‌السلام نیز طاغوتیان زمان می‌خواستند او را به دار آویزان کنند، که اشتباهی رخ داد و شخص دیگری را به جای عیسی علیه‌السلام کشتند، و عیسی علیه‌السلام به سوی آسمان‌ها صعود کرد.

پیامبری حضرت یحیی علیه‌السلام در خردسالی

در آیه ۱۲ سوره مریم میخوانیم؛ خداوند می‌فرماید:

یا یَحیی خُذِ الکِتابَ بِقوَّةٍ وَ آتَیناهُ الحُکمَ صَبیاً؛

ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم.

حضرت زکریا علیه‌السلام وقتی که به شهادت رسید، حضرت یحیی علیه‌السلام خردسال بود، مقام نبوت به او رسید.[۷۲۶]

و این از امتیازات حضرت یحیی علیه‌السلام است که نخستین پیامبری بود که در کودکی به پیامبری رسید.

درست است که دوران شکوفایی عقل انسان معمولا حد و مرز خاصی دارد، ولی می‌دانیم که همیشه در میان انسان‌ها افراد استثنایی وجود دارند. چه مانعی دارد که خداوند در شرایط خاصی، بعضی از پیامبران یا امامان علیهم السلام را در همان خردسالی، شایسته مقامات عالی کند.

تحلیل و بررسی

کوتاه سخن آن که در مورد پاسخ به این سؤال که چگونه انسان خردسال به مقام نبوت و امامت می‌رسد، ما دو پاسخ پیش رو داریم:

۱ - به آنان که به خدای قادر و حکیم معتقدند، می‌گوییم: چه مانعی دارد خداوند با آن قدرت و حکمت مطلقه‌ای که دارد، بر اساس مصالحی، شخصی را در خردسالی به مقام نبوت یا امامت برساند. چنان که مطابق قرآن، خداوند حضرت عیسی و یحیی علیه‌السلام را در دوران کودکی به مقام نبوت رسانید؛ و به استناد قرآن، عیسی علیه‌السلام در گهواره سخن گفت و فرمود: **من بنده خدایم، خداوند به من کتاب آسمانی داد و مرا پیامبر نمود.**[(۷۲۷)]

و در مورد یحیی علیه‌السلام فرمود: **يا يَحيى خُذِ الكِتابَ بِقوَّةٍ وَ آتَيناهُ الحُكمَ صَبياً؛**

ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر و ما فرمان نبوت را در کودکی به او دادیم.[(۷۲۸)]

امام جواد علیه‌السلام برای یکی از یاران خود به نام علی بن اسباط، به همین آیه استدلال کرد، و پس از ذکر آیه فرمود: **کاری را که خداوند در مسأله امامت کرده؛ همانند کاری است که در مسأله نبوت کرده است. همان گونه که ممکن است خداوند حکمت را در چهل سالگی به انسانی بدهد، ممکن است که حکمت را در کودکی به انسانی دیگر عطا فرماید.**[(۷۲۹)]

۲ - در طول تاریخ دیده شده است که برخی از کودکان رشد فکری فوق العاده‌ای داشته‌اند، گاه افرادی در سنین کمتر از ده سال، نابغه شده‌اند و از رشد و عقل و درك ممتاز و استثنایی برخوردار بوده‌اند، این موضوع بیانگر آن است که شایستگی مقام‌های ارجمند، مانند مقام امامت برای بعضی از کودکان محال نیست که آن را غیر ممکن سازد، در این زمینه نمونه‌های فراوان وجود دارد، که برای تقریب اذهان به ذکر سه نمونه زیر می‌پردازیم:

نمونه‌هایی استثنایی از خردسالان نابغه

۱ - در حالات حسین بن عبدالله بن سینا معروف به شیخ الرئیس ابوعلی سینا، (۳۷۳ - ٤۲۷ ه.ق) نقل کرده‌اند که خود در شرح حال خود گفت: **در ده سالگیان قدر از علوم مختلف را فرا گرفتم که مردم بخارا از استعداد سرشار من، شگفت‌زده شده بودند. در دوازده سالگی بر مسند فتوا نشستم، و در شانزده سالگی کتاب قانون را در علم طب نوشتم، و بیماری نوح بن منصوررئیس دولت سامانی را که همه اطباء از درمانش عاجز شده بودند، درمان نمودم. او به این خاطر، امکانات فرهنگی بسیار در اختیارم گذاشت، شب و روز به بررسی و مطالعه پرداختم. هنگامی که به بیست و چهار سالگی رسیدم، همه علوم جهان را می‌دانستم و چنین می‌اندیشیدم که علم و دانشی وجود ندارد که من به آن دست نیافته باشم.**[۷۳۰]

۲ - نمونه دیگر یکی از دانشمندان غرب به نام **توماس یونگ** است، که در دو سالگی خواندن و نوشتن را می‌دانست، و در هشت سالگی به تنهایی به آموختن ریاضیات پرداخت، و به امتیازات استثنایی و اعجاب‌انگیزی دست یافت.[۷۳۱]

۳ - نمونه دیگر که در عصر حاضر رخ داده و بسیار عجیب است و پاسخ به سؤال فوق را به طور عینی و گویا تبیین می‌کند، مربوط به کودکیبه نام سیدمحمدحسین طباطبایی، فرزند حجة الاسلام آقای سیدمحمدمهدی طباطبایی، ساکن قم است. آقای سید محمد حسین طباطبایی استعداد و حافظه فوق العاده و استثنایی دارد، و مصاحبه با این کودك چندین بار از تلویزیون جمهوری اسلامی ایران پخش شده است، و بسیاری از مردم چهره او را دیده‌اند.

این کودك که اکنون حدود هشت سال دارد، و در حوزه علمیه قم به تحصیل دروس مقدماتی حوزوی مشغول

است، در پنج و نیم سالگی حافظ همه قرآن شد، جالب این که علاوه بر حفظ قرآن، آن چنان بر آیات قرآنی و معانی آیات مسلط است، که اگر ترجمه آیه‌ای برای او خوانده شود، او متن آیه را تلاوت می‌کند و ترجمه هر آیه قرآن را می‌داند، از همه مهمتر این که انس عمیق او با آیات قرآن به گونه‌ای است که پرسش هایی که از او می‌شود، با آیات قرآن، به آن‌ها پاسخ می‌دهد. امسال در فروردین سال ۱۳۷٦ (ذیحجه ۱٤۱۷ ه.ق) در سفر حج، وزیر کشور عربستان سعودی با همراهانش به دیدار او آمدند و به مناسبت این که کودك است، اسباب بازی برای او آورده بودند و به او اهدا کردند، و از او پرسش‌هایی کردند که او با آیات قرآن به همه آن پرسش‌ها پاسخ داد، پرسش‌های آن‌ها چنین بود:

۱ - آیا از وسایل اسباب‌بازی که برای تو آورده‌ایم خشنود شدی؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: **فَما آتانِیَ اللهُ خَیر ممّا آتاکُم**

بَل اَنتُم بِهَدیَّتِکُم تَفرَحُونَ؛

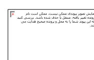
آنچه خدا به من داده بهتر است از آن چه به شما داده است، بلکه شما هستید که به هدیه‌هاتان خشنود می‌شوید.(۷۳۲)

۲ - آیا پیراهن عربی بهتر است یا پیراهن ایرانی؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: **وَ لِباسُ التَّقوی ذلِكَ خَیرٌ؛**

لباس پرهیزکاری برای شما بهتر است.(۷۳۳)





۳ - آیا خشنودی که در کشور ما بمانی و مهمان ما باشی؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: حتّی یَأذَنَ لِی أَبِی؛ **تا پدرم به من اجازه دهد.**(۷۳٤)

و در موردی دیگر، از ایشان پرسیده شد:

٤ - می‌خواهیم از این خانه فعلی که در آن سکونت داری، به جای دیگری برویم، و برای پدرت خانه بخریم، نظر شما چیست؟

او در پاسخ این آیه را خواند: اءنّا هیهُنا قاعِدُونَ؛ **ما همین جا نشسته‌ایم.**(۷۳۵)

۵ - شخصی از او سؤال کرد: **آیا می‌خواهی پسر من شوی؟**

او در پاسخ این آیه را خواند: وَ والِدٍ وَ ما وَلَدَ؛

سوگند به پدر و فرزندش.(۷۳٦)

٦ - از او سؤال شد، آیا بازی را دوست داری؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: وَ لا تَنسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا؛

بهره‌ات را از دنیا فراموش نکن.(۷۳۷)

۷ - آیا کودکان همسال تو، به تو آزار نمی‌رسانند؟

او در پاسخ این آیه را خواند: **فَبِئسَ القَرینُ؛** **پس چه بد همنشینی بودی؟**(۷۳۸) اشاره به این که همنشین بد موجب آزار است، و گاهی بعضی از کودکان مرا آزار می دهند.

۸ - آیا هیچگاه از پدرت کتك خورده‌ای؟

او در پاسخ این آیه را خواند: **قالُوا بَلی؛** **گفتند: آری.** اشاره به این که آری کتك خورده‌ام.(۷۳۹)

۹ - آیا هیچگاه پدرت با تو دعوا کرده است و سپس تو را بخشیده است؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: **وَ اِذا ما غَضَبُوا هُم یَغفِرُونَ؛**

مومنان هنگامی که خشمگین شوند، عفو می‌کنند. اشاره به این که آری، پدرم به من خشم کرده و مرا بخشیده است.(۷۴۰)

۱۰ - تو این همه فضل و کمال، استعداد و حافظه را در این سن و سال از کجا آورده‌ای؟

او در پاسخ، این آیه را خواند: **یُؤتِی الحِکمَةَ مَن یَشآءُ وَ مَن یُؤتِی الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثِیراً؛**

خداوند دانش و حکمت را به هر کس بخواهد (و شایسته بداند) می‌دهد، و به هر کس دانش داده شود، به او خیر فراوانی داده شده است.(۷۴۱) اشاره به این که، این فضل و کمال از طرف خداست که به من داده شده است.

نتیجه این که: وقتی یك كودك عادی در خردسالی به لف خدا دارای چنین موهبت و امتیاز فوق العاده‌ای شد،(۷۴۲) نباید تعجب کرد که چگونه حضرت یحیی و عیسی علیهماالسلام در کودکی به مقام نبوت رسیده‌اند و یا امام جواد علیه‌السلام و امام هادی و حضرت مهدی (عج الله تعالی فرجه الشریف) در دوران کودکی به مقام امامت رسیده‌اند که چنین موضوعی محال نیست، و به اذن الهی به علت مصالحی به بعضی از افراد داده می‌شود.

قیام یحیی به امور در خردسالی

مدتی بود که بنی اسرائیل بدون پیامبر و رهبر مانده بودند و همین امر موجب آشوب و بروز بلاهای بسیار در میانشان شده بود، تا آن هنگام که حضرت یحیی علیه‌السلام به هفت سالگی رسید. آن حضرت در این سن و سال برای هدایت مردم قیام کرد و در محل اجتماع مردم سخنرانی نمود. پس از حمد و ثنای الهی، ایام خدا را به یاد مردم آورد، و هشدار داد که گرفتاری‌ها و بلاها بر اثر گناهانی است که در میان بنی اسرائیل رایج شده است، و عاقبت نیك از آن پرهیزكاران است، و آن‌ها را به آمدن حضرت مسیح علیه‌السلام بشارت داد.(۷۴۳)

روزی کودکان نزد یحیی علیه‌السلام آمدند و گفتند: اِذهَب بِنا نَلعَبُ؛ **بیا برویم و با هم بازی کنیم.**

یحیی علیه‌السلام در پاسخ فرمود: **ما لِلَعبٍ خُلقِنا؛ ما برای بازی کردن آفریده نشده‌ایم.**(۷۴۴)

آری، یحیی علیه‌السلام در همان خردسالی ره صدساله می‌پیمود، هرگز به کارهای بیهوده دست نمی‌زد، و اهداف

منطقی و سودمند را بر سرگرمی‌های بی‌حاصل، ترجیح میداد.

خوف و پارسایی یحیی علیه‌السلام در خردسالی

یحیی علیه‌السلام در همان خردسالی از پارسایان برجسته بود. هرگز دلبستگی به دنیا نداشت و همواره به خدا و آخرت می‌اندیشید. او در عصر پدرش زکریا علیه‌السلام به مسجد بیت المقدس وارد شد، راهبان و دانشمندان عابد را دید که پیراهن موبین و کلاه پشمینه و زبر پوشیده‌اند و با وضع دلخراشی خود را به دیوار مسجد بسته‌اند و مشغول عبادت هستند، یحیی علیه‌السلام با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: **برای من پیراهن موبین و کلاه پشمینه بباف تا بپوشم و به مسجد بیت المقدس بروم و با راهبان و علمای عابد بنی اسرائیل به عبادت خدا اشتغال ورزم.**

مادرش گفت: **صبر کن تا پیامبر خدا پدرت بیاید و با او در این مورد مشورت کنیم.** صبر کردند تا حضرت زکریا علیه‌السلام آمد، مادر یحیی علیه‌السلام جریان را به حضرت زکریا علیه‌السلام خبر داد، زکریا علیه‌السلام به یحیی علیه‌السلام گفت: **چه موجب شده که به این فکرها افتاده‌ای، با این که هنوز کودك هستی؟**

یحیی علیه‌السلام گفت: **پدرجان! آیا ندیده‌ای افرادی را که کوچك‌تر از من بودند، حادثه مرگ را چشیدند؟**

یحیی علیه‌السلام بسیار گریه کرد، به گونه‌ای که آثار سخت گریه در چهره‌اش آشکار شد، این خبر به مادرش رسید، او نزد پدرش یحیی علیه‌السلام آمد، از سوی دیگر زکریا نیز آمد و علما و راهبان اجتماع کردند، زکریا علیه‌السلام وقتی که آن وضع دلخراش را از یحیی علیه‌السلام دید فرمود: **پسر جان! این چه حالی است که**

در تو می‌نگرم، من از درگاه خدا خواستم تا تو را به من ببخشد، و به وسیله تو چشمم را روشن سازد.

یحیی علیه‌السلام گفت: پدر جان تو مرا به این کار و حال امر نمودی.

زکریا علیه‌السلام فرمود: کی تو را چنین دستور دادم؟

یحیی علیه‌السلام عرض کرد: **آیا نگفتی که بین بهشت و دوزخ عقبی (گردنه)ای است که جز گریه‌کنندگان از خوف خدا، کسی از آن عبور نمی‌کند؟**

زکریا علیه‌السلام فرمود: **حالا که چنین است به کوشش خود ادامه بده، و حال و شأن تو غیر از حال و شأن من است.**

یحیی علیه‌السلام برخاست و پیراهن موئین خود را از تن بیرون آورد، و به جای آن دو قطع نمد (لباس سفت) به او داد، و او را به حال خودش رها ساخت.

یحیی علیه‌السلام آن قدر از خوف خدا گریه کرد که اشکهایش جاری شد، و آن دو قطعه نمد از اشکهای او خیس شدند، و قطره‌های اشکش از سر انگشتانش فرو می‌چکید.

زکریا علیه‌السلام وقتی که حال و وضع پسرش یحیی علیه‌السلام را مشاهده کرد، سرش را به جانب آسمان بلند کرد، و گفت: **خدایا! این پسر من است، و این اشکهای چشمانش می‌باشد، ای خدایی که مهربان‌ترین مهربانان هستی.**[۷۴۵]

خوف شدید یحیی علیه‌السلام از خدا

هرگاه حضرت زکریا علیه‌السلام می‌خواست بنی اسرائیل را موعظه کند، به طرف راست و چپ نگاه می‌کرد، اگر یحیی علیه‌السلام را در میان جمعیت می‌دید از بهشت و دوزخ سخنی نمی‌گفت.

روزی بر مسند نشست تا بنی اسرائیل را موعظه کند، یحیی علیه‌السلام که عبایش را بر سر نهاده بود، والد مجلس شد و در گوشه‌ای در میان جمعیت نشست. زکریا علیه‌السلام به جمعیت نگریست، و یحیی علیه‌السلام را ندید، آن گاه در ضمن موعظه فرمود:

ای بنی اسرائیل! دوستم جبرئیل از جانب خداوند به من خبر داد که در جهنم کوهی به نام سکران وجود دارد، در پایین این کوه دره‌ای هست که نامش غضبان است، زیرا غضب خدا در آن وجود دارد، در پایین این کوه دره‌ای هست که طول آن به اندازه مسیر صد سال راه است، در میان آن چاه چند تابوت از آتش وجود دارد، و در میان هر يك از آن تابوت‌ها چند صندوق آتشین و لباس آتشین و زنجیرهای آتشین هست.

یحیی علیه‌السلام تا این سخن را شنید برخاست و با شیون، فریاد کشید و گفت: واغَفلَتاه مِنَ السَّکرانِ؛ **وای بر من از غافل شدنم از کوه سکران!**

سپس حیران و سرگردان، سراسیمه از مجلس خارج شد و سر به بیابان گذاشت و از شهر خارج شد.

زکریا علیه‌السلام بی درنگ از مجلس بیرون آمد و نزد مادر یحیی علیه‌السلام رفت و ماجرا را به او خبر داد، و به او گفت: **هم اکنون برخیز و به جستجوی یحیی علیه‌السلام بپرداز، من ترس آن دارم که دیگر او را نبینم مگر این که دستخوش مرگ شده باشم.**

مادر یحیی علیه‌السلام برخاست واز شهر خارج شد و به جستجوی یحیی علیه‌السلام پرداخت، در بیابان چند نفر جوان را دید، از آن‌ها جویای یحیی علیه‌السلام شد، آن‌ها اظهار بی اطلاعی کردند، مادر یحیی علیه‌السلام همراه آن جوانان به جستجو پرداختند تا چوپانی را در بیابان

دیدند، مادر یحیی علیه‌السلام از او پرسید: **آیا جوانی با قیافه چنین و چنان ندیدی؟**

چوپان گفت: **گویا در جستجوی یحیی پسر زکریا علیه‌السلام هستی؟**

مادر یحیی گفت: **آری، او پسر من است، نامی از دوزخ در نزد او بردند، او بر اثر شدت خوف، سراسیمه سر به بیابان گذاشته و رفته است.**

چوپان گفت: من همین ساعت او را در کنار گردنه فلان کوه دیدم که پاهایش را در میان گودال آب فرو برده و چشم به آسمان دوخته بود و چنین مناجات می‌کرد:

وَ عِزَّتِكَ مَولاىَ لاذِقتُ بارِدَ الشَّرابِ حَتى انظُرَ مَنزِلَتِى مِنكَ؛

ای خدا و ای مولای من به عزتت سوگند، آب خنك ننوشم تا بنگرم كه در پیشگاه تو چه مقامی دارم؟

مادر یحیی علیه‌السلام به سوی آن کوه حرکت کرد، یحیی علیه‌السلام را در آن جا یافت، نزدیکش رفت و سرش را در آغوش گرفت، و او را سوگند داد که برخیزد و با هم به خانه بازگردیم.

یحیی علیه‌السلام برخاست و همراه مادر به خانه بازگشت، مادرش از او پذیرایی گرمی کرد، ولی در آن حال احساس لغزش نمود، و برخاست و همان لباس‌های زیر موئین را از مادرش طلبید و پوشید و به سوی مسجد بیت المقدس حرکت کرد، تا در آن جا به عبادت خدا بپردازد. مادرش از رفتن او جلوگیری می‌کرد، زکریا علیه‌السلام به مادر یحیی علیه‌السلام فرمود:

دَعیهِ فانَّ وَلَدِی قَد کُشِفَ لَهُ عَن قِناعِ قَلبِهِ وَ لَن یَنتَفِعُ بِالعَیشِ؛

رهایش کن، این پسرم به گونه‌ای است که پرده حجاب از روی قلبش برداشته شده، که زندگی دنیا هرگز روح و روانش را اشباع نمی‌کند و به او سود نمی‌بخشد.

یحیی علیه‌السلام خود را به مسجد بیت المقدس رسانید، و در کنار علما و عابدان بنی اسرائیل به عبادت خدا پرداخت، و همچنان تا آخر عمر به آن ادامه داد. [۷۴۶]

وارستگی حضرت یحیی علیه‌السلام و گفتگوی او با ابلیس

زهد و پارسایی حضرت یحیی علیه‌السلام در سطح بسیار بالایی بود، هرگز در زندگی او دلبستگی به دنیا نبود، او ساده می‌زیست، غذایش بیشتر سبزیجات و نان جو بود، و به اندازه تأمین یك شبانه روز خود غذا نمی‌اندوخت. روزی دارای یك قرص نان جو گردید، ابلیس نزد او آمد و گفت: **تو می‌پنداری زاهد هستی با این که برای خود یك قرص نان اندوخته‌ای؟**

یحیی علیه‌السلام جواب داد: ای ملعون! این قرص نان به اندازه قوت (و مورد نیاز یك شبانه‌روز) من است.

ابلیس گفت: کمتر از قوت، برای کسی که می‌میرد کافی است.

خداوند به یحیی علیه‌السلام وحی کرد، این سخن ابلیس را (که سخن حکمت‌آمیز است) فراگیر.[۷۴۷]

روز دیگری ابلیس نزد یحیی علیه‌السلام آمد، یحیی علیه‌السلام او را شناخت و به او گفت: **هر چه دام و نیرنگ**

و وسائل فریب دادن را داری برای من به کار گیر. (تا ببینم می‌توانی مرا گول بزنی.)

ابلیس جواب مثبت داد و فردای آن روز را برای این کار تعیین کرد، یحیی علیه‌السلام در میان کوخی که داشت ماند و درِ آن را بست، چندان نگذشت ناگاه ابلیس از سوراخی که در دیوان آن کوخ بود وارد شد، یحیی علیه‌السلام او را در هیئت و قیافه‌ای بسیار عجیب دید که دارای زرق و برق و انواع وسایلی بود که برای به دام انداختن انسان‌ها به کار می‌گرفت، همه را با خود آورده بود، تا یحیی علیه‌السلام را به خود جذب کند.

یحیی علیه‌السلام از او سؤالاتی کرد و از جمله پرسید: **چه چیزی از همه بیشتر چشم تو را روشن می‌سازد؟**

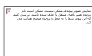
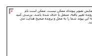
ابلیس گفت: **زنها، آن‌ها تله‌ها و دام‌های من هستند (توسط زرق و برق آن‌ها، دل‌ها را می‌ربایم و انسان‌ها را گمراه می‌کنم.) هرگاه نفرین‌ها و لعنت‌های صالحان در مورد من مرا غمگین می‌کند، نگرانی خودم را وسیله آن‌ها آرامش می‌دهم.**

یحیی علیه‌السلام پرسید: **آیا هیچگاه بر من چیره شده‌ای؟**

ابلیس گفت:: نه، ولی تو دارای یك خصلت هستی که مرا خشنود کرده (و امیدوار نموده که بتوانم به وسیله این خصلت بر تو راه یابم.)

یحیی گفت: آن خصلت چیست؟

ابلیس گفت: تو سیر خورنده هستی، امید آن را دارم که از همین راه وارد شوم، و تو را از بعضی از شب‌زنده داری، و نمازهای شب باز دارم.





یحیی علیه‌السلام به این موضوع توجه و دقت مخصوص کرد، و به ابلیس گفت:

اِنّی اُعطِی اللهَ عهداً اَلّا اَشبع مِنَ الطَّعامِ حتّی اَلقاهُ؛

من با خدا عهد کردم هیچگاه تا آخر عمر، از غذای سیر نخورم.

ابلیس گفت: **من هم با خدا عهد کردم تا آخر عمر هیچ مسلمانی را نصیحت نکنم.**

سپس ابلیس از نزد یحیی علیه‌السلام رفت و دیگر هرگز نزد یحیی علیه‌السلام نیامد.[۷۴۸]

به این ترتیب یحیی علیه‌السلام مراقب بود که هرگونه اعمال زمینه‌ساز نفوذ شیطان را از خود دور سازد.

موعظه کافی از یك مرد اعدامی

امام صادق علیه‌السلام فرمود: مردی به محضر حضرت عیسی علیه‌السلام آمد و عرض کد: **ای روح خدا زنا کرده‌ام، مرا (با اجرای حد) پاك ساز.**

حضرت عیسی علیه‌السلام پس از تحقیق و بررسی، به اقرار صحیح او اطمینان کرد، و سپس اعلام عمومی نمود،

جمعیت بسیاری اجتماع کردند، آن شخص را در میان گودالی نهادند، تا سنگبارانش کنند.

او گفت: در میان جمعیت، هر کس بر گردنش حد هست، از این جا برود، همه جمعیت رفتند، فقط حضرت عیسی علیه‌السلام و حضرت یحیی علیه‌السلام ماندند.

یحیی علیه‌السلام (که آن شخص توبه کننده را شخص خداترس و با معرفتی می‌دانست که خودش برای پاکسازی خود حاضر به اعدام شده، از طرفی در این لحظه همه غرورهایش محو شده و موعظه او اثربخش خواهد بود) نزد او رفت و گفت: **ای گنهکار! مرا موعظه کن.**

گنهکار گفت: **لا تُخلِيَنَّ بَينَ نَفسَكَ وَ بَينَ هَواها فَتَرداكَ؛**

بین خود و هوای نفست را آزاد نگذار که تو را از جاده حق به سوی پستی منحرف سازد.

یحیی علیه‌السلام فرمود: باز مرا موعظه کن.

گنهکار گفت: **لا تُعَيِّرَنَّ خاطِئاً بِخَطيئَتِهِ؛**

خطاکار را به خاطر خطایش سرزنش نکن. (یعنی اگر خطاکار، قابل جذب است، او را سرکوب و ناامید نکن بلکه او را به سوی راه هدایت جذب کن.)

یحیی علیه‌السلام فرمود: باز موعظه کن.

گنهکار عرض کرد: **لا تَغضَب؛** **خشم نکن و در حال خشم خود را کنترل کن.**

حضرت یحیی علیه‌السلام این سه پند را برای نجات انسان کافی دانست، از این رو گفت: حَسبِی؛ **همین موعظه‌ها مرا کافی است.**(۷۴۹)

مقام ارجمند یحیی علیه‌السلام در پیشگاه خدا

یحیی علیه‌السلام بر اثر پاکزیستی و رابطه تناتنگ با خدا، مقامش به جایی رسید که خداوند او را (در سوره مریم آیه ۱۲ تا ۱۵) به داشتن شش خصلت برجسته ستوده سپس بر او سلام می‌کند، از جمله (در آیه ۱۳ مریم) می‌فرماید: وَ حنّاناً مِنَ لدُنّاً وَ زکاةً وَ کانَ تَقِیّاً؛

ما یحیی علیه‌السلام را مشمول رحمت و محبت خود ساختیم، و پاکی روح و عمل به او دادیم، او انسان پرهیزکاری بود.

ابوحمزه می‌گوید: **از امام باقر علیه‌السلام پرسیدم: منظور از این آیه چیست؟ فرمود: منظور رحمت و لطف سرشار خدا به یحیی علیه‌السلام است.**

عرض کردم: تا چه اندازه؟

فرمود: رحمت و لطف خدا به یحیی علیه‌السلام به اندازه‌ای رسید که وقتی که او خدا را صدا می‌زد و می‌گفت: **یا** رَبِّ؛ **ای پروردگار من!** خداوند بی‌درنگ می‌فرمود: لَبَّیكَ یا یَحیی؛ **بلی، یا یحیی!**(۷۵۰)

شهادت جانسوز یحیی علیه‌السلام به فرمان طاغوت شهوت‌پرست

در بیت المقدس پادشاهی هوسباز به نام **هیرودیس** (یا هردوش) بود، که از طرف قیاصره روم در آن جا فرمانروایی

می‌کرد، برادرش بهنام فیلبوس دختری به نام **هیرودیا** داشت. پس از آن که فیلبوس از دنیا رفت، هیرودیس با همسر برادرش ازدواج کرد.

هیرودیس شاه هوسباز، عاشق هیردودیا دختر زیبای برادرش شد، به طوری که زیبابی هیرودیا او را در گرو عشق آتشین خود قرار داده بود، از این رو تصمیم گرفت با او که برادرزاده، و دختر همسرش بود، ازدواج کند. این خبر به پیامبر خدا حضرت یحیی علیه‌السلام رسید، آن حضرت با صراحت اعلام کرد که این ازدواج بر خلاف دستورهای تورات است و حرام می‌باشد. سر و صدای این فتوا در تمام شهر پیچید و به گوش آن دختر (هیرودیا) رسید، او کینه یحیی علیه‌السلام را به دل گرفت، چرا که او را بزرگترین مانع بر سر راه هوس‌های خود می‌دانست و تصمیم گرفت در يك فرصت مناسبی از او انتقام بگیرد.

ارتباط نامشروع هیرود با عمویش هیرودیس بیشتر شد، و زیبایی او شاه هوسران را شیفته‌اش کرد به طوری که هیرودیا آن چنان در شاه نفوذ کرد، که شاه به او گفت: **هر آرزویی داری از من بخواه که قطعاً انجام خواهد یافت.**

هیرودیا گفت: من هیچ چیز جز سر بریده یحیی علیه‌السلام را نمی‌خواهم، زیرا او نام من و تو را بر سر زبان‌ها انداخته و همه مردم را به عیبجویی ما مشغول نموده است.[۷۵۱]

در فراز دیگر تاریخ می‌خوانیم: شاه فلسطین هیرودیس، روز تولد خود را جشن می‌گرفت، و وقتی آن روز فرا رسید، هیرودیا از فرصت استفاده کرد، طبق راهنمایی مادرش، خود را به طور کامل آرایش کرد و لباس‌های زینتی پوشید و رقص‌کنان به مجلس جشن شاه وارد شد، همه اشراف بنی اسرائیل که در اطراف طاغوت بودند فریفته او شدند.

هیرودیس که مست و مخمور شراب شده بود به او رو کرد و گفت: **ای آفت دین و دنیا، هر چه می‌خواهی بخواه، اگر چه نصف مملکت باشد.**

هیرودیا به مادرش مراجعه کرد و گفت: شاه چنین می‌گوید، چه بخواهم.

مادر گفت: سر یحیی علیه‌السلام را بخواه زیرا او تو را از همسری پادشاه نهی و باز می‌دارد، و تا زنده است دست از نهی بر نمی‌دارد.

هیرودیا به مجلس جشن شاه وارد شد و گفت: **سر بریده یحیی علیه‌السلام را می‌خواهم.** و در این مورد اصرار کرد.

سرانجام شاه مغرور که دیوانه هوس و عشق به هیرودیا شده بود، دستور داد یك طشت طلا حاضر نمودند، به مأموران جلادش گفت: بروید و یحیی علیه‌السلام را دستگیر کرده و به این جا بیاورید.

یحیی علیه‌السلام در این هنگام در زندان بود.[۷۵۲] (و طبق پاره‌ای از روایات در محراب عبادت در مسجد بیت المقدس به سر می‌برد) مأموران جلاد سراغ او آمدند و او را دستگیر کرده و به مجلس شاه بردند، شاه در همان جا فرمان داد سر از بدن او جدا کردند و سر بریده‌اش را در میان طشت طلا نهادند و آن گاه که هیرودیا تسلیم هوسهای شاه گردید، سر بریده یحیی علیه‌السلام به سخن آمد و در همان حال نهی از منکر کرد و خطاب به شاه فرمود: **یا هذا اتَّقِ اللهِ لا یَحِلَّ لَكَ هذِهِ؛ ای شخص از خدا بترس این زن بر تو حرام است.** به این ترتیب حضرت یحیی علیه‌السلام مظلومانه به شهادت رسید.[۷۵۳]

یاد مکرر امام حسین علیه‌السلام از یحیی علیه‌السلام

زندگی یحیی علیه‌السلام از جهاتی شباهت به زندگی امام حسین علیه‌السلام داشت، مانند این که:

نام حسین علیه‌السلام همچون نام یحیی بی سابقه بود، و مدت حمل آن‌ها به هنگامی که در رحم مادر بودند، شش ماه بود، و هر دوی آن‌ها قربانی هوس‌های طاغوت زمانشان شدند و سرشان بریده شد.

امام سجاد علیه‌السلام فرمود: **ما در سفر کربلا همراه امام حسین علیه‌السلام بیرون آمدیم، امام در هر منزلی که نزول می‌فرمود، و یا از آن کوچ می‌کرد، از یحیی علیه‌السلام و شهادت او یاد می‌کرد و می‌فرمود:** وَ مِن هَوانِ الدُّنیا عَلَی اللهِ اءنّ رَأسَ یَحیَی بنِ زَکَریّا اُهدیَ اِلی بَغِیّ مَن بَغایا بِنِی اسرائِیلَ؛

از پستی و بی ارزشی دنیا نزد خدا همین بس که سر یحیی بن زکریا را به عنوان هدیه به سوی فرد ستمگر و بی‌عفتی از ستمگران و بی عفت‌های بنی اسرائیل بردند.(۷۵٤)

آری، امام حسین علیه‌السلام با این بیان می‌خواست اشاره به شهادت خود کند، که همچون یحیی علیه‌السلام به خاطر نهی از منکر، سرش را جدا می‌کنند و آن را نزد طاغوت هوسباز، یزید پلید می‌برند.

امام صادق علیه‌السلام فرمود: **مرقد حسین علیه‌السلام را زیارت کنید و به او جفا نکنید که او سید و آقای شهدای جوان، و سید جوانان بهشت است، و شبیه یحیی علیه‌السلام است که آسمان و زمین برای مظلومیت حسین و یحیی علیهما‌السلام گریستند.**(۷۵۵)

نیز روایت شده: جبرئیل به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت: **خداوند هفتادهزار نفر از منافقان را**

در مورد قتل یحیی علیه‌السلام (توسط بخت النصر) کشت، و به زودی هفتادهزار نفر از متجاوزان را به خاطر قتل پسر دختر حسین علیه‌السلام بکشد.[(۷۵۶)]

مکافات عمل قاتل حضرت یحیی علیه‌السلام و سکوت‌کنندگان

امام صادق علیه‌السلام فرمود:

اءنّ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ اِذا اَرادَ اَن یَنتَصِرَ لِاَولِیائِهِ اِنتَصَرَ لَهُم بِشرارِ خَلقِهِ... وَ لَقَد اِنتَصَرَ لِیَحیَی بنِ زَکَرِیّا بِبُختِ نَصرٍ؛

همانا خداوند متعال هرگاه اراده یاری‌طلبی برای دوستانش کند، از بدترین خلایقش برای آن‌ها یاری می‌طلبد، چنان که در مورد (انتقام‌گیری از خون) یحیی علیه‌السلام از بخت النصر یاری طلبید.[(۷۵۷)]

وقتی که سر یحیی علیه‌السلام را از بدن جدا نمودند، قطره‌ای از خونش به زمین ریخت، و جوشید، و هر چه خاك بر سر آن ریختند، خونِ در حال جوشش، از میان خاك بیرون می‌آمد، و تلّی از خاك به وجود آمد ولی خون از جوشش نیفتاد و تلی سرخ دیده می‌شد.

طولی نکشید که یکی از یاغیان آن عصر به نام بخت‌النصر که قبلا هیزمکن بود و اراذل و اوباش را که با او دوست بودند، به دور خود جمع نمود و شورش کردند. آن‌ها به هر جا می‌رسیدند می‌کشتند و غارت می‌کردند تا به شهر بیت المقدس رسیدند و آن جا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت‌ترین وضع کشتند، تا این که چشم بخت النصر به تلّ سرخی افتاد، پرسید: این تل چیست؟ گفتند: مدتی قبل شاه این منطقه حضرت یحیی علیه‌السلام را کشت، و سرش را از بدنش جدا کرد. خون او به زمین چکیده و جوشید و هر چه بر سر آن خون خاك

ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلی از خاك سرخ به وجود آمد و همچنان آن خون می‌جوشد.

بخت النصر گفت: آن قدر از مردم اینجا را بر سر این تل بکشم تا خون از جوشش بیفتد. (این تصمیم نیز مکافات عمل مردم بیت المقدس و اطراف آن بود که در قتل مظلومانه یحیی علیه‌السلام سکوت کردند و به شاه هوسباز قاتل، اعتراض ننمودند.)[۷۵۸]

به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روی آن تل کشتند تا، خون یحیی علیه‌السلام از جوشش بیفتد، اما همچنان خون می‌جوشید. بخت النصر پرسید: **آیا دیگر شخصی در این منطقه باقی مانده است؟** گفتند: **یك نفر پیرزن در فلان جا زندگی می‌کند.** گفت: او را نیز بیاورید و روی این تل بکشید. مأموران به این فرمان عمل کردند و آن گاه خون از جوشش افتاد.[۷۵۹]

کشته شدن بخت النصر به دست یك غلام ایرانی

بخت النصر پس از فتح شام و منطقه بیت المقدس و فلسطین، به بابل (واقع در سرزمین عراق) رفت، در آن جا شهری ساخت، و چاهی در آن جا حفر کرد و سپس حضرت دانیال پیامبر را دستگیر کرده و در میان آن چاه افکند، و ماده شیری را در میان آن چاه انداخت تا او را بدرّد.

ماده شیر، گل چاه را می‌خورد، و از شیر خود به دانیال می‌نوشانید. پس از مدتی خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد، کنار فلان چاه برو و به دانیال علیه‌السلام آب و غذا برسان.

او کنار چاه آمد و صدا زد: ای دانیال! دانیال گفت: بلی، صدای دوری می‌شنوم.

آن پیامبر گفت: **ای دانیال! خدایت سلام رسانید، و برای تو غذا و آب فرستاده است.** آنگاه آن آب و غذا را به وسیله دلو، وارد چاه کرد.

حضرت دانیال علیه‌السلام حمد و سپس مکرر گفت، و خدا را سپاسگزاری بی‌حد نمود.

در همین عصر بخت النصر در عالم خواب دید سرش آهن شده، پاهایش به صورت مس در آمده، و سینه‌اش طلا گشته است. وقتی که بیدار شد منجمین را احضار کرد و گفت: **من در عالم خواب چه خوابی دیده‌ام؟** منجمین گفتند: نمی‌دانیم، تو آن چه را در خواب دیدی برای ما بگو تا ما تعبیر کنیم.

بخت النصر ناراحت شد و به آن‌ها گفت: **من سال‌ها است به شما رزق و روزی می‌دهم، ولی شما نمی‌دانید که من چه خوابی دیده‌ام، پس چه فایده‌ای برای من دارید؟ آن گاه دستور داد همه آن‌ها را اعدام کردند.**

در این هنگام یکی از حاضران به بخت النصر گفت: اگر علم و معرفت در نزد کسی می‌جویی، تنها در نزد آن کسی (دانیال) است که در چاه زندانی می‌باشد، و ماده شیر نه تنها به او آزار نرسانده بلکه گل می‌خورد و به او شیر می‌دهد.

بخت النصر مأموران را نزد او فرستاد و او را حاضر کردند، به او گفت: **من چه خوابی دیده‌ام؟**

دانیال: در خواب دیده‌ای سرت آهن شده و پاهایت مس شده‌اند و سینه‌ات طلا گشته است.

بخت النصر: آری، همین خواب را دیده‌ام، بگو بدانم تعبیرش چیست؟

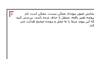
دانیال: تعبیرش این است که غلامی ایرانی بعد از سه روز تو را می‌کشد.

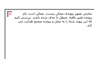
بخت النصر: من دارای هفت قلعه (شهر) هستم و در کنار هر دروازه آن چند نگهبان وجود دارد، به علاوه بر درگاه هر دروازه‌ای یك مرغابی وجود دارد هر شخص غریبی به آن جا آید فریاد می‌کشد و مأموران او را دستگیر خواهند کرد.

دانیال: همانگونه که گفتم خواه و ناخواه، حادثه رخ می‌دهد.

بخت النصر برای احتیاط به لشگر خود فرمان آماده‌باش داد، و گفت: هر شخص غریبی را دیدید هر کس باشد بکشید. سپس به دانیال گفت: تو باید در این سه روز در همین جا بمانی، اگر این سه روز گذشت و من آسیبی ندیدم، تو را خواهم کشت.

دانیال در همان جا زندانی شد، روز اول و دوم خطر گذشت، روز سوم فرا رسید، در آن روز بخت النصر در قصر خود غمگین و دلتنگ شد، تصمیم گرفت به حیاط قصر برود و پس از گردش و هواخوری اندك، به قصر باز گردد و روز خطر به پایان رسد. وقتی که از قصر بیرون آمد، با جوانی که از نژاد ایرانی بود و او را به عنوان پسر خود برگزیده بود و نمی‌دانست که او از نژاد ایرانی است، ملاقات کرد و شمشیرش را به او داد و به او گفت: **ای پسرخوانده! همینجا مراقب باش کسی وارد قصر نشود، هر کسی وارد شد - گرچه خودم باشم - او را بکش.**





غلام ایرانی شمشیر را به دست گرفت (پس از اندکی بخت النصر وارد قصر شد) غلام با شمشیر به او حمله کرد و او را کشت.

در آن هنگام که بخت النصر در خون خود می‌غلطید به غلام گفت: چرا مرا کشتی؟

غلام گفت: **خودت فرمان دادی و گفتی هر کس - گر چه خودم باشم - اگر وارد قصر شدم، او را بکش. من به فرمان تو عمل کردم.**

بخت النصر در آن جا هر چه فریاد زد کسی صدای او را نشنید، و سرانجام به هلاکت رسید و مردم از شرش نجات یافتند.(۷۶۰) آری به قول ناصر خسرو:

روزی زسر سنگ عقابی به هوا برخاست	بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همی گفت:	که امروز همه ملك جهان زیر پر ماست
گر به سر خاشاك یکی پشه بجنبید	جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید	بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه زکمینگاه یکی سخت کمانی	تیری به قضا و قدر انداخت بر او راست

چون خوب نظر کرد پر خویش در آن دید	گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست
خسرو تو برون کن زسر این کبر و منی را	دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

پایان داستان‌های زندگی حضرت یحیی علیه‌السلام

۲۷- حضرت عیسی علیه‌السلام

یکی از پیامبران اولوالعزم و بزرگ، حضرت عیسی علیه‌السلام است که نام مبارکش در قرآن ۲۵ بار به عنوان عیسی و ۱۳ بار به عنوان مسیح آمده است، واژه عیسی ترجمه عربی کلمه **یشوع** است که به معنی نجات دهنده می‌باشد.

او ۱۹۹۸ سال قبل (۵۷۰ سال قبل از ولادت پیامبر اسلام) در سرزمین کوفه در کنار رود فرات چشم به جهان گشود.[(۷٦۱)] و به گفته بعضی او در دهکده ناصره یا بیت المقدس در عصر سلطنت فرهاد پنجم یکی از شاهان اشکانی متولد گردید.

ولادت او به طور معجزه به اذن خدا، بدون پدر رخ داد. مادرش حضرت مریم علیها‌السلام دختر عمران از بانوان فرزانه و از شخصیت‌های برجسته بنی اسرائیل بود، پدر مریم علیها‌السلام به نام عمران از نسل حضرت سلیمان علیه‌السلام بود و از علمای برجسته و پارسا و عابد بنی اسرائیل به شمار می‌آمد.

نام مریم علیها‌السلام در قرآن ۳٤ بار آمده، و یك سوره قرآن (سوره نوزدهم) به نام مریم است، که از آیه ۱٦ تا ۳٦ به ماجرای ولادت حضرت عیسی علیه‌السلام و سخن

گفتن او در گهواره، و بخشی از زندگی او و چگونگی دعوتش می‌پردازد.

قبل از آن که عیسی علیه‌السلام متولد شود، فرشتگان از جانب خداوند مریم علیهاالسلام را به تولد او مژده دادند و شخصیت عیسی علیه‌السلام را معرفی کردند، چنان که در آیه ٤٥ سوره آل عمران می‌خوانیم:

إِذْ قَالَتِ الْمَلآئِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِّنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ؛

به یاد آورید هنگامی را که فرشتگان (از جانب خدا) به مریم گفتند: ای مریم! تو را به کلمه‌ای (وجود باعظمتی) از طرف خودش مژده می‌دهد که نامش مسیح، عیسی پسر مریم است، در حالی که در دو جهان، انسان برجسته و از مقربان درگاه خدا خواهد بود.

عیسی علیه‌السلام تحت سرپرستی مادرش مریم علیهاالسلام بزرگ شد، در سن دوازده سالگی به مجلس عابدان و پارسایان و اندیشمندان راه یافت، و با آن‌ها به مباحثه و مناظره پرداخت. آثار عظمت و معرفت فوق العاده، در همان نوجوانی در چهره‌اش دیده می‌شد.

عیسی علیه‌السلام در سی سالگی مبعوث به رسالت شد، گرچه طبق آیه ٣٠ سوره مریم وَ جَعَلَنِي نَبِيّاً هنگام کودکی در گهواره سخن گفت و خود را پیامبر خواند، ولی رسمیت رسالتش از سی سالگی به بعد بود. او دارای معجزات فراوان از جمله درمان نمودن بیماری‌های ناعلاج، و زنده کردن مردگان بود. کتاب انجیل بر او نازل شد، و

دارای شریعت مستقل بود، و بنی اسرائیل را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا، دعوت می‌کرد، و بر اثر شرایط خاص زندگی و اجبار به سفرهای متعدد برای تبلیغ دین خدا، ازدواج نکرد و ناگزیر بود که به طور مجرد زندگی کند.

از زهد عیسی علیه‌السلام این که می‌گفت: **خدایا قرص نان جوینی صبح و ظهر و شب به من برسان، بیش از این نرسان که موجب طغیان من گردد.**

عیسی علیه‌السلام دارای دوازده یار مخصوص به نام **حواریون** بود، که در عصرش و بعد از آن، او را بسیار یاری کردند و در گسترش آیینش کوشیدند، جز یك نفر از آن‌ها به نام **یهودا اسخریوطی** که منافق گردید.

عیسی علیه‌السلام ۳۳ سال عمر کرد، یهودیان او را دستگیر کردند تا بکشند، خداوند او را از دست آن‌ها نجات داد و به آسمان برد، و در روزهای آخر عمر، شمعون را وصی و جانشین خود نمود.

حضرت یحیی علیه‌السلام او را تصدیق کرد و از مبلغان آیین او گردید.[۷۶۲] آیین او تا بعثت پیامبر اسلام (۶۱۰ سال) ادامه یافت، و اکنون تعداد پیروان حضرت مسیح علیه‌السلام در دنیا از تعداد همه پیروان ادیان دیگر بیشتر است، که به عنوان مسیحی خوانده می‌شوند.

ولادت معجزه آسای حضرت عیسی علیه‌السلام

مریم علیهاالسلام مادر عیسی علیه‌السلام از بانوان پاك سرشت و برگزیده خدا است (که شرح حال تولد و نذر مادرش در مورد خدمتگذاری او در مسجد بیت المقدس، قبلا در ذکر زندگی حضرت زکریا علیه‌السلام خاطر نشان گردید.)

این بانوی با عظمت، از بانوان نمونه تاریخ است که از نظر مقام، بعد از فاطمه زهرا علیهاالسلام و خدیجه کبری علیهاالسلام بی نظیر می‌باشد و خداوند در قرآن او را به بزرگی و پاکی و فرزانگی ستوده است.[۷۶۳]

مریم علیها السلام مطابق نذر مادرش، به خدمتگذاری مسجد پرداخت. او تحت پرستاری حضرت زکریا علیه‌السلام همچنان در مسجد بیت المقدس خدمت می‌کرد و به عبادت و نیایش ادامه می‌داد، تا این که فرشتگان به نزدش آمدند و او را - بی آن که ازدواج کرده باشد - به پسری به نام مسیح، عیسی بن مریم علیهاالسلام بشارت دادند. پسری که دارای شخصیت برجسته در دنیا و آخرت است.

مریم گفت: **پروردگارا! چگونه فرزندی برای من خواهد بود در حالی که انسانی با من تماس نگرفته است؟**

خداوند فرمود: **خدا این گونه هر چه را بخواهد می‌آفریند، هنگامی که وجود چیزی را بخواهد، فقط به آن می‌گوید موجود باش، آن نیز بی درنگ موجود می‌شود.**[۷۶٤]

مریم علیهاالسلام در خلوتگاه عبادت، در گوشه‌ای از مسجد بیت المقدس مشغول راز و نیاز بود، ناگاه خداوند یکی از فرشتگان بزرگ خود (جبرئیل) را به شکل یك جوان زیبا و خوش قیافه و سالم به سوی مریم فرستاد.

پیدا است که مریم علیهاالسلام با دیدن آن جوان بیگانه، چه حالتی پیدا می‌کند، مریم که همواره پاکدامن می‌زیسته و از دامان پاکان پرورش یافته و به عفت و پاکدامنی، ضرب‌المثل شده، هراسان و وحشت زده شد[۷۶٥] و همان لحظه (با احساسات) فریاد زد:

من از تو به خدای رحمان پناه می‌برم، اگر پرهیزکار هستی.
مریم علیهاالسلام با نگرانی و دلهره منتظر پاسخ آن مرد جوان بود، که ناگهان شنید او میگوید:

اءنَّما اَنا رسُولُ رَبّكِ لَاهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِيّاً؛

من فرستاده پروردگار توأم (آمده‌ام) تا پسری پاکیزه به تو ببخشم.

مریم علیهاالسلام از این رو که اطمینان یافت فرستاده خدا به سوی او آمده آرامش یافت، ولی از روی تعجب گفت:

چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد، در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نگرفته است، و زن آلوده‌ای هم نیستم؟!

جبرئیل گفت: مطلب همین است که پروردگارت فرموده، این کار بر من سهل و آسان است، ما می‌خواهیم او (عیسی) را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم، و رحمتی از سوی ما برای آنها باشد.[٧٦٦]

جبرئیل علیه‌السلام در گریبان مریم علیها السلام دمید[٧٦٧] و از آن پس مریم علیهاالسلام احساس کرد که باردار شده است.[٧٦٨]

مریم علیهاالسلام باردار شد، ولی هر چه به روز وضع حمل نزدیك می‌شد، نگران‌تر می‌گردید، زیرا با خود می‌گفت: **چه کسی از من می‌پذیرد که زنی بدون همسر، باردار شود؟! اگر به من نسبت ناروا بدهند، چه کنم؟** دختری که سال‌ها الگوی پاکی و عفت است، چگونه برای او نسبت ناروا و قابل تحمل است؟

از سوی دیگر احساس می‌کرد که چون فرزندش از رسولان الهی است، خداوند او را در بحران‌ها حفظ خواهد کرد.

لحظه درد زایمان فرا رسید، طوفانی از غم و اندوه، سراسر وجود پاك مریم علیهاالسلام را فرا گرفت، به گونه‌ای که گفت:

یا لَیتَنی مِتُّ قَبلَ هذا وَ کُنتُ نَسیاً مَنسِیّاً؛

ای کاش پیش از این مرده بودم، و به کلی فراموش می‌شدم.[۷۶۹]

مریم علیهاالسلام هنگامی که درد زایمان گرفت، کنار تنه درخت خرمای خشکیده‌ای رفت، تنها و غمگین بود. ناگهان (از جانب خدا) صدایی به گوشش شنید:

غمگین مباش، خداوند در قسمت پایین پای تو، چشمه آب گوارایی را جاری ساخته است. و نظر به بالای سرت بیفکن، بنگر که چگونه ساقه خشکیده، به درخت نخل باروری تبدیل شده که میوه‌ها، شاخه‌هایش را زینت بخشیده‌اند. درخت را تکانی بده تا رطب تازه برای تو فرو ریزد، و از این غذای لذیذ و نیروبخش بخور، و از آن آب گوارا بنوش، و چشمت را به این نوزاد روشن بدار و هرگاه کسی از انسان‌ها را دیدی، (با اشاره) بگو من برای خداوند رحمان روزه‌ای (روزه سکوت) نذر کرده‌ام، بنابراین امروز با هیچ انسانی سخن نمی‌گویم و بدان که این نوزاد خودش از خود دفاع خواهد کرد.[۷۷۰]

به این ترتیب عیسی علیه‌السلام به قدرت الهی از مادری پاك و نمونه چشم به جهان گشود.

دو نکته آموزنده (مقام علی علیه‌السلام و عفت مریم)

در ماجرای تولد حضرت عیسی علیه‌السلام از مریم علیهاالسلام دو نکته وجود دارد که پیام‌آور درسهای بزرگ عقیدتی و عملی است.

۱ - با این که حضرت مریم علیها السلام از هر نظر پاك بود، و همواره در محراب عبادت به سر می‌برد و خدمتگزار مسجد بیت المقدس در جهت ظاهر و باطن بود، هنگام زایمان، از جانب خداوند به او خطاب شو از مسجد بیرون برو، و به تعبیر قرآن به مکان دوردستی رفت،[۷۷۱] چرا که حرمت مسجد را باید نگه داشت.

ولی در مورد ولادت حضرت امیرمؤمنان علی علیه‌السلام هنگامی که مادرش فاطمه بنت اسد علیهاالسلام مشغول طواف کعبه بود و درد زایمان او را فرا گرفت، دیوار کعبه شکافته شد، و ندایی به او رسید که وارد خانه کعبه شو، فاطمه علیهاالسلام داخل خانه کعبه شد، و آن دیوار ترمیم یافت و حضرت علی علیه‌السلام در درون کعبه یعنی در مقدس‌ترین مکان، متولد شد.[۷۷۲]

و این یك افتخار بزرگی است که بیانگر عظمت حضرت علی علیه‌السلام در مقایسه با حضرت عیسی علیه‌السلام می‌باشد، از این رو در طول زمان، علمای شیعه به این مطلب بر عظمت علی علیه‌السلام استدلال می‌کنند.

۲ - حضرت مریم علیهاالسلام در رابطه با حفظ حریم عفت و حجاب، بسیار حساس و مراقب بود. هنگامی که به اذن الهی بدون شوهر باردار شد، از این نظر که مردم جاهل مبادا به او تهمت ناجوانمردانه بزنند، بسیار ناراحت بود و شدت ناراحتیش به اندازه‌ای بود که هنگام زایمان می‌گفت: **یا لَیتَنِی مِتُّ هذا وَ کُنتُ نَسیاً مَنسِیّاً؛ ای کاش قبل از این مرده بودم و به کلی فراموش می‌شدم.** (مریم، ۲۳)

مسیحیانی که ادعای پیروی از حضرت عیسی علیه‌السلام می‌کنند، ولی در اروپا و آمریکا و... آن همه دامنه بی عفتی را گسترش می‌دهند، در حقیقت دورترین افراد نسبت به حضرت مسیح علیه‌السلام هستند، آن‌ها گستاخی را به جایی رسانده‌اند که عکسی تحت عنوان عکس حضرت مریم علیهاالسلام پخش می‌کنند که نمایانگر يك زن بدحجاب یا بی حجاب است و حتی در کنفرانس زنان که سال گذشته در **پکن** برقرار شد، عکس آن چنانی را به عنوان عکس حضرت مریم علیهاالسلام بر بالای دکور سالن کنفرانس نصب کرده بودند، زهی گستاخی و اهانت بی شرمانه که روح پاك حضرت مریم علیهاالسلام از چنان نسبت‌های ناروا بیزار است، اکنون نیز او می‌گوید:

کاش به دنیا نیامده بودم، یا به طور کلی فراموش می‌شدم و مرا به این گونه عکس و تمثال، متهم نمی‌کردند!

عجیب است، مریم که باید سمبل حجاب و عفت گردد، به دست مردم نااهل، سمبل بدحجابی و دریدگی ضد حجاب شده است!!

امداد غیبی به کمك مریم علیهاالسلام، با سخن گفتن در گهواره

مریم علیهاالسلام عیسی علیه‌السلام را در آغوش گرفت و به سوی مردم آمد، مردم جاهل و بی‌پروا، بی‌درنگ به آن بانوی بسیار پاك، نسبت ناروا دادند، و گفتند: **ای مریم! کار بسیار عجیب و بدی انجام دادی! ای خواهر هارون (ای کسی که همچون هارون پیامبر، به پاکی و تقوا معروف هستی) نه پدر تو (عمران) مرد بدی بود، و نه مادرت (حنّه) بانوی ناپاکی بود، این پسر را از کجا آورده‌ای؟!**

مریم در حالی که بسیار در فشار بود، سکوت کرد ولی دید آن‌ها همچنان به ناسزاگویی ادامه می‌دهند. در این

هنگام عیسی علیه‌السلام در گهواره دستی در نزد مریم علیهاالسلام بود، مریم اشاره به عیسی علیه‌السلام کرد، که‌ای فرزند به پاکی من و پاکزادی خودت، گواهی بده، و به آن‌ها گفت: از این کودك بپرسید.

قوم که از اشاره مریم علیهاالسلام بسیار ناراحت شده بودند، با نیشخند و ناراحتی گفتند:

ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟[۷۷۳]

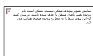
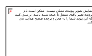
امام باقر علیه‌السلام فرمود: هفتاد نفر زن، اطراف مریم علیهاالسلام را گرفتند و او را با ناسزاگویی سرزنش نمودند، در این هنگام عیسی علیه‌السلام در گهواره به آن‌ها گفت: **وای بر شما! آیا به مادرم نسبت ناروا می‌دهید، من بنده خدا هستم، خداوند به من کتاب داده، سوگند به خدا بر هر یك از شما به خاطر تهمتی که به مادرم می‌زنید بحد تهمت را جاری می‌کنم.**

یکی از حاضران از امام باقر علیه‌السلام پرسید: آیا بعد از این (هنگامی که عیسی بزرگ شد) عیسی علیه‌السلام بر آن‌ها حد جاری کرد؟

امام باقر علیه‌السلام فرمود: **آری بحمدلله.**[۷۷۴]

گواهی عیسی علیه‌السلام در گهواره، در قرآن چنین آمده است:

من بنده خدایم، خداوند به من کتاب آسمانی داده و مرا پیامبر نموده است و مرا وجودی پربرکت کرده و مرا در هر کجا باشم، مادام که زنده‌ام، به نماز و زکات توصیه نموده است - و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده و جبّار و شقی قرار نداده است - و سلام خدا بر من، آن روز که متولّد شدم، و آن روز که می‌میرم، و آن روز که زنده برانگیخته می‌شوم.[۷۷۵]





هنگامی که قوم به طور آشکار، سخنان فوق را از عیسی علیه‌السلام شنیدند، دریافتند که مریم علیهاالسلام از هر گونه ناپاکی، پاك و منزه است و عیسی علیه‌السلام بعد از این تکلم، تا زمانی که بزرگ شد و به حد زبان گشودن رسید، سخن نگفت.(۷۷٦)

ابوبصیر از امام صادق علیه‌السلام پرسید: **چرا خداوند عیسی علیه‌السلام را بدون پدر آفرید؟**

امام صادق علیه‌السلام در پاسخ فرمود: **تا مردم به قدرت وسیع الهی پی ببرند و بدانند که خدا حتی قدرت دارد که از زن بی همسر، فرزند بیافریند، چنان که قدرت دارد انسانی (مانند آدم علیه‌السلام) را بدون پدر و مادر خلق کند، و او بر هر چیز قادر است.**(۷۷۷)

رسالت عیسی علیه‌السلام و معجزات و پندهای او

حضرت عیسی علیه‌السلام در سی سالگی رسماً رسالت خود را به مردم اعلام نمود، و هر رسولی برای اثبات پیامبری و رسالت خود معجزه دارد. عیسی علیه‌السلام به بنی اسرائیل گفت:

انِّي قَد جِئتُكم بآيَةٍ مِن ربِّكُم؛

من از طرف پروردگار شما نشانه‌ای برایتان آورده‌ام.(۷۷۸)

آنگاه پنج معجزه خود را به این ترتیب برشمرد:

۱ - من از گِل چیزی به شکل پرنده می‌سازم، سپس در آن می‌دمم، به فرمان خدا پرنده‌ای می‌گردد.

۲ - کور مادرزاد را بینا می‌کنم.

۳ - مبتلایان به بیماری برص (پیسی) را بهبود می‌بخشم.

٤ - مردگان را زنده می‌کنم.

٥ - و از آن چه می‌خورید و در خانه خود ذخیره می‌سازید، خبر می‌دهم.

قطعا در این نه نشانه‌ای برای شما به سوی حق است، اگر ایمان داشته باشید.[۷۷۹]

ای مردم! خداوند پروردگار من و شما است، او را بپرستید، نه من و نه چیز دیگر را این است راه راست.[۷۸۰]

گروهی عیسی علیه‌السلام را تصدیق کرده، ایمان آوردند، ولی گروهی دیگر او را انکار کرده و معجزات او را سحر و جادو خواندند. عیسی علیه‌السلام همچنان مردم را به سوی توحید دعوت می‌کرد، و با پند و اندرز، آن‌ها را به راه راست هدایت می‌نمود.

روزی با حواریون (یاران خاص خود) از سرزمین اردن به بیت المقدس، حرکت کردند. در بین راه هر کور و شل را می‌دید به اذن خدا شفا می‌بخشید. به این ترتیب مردم را با آیات و نشانه‌های الهی، از بت‌پرستی و انحراف بر حذر داشته و به سوی خدای بزرگ راهنمایی می‌نمود.[۷۸۱]

شخصی از او پرسید: **سخت‌ترین چیز چیست؟** فرمود: **خشم خدا.** از او پرسید: **چه چیز موجب دورماندن از خشم خدا است؟** فرمود: **ترک خشم خود.** به گفته مولانا:

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان! صعب تو خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چبود امان	گفت: ترك خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان	خشم حق یاد آور و در کش عنان[(۷۸۲)]

مائده آسمانی، یکی از معجزات عیسی علیه‌السلام

حواریون دوازده نفر از یاران مخصوص حضرت عیسی علیه‌السلام بودند که بعضی از آن‌ها لغزش پیدا کردند. نامهایشان چنین بود: پطرس، اندریاس، یعقوب، یوحنا، فیلوپس، برتر لوما، توما، متّی، یعقوب بن حلفا، شمعون ملقب به **غیور**، یهودا برادر یعقوب، و یهودای اسخریوطی که به حضرت عیسی علیه‌السلام خیانت کرد. آن‌ها با این که ایمان آورده بودند می‌خواستند با دیدن معجزه دیگری از عیسی علیه‌السلام که آن هم مربوط به آسمان باشد قلبشان سرشار از یقین گردد، به عیسی علیه‌السلام عرض کردند: **آیا پروردگار تو می‌تواند مائده‌ای از آسمان (یعنی غذایی از آسمان) برای ما بفرستد؟**

این تقاضا که بوی شك می‌داد، حضرت عیسی علیه‌السلام را نگران کرد، به آن‌ها هشدار داد و فرمود: **اگر ایمان آورده‌اید از خدا بترسید.**

حواریون گفتند: **ما می‌خواهیم از آن غذا بخوریم تا قلبمان سرشار از اطمینان و یقین گردد و به روشنی بدانیم که آن چه به ما گفته‌ای راست است و بر آن گواهی دهیم.**

هنگامی که عیسی علیه‌السلام از حسن نیت آن‌ها آگاه شد، به خدا عرض کرد:

خدایا مائده‌ای (سفره‌ای از غذا) از آسمان برای ما بفرست تا عیدی برای اول و آخر ما باشد، و نشانه‌ای از جانب تو محسوب شود، و به ما روزی ده که تو بهترین روزی‌دهندگان هستی.

خداوند به عیسی علیه‌السلام وحی کرد: **من چنین مائده‌ای برای شما نازل می‌کنم، ولی باید م توجه باشید که مسؤولیت شما بعد از نزول این مائده، بسیار سنگین‌تر خواهد بود. اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس از شما به راه کفر رود، او را آن چنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم.**[۷۸۳]

مائده نازل شد، و در میان آن چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را روز عید نامیدند و در دعای حضرت مسیح علیه‌السلام نیز آمده بود: **مائده موجب عید برای ما شود.** یعنی ما را به خویشتن و به وجدان و سرنوشت نخستینمان باز گردان که بر اساس توحید و ایمان است.

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به عیسی علیه‌السلام وحی کرد: **مائده را برای تهیدستان قرار بده نه ثروتمندان.** عیسی علیه‌السلام چنین کرد، ثروتمندان به شك و تردید افتادند، و مردم را در مورد معجزه بودن مائده به شك انداختند. خداوند ۳۳۳ نفر از مردان آن‌ها را به صورت خوك، مسخ نمود که حرکت می‌کردند و کثافات را می‌خوردند. بستگان آن‌ها گریه کردند و دست به دامن

حضرت عیسی علیه‌السلام شدند، ولی آن‌ها بعد از سه روز به هلاکت رسیدند.[۷۸۴]

نمونه‌ای از تواضع حضرت عیسی علیه‌السلام

روزی عیسی علیه‌السلام به حواریون (اصحاب نزدیك و خاص) خود فرمود: من کاری با شما دارم، آن را انجام دهید. (از آن جلوگیری نکنید.)

حواریون: کارت را انجام بده، ما آماده هستیم.

حضرت عیسی علیه‌السلام برخاست و پاهای آن‌ها را شست، آن‌ها عرض کردند: **ای روح خدا! ما سزاوارتر به این کار هستیم.**

حضرت عیسی علیه‌السلام فرمود: **سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنی، عالِم است، من این گونه به شما تواضع نمودم، تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این گونه تواضع کنید.**

آن گاه عیسی علیه‌السلام افزود:

بالتَّواضُعِ تَعمُرُ الحِكمَةُ لا بِالتَّكَبُّرِ، وَ كَذلِكَ فِی السَّهلِ ینبُتُ الزَّرِعُ لا فِی الجَبَلِ؛

بنای حکمت با تواضع ساخته می‌شود، نه با تکبر، و همچنین زراعت در زمین نرم می‌روید، نه در زمین سخت.[۷۸۵]

مجازات همسفر عیسی، بر اثر خودبینی

یکی از مهمترین کارهای حضرت عیسی علیه‌السلام برای تبلیغ دین برنامه سیاحت و بیابانگردی بود. در یکی از این سیاحت‌ها، یکی از دوستانش که قد کوتاه بود و همواره در کنار حضرت عیسی علیه‌السلام دیده می‌شد، به همراه عیسی علیه‌السلام به راه افتاد، تا با هم به دریا رسیدند.

عیسی با یقین خالص و راستین گفت: بسم‌الله، سپس بر روی آب حرکت کرد، بی آن که غرق شود.

آن شخص قد کوتاه هم وقتی که عیسی علیه‌السلام را دید که بر روی آب راه می‌رود، با یقین خالص گفت: بسم‌الله، و سپس بر روی آب به راه افتاد، بی آن که غرق بشود، تا به عیسی علیه‌السلام رسید. ولی در همین حال، **خودبینی** او را گرفت و با خود گفت: **این عیسی روح الله است که بر روی آب، گام بر می‌دارد، من نیز روی آب حرکت می‌کنم،** فَما فَضلُهُ عَلَیَّ؟

بنابراین، عیسی علیه‌السلام چه برتری بر من دارد؟ همان دم زیر پایش بی‌قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد زد: ای روح الله! دستم به دامنت، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده.

عیسی علیه‌السلام دست او را گرفت و از آب بیرون کشید و به او فرمود: **ای کوتاه قد! مگر چه گفتی؟** (که در آب فرو رفتی)

کوتاه قد: گفتم؛ این روح الله است که بر روی آب می‌رود، من نیز بر روی آب می‌روم. (بنابراین چه فرقی بین ما هست)، خودبینی مرا فراگرفت (و در نتیجه به مکافاتش رسیدم).

عیسی علیه‌السلام فرمود: **تو خود را (بر اثر خودبینی) در مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی. خداوند بر تو غضب کرد، اکنون از آن چه گفتی توبه کن.**

او توبه کرد، آن گاه به مرتبه‌ای که خدا برایش قرار داده بود، بازگشت.[۷۸۶]

گفتگوی عیسی با مرده زنده شده در روستای بلازده

روزی حضرت عیسی علیه‌السلام و حواریون در سیر و سیاحت خود به روستایی رسیدند، دیدند اهل آن روستا و پرندگان و حیوانات آن، همه به طور عمومی مرده‌اند.

عیسی علیه‌السلام به همراهان فرمود: **معلوم است كه اینها به عذاب عمومی الهی كشته شده‌اند. اگر آن‌ها به تدریج مرده بودند، همدیگر را به خاك می‌سپردند.**

حواریون: ای روح خدا، از خداوند درخواست كن تا این‌ها را زنده كند تا علت عذابی را كه به سراغ آن‌ها آمده، برای ما بیان كنند، تا ما از كرداری كه موجب عذاب الهی می‌شود، دوری كنیم.

حضرت عیسی علیه‌السلام از درگاه خدا خواست تا آن‌ها را زنده كند، از جانب آسمان به عیسی علیه‌السلام ندا شد كه: **آنان را صدا بزن.**

عیسی علیه‌السلام شبانه بالای تپه‌ای از زمین رفت و فرمود: **ای مردم روستا!**

یك نفر از آن‌ها زنده شد و گفت: **بلی، ای روح و كلمه خدا!**

عیسی: **وای به حال شما، كردار شما چه بوده؟** (كه این گونه شما را دستخوش بلای عمومی نموده است.)

مرد زنده شده: چهار چیز ما را مشمول عذاب الهی كرد:

١ - پرستش طاغوت.

٢ - دلبستگی به دنیا با ترس اندك از خدا.

٣ - آرزوی دور و دراز.

٤ - غفلت و سرگرمی به بازی‌های دنیا.

عیسی: دلبستگی شما به دنیا چه اندازه بود؟

مرد زنده شده: همانند علاقه کودك به مادرش. هنگامی که دنیا به ما رو می‌آورد شاد و خوشحال می‌شدیم، و هنگامی که دنیا به ما پشت می‌کرد، گریه می‌کردیم و محزون می‌شدیم.

عیسی: طاغوت را چگونه می‌پرستیدید؟

مرد زنده شده: ما از گنهکاران پیروی می‌کردیم.

عیسی علیه‌السلام: عاقبت کارتان چگونه پایان یافت؟

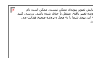
مرد زنده شده: شبی با خوشی به سر بردیم، صبح آن در **هاویه** افتادیم.

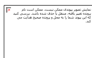
عیسی: هاویه چیست؟

مرد زنده شده: هاویه، سجّین است.

عیسی: سجین چیست؟





مرد زنده شده: سجین، به کوه‌های گداخته به آتش است که تا روز قیامت، بر ما می‌افروزد.

عیسی: وقتی به هلاکت رسیدید، چه گفتید و مأموران الهی، به شما چه گفتند؟

مرد زنده شده: گفتند: ما را به دنیا بازگردانید، تا کارهای نیك در آن انجام دهیم و زاهد و پارسا گردیم، به ما گفته شد: **دروغ می‌گویید.**

عیسی: وای به حال شما! چه شد که غیر از تو، شخص دیگری از این هلاك شدگان با من سخن نگفت؟

مرد زنده شده: ای روح خدا! دهان همه آن‌ها با دهنه آتشین بسته شده است، و آن‌ها به دست فرشتگان خشن، گرفتار می‌باشند. من در دنیا در میان آن‌ها زندگی می‌کردم، ولی از آن‌ها نبودم. (و مانند آن‌ها گناه نمی‌کردم) تا وقتی که عذاب عمومی فرا رسید و مرا نیز فرا گرفت. اکنون به تار مویی در لبه پرتگاه دوزخ آویزان می‌باشم، نمی‌دانم که از کجا در میان دوزخ واژگون می‌شوم، یا نجات می‌یابم. (احتمالا عذاب این شخص، به خاطر ترك امر به معروف و نهی از منکر بوده است.)

عیسی علیه‌السلام به حواریون رو کرد و فرمود:

یا اَولیاءَ اللهِ! اَکلُ الخُبزَ الیابِسِ بالمِلحِ الجَریشِ، وَ النَّومِ عَلَی المَزابِلِ خیرٌ کَثِیرٌ مَعَ عاقِبَةِ الدُّنیا وَ الآخِرَةِ؛

ای دوستان خدا! خوردن نان خشك با نمك زبر و خشن، و خوابیدن بر روی خاشاك‌های آلوده، بسیار بهتر است، اگر همراه عافیت و سلامتی دنیا و آخرت باشد.[۷۸۷]

پذیرش رهبری حق، شرط استجابت دعا

در میان بنی اسرائیل، خانواده‌ای زندگی می‌کردند که هرگاه یکی از آن‌ها چهل شب تا صبح پشت سر هم به

عبادت و نیایش می‌پرداخت، بعد از آن دعایش به هدف اجابت می‌رسید. یکی از افراد آن خاندان، چهل شب به عبادت و نیایش پرداخت و سپس دعا کرد، ولی دعایش به استجابت نرسید. او بسیار پریشان شد و نزد عیسی علیه‌السلام رفت و گله کرد، و از او خواست که برایش دعا کند.

حضرت عیسی علیه‌السلام وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز برای آن بنده پریشان، دعا کرد. در این هنگام خداوند به عیسی علیه‌السلام چنین وحی کرد:

ای عیسی! آن بنده من از راه صحیح خود دعا نمی‌کند، او مرا می‌خواند ولی در دلش در مورد پیامبری تو شك و تردید دارد، بنابراین اگر آن قدر دعا کند که گردنش قطع شود و سر انگشتانش بریزد، دعایش را اجابت نمی‌کنم.

عیسی علیه‌السلام ماجرا را به آن مرد گفت، او عرض کرد: **ای روح خدا! سوگند به خدا حقیقت همان است که گفتی، من درباره پیامبری تو شك داشتم، اکنون از خدا بخواه، تا این شك برطرف گردد.**

حضرت عیسی علیه‌السلام دعا کرد. او به نبوت و رهبری عیسی علیه‌السلام یقین پیدا نمود، آن گاه خداوند توبه او را پذیرفت، و مانند سایر افراد خانواده‌اش، دعایش پس از چهل شب عبادت، به استجابت می‌رسید.[۷۸۸]

ناامیدی ابلیس از گمراه کردن عیسی علیه‌السلام

روزی ابلیس (شیطان جنّی) در گردنه اَفِیق بیت المقدس سر راه عیسی علیه‌السلام را گرفت، و با پرسش هایی می‌خواست او را گمراه کند، ولی از گمراه کردن او ناامید و سرکوفته شد و عقب‌نشینی کرد. سؤال و جواب او و عیسی علیه‌السلام به این صورت بود:

ابلیس: ای عیسی! تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسیده که بدون پدر به دنیا آمده‌ای.

عیسی: عظمت مخصوص خداوندی است که مرا چنین آفرید. چنان که آدم و حوا را بدون پدر و مادر آفرید.

ابلیس: تو کسی هستی که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که در گهواره سخن گفتی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خدایی است که مرا در نوزادی به سخن آورد، و اگر می‌خواست مرا لال می‌کرد.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاری تو به جایی رسید که از گل پرنده‌ای می‌سازی و سپس به آن می‌دمی و آن زنده می‌شود.

عیسی: عظمت مخصوص خدایی است که مرا آفریده و نیز آن چه را که تحت تسخیر من قرار داد آفرید.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که بیماران را درمان می‌کنی و شفا می‌بخشی.

عیسی: بلکه عظمت مخصوص آن خداوندی است که به اذن او، بیماران را شفا می‌دهم و اگر اراده کند خود مرا بیمار می‌سازد.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که مردگان را زنده می‌کنی.

عیسی: بلکه عظمت از آن خدایی است که به اذن او مردگان را زنده می‌کنم و آن را که زنده می‌کنم، به ناچار می‌میراند و خدا مرا نیز می‌میراند.

ابلیس: تو کسی هست که عظمت پروردگاریت به جایی رسیده که روی آب دریا راه می‌روی، بی آن که پاهایت در آب فرو رود و غرق گردی.

عیسی: بلکه عظمت از آن خدایی است که آب دریا را برای من رام نمود و اگر بخواهد مرا غرق خواهد نمود.

ابلیس: تو کسی هست که زمانی خواهد آمد بر فراز همه آسمان‌ها و زمین و آن چه در میانشان است قرار می‌گیری، و امور آن‌ها را تدبیر می‌نمایی و روزی‌های مخلوقات را تقسیم می‌کنی.

این سخن ابلیس، به نظر عیسی علیه‌السلام بسیار بزرگ آمد، همان دم گفت:

سُبحانَ اللّهِ مِلأَ سَماواتِهِ وَ ارضه وَ مِدادَ کَلِماتِهِ، وَ زِنَةَ عَرشِهِ وَ رِضی نَفسِهِ؛

پاك و منزه است خدا از هر گونه عیب و نقص، به اندازه پری آسمان‌ها و زمینش و همه مخلوقاتش و به اندازه وزن عرشش و خشنودی ذات پاکش.

ابلیس آن چنان از سخن عیسی علیه‌السلام منکوب شد که با حالی زار و سرشکسته از آن جا گریخت و در میان لجنزاری کثیف افتاد.(۷۸۹)

هلاکت همسفر ابله عیسی علیه‌السلام

مرد ابلهی در یکی از سفرها، با عیسی علیه‌السلام همسفر شد. او به جای این که از محضر عیسی علیه‌السلام درسهای معنوی بیاموزد و خود را از آلودگی‌های گناه پاك نماید، به جمع کردن مقداری استخوان از بیابان پرداخت، و هدفش از این کار، رشد معنوی نبود، بلکه هدفش یك نوع سرگرمی بود. استخوان‌های جمع کرده را به خیال این که استخوان‌های انسان مرده است، نزد عیسی علیه‌السلام آورد و اصرار

پیاپی کرد، که با یاد کردن اسم اعظم، صاحب آن استخوان‌ها را زنده کند.

عیسی علیه‌السلام به خدا عرض کرد: **این مرد این گونه اصرار دارد.**

خداوند به او فرمود: **او مرد گمراهی است و هدف الهی ندارد.**

سرانجام عیسی علیه‌السلام در حالی که نسبت به او خشمگین بود، ناگزیر به اذن الهی، صاحب آن استخوان‌ها را زنده کرد. ناگهان آن استخوان‌ها به صورت شیری در آمد و به آن مرد ابله حمله کرد و او را درید و خورد. معلوم شد آن استخوان‌ها، از شیر مرده بوده است.

عیسی علیه‌السلام به آن شیر گفت: چرا او را دریدی و خوردی؟

شیر پاسخ داد: چو تو به او خشم کردی.

عیسی علیه‌السلام گفت: چرا خونش را نخوردی؟

شیر گفت: زیرا قسمت من نبود.

آری، آن مرد ابله به جای این که روح مرده خود را در محضر عیسی علیه‌السلام زنده کند، به سراغ استخوان‌های پوسیده رفت.

ای برادر! غافل نباش، وقتی آب صاف دیدی، آن را در خاک نریز و گل آلود نکن، وگرنه سگ نفس اماره تو را می‌درد، چنان که شیر، آن مرد ابله را درید.

بنابراین با خاك ریختن بر روی استخوان‌های سگ نفس اماره از صید شدن به دست او جلوگیری کن.

هین سگ این نفس را	که عدو جان توست از

زنده مخواه	دیرگاه
خاك بر سر استخوانى را كه آن	مانع این سگ بود از صید جان(۷۹۰)

گنجى كه عیسى علیه‌السلام پیدا كرد

روزى عیسى علیه‌السلام با حواریون به سیر و سیاحت در صحرا پرداختند، و هنگام عبور به نزدیك شهرى رسیدند. در مسیر راه نشانه گنجى را دیدند. حواریون به عیسى علیه‌السلام گفتند: **به ما اجازه بده در این جا بمانیم، و این گنج را استخراج كنیم.**

عیسى به آن‌ها اجازه داد و فرمود: شما در این جا براى استخراج گنج بمانید، و به گمانم در این شهر نیز گنجى هست، من به سراغ آن مى‌روم.

حواریون در آن جا ماندند و حضرت عیسى علیه‌السلام وارد شهر شد، در مسیر راه هنگام عبور، خانه ویران شده و ساده‌اى را دید به آن خانه وارد شد و دید پیرزنى در آن جا زندگى مى‌كند، به او فرمود: **امشب من مهمان شما باشم؟**

پیرزن پذیرفت. عیسى به او گفت: آیا در این خانه جز تو كسى زندگى مى‌كند؟

پیرزن: آرى، یك پسرى دارم خاركن است، به بیابان مى‌رود و خارهاى بیابان را جمع كرده و به شهر مى‌آرد و مى‌فروشد، و پول آن، معاش زندگى ما تأمین مى‌گردد.

آن گاه پیرزن عیسى علیه‌السلام را - كه نمى‌شناخت - در اطاق جداگانه‌اى وارد كرد و از او پذیرایى نمود. طولى نكشید كه پسرش از صحرا آمد. مادر به او گفت: **امشب مهمان ارجمندى داریم كه نورهاى زهد و پاكى و عظمت از**

پیشانیش می‌درخشد، خدمت و همنشینی با او را غنیمت بشمار.

خارکن نزد عیسی علیه‌السلام رفت و به او خدمت کرد و احترام شایان نمود. در یکی از شب‌ها عیسی علیه‌السلام احوال خارکن را پرسید و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که خارکن يك انسان خردمند و باهوش است. ولی اندوه جانکاهی، قلب او را مشغول نموده است. به او فرمود: **چنین می‌نگرم که غم و اندوه بزرگی در دل داری.**

خارکن: آری در قلبم اندوه و درد بزرگی هست که هیچکس جز خدا به برطرف نمودن آن قادر نیست.

عیسی: غم دلت را به من بگو، شاید خداوند عوامل برطرف نمودن آن را به من الهام کند.

خارکن: در یکی از روزها که هیزم بر پشتم حمل می‌کردم، از کنار کاخ شاه عبور نمودم. به کاخ نگاه کردم چشمم به جمال دختر شاه افتاد، عشق او در دلم جای گرفت و هر روز به این عشق افزوده می‌شود. ولی کاری از من ساخته نیست و این درد، درمانی جز مرگ ندارد.

عیسی: اگر خواهان آن دختر هستی، من وسایل وصال تو با او را فراهم می‌کنم.

خارکن ماجرا را به مادرش گفت، مادر گفت: **پسرم به گمانم این مهمان، مرد بزرگی است و اگر قولی داده حتما به آن وفا می‌کند. نزد او برو و هرچه گفت از او بشنو و اطاعت کن.**

صبح آن شب، خارکن نزد عیسی علیه‌السلام آمد، عیسی به او گفت: نزد شاه برو و از دخترش خواستگاری کن.

خارکن به طرف کاخ شاه رفت. وقتی که به آن رسید، نگهبانان سر راه او را گرفتند و پرسیدند: چه کاری داری؟ گفت: برای خواستگاری دختر شاه آمده‌ام، آن‌ها از روی مسخره خندیدند و برای این که شاه را نیز بخندانند، او را نزد شاه بردند و با صراحت گفت: **برای خواستگاری دخترت آمده‌ام!**

شاه از روی استهزاء گفت: **مهریه دختر من، فلان مقدار کلان از گوهر، یاقوت، طلا و نقره است.** که مجموع آن در تمام خزانه کشورش وجود نداشت.

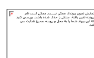
خارکن: من می‌روم و بعداً جواب تو را می‌آورم.

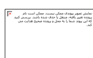
خارکن نزد عیسی علیه‌السلام آمد و ماجرا را گفت. عیسی علیه‌السلام با او به خرابه‌ای که سنگهای گوناگون در آن بود، رفتند. عیسی علیه‌السلام به اعجاز الهی آن سنگها را به طلا، نقره، گوهر و یاقوت تبدیل کرد، به همان اندازه که شاه گفته بود و به خارکن فرمود: **اینها را برگیر و نزد شاه ببر.**

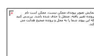
خارکن آن‌ها را به کاخ برد و به شاه تحویل داد. شاه و درباریانش شگفت زده و حیران شدند و به او گفتند: **این مقدار کافی نیست به همین مقدار نیز بیاور.** خارکن نزد عیسی علیه‌السلام آمد و سخن شاه را بازگو کرد، عیسی علیه‌السلام فرمود: **به همان خرابه برو و به همان مقدار از جواهرات بردار و ببر.**

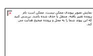
خارکن همین کار را کرد و آن جواهرات را نزد شاه آورد. شاه با او به گفتگو پرداخت و دریافت که همه این معجزات از ناحیه مهمانی است که در خانه خارکن است و آن مهمان جز عیسی علیه‌السلام شخص دیگری نیست. به خارکن گفت: **به مهمانت بگو به اینجا بیاید و عقد دخترم را برای تو بخواند.**

خارکن نزد عیسی علیه‌السلام آمد و با هم نزد شاه رفتند و عیسی علیه‌السلام شبانه عقد دختر شاه را برای خارکن خواند. صبح آن شب شاه با خارکن گفتگو کرد و دریافت که خارکن دارای هوش و عقل و خرد سرشاری است و برای شاه فرزندی جز همان دختر نبود.









خارکن را ولیعهد خود نمود و به همه درباریان و رجال و برجستگان کشورش فرمان داد با دامادش بیعت کنند و از فرمانش پیروی نمایند.

شب بعد، شاه بر اثر سکته ناگهانی مرد. رجال و درباریان، داماد او (خارکن سابق) را بر تخت سلطنت نشاندند و همه امکانات کشور را در اختیارش نهادند و او شاهنشاه مقتدر کشور گردید.

روز سوم عیسی علیه‌السلام نزد او آمد تا با او خداحافظی کند. خارکن سابق به عیسی گفت: **ای حکیم! تو بر گردن من چندین حق داری که حتی قدرت شکر یکی از آن‌ها را ندارم تا چه رسد همه آن‌ها را، گرچه همیشه تا ابد زنده باشم. شب گذشته سؤالی به دلم راه یافت که اگر پاسخ آن را به من بدهی، آن چه را که در اختیار من نهاده‌ای سودی به حالم نخواهد داشت.**

عیسی: آن سؤال چیست؟

خارکن: سؤالم این است که: **اگر تو قدرت آن را داری که دو روزه مرا از خارکنی به پادشاهی برسانی، چرا برای خودت یك زندگی ساده بیابانگردی را برگزیده‌ای؟ و از مقام پادشاهی و رفاه و عیش و نوش دنیا روی برتافته‌ای؟**

عیسی: **آن کسی که خدا را شناخته و به خانه کرامت و پاداش او آگاهی دارد، و ناپایداری دنیا را درك نموده، به سلطنت فانی دنیا و امور ناپایدار آن دل نمی‌بندد. ما در پیشگاه الهی و در خلوتگاه ربوبی، دارای لذت‌های روحانی خاصی هستیم که این لذت‌های دنیا در نزد آن‌ها، بسیار ناچیز است.**

آن گاه عیسی علیه‌السلام مقداری از لذت‌های معنوی و درجات و نعمت‌های ملکوتی را برای او توضیح داد، که آن خارکن، مطلب را به خوبی دریافت. تحولی در او ایجاد شد و با قاطعیت به عیسی علیه‌السلام رو کرد و چنین گفت:

من بر تو حجتی دارم و آن این که: چرا خودت به راهی که بهتر و شایسته‌تر است رفته‌ای، ولی مرا به این بلای بزرگ دنیا افکنده‌ای؟

عیسی: **من این کار را کردم تا عقل و هوش تو را بیازمایم و ترك این امور موجب پاداش برای تو و عبرت برای دیگران گردد.**

خارکن همه سلطنت و تشکیلاتش را رها کرد و همان لباس خارکنی قبل را پوشید و به دنبال عیسی علیه‌السلام به راه افتاد، تا هر که زنده است همدم و همنشین عیسی علیه‌السلام شود.

عیسی علیه‌السلام همراه او نزد حواریون آمد و گفت: **این - مرد - گنجی است که به گمانم در این شهر وجود داشت، به جستجویش پرداختم، او را یافتم و با خود نزد شما آوردم.**[۷۹۱]

این است گنج، نه آن گنج مادی که شما را در این جا زمین گیر کرده است.

با چشم خوار منگر تو بر این پابرهنگان	نزد خود عزیزتر از دیده ترند
آدم بهشت را به دو گندم فروخت	حقا که این گروه به یك جو نمی‌خرند[۷۹۲]

مبلغین اعزامی عیسی علیه‌السلام در شهر انطاكیه

دو نفر از ناحیه حضرت عیسی علیه‌السلام مأمور تبلیغات در یكی از شهرهای روم به نام **انطاكیه** شدند.[۷۹۳] ولی آن دو مأمور به راه صحیح تبلیغی آشنا نبودند. و طولی نكشید نه تنها احدی به آن‌ها گرایش پیدا نكرد، بلكه مردم از آنان دوری كردند و به دستور پادشاه روم، آن‌ها را دستگیر كرده و در بتكده‌ای زندانی نمودند.

حضرت عیسی علیه‌السلام از نتیجه نگرفتن تبلیغ آن دو نفر و زندانی شدن آن‌ها باخبر شد.

وصی خاص خود **شمعون الصفا** را كه مبلغی پخته و آشنایی بود، برای نجات آن دو نفر و دعوت مردم انطاكیه به راه سعادت و اجتناب از بت‌پرستی، به شهر انطاكیه اعزام كرد.[۷۹٤]

او با كمال متانت و روشن‌بینی با روش جالبی وارد شهر شد و در آغاز چنین اعلام كرد:

من در این شهر غریب هستم، تصمیم گرفته‌ام خدای شاه را پرستش كنم در این صورت من با روش شاه موافقم و با او هم مرام هستم.

همین گفتار موجب شد که او را نزد شاه راه دادند.

شاه، فوق العاده او را تحسین کرد و از روش او خرسند شد و دستور داد که او را با احترام خاصی در بتکده گردش دهند.

شمعون به عنوان دیدار و گردش در عبادتگاه عمومی اهل شهر، وارد بتکده شد.

هنگام گردش، آن دو نفر زندانی را دید، آن‌ها خواستند اظهار ارادت و رفاقت کنند، او با اشاره به آن‌ها خاطرنشان کرد که هیچگونه تظاهر به دوستی و رفاقت با من نکنید.

شمعون حدود یك سال به بتکده آمد و شد می‌کرد و در ظاهر از بت‌ها پرستش می‌نمود و در ضمن این مدت، شالوده دوستی و رفاقت خود را با شاه، پی‌ریزی کرد و بر اثر دوراندیشی و روش خاص و جالب خود؛ مقام والا و احترام شایانی نزد پادشاه کسب کرد.

مدت‌ها گذشت، روزی در جلسه خصوصی به پادشاه روم چنین گفت:

من در این مدتی که به بتکده آمد و شد داشتم، دو نفر زندانی را مشاهده کردم. اینك با کسب اجازه می‌خواهم بپرسم که علت زندانی شدن آنان چیست؟

پادشاه: این دو نفر، سفره فتنه را در این شهر پهن کرده بودند و ادعا می‌کردند که خدایی جز این بتها که آفریدگار جهانیان هستند، وجود دارد. از این رو برای رفع این اخلال گری‌ها دستور حبس آن‌ها را دادم.

شمعون: آن‌ها چگونه ادعای خدایی غیر از بت‌ها می‌کردند؟ دلیل آن‌ها چه بود؟ اگر صلاح می‌دانید، دستور احضار آن‌ها را بفرمایید، خیلی مایلم به مذاکرات آن‌ها گوش دهم.

پادشاه: بسیار خوب! برای این که شما هم از روش آن‌ها با خبر گردید، فرمان احضار آن‌ها را می‌دهم.

به این ترتیب با اجازه و فرمان شاه، آن دو نفر را در مجلس حاضر کردند.

شمعون در حضور پادشاه با آن‌ها بحث و گفتگو را از این جا شروع کرد:

عجبا! مگر در جهان غیر از خدایانی که در بتکده هستند، خدای دیگری وجود دارد؟

زندانیان: آری ما معتقد به خدای آسمان و زمین هستیم. خدایی که در فصل بهار، صحراها را سرسبز و خرم مینماید و در فصل پاییز، این خرمی و شادابی را از آن‌ها می‌گیرد، خدایی که خورشید جهانتاب و ستارگان چشمك زن را آفریده است.

مردم دل آگاه و دانشمند هیچ ادعایی را بی دلیل نمی‌پذیرند و هرگز بدون رهبری استدلال زیر بار ادعا نمی‌روند، از این رو شمعون از آن‌ها دلیل خواست و چنین اظهار داشت:

این گفتار پی در پی را کنار بگذارید، ادعای بی دلیل چون کلوخ به سنگ زدن است. آیا شما در ادعای خود دلیلی دارید؟

زندانیان: آری، اگر ما از خدای خود بخواهیم کور مادرزاد را بینا می‌کند و شخص زمینگیر را لباس تندرستی می‌پوشاند.

شمعون به پادشاه گفت: دستور دهید کوری را حاضر کنند. به دستور شاه کور مادرزادی را به مجلس آوردند، آن گاه شمعون به آن دو نفر گفت:

اگر شما در ادعای خود راست می‌گویید، از خدای خود بخواهید تا این کور، بینا شود.

آن دو نفر بی درنگ به سجده افتادند و از خدای خود، بینایی کور را خواستند (خود شمعون در دل آمین می‌گفت) هنوز دعا پایان نیافته بود که چشمان آن کور باز شد و خداوند دو چشم بینا به او عنایت فرمود.

شمعون: عجیب نیست اگر شما این کار بزرگ را کردید، خدایان ما هم کور مادرزاد را شفا می‌دهند. (شاه آهسته به شمعون گفت: خدایان ما هیچ نفع و ضرری نمی‌توانند به کسی برسانند. هرگز قادر به شفای کور نیستند.) به دستور شمعون کوری را حاضر کردند. شمعون دعا کرد، کور شفا یافت. آن گاه به آن دو نفر رو کرد و گفت: حُجَّةٌ

بِحُجَّةٍ؛ **دلیل به دلیل** خدای شما یك نفر کور را شفا داد،

خدایان ما هم چنین کردند.

زندانیان: خدایان ما زمین‌گیر را شفا می‌دهد!

زمینگیری را حاضر کردند، به دعای آن دو نفر شفا یافت، به دستور شمعون زمینگیر دیگری را حاضر کردند دعا کرد، شفا یافت.

زندانیان: ما به خواست خدا مرده را زنده می‌کنیم.

شمعون: **اگر شما واقعا مرده را زنده کنید و شاه اجازه دهد من به خدای شما ایمان می‌آورم.**

بی درنگ شاه گفت: اگر آن‌ها مرده را زنده کنند، من هم به خدای آن‌ها معتقد می‌شوم.

اتفاقا هفت روز از مرگ فرزند جوان شاه می‌گذشت. شمعون گفت: زنده کردن مرده از عهده ما و خدایان ما

خارج است. اگر خدای شما قادر به زنده کردن پسر پادشاه باشد، من و شاه معتقد به خدای شما می‌شویم.

آن دو نفر مهیای عبادت شدند، با توجهی خاص از خدای خود زنده شدن جوان را خواستند و به سجده افتادند. (خود شمعون نیز از صمیم قلب از خداوند طلب یاری می‌کرد.) پس از چند لحظه، سر از سجده برداشتند و گفتند: کسی را به قبرستان بفرستید خبری بیاورد. فرستادگان شاه به قبرستان رفتند. فرزند جوان او را دیدند که تازه سر از خاك برداشته و از سر و صورتش خاك می‌ریزد. او را نزد شاه آوردند، تا چشم شاه به فرزند دلبندش افتاد، او را در بر کشید، آن گاه گفت: **فرزندم! قصه خود را برای ما شرح بده.**

فرزند: پدر عزیزم! وقتی که مرگ سراغ من آمد، به عذاب سخت گرفتار بودم تا این که امروز دو نفر را دیدم که به سجده افتادند و از خدا، زنده شدن مرا می‌خواهند، خداوند مرا به دعای آن دو نفر زنده کرد.

شاه: اگر آن دو نفر را ببینی، می‌شناسی؟

فرزند: آری، کاملاً آن‌ها را می‌شناسم.

به دستور شاه بنا شد تمام مردم به صحرا بروند و از جلو جوان زنده شده عبور کنند، تا ببینند پسر شاه آن دو نفر را در میان جمعیت پیدا می‌کند یا نه؟

تمام مردم از مقابل شاهزاده عبور کردند، همین که آن دو نفر از مقابل او رد شدند، او با اشاره خبر داد که آن دو نفر این‌ها بودند!

شاه هماندم با صمیم قلب به خدای آن دو نفر که خدای واقعی جهان خلقت است، ایمان آورد. شمعون و تمام اهل

کشور شاه نیز از او پیروی کردند و به خدای جهانیان ایمان آوردند.

به این ترتیب شمعون، نماینده زیرك حضرت عیسی علیه‌السلام با به کار بردند روش حکیمانه خود، شاه و همه مردم کشورش را به آیین عیسی علیه‌السلام گرایش داد.[(۷۹۵)]

کارگران یا بهترین انسان‌ها

حواریون که همواره همراه حضرت عیسی علیه‌السلام در سفرها بودند، هرگاه گرسنه یا تشنه می‌شدند به فرمان خدا غذا و آب برای آن‌ها آماده می‌شد. آن‌ها این جریان را برای خود افتخاری بزرگ می‌دانستند. روزی در این رابطه، از حضرت عیسی علیه‌السلام پرسیدند: **آیا کسی بالاتر از ما پیدا می‌شود؟**

حضرت عیسی علیه‌السلام پاسخ داد: نَعَم اَفضَلُ مِنکُم

مَن یَعمَل بِیدِهِ وَ یَأکُلِ مِن کَسبِهِ؛

آری، بهتر از شما کسی است که زحمت بکشد و از دسترنج خودش بخورد.

حواریون پس از این پاسخ، به شستشوی لباس مردم و گرفتن اجرت در برابر آن مشغول شدند.[(۷۹۶)] (و به این ترتیب به کار و کوشش پرداختند و از اجرت کارشان، هزینه زندگی خود را تأمین می‌نمودند و عملا به همه مردم این درس را آموختند که کار و کوشش عار و ننگ نیست، بلکه از عبادت برتر است.)

ملاقات عیسی علیه‌السلام با سه گروه عابد

روزی عیسی علیه‌السلام در مسیر راه خود، با سه نفر ملاقات کرد و دید بدنی ضعیف دارند و رنگشان پریده است. پرسید: **چرا چنین شده‌اید؟**

گفتند: ترس از خدا و آتش دوزخ ما را به چنین حالی افکنده است.

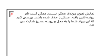
عیسی علیه‌السلام فرمود: **بر خدا سزاوار شد که به خائف درگاهش، امان بدهد و او را از عذاب دوزخ حفظ کند.**

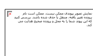
سپس از آن جا گذشت و در مسیر راه به سه نفر دیگری برخورد که حال و رنگشان، پریشان‌تر و پژمرده‌تر از سه نفر اول بود. پرسید: **چرا چنین شده‌اید؟**

گفتند: **اشتیاق به بهشت ما را به این صورت در آورده است؟**

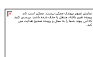
عیسی علیه‌السلام فرمود: **به خدا سزاوار است، به آن چه امید دارید شما را عطا فرماید.**

سپس از آن جا گذشت و با سه نفر دیگر روبرو شد. دید حال آن‌ها از دو دسته قبل پریشان‌تر و فرورفته است و در صورت آن‌ها نشانه‌های نور دیده می‌شود، پرسید: **چرا چنین شده‌اید؟**









گفتند: **ما خدا را دوست داریم، عشق به خدا ما را چنین نموده است.**

عیسی علیه‌السلام دوبار فرمود: **اَنتُم المُقَرَّبُونَ؛ مقربان درگاه خدا شما هستید.**(۷۹۷)

عیسی علیه‌السلام و حواریون در برابر حادثه عجیب در کربلا

روزی حضرت عیسی علیه‌السلام همراه حواریون در بیابان مشغول سیر و سیاحت بودند. تا گذرشان به سرزمین کربلا افتاد. ناگاه در مسیر راه شیری نیرومند دیدند که در وسط جاده قرار گرفته و جاده را بسته است.

عیسی علیه‌السلام نزد او آمد و فرمود: **چرا راه را بسته‌ای؟ آیا به ما راه می‌دهی که از آن جا عبور کنیم؟!**

شیر با زبان گویا گفت: **من راه را برای شما باز نکنم، مگر این که یزید، قاتل حسین علیه‌السلام را لعنت کنید.**

عیسی علیه‌السلام گفت: حسین علیه‌السلام کیست؟

شیر گفت: حسین علیه‌السلام سبط حضرت محمد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و پسر علی ولیّ خدا علیه‌السلام است.

عیسی علیه‌السلام گفت: قاتل او کیست؟

شیر گفت: **ملعون شده حیوانات وحشی و مگس و همه درندگان به خصوص در ایام عاشورا است.**

عیسی علیه‌السلام دستهایش را بلند کرد و پس از لعن یزید، او را نفرین کرد و حواریون آمین گفتند. آن گاه شیر از کنار جاده کنار رفت و عیسی علیه‌السلام و همراهان از آن جا عبور کردند.(۷۹۸)

بیست سال زندگی پس از مرگ

روزی شخصی از امام صادق علیه‌السلام پرسید: **آیا عیسی علیه‌السلام کسی را زنده کرد که او بعد از زنده شدن، مدتی عمر کند و از خوراکی‌ها بخورد و دارای فرزند شود؟**

امام صادق علیه‌السلام فرمود: آری، حضرت عیسی علیه‌السلام برادر دینی و دوست مخلص و درست‌کرداری داشت و هر وقت عیسی علیه‌السلام از کنار منزل او عبروش می‌افتاد، به خانه او وارد می‌شد و از او احوالپرسی می‌کرد.

تا این که عیسی علیه‌السلام مدتی مسافرت کرد و در بازگشت به یاد این برادر دینی خود افتاد، به در خانه او رفت تا با او ملاقات کند و احوال او را بپرسد.

مادر او از منزل بیرون آمد، عیسی علیه‌السلام از او پرسید: فلانی کجاست؟

مادر گفت: **ای فرستاده خدا، فرزندم از دنیا رفت.**

عیسی علیه‌السلام به مادر فرمود: **آیا دوست داری پسرت را زنده ببینی؟**

مادر عرض کرد: **آری.**

عیسی علیه‌السلام فرمود: **وقتی فردا شد، نزد تو می‌آیم و فرزندت را به اذن خدا زنده می‌کنم.**

فردا فرا رسید. عیسی علیه‌السلام نزد مادر دوستش آمد و به او فرمود: بیا با هم کنار قبر پسرت برویم. مادر همراه عیسی علیه‌السلام کنار قبر آمدند، عیسی علیه‌السلام کنار قبر ایستاد و دعا کرد. قبر شکافته شد و پسر آن زن، زنده از قبر بیرون آمد، وقتی مادر او را دید و او مادرش را دید، با هم گریه کردند. عیسی علیه‌السلام دلش به حال

این مادر و فرزند سوخت و به آن پسر فرمود: **آیا دوست داری با مادرت در دنیا باقی بمانی؟**

او عرض کرد: **یعنی غذا بخورم و کسب روزی کنم و مدتی زنده بمانم؟!**

عیسی علیه‌السلام فرمود: **آری، آیا می‌خواهی بیست سال غذا بخوری و روزی کسب کنی و ازدواج نمایی و دارای فرزند شوی؟**

او عرض کرد: **آری، راضی هستم.**

عیسی علیه‌السلام او را به مادرش سپرد و او بیست سال زندگی کرد و دارای زن و فرزند شد.[۷۹۹]

یازده نصیحت جالب از اندرزهای عیسی علیه‌السلام

برای پندگیری بیشتر از اندرزهای دلنشین و حکمت‌آمیز حضرت عیسی علیه‌السلام نظر شما را به نصیحت زیر جلب می‌کنم:

۱ - مجلس درس و وعظ بود، حواریون با عشق و شور مخصوص در گرداگرد استادشان عیسی علیه‌السلام نشسته بودند و گفتار او را با جان و دل می‌پذیرفتند. در آن جلسه درس، همه دوازده نفر از حواریون به عیسی علیه‌السلام عرض کردند: **ای آموزگار راه هدایت! ما را از نصایح و پندهایت بهره‌مند ساز.**

عیسی علیه‌السلام پیامبر خدا موسی علیه‌السلام به اصحابش فرمود: **سوگند دروغ نخورید، ولی من می‌گویم سوگند - خواه دروغ و خواه راست - نخورید.**

آن‌ها عرض کردند: ما را بیشتر موعظه کن.

عیسی علیه‌السلام: موسی علیه‌السلام به اصحاب خود فرمود: زنا نکنید، من به شما می‌گویم حتی فکر زنا نکنید.

(سپس چنین مثال زد) اگر شخصی در اتاق نقاشی شده و زیبا، آتشی روشن کند، دود، آن اطاق نقاشی شده را دود آلود و سیاه خواهد کرد. گرچه اطاق را نسوزاند، فکر زنا نیز همچون آن دودی است که زیبایی چهره معنوی انسان را تیره و تار می‌سازد، گر چه آن چهره را از بین نبرد.[۸۰۰]

۲ - یك روز حواریون (یاران خاص عیسی علیه‌السلام) از آن حضرت پرسیدند:

سخت‌ترین امور و دشوارترین چیزها چیست؟

عیسی علیه‌السلام فرمود: **غضب و خشم خدا.**

آن‌ها پرسیدند: **چگونه از غضب الهی خود را دور سازیم؟**

عیسی علیه‌السلام فرمود: **نسبت به همدیگر غضب نکنید.**

آن‌ها پرسیدند: **علت و منشأ غضب چیست؟**

عیسی علیه‌السلام فرمود: **علت غضب، تکبر و خودمحوری و کوچك شمردن مردم است.**[۸۰۱]

۳ - یکی از نصایح عیسی علیه‌السلام را شاعر معروف، ناصر خسرو با اشعار خود چنین سروده است:

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت	نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده	حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا تو کرا کشتی تا کشته شدی زار؟	یا باز کجا کشته شود آنکه تو را کشت؟
انگشت مکن رنجه به در	تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

کوفتن کس

٤ - روز دیگری عیسی علیه‌السلام در بیابان و صحرا، تنها عبور می‌کرد. از دور سر وصدایی شنید، به سوی آن سر و صدا رفت و دید دو نفر کشاورز بر سر زمینی با هم دعوا می‌کنند. هر کدام ادعا دارد که زمین مال من است. عیسی علیه‌السلام تصمیم گرفت آن‌ها را صلح دهد. برای این که آن‌ها را آماده صلح سازد و غرور آن‌ها را که موجب کینه و دعوا شده بشکند، آن‌ها را چنین موعظه کرد:

شما هر کدام می‌گویید این زمین مال من است، ولی حقیقت این است که شما مال این زمین هستید. بعد از مدتی نه چندان دور، همین زمین قبر می‌گردد و شما را در کام خود فرو برده و پس از پوسیدگی، شما را جزء خود می‌نماید. پس زمین مال شما نیست، بلکه شما مال زمین هستید. بنابراین برای امور مادی چند روزه دنیا، کشمکش نکنید. از مرکب غرور پیاده شوید و صلح کنید.

٥ - یك روز عیسی علیه‌السلام همراه حواریون در بیابانی عبور می‌کرد، لاشه سگ مرده‌ای در آنجا افتاده بود. حواریون گفتند: **بوی این سگ چقدر زشت و تنفرآمیز است!**

عیسی علیه‌السلام فرمود: چه دندانهای سفیدی دارد.(٨٠٢)

به این ترتیب عیسی علیه‌السلام به آن‌ها و دیگران آموخت که تنها بدی‌ها را ننگرید، خوبی‌ها را نیز بنگرید و مگس صفت نباشید.

٦ - روزی عیسی علیه‌السلام در شهری عبور می‌کرد دید زن و شوهری با هم بگو و مگو و نزاع می‌کنند. نزد آن‌ها رفت و فرمود: **علت درگیری شما چیست؟**

شوهر گفت: **ای پیامبر خدا! این زن همسر من است و بانویی شایسته می‌باشد و کار بدی نکرده، ولی دوست دارم از او جدا گردم.**

عیسی علیه‌السلام فرمود: چرا، برای چه؟

شوهر: این زن با این که هنوز پیر نشده، صورتش چروك برداشته و فرسوده شده است.

عیسی علیه‌السلام به زن رو کرد و فرمود: **ای زن! آیا دوست داری که چهره‌ات صاف و شاداب گردد؟**

زن: آری، البته.

عیسی علیه‌السلام: هرگاه غذا می‌خوری تا سیر نشده‌ای دست از غذا بردار، زیرا وقتی که غذا روی غذا در معده انباشته شد، موجب دگرگونی صورت و آن را نازیبا می‌کند.

آن زن به دستور عیسی علیه‌السلام عمل کرد و نتیجه گرفت و زیبایی خود را بازیافت و محبوب شوهرش گردید.(۸۰۳)

۷ - روزی حواریون به عیسی علیه‌السلام عرض کردند: **ای روح خدا!** مَنِ المَخلِصُ لِلّهِ؟ **مخلص درگاه خدا کیست؟**

عیسی علیه‌السلام فرمود:

الَّذِی یعمَلُ لِلهُ لا یُحبُّ اَن یَحمَدَهُ اَحَد عَلی شَیءٌ مِن عَمَلِ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ؛

آن کسی است که اعمالش را برای خدا انجام دهد، دوست ندارد احدی او را به خاطر اعمالش تعریف و تمجید نماید.(۸۰۴)

۸ - حضرت عیسی علیه‌السلام از کنار خانه‌ای عبور می‌کرد، از آن جا صدای ساز و آواز و کف زدن می‌آمد، پرسید: این جا چه خبر است؟ گفتند: **عروسی است، و امشب به این خانه عروس می‌آورند.**

عیسی علیه‌السلام به نزدیکان خود فرمود: امشب عروس می‌میرد (و شادی ین‌ها به عزا مبدل می‌شود.)

آن شب فرا رسید و حادثه تلخی رخ نداد، فردای آن شب به عیسی علیه‌السلام گفتند: آن عروس زنده است.

عیسی علیه‌السلام با همراهان به در خانه او رفت، شوهر عروس از خانه بیرون آمد، عیسی علیه‌السلام به او فرمود: **از همسرت بپرس امشب چه کار خیری انجام داده است؟** او نزد همسرش رفت و همین سؤال را پرسید، همسر گفت: فقیری هر شب جمعه به خانه ما می‌آمد و غذا می‌طلبید. دیشب آمد و غذا طلبید، کسی جواب او را نداد، فقیر گفت: **برایم سخت است که سخنم را نمی‌شنوید، اهل وعیالم امشب گرسنه مانده‌اند.** من برخاستم وبا اکراه مقداری از غذاهایی که در خانه وجود داشت به او دادم.

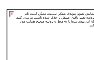
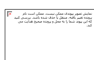
عیسی علیه‌السلام که در آن جا حاضر بود، به عروس گفت: **از آن جا که نشسته‌ای برخیز و دور شو، او برخاست و کنار رفت، ناگاه حاضران دیدند يك مار بزرگ در زیر فرش او، در حالی که دُم خود را به دندان گرفته وجود دارد.**

عیسی علیه‌السلام به عروس گفت: **به خاطر صدقه‌ای که دادی، از گزند این مار مصون ماندی.** (و گرنه بنا بود این مار تو را نیش بزند و بکشد.)[۸۰۵]

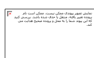
۹ - عیسی علیه‌السلام برای حواریون (یاران نزدیکش) غذایی آماده کرد، آن‌ها آن غذا را خوردند، پس از غذا، خود

حضرت عیسی علیه‌السلام برخاست و دست‌های آن‌ها را شست.

حواریون عرض کردند: **ای روح خدا! سزاوارتر این است که ما این کار را انجام دهیم.** حضرت عیسی علیه‌السلام فرمود: **من با شما چنین رفتار کردم تا شما نیز نسبت به شاگردان خود، چنین رفتار کنید و آداب تواضع را رعایت نمایید.**[۸۰۶]





۱۰ - روزی عیسی علیه‌السلام در بیابان در معرض باران و طوفان شدید قرار گرفت و در جستجوی پناهگاه بود. ناگاه از دور خیمه‌ای را دید، خود را به آن جا رسانید، دید در آن جا زنی زندگی می‌کند، از آن جا منصرف شد و به کنار کوهی رفت و به جستجو پرداخت. غاری را دید، به داخل غار رفت، دید شیری به آن جا پناه برده است. دست مرحمت بر پشت شیر نهاد. سپس به خدا متوجه شد و عرض کرد: **خدایا! هر چیزی پناهگاهی دارد، برای من نیز پناهگاهی قرار بده.**

خداوند به او وحی کرد: **پناهگاه تو در قرارگاه رحمت من است، سوگند به عزتم در روز قیامت حوریان بسیاری را همسر تو قرار می‌دهم و در عروسی تو چهارهزار سال اطعام می‌کنم و فرمان می‌دهم که منادی من صدا بزند که**

کجایند پارسایان دنیا تا بیایند و در عروسی عیسی بن مریم علیه‌السلام شرکت نمایند.(۸۰۷)

۱۱ - روزی حضرت عیسی علیه‌السلام دید پیرمردی بیل به دست گرفته و زمین را بیل می‌زند و برای کشاورزی آماده می‌سازد، گفت: **خدایا! آرزو را از دل این پیرمرد بیرون کن.**

پس از لحظه‌ای دید آن پیرمرد، بیل را کنار انداخت، در همان جا بر زمین دراز کشید و خوابید. عیسی علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا! آرزو را به این پیرمرد باز گردان.** ناگه دید پیرمرد برخاست و بیل خود را به دست گرفت و مشغول بیل زدن و کار کردن شد.

عیسی علیه‌السلام نزد آن پیرمرد آمد و پرسید: چرا در آغاز کار می‌کردی، سپس بیل را کنار انداختی و خوابیدی، پس از لحظه‌ای برخاستی و مشغول کار شدی؟

پیرمرد گفت: وقتی مشغول کار بودم، ناگاه فکری به ذهنم خطور کرد، به خود گفتم: تا کی می‌خواهی کار کنی؟ با این که پیر هستی و عمرت به لب دیوار رسیده است؟ از این رو بیل را کنار افکندم و خوابیدم، در این هنگام با خود گفتم: تو تا زنده هستی نیاز به کار کردن داری تا هزینه زندگیت را تأمین کنی، از این رو برخاستم و مشغول کار شدم. (۸۰۸)

آری امید و آرزو در حد خود، خوب است و موجب حرکت می‌شود و اگر نباشد موجب تنبلی خواهد شد.

عیسی علیه‌السلام در فراق جانسوز مادر

عیسی علیه‌السلام در عصر و زمانی بود که در راه هدایت مردم، رنج‌ها برد و از مردم، زخم زبان‌ها و ناسزاها شنید. ولی وقتی نزد مادرش مریم علیهاالسلام می‌آمد، دلش

آرام می‌شد و حالات و بیانات مادر، مرهمی شفابخش برای دل غمبار عیسی علیه‌السلام بود. مادری که سراپا نور بود و محضرش انسان را به یاد خدا و ملکوت می‌انداخت و هرگونه غم را از دل می‌زدود.

حضرت مریم علیهاالسلام روزها به صحرا و کوهستان می‌رفت و در آن جا به عبادت و نیایش خدا می‌پرداخت. روزی در وادی دمشق در دامنه کوهی مشغول عبادت بود، خسته شد و همانجا خوابید تا رفع خستگی کند. همان دم از دنیا رفت. حوریان بهشت نزد او آمدند و او را غسل داده، و تجهیز نمودند و پارچه سفیدی را بر روی او کشیدند.

عیسی علیه‌السلام به سراغ مادر آمد، دید خوابیده است و پارچه سفیدی بر روی او کشیده شده است؛ او را بیدار نکرد. مدتی در اطراف او قدم زد، دید بیدار نشد. هنگام نماز و افطار مادرش فرا رسید، باز دید بیدار نشد. آهسته کنارش آمد و مادر را صدا زد، جوابی نشنید. بلندتر صدا کرد باز جواب نشنید، فهمید که مادرش جان سپرده است.

عیسی علیه‌السلام بسیار ناراحت شد، داغ فراق مادر، جگرش را کباب کرد. با دلی خونبار جنازه مادر را برداشت و به نزدیك در بیت المقدس آورد و در آن جا به خاك سپرد.[۸۰۹]

عیسی علیه‌السلام از فکر مادر بیرون نمی‌رفت، در این حال روح مادرش را دید، شاد شد، پرسید: **مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟**

مریم علیهاالسلام پاسخ داد: **آری، آرزوی من این است که در دنیا بودم و شب‌های سرد زمستانی را با مناجات و عبادت در درگاه خدا به بامداد می‌رساندم و روزهای گرم تابستان را روزه می‌گرفتم.**[۸۱۰]

از عمر همان بود که در یاد تو بودم	باقی همه سهو است و فسون است و فسانه

بشارت عیسی علیه‌السلام به آمدن پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و مهدی علیه‌السلام

روزی حضرت عیسی علیه‌السلام از سرزمین اردن به طرف بیت المقدس می‌رفت، در مسیر راه به همراهان فرمود: در فلان جا الاغی همراه کره‌اش می‌چرخد، آن را به این جا بیاورید. همراهان رفتند و الاغ را آوردند. عیسی علیه‌السلام بر آن سوار شد و به شهر اورشلیم وارد گردید و در آن جا از چند نفر که بیماری سختی داشتند عیادت کرد و به اذن خدا به آن‌ها شفا داد. سپس وارد بیت المقدس گردید، در آن جا بعضی از آن حضرت پرسیدند: **ای رسول خدا! به ما خبر بده که پایان دنیا چگونه است و کی خواهد بود؟**

عیسی علیه‌السلام: **به شما خبر می‌دهم که بعد از من پیامبری خواهد آمد که نام او احمد صلی الله علیه و آله و سلم[۸۱۱] است. یکی از فرزندان او (حضرت مهدی علیه‌السلام) حجت خدا بر انسان‌ها خواهد بود. او قیام می‌کند و جهان را همانگونه که پر از ظلم و جور شده، پر از عدل و داد می‌نماید و من در زمان او از آسمان فرود می‌آیم و ظهور من، نشانه ظهور قیامت خواهد بود.**[۸۱۲]

عروج عیسی علیه‌السلام به آسمان

تبلیغات عیسی علیه‌السلام و افزایش پیروان او موجب شد که یهودیان و روحانی نمایان یهود کینه آن حضرت علیه‌السلام را به دل گرفتند و به فکر افتادند تا توطئه قتل آن بزرگ مرد را فراهم سازند. آن‌ها برای اجرای اهداف شوم خود قیصر روم را تحریك کردند و به او گفتند: اگر این وضع ادامه یابد، سلطنت تو واژگون خواهد شد. برای حفظ

سلطنت خود چاره‌ای جز کشتن عیسی علیه‌السلام نداری.

حضرت عیسی علیه‌السلام از توطئه دشمن آگاه شد، مکان خود را با یاران مخصوصش عوض می‌کرد و در مخفی‌گاه‌ها به سر می‌برد تا از گزند دشمن محفوظ بماند.

سرانجام یکی از یاران نزدیکش به نام **یهودا اسخریوطی** که یکی از حواریون دوازده گانه آن حضرت بود، به خاطر سی پاره نقره که دشمن به او رشوه داد، مکان عیسی علیه‌السلام را به دشمن نشان داد، تا آن حضرت را دستگیر کرده و به دار زنند.[۸۱۳]

ولی خود او که شباهت زیادی به عیسی علیه‌السلام داشت، به جای عیسی علیه‌السلام به دست یهود کشته شد و چاهی را که کنده بود، خود در میان آن سقوط کرد، توضیح این که:

عیسی علیه‌السلام با یاران مخصوصی به باغی وارد شد و در آن جا مخفی گردید، ولی بر اثر گزارش **یهودا** وقتی که شب فرا رسید، و هوا تاریك گردید، جاسوسان و جلادان دشمن از در و دیوار باغ، وارد شدند و حواریون را احاطه کردند. وقتی که حواریون خود را در خطر شدید دیدند، عیسی علیه‌السلام را تنها گذاشته و گریختند. در چنین لحظه‌ای خطرناك، خداوند عیسی علیه‌السلام را تنها نگذاشت، او را یاری کرد و وجودش را از چشم مهاجمان پوشانید، در نتیجه آن‌ها مردی را که شباهت کامل به عیسی علیه‌السلام داشت. (یعنی همان یهودا اسخریوطی) به جای عیسی علیه‌السلام دستگیر کردند، آن مرد بر اثر وحشت و ناراحتی شدید، خود را باخت، دهانش لال شد و نتوانست خود را معرفی کند. یهودا به

دست جلادان به دار آویخته شد و اعدام گردید و به مکافات عمل خود رسید.

قیصر روم و وزیران و لشگریان پنداشتند، عیسی علیه‌السلام را کشته‌اند، ولی به فرموده قرآن

مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَکِن شُبِّهَ لَهُمْ؛

نه عیسی علیه‌السلام را کشتند، و نه به دار آویختند، ولی امر به آنها مشتبه شد.[۸۱٤]

در جامعه منعکس شد که عیسی علیه‌السلام اعدام گردید، حتی مسیحیان همین عقیده را دارند و شعار صلیب که در تمام شؤون زندگی مسیحیان دیده می‌شود، بر اساس این اعتقاد است که عیسی علیه‌السلام مصلوب شد یعنی به دار آویخته شد و به شهادت رسید.

ولی طبق نص صریح قرآن؛ **او کشته نشد و به دار آویخته نشد، بلکه خداوند او را زنده به سوی خود برد**[۸۱۵] و هم اکنون زنده است و در آسمان به سر می‌برد و هنگام ظهور حضرت مهدی (عج) به زمین فرود خواهد آمد و پشت سر آن حضرت نماز می‌خواند.

ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با عیسی علیه‌السلام در شب معراج

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در شب معراج، که از مکه به بیت المقدس و از آن جا به آسمان‌ها عروج کرد، با پیامبران و فرشتگان بسیار ملاقات و گفتگو نمود.از جمله: وقتی که همراه جبرئیل وارد بیت المقدس شد، ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام در پیشاپیش پیامبران به استقبال آن حضرت آمدند، در آن جا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم جلو ایستاد و همه پیامبران از

جمله ابراهیم، عیسی و موسی علیهم السلام به آن حضرت اقتدا کرده نماز جماعت خواندند.(۸۱۶)

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مسیر خود پس از آن که از آسمان اول دیدن کرد، به آسمان دوم عروج نمود. در آن جا چهره دو مردی که کاملاً شباهت به هم داشتند، نظرش را جلب نمود، از جمله پرسید: **این‌ها کیستند؟** جبرئیل عرض کرد: **این‌ها دو پسر خاله همدیگر، یحیی و عیسی علیهماالسلام هستند، بر آن‌ها سلام کن.**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر آن‌ها سلام کرد، آن‌ها نیز با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سلام کردند و برای همدیگر از درگاه خدا طلب آمرزش نمودند.عیسی و یحیی علیهماالسلام گفتند:

مَرحَباً بِالاَخِ الصَّالحِ وَ النَّبِیّ الصَّالِحِ؛

آفرین به برادر شایسته و پیامبر شایسته.(۸۱۷)

پایان داستان‌های زندگی حضرت عیسی علیه‌السلام

پایان بخش اول

بخش دوم: داستان‌های زندگی پیامبر اسلام و دیگران در قرآن

۱- پیامبر اسلام، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

این بخش در دو فصل تنظیم شده است: در فصل اول نظر شما را به داستان‌های زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم جلب می‌کنیم:

پیامبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم برترین پیامبران و رسولان، و خاتم آن‌ها است و

پس از او پیامبری نخواهد آمد، سلسله نسب آن حضرت با سی واسطه به ابراهیم خلیل علیه‌السلام می‌رسد.

نام مبارك پیامبر اسلام، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است. این نام چهار بار در قرآن آمده، و نام دیگر آن حضرت احمد صلی الله علیه و آله و سلم است که یك بار در قرآن ذکر شده است. ولی القاب آن حضرت به عنوان نبی و رسول، بشیر، نذیر، خاتم النبیین، ده‌ها بار در قرآن خاطر نشان شده است.

مراحل زندگی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در چهار بخش زیر خلاصه می‌گردد:

١ - پیامبر قبل از تولد، در کتاب‌های آسمانی و سخنان پیامبران گذشته در شأن او.

٢ - پیامبر اسلام بعد از تولد و قبل از نبوت (٤٠ سال).

٣ - پیامبر اسلام بعد از نبوت در مکه (١٣ سال).

٤- پیامبر اسلام بعد از هجرت در مدینه (١٠ سال).

آن حضرت دارای همسران متعدد بود، اولین و برترین آن‌ها حضرت خدیجه علیهاالسلام بود که بنابر مشهور از او دارای شش فرزند گردید، فرزندان پیامبر همه در عصر خودش از دنیا رفتند، جز حضرت زهرا علیهاالسلام که یگانه یادگار پیامبر بود، و هنگام رحلت پیامبر هیجده سال داشت.پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم ٦٣ سال عمر کرد، در سال آخر عمر در روز ١٨ ذیحجه، حضرت علی علیه‌السلام را در صحرای غدیر در برابر بیش از صد هزار نفر مسلمان به عنوان خلیفه و امام بعد از خود نصب کرد، و در موارد بسیار دیگر، خلافت و وصایت علی علیه‌السلام را تصریح نمود.

قرآن آخرین کتاب آسمانی معجزه جاویدان پیامبر اسلام و نشانه عظمت مقام آن حضرت است. خداوند در قرآن با صراحت می‌فرماید:

لَقَدْ كانَ لَكُمْ فِی رَسُولِ اللّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ

قطعاً رسول خدا، پیامبر اسلام، اسوه و الگوی شایسته‌ای برای شما است.(۸۱۸)

در تاریخ زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم هزاران داستان و خاطره وجود دارد، ما در این کتاب بیشتر به ذکر بخشی از آن داستان‌هایی که در رابطه با آن حضرت، در قرآن آمده، یا به آن اشاره شده می‌پردازیم.

آغاز بعثت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم

چهل سال از عمر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گذشت. ماه رجب بود، پیامبر در فراز کوه **حرا** به عبادت و مناجات با خدا اشتغال داشت، در روز ۲۷ رجب، ناگاه جبرئیل امین و پیك وحی، نزد پیامبر نازل شد، و پنج آیه آغاز سوره علق را چنین خواند:

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیمِ * اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ...؛

بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید، همان خدایی که انسان را از خون بسته‌ای خلق کرد، بخوان که پروردگارت از همه بزرگوارتر است، همان کسی که بوسیله قلم تعلیم داد، و به انسان آنچه را نمی‌دانست آموخت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با دریافت نخستین شعاع وحی، سخت خسته شده، نزد خدیجه آمد و فرمود: زَمِّلُونِی وَ دَثِّرُونِی؛ **مرا بپوشانید و جامه‌ای بر من بیفکنید تا استراحت کنم.**

آن حضرت در بستر آرمیده بود که آیات آغاز سوره مدثر (آیه ۱ تا ۷) توسط جبرئیل بر آن حضرت، نازل گردید:

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ – قُمْ فَأَنذِرْ – وَ رَبَّكَ فَكَبِّرْ – وَ ثِيَابَكَ فَطَهِّرْ – وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ – وَ لَا تَمْنُن تَسْتَكْثِرُ – وَ لِرَبِّكَ فَاصْبِرْ؛

ای در بستر آرمیده - برخیز و مردم را هشدار ده - و پروردگارت را بزرگ بشمار - و لباست را پاك کن - و از پلیدی‌ها بپرهیز - و منّت مگذار و فزونی مطلب - و به خاطر پروردگارت مقاومت کن.[۸۱۹]

به این ترتیب آغاز اسلام، با نام خدا، خواندن، قلم، قیام، هشدار، پاکی و اخلاص و بزرگداشت خدا شروع شد.

بعثت که معنی رستاخیز معنوی، و انقلاب در همه امور است با **انقلاب فرهنگی** آغاز گردید، چرا که پایه و اساس انقلاب‌ها به خواندن و نوشتن و پاکسازی و بهسازی (انقلاب فرهنگی) بستگی دارد.

دعوت آشکار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

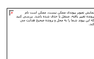
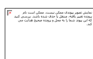
پیامبر در شرایط سختی قرار داشت به طوری که سه سال مخفیانه خویشان و افراد دیگر را به اسلام دعوت کرد، به گفته بعضی در این سه سال چهل نفر به طور محرمانه به اسلام ایمان آوردند. نخستین مردی که اسلام را پذیرفت حضرت علی علیه‌السلام بود، و نخستین زن مسلمان، حضرت خدیجه علیهاالسلام بود.

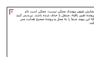
به هر حال سه سال از آغاز بعثت گذشت، در این هنگام آیه ۹٤ و ۹۵ سوره حجر نازل شد:

فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ - إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ؛

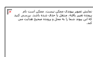
آنچه را مأمور هستی، آشکارا بیان کن، و به مشرکان اعتنا نکن - ما تو را از گزند مسخره‌کنندگان حفظ خواهیم کرد.

استهزاء کنندگان پنج نفر بودند که دارای دار و دسته بودند و با اسلام به شدت مخالفت می‌نمودند. نام آن‌ها عبارت بود از: **ولید بن مغیره، عاص بن وائل، اسود بن مطلب، اسود بن عبد یغوث و حارث بن طلاطله** که هر کدام به بلایی گرفتار شده و به هلاکت رسیدند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با نزول دو آیه فوق، دعوت خود را آشکار نمود. کنار اجتماع مشرکین آمد و روی سنگی ایستاد و فرمود:

ای گروه عرب! شما را به گواهی به یکتایی و بی‌همتایی خدا، و رسالت خودم دعوت می‌کنم، و شما را از شبیه‌سازی برای خدا و پرستش تنها نهی می‌کنم، دعوت مرا اجابت کنید تا سرور و آقای تمام مردم جهان شوید، و در بهشت نیز آقا و سرور مردم گردید.

مشرکان گفتند: **محمد دیوانه شده** سپس نزد ابوطالب اجتماع کرده و به او گفتند:

ای ابوطالب! برادرزاده‌ات، ما را بی‌خرد می‌خواند، و از خدایان ما بدگویی می‌کند، جوانان ما را به تباهی کشانده و در میان ما تفرقه افکنده است، اگر فقر و ناداری او را بر این کار واداشته، برای او اموال بسیار جمع می‌کنیم تا از همه ما ثروتمندتر گردد، و هر دختری را که از قریش خواست، همسر او می‌کنیم.

ابوطالب ماجرا را به پیامبر عرض کرد.

پیامبر فرمود: **من از جانب خدا مأمور هستم و نمی‌توانم از فرمان خدا سرپیچی کنم.**

ابوطالب سخن پیامبر را به مشرکان گزارش داد، مشرکان به ابوطالب گفتند: **تو سرور بزرگان ما هستی، محمد را در اختیار ما بگذار تا او را بکشیم. آن گاه تو بر ما حکومت کن.**

ابوطالب پیشنهاد آن‌ها را قاطعانه رد کرد و اشعاری در این مورد خواند که یکی از آن اشعار، این است:

وَ تَنصُرُهُ حتّی نُصَرّعَ حَولَهُ	وَ نَذهَلُ عَن اَبنائِنا وَ الحَلائِلِ

و ما محمد را تا سر حد کشته شدن در محورش یاری می‌کنیم، و در این راه از بستگان و فرزندانمان چشم می‌پوشیم.(۸۲۰)

به این ترتیب همانگونه که خداوند در دو آیه مذکور (۹٤ و ۹۵ حجر) وعده داده بود، با امدادهای غیبی خود، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را یاری کرد، و او را از گزند بدخواهان و استهزاءکنندگان حفظ نمود.

کارشکنی شدید ابولهب و دفاع قهرمانانه ابوطالب

سالهای آغاز آشکار شدن بعثت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بود. مردم در بازارچه ذی المجاز، سرگرم خرید و فروش بودند، ناگاه محمد را دیدند که روپوش سرخی بر دوش افکنده و با صدای بلند می‌گوید:

اَیُّها النّاس قُولُوا لا اِلهَ اِلّا اللّه تُفلِحُوا؛

ای مردم! بگویید معبودی جز خدای یکتا نیست تا رستگار شوید.

در همان لحظه دیدند، ابولهب (عموی پیامبر) پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حرکت می‌کند، و به سوی آن حضرت سنگ می‌پراند، به طوری که بر اثر سنگ‌اندازی او، پای مبارك پیامبر پر از خون شده بود، گوش کردند، شنیدند ابولهب فریاد می‌زد:

یَا اَیُّها النّاس لا تُطِیعُوُ فانَّهُ کُذابٌ؛

ای مردم! از سخن محمد پیروی نکنید، زیرا او بسیار دروغگو است.[۸۲۱]

روز دیگری در همان بازار، مردم سرگرم خرید و فروش شدند، ناگاه دیدند محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایستاده و مردم را به سوی خدای یکتا دعوت می‌کند و از بت‌پرستی، بر حذر می‌دارد.

در این هنگام دیدند عباس (یکی از عموهای آن حضرت) نزد محمد صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت: **گواهی می‌دهم که تو دروغگو هستی.**

سپس عباس نزد برادرش ابولهب رفت، و سخن پیامبر را به او گزارش داد، در این وقت، عباس و ابولهب هر دو نزدیك پیامبر آمدند، و فریاد زدند:

اى مردم! اين شخص - برادرزاده ما - دروغگو است، مبادا فريفته گفتار او شويد و از دين خود دست برداريد.(۸۳۲)

در اين وقت ابوطالب (پدر على عليه‌السلام) نزد پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم آمد و او را در آغوش محبت خود گرفت، و سپس نزد ابولهب و عباس رفت و گفت: **شما از جان پيامبر چه مى‌خواهيد، سوگند به خدا او راستگو است.** آن گاه اين دو شعر را در تاييد و حمايت پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم، خطاب به آن حضرت خواند:

انت الامينُ اللهِ لا كَذِبُ	و الصادِقُ القَولِ لا لَهو و لا لَعِب
انت الرسُول رّسول اللهِ تَعلَمُهُ	عليكَ تنزِلُ مِن ذِى العِزَّةِ الكُتُبُ

تو امين هستى، و به راستى امين خدا مى‌باشى، و تو راستگو هستى، و در گفتارت، سخن بى اساس و بيهوده نيست.

تو رسول خدا هستى، و ما تو را به عنوان فرستاده خدا مى‌شناسيم، و معتقديم كه از جانب خداوند، آيات قرآن بر تو نازل مى‌گردد.(۸۳۳)

دعوت خويشان نزديك، به اسلام

از آن جا كه اگر خويشان و نزديكان پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم دعوت او را مى‌پذيرفتند، هم زبان اعتراض دشمنان بسته مى‌شد (مثلاً نمى‌گفتند اول برو اهل و عيال و عموهاى خود را اصلاح كن بعد به سراغ ما بيا) و هم آن‌ها پشتوانه داخلى و نزديك خوبى براى پيامبر مى‌شدند، از طرف خداوند به پيامبر فرمان داده شد كه:

وَ اَنذِر عَشِيرَتِكَ الاَقرَبِينَ؛

خویشان نزدیك خود را انذار و دعوت کن.[۸۲۴]

در این که آیا این فرمان در آن سه سال اول قبل از دعوت عمومی بوده، یا بعد از سه سال اول، از قرائن تاریخی استفاده می‌شود، که این دعوت مربوط به آن سه سال اول است. بعضی گویند این دعوت در سال دوم بعثت صورت گرفته است.

چگونگی تشکیل جلسه و چگونگی دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از خویشان، مختلف نقل شده، در این جا به ذکر یك نمونه آن که بیشتر همین را ذکر کرده‌اند می‌پردازیم:

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام دستور داد مقداری غذا و مقداری شیر تهیه کند[۸۲۵] آن گاه چهل نفر (به نقل بعضی چهل و پنج نفر) از سران بنی‌هاشم را دعوت نمود، وقتی که آن‌ها حاضر شدند از غذا خوردند ابولهب (یکی از عموهای پیامبر) فهمید که مجلس برای دعوت به رسالت پیامبر تشکیل شده (طبق نقل بعضی از مورخین) دو بار مجلس را به هم زد، تا بار سوم، هنوز مجلس به هم نخورده بود، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به آن‌ها رو کرد و فرمود:

ای فرزندان عبدالمطلب! من از جانب خدا به سوی شما، مژده دهنده و ترساننده، فرستاده شده‌ام. به من ایمان بیاورید و مرا یاری کنید تا هدایت شوید.

سپس فرمود: **هیچکس مانند من برای خویشان خود چنین ارمغانی نیاورده، من خیر و سعادت دنیا و آخرت را برای شما آورده‌ام. آیا کسی هست که با من برادری کند و از دین من پشتیبانی نماید تا خلیفه و وصی من گردد و در بهشت نیز با من باشد؟**

سکوت مجلس را فرا گرفت، دعوت‌شدگان در فکر فرو رفتند، ناگهان علی علیه‌السلام (که حدود سیزده سال داشت) برخاست و گفت:

ای رسول خدا! من تو را یاری می‌کنم. رسول خدا به او فرمود: **بنشین.**

بار دوم گفتار خود را تکرار کرد، باز علی علیه‌السلام برخاست و گفت: من تو را یاری می‌کنم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: بنشین. برای بار سوم حاضران را دعوت کرد، هیچیك از حاضران به دعوت پیامبر پاسخ ندادند، جز علی علیه‌السلام که برای بار سوم نیز برخاست و گفت: **من تو را یاری می‌کنم.** در این هنگام پیامبر فرمود:

اِنّ هذَا اَخِی وَ وصیی وَ خَلِیفَتی عَلَیکُم فاسمَعُوا لَهُ و اَطِیعُوهُ؛

این - اشاره به علی علیه‌السلام - برادر و وصی و جانشین من بر شما است، سخنان او را گوش دهید، و از او اطاعت کنید.

حاضران از مجلس برخاستند، در حالی که هر کسی سخنی در رد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌گفت، ابولهب در میان جمع تحریك شده به طور استهزاءآمیز به ابوطالب رو کرد و گفت:

محمد، پسرت علی را بزرگ تو قرار داد و دستور داد از او پیروی کنی.[۸۲۶]

معراج پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم

یکی از حوادثی که قرآن در آغاز سوره اسراء و سوره نجم از آن سخن به میان آورده، معراج پیامبر است.

معراج پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از دو قسمت تشکیل می‌شد: ۱ - از مکه به بیت المقدس. ۲ - از بیت المقدس به سوی آسمان‌ها و ملأ اعلی.

در این که عروج پیامبر از کجای مکه شروع شد، اختلاف است. بعضی گفته‌اند: از خانه خدیجه علیهاالسلام، بعضی روایت کرده‌اند از خانه امهانی خواهر علی علیه‌السلام، و بعضی گویند: از شِعب ابی طالب در کنار کعبه، (دامنه و پشت کوه ابوقبیس)، و به ذگفته ذبعضی دیگر که با ظاهر آیه یك سوره اسراء تطبیق می‌کند، آن حضرت از خود مسجد الحرام در کنار کعبه به معراج رفت.

نیز در این که در چه زمان این سفر عظیم آسمانی انجام شد، در روایات به اختلاف نقل شده است مطابق بعضی از روایات در سال سوم بود، و در بعضی از روایات آمده، معراج در شب شنبه ۱۷ ماه رمضان بعد از نماز عشا، شش ماه قبل از هجرت بود و طبق روایت دیگر در شب ۲۱ ماه رمضان رخ داد. و یا در شب ۲۶ ماه رجب، و یا یکی از شب‌های ماه ربیع الاول سال دهم بعثت به وقوع پیوست.[(۸۲۷)]

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آن قدر به مقام قرب خدا نزدیك شد که قرآن در آیه ۹ سوره نجم می‌فرماید:

فَکانَ قابَ قَوسَینِ اَو اَدنی؛

فاصله پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با مقام مخصوص قرب خدا، به اندازه دو کمان (یا به اندازه نصف کمان، یا به اندازه دو ذراع که هر ذراع از آرنج تا سر انگشتان است، یعنی به اندازه تقریبا یك متر) یا کمتر بود.

آری، اگر بشر بر اثر پیشرفت‌های عجیب صنعتی و تکنیکی هر چه بالا رود، حتی اگر روزی بیاید که از منظومه شمسی بگذرد، باز یك میلیونم طول سفر پیامبر را نپیموده است، بنابراین نمی‌تواند به دلیل ترقیات کوچك در برابر معراج پیامبر، ادعای بی نیازی از اسلام چهارده قرن قبل نماید.

و این افتخار بزرگی است که هیچ پیغمبر و فرشته به آن دست نیافت، جز پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم که امام سجاد علیه‌السلام در فرازی از خطبه خود، در مجلس یزید، به این امتیاز عظیم افتخار کرده و فرمود:

انا ابن من اسری به الی المسجد الاقصی انا ابن من بلغ به الی سدرة المنتهی انا ابن من دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی؛

من فرزند آن پیامبری هستم که در شب معراج تا سدرة المنتهی بالا رفت، من پسر آن پیامبری هستم که آن قدر به مقام قرب الهی نزدیك شد، که فاصله او با آن مقام قرب، به اندازه طول دو کمان یا کمتر بود.[۸۲۸]

دیدنی‌های پیامبر در شب معراج، بسیار است، از جمله، آن حضرت از بهشت برین و عرش الهی دیدن کرد، و سپس اخبار آن جا را گزارش داد، از جمله فرمود: **در شب معراج، در بهشت قصری آراسته به جواهرات را دیدم که بر روی پرده درگاه آن نوشته بود:**

لا اِلهَاِلّاالله مُحمَّد رَسُولُ اللهِ، علیّ وَلِیُّ القَومِ؛

معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست، محمد رسول خدا است، و علی ولی و رهبر مردم است.[۸۲۹]

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بعد از انجام نماز مغرب و به روایتی بعد از نماز عشاء، در مسجد الحرام (کنار کعبه) به معراج رفت، سپس همان شب بازگشت و نماز صبح را در مسجدالحرام خواند.

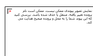
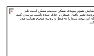
هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از سفر معراج بازگشت، ماجرای معراج خود را در مکه به قریشیان خبر داد، نادانان آن‌ها گفتند: **چقدر این خبر، دروغ است؟!**

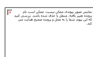
افراد فهمیده آن‌ها گفتند: **ای ابوالقاسم به چه دلیل ما بدانیم که راست می‌گویی؟**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **به شتری از شما در فلان محل (بین بیت المقدس و مکه) برخوردم، که شما آن را گم کرده بودید، جای او را به آنان که به دنبالش می‌گشتند، نشان دادم، نزد آن‌ها رفتم و مشکی از آب همراهشان بود، مقداری از آب آن مشك را ریختم (و آشامیدم) و شما در روز سوم هنگام طلوع خورشید کاروان خود را ملاقات خواهید کرد. در حالی که در پیشاپیش کاروان شما، شتر سرخی حرکت می‌کند که شتر فلان کس است.**

قریشیان روز سوم قبل از طلوع خورشید از مکه خارج شدند تا ببینند آیا کاروان می‌آید و در پیشاپیش آن، شتر سرخ حرکت می‌کند؟ و از این راه بدانند که آیا محمد راست می‌گوید یا نه؟

آن‌ها همه آن چه را پیامبر خبر داده بود، راست یافتند. هنگام طلوع خورشید، کاروان فرا رسید. در پیشاپیش کاروان شتر سرخ دیدند و کاروانیان صحبت کردند، آنچه آن‌ها می‌گفتند، با گفتار قبل پیامبر تطبیق می‌کرد، در عین حال ایمان به صداقت پیامبر نیاوردند و گفتند: **این پیشگویی‌ها از سحر محمد است.**[۸۳۰]



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



در بعضی از روایات، ماجرای گفتگوی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و قریش، چنین بیان شده:

پیامبر وقتی که از سفر معراج بازگشت، و آن را به مردم مکه خبر داد، قریش به عادت دیرینه خود، سخن پیامبر را تکذیب کردند و گفتند: در مکه کسانی که بیت المقدس را دیده‌اند هستند، اگر راست می‌گویی چگونگی ساختمان بیت المقدس را برای ما بیان کن. پیامبر تمام خصوصیات ساختمان بیت المقدس و حوادثی را که در راه بین مکه و بیت المقدس رخ داده بود، برای آن‌ها گم شده بود، در میان اثاثیه آن‌ها ظرفی پر از آب بود، و من از آن نوشیدم، سپس سر آن ظرف را پوشاندم، در نقطه دیگر به گروهی برخوردم که شترشان رمیده بود، و دست آن شکسته بود، قریش گفتند: از کاروان خبر ده، اکنون در کجاست؟ پیامبر فرمود: کاروان را در تنعیم (ابتدای) حرم دیدی، شتر خاکستری رنگی در پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد که کجاوه‌ای را بر پشت آن گذارده بودند.

قریشیان که از خبرهای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سخت عصبانی شده بودند، گفتند: اکنون راستی یا دروغ بودن سخن محمد آشکار می‌گردد، ولی طولی نکشید که همگان دریافتند آن چه آن حضرت فرموده بود

راست است و با واقعیت تطبیق می‌کند، و چندین نشانه بیانگر صداقت پیامبر است.[۸۳۱]

هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از مكه به مدینه

یكی از داستان‌های مهم زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم ماجرای عظیم هجرت او و یارانش از مكه به مدینه است، چنانكه قرآن در سوره انفال آیه ۳۰، و سوره بقره آیه ۲۰۷ به این مطلب اشاره كرده است، كه خلاصه‌اش چنین است:

هنگامی كه مسلمانان در مكه در فشار و آزار شدید مشركان قرار گرفتند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، مسلمانان را به هجرت به مدینه دستور داد، مشركان احساس خطر شدید كردند و با خود گفتند: هجرت مسلمانان به مدینه موجب تشكل آن‌ها در مدینه شده، و در آینده نزدیك، كار را بر ما سخت خواهد كرد. سران آن‌ها در **دارالندوه** مجلس شورای خود اجتماع كردند، و هر كدام در مورد جلوگیری از اسلام و دعوت پیامبر، پیشنهادی نمودند، چنان كه در آیه ۳۰ سوره انفال به این توطئه، اشاره شده است.

سرانجام پیشنهاد ابوجهل تصویب شد، پیشنهاد او این بود كه: **از هر قبیله‌ای، یك جوان شجاع به عنوان نماینده انتخاب شود، و همه آن نمایندگان در یك شب، خانه پیامبر را محاصره كنند، و به سوی او حمله كرده و او را در رختخوابش بكشند.**

آن شب فرا رسید، جبرئیل ماجرای توطئه كودتاچیان را به پیامبر خبر داد. پیامبر ماجرا را به علی علیه‌السلام خبر داد، و به او فرمود: **امشب در رختخواب من بخواب، تا كافران**

گمان کنند که من در رختخواب خود خوابیده‌ام، به انتظار من در بیرون خانه بمانند و من پنهانی از خانه خارج شوم.

با این که خوابیدن در رختخواب پیامبر و افکندن روپوش سبز پیامبر بر روی خود، صد در صد خطرناك بود، حضرت علی علیه‌السلام با جان و دل، این پیشنهاد را پذیرفت، و در رختخواب آن حضرت خوابید. آن شب نمایندگان مشركان، با شمشیرهای برهنه، خانه پیامبر را محاصره كردند، پیامبر شبانه، بی آن كه مشركان متوجه شوند، در تاریكی شب از خانه بیرون آمد و به سوی غار ثور كه در هفت كیلومتری جنوب مكه قرار گرفته، رفت و در آن جا مخفی شد، در این هنگام ابوبكر نیز همراه پیامبر بود.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از غار ثور به سوی مدینه هجرت نمود، آن حضرت در روز پنجشنبه اول ربیع الاول سال ۱۳ بعثت از مكه خارج شد و در روز ۱۲ همین ماه به مدینه وارد گردید.[۸۳۲]

مباهات خدا به فرشتگان در مورد خوابیدن علی علیه‌السلام

جبرئیل و میكائیل از سوی خداوند، كنار رختخواب حضرت علی علیه‌السلام آمدند، جبرئیل به آن حضرت گفت:

به به! كیست مثل تو ای فرزند ابوطالب، كه فرشتگان به وجود تو (و فداكاری تو) مباهات می‌كنند. آن گاه این آیه را از طرف خداوند، در شأن علی علیه‌السلام، به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نازل كرد:

وَ مِنَ النَّاسِ مَن یَشرِی نَفسَهُ ابتِغاءَ مَرضاتِ اللهِ وَ اللّهَ رَؤُوف بِالعِبادِ؛

بعضی از مردم (فداار و با ایمان، همچون علی علیه‌السلام به هنگام خفتن در جایگاه پیامبر) جان خود را در برابر خشنودی خدا می‌فروشند و خداوند نسبت به بندگانش مهربان است.(۸۳۳)

نگاهی به جنگ بدر

یکی از حادثه‌هایی که در آیات متعدد قرآن به فرازهایی از آن حادثه اشاره شده،(۸۳٤)ماجرای جنگ بدر است که نخستین جنگ برای مسلمانان، با کفار قریش بود که شخص پیامبر در آن شرکت نمود و فرماندهی جنگ را در دست داشت. مسلمانان در این جنگ ضربه سختی بر دشمن وارد کردند. در آیات ٤٥ تا ٤٦ سوره انفال شش دستور نظامی ذکر شده که در جنگ بدر موجب پیروزی مسلمانان گردید، که اگر مسلمانان در سایر جنگ‌ها رعایت کنند، پیروزی از آن آن‌ها است، که در ذیل ذکر خواهد شد.

این پیروزی، بسیار عجیب بود، چرا که تعداد مسلمانان کمتر از یك سوم تعداد دشمن بود، تجهیزات آن‌ها، قابل مقایسه با تجهیزات جنگی دشمن نبود، لطف سرشار الهی نصیب مسلمانان شد، چنان که در آیه ٢٦ انفال می‌خوانیم:

وَاذْكُرُواْ إِذْ أَنتُمْ قَلِيلٌ مُّسْتَضْعَفُونَ فِي الأَرْضِ تَخَافُونَ أَن يَتَخَطَّفَكُمُ النَّاسُ فَآوَاكُمْ وَأَيَّدَكُم بِنَصْرِهِ...؛

و به خاطر بیاورید هنگامی که شما در روی زمین، گروهی کوچك و اندك و ضعیف بودید، آن چنان که می‌ترسیدید مردم شما را بربایند، ولی خدا شما را پناه داد و یاری کرد...

جنگ بدر در سال دوم هجرت رخ داد، و موجب شکست مفتضحانه دشمن گردید. در این جا نظر شما را به خلاصه‌ای از این نبرد قهرمانانه جلب می‌کنیم:

بدر منطقه وسیعی است که دارای چاه‌های آب بوده و همواره کاروان‌ها در آن جا توقف می‌کردند و از آب‌های آن بهره‌مند می‌شدند.

بدر در جنوب غربی مدینه بین مدینه و مکه قرار گرفته و از این رو آن را بدر می‌گویند که نام صاحب آبهای آن **بدر** بوده است.

علت این جنگ این بود که: در ماه جمادی الاولی سال دوم هجرت به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خبر رسید که **کرز بن جابر** با گروهی از قریش تا سه منزلی شهر مدینه آمده و شتران پیامبر را با چهارپایان افراد دیگر به غارت برده و به محصولات مدینه آسیب زده‌اند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بی درنگ پرچم جنگ را به علی علیه‌السلام سپرد، آن حضرت با جمعی از مهاجران بع تعقیب آن‌ها رفتند تا به چاه بدر رسیدند و سه روز هم در آن جا توقف کردند، هر چه جستجو کردند، کسی را نیافتند سپس به مدینه برگشتند (این غزوه را غزوه بدر اولی یا بدر صغری می‌گویند.)

از طرفی کفار، اموال مهاجران را در مکه، مصادره کرده بودند، و به طور کلی می‌خواستند، مسلمانان را در مدینه در فشار محاصره اقتصادی قرار دهند، و روشن است که اگر این فشار ادامه می‌یافت، دست کم جلو توسعه و گسترش اسلام گرفته می‌شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای شکستن این محاصره، تدابیری اندیشید، بزرگترین تدبیرش این بود که عبور کاروان‌های تجارتی مشرکان مکه را قدغن کند.

چهل نفر از مسلمانان را تحت فرماندهی حضرت حمزه که قهرمان رزم آوری بود، برای کنترل مسیر کاروان‌ها فرستاد، پیامبر بیست شتر در دسترس آن‌ها قرار داد.

این چهل نفر تحت فرماندهی حمزه، به منطقه‌ای بین مدینه و دریای سرخ که راه عبور کاروان‌های مکه بودند، رفتند و از آن جا نگهبانی نمودند، منطقه‌ای که ۱۳۰ کیلومتر عرض داشت و کاروان‌های مکه چاره‌ای نداشتند جز این که از آن عبور کنند، چند روز گذشت دیدند کاروانی نمایان شد، وقتی کاروان نزدیك آمد معلوم شد که کاروان قریش است که سیصد نفر همراه کاروان می‌باشد، حمزه اعلام جنگ کرد، ولی کفار که از دلاوی‌ها و شجاعت حمزه اطلاع داشتند، پیشنهاد صلح کردند، حمزه نیز مصلحت امر را بر صلح دانسته، و جنگ واقع نشد. (این ماجرا را سریه حمزه گویند.)

چند هفته از این ماجرا گذشت. از گزارش گزارشگران اسلام که با دقت و هوشیاری مراقب عملیات دشمن بودند، معلوم بود که دشمن دست‌بردار نیست، و در فکر تدارك جنگ و ادامه محاصره اقتصادی و... است و پی فرصت می‌گردد.

در این شرایط به پیامبر چنین گزارش رسید: **کاروان بزرگی همراه دو هزار شتر (و به نقلی هزار شتر) که پنجاه هزار دینار کالا حمل می‌کند به سرزمین مدینه نزدیك شده و به طرف مکه می‌رود و رئیس این کاروان، ابوسفیان است، و چهل نفر از آن نگبهانی می‌کنند، و اکثر مردم مکه در آن کالاهای تجارتی شرکت دارند.**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب رو کرد و فرمود: **این کاروان قریش است به سوی آن بروید. شاید خدا به این وسیله در کار شما گشایشی بدهد.**

طولی نکشید ۳۱۳ نفر از مسلمانان در رمضان سال دوم هجرت همراه پیامبر از مدینه به سوی بدر حرکت کردند که ۷۲ نفرشان از مهاجران بودند و بقیه از انصار، و جمعا هفتاد شتر و سه اسب بیشتر نداشتند.

ابوسفیان توسط جاسوسهایش از تصمیم پیامبر و مسلمانان آگاه شد. دو کار به نظرش سید یکی این که فردی را از بیراهه به طور سریع به مکه بفرستد و مردم مکه را از در خطر قرار گرفتن کاروان خبر دهد، دوم کاروان را از بیراهه به طرف مکه ببرد.

ضمضم پیامرسان ابوسفیان به مکه شتافت و مشرکان مکه را از ماجرا مطلع کرد، طولی نشید که حدود هزار نفر با ساز و برگ کامل نظامی برای نجات کاروان از مکه خارج شدند.

ابوسفیان می‌دانست تا رسیدن قوا از مکه، قطعاً مورد هجوم مسلمانان قرار خواهد گرفت، مسیر راه را عوض نمود و از بیراهه فرار کرد و کاروان را به مکه رساند.

خبر فرار کاروان به سپاه مکه رسید. سران سپاه در مورد جنگ نظریات مختلف داشتند، نظر عده‌ای این بود که چون کاروان نجات یافته برگردیم، ولی عده‌ای اصرار داشتند که به حرکت ادامه بدهند.

ابوجهل طرفدار جنگ بود و افراد را تحریك می‌کرد. سرانجام تصمیم به جنگ گرفتند. پیامبر با ۳۱۳ نفر از مسلمانان در بدر بودند که خبر فرار ابوسفیان و کاروانش به حضرت رسید، از طرفی گزارشگران گزارش دادند که

لشکر دشمن تا پشت تپه بدر آمده است. شبی که فردایش جنگ بدر واقع شد مسلمانان تمام شب را بیدار بودند و در پای درختی تا صبح به نماز و دعا اشتغال داشتند.

صبح روز جمعه هفده رمضان بود که سپاه قریش با تجهیزات کامل جنگی از پشت تپه به دشت بدر سرازیر شدند، هنوز در میان قریش، اختلاف نظر در مورد جنگ وجود داشت، اما یك موضوع جنگ را حتمی کرد و آن این که:

یکی از سپاهیان قریش به نام **اسود مخزومی** که مردی خشن بود، چشمش به حوضی که مسلمانان درست کرده بودند افتاد، تصمیم گرفت یکی از این سه کار را انجام دهند: یا از آب حوض بنوشد یا آن را ویران کند و یا کشته شود، به دنبال این تصمیم از صف مشرکان بیرون تاخت و تا نزدیك حوض رسید، در آن جا با حضرت حمزه افسر رشید اسلام روبرو شد، حمزه یك ضربت به پای او زد که پایش از ساق جدا شد، در عین حال می‌خواست با حرکت سینه خیز، خود را به آب حوض برساند و از آن بنوشد، حمزه با زدن ضربت دیگر او را در آب کشت.

به دنبال این حادثه، به رسم دیرینه عرب، جنگ تن به تن شروع شد.

سه نفر از شجاعان دشمن به نامهای: **عُتبِه** و برادرش **شَیبَه** (از فرزندان ربیعه) و سومی ولید (فرزند عُتبه) به میدان آمدند و مبارز طلبیدند.

سه نفر از انصار در صف مسلمانان به میدان تاختند، ولید آن‌ها را شناخت، گفت:

شما اهل مدینه هستید، به شما کاری نداریم، کسانی که از اقوام ما هستند، باید به جنگ ما آیند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پسرعموهایش عُبَیده و علی علیه‌السلام و عمویش حمزه را به میدان فرستاد. به مناسبت سن، علی علیه‌السلام با ولید، حمزه با شیبه و عبیده با عتبه به جنگ پرداختند.

طولی نکشید که علی و حمزه رقیبان خود را از پای در آوردند، ولی عبیده کاری از پیش نبرد. هر دو ضربتی به هم زدند. علی علیه‌السلام پیش دستی کرد و عتبه را کشت، به این ترتیب در حمله اول، مشرکان به سوگ سه نامور شجاعشان نشستند.

پس از آن **عاص بن سعید** برای مبارزه با علی علیه‌السلام به میدان تاخت. علی علیه‌السلام او را نیز کشت، سپس حنظله پسر ابوسفیان و طعیمه و نوفل به میدان تاختند، علی علیه‌السلام آن‌ها را نیز یکی پس از دیگری کشت، و پیوسته مبارزانی به میدان می‌آمدند و کشته می‌شدند.

سرانجام جنگ با پیروزی اسلام و شکست دشمن پایان یافت و از مسلمانان چهارده یا بیست و دو نفر به افتخار شهادت رسیدند.

از کفار، هفتاد نفر کشته شدند و هفتاد نفر اسیر گشتند، ۳۵ یا ٣٦ نفر از کشته‌شدگان، بر اثر ضربات پرچمدار اسلام، در این جنگ یعنی علی علیه‌السلام به هلاکت رسیدند، بسیاری از کشته شدگان از سران شرك مانند ابوجهل، ولید بن عتبه، حنظلد بن ابوسفیان، عتبة و شیبه و... بودند.[(۸۳۵)]

آری ابوجهل محرك اصلی جنگ و فرمانده دشمن که با غرور و تکبر سوگند یاد کرد تا با سپاهیانش به سرزمین بدر آید و سه روز در آن جا بماند و به سلامتی نجات کاروان، شراب بنوشد و خوانندگان بنوازند و شترانی ذبح کنند و غذای گسترده‌ای به راه اندازد، و صدای عربده

پیروزی و غرورش را به گوش جهانیان برساند، مفتضحانه در این جنگ شکست خورد. چوپان پیر و ضعیفی به نام عبدالله بن مسعود، سر او را از بدن جدا کرد و به نخی بست و آن را کشان کشان نزد پیامبر آورد.

به جای جامهای شراب، جامهای مرگ نوشیدند و در عوض خوانندگان، نوحه گرانشان به نوحه پرداختند.

شش دستور پیروزی

آیاتی از طرف خدا در این زمینه نازل شد و شش دستور مهم به مسلمانان داد.

مسلمانان با به کار بردن آن شش دستور، این چنین دشمن را مفتضحانه تار و مار کردند، و اگر ما نیز امروز آن شش دستور را اجرا کنیم، حتماً به پیروزی نائل می‌شویم.

آن آیات عبارتند از آیه ٤٥ و ٤٦ و ٤٧ سوره انفال که می‌فرماید:

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که با گروهی در میدان نبرد روبرو می‌شوید (این شش دستور را رعایت کنید):

١ - ثابت قدم باشید.

٢ - خدا را فراوان یاد کنید تا پیروز گردید.

٣ - از فرمان خدا و پیامبرش اطاعت کنید.

٤ - نزاع و کشمکش نکنید (اتحاد را حفظ کنید) تا سست نشوید و شوکتتان بر باد نرود.

٥ - استقامت کنید چرا که خداوند با استقامت‌کنندگان است.

٦ - و مانند آن‌ها نباشید که از روی غرور و هواپرستی و خودنمایی (یعنی ابوجهل و همراهان او) به میدان (بدر) آمدند تا مردم را از راه خدا باز دارند، خداوند به آن چه عمل می‌کند آگاه است.

جنگ احد در قرآن

در قرآن، آیه ۱۲۱ سوره آل عمران تا تقریبا آخر این سوره در رابطه با جنگ احد است، اختصاص بالغ بر صد آیه به ماجرای احد بیانگر آن است که ماجرای نبرد احد دارای درسهای بسیار آموزنده برای مسلمانان هر عصر است که فراگرفتن آن درسها موجب عزت آنان خواهد بود.

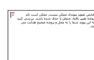
دورنمایی از جنگ احد

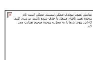
بت‌پرستان در جنگ بدر، دستخوش ضربات شدید از جانب مسلمانان شده بودند، و بسیاری از سرانشان کشته شده بودند. آن‌ها تصمیم گرفتند با نیروی مجهزی برای انتقام و سرکوبی مسلمانان به سوی مدینه حرکت کنند، آن‌ها با پنج هزار نفر به اضافه زنان و غلامان و ساز و برگ نظامی و استمداد از قبایل مختلف حرکت نمودند در حالی که شعار می‌دادند: انتقام! انتقام.

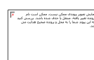
این لشگر مجهز روز پنجشنبه ٥ شوال سال سوم هجرت در دامنه کوه احد (یك فرسخی مدینه) مستقر شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم روز جمعه را در مدینه ماند و نماز جمعه را خواند و در خطبه‌های نماز، مردم را به دفاع و جهاد دعوت کرد وسپس با سپاهی که افراد آن حدود هزار نفر بودند، از مدینه به سوی احد حرکت کردند. در بین راه **عبدالله بن ابی سلول** منافق که معتقد به ماندن در مدینه بود با طرفداران خود که حدود سیصد نفر از سپاه را تشکیل می‌دادند به مدینه بازگشتند، و در نتیجه پیامبر

صلی الله علیه و آله و سلم با سپاه ۷۰۰ نفری به سرزمین احد وارد شد، و در نقطه‌ای در کنار کوه مستقر گردید، در آن‌جا در پشت سر، دهانه شکاف کوهی را دید، **عبدالله بن جُبیر** را با پنجاه تیرانداز، نگهبان آن دهانه کرد، و به آن‌ها تأکید کرد که تا پایان جنگ در آن جا بماند و حرکت نکنند.







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



در روز هفتم، پس از نماز صبح، چند نفر از دلاوران دشمن پیاپی به میدان تاختند و طلب مبارزه کردند، امیرمؤمنان علی علیه‌السلام به میدان آنها رفت و آن‌ها را به هلاکت رسانید، در این هنگام جنگ دسته جمعی آغاز گردید، پیامبر و علی و حمزه در پیشاپیش سپاه اسلام با دشمن می‌جنگیدند، ولی عواملی موجب شکست مسلمانان شد، افراد برجسته‌ای مانند: حضرت حمزه علیه‌السلام عموی پیامبر، مصعب بن عمیر، عبدالله بن جحش، منظله و... به شهادت رسیدند.

شایعه قتل پیامبر، و پیام خدا

در درگیری شدید نبرد احد یکی از جنگجویان کافر به نام **عمرو بن قمیه** سنگی به سوی پیامبر افکند که موجب مجروح شدن پیشانی و شکستن بینی و دندان، و

شکافته شدن لب پایین آن حضرت شد، به طوری که خون چهره نازنین حضرت را پوشانید، او خواست آن حضرت را بکشد، یکی از سرداران جوان و رشید اسلام به نام مصعب بن عُمیر که شباهت زیادی به پیامبر داشت، خود را سپر آن حضرت قرار داد و با حمله‌های کوبنده‌اش از پیشروی دشمن جلوگیری کرد و در این میان به شهادت رسید.

دشمن خیال کرد که پیامبر را کشته است، از این رو با صدای بلند همین خبر را اعلام کرد و موجب شایعه شد.

این شایعه باعث تضعیف روحیه مسلمانان گردید، و در مدینه پیچید و زن و مرد را نگران و گریان نمود، حتی عده‌ای از مسلمانان آن چنان خود را، باختند که از میدان گریختند، در این هنگام آیه ۱٤٤ آل عمران نازل شد که: **اگر فرضاً محمد صلی الله علیه و آله و سلم کشته شد، خدای محمد صلی الله علیه و آله و سلم هست، شما شخص و پیوند جسمانی را محور قرار ندهید، بلکه شخصیت و پیوند مکتبی را محور خود سازید.** در این آیه چنین می‌خوانیم:

وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِن مَّاتَ أَوْ قُتِلَ انقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَ مَن يَنقَلِبْ عَلَىَ عَقِبَيْهِ فَلَن يَضُرَّ اللّهَ شَيْئًا وَ سَيَجْزِى اللّهُ الشَّاكِرِينَ؛

محمد صلی الله علیه و آله و سلم فقط فرستاده خدا است، و پیش از او، فرستادگان دیگری نیز بودند، اگر او بمیرد یا کشته شود، شما به عقب برمی‌گردید؟ (اسلام را رها کرده به دوران جاهلیّت و کفر بازگشت می‌کنید؟) و هر کس به عقب باز گردد، هرگز به خدا ضرری نمی‌زند، خداوند به زودی شاکران مقاوم را پاداش خواهد داد. [۸۳٦]

چهار عامل مهم شکست

در میان عوامل، چهار عامل زیر، از عوامل مهم شکست بود که مسلمانان همواره باید به آن توجه کنند:

١ - عبدالله بن ابی سلول منافق، در حساس‌ترین شرایط، با حدود يك سوم لشکر اسلام از سپاه اسلام کنار گرفت و به مدینه برگشت، این خود يك نوع تفرق و اختلاف بود که می‌توانست نقش و اثر مهمی در ضربه زدن به فشردگی و اتحاد که در جنگ بسیار ضروری است، داشته باشد. بنابراین نباید مسلمانان به افراد منافق و دو رو تکیه کنند، چنین افرادی یاران ظاهری نیمه راه هستند، و تا آن جا با اسلامند که با هدفشان بسازد و گرنه از پشت، خنجر می‌زنند.

٢ - عدم رعایت انضباط نظامی، و هرج و مرج در کارها، یکی از عوامل شکست است، چنان که اکثر نگهبانان دهانه شکاف کوه که نقطه حساسی بود، به طمع غنائم و مال دنیا آن جا را رها کردند، و در نتیجه آن شد که نمی‌بایست بشود. بنابراین نباید هیچگاه در جنگ، انضباط و روحیه عالی معنوی و اخلاص و جنگ برای خدا را فراموش کرد.

٣ - شایعه‌سازی در جنگ نقش مهم دارد. شایعه قتل حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اثرعجیبی در فرار و وحشت مسلمانان داشت، مسلمانان باید به شایعه‌ها توجه نکنند، تا ناخودآگاه روحیه خود را نبازند.

٤ - استقامت نکردن مسلمانان نیز عامل دیگر شکست بود، اگر آن‌ها با ایمان قوی، همچون علی علیه‌السلام و مقداد و ابودجانه ایستادگی می‌کردند، آن طور شکست نمی‌خوردند. آیا می‌دانید استقامت و جان‌نثاری آن چند نفر

به خصوص علی علیه‌السلام چقدر کارساز بود؟ خود قضاوت کنید.

ماجرای حمراء الاسد

یکی از حوادثی که در سال سوم هجرت، پس از جنگ احد رخ داد، ماجرای **حمراء الاسد** است، که در قرآن در آیه ۱۷۲ تا ۱۷٤ سوره آل عمران به آن اشاره شده است، در آیه ۱۷۲ خداوند از آن‌ها تقدیر و تمجید کرده و چنین می‌فرماید:

الَّذِينَ اسْتَجَابُواْ لِلّهِ وَالرَّسُولِ مِن بَعْدِ مَآ أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُواْ مِنْهُمْ وَاتَّقَواْ أَجْرٌ عَظِيمٌ؛

آنها که دعوت خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را پس از آن همه جراحاتی که به ایشان رسید، اجابت کردند، (و هنوز زخمهای میدان احد التیام نیافته بود، به سوی حمراء الاسد حرکت نمودند،) برای کسانی از آنها، که نیکی کردند و تقوا پیش گرفتند، پاداش بزرگی است.

دورنمایی از غزوه حمراء الاسد

در پایان جنگ احد، به فرمان ابوسفیان لشکر به ظاهر فاتح او به سرعت به سوی مکه حرکت کرد، هنگامی که این لشکر به سرزمین **روحاء** رسیدند، از کار خود سخت پشیمان شدند، و تصمیم به بازگشت به مدینه گرفتند تا بقیه مسلمانان را به قتل برسانند.

دستگاه اطلاعاتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم این موضوع را به پیامبر گزارش داد، پیامبر فوراً فرمان داد که مجروحان نیز در این جنگ شرکت نمایند.

مسلمانان همراه مجروحین، بسیج شده و به سوی لشکر دشمن، حرکت کردند.[۸۳۷]

در ارزش کار این دلیرمردان کفر ستیز آیات ۱۷۲ تا ۱۷٤ سوره آل عمران نازل شد که ترجمه آیات چنین است: **آنان که دعوت خدا و پیامبر را، پس از آن همه جراحات اجابت کردند، از میان آن‌ها برای کسانی که نیکی کردند و راه تقوا پیمودند، پاداش بزرگی خواهد بود - اینها کسانی بودند که (بعضی از) مردم، به آنها گفتند: مردم (لشکر دشمن) برای (حمله به شما) اجتماع کرده‌اند، از آنها بترسید، اما آن‌ها ایمانشان زیادتر شد و گفتند: خدا ما را کافی است و بهترین حامی ما می‌باشد. - به همین جهت، (از این میدان،) با نعمت و فضل پروردگار بازگشتند در حالی که هیچ ناراحتی به آنها نرسید، و از فرمان خدا پیروی کردند و خداوند دارای فضل و بخشش بزرگی است.**

اینك پیرامون این ماجرای عجیب، به داستان‌های زیر توجه کنید:

مجروحی، مجروح دیگر را حمل می‌کند!

یکی از یاران پیامبر می‌گوید: من از جمله مجروحان بودم، ولی زخم‌های برادرم از من سخت‌تر و شدیدتر بود، تصمیم گرفتم هر طور که هست خود را به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برسانیم، چون حال من کمی از برادرم بهتر بود، هر کجا برادرم باز میماند، او را به دوش می‌کشیدم و بالاخره با زحمت خود را به لشکر رساندیم. به این ترتیب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و ارتش اسلام در محلی به نام **حمراء الاسد** (هشت میلی مدینه) رسیده و در آن جا اردو زدند.[۸۳۸]

گزارش معبد

خبر حرکت ارتش اسلام به لشکر دشمن رسید، به خصوص که شنیدند حتی مجروحین مسلمان همراه لشکرند، همین خبر که حاکی از نهایت مقاومت مسلمانان بود، دشمن را به وحشت انداخت.

در این بین **معبد خزاعی** که یکی از مشرکان بود و از مدینه به سوی مکه می‌رفت، در سرزمین **روحاء** به لشکر ابوسفیان رسید، ابوسفیان در مورد چگونگی لشگر اسلام از او سؤال کرد، او گفت: **محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم با لشکری بسیار که تا کنون، همانند آن را ندیده بودم، در تعقیب شما هستند و به سرعت پیش می‌آیند.**

ابوسفیان با نگرانی و اضطراب گفت: **چه میگویی؟** ما آن‌ها را کشتیم و تار و مار کردیم**...**

معبد گفت: من نمی‌دانم شما چه کردید؟ همین قدر می‌دانم که لشکر عظیمی در تعقیب شما است.

در این وقت، لشکر دشمن تصمیم قاطع گرفت که عقب‌نشینی کند و به دنبال این تصمیم به سوی مکه گریخت.[۸۳۹]

اسیر گرفتن علی علیه‌السلام در حالت سخت!

چنان که گفتیم: برای آن که دشمنان در راه بر نگردند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد که مسلمانان، حتی مجروحین، دشمن را تعقیب کنند، و آن‌ها را از بازگشت، منصرف سازند و این خروج مسلمانان مانوری بود که رعب و وحشتی در دشمن ایجاد کرد.

علی علیه‌السلام با این که بدن مبارکش یکپارچه زخم بود تا **حمراء الاسد** (هشت میلی مدینه) دشمن را تعقیب کرد، و چند روز در آن جا ماند، و هنگام مراجعت دو نفر از سرشناسان دشمن به نام‌های: معاویة بن مغیره اموی و ابوعزه جُمَحی را به اسارت گرفت و به مدینه آورد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حکم اعدام **ابوعزه** را صادر کرد، زیرا او در جنگ بدر، اسیر مسلمانان شده بود و عهد و پیمان داده بود که اگر آزاد شود، دیگر به جنگ

مسلمانان نیاید، و با این شرط، آزاد شده بود، ولی بر خلاف پیمان، در جنگ احد برای سرکوبی مسلمانان، شرکت کرد.

او پس از این حکم، به گریه و زاری افتاد و التماس کرد و رهایش کردند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

لا یُلدَغُ المؤمنُ مِن جُحرٍ مَرَّتَین؛ مؤمن از یك سوراخ، بیش از یك بار گزیده نمی‌شود. (کنایه از این که اگر بار اول دستش گزیده شد، برای بار دوم، این تجربه تلخ را تکرار نمی‌کند.) آن گاه حکم اعدام درباره او اجرا شد.[۸۴۰]

تجدید روحیه قوا، و تعقیب دشمن

وقتی که خبر حرکت لشکر اسلام در تعقیب لشکر کفر، به ابوسفیان رسید، و دانست که لشکر اسلام کمال آمادگی را دارد و تا **حمراء الاسد** آمده است، با یاران خود تصمیم گرفتند که به سرعت به مکه بگریزند.

ولی به خیال خود، برای این که مسلمانان را بترسانند، نعیم بن مسعود اشجعی را در راه دیدند، به او گفتند: کجا می‌روی؟ او گفت: برای خرید گندم به مدینه می‌روم.

ابوسفیان به او گفت: اگر به حمراء الاسد بروی و پیام مرا به محمد، برسانی، فلان قدر خرما و کشمش به تو خواهم داد، او گفت: مانعی ندارد، پیام شما را می‌رسانم.

ابوسفیان گفت: به پیامبر اسلام و مسلمانان خبر بده که: **ابوسفیان و بت‌پرستان قریش با لشکر انبوهی به سرعت به سوی مدینه می‌آید، تا بقیه یاران پیامبر را از پای در آورند.**

نعیم بن مسعود به حمراء الاسد، آمد، و جریان را گفت که انبوهی از لشکر دشمن به سوی مدینه می‌آیند، برگردید، خطر بسیار است.

پیامبر و مسلمانان گفتند: حَسبُنَا اللهُ وَ نِعمَ الوَکِیلُ؛ **خدا ما را کافی است و او بهترین مدافع است.** آن گاه با پیام جبرئیل، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه بازگشت و دشمنان بر اثر رعب و وحشتی که از مسلمانان، در دلشان افتاده بود، به سوی مکه گریختند.[۸٤۱]

جنگ احزاب (خندق)

در سوره احزاب هفده آیه (از آیه ۹ تا ٢٦) پیرامون جنگ احزاب، و کارشکنی‌های منافقان، یهودیان و قبایل مختلف قریش و بت‌پرستان آمده که همه دست به دست هم داده بودند، تا اسلام و مسلمین را نابود کنند. سرانجام امدادهای غیبی، تدابیر شجاعانه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و قهرمانی‌های حضرت علی علیه‌السلام در جنگ خندق، موجب شکست مفتضحانه دشمنان شد، و پس از جنگ خندق، همه یهودیان عنود، به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در سرزمین حجاز، قلع و قمع شدند. این حادثه بزرگترین و سخت‌ترین امتحان و آزمون برای مسلمانان بود، (چنان که آیه یازده احزاب بیانگر این مطلب است) سرانجام مسلمانان با پیروزی چشمگیری، در این امتحان، رو سفید شدند، و لکه ذلت و روسیاهی را تا ابد برای مشرکان و منافقان کارشکن باقی گذاشتند.

یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَیْکُمْ إِذْ جَاءَتْکُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ رِیحًا وَ جُنُودًا لَّمْ تَرَوْهَا وَ کَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیرًا – إِذْ جَاؤُوکُم مِّن فَوْقِکُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنکُمْ وَ إِذْ

زَاغَتْ الاْبْصَارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا؛

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، نعمت خدا را بر خودتان به یاد آورید در آن هنگام که لشکرها(ی عظیم) به سراغ شما آمدند، ولی ما باد و طوفان سختی بر آنها فرستادیم، و لشکریانی که آنها را نمی‌دیدید[۸۴۲] (و به این وسیله آنها را در هم شکستیم) و خداوند همیشه به آنچه انجام می‌دهید بینا است.

جنگ احزاب آن چنان ابعاد گسترده‌ای داشت که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: بَرَزَ الایمانُ کُلُّهُ اِلَی الشِّرکِ کُلِّهِ؛ **تمام ایمان در برابر تمام کفر قرار گرفت.**[۸۴۳]

نفرات دشمن بیش از ده هزار نفر با تجهیزات بسیار، ولی نفرات مسلمانان سه هزار نفر با تجهیزات اندك بودند. کندن خندق با عرض وطول و عمق بسیار، برای مسلمانان طاقت فرسا بود، و در عین حال مسلمانان با کمال سربلندی پیروز شدند، در این ماجرا، حوادث گوناگونی رخ داد که مهمترین آن‌ها؛ جنگ خندق، و ماجرای امداد غیبی و آمدن طوفان، و قلع و قمع یهودیان کارشکن و عهدشکنان بود که برای توضیح، نظر شما را به این سه رخداد بزرگ جلب می‌کنیم:

۱ - جنگ خندق و قهرمانی‌های بی نظیر علی علیه‌السلام

بزرگترین حادثه سال پنجم هجرت، ماجرای جنگ خندق بود، مردان اطلاعاتی پیامبر گزارش دادند که بیش از **ده هزار نفر** که از قبیله‌های مختلف تشکیل شده‌اند، از مکه

برای براندازی اسلام و مسلمین به سوی مدینه حرکت کرده‌اند. پیامبر بی درنگ با سران اسلام به مشورت پرداخت، سلمان پیشنهاد کندن خندق (سنگری عظیم در سراسر راه‌های ورودی مدینه) نمود. این پیشنهاد پذیرفته شد و طبق فرمان پیامبر، مسلمانان گروه‌گروه به کندن خندق پرداختند. مسلمانان سه هزار نفر بودند، خندق که طولی در حدود شش هزار متر و عرضی به وسعت مقداری که سواران دشمن نتوانند از آن سوی آن به این سو بپرند داشت، ساخته و پرداخته شد. حدود یك ماه پشت خندق زمین گیر شد و نتوانست وارد مدینه شود، سرانجام پنج نفر از قهرمانان، دشمن از نقطه باریکی عبور کردند، و در بین خندق و کوه سَلْع (مرکز سپاه اسلام) به میدان تاختند و مبارز طلبیدند، این پنج نفر عبارت بودند از: ١ - عمرو بن عبدود ٢ - عکرمة بن ابی جهل ٣ - هبیرة بن وهب ٤ - نوفل بن عبدالله ٥ - ضرار بن خطاب.

عمرو بن عبدود، قهرمان بی بدیل عرب بود و او را با هزار مرد جنگی می‌سنجیدند، با نعره‌های پیاپی مبارز می‌طلبید و می‌گفت: وَ لَقَد بُحِتتُ مِنَ النِّداءِ بَجمعِکُم هَل مِن مُبارِزٍ...؛

صدایم از فریاد کشیدن، گرفت و خسته شدم، آیا کسی هست که به نبرد با من به میدان آید؟

مسلمانان از وحشت، در سکوت فرو رفته بودند، تنها حضرت علی علیه‌السلام با شنیدن صداهای پیاپی **عمرو**، مکرر به پیامبر التماس می‌کرد تا اجازه رفتن به میدان را به او بدهد.

سرانجام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام اجازه داد، و عمامه خود را بر سر او بست و

شمشیرش را به دست او داد و هنگام بدرقه، در حق علی علیه‌السلام چنین دعا کرد:

خدایا! در جنگ بدر عبیدة بن حارث (پسرعمویم) را از من گرفتیم، و در جنگ احد، حمزه (عمویم) را از من گرفتی، اینك این علی بن ابی طالب برادر من است، پروردگارا! مرا تنها نگذار.

سپس فرمود: **تمام اسلام در برابر تمام کفر قرار گرفت.**

حضرت علی علیه‌السلام شتابان به میدان رفت، وقتی که در برابر **عمرو** قرار گرفت، بین آن‌ها چنین گفتگو شد:

علی علیه‌السلام: **ای عمرو! تو در عصر جاهلیت می‌گفتی سوگند به لات و عزی، هر کس مرا به یکی از سه چیز بخواند همه سه تقاضای او، یا یکی از آن‌ها را می‌پذیرم.**

عمرو: آری، چنین است.

علی علیه‌السلام فرمود: من از تو تقاضا دارم و آن گواهی دادن به یکتایی خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشد.

عمرو: از این تقاضا بگذر.

علی علیه‌السلام: بیا و از راهی که آمده‌ای بازگرد.

عمرو: نه، این کار ننگ است و نُقل مجالس زنان قریش خواهد شد، هرگز این ننگ را به زبان زنان نمی‌افکنم.

علی علیه‌السلام تقاضای دیگری دارم و آن این که از اسب پیاده شو و با من بجنگ.

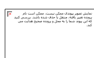
عمرو، خندید و گفت: **گمان نمی‌کردم مردی از عرب، چنین پیشنهادی به من کند، من دوست ندارم مرد بزرگواری چون تو را بکشم، با این که با پدرت در زمان جاهلیت دوست بودم.**

علی علیه‌السلام: ولی من دوست دارم تو را بکشم، اگر می‌خواهی پیاده شو و با من بجنگ.

عمرو از این سخن برآشفت، پیاده شد و بر صورت اسبش ضربه‌ای زد، اسب از آن جا رفت، و درگیری شدیدی بین علی علیه‌السلام و عمرو رخ داد، گرد و غباری که از زیر پای آن‌ها برخاست، آن‌ها را پوشانید.

جابر بن عبدالله انصاری می‌گوید: ناگاه صدای تکبیر علی علیه‌السلام را شنیدم، فهمیدم که علی علیه‌السلام، عمرو را کشته است.

یاران عمرو با اسب، خود را به خندق افکندند، از سوی دیگر مسلمانان با شنیدن صدای تکبیر علی علیه‌السلام، کنار خندق آمدند، دیدند **نوفل** با اسبش در میان خندق افتاده، و آن اسب نمی‌تواند او را از آن جا بیرون برد، او را سنگباران کردند، نوفل گفت: **چنین نکنید، بلکه مردی از شما بیاید و با من بجنگد.** در این هنگام علی علیه‌السلام به نوفل حمله کرد و او را نیز کشت، سپس به قهرمان سوم دشمن **هُبیره** حمله کرد، او نیز بر خاك هلاكت افتاد، و دو قهرمان دیگر (عکرمه و ضرار) گریختند.








هلاكت اين قهرمانان به دست على عليه‌السلام از يك سو، و طوفان و شدت سرما و كمبود علوفه دشمن از سوى ديگر، موجب شد كه سپاه ده‌هزار نفرى دشمن با كمال خوارى، جبهه را ترك كرده و به سوى مكه عقب نشينى نمايد.(۸٤٤)

حضرت على عليه‌السلام سر از بدن **عمرو** جدا نمود و آن را نزد پيامبر آورد، و آن را پيش روى پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم بر زمين انداخت، ابوبكر و عمر به پيش آمدند و سر مبارك على عليه‌السلام را بوسيدند.(۸٤٥)

اوج ارزش ضربت على عليه‌السلام

هنگامى كه حضرت على با پيروزى به حضور پيامبر آمد، پيامبر اكرم صلى الله عليه و آله و سلم درباره ارزش ضربت و پيروزى على عليه‌السلام فرمود:

ضَربَةُ عَلِيٍّ يَومَ الخَندَقِ اَفضَلُ مِن عبادَةِ الثَّقَلَينِ؛

ارزش ضربتى كه على در جنگ خندق بر دشمن فرود آمد، از ارزش عبادت جن و انس برتر است.(۸٤٦)

و در عبارت ديگر آمده است:

لَو وُزِنَ اليَومُ عَمَلُكَ بِعَمَلِ جَميعِ اُمَّةِ محمَّدٍ، لَرُجّحَ عَمَلُكَ عَلى عَمَلِهِم...؛

اگر امروز ارزش عمل تو با ارزش عمل همه امت من سنجيده شود، ارزش عمل تو بر ارزش عمل همه امت، برترى مى‌يابد.

سپس افزود: **زيرا با كشته شدن عمرو بن عبدود، به همه خانه‌هاى مشركان، ذلت و خوارى وارد گرديد، و به همه خانه‌هاى مسلمانان، عزت و شكوه، وارد شد.**(۸٤۷)

شرح کوتاه این که: اگر علی علیه‌السلام به میدان نرفته بود، هیچ یك از مسلمانان چنین جرئتی را نداشتند، و ارتش ده هزار نفری دشمن وارد مدینه شده و سپاه اسلام را تار و مار می‌کرد، با کشته شدن **عمرو** و قهرمانان دشمن به دست علی علیه‌السلام، حلقه محاصره دشمن شکسته شد، و کمر دشمن خم گردید و داغ جانکاهی بر دل دشمن نهاده شد، که موجب عقب نشینی آنان گردید.

اگر علی علیه‌السلام قهرمانان پیشتاز دشمن را نمی‌کشت، عبور سپاه دشمن از خط دفاعی خندق، قطعی بود، و در چنین صورت نه تاك می‌ماند و نه تاك نشان، بر همین اساس و محاسبات نظامی، و ارزیابی دقیق است که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ارزش ضربت علی علیه‌السلام را برتر از ارزش اعمال جن و انس دانست.

۲ - طوفان ویرانگر، یا امداد غیبی خدا

دشمنان زیاد که از احزاب مختلف تشکیل شده بودند، مدینه را در محاصره شدید قرار داده بودند، و این محاصره حدود یك ماه طول کشید. مسلمانان در فشار سخت کمبود غذا قرار گرفتند، تا آن جا که طبق بعضی از روایات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که مشغول کندن خندق بود، سه روز گرسنه ماند، و حضرت زهرا علیهاالسلام قطعه اندکی از نان خشك برای آن حضرت برد.[۸۴۸]

مردم مدینه افسرده و غمگین بودند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد مشغول نماز بود، و از خداوند می‌خواست تا با امدادهای غیبی خود، موجب رفع و دفع فشارها و رنجها گردد.

در این میان پیامبر به جمعیت مسلمانان متوجه شد و فرمود: **آیا در میان شما کسی هست که به درون دشمن نفوذ کند و برای ما از آن‌ها خبر بیاورد تا در بهشت رفیق و همدم من گردد؟**

هیچکس جواب پیامبر را نداد، زیرا چنین مأموریتی بسیار سخت و دشوار بود، شدت گرسنگی همه را بی تاب نموده بود، در این بحران، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، حذیفة بن یمان را که شخص زیرك و زبردست و منافق‌شناس بود، طلبید و به او فرمود: **برخیز و به سوی دشمن برو، (و به طور کاملاً مخفیانه) در میان دشمن نفوذ کن و چگونگی وضع آنها را به ما گزارش بده، به شرط این که جز این، هیچ کاری انجام ندهی تا برگردی.**

حذیفه جواب مثبت داد. از مدینه و حصار شهر و خندق خارج شد، در میان لشگر قریش نفوذ کرد دید باد و طوفان شدیدی که در سرمای زمستان می‌وزد، فرا رسید، و تمام تشکیلات دشمن را در هم ریخت، نه خیمه‌ای باقی ماند و نه ظرف و اثاثیه و آتشی، لشگردشمن در فشار سختی قرار گرفت، در این بین ابوسفیان رئیس دشمنان، بیرون آمد و فریاد زد: **ای گروه قریش، هر کس از نام رفیق بغل دستی خود بپرسد تا مبادا جاسوسی در میان ما باشد، که می‌خواهم مطلبی را اعلام کنم.**

حذیفه می‌گوید: من خودم را آماده نمودم و پیشدستی کردم و بی درنگ به جانب چپ و راست خود متوجه شدم و به بغل دستی خود گفتم: **تو کیستی و نامت چیست؟** به این ترتیب کسی نفهمید که من جاسوس لشگر اسلام هستم. در این هنگام که ابوسفیان مطمئن شد جاسوسی در میان نیست، صدا زد: **ای گروه قریش! سوگند به خدا! دیگر جای توقف نیست، زیرا سُم دار و بی سُم همه هلاك شدند، یهود بنی قریظه نیز پیمان خود را شکستند، و این باد و طوفان چیزی برای ما نگذاشت.**

سپس با سرعت به سراغ مرکب خود رف تو آن را از زمین بلند کرد تا سوار شود، به قدری شتابزده بود که هنوز عِقال (بند) يك پای شتر را باز نکرده بود، سوار بر آن شد و به شتر نهیبی زد، شتر روی يك پا برخاست، آن گاه عقال را از پایش گشود، در این لحظه خواستم ابوسفیان را هدف تیر قرار دهم و او را هلاك كنم، یاد آمد که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود جز گزارش اطلاعاتی، هیچ کاری نکن. از تیر انداختن خودداری نمودم، و به سوی مدینه نزد پیامبر بازگشتم. او را در حال نماز دیدم، احساس کرد که سرمازده شده‌ام، در همان حال نماز، عبایش را گشود، من زیر عبایش رفتم، و پس از نماز، ماجرای خود را در مورد وضع ناهنجار دشمن، به آن حضرت گزارش دادم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به خدا متوجه شد و عرض کرد:

اَللّهُمَّ انتَ مُنزِلُ الكتابَ سَريعُ الحِسابُ، اَهزِمِ الاَحزابَ،

اَللّهُمَّ اَهزِمهُم وَ زَلزِلهُم؛

خدایا! تو نازل کننده کتاب، و سرعت بخش در حسابرسی هستی، خودت احزاب را نابود کن، خدایا آن‌ها را نابود و متزلزل فرما.(۸٤۹)

به این ترتیب امداد غیبی به صورت باد و طوفان، دشمنان را از پای در آورد و تار و مار کرد.(۸٥۰) آن‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادند و به طور کلی لشکر احزاب درهم شکست.

۳ - برخورد شدید پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با یهودیان عهدشکن

از ماجراهای تکان‌دهنده‌ای که قرآن در آیات متعدد از جمله آیه ٥٦ و ٥٩ سوره انفال، و آیه ٧٨ تا ٨٢ سوره مائده، از آن یاد کرده، ماجرای عهدشکنی همه طوایف یهود، و برخورد شدید پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با آن‌ها است. خداوند در آیه ٨٢ مائده می‌فرماید:

به طور قطع دشمن‌ترین مردم نسبت به مؤمنان را یهود و مشرکان خواهی یافت.

توضیح این که: از فرازهای حساس تاریخ پیامبر اسلام که در آن عهد شکنی و خیانت و عدم وفای یهود منعکس شده، و نشان دهنده لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین است، داستان عهدشکنی همه طوایف یهود با پیامبر اسلام در جنگ احزاب و... است.

هنگامی که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه مهاجرت فرمود، در اطراف طوایف مختلفی از یهود سکونت داشتند، که به طور کلی به سه طایفه منشعب می‌شدند به نام‌های:

١ - طایفه بنی قینقاع.

٢ - طایفه بنی النضیر.

٣ - طایفه بنی قریظه.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نخست، همه این طوایف را که اوصاف پیغمبر اسلام، را در تورات خوانده و می‌شناختند به اسلام دعوت کرد، ولی آن‌ها دعوت پیامبر را رد کردند؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با در نظر گرفتن شرایط زیست مسلمین و جنگ‌های آینده و دشمنان بسیار از هر سو، وجود این طوایف زیانبار و خطرناك می‌دانست، از این رو با آن‌ها پیمان محکمی

برقرار كرد، كه نه تنها در حوادث به دشمن كمك نكنند، بلكه به عكس در بحران‌ها به مسلمين كمك كنند.

آن‌ها با اين كه پاى اين پيمان را امضاء كرده بودند، هنگامى كه وقت وفاى به پيمان فرا مى‌رسيد با كمال بى‌پروايى پيمان خود را مى‌شكستند و به دشمن مى‌پيوستند، عجيب اين كه در تاريخ سراغ نداريم كه حتى به عنوان نمونه، مثلاً دسته‌اى از طوايف يهوديان به عهد و پيمان خود وفا كنند.[۸۵۱]

براى توضيح مطلب كافى است كه در اين جا به طور فشرده به بيان پيمان‌شكنى هر يك از طوايف سه گانه نامبرده بپردازيم:

پيمان‌شكنى يهود بنى قَينُقاع و سزاى آن‌ها

نفرات يهود بنى قينقاع كه عموماً از شجاع‌ترين دلاوران يهود بودند به ششصد نفر مى‌رسيد، اين‌ها در اطراف مدينه سكونت داشتند، وقتى كه جنگ بدر بين مسلمين و كفار در گرفت، در اين بحران خطرناك كه نقطه حساس وفاى به پيمان بود، آن‌ها پيمان شكنى كردند. (و به زيان مسلمين و به نفع دشمن دست به كار شدند.)

رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم از پيمان‌شكنى آن‌ها سخت آزرده شد؛ نيمه شوال آن سال كه بيست و چند روز بيشتر از واقعه بدر نگذشته بود، به سوى يهود بنى قينقاع لشكر كشيد تا آن‌ها را سركوب كند و سزاى پيمان‌شكنى آن‌ها را به آن‌ها برساند.

آن‌ها در برابر لشكر اسلام نتوانستند مقاومت كنند، بلكه به قلعه‌هاى خود پناهنده شدند، و همچنان تا ۱۵ روز در محاصره به سر مى‌بردند تا اين كه خودشان حاضر شدند كه فرمان رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم را

بپذيرند و هر حكمى درباره جان و مال و فرزندانشان كرد، قبول نمايند.

رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم دستور داد همه را كت بسته حاضر كنند؛ ولى **عبدالله بن ابى سلول** كه با آن‌ها هم سوگند بود، وساطت كرد و در وساطت اصرار نمود سرانجام رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم كه اطراف مدينه را براى سكونت آن‌ها پايگاهى خطرناك بر ضد اسلام مى‌دانست، دستور صادر كرد كه آن‌ها اطراف مدينه را تخليه كنند.

يهود بنى قينقاع به حكم پيامبر مجبور شدند كه از آن جا كوچ كنند، ناچار با زن و فرزند خود به سرزمين **اذرعات شام** كوچ كردند پس از آن رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم اموالشان را به عنوان غنيمت گرفت.

تصميم خطرناك يهود بنى نضير و پيمان شكنى آن‌ها

چندماه كه از جنگ بدر گذشت. رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم با جمعى از يارانش نزد يهود بنى نضير رفت، و به آن‌ها فرمود:

شما به من درباره گرفتن خون بهاى يك يا دو نفر از طايفه **كلابى‌ها** كه به وسيله **عمرو بن اميه ضمرى** به قتل رسيده‌اند، كمك كنيد.

آن‌ها در پاسخ رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم جواب مثبت دادند و اظهار داشتند: همينجا باش ما تو را يارى خواهيم كرد.

ولى رفتند و جلسه سرى تشكيل دادند و با هم پيمان بستند حالا كه پيامبر با پاى خود به اينجا آمده است، فرصت خوبى است كه او را به قتل برسانيم.

شخصی به نام **عمرو بن جحش** را برای قتل رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مأمور ساختند، او یك سنگ آسیا برداشت و تصمیم گرفت آن را به سر آن حضرت بیندازد؛ شخصی به نام **سلام بن مشکم** او را ترساند و گفت: چنین کاری نکن، به خدا سوگند هر چه تصمیم بگیری او (پیامبر) از آن آگاه است، به علاوه این کار عهدشکنی است، با این که بین ما عهد و پیمان کمك برقرار است.

به رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم وحی شد که یهود بنی نضیر چنین تصمیمی دارند، آن حضرت بی درنگ برخاست و به سرعت به طرف مدینه رهسپار شد و به دنبالش یاران او نیز به مدینه رهسپار گشتند و به محضر آن حضرت رسیدند، و از علت مراجعت پرسیدند. حضرت علت را به آن‌ها فرمود.

وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه رسید، برای بنی نضیر پیام فرستاد که باید تا چند روز دیگر از اطراف مدینه بیرون بروید و دیگر حق ندارید در این اطراف سکونت نمایید، فقط چند روز مهلت دارید، اگر بعد از این چند روز کسی از شما در این اطراف ببینم، گردنش را می‌زنم.

بنی نظیر از اخطار شدید پیامبر ترسیدند، آماده کوچ کردن شدند؛ ولی منافق سرشناس **عبدالله بن ابی** برای آن‌ها پیام فرستاد که از خانه و زندگی خود دست نکشید، همانجا باشید، من دو هزار شمشیرزن برای کمك شما به قلعه‌های شما می‌فرستم که تا پای جان از شما دفاع کنند، به علاوه یهود بنی قریظه و هم سوگندهای آنها از طایفه بنی غطفان نیز شما را یاری می‌نمایند.

به دنبال این پیشنهاد، رئیس یهود بنی نضیر **حی بن اخطب** (که از این وعده‌ها جان گرفته بودند) برای رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پیغام فرستاد که ما هرگز از این جا کوچ نمی‌کنیم هر چه درباره ما تصمیم داری عملی کن.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به محض رسیدن این پیغام، صدای تکبیرش بلند شد. همه اصحابش به متابعت از آن حضرت تکبیر گفتند، در این هنگام به علی علیه‌السلام فرمود:

پرچم را برافراشته کن، و با اصحاب به طرف بنی‌نضیر روانه شو، و آن‌ها را محاصره کن.

علی علیه‌السلام طبق فرمان، به کمك اصحاب به طرف بنی نضیر روانه شدند و قلعه‌های آن‌ها را محاصره کردند.

عبدالله بن ابی که به آن‌ها وعده داده و آن‌ها را اغفال کرده بود هیچگونه کمکی به آن‌ها نکرد؛ و همچنین بنی قریظه و هم سوگندهایشان از بنی غطفان، آن‌ها را یاری ننمودند.

در این بحران، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دستور فرمود: درختان نخلستان بنی‌نضیر را قطع کنند و آتش بزنند.

بنی نضیر از شنیدن این دستور سخت پریشان و ناراحت شدند و برای آن حضرت پیام فرستادند که نخلستان را قطع نکند، بلکه یا آن را ملك خودش قرار دهد، و یا برای آن‌ها بگذارد.

چند روز از این جریان گذشت، یهود بنی نضیر که سخت در فشار بودند برای رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

پیام فرستادند که ما حاضریم از دیار خود کوچ کنیم به شرط این که اموالمان را با خود ببریم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ آن‌ها فرمود:

به قدر یك بار شتر هر یك از شما می‌تواند با خود ببرد نه بیشتر.

آن‌ها چند روز ماندند، ولی سرانجام راضی شدند که به همان پیشنهاد پیامبر (بردن یك بار شتر) عمل کنند، مجدداً در مورد آن از رسول اکرم اجازه خواستند. رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم این بار فرمود: نه، دیگر هیچ حقی ندارید تا چیزی را با خود ببرید، اگر ما همراه یکی از شما چیزی ببینیم او را به قتل می‌رسانیم.[۸۵۲]

ناگزیر بنی‌نضیر از آن سرزمین کوچ کردند؛ عده‌ای به فدك و وادی القری رفتند و جمعی به طرف شام رهسپار شدند و اموالشان ملك خدا و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شد واز آن به لشکر اسلام نرسید.[۸۵۳]

کارشکنی یهود بنی قریظه و سرانجام ذلت‌بار آن‌ها

یهود بنی‌قریظه، ابتدا با اسلام و مسلمین از راه صلح و سازش وارد شدند (ولی از آن جا که صلح و صفای آن‌ها ظاهری بود) وقتی که جنگ خندق پیش آمد به دشمن پیوستند و صلح و صفایشان مبدل به عداوت و بغض و دشمنی سختی شد.

حی بن اخطب (رئیس یهودیان بنی‌نضیر) در این بحران که خود را به مکه رساند و قریش را بر ضد پیامبر اسلام تحریك کرد و طوایف عرب را شدیداً بر ضد اسلام و مسلمین برانگیخت. این دشمن شناخته‌شده اسلام شخصاً به میان یهود بنی قریظه رفت و احساسات آن‌ها را

به تحریکات گوناگون و وعده‌ها و وعیدها بر ضد اسلام به جوش آورد، و رئیس آن‌ها **کعب بن اسد** را برای پیمان شکنی و جنگ با پیغمبر راضی کرد، با این شرط که خودش نیز در جنگ شرکت کند.

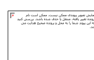
سپاه احزاب که از احزاب مختلف تشکیل شده بود، به سوی مدینه برای از میان برداشتن پیامبر و مسلمین روانه شدند، بنی قریظه در این موقعیت، به آن‌ها پیوستند، طولی نکشید اطراف مدینه را محاصره نمودند.[(٨٥٤)]

این یهودیان فرصت‌طلب وقتی که خود را قوی دیدند، همه عهد و پیمان‌های گذشته را فراموش کرده و شروع به ناسزاگویی و فحاشی نسبت به پیامبر و مسلمین نمودند.

جنگ احزاب به نفع مسلمین پایان یافت، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم از طرف خداوند مأمور شد که به طرف **یهود بنی قریظه** لشکرکشی کند، از این رو علی علیه‌السلام را پرچمدار کرد و او را با جمعی روانه قلعه‌های بنی قریظه نمود.

علی علیه‌السلام و همراهان ٢٥ روز قلعه‌های آن‌ها را محاصره کردند، ادامه محاصره آن‌ها را سخت در فشار قرار داد؛ رئیس آن‌ها (کعب بن اسد) به آن‌ها پیشنهاد کرد که باید یکی از سه کار را انجام دهیم:

١ - یا اسلام را بپذیریم و به پیامبر اسلام ایمان بیاوریم.





۲ - یا فرزندان خود را به دست خود کشته و شمشیرها را برداریم و از جان خود دست بشوییم و از قلعه‌ها بیرون رویم و با لشکر اسلام جنگ کنیم تا آخرین نفر کشته شویم.

۳ - روز شنبه، مسلمین می‌دانند که ما جنگ نمی‌کنیم، در این روز مسلمین را غافلگیر کرده و با آن‌ها بجنگیم.

بنی قریظه پیشنهاد رئیسشان را رد کرده و گفتند: خوب است برای پیامبر اسلام پیغام بفرستیم تا ابولبابة بن عبدالمنذر[۸۵۵] را به سوی ما بفرستد، تا با او در این باره مشورت کنیم. (ابولبابه دوست سابق آن‌ها بود) پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ این پیشنهاد ابولبابه را نزد آن‌ها فرستاد، آن‌ها وقتی که ابولبابه را دیدند، گریه و زاری کردند و با او به مشورت پرداختند و گفتند: چه صلاح می‌دانی؟ آیا هر چه محمد حکم کرد بپذیریم؟ ابولبابه به زبان گفت: آری، ولی با دست به گلویش اشاره کرد یعنی اگر حکم پیامبر را بپذیرید، حکم او این است که شما را خواهد کشت.

سرانجام بنی‌قریظه اعلام کردند که فرمان رسول خدا را درباره خود می‌پذیرند.

آن‌ها چون با قبیله اوس، رابطه دوستی داشتند، قبیله اوس نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده از آن‌ها شفاعت کردند؛ کار به این جا رسید که هم پیامبر و هم یهودیان بنی‌قریظه قبول کردند تا **سعد بن معاذ** که از قبیله اوس بود درباره آن‌ها حکم کند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سعد بن معاذ را با این که زخمی و مجروح بود احضار کرد؛ وقتی که سعد حاضر شد آن حضرت مطلب را با او در میان گذاشت و فرمود: برای سعد پیشامدی شده که در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنش‌کننده‌ای نخواهد ترسید.

وقتی که حکمیت به **سعد** واگذار شد، حکم کرد که همه مردان بنی قریظه کشته شوند و زنان و فرزندانشان اسیر گردند، و اموالشان گرفته شود.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم حکم سعد را درباره آن‌ها اجرا کرد تا آخرین افرادشان که ٦٠٠ یا ٧٠٠ نفر و به قول بعضی بیشتر بودند جز عده کمی که قبلا ایمان آورده بودند کشته شدند؛ تنها يك نفر از مردان آن‌ها به نام **عمرو بن سعدی** آن هم در جریان عهد شکنی دخالت نداشت، پا به فرار گذاشت، و از زنان هم همه اسیر شدند جز يك زن که سنگ آسیا به سر خلاد بن سوید کوبیده بود و او را به قتل رسانده بود که در نتیجه آن زن را به حکم قصاص کشتند و به این ترتیب یهودیان از میان رفتند. فقط یهود خیبر باقی مانده بودند، که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پس از نابود کردن یهود بنی قریظه، با تشکیل سپاهی روانه خیبر شد و پس از چند روز محاصره قلعه‌های خیبر، علی علیه‌السلام پرچم را به دست گرفت و با عده‌ای روانه قلعه‌های خیبر شد، در قلعه را از جا کند و مرحب را که از سرکردگان یهود بود به قتل رساند، و قلعه‌ها را یکی پس از دیگری به تصرف اسلام در آورد.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بقیه یهودیانی را که در مدینه و اطراف مدینه بودند بیرون کرد.[٨٥٦]

پذیرش توبه ابولبابه

چنان که گفتیم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم داوری در مورد برخورد با یهودیان را به سعد بن معاذ واگذار کرد، سعد بن معاذ حکم کرد که باید همه یهودیان بنی قریظه اعدام گردند، این داوری، یك راز نظامی بود، که بنابود قبل از اجرا، فاش نشود، ولی یکی از مسلمانان به نام ابولبابه بن عبدالمنذر، این راز را با اشاره فاش کرد، و به اسرار نظامی سپاه اسلام خیانت کرد.

توضیح این که: یهود بنی قریظه حکمیت سعد را نپذیرفت، و به خاطر سابقه آشنایی با ابولبابه، برای پیامبر پیام دادند که ابولبابه را برای مشورت نزد آن‌ها بفرستد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ابولبابه را برای مشورت، نزد آن‌ها فرستاد، آن‌ها اطراف ابولبابه را (که سابقه دوستی با آن‌ها داشت) گرفتند، و اظهار عجز و بی تابی کردند، و از جمله به او گفتند: **آیا ما به حکمیت سعد بن معاذ راضی شویم؟**

ابولبابه گفت: **مانعی ندارد، ولی با دست اشاره به گردن کرد، یعنی تسلیم شدن به حکم سعد همان و گردن زدن همان!**

به این ترتیب ابولبابه یکی از رازهای نظامی سپاه اسلام را - آن هم با اشاره - فاش کرد، و همین افشای راز او را به عنوان خائن به خدا و رسول معرفی نمود، و آیات ۲۷ و ۲۸ سوره انفال در سرزنش او نازل شد.

ابولبابه، هماندم توبه کرد، و از شدت شرم نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نرفت، و یك راست به مسجد رفت و خود را به یکی از ستون‌های مسجد بست و سوگند یاد کرد که خود را از ستون رها نکند، تا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را آزاد سازد. یا در همان جا بمیرد، او مدت ده تا پانزده روز به مناجات و راز و نیاز

پرداخت و از درگاه خدا خواست تا توبه‌اش را بپذیرد، سرانجام آیه ۱۰۲ سوره توبه نازل شد و قبول شدن توبه او، به او اعلام گردید. او برای جبران گناه فاش نمودن، یکی از رازهای نظامی، یك سوم اموالش را صدقه داد، و از این که به چنین گناهی مبتلا شده، سخت پریشان و شرمنده و پشیمان بود. او پس از توبه می‌گفت: **سوگند به خدا قدم از قدم بر نداشتم مگر این که فهمیدم که به خدا و رسولش خیانت کرده‌ام.** آیه‌ای که در پذیرش توبه نازل شد چنین بود:

وَ آخَرُونَ اعْتَرَفُواْ بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُواْ عَمَلاً صَالِحًا وَ آخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللّهُ أَن يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ؛

و گروهی دیگر، به گناهان خود اعتراف کردند و کار خوب و بد را به هم آمیختند، امید می‌رود که خداوند توبه آنها را بپذیرد، به یقین، خداوند آمرزنده و مهربان است.

رسوا شدن منافق کوردل در جنگ بنی المصطلق

آنان غرق در اسلحه شده بودند و کاملاً آمادگی خود را برای جنگ با مسلمانان اعلام داشتند، غرور و خودکامگی سراسر وجود فرزندان **مصطلق** را گرفته بود و با نعره‌های تند و خشن بر ضد حکومت اسلامی شعار می‌دادند.

مسلمانان جنگاور و رشید به فرماندهی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عزم سرکوبی این دودمان مغرور تا کنار نهر آبی که از آنِ **فرزندان مصطلق** بود رفته و در همان مکان، آتش جنگ در گرفت، ولی طولی نکشید که این آتش، گروه بسیاری از سپاه دشمن را به کام خود برد و پس از خاموشی، شکست دشمن و پیروزی مسلمانان بر همه آشکار گشت، و این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با سپاه اسلام با پیروزی کامل به سوی مدینه مراجعت کردند، در راه به چاه آبی رسیدند. **جهجاه** نوکر **عمر** و محافظ مرکب او از مهاجران[۸۵۷] بود برای پیشدستی در گرفتن آب با **سنان** که از انصار[۸۵۸] بود، برخورد خشم کردند.

همین برخورد باعث نزاع آن دو نفر شد، به طوری که **جهجاه** مهاجران را به حمایت از خود دعوت کرد و فریاد بر آورد: ای گروه مهاجران مرا کمك کنید!

از سوی دیگر، سنان فریاد زد: **ای گروه انصار به فریاد من برسید.** شخصی از مهاجران به نام **جمال** که مردی فقیر بود به حمایت از **جهجاه** برخاست و او را یاری کرد.

عبدالله فرزند ابی که از منافقان سرسخت اهل مدینه بود و در موارد حساس دشمنی خود را به اسلام ظاهر می‌کرد، با خشونت و تندی به جعال گفت: **تو مرد بی شرم و متجاوزی هستی!** جعال نیز پاسخ او را با خشونت داد، عبدالله ناراحت شد، و این گفتار جسورانه را به زبان آورد:

این‌ها عجب مردمی هستند، از راه دور آمده‌اند و در وطن ما بر ما چیره شده‌اند. آری، چنین می‌گویند: اگر سگ خود را چاق کردی تو را می‌خورد ولی آگاه باشید! وقتی که به مدینه رفتیم، آن که عزیزتر است ذلیل را بیرون می‌کند.

سپس به دودمان خود رو کرد و گفت:

تقصیر شما است که این مردم را در وطن خود جای داده و ثروت خود را بر آن‌ها حلال کردید، به خدا سوگند اگر زیادی طعام خود را به جعال و امثال او نمی‌دادید کار به این جا نمی‌کشید که امروز چنین بر شما سوار شوند. آنان را بیرون کنید تا به دیار خود برگردند و به دودمان و ارباب‌های خود بپیوندند.

قیافه حق به جانب **عبدالله** جلوه حق مآبانه او را در صف مسلمانان قرار داده بود ولی این گفتار، که از کاسه نفاق و بی ایمانی آب می‌خورد، به طور ناخودآگاه او را از صف مسلمانان با ایمان بیرون کرد و دادگاه اسلامی او را به عنوان منافق و آشوبگر معرفی نموده و با سرعت تمام جلو او را گرفت. اینك بقیه ماجرا را بخوانید:

سخنان جسارت‌آمیز **عبدالله**، زید فرزند **ارقَم** را که در آن هنگام جوانی نورس بود سخت ناراحت کرد، به عنوان دفاع از حریم اسلام عزیز، به عبدالله رو کرد و گفت:

سوگند به خدا، ذلیل و خوار تو هستی، محمد صلی الله علیه و آله و سلم عزیز خدا و محبوب همه مسلمانان است، پس از این گفتار، هرگز تو را به دوستی نمی‌گیرم.

عبدالله از گفتار آتشین غلام جوانی بسان **زید** در خشم فرو رفت و گفت: ساکت باش و این طور با من سخن مگو!

زید به خاطر حفظ حوزه اسلام و طرد ناپاکان منافقی چون عبدالله، صلاح دید که سخنان وی را به رسول خدا گزارش دهد، وظیفه‌شناسی و احساس مسؤولیت، او را پس از پایان جنگ به حضور پیامبر آورد، و با کمال صراحت به پیامبر عرض کرد:

عبدالله فرزند ابی در راه کنار آبی چنین و چنان گفت و شما را ذلیل و خود را عزیز معرفی کرد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که با سپاهیان به سوی مدینه رهسپار می‌شدند عباالله ره به حضور پذیرفت و با گفتار صریح و جدی به او فرمود:

به من خبر داده‌اند که حرف‌های بی اساس و نادرستی زده‌ای! این کجروی‌ها و گفتار بی پایه چیست؟!

عبدالله با قیافه حق به جانب به پیامبر رو کرد و گفت:

سوگند به آن کسی که قرآن را بر تو نازل کرد، من چنین سخنانی نگفتم و زید به دروغ این گزارش‌ها را داده است.

اطرافیان عبدالله از وی دفاع کردند و به تهمت او سرپوش گذاشته و گفتند: رسول خدا هرگز حرف سرور و بزرگ ما **عبدالله** را به خاطر گفته غلام جوانی رد نمی‌کند! شاید **زید** این طور خیال کرده، بلکه سخن او را پنداری بیش نیست.

عبدالله در ظاهر معذور و بی گناه معرفی شد ولی به همین مناسبت **زید** دروغگو و تهمت‌زننده قلمداد گشت و انصار از هر سوی او را سرزنش می‌کردند، هنگامی که زید به مدینه آمد، بسیار دماغ سوخته و گرفته و پژمرده به نظر می‌رسید، به طوری که به خانه خود رفت و در را به روی خود بست و در انتظار رفع این تهمت وقیحانه به سر برد.

پیشنهاد فرزند

فرزند عبدالله که جوانی نیرومند و غیور بود، با شنیدن این سر و صداها و گفتار نفاق‌آمیز پدر، به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شرفیاب شد و چنین به عرض رساند:

ای رسول خدا! شنیده‌ام می‌خواهی دستور قتل پدرم را صادر کنی اگر ناگزیر از این دستور هستی به خود من اجازه بده تا او را بکشم و سرش را برای تو بیاورم. زیرا خزرجیان می‌دانند من نسبت به پدر و مادر خیلی خوش‌رفتار هستم، از آن می‌ترسم که اگر دیگری او را بکشد نتوانم قاتل پدر را بنگرم، در نتیجه ممکن است مؤمنی را عوض کافری به قتل رسانده و مستحق دوزخ گردم.

پیامبر در پاسخ فرمود: نه، هرگز چنین نکن، تا وقتی که پدرت با ما هست، با او نیکو رفتار کن.

با این که رسول خدا این سفارش را به فرزند عبدالله کرد، او جلو دروازه آمده وقتیکه پدرش را دید به سوی مدینه می‌آید، جلو او را گرفت و گفت: تا پیامبر اجازه ندهد، نمی‌گذارم وارد مدینه شوی، تا بدانی که ذلیل تو هستی و پیامبر عزیز است.

عبدالله برای رسول خدا پیام فرستاد و از وضع خود، آن حضرت را با خبر ساخت، حضرت برای فرزند او پیام داد که از پدرت جلوگیری نکن، او هم گفت: اینك که پیامبر امر فرموده وارد شو!

زید که به خاطر حفظ حوزه اسلام و معرفی دشمنان آشوبگر و خائن، گفتار عبدالله را به پیامبر رسانده بود، اینك خانه‌نشین گشت و او را به عنوان **دروغگو** لقب داده‌اند، شرم و خجلت او را افسرده کرده و همواره به خدا عرض می‌کند: **من از پیامبرت دفاع کردم تو هم از من دفاع کن!**

خداوند به زید لطف فرمود، پس از چند روز سوره مبارکه **منافقون** در تکذیب عبدالله و تصدیق زید از طرف خداوند نازل شد و به این ترتیب **زید** راستگو و بی تقصیر معرفی گردید.[(۸۵۹)]

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به خانه زید رفت و او را از خانه‌نشینی بیرون آورد و نزول آیات را خاطرنشان ساخت و فرمود:

ای زید! زبانت راست گفته و گوشَت درست شنیده، خدا تو را تصدیق کرده است.

نفاق و خیانت و رسوایی عبدالله ظاهر شد، درست به عکس گفتارش، وقتی که به مدینه آمد با بیچارگی و ذلت، چندصباحی زندگی کرد، ولی دیری نپایید که با کفر و نفاق از این جهان رخت بر بست و مارك ذلت خود را در صفحات

تاریخ نصب نمود[۸۶۰] و برای همیشه این درس را به جهانیان آموخت که: به هیچ عنوانی گر چه زیر ماسك ظاهری آراسته و قیافه حق به جانب باشد نمی‌توان با حق جنگید، این طبیعت و سرنوشت است که مردم تباهکار و کج رو را در همان راه تباهی و کج، به سرانجام ذلت بار می‌کشاند، و این انتقام را خدای طبیعت در دل طبیعت خود قرار داده است.

کوشش و کمك مالی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای اصلاح زن و شوهر

خوله و اوس، زن و شوهر مسلمانی بودند که در مدینه زندگی می‌کردند. روزی اوس به همسرش اشتیاق پیدا کرد، نزد او رفت تا با او همبستر شود، با این که بر زن لازم است به شوهر خود، پاسخ مثبت دهد، او تمکین نکرد. اوس خشمگین شد و به فکر طلاق همسرش افتاد و به رسم جاهلیت گفت: انتَ عَلیَّ کَظَهرِ اُمِّی؛ **تو بر من مانند پشت مادر منی.**[۸۶۱]

سپس پشیمان شد و به همسرش گفت: **گمانم تو بر من حرام شده‌ای؟**

خوله از شنیدن این سخن ناراحت شد و گفت: برو از رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بپرس، شوهر اظهار شرم کرد، خوله گفت: پس به من اجازه بده از پیامبر بپرسم. اوس اجازه داد خوله به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم شرفیاب شد و ماجرا را به عرض رسانید.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: تو بر او حرام شده‌ای؟

زن اظهار ناراحتی کرده و گفت: به خدایی که قرآن را بر تو نازل کرده سوگند شوهرم ذکری از طلاق نکرد، او پدر فرزندانم است و از همه بیشتر او را دوست دارم، در این باره راه اگر راه حلی هست بفرما.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: تو به شوهرت حرام شده‌ای و فعلا دستوری در مورد حل مشکل تو ندارم.

خوله مکرر به رسول اکرم رجوع کرد و اظهار ناراحتی می‌نمود و می‌گفت شِکوه بیچارگی و نیاز و ناراحتیم را به سوی خدا می‌برم. خداوندا! نجات مرا بر زبان پیامبرت بیندازد.

مدتی از این ماجرا گذشت تا پیك وحی بر پیامبر نازل گردید و آیات اول تا چهارم سوره مجادله را در این مورد نازل کرد، که خلاصه‌اش این است شوهر باید به عنوان کفاره یك بنده آزاد کند، یا شصت روز روزه بگیرد، و یا شصت مسکین طعام بدهد، و سپس به همسرش رجوع نماید.

در این ماجرا، هم زن مقصر بود و هم شوهرش، زن از آن نظر که تمکین نکرد و باعث آن ناراحتی و گرفتاری گردید، و شوهر از این جهت که شتابزدگی کرد و زود از کوره در رفت، و در نتیجه گرفتار گردید، و این سختی و دشواری را خودشان به وجود آوردند.

این داستان در حقیقت این درس را به همسران می‌آموزد که با همدیگر مهربان باشند و در حفظ همدیگر بکوشند، و برای خود ایجاد مشکل نکنند.

اوس نزد پيامبر آمد و گفت: **من توان هيچيك از اين سه كفاره را ندارم.** پيامبر سومين كفاره (اطعام ٦٠ مسكين) را براى او برگزيد و ١٥ من طعام تهيه كرد و به او داد.

اوس با آن ١٥ من، خوراك يك دفعه شصت مسكين را فراهم نمود، و در اختيار آن‌ها گذارد، و به زندگى خود بازگشت.[٨٦٢]

به اين ترتيب پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم براى اصلاح زن و شوهر، دخالت نموده و آن‌ها را با راهنمايى فكرى، و كمك مالى به زندگى خوش گذشته خود باز گردانيد.

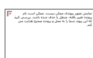
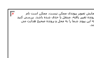
سنت شكنى پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم

در زمان جاهليت، سنت‌هاى غلطى وجود داشت كه در رگ و پوست وجود مردم جاهليت، ريشه دوانيده بود. يكى از آن سنت‌هاى غلط اين بود كه ازدواج شخصى كه سابقه غلامى داشت، با زنى آزاد از خاندان سرشناس و معروف را، هرگز روا نمى‌دانستند، و همچنين ازدواج مرد شريف از خاندان معروف را با همسر طلاق داده شده آن كه برده يا سابقه بردگى دارد را روا نمى‌دانستند. يا ازدواج انسان را با همسر مطلق پسر خوانده‌اش جايز نمى‌شمردند.

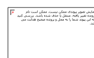
پيامبر اسلام صلى الله عليه و آله و سلم براى ريشه كن كردن چنين سنت‌هاى غلط، و اجراى دستور اسلام كه ميزان از همتايى، دين و كمال است، نه حسب و نسب، عملا وارد صحنه شد.

زيد بن حارثه، غلام و پسر خوانده پيامبر بود، پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم او را آزاد كرد، و زينب دختر عمه‌اش[٨٦٣] را همسر او گردانيد.

پس از مدتی در اثر ناسازگاری، زید او را طلاق داد، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با آن مقام و عظمت، با زینب که همسر طلاق داده شده پسر خوانده و غلام آزادشده‌اش بود، ازدواج کرد[۸۶۴] که در قرآن، در آیات ۳۶ تا ۳۸ سوره احزاب به این مطلب اشاره شده است.[۸۶۵]





گرچه این مطلب، در برابر جوسازان ناآگاه و مغرض، کار دشواری بود، ولی برای آن که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سنت‌های باطل را بشکند، عملا وارد صحنه گردید، و اعلام کرد که تبعیضات و امتیازات زمان جاهلیت، باطل است، و هر فرد مسلمان، همتای مسلمان دیگر است، و ملاك برتری به تقوا است، نه به حسب و نسب.

ضمنا ازدواج پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با زینب، شکست زینب در ازدواج را جبران کرد.

نتیجه این که: در عصر جاهلیت، هیچ زن با شخصیت و سرشناسی حاضر نبود با برده‌ای، ازدواج کند، هر چند او دارای ارزش‌های والای انسانی باشد، و همچنین هیچ شخصیتی حاضر نبود با همسر مطلقه برده‌اش، ازدواج نماید، تزویج نمودن زینب به زید، توسط پیامبر و سپس ازدواج خودش با زینب بعد از طلاق، دو سنت باطل مذکور جاهلیت را در هم شکست.[۸۶۶]

داستان جنجالی اِفك

یکی از داستان‌هایی که در قرآن در آیات ١١ تا ١٦ سوره نور آمده، داستان پرماجرای افك (تهمت ناموسی به عایشه) است، که قرآن به شدت این تهمت را رد کرده، و عایشه را در این جهت پاك و منزه شمرده است.

اصل ماجرا از گفتار مفسران شیعه و سنی چنین است:

عایشه می‌گوید: هر گاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌خواست به سفری برود، در میان همسران خود، قرعه می‌افکند، قرعه به نام هر کس می‌آمد او را با خود می‌برد. در یکی از جنگ‌ها (جنگ بنی المصطلق که در سال پنجم هجرت رخ داد) قرعه به نام من افتاد، من با پیامبر حرکت کردم و چون آیه حجاب نازل شده بود، هودجی پوشیده بودم. جنگ به پایان رسید و ما بازگشتیم. وقتی که به نزدیك مدینه رسیدیم شب بود، من از لشگرگاه برای انجام حاجتی کمی دور شدم، هنگامی که بازگشتم متوجه شدم گردنبندی که از مهره‌های یمانی داشتم پاره شده است، به دنبال آن بازگشتم و معطل شدم و هنگام بازگشت دیدم لشگر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده‌اند و رفته‌اند، در حالی که گمان می‌کردند من در میان آن هودج هستم، و بر اثر لاغر اندامی من، نفهمیدند که من در میان هودج نیستم. (زیرا زنان در آن زمان بر اثر کمبود غذا لاغر اندام بودند) به علاوه سن و سال من کم بود، به هر حال در آن جا تك و تنها ماندم، فکر کردم هنگامی که لشگر به منزلگاه برسد و مرا نبیند، به سراغ من باز می‌گردد، در نتیجه شب را در آن بیابان ماندم.

اتفاقا یکی از سپاهیان مسلمان به نام صفوان که او هم از لشگر عقب مانده بود، آن شب در آن بیابان بود، هنگام

صبح مرا از دور دید و نزدیك آمد وقتی که مرا شناخت سخنی نگفت، جز این که گفت: انّا للهِ وَ انا اِلَیهِ راجِعُونَ او

شتر خود را خوابانید و من بر آن سوار شدم، او مهار شتر را به دست گرفت و حرکت کردیم تا به لشگرگاه رسیدیم، همین حادثه باعث شد که گروهی (منافق) در مورد من، به شایعه‌سازی ناموسی پرداختند و خود را گرفتار عذاب سخت الهی نمودند، در رأس آن‌ها **عبدالله بن ابی سلول** (منافق سرشناس) بود که بیشتر از همه به این ماجرا دامن می‌زد.

ما به مدینه رسیدیم و این شایعه، در شهر پیچید، در حالی که من هیچگونه اطلاعی از آن نداشتم. در این هنگام بیمار شدم، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به دیدن من آمد ولی لطف سابق او را نمی‌دیدم، و نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است؟ حالم بهتر شد، و بیرون آمدم و کم کم، توسط بعضی از زنان از شایعه منافقان با خبر شدم. بیماریم شدت یافت، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به دیدارم آمد از آن حضرت اجازه گرفتم به خانه پدرم بروم. اجازه داد، به خانه پدرم رفتم، در آن جا ماجرا را از مادرم پرسیدم، او مرا دلداری داد و گفت: غصه نخور، زنانی که دارای امتیازی می‌گردند، مورد حسد دیگران می‌شوند و در غیاب آن‌ها سخنان بسیاری گفته می‌شود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مورد این ماجرا، با علی علیه‌السلام و اسامه بن زید مشورت کرد، اسامه گفت: **ای رسول خدا! او (عایشه) همسر تو است و ما جز خیر از او ندیدیم. (به حرفهای او اعتنا نکن).**

حضرت علی علیه‌السلام گفت: ای رسول خدا! خداوند کار را بر تو سخت نکرده، غیر از او، همسر بسیار است، از

کنیز او در این باره تحقیق کن. پیامبر کنیز مرا فرا خواند، و به او فرمود: **آیا چیزی که شك و شبهه تو را در مورد عایشه بر انگیزد هرگز دیده‌ای؟**

او جواب داد: **سوگند به خدایی که تو را به حق مبعوث کرد، من هیچ کار خلافی از عایشه ندیده‌ام.**

در این هنگام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تصمیم گرفت، در این باره با مردم سخن بگوید، به منبر رفت و فرمود: **ای مسلمانان! هرگاه مردی (عبدالله بن سلول) مرا در مورد خانواده‌ام که جز پاکی از او ندیده‌ام ناراحت کند، او را مجازات کنم آیا معذورم؟! آیا اگر دامنه این اتهام دامان مردی (صفوان) را بگیرد که من هرگز بدی از او ندیده‌ام تکلیف چیست؟**

سعد بن معاذ (بزرگ طایفه اوس) برخاست و گفت: تو حق داری، اگر او (تهمت زننده) از طایفه اوس باشد، من گردنش را می‌زنم، و اگر از طایفه خزرج باشد، دستور بده تا آن را اجرا سازیم.

سعد بن عباده (بزرگ طایفه خزرج) تحت تأثیر تعصب فامیلی قرار گرفت (با توجه به این که عبدالله بن ابی سلول از طایفه خزرج بود) به سعد بن معاذ گفت: **تو دروغ می‌گویی، سوگند به خدا توانایی کشتن چنین کسی را نداری.**

اسید بن خضیر پسر عموی سعد بن معاذ، به سعد بن عباده گفت: تو دروغ می‌گویی، به خدا قسم چنین کسی را به قتل می‌رسانیم، تو منافقی و از منافقان حمایت می‌کنی.

در این هنگام چیزی نمانده بود که آتش جنگ بین دو طایفه اوس و خزرج شعله ور گردد، در حالی که پیامبر صلی الله

علیه و آله و سلم بر فراز منبر بود و به گفتار آن‌ها گوش می‌کرد، سرانجام آن‌ها را خاموش نمود.

عایشه افزود: این وضع همچنان ادامه داشت و غم و غصه شدید مرا کلافه کرده بود، یك ماه بود که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کنار من نمی‌نشست، سرانجام روزی پیامبر نزد من آمد در حالی که خندان بود، فرمود: بر تو مژده باد که خداوند با نزول آیات، تو را از این اتهام مبرا ساخت و آیات اءنّ الَّذِینَ جائُوا بِالاٍءِفكِ... (آیه ۱۱ تا ۱٦ سوره نور) را خواند.

به دنبال نزول این آیات، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آن‌ها را که چنین تهمتی زده بودند، احضار نمود و حد قذف (حد نسبت ناروا زدن به زن با عفت) را (که هشتاد تازیانه است) بر آن‌ها جاری نمود.[۸٦۷]

باید توجه داشت که شایعه‌سازان به قدری این مسأله را بزرگ کرده بودند که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چاره‌ای نداشت جز این که مدتی تقریبا با سکوت از کنار مسأله عبور کند تا به موقع آن‌ها را رسوا زاد، و چنان که از آیه ۱۱ سوره نور استفاده می‌شود، گر چه این شایعه ظاهر زننده‌ای داشت، ولی در مجموع خیر بود، و موجب شناسایی منافقان پلید گردید.

۱۸۵ نامه پیامبر برای سران کشورها و شهرها

آیین اسلام آیین جهانی است، چنان که در آیه ۱۵۸ سوره اعراف می‌خوانیم:

قُلْ یَا أَیُّهَا النَّاسُ إِنِّی رَسُولُ اللهِ إِلَیْکُمْ جَمِیعًا الَّذِي...؛

بگو: ای مردم! من فرستاده خدا به سوی همه شما هستم...

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در سال هفتم هجرت، پس از پیمان صلح حدیبیه[۸۶۸] فرصت آن را یافت تا برای سران کشورها و شهرها نامه بنویسد و آنها را به اسلام دعوت کند. خاطر آن حضرت پس از پیمان حدیبیه از ناحیه جنوب (مکه) آسوده شد و از آن زمان به بعد نامه‌های بسیاری برای سران نوشت و آن‌ها را به اسلام دعوت کرد که از این نامه‌ها ۱۸۵ نامه که به عناوین مختلف نگاشته شده به دست آمده است.

نویسندگان این نامه‌ها بالغ بر ۲۳ نفر بودند. بعضی ۲۶ و نیز تا ۴۲ نفر نوشته‌اند که یکی از آن‌ها حضرت علی علیه‌السلام بود. افرادی که برای آن‌ها نامه نوشته شد بسیارند. از جمله:

۱ - نجاشی اول ۲ - نجاشی دوم (دو پادشاه حبشه) ۳ - خسرو پرویز امپراطور ایران ۴ - منذر بن ساوی زمامدار بحرین ۵ - عبدالقیس یکی از رؤسای بحرین ۶ - اهل هَجَر ۷ - هِرَقل امپراطور روم ۸ - پاپ اعظم کشور روم **صغاطر** ۹ - فروة بن عمرو جذامی فرماندار معان ۱۰ - کید بن عبدالملك پادشاه دومة الجندل ۱۱ - یحنة بن رؤبه زمامدار ایله ۱۲ - مقوقس پادشاه مصر ۱۳ - حارث زمامدار ایران ۱۴ - جَبلَة بن اَیهَم زمامدار دمشق ۱۵ - اَکثَم صَیفی، حکیم معروف عرب ۱۶ - هودة بن علی زمامدار یمامه ۱۷ - ثمامة بن اثال زمامدار دیگر یمامه ۱۸ - مسلیمه کذاب ۱۹ - زمامداران عمان ۲۰ - وائل بن حَجَر زمامدار حضرموت ۲۱ - زمامداران نجران ۲۲ - زمامداران حِمیَر ۲۳ - ملوك هَمدان از قبائل یمن ۲۴ - قبیله بنی نهد ۲۵ - زمامداران یبعث از نواحی کشور یمن ۲۶ - یهود خیبر ۲۷ - هلال بحرینی حاکم بحرین، نماینده منذر بن ساوی ۲۸ - اسیحب مرزبان

بحرین ۲۹ - زرتشتیان و مجوسان و رؤسای هَجَر، در حاکم نشین بحرین ۳۰ - زرعة بن سیف از رؤسای یمن ۳۱ - ذوالکلاع ۳۲ - پادشاه سماوه و... .[۸۶۹]

ما در این جا تنها به ذکر یك نامه اکتفا می‌کنیم و همین نامه را از چگونگی نامه‌های آن حضرت و نتیجه آن‌ها، تا حدودی آشنا می‌سازد. و آن نامه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به شاه ایران، توسط نامه‌رسان قهرمانِ آن است.

در آن زمان، هر چند کشورهای متعدد وجود داشت، اما کشور ایران و کشور روم، دو کشور بزرگ و قدرتمند آن زمان بودند و به عنوان دو ابرقدرت جهان به شمار می‌آمدند.

در میان پادشاهان و زمامداران کشورها، آوازه **خسروپرویز** طاغوت گردنکش ایران در دنیا پیچیده بود، او را شاهنشاه و خدایگان و اعلیحضرت قَدَر قدرت همایونی می‌خواندند، او آن چنان در کبر و غرور فرو رفته بود که کسی جرئت عرض اندام در مقابل او را نداشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه‌ای برای او به عنوان دعوت به اسلام نوشت، و آن نامه را به یکی از یاران شجاع و با شهامت خود به نام عبدالله پسر حذافه داد تا آن را به دربار خسرو پرویز در مدائن برده و شخصاً آن را به دست پادشاه بدهد.

عبدالله، سفیر پیامبر، نامه را گرفت و سوار بر شتر شده از مدینه به سوی مدائن حرکت کرد. و پس از پیمودن این راه طولانی، خود را به کاخ بلند و پر هیبت شاهنشاه ایران رساند. و با این که خطراتی او را تهدید به قتل می‌کرد به انجام این وظیفه مهم همت گماشت.

هنگامی که عبدالله به مقابل قصر شاه ایران رسید دربانان جلو او را گرفتند. او گفت: **من سفیر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم هستم، نامه‌ای از طرف او برای خسروپرویز آورده‌ام و مأمورم که خودم نامه را به دست خسرو بدهم.**

دربانان مطلب را به شاه گزارش دادند و او اجازه ورود داد. قبل از ورود سفیر، خسرو پرویز دستور داد کاخ را به زیور و زینت آراستند تا زرق و برق کاخ، چشم سفیر را خیره کرده و دل او را برباید.

عبدالله بی آن که تحت تأثیر تشریفات و زرق و برق کاخ قرار گیرد در کمال خونسردی و با حالتی عادی، بی آن که خم شود و یا خاك زمین را به احترام اعلی‌حضرت ببوسد، وارد کاخ شد و در برابر شاه ایستاد.

خسرو به یکی از درباریان گفت: **نامه را از سفیر پیامبر بگیر و به من بده.**

عبدالله: خیر، من نامه را به کسی نمی‌دهم، مأمورم آن را فقط به دست تو بدهم.

خسروپرویز ناچار دست دراز کرد و نامه را از عبدالله گرفت، آن را به دست ترجمه کننده داد تا به فارسی ترجمه کند، ترجمه کننده اولین فراز را چنین ترجمه کرد:

از جانب محمد فرستاده خدا به سوی کسری، بزرگ فارس...

ترجمه کننده تا به این جا رسید، خسروپرویز دگرگون شد و فریاد کشید که واعجبا، فرستنده نامه کیست که چنین جرئت کرده و نام خود را بر نام من مقدم داشته است، دیگر نگذاشت بقیه نامه را ترجمه کند، نامه را گرفت و قطعه قطعه کرد و فریاد می‌کشید که آیا محمد باید چنین نامه‌ای را برای من بنویسد او از رعیت‌ها و بردگان من

است، و سپس فریاد زد، این نامه‌رسان جسور را بیرون کنید.

بعضی نوشته‌اند مقداری خاك به نامه رسان (یا شخص دیگر) داد و گفت: این خاك را ببر و به روی آن شخصی که برای من نامه نوشته بپاش.

عبدالله بی آن که از این بادها و توپ‌های خالی بلرزد، از مجلس بیرون آمد و سوار بر شترش شده و به طرف مدینه حرکت کرد، خوشحال بود که مأموریت خود را انجام داده است، پس از آن که به مدینه رسید یکراست خدمت پیامبر رفته و گزارش سفر خود را به عرض رساند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نه تنها از این خبر ناگوار نلرزید و خود را نباخت، بلکه با کمال بردباری فرمود: فال نیك بزنید، او نامه را پاره پاره کرد، خداوند ملك و سلطنتش را از هم متلاشی خواهد کرد، و این خاکی را هم که داده در حقیقت خاك کشور ایران را با دست خود در اختیار ما گذاشته، به زودی ایران به دست مسلمانان خواهد افتاد.

خسرو پرویز که از اسب غرور پایین نیامده بود، نامه تهدیدآمیزی برای بازان، پادشاه یَمن فرستاد، یمن در آن روز تحت الحمایه ایران بود.

در آن نامه نوشت وقتی که نامه من رسید دو مرد چابك به سوی مدینه نزد محمد بفرست تا او را دستگیر کرده و به دربار من تحویل دهند.

وقتی که این فرمان به دست بازان رسید، بازان که نمی‌توانست از فرمان همایونی اعلیحضرت سرپیچی کند، بی درنگ دو نفر از افراد ورزیده و شجاع از میان ارتش خود برگزید و آن‌ها را همراه نامه‌ای به پیامبر، به ضمیمه فرمان شاهنشاه ایران به سوی مدینه فرستاد.

این دو نفر به نام **بابویه** و **خُرخُسره**، که اصلا ایرانی بودند و طبق مُد آن روز ایران، بند زرین به کمر بسته و بازوبند طلا در دست داشتند، با سبیل‌های بلند و ریش‌های تراشیده به حضور رسول اکرم رسیدند، و گزارش خود را دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تا هیات و شکل آن‌ها را دید فرمود: **چه کسی به شما دستور داده که به این صورت در آیید؟**

گفتند: صاحب ما خسروپرویز چنین فرمان داده.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: اما پروردگار من فرموده: سبیل را بچینم و موی صورت را بگذارم، خوب حالا بنشینید.

آن گاه پیامبر آن ها را دعوت به اسلام کرد و آیاتی از قرآن را برای آن‌ها خواند، آن‌ها نپذیرفتند و اصرار کردند که جواب ما را بده، تا این که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: فردا صبح نزد من آیید تا پاسخ شما را بدهم.

آن دو نفر صبح به حضور پیامبر رفتند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: شب گذشته فلان ساعت، خسروپرویز به دست پسرش شیرویه کشته شد، برگردید یمن و جریان را به بازان بگویید، اگر بازان به اسلام گروید که حکومتش ادامه می‌یابد و گرنه به سرنوشت خسروپرویز خواهد رسید.

این دو نفر به یمن برگشتند و گزارش خود را به بازان دادند، از طرف ایران نیز نامه‌ای به دست بازان رسید، در آن نامه شیرویه نوشته بود، من پدرم را کشتم، از مردم یمن برای من بیعت بگیر و به آن مردی که در حجاز، دعوت به پیامبری می‌کند، کاری نداشته باش.

بازان با تطبیق نامه شیرویه و خبر دادن پیامبر در مورد قتل خسروپرویز، فهمید به راستی محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیامبر خدا است و به او وحی می‌رسد. قلباً به او ایمان آورد و عده زیادی از مردم ایران که در یمن بودند به اسلام گرویدند.[۸۷۰]

به این ترتیب، خسرو پرویز به نتیجه تکبر و غرور خود رسید، و عبدالله سفیر پیامبر با کمال عزت و شکوه، مأموریت خود را انجام داد.

دورنمایی از فتح و آزادسازی پایگاه قریش و مشرکان، (مکه)

در سال ششم هجرت، جریان **صلح حدیبیه** (چنان که خواهیم گفت) راه را برای فتح مکه هموار کرد و همچون نردبانی بود که مسلمانان توانستند با پیمودن پله‌های آن بر بام فتح مکه گام نهند.

با توجه به این که مکه پایگاه قریش و بت‌پرستان و مشرکین جزیرة العرب بود و با آزادسازی آن بزرگترین پیروزی نصیب مسلمانان می‌شد، به اهمیت این فتح بزرگ پی می‌بریم.

اما این که این فتح شیرین و عجیب چگونه صورت گرفته و از کجا شروع شد؟ به طور مشروح در آینده خاطرنشان خواهد شد.

یکی از مواد پیمان‌نامه صلح حدیبیه این بود که: بستن پیمان دوستی بین طوایف، آزاد است و شکستن اجباری آن از ناحیه دیگری بر خلاف اصول پیمان‌نامه است ولی این صلح تا زمانی محترم است که نقض نشود، ولی نقض آن توسط مشرکان به منزله بطلان آن است و بر این اساس، بعضی از طوایف با بعضی دیگر، پیمان بستند، از جمله:

قبیله کنانه با قریش، و قبیله خزاعه با مسلمین پیمان بستند.

ولی طولی نکشید که **قبیله کنانه**، به قبیله **خزاعه** (هم‌پیمانان اسلام) حمله‌ور شدند، و عده‌ای از آن‌ها را با وضع رقت‌بار در بستر خواب کشته، و عده‌ای را اسیر کردند. وقتی این گزارش به پیامبر رسید،[(۸۷۱)] آن حضرت از این پیمان‌شکنی، سخت ناراحت شدند و به همین جهت تصمیم به فتح مکه را گرفتند، چرا که در جزیرة العرب مکه تنها پایگاهی بود که در دست مشرکان و مخالفان اسلام باقی مانده بود و آن را مرکز کارشکنی‌های خود قرار داده بودند، و بدیهی است که می‌بایست این سرزمین مقدس، از لوث وجود مشرکان پاك می‌گردید.

پیامبر اعلام بسیج عمومی کرد، مسلمانان با شور و هیجان به این اعلام، پاسخ مثبت دادند و طولی نکشید که ده هزار نفر مسلمانان مسلح آماده شدند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همراه اصحاب و ده هزار نفر مسلمان در ماه رمضان[(۸۷۲)] از مدینه به سوی مکه حرکت کردند حرکت سپاه محمد صلی الله علیه و آله و سلم به قدری منظم و بر اساس اصول تاکتیك نظامی بود که ده هزار نفر مسلمان همراه پیامبر تا سرزمین **مرّ الظهران** (چهار فرسخی مکه) آمدند؛ بدون آن که قریش و مشرکان، متوجه حرکت سپاه اسلام بشوند، این حرکت غافلگیرانه و تلاش‌های رزمی سپاه مسلمین، رعب و وحشت عجیبی بر دل دشمن افکند.

جالب این که عباس عموی پیامبر که در خفا قبول اسلام کرده بود و در ظاهر در میان مشرکان مکه به سر می‌برد، و آن‌ها نمی‌دانستند که او مسلمان است، نقش فعالی در سرکوب معنوی دشمن داشت، از طرفی اخباری که به

ضرر دشمن بود مخفیانه به آن‌ها می‌رساند، و بالعکس اخبار دشمن و مشرکان را به مسلمین گزارش می‌داد.

ابوسفیان که مورد احترام مشرکان اهل مکه و رئیس آنان بود، وقتی در بیرون مکه، لشکر اسلام را مشاهده کرد (چنان که چگونگی آن در داستان‌های آینده خاطرنشان می‌شود) آن چنان وحشت زده و مرعوب لشکر پر صلابت اسلام گردید که به مکه برگشت و فریاد زد: **ارتش اسلام کاملاً مجهز است و به زودی شهر مکه را محاصره خواهد کرد، بزرگ آن‌ها محمد صلی الله علیه و آله و سلم قول داده که هر کس به مسجد الحرام و کنار کعبه رود و یا اسلحه را به زمین بگذارد در امان خواهد بود.**

این پیام، روح مقاومت را از مردم مکه سلب کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با تقسیم نمودن سپاه خود و کنترل دروازه‌ها، شهر مکه را محاصره نمود، و طولی نکشید که به آسانی مکه آزاد گردید و تحت تصرف سپاه اسلام در آمد فقط گردانی که به فرماندهی خالد بن ولید بود با جمعی از مشرکان زد و خوردی نمودند که مشرکان با دادن ۲۸ کشته متواری شدند، و از مسلمانان سه نفر شهید شدند، آن هم به خاطر این که راه را گم کرده بودند و در قسمت پایین مکه غافلگیر شده و به دست کفار به شهادت رسیدند.

رسول اکرم و مسلمین وارد مکه شدند، آن حضرت کنار کعبه آمد، روبروی در کعبه ایستاد و گفت:

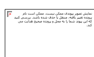
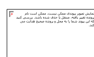
لا اِلٰهَ اِلَّا اللّه وَحدَهُ لا شَرِیكَ لَهُ، صَدَق وعدَهُ وَ نَصرَ عَبدَهُ،

وَ هَزَمَ الأَحزابَ وَحدَه؛

معبودی جز خدای یکتا نیست، یکتایی که شریك ندارد، او که وعده‌اش را (در مورد پیروزی مسلمین) ادا کرد، و بنده‌اش را

یاری فرمود و گروه‌های مختلف شرك را به تنهایی شكست داد.

و پس از طواف كعبه و انجام مراسم شكرگزاری، سخنرانی مشروحی برای جمعیت ایراد كرد و سپس خانه كعبه را با كمك علی علیه‌السلام از لوث بت‌ها پاك نمود، و هر جا كه بت و بتكده بود، از بین برد، و اعلام عفو عمومی نمود.





به مردم مكه فرمود: درباره كردار من با شما، چه فكر می‌كنید؟

گفتند: **مانند كردار یك پدر بزرگ یا برادر بزرگ نسبت به فرزند و برادرش.**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **اَلیَومَ لا تَثرِیبَ عَلَیكُم؛ امروز ملامت و توبیخ بر شما نیست.** (همان سخنی كه حضرت یوسف به برادران جفاكارش فرمود كه در آیه ۹۲ سوره یوسف آمده است.)

و فرمود: اسیر و برده بودید: اَنتُم الطُّلَقاءَ؛ **شما همه آزادید.**

یعنی شما که طبق قانون اسلام، می‌بایست اسیر و برده می‌بودید، و سزاوار بود همچون کالا در بازار به خرید و فروش در آیید، آزاد هستید.

همه را آزاد کرد جز چند نفر معدود را که علت خاصی داشت.

جالب این که در این چند روزی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه بودند، دو هزار نفر از جوانان قریش به اسلام گرویدند و به لشکر اسلام پیوستند و در نتیجه تعداد لشکر اسلام به دوازده هزار نفر رسید.

این است نتیجه صبر و پایداری، اتحاد و شجاعت و پیروی از رهبری صحیح و جانبازی در راه او.

و به راستی چه فتح بزرگ و شیرینی، که تمام تلخیهای فراوان زندگی مسلمین را به شیرینی مبدل ساخت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از ۲۱ سال مبارزه و جنگ و پیکار، اکنون به ثمره زحماتش رسید. یك روز او و مسلمین را از زادگاهش مکه، بیرون راندند و عده‌ای را کشتند و عده‌ای را آواره نمودند، و اموالشان را غارت کردند، و شکنجه‌ها بر مسلمین روا داشتند، اما امروز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خشنود است که سرزمین مقدس مکه را از لوث شرك و طاغوتیان و بت‌ها، پاك نموده، و پرچم توحید را به اهتزاز در آورده و مرکز استراتژی مشرکان را آزاد نموده است بتها همه شکسته و نابود شدند و اگر بتی باقی مانده بود بت‌پرستان آن‌ها را در پس خانه‌ها پنهان کرده بودند.

پیامبر مهربان آن همه آزار مشرکان را نادیده گرفت و در سخنرانی فرمود: **اسلام آمد و به برکت آمدنش آنچه را که**

در زمان جاهلیت بود همه آن‌ها را زیر پایم نهادم (ملغی نمودم) و با آمدن اسلام، داد و ستدها و امور دیگر دوران دوران جاهلیت قطع گردیده و زندگی او نوشروع می‌شود.[۸۷۳]

این است فتح مبین (که طبق نقل بعضی از مفسرین) در آغاز سوره فتح می‌خوانیم:

اءِنَّا فَتَحنا لَكَ فتحاً مُبیناً؛

ما برای تو پیروزی آشکاری فراهم ساختیم.

داستان‌هایی از فتح مکه

خواب دیدن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

سال ششم هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مدینه خوابی دید که آن را برای یاران چنین بازگو فرمود:

خواب دیدم به اتفاق یارانم برای انجام مناسك عمره، وارد مکه می‌شویم.

و مطابق بعضی از روایات فرمود:

خواب دیدم خداوند به من امر کرد که برای مناسك عمره به مکه بروم.[۸۷٤]

یارانش همگی از این رویا، شادمان شدند.

و نظر به این که بعضی تصور می‌کردند تعبیر این خواب در همان سال ششم هجرت واقع می‌شود، ولی مشرکان در آن سال، مانع رفتن پیامبر و یاران او به مکه شدند، شك و تردید در دل افراد ضعیف الایمان به وجود آمد که چرا خواب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تعبیر درست نداشته است؟ و منافقین، آشکارا اعتراض کردند که: چرا این وعده عملی نشد؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به آن‌ها فرمود: **مگر من به شما قول دادم که همین امسال تعبیر خواب، محقق می‌شود؟!**

آیه ۲۷ سوره فتح در صدق این رؤیا نازل شد، که صبر کنید طولی نمی‌کشد تعبیر آن، محقق می‌یابد، آغاز این آیه چنین است:

لَقَد صدَقَ اللهُ رسُولَهُ الرُّؤیا بِالحَقِّ لَتَدخُلَنَّ المَسجِدَ الحَرامَ

اءِنْ شاءَ اللهُ؛

خداوند آن چه را به پیامبرش در عالم خواب نشان داد راست بود، به طور قطع همه شما به خواست خدا وارد مسجد الحرام می‌شوید.(۸۷۵)

ماجرای مانع شدن مشرکان

در ماه‌های حرام (ذیقعده، ذیحجه، رجب و محرم) جنگ کردن نزد همه مردم جزیرة العرب، حرام بود و اسلام نیز این سنت را محترم شمرد؛ و پیامبر این ماه‌ها که ماه‌های آزاد بود، از فرصت استفاده کرده و به تبلیغ اسلام می‌پرداخت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در سال ششم هجرت تصمیم گرفت که به اتفاق مهاجر و انصار و سایر مسلمین به سوی مکه بروند و در ماه ذیقعده، در مناسك عمره شرکت کنند.

مسلمانان(۸۷۶) همراه رسول اکرم در **ذی الحلیفه** نزدیك مدینه احرام بستند و با تعداد زیادی شتر برای قربانی، به سوی مکه حرکت کردند، وضع حرکت پیامبر به خوبی نشان می‌داد که جز عبادت، قصد دیگری (مانند جنگ

ندارد. مسلمانان به اتفاق پیامبر در روستای **حدیبیه** فرود آمدند.

ولی مشرکان و قریش از حرکت مسلمین مطلع شده و راه را بر آن‌ها بستند، و مانع حرکت مسلمانان گردیدند.

در صورتی که آنان در این کار، دو سنت را که خود قبول داشتند، شکستند:

یکی: آزادی در ماه‌های حرام (از جمله ماه ذیقعده) دوم: مانع نشدن از کسی که احرام بسته است.

در این مورد بین مسلمین و مشرکان، کشمکش و گفتگوی بسیار رخ داد که همین امر مقدمه صلح حدیبیه (که فتح بزرگی برای اسلام بود) را پی‌ریزی نمود و پیمان‌نامه صلح نوشته شد.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به یارانش دستور داد شترهای خود را در سرزمین حدیبیه قربانی کنند و سرهای خود را بتراشند و از احرام بیرون آیند و به مدینه باز گردند، یاران دستور آن حضرت را اجرا نمودند.

مسلمانان با اندوهی سنگین و دلی پر از غم به سوی مدینه بازگشتند و در حالی که به این وضع متعرض بودند.

ولی هنگامی که در راه بودند، مرکب پیامبر سنگین شد و توقف کرد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار شادمان شد و مسلمانان نشاط و شادی را از چهره آن حضرت مشاهده کردند، و همه منتظر دانستن علت بودند که به زودی پیامبر به آن‌ها فرمود: **هم اکنون سوره فتح (چهل و هشتمین سوره قرآن) بر من نازل شد.**[۸۷۷]

صلح حدیبیّه، فتح مکه و پیروزی‌های دیگر

صلح حدیبیه یکی از پیروزی‌های بسیار بزرگی است که مسلمانان تحت رهبری داهیانه رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به دست آوردند. که هم مقدمه فتح استراتژیکی مکه و هم دارای پیآمدهای سیاسی و اجتماعی و مذهبی فراوان و عالی بود.

و از آن جا که این صلح پیمانی بین مسلمین و مشرکان، در سرزمین و روستای **حدیبیه** (۲۰ کیلومتری مکه در راه جده که به مناسبت چاه یا درختی که در آن جا بود، به این نام نامیده می‌شد) واقع شده بود، به آن **صلح حدیبیه** گفتند.

صلح حدیبیه، به قدری مهم بود که موجب زمینه‌سازی پیروزی‌های پی در پی دیگر گردید که در روایات متعدد، به عنوان **فتح المبین** معرفی شده است. [۸۷۸]

زهری که از اکابر رجال معروف **تابعین** است می‌گوید: **فتحی بزرگ‌تر از صلح حدیبیه صورت نگرفت، چرا که مشرکان با مسلمانان ارتباط یافتند و اسلام در قلوب آن‌ها جایگزین شد و در مدت سه سال گروه عظیمی به اسلام گرویدند.**[۸۷۹]

صلح حدیبیه در مدت کوتاهی، موجب فتح خیبر (در سال هفتم هجرت) و سبب و زمینه ساز فتح عظیم مکه (در سال هشتم هجرت) گردید.

بر همین اساس است که اکثر مفسران می‌گویند: سوره فتح در مورد **صلح حدیبیه** نازل شد که مقدمه فتح مکه گردید.

علامه طبرسی نقل می‌کند: هنگامی که پیامبر از **حدیبیه** برمی‌گشت (و سوره فتح نازل شد) یکی از اصحاب عرض کردند: **این چه فتحی است که ما را از زیارت خانه خدا باز داشتند و جلوی قربانی ما را گرفتند؟**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **سخن بدی گفتی، بلکه این بزرگترین پیروزی ما بود که مشرکان راضی شدند، بدون برخورد خشونت‌آمیز، شما را از سرزمین خود دور کنند و به شما پیشنهاد صلح دهند و با آن همه ناراحتی که قبلا دیده‌اند، تمایل به ترك تعرض نشان دهند.**(۸۸۰)

ویرژیل گیورگیو دانشمند رومانی درباره **صلح حدیبیه** می‌گوید:

همانطور که جنگ احد از نظر يك مرد نظامی، شکست نبود، زیرا قشون مکه نتوانست، قشون اسلام را از بین ببرد و نه کشور اسلام (مدینه) را اشغال نماید. توقف محمد صلی الله علیه و آله و سلم در حدیبیه هم بر خلاف آن چه بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند، يك شکست سیاسی به شمار نمی‌آمد، بلکه يك موفقیت سیاسی محسوب می‌شود.

انسان اگر اهل سیاست هم نباشد می‌فهمد که محمد صلی الله علیه و آله و سلم با سیاست خود در **حدیبیه** حریف را مجبور کرد که مطیع سیاست او شود.

قریش آن چنان در حد بالای غرور بودند که هرگز نمی خواستند با محمد صلی الله علیه و آله و سلم مذاکره کند و اگر افرادی را می‌فرستادند، به منظور مذاکره نبود، بلکه به منظور شناسایی وضع مسلمین، و روحیه و قدرت آن‌ها و میزان وفاداری آن‌ها به محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود. سپس مطالبی می‌گوید که خلاصه‌اش این است:

ولی محمد صلی الله علیه و آله و سلم با مانور بیعت رضوان و... آن چنان عمل کرد که آن‌ها به پای مذاکره آمدند و پیمان‌نامه‌ای را امضا کردند که در حقیقت، امضای گسترش اسلام و القای رعب و وحشت در دل مشرکان و در نتیجه زمینه‌سازی برای شکست قریش بود.(۸۸۱)

مانور بیعت رضوان

قبلا در مورد پیمان نامه **صلح حدیبیه** و اهمیت آن سخن گفتیم، ولی یکی از عوامل مهمی که موجب نوشتن این عهدنامه گردید، ترس و وحشت مشرکان از قدرت مسلمانان بود، آن‌ها در آغاز، این قدرت را باور نداشتند، ولی **بیعت رضوان** در آن‌ها ترس و وحشت ایجاد کرد، و همین امر موجب تسلیم آن‌ها در مورد **صلح حدیبیه** که امتیاز مهمی برای اسلام بود گردید، اکنون به داستان زیر در این رابطه توجه کنید:

هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در سال ششم هجرت همراه با هزار و چهارصد نفر مسلمان به قصد انجام مناسك عمره از مدینه به سوی مکه حرکت نمودند، در نقطه‌ای به نام حدیبیه (۲۰ کیلومتری مکه) فرود آمدند.

بدیل بن ورقاء خُزاعی همراه جمعی از مشرکان به حضور پیامبر رسیدند و با آن حضرت در مورد هدف از آمدنشان مذاکره نمودند، و دریافتند که آن حضرت و همراهانشان برای جنگ و مبارزه نیامده‌اند، بلکه (در ماه حرام - ذیقعده) برای زیارت و انجام مراسم عمره به مکه آمده‌اند.

گروه بدیل بن ورقاء به مکه بازگشتند و به سران مکه خبر دادند که: **در مورد محمد داوری شتابزده نکنید، او قصد جنگ ندارد و برای زیارت می‌آید...**

سرانجام سران قریش **عروة بن مسعود** را که فرد عاقل و زیرکی بود برای مذاکره به حضور پیامبر فرستادند، او به حضور پیامبر رسید و به مذاکره پرداخت، و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم همان سخنی را که به بدیل فرموده بود، به او نیز فرمود، عروة بن مسعود در این مذاکره دریافت که یاران پیامبر، احترام خاصی - در حد ایثار - نسبت به آن حضرت دارند.

عروة به مکه بازگشت و به مشرکان گفت: **سوگند به خدا، من قبلا نزد شاهان روم و ایران نزد نجاشی (شاه حبشه) رفته‌ام، ولی هیچ یك از آن‌ها را ندیدم که مانند محمد صلی الله علیه و آله و سلم مورد احترام یارانش باشد، به گونه‌ای که وقتی محمد به آن‌ها دستور می‌دهد، بی درنگ انجام می‌دهند وقتی وضو می‌گیرد، برای گرفتن قطرات آب وضویش (به عنوان تبرك) کشمکش شدید می‌کنند، و وقتی که محمد سخن می‌گوید، همه خاموش می‌شوند، و به دیده احترام نه خیره به او می‌نگرند، او (محمد صلی الله علیه و آله و سلم) طرح سازنده و خوبی را (در مورد صلح) ارائه می‌دهد، و شما آن را بپذیرید. مشرکان جواب رد دادند، ولی او (عروة** اصرار می‌کرد که طرح صلح را قبول کنند.

عروة می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، عمر بن خطاب را خواست تا او را نزد اشراف قریش بفرستد و هدف از آمدنش را به آن‌ها گزارش دهد؛ عمر، عذر خواست و گفت: احساس خطر جانی در مکه می‌کنم، و کسی از طایفه عدی (که طایفه عمر بود) نیست که محافظ جانم باشد، ولی شخصی را که برای این کار از من سزاوارتر است معرفی می‌کنم، و او **عثمان بن عفان** می‌باشد.(۸۸۲)

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عثمان را طلبید و او را روانه مکه کرد، عثمان وارد مکه شد و نزد ابوسفیان و سران مکه رفت و پیام رسول اکرم را به آن‌ها رساند.

ولی آن‌ها عثمان را دستگیر کردند و نزد خود، تحت نظر نگهداشتند. به پیامبر خبر رسید که عثمان را کشته‌اند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم یاران خود را به بیعت مجدد دعوت کرد، یاران (که هزار و چهارصد نفر بودند) در سرزمین حدیبیه زیر درختی که در آن جا بود با آن حضرت بیعت کردند: **که در پیکار با مشرکان کوتاهی نکنند و هرگز در نبرد، پشت به جنگ ننمایند.**

آوازه این بیعت (که یك مانور حساب شده و کوبنده بود) به اضافه گزارش **عروة بن مسعود** در مورد ایثار یاران پیامبر، در مکه پیچید و قریش سخت به وحشت افتادند و در نتیجه عثمان را آزاد نمودند. سپس قریش، شخصی به نام **سهیل بن عمرو** را به عنوان نماینده خود حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند و پیمان نامه صلح با حضور نماینده قریش، در سرزمین **حدیبیه** نوشته شد که قبلا خاطرنشان گردید.[۸۸۳]

در مورد این بیعت، در قرآن در آیه ۱۸ و ۱۹ سوره فتح، سخن به میان آمده، و مطابق آیه ۱۸، خداوند از مؤمنان به خاطر این بیعت، خشنود و راضی شد از این رو، به این بیعت، گاهی **بیعت رضوان** گویند، و گاهی **بیعت شجره** یعنی بیعتی که زیر درخت تحقق یافت.

خداوند در دو آیه مذکور، سه نتیجه مهم را از بازتاب این بیعت، بیان می‌کند:

۱ - آرامش قلبی مؤمنان.

۲ - فتح نزدیك.

۳ - غنیمت بسیار.

که این هر سه موهبت معنوی و مادی بود که نصیب مسلمین گردید و نتیجه سریع آن نیز همان وحشت مشرکان و عقب‌نشینی آن‌ها بود که ذکر شد.

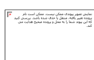
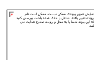
پیمان نامه صلح حدیبیه

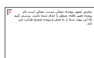
قبلا جریان آمدن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را به اتفاق جمعی از مسلمین در ماه ذیقعده به سرزمین حدیبیه و بازگشت آن‌ها را به مدینه خاطرنشان کردیم. اما

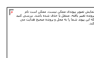
به بیان اصل پیمان‌نامه نپرداختیم، اینك به طور خلاصه به ذکر آن می‌پردازیم:

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و همراهان در روستای حدیبیه فرود آمدند، قریش مانع ورود پیامبر و یارانش به مکه شدند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به نمایندگان آن‌ها فرمود: **من برای جنگ نیامده‌ام، بلکه برای زیارت کعبه آمده‌ام، پس از مذاکرات وسیع بنابراین شد که یك پیمان نامه مشروح در مورد ترك جنگ و امور دیگر نوشته شود.**





مسلمانان که در زیر سایه درختی که در سرزمین حدیبیه نشسته بودند، زیر همان درخت با پیامبر تجدید پیمان و بیعت کردند که با جان و مال، نسبت به پیامبر وفادار باشند، و از آن جا که آیه ۱۸ سوره فتح در مورد رضایت خداوند از این مردان وفادار نازل گردید، این بیعت به نام **بیعت رضوان** خوانده شد.

این بیعت، نقش به سزایی در تسلیم مشرکان در برابر پیمان نامه صلح داشت.

کوتاه سخن آن که: هنگام عقد پیمان **سهیل بن عمرو** نماینده مشرکان در آن جا حضور داشت، پیامبر صلی الله

علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام فرمود: پیمان صلح را بنویس، و علی علیه‌السلام آن را نوشت.

متن این قرارداد در هفت ماده، و در دو نسخه تنظیم و نوشته شد؛ جمعی از طرفین پای آن را امضاء کردند. یك نسخه آن را به پیامبر و نسخه دیگر به سهیل داده شد.

بعضی از مواد این قرارداد این بود که:

١ - تا ده سال بین پیامبر و مشرکان، متارکه جنگ شود.

٢ - هر کس از قریش بدون اجازه ولیش نزد محمد بیاید (و مسلمان شود) او را باید به قریش باز گرداند.

٣ - فتح نزدیك.

٤ - غنیمت بسیار.

که این هر سه موهبت معنوی و مادی بود که نصیب مسلمین گردید و نتیجه سریع آن نیز همان وحشت مشرکان و عقب نشینی آن‌ها بود که ذکر شد.

پیمان‌نامه صلح حدیبیه

قبلا جریان آمدن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را به اتفاق جمعی از مسلمین در ماه ذیقعده به سرزمین حدیبیه و بازگشت آن‌ها را به مدینه خاطرنشان کردیم اما به بیان اصل پیمان نامه نپرداختیم، اینك به طور خلاصه به ذکر آن می‌پردازیم:

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و همراهان در روستای حدیبیه فرود آمدند، قریش مانع ورود پیامبر و یارانش به مکه شدند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به نمایندگان آن‌ها فرمود: **من برای جنگ نیامده‌ام، بلکه برای زیارت کعبه**

آمده‌ام. پس از مذاکرات وسیع بنابراین شد که یك **پیمان نامه** مشروح در مورد ترك جنگ و امور دیگر نوشته شود.

مسلمانان که در زیر سایه درختی در سرزمین حدیبیه نشسته بودند، زیر همان درخت با پیامبر تجدید پیمان و بیعت کردند که با جان و مال، نسبت به پیامبر وفادار باشند، و از آن جا که آیه ۱۸ سوره فتح در مورد رضایت خداوند از این مردان وفادار نازل گردید، این بیعت به نام **بیعت رضوان** خوانده شد.

این بیعت، نقش بسزایی در نقش مشرکان در برابر پیمان‌نامه صلح داشت.

کوتاه سخن آن که، هنگام عقد پیمان **سهیل بن عمرو** نماینده مشرکان در آن جا حضور داشت، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام فرمود: پیمان صلح را بنویس، و علی علیه‌السلام آن را نوشت.

متن این قرارداد در هفت ماده، و در دو نسخه تنظیم و نوشته شد؛ جمعی از طرفین پای آن را امضاء کردند. یك نسخه آن را به پیامبر و نسخه دیگر به سهیل داده شد.

بعضی از مواد این قرارداد این بود که:

۱ - تا ده سال بین پیامبر و مشرکان، متارکه جنگ شود.

۲ - هر کس از قریش بدون اجازه ولیّش نزد محمد بیاید (و مسلمان شود) او را باید به قریش باز گردانند.

۳ - مردم و طوایف در بستن پیمان‌ها بین خود آزاد می‌باشند، و شکستن آن از ناحیه دیگران، خلاف است.

٤ - امسال پیامبر و همراهان به مدینه باز گردند و سال آینده مشروط به این که بیش از سه روز در مکه نمانند و

اسلحه‌ای جز اسلحه مسافر نداشته باشند به زیارت کعبه بیایند.

علامه مجلسی در کتاب بحار به ذکر بعضی از مواد دیگر پیمان‌نامه پرداخته، مانند این که: **باید اسلام در مکه آشکار باشد، و کسی را به انتخاب مذهب، مجبور نسازند و به مسلمین آزار و آسیب نرسانند.**[۸۸٤]

پیامبر و مسلمانان پس از نوزده روز توقف در حدیبیه به مدینه برگشتند.

اگر مشرکان این قرارداد را نقض نمی‌کردند، زمینه‌سازی و مقدمه خوبی برای کسب آزادی و به دنبال آن، تبلیغ اسلام در جزیرة العرب بود که مسلما نتایج درخشانی برای اسلام داشت - چنان که - خواهیم گفت که از طرف مشرکان نقض گردید - در عین حال زمینه‌سازی خوبی برای پیروزی‌های آینده اسلام گردید.

پس از عقد پیمان، مسلمانان با آزادی بیشتری، به زمینه سازی وسیع برای گسترش اسلام پرداختند، و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه‌های متعددی در سال هفتم هجرت برای سران کشورها فرستاد؛ و آن‌ها را به اسلام دعوت کرد، دژ محکم خیبر که پناهگاه یهودیان (ستون پنجم دشمن) بود، به دست مسلمین فتح گردید، و راه‌ها برای فتح مکه هموار گشت و در پرتو این آزادی، و جاذبه اسلام، دل‌ها به سوی اسلام جذب گردید.

انعطاف پذیری پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در نوشتن پیمان صلح

در داستان **حدیبیه** که مقدمه فتح مکه بود، **سهیل بن عمرو** نماینده مشرکان حضور داشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای نوشتن پیمان نامه صلح، به علی علیه‌السلام رو کرد و فرمود: بنویس: بسم الله الرحمن الرحیم و علی علیه‌السلام نوشت. **سهیل بن عمرو** گفت: من با چنین جمله‌ای آشنا نیستم، بنویس بِاسْمِكَ اَللّهُمَّ (به نام تو ای خداوند).

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام فرمود: بنویس: **این چیزی است که محمد رسول خدا با سهیل بن عمرو، نماینده قریش مصالحه کرده.**

سهیل گفت: ما اگر تو را رسول خدا (فرستاده خدا) می‌دانستیم با تو جنگ نمی‌کردیم، تنها باید اسم خود و اسم پدرت را بنویسی.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: مانعی ندارد، بنویس این پیمانی است که محمد بن عبدالله با سهیل بن عمرو، منعقد کرده که ده سال متارکه جنگ شود تا مردم امنیت خود را بازیابند.[۸۸۵]

به این ترتیب می‌بینیم، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در تنظیم پیمان صلح، ستیز نکرد و با کمال متانت به تکمیل آن پرداخت و امر مهم را فدای جزئیات ننمود.

گرچه گستاخی‌های سهیل، برای مسلمانان ناگوار بود، اما روش متین پیامبر و کمك خداوند، دل‌های آن‌ها را آرامش بخشید، و در این موقعیت حساس، عقل را بر احساسات مقدم داشتند، و برای دستیابی به کار مهم‌تر، از کار مهم اغماض نمودند.

از حضرت علی علیه‌السلام نقل شده است که فرمودند: سهیل بن عمرو با دو نفر یا سه نفر به نمایندگی از سوی مشرکان، به حضور پیامبر (در سرزمین حدیبیه) آمدند، در

ضمن مذاکره گفتند: **اگر قومی از افراد پست ما، به تو گرویدند و به سوی تو آمدند، آن‌ها را باید به سوی ما برگردانی (این مطلب را به عنوان یکی از شرایط صلحنامه گفتند) پیامبر از این سخن به گونه‌ای ناراحت شدند که صورتشان سرخ گردید، (عادت آن حضرت این بود که هرگاه خشمگین می‌شدند، صورتشان سرخ می‌گردید.)**

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای گروه قریش! از این مطلب دست بر می‌دارید یا مردی را به سوی شما بفرستم که خداوند قلب او را با ایمان آزموده است تا گردن‌های شما را بزند در حالی که شما از دین خارج شده‌اید و ابوبکر و سپس عمر گفتند: آن شخص ماییم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نه، بلکه او هم اکنون کفش مرا پینه می‌زند. علی علیه‌السلام می‌فرماید: من در این هنگام در گوشه‌ای کفش رسول خدا را پینه می‌زدم. و این حدیث به عنوان **حدیث خاصف النعل** معروف است.[۸۸۶]

آزاد کردن اسیران

در جریان پیمان نامه صلح حدیبیه نقل شده که: سی نفر از جوانان مکه در حالی که مسلح بودند، مخفیانه به طور چریکی نزدیك **حدیبیه** آمدند، تا به مسلمانان و شخص پیامبر حمله کردند و آن‌ها را بکشند.

این توطئه به طور معجزه آسایی خنثی شد، و همه آن سی نفر دستگیر شدند، ولی پیامبر آن‌ها را آزاد نمود. اما جریان دستگیری آن‌ها به این صورت انجام گرفت که پیامبر آن‌ها را نفرین کرد، چشم آن‌ها گرفته شد و در نتیجه اسیر شدند.

و نیز نقل شده است که مشرکان، چهل نفر را برای غافلگیر نمودن پیامبر و همراهان و حمله به مسلمین

مأمور ساخته بودند که همه آن‌ها اسیر شدند و سپس پیامبر آن‌ها را آزاد ساخت.

و بعضی نقل کردند: مشرکان، هشتاد نفر مسلح را مأمور کرده بودند، که از مخفیگاه‌های **کوه تنعیم** که در کنار سرزمین **حدیبیه** است، سرازیر شوند و با استفاده از فرصت هنگامی که مسلمین نماز می‌خوانند به مسلمانان حمله نمایند. (که آیه ۲۲ سوره فتح در این مورد نازل گردید.)[۸۸۷]

مطابق نقل دیگر، قریش خالد بن ولید را همراه با ۲۰۰۰ نفر برای ضربه زدن به مسلمین فرستادند.

زیرا آن‌ها می‌خواستند که در حال نماز، به مسلمین حمله کنند که موفق نشدند.[۸۸۸]

ورود پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مکه و انجام عمره قضاء

همانگونه که در پیمان‌نامه **حدیبیّه** پیش بینی شده بود، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حق داشت با همراهانش سال آینده آزادانه به مکه آیند و سه روز در مکه به زیارت و انجام مناسك عمره بپردازند.

سال هفتم هجرت فرا رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از هفت سال دوری از زادگاهش (مکه) به عنوان انجام عمره قضاء همراه دو هزار نفر از مسلمانان، با شکوه خاصی وارد مکه شد (از این رو این عمره را، عمره قضاء می‌گویند که قضای سال قبل بود که مشرکان مانع شده بودند.)

صدای رعدآسای تکبیر و لبیك مسلمانان، جاذبه خاصی داشت، انجام مراسم عمره، علاوه بر احترام به کعبه و سرزمین مقدس مکه، یك نوع تبلیغ عملی اسلامی و

نشان دادن قدرت و شوکت اسلام بود و این مانور مذهبی دو هزار نفری، اثر خوبی در روحیه مردم مکه و مسافران گذاشت و مشرکان دریافتند که افسانه شکست‌ناپذیری خود در واقع افسانه است نه حقیقت؛ تا آن جا که دو نفر از افراد برجسته مشرکان، یکی **خالد بن ولید** که در دلاوری و بی باکی معروف بود و دیگری **عمرو عاص** نیرنگباز، گرایش قلبی به اسلام پیدا کردند و پس از مدتی کوتاه مسلمان شدند.[۸۸۹]

همه این عوامل یکی پس از دیگری فتح مکه را زمینه‌سازی می‌کرد و سقوط مشرکان و آزادسازی شهر سوق الجیشی مکه را نزدیك‌تر می‌نمود.

مانور توحیدی هنگام طواف کعبه

همانگونه که قبلا گفتیم: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در سال هفتم هجرت (یك سال قبل از فتح مکه) طبق عهدنامه **صلح حدیبیه** مجاز بود برای عمره قضاء به مکه برود و سه روز در مکه برای انجام مناسك حج بماند، آن حضرت همراه دو هزار نفر مسلمان، به مکه رفتند و به انجام مناسك عمره پرداختند.

مردم مکه از زن و مرد و کوچك و بزرگ، پروانه وار، دور شمع وجود پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حلقه زده بودند و به آن حضرت می‌نگریستند، و جمال زیبای آن بزرگوار، دیدگانشان را خیره نموده بود.

هنگامی که غرش: لَبَّيكَ اَللّهُمَّ لَبِّيكَ مسلمانان قطع

می‌شد، **عبدالله بن رواحه** در پیشاپیش مسلمانان، با حنجره‌ای نیرومند و فریادی بلند، **رَجَز** می‌خواند، که از اشعار او است:

خَلّوا بنی الکفار عن سبیله	خلّوا فکلّ الخیر مِن قبُولِهِ
یا رَبِّ انّی مؤمنٌ بِقیلِهِ	اعرِف حقّ اللهِ فِی قبُولهِ

یعنی: **ای فرزندان کفر، راه را برای رسول خدا بگشایید، بدانید که همه سعادت در قبول رسالت او است، پروردگارا! من به گفته آن حضرت ایمان دارم و حق و فرمان خدا را در قبول رسالتش می‌شناسم.**(۸۹۰)

موقعیت استراتژی فتح مکه

سرزمین مکه که می‌بایست پایگاه توحید باشد و از زمان حضرت آدم و نوح و ابراهیم خلیل به بعد، تحت این عنوان معرفی شده بود توسط مردم مکه و اطراف، به پایگاه شرك و بت پرستی و پایتخت همه بت‌پرستان تبدیل شده بود. از این جهت، فتح مکه بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی شمرده می‌شد، و مسلمانان با فتح مکه از نظر سیاسی، به بزرگترین امتیاز، دست یافتند و از زندگی سخت و دشوار، به زندگی بهترین نایل شدند.

بر همین اساس، در قرآن آمده است: **پاداش انفاق و جنگ قبل از فتح مکه، با انفاق و جنگ بعد از فتح مکه، یکسان نیست. چرا که انفاق و جنگ قبل از فتح به مراتب دشوارتر و در نتیجه پاداش آن بیشتر است.**

چنان که در قسمتی از آیه ۱۰ سوره حدید می‌خوانیم:

لَا يَسْتَوِی مِنكُم مَّنْ أَنفَقَ مِن قَبْلِ الْفَتْحِ وَقَاتَلَ أُوْلَئِكَ أَعْظَمُ دَرَجَةً مِّنَ الَّذِينَ أَنفَقُوا مِن بَعْدُ وَقَاتَلُوا؛

کسانی که قبل از پیروزی (و فتح مکه) انفاق و پیکار نمودند، با کسانی که بعد از فتح (مکه) انفاق کردند و جنگیدند، یکسان نیستند، گروه اول بلندمقامتر از گروه دوم می‌باشند.

از این آیه به خوبی می‌توان به اهمیت فتح بزرگ مکه پی برد.

فرمان خدا در مورد ترك جنگ در مکه

در ماجرای **عمره قضاء** که در سال هفتم هجرت واقع شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همراه با ۱٤۰۰ نفر مسلمان وارد مکه شدند و به انجام مناسك عمره پرداختند، (چنان که قبلا خاطرنشان گردید.)

هنگامی که کاروان پیامبر به سوی مکه می‌آمدند، بیم آن داشتند که مشرکان همچون سال قبل (سال ششم هجرت) مانع ورود آن‌ها به مکه گردند، و یکی از شرایط **صلح حدیبیه** را (مبنی بر این که سال بعد برای انجام عمره و توقف سه روز در مکه مجاز هستید) نقض نمایند، و در نتیجه جنگی واقع شود، با این که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از جنگیدن در ماه محرم (ذیقعده) آن هم در مکه، حرم امن خدا منع شده بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در این فکر بود که چه باید کرد؟ جبرئیل امین فرود آمد و این آیه (۱۹۰ سوره بقره) را بر پیامبر نازل کرد:









وَ قَاتِلُواْ فِی سَبِیلِ اللهِ الَّذِینَ یُقَاتِلُونَکُمْ وَ لاَ تَعْتَدُواْ إِنَّ اللّهَ لاَ یُحِبِّ الْمُعْتَدِینَ؛

و در راه خدا، با کسانی که با شما می‌جنگند، نبرد کنید، و از حدّ تجاوز نکنید، که خدا متجاوزان را دوست نمی‌دارد.[۸۹۱]

به این ترتیب، پیامبر دریافت که نباید جنگ کرد، ولی اگر جنگ از ناحیه دشمن شروع شود، باید دفاع کرد و با آن‌ها جنگید، و در عین حال، کاملاً رعایت حد احترام مکه را نمود که جنگی واقع نشود.

دستگیری زن جاسوس

قبل از حرکت سپاه اسلام، به سوی مکه، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بی درنگ دستور داد، راه مدینه و مکه و اطراف را به طور دقیق کنترل کنند و راه مدینه را به خارج قطع کنند؛ تا هیچ کس نه از مدینه خارج گردد و نه از خارج وارد مدینه شود؛ هدف از این دستور این بود که مسلمانان با رعایت اصل **استتار** وارد مکه شوند و بدون خونریزی مکه را فتح نمایند؛ و مشرکان را قبل از آن که بسیج شوند، غافلگیر نمایند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای این کار مهم، نگهبانانی را مأمور ساخت و **حارثه بن نعمان** را سرنگهبان و مسؤول تنظیم کار نگهبانان، قرار داد.

حارثه از نگهبانان بازرسی می‌کرد و یك روز او به همراه رسول خدا نزد آن‌ها رفت و اوضاع را از آن‌ها پرسید، آن‌ها گفتند: **ما کسی را ندیدیم که از چشم انداز ما عبور کند، آنان نزدیکی دیگر از نگهبانان به نام حطاب آمده و از او پرسیدند، او گفت: من زن سیاه‌چهره‌ای را دیدم که از سرزمین حرّه (نقطه‌ای نزدیك مدینه) به طرف پایین سرازیر شد و رفت...**

که آن زن همان ساره بود که ماجرای دستگیری او را در آینده خاطر نشان می‌سازیم.

جالب این که مسأله **استتار** به گونه‌ای دقیق بود که حتی غالب مسلمانان نمی‌دانستند که این فرمان بسیج برای رفتن به کدام ناحیت است و پس از حرکت فهمیدند که تصمیم بر فتح مکه گرفته شده است و پیامبر به قدری به موضوع مخفی نگهداشتن اسرار جنگی مراقب بود که حتی در این زمینه از خدا استمداد می‌کرد و عرض می‌نمود:

اَللّهُمَّ خُذِ العیونَ عَن قِریش حتّی نَأتیها فِی بَلَدِها؛

خداوندا! چشمهای (یا جاسوسهای) قریشیان را نابینا کن؛ تا آن گاه که در مکه با آن‌ها روبرو شویم.[۸۹۲]

ولی با آن همه کنترل، یکی از مسلمین به نام **حاطب بن ابی‌بلتعه** در مورد فاش ساختن تصمیم پیامبر لغزش کرد که اینك به ماجرای آن توجه کنید:

حاطب از یاران خوب پیامبر بود و مخلصانه از اسلام دفاع می‌کرد حتی در جریان رساندن نامه پیامبر به پادشاه مصر (مقوقس) سفیر پیامبر بود، و خود شخصاً با کمال شهامت، نامه را به دربار شاه مصر برد و به شاه داد. پادشاه مصر که مسیحی بود، پس از خواندن نامه پیامبر به حاطب گفت: **اگر به راستی محمد پیامبر است، چرا در مورد کسانی که او را آزار می‌رسانند نفرین نمی‌کند تا همه به هلاکت برسند؟!**

حاطب در پاسخ گفت: مگر عیسی علیه‌السلام پیامبر خدا نبود، پس چرا در مورد یهودیانی که در صدد کشتن او بودند، نفرین نکرد؟

مقوقس از پاسخ به جای حاطب، خوشوقت شد و گفت: **تو شخص دانشمندی هستی و از نزد دانشمندی به اینجا آمده‌ای.**[۸۹۳]

ولی همین حاطب با آن همه سابقه درخشان در یك جریان سیاسی، لغزش کرد. و محکوم اسلام شد، توضیح این که:

حاطب پس از قبول اسلام، تنها به مدینه مهاجرت کرد و خانواده و اموالش را در مکه گذاشته بود، مشرکان به خانواده حاطب پیشنهاد کردند که برای حاطب نامه بنویسد تا آن‌ها را از تصمیم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آگاه کند. خانواده حاطب برای حفظ جان خود از خطر، نامه‌ای برای حاطب نوشتند و آن نامه را به ساره دادند تا نامه را به حاطب برساند، ساره یك زن نوازنده بود (و به اصطلاح امروز هنرپیشه بود) و در تردستی و سرعت کار و مخفی کاری تمرین دیده بود. قریش او را مأمور مخفی خود نموده بودند تا به مدینه برود، او نیز به صورت گدایان، به گونه‌ای که کسی نفهمد وارد مدینه شد[۸۹۴] و بالاخره حاطب را پیدا کرد و نامه را به او داد و در انتظار جواب نامه ماند و خود نیز می‌کوشید تا از اوضاع مسلمانان و تصمیم پیامبر آگاه گردد.

حاطب به خاطر این که مشرکان، خانواده او را در مکه نیازارند، برای آن‌ها نامه کوتاهی نوشت و در آن نامه، آن‌ها را از تصمیم پیامبر که قصد فتح مکه و جنگ را دارد، آگاه نمود؛ این نامه را با مبلغی پول به ساره داد، تا او مخفیانه نامه را به سران مکه برساند.

حاطب در این جا مرتکب لغزش سیاسی شد و به خاطر خانواده‌اش، به فاش ساختن یکی از مهم‌ترین اسرار نظامی پرداخت.

ساره نامه را گرفت و مخفیانه به سوی مکه روانه شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از راه وحی از جریان آگاه گردید، فوراً سه یار رشید خود، علی علیه‌السلام و زبیر و مقداد را خواست و آن‌ها را مأمور نمود که سریع، خود را به ساره برسانند، و او را دستگیر نموده ونامه را از او بگیرند. این سه افسر رشید، با شتاب به سوی مکه روانه شدند و در نقطه‌ای به نام **روضه خاخ** ساره را دستگیر کردند و بارهای او را دقیقا جستجو کردند ولی نامه را نیافتند، علی علیه‌السلام به او فرمود: **سوگند به خدا که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دروغ نمی‌گوید، نامه نزد تو است آن را به ما برگردان وگرنه مجبوریم تو را وارسی کنیم و آن را پیدا کنیم.** به نقل دیگر علی علیه‌السلام شمشیری را آماده کرد و فرمود: **به هر قیمتی که باشد نامه را از تو می‌گیرم سوگند به خدا اگر نامه را ندهی، گردنت را می‌زنم.** ساره گفت: حال که چنین است، رویت را از من برگردان تا نامه را بیرون آورم، علی علیه‌السلام روی خود را از او برگرداند، او صورت پوشیده خود را باز کرد، و نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

آری، ساره می‌دانست که اگر علی علیه‌السلام تصمیم بگیرد، حتما آن را انجام می‌دهد، ترسید و همان دم نامه کوتاهی را که در میان تاب‌های گیسوان خود پنهان کرده بود، بیرون آورد و به علی علیه‌السلام داد (و ساره از حرکت به سوی مکه بازداشت شد).

علی علیه‌السلام نامه را به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رساند، پیامبر دستور داد، حاطب (نویسنده نامه) را حاضر کردند، به او فرمود: **چرا این نامه را نوشته‌ای؟** او معذرت خواست و اظهار پشیمانی کرد و گفت: **حقیقت این است که من از وقتی که مسلمان شدم، به کفر برنگشتم و به شما خیانت ننمودم، و از آن وقتیکه از مکه به مدینه مهاجرت کردم، بیگانگان را به دوستی نگرفتم،**

ولی نظر به این که هر یك از مهاجران، خویشانی داشتند و خانواده خود را به خویشان خود سپردند، اما من مکه در خویشاوندی نداشتم چنین کمکی به مشرکان بکنم تا خانواده‌ام را از خطر حفظ کنم.

در همین هنگام بود که آیه آغاز سوره ممتحنه نازل گردید، تا سایر مسلمانان نیز بدانند چنین کاری نکنند:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاء تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ...؛

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! دشمن من و دشمن خود را دوستی نگیرید، و با دشمنان طرح دوستی برقرار مسازید؛ چرا که آنها منکر راه شما هستند، پیامبر و شما را از شهر خود بیرون می‌کنند به جرم این که به پروردگارتان ایمان آورده‌اید، اگر شما برای جهاد در راه من و برای کسب خشنودی من بیرون آمده‌اید؛ پس چرا با آنها مخفیانه دوستی می‌کنید، و من به آنچه که شما پنهان یا آشکار می‌دارید آگاهم، و هر که از شما چنین کند از راه راست منحرف شده است.

حاطب با کمال شرمندگی، اظهار پشیمانی کرد، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به خاطر سابقه درخشان او، عذر او را پذیرفت و او را بخشید، ولی آیه فوق تا قیام قیامت اعلام نمود که مسلمانان نباید جاسوسی برای کافران کنند و طرح دوستی استعماری با آن‌ها داشته باشند و در حقیقت **حاطب** محکوم گردید.[۸۹۵]

و این ماجرای قرآنی و تکان‌دهنده، خط بطلان به **تز رابطه تاکتیکی با دشمنان و بیگانگان** کشید، و هر گونه کمك به بیگانگان استعمارگر را از نظر اسلام، محکوم کرد.

و به راستی اگر زن جاسوس، دستگیر نمی‌شد و نامه زودتر به مکه می‌رسید، جنگ خونینی در می‌گرفت که

هزاران کشته به جا می‌گذاشت! ولی بیداد مسلمین و توجه آن‌ها به اصول غافلگیر نمودن مشرکان و تاکتیك نظامی، موجب فتح مکه بدون خونریزی گردید.

تنبیه خیانتکار در میان جمعیت

هنگامی که امیرمؤمنان علیه‌السلام نامه حاطب را از ساره (زن جاسوس) گرفت و به حضور پیامبر آورد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد، اعلام کنند تا مسلمانان در مسجد النبی (در مدینه) اجتماع نمایند تا این موضوع اعلام گردد؛ مسجد پر از جمعیت گردید، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه را به دست گرفت و بالای منبر رفت و پس از حمد و ثنا فرمود:

ای مردم! من از خداوند متعال تقاضا کردم که اوضاع و اخبار ما را از قریشیان مخفی بدارد، ولی مردی از شما، نامه‌ای برای اهل مکه نوشته او آن‌ها را در آن نامه از جریانات ما خبر داده است، صاحب این نامه برخیزد! وگرنه وحی الهی او را رسوا خواهد نمود، کسی برنخاست، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای بار دوم گفتار پیشین خود را اعلام اعلام کرد، در این هنگام، حاطب از میان جمعیت برخاست و در حالی که مانند برگ درخت خرما در برابر باد تند، می‌لرزید، عرض کرد: صاحب نامه من هستم، ولی پس از قبول اسلام راه نفاق را نپیموده‌ام، و پس از یقین، شکی در من به وجود نیامده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمود: **پس چرا این نامه را نوشتی؟**

او عرض کرد: **من در مکه بستگانی بی دفاع دارم، ترسیدم به آن‌ها آسیب برسد؛ برای حفظ آن‌ها از آسیب مشرکان، این نامه را نوشتم، نامه را به جهت این که شرك در دین پیدا کرده باشم ننوشتم.**

عمر بن خطاب برخاست و به رسول خدا عرض کرد: به من دستور بده حاطب را بکشم، چرا که او منافق است.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: او از سربازان جنگ بدر است، گویی خداوند به آن‌ها لطف کرد و آنان را بخشید، ولی او را از مسجد بیرون کنید، مسلمانان او را هُل می‌دادند تا این که از مسجد بیرونش کردند، اما او چشمش به سوی پیامبر بود، تا آن حضرت به حال رقّت کند، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: رهایش کنید، سپس به **حاطب** فرمود: **تو را بخشیدم، از پیشگاه خداوند، طلب آمرزش کن که دیگر از اینگونه جنایات مرتکب نشوی.**[۸۹۶]

تحقق وعده حق

هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از مکه هجرت کرد، مشرکان تصمیم به قتل آن حضرت را داشتند، پیامبر مخفیانه از مکه به سوی مدینه هجرت نمود. وقتی که به سرزمین جُحفه (که فاصله چندانی با مکه ندارد) رسید به یاد زادگاهش مکه شهری که حرم امن خدا است و خانه خدا، کعبه، که قلب و جان پیامبر با آن پیوند ناگسستنی داشت، افتاد؛ آثار این شوق که با تأثّر و اندوه عمیق آمیخته بود، در چهره مبارکش دیده می‌شد.

در همین جا جبرئیل (امین وحی) نازل شد و به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: **به راستی به شهر و زادگاهت اشتیاق داری؟**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آری.

جبرئیل عرض کرد: خداوند این پیام را برای تو فرستاد:

اءنّ الَّذِی فَرَضَ عَلَیكَ القرآنَ لَرادُّكَ الی معادٍ....؛

آن کس که قرآن را بر تو فرض کرد، تو را به جایگاهت (زادگاهت) باز می‌گرداند. (قصص، آیه ۸۵)[۸۹۷]

سرانجام پس از گذشتن هفت سال از این وعده، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با سپاه نیرومند اسلام، مکه را فتح کردند و پرچم اسلام را در آن جا به اهتزاز در آوردند و وعده خداوند تحقق یافت.

از این رو همانگونه که قبلا خاطرنشان گردید، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هنگامی که وارد مکه شد، در کنار کعبه شکرگزاری نمود، به خصوص از صدق تحقق وعده خدا در مورد بازگشت به مکه.

شکرگزاری

از صفات بسیار خوب انسان این است که در برابر ولیّ نعمت خود، حق‌شناسی و تشکر کند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در آن هنگام که از مکه به سوی مدینه هجرت کرد، رو به مکه کرد و فرمود:

و اللهُ یَعلَمُ اَنّی اُحبُّكَ وَ لَو لا اَنَّ اَهلَكَ اَخرَجُونی عَنكَ، لَما آثَرتُ عَلَیكَ بَلَداً وَ لا ابتَغَیتُ بِكَ بَدَلاً وَ انّی لَمُغتَمَّ عَلی مُفارِقَتِكَ؛

خداوند می‌داند که من تو را دوست دارم، و اگر ساکنان تو مرا از تو خارج نمی‌کردند، غیر از تو را بر نمی‌گزیدم، و به جای تو شهری را نمی‌طلبیدم، و قطعا از جدایی تو، غمگین هستم، و دلم پر از اندوه است.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با این حال از مکه هجرت کرد، سرانجام پس از هشت سال، هنگامی که با شکوه و عزت همراه مسلمانان بسیار وارد مکه شد، و این شهر مقدس را فتح نمود، سوار بر شتر بود، وقتی کثرت مسلمین و عظمت اسلام را دید، همانجا پیشانی را بر

فراز جهاز شتر نهاد و سجده شكر به جا آورد؛[۸۹۸] شكرى شيرين و بسيار پرمعنى، شكرى كه از قلب نورانى پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم خبر مى‌داد كه لبريز از محبت و الطاف بيكران خدا است، و مى‌آموزد كه بايد همواره به ياد خدا بود، او است كه آن همه عزت و شكوه را به مسلمين داده، و دشمنان را خوار كرده است.

بازگرداندن امانت به صاحبان آن

پيامبر هنگام ورود به مسجد الحرام، عثمان بن طلحه را كه كليددار كعبه بود طلبيد تا در كعبه را باز كند، و درون كعبه را از وجود بتها پاك سازد.

عباس عموى پيامبر پس از انجام اين مقصود از پيامبر تقاضا كرد كه كليد خانه خدا را به او تحويل دهد و مقام كليددارى بيت الله، كه در ميان عرب، يك مقام برجسته و شامخ بود به او سپرده شود.

(گويا عباس مايل بود از نفوذ سياسى و اجتماعى برادرزاده خود به نفع خويش استفاده كند) ولى پيامبر بر خلاف اين تقاضا، پس از تطهير خانه كعبه از لوث بت‌ها، در كعبه را بست و كليد را به عثمان بن طلحه تحويل داد. در حالى كه اين آيه را تلاوت مى‌نمود:

اءنّ الله يأمُرُكُمَ ن تُودُّوا الاَماناتِ الى اَهلِها...؛

خداوند به شما فرمان مى‌دهد كه امانت‌ها را به صاحبان آن برسانيد و هنگامى كه ميان مردم داورى مى‌كنيد از روى عدالت، داورى كنيد! خداوند اندرزهاى خوبى به شما مى‌دهد، او شنوا و بينا است.[۸۹۹]

و مطابق بعضى از روايات: پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم داخل كعبه خانه خدا دو ركعت نماز خواند و سپس از كعبه بيرون آمد؛ در حالى كه عباس تقاضاى كليددارى

كعبه را برای خودش از پیامبر می‌نمود، آیه ۵۸ سوره نساء نازل شد، و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام دستور داد که کلید کعبه را به عثمان بن طلحه بدهند و از او معذرت بخواهند.

عثمان به علی علیه‌السلام عرض کرد: **در آغاز، کلید را با خشونت از من گرفتی ولی اینك با کمال مهر و محبت به من بر گرداندی؟!**

علی علیه‌السلام جریان نزول آیه قرآن را برای او بیان کرد و گفت: به علت احترام فرمان خدا، چنین کردم. عثمان بن طلحه با شنیدن این مطلب، قبول اسلام کرد و مسلمان گردید.[۹۰۰]

مفهوم بیعت در اسلام

همه ما واژه **بیعت** را شنیده‌ایم. در اسلام بیعت به عنوان اظهار پیمان وفاداری امت نسبت به رهبرانشان می‌باشد؛ و به طور خلاصه معنی بیت این است که: یك نوع رشته محکم تعهد بین مسلمانان و رهبرشان منعقد می‌گردد، و مسلمانان با تمام وجود، آماده وفاداری به آن‌ها هستند.

بیعت و پیمان وفاداری مردان

پس از فتح مکه و تثبیت حکومت اسلامی در مکه، خیمه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر بالای کوهی قرار گرفت و مردم گروه گروه به حضور آن حضرت می‌آمدند و قبول اسلام می‌کردند و در مورد استواری در راه اسلام و جهاد و دفاع از حریم اسلامی با پیامبر بیعت می‌نمودند.

کثرت جمعیت به قدری بود که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تعجب کرد.

جبرئیل امین نازل شد و به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: تعجب مکن، و دین تو تا روز قیامت

ادامه یابد و سوره نصر (صد و دهمین سوره قرآن) را نازل کرد:

بسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ – إِذَا جَاء نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ – وَ رَأَیْتَ النَّاسَ یَدْخُلُونَ فِی دِینِ اللَّهِ أَفْوَاجًا – فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا؛

به نام خداوند بخشنده مهربان - چون یاری خدا فرا رسد، و فتح و پیروزی او رو آورد، و در آن روز مردم را بنگری که گروه گروه وارد دین خدا شوند، پس پروردگارت را به پاکی یاد کن و شکرگزار باش و از او آمرزش بخواه که او است بسیار توبه‌پذیر.

و به گفته مورخین در ده روز اول فتح مکه، دو هزار نفر از مشرکان، مسلمان شدند.

و در تفسیر علی بن ابراهیم قمیا مده است: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد (کنار کعبه) نشسته بودند. مردها می‌آمدند و تا هنگام نماز ظهر و عصر با آن حضرت بیعت می‌کردند. سپس برای بیعت با زنان، همچنان در کنار مسجد نشستند، و با آنان بیعت نمودند.

بیعت زنان

مسلم است که بیعت با رهبر اسلامی از امور سیاسی است، و بیعت مردم با پیامبر بیانگر آن است که دین با سیاست آمیخته است، و هیچگونه جدایی بین آن‌ها نیست و لذا تمام امت چه مرد و چه زن در راه پایداری اسلام باید با پیامبر بیعت کنند، و این مطلب حاکی از آن است که زنان نیز باید در امور سیاسی اسلام دخالت کنند و به حمایت از آن برخیزند.

در تاریخ صدر اسلام، در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، زنان دو بار با آن حضرت بیعت كردند، یك بار در **بیعت عقبه** كه هفتاد و چوند نفر از مردم مدینه (قبل از هجرت در سرزمین **عقبه** (نزدیك مكه) با پیامبر بیعت كردند كه سه نفر از آن‌ها زن بودند. و دیگری بیعتی بود كه زنها در روز چهارم فتح مكه با پیامبر انجام دادند. چنان كه آیه ۱۲ سوره ممتحنه بر این مطلب دلالت دارد؛ اصل آیه این است:






قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَى أَن لَّا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَ لَا يَسْرِقْنَ وَ لَا يَزْنِينَ وَ لَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَ لَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَ أَرْجُلِهِنَّ وَ لَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ فَبَايِعْهُنَّ وَاسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ؛

۱ - شریكی برای خدا قرار ندهند.

۲ - دزدی نكنند.

۳ - زنا نكنند.

٤ - فرزندانشان را نكشند.

٥ - تهمت به كسى نزنند. (فرزندانى كه مربوط به ديگران است به شوهران خود نسبت ندهند.)

٦ - در كارهاى نيك با پيامبر مخالفت ننمايند.

در اين صورت با آنان بيعت كن؛ (بيعتشان را بپذير) و از درگاه خدا برايشان طلب آمرزش كن؛ بى‌گمان خداوند، آمرزنده مهربان است.

تشريفات بيعت مردان چنين بود كه با پيامبر مصافحه مى‌كردند و دست به دست آن حضرت مى دادند به گونه‌اى كه دست آن حضرت بالاى دست آن‌ها بود؛ ولى در مورد بيعت زنان، پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم دستور دادند كه ظرفى پر از آب بياورند و آن گاه مقدارى عطر در آن ريختند، سپس دست خود را در ميان آن گذارد و آيه فوق را (كه حاوى شش ماده و شرط بيعت) بود تلاوت كرد؛ سپس از جاى خود برخاست و به زنان چنين فرمود: **كسانى كه حاضرند طبق اين شرايط (ششگانه) با من بيعت كنند، دست در ميان آب ظرف كرده و رسماً وفادارى خود را نسبت به اين موارد، اعلام بدارند.**[٩٠١]

در تفسير على بن ابراهيم قمى آمده است: پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم در كنار كعبه، پس از بيعت مردان، بعد از ظهر نشستند، ظرف بزرگى را پر از آب كردند و دستشان را درميان آن گذاشتند و سپس به زنان فرمودند: **هر كس مى‌خواهد بيعت كند، دستش را در ميان آب بگذار و بيرون آورد.**

ام حكيم دختر حارث بن عبدالمطلب برخاست و عرض كرد: **منظور از واژه معروف (در آيه) كه خداوند به ما فرمان داده است چيست؟ كه در مورد آن از تو پيروى كنيم.**

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم فرمود: يعنى:

۱ - به صورتشان ضربه نزنند.

۲ - به گونه خود آسیب نرسانند.

۳ - موی خود را نَکَنند.

٤ - یقه خود را پاره نکنند.

٥ - لباس سیاه نپوشند.

٦ - ناله و فغان سر ندهند.

۷ - کنار قبر ننشینند.(۹۰۲)

زنان بر اساس این شرایط با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیعت کردند.(۹۰۳)

و طبق بعضی از روایات سؤال در مورد کلمه **معروف** را **ام حکیم** دختر حارث بن هشام از پیامبر کرده است.

و در بعضی از روایات دیگر آمده است هنگامی که پیامبر شرایط بیعت را اعلام کرد، از جمله فرمود که: **دزدی نکنید.**

هند همسر ابوسفیان (که از ترس، سر و صورت خود را محکم پوشانده بود) از جای برخاست و گفت: ای رسول خدا! شما دستور می‌دهید که زنان دزدی نکنند، ولی من چه کنم که شوهری دارم بسیار دست بسته و سختگیر (منظور شوهرش ابوسفیان بود) و من روی همین جهت در گذشته به اموال او دستبرد می‌زدم، اینك چه کنم؟

ابوسفیان که حاضر بود برخاست و گفت: **من گذشته را حلال می‌کنم، تو قول بده در آینده دزدی نکنی.** پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از این سخن خندید.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از مذاکره ابوسفیان، هند را شناخت و فرمود: تو دختر **عتبه** هستی؟

هند گفت: **آری، ای پیامبر خدا، از گناه ما بگذر، تا خدا تو را مورد لطف قرار دهد.**

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: یکی از شرایط بیعت آن است که **زنا نکنید** باز هند برخاست (و برای سرپوش گذاردن در دامن آلوده خود) گفت: **آیا زن آزاد زنا می‌کند؟**

مردی که قبلاً با او روابط نامشروع داشت، از سخن او خندید، و خنده و خنده او و دفاع هند، بیشتر موجب رسوایی هند گردید.

به این ترتیب، زنان نیز بر اساس قوانین اسلام، با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیعت نمودند. و پیمان وفاداری خود را به اسلام اعلام نمودند و پیامبر نیز بیعت آن‌ها را بر این اساس پذیرفت.

عفو وحشی غلام جبیر بن مطعم

وحشی غلام غول‌پیکر یکی از سران شرك، به نام **مطعم** بود، و عموی جبیر به نام **طعیمه** در جنگ بدر به دست حمزه سیدالشهدا کشته شده بود.

هند زن ننگین شرك و کفر، همسر ابوسفیان؛ که پدر و برادر و فرزندش در جنگ بدر کشته شده بودند، تشنه خون افرادی همچون پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه‌السلام و حمزه علیه‌السلام بود.

او نقشه قتل این سه نفر را می‌کشید تا انتقام خود را گرفته باشد، در این جستجو، **وحشی** را برای این کار، مناسب دانست. او را نزد خود آورد و به او گفت: اگر یکی از این سه نفر (محمد یا علی یا حمزه) را بکشی، علاوه بر آن که تو را از مولایت خریداری کرده و آزاد می‌سازم؛ آن چه که به خواهی به تو خواهم داد و مولایت **جبیر بن**

مطعم نیز حتما با تو همکاری خواهد کرد، زیرا عمویش به دست حمزه کشته شده است.

وحشی گول دنیا را خورد، و پیشنهاد هند را در مورد قتل حمزه علیه‌السلام پذیرفت و گفت: قتل محمد و علی از عهده من ساخته نیست.

هنگامی که جنگ احد (در سال سوم هجرت) در دامنه کوه احد، نزديك مدینه، بین مشرکان و مسلمین در گرفت، وحشی نیزه کوچکی به نام **زوبین** را که در جنگ‌های قدیم به طرف مقابل پرتاب می‌کردند، تهیه کرده و در کمین حضرت حمزه علیه‌السلام نشسته بود تا این که حضرت حمزه در حالی که سرگرم جنگ با دشمن بود، و از هر سو جلو دشمن را می‌گرفت، از فرصت استفاده کرد و **زوبین** خود را به طرف حمزه پرتاب نمود. این ضربه به قدری سخت بود که وقتی به قسمت ناف حضرت حمزه خورد از پشت حضرت حمزه بیرون آمد؛ حمزه علیه‌السلام با آن حال چون شیری آشفته به سوی وحشی تاخت؛ اما وحشی چون روباه گریخت. و حضرت حمزه در حالی که وحشی را تعقیب می‌کرد، بر اثر خونریزی زیاد، از پای در آمد و به زمین افتاد و سپس به شهادت رسید.[(٩٠٤)]

لذا، بعد از فتح مکه وحشی جزء فراریانی بود که حکم غیابی اعدام او از طرف حکومت اسلامی صادر شده بود.

ولی وحیس از جنایت خود پشیمان گردیده و در عین حال امیدوار بود که فرصتی به دست آورد و توبه کند تا مورد بخشش پیامبر قرار گیرد هنگامی که مکه در سال هشتم هجرت فتح گردید، وحشی به صورت فراری در طائف به سر می‌برد وقتی که آیه ٥٣ سوره زمر به گوشش رسید امیدوار به عفو و بخشش خداوند شد، و خداوند در این آیه می‌فرماید:

قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ؛

بگو: ای بندگان من که بر خود، اسراف و ستم کرده‌اید، از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه گناهان را می‌آمرزد، و او آمرزنده مهربان است.

وحشی پس از فتح مکه با امید عفو همراه خاندان خود به مکه رفت و به حضور پیامبر رسید، و خود را معرفی کرد و قبول اسلام نمود و گواهی به یکتایی خدا و رسالت محمد داد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **تو وحشی هستی؟**

او عرض کرد: آری.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **عمویم (حمزه) را چگونه کشتی؟** او جریان کشتن حمزه علیه‌السلام را از آغاز تا انجام شرح داد، پیامبر سخت گریه کرد و قطرات اشك از سیمای نورانیش سرازیر شد، در عین حال وحشی مشمول عفو پیامبر قرار گرفت، و آزاد شد، اما پیامبر به او فرمود: غَیِّب وَجهكَ عَنِّی؛ **صورتت را از من پنهان کن.** (برو به جای دیگر، من طاقت ندارم قاتل عموی عزیزم را بنگرم.)

به این ترتیب وحشی با آن جنایت بزرگ، بخشیده شد، و از آن پس از حامیان اسلام گردید و همراه ابودجانه انصاری، مسلیمه کذاب را که ادعای پیامبری می‌کرد (در زمان ابوبکر در جنگ یمامه) کشتند.

و پس از این ماجرا، وحشی می‌گفت: **من بهترین انسان‌ها (حمزه) و بدترین انسان‌ها (مسیلمه)**

را کشتم.

و در بعضی از احادیث آمده است: **حمزه و قاتلش (وحشی) اهل بهشت هستند.**(۹۰۵)

به این ترتیب، می‌بینم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در فتح مکه، حتی این گونه افراد را که قبول اسلام کرده بودند بر اساس دستور قرآن، مورد عفو قرار داد.

دورنمایی از جنگ حُنَین

پس از فتح مکه، مردم **هوازن و ثَقیف** که دو قبیله بزرگ بودند، و در طائف (۱۲ فرسخی جنوب شرقی مکه) و اطراف آن زندگی می‌نمودند، با هم اجتماع و اتفاق کردند که به جنگ مسلمانان بیایند.

ماجرا از این جا شروع می‌شد که **عوف بن مالك** رییس طایفه هوازن، دو طایفه مذکور را جمع کرد و به آن‌ها گفت: ممکن است محمد صلی الله علیه و آله و سلم پس از فتح مکه به جنگ با ما برخیزد و سپس در شور خود گفتند: تا مسلمین به سوی ما نیامده‌اند، صلاح در این است که ما پیشدستی کنیم. و پس از این اتفاق، همه غرق در اسلحه، آماده جنگ و حرکت به سوی مکه شدند.

مالك بن عوف، از همه قبایل اطراف، نیرو جمع کرده بود، و جز چند نفری از قبایل قیس، عیلان، کعب، و کلات، همه حاضر بودند.

وقتی لشکریان آماده شدند، مالك فرمان داد تا زن و فرزندانشان و حتی حیوانات و گوسفندانشان را نیز با خود بردارند. این دستور از آن جهت بود که می‌خواست، مردان

- هر چند به خاطر حفظ ناموس و اموال خود باشد - فرار نکنند.

معروف است که این جنگ به نام **جنگ حُنین** خوانده می‌شود، زیرا این جنگ در سرزمین **حنین** بین مکه و طائف واقع شد، و گاهی این جنگ به نام جنگ **اوطاس** خوانده می‌شود، زیرا بخشی از این جنگ در سرزمین **اوطاس** به وقوع پیوست.

و گاهی جنگ هوازن می‌گویند، زیرا اکثر جمعیت دشمن در این جنگ از قبیله هوازن بودند.

اعتراض پیرمرد کور

هنگامی که سپاه سی هزار نفری دشمن و هوازن به سرزمین **اوطاس** رسیدند همانجا را برای میدان جنگ مناسب دیدند و انتخاب کردند.

پیرمردی کور، از مشرکان به نام **دُرید بن صمه** پرسید: صدای شتران و عرعر الاغها و بع بع گوسفندان و گریه کودکان را می‌شنوم؟

گفتند: آری، **مالك بن عوف** صالح را در این دانسته که زنان و فرزندان و حیوانات را با خود بردارند، تا به حمایت از اموال و ناموسشان بهتر بجنگند.

درید گفت: مگر به گوسفندچرانی می‌روید؟ مگر می‌توان شخص فراری را با این خیالات، برگردانید! فتح و پیروزی در جنگ تنها در سایه مردان دلاور و نیزه و شمشیر به دست می‌آید؛ و شما اگر شکست بخورید، رسوا خواهید شد؛ چرا که ناموس و اموالتان به دست مسلمین می‌افتد.

سپس پیر نابینا از دو قبیله **کعب و کلاب** سؤال کرد، و به او گفتند: هیچ يك از آن‌ها در سپاه ما شرکت ننمودند.

پير نابينا گفت: آرى، اگر روز پيروزى بود، آن‌ها هم شركت مى‌كردند؛ به هر حال من دوست دارم اموال و زنان و كودكانتان را در بلندترين نقطه اين سرزمين قرار دهيد و تنها با مردان به جنگ دشمن برويد.

مالك بن عوف، اعتراض پيرمرد نابينا را گوش نكرد و به او گفت: تو پير شده‌اى و تجربه‌هاى جنگى را فراموش نموده‌اى. من از تصميمى كه گرفته‌ام بر نمى‌گردم و سپس اعلام كرد: **وقتى با دشمن روبرو شديد، شمشيرها را از نيام بر كشيد و تمام شما پشت به پشت همديگر همانند يك نفر، حمله كنيد.**

مالك، جاسوسانى براى كسب اطلاعات از اوضاع مسلمين فرستاد، آن‌ها بعد از مدتى رنگ باخته و ناراحت برگشتند.

مالك علت ناراحتى را از آن‌ها پرسيد. آن‌ها در پاسخ گفتند: ما مردانى سفيد كه بر اسب‌هاى ابلق سوار بودند ديديم؛ از اين رو وحشت زده شديم.[٩٠٦]

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم از تصميم قبيله هوازن، آگاه شد، عَتّاب بن اُسَيد را حاكم مكه قرار داد، و از صفوان بن اميه كه مشرك بود، مقدارى اسلحه خواست.

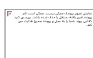
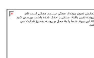
صفوان گفت: **آيا از روى غصب مى‌گيرى يا عاريه؟!**

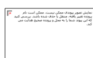
پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم فرمود: **از روى عاريه آن هم با ضمانت.**

صفوان، صد لباس جنگى به رسول اكرم صلى الله عليه و آله و سلم عاريه داد.

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم با ده هزار نفر از مسلمينى كه از مدينه همراه آن حضرت به مكه آمده بودند، و دو هزار نفر تازه مسلمان از مردم مكه، جمعا با

دوازده هزار نفر عازم سرزمین **حنین** گردید،[۹۰۷] و پرچم بزرگ سپاه اسلام را، علی علیه‌السلام به دست گرفته بود، (این حرکت و جنگ در آخر ماه رمضان یا در ماه شوال سال هشتم هجرت واقع شد. یعنی فاصله این جنگ یا فتح مکه کمتر از یك ماه بود).





مالك بن عوف فرمانده لشکر دشمن که شخص شجاع، و بی باکی بود، در میان لشکر خود فریاد زد: محمد هنوز با مردانی جنگی روبرو نشده است تا طعم شکست را بچشد.

سپس گفت: شمشیر و کمان و نیزه‌های خود را آماده سازید، و در شکافهای کوه و دره‌های اطراف و لابه لای درخت‌ها، بر سر راه سپاه اسلام کمین کنید؛ و وقتی مسلمانان رسیدند، آن‌ها

را غافلگیر کرده و یورش ناگهانی به آنان بنمایید.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با یاران خود، نماز صبح را خواند، و فرمان حرکت را صادر نمود؛ مسلمین همراه پیامبر به سوی **حنین** سرازیر شدند.

سه عامل شکست

در آغاز وقتی مسلمین با لشگر هوازن روبرو شدند - چنان که خواهیم گفت - شکست خوردند و بسیاری از افراد پا به فرار گذاشتند.

سه عاملی که موجب این شکست در آغاز گردید عبارت بود از:

۱ - غرور به جمعیت. (چنان که این مطلب از آیه ۲۵ سوره توبه استفاده می‌شود.)

۲ - کمین دشمن در شکاف‌ها و پشت درخت‌ها و نا آگاهی اطلاعاتی مسلمین از این نقشه.

۳ - وجود دو هزار تازه مسلمان در سپاه اسلام که فرار آن‌ها باعث تضعیف و روحیه سایرین گردید.

توضیح این که: در آیه ۲۵، سوره توبه می‌خوانیم:

لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ؛

خداوند شما را در میدانهای زیادی، یاری (پیروز) کرد و در روز حنین (نیز یاری نمود) در آن زمان که بسیاری جمعیّت اسلام، شما را مغرور و فریفته کرد؛ ولی (فزونی جمعیّت) هیچ مشکلی را برای شما حل نکرد و زمین با همه وسعتش بر شما تنگ گردید، سپس پشت به دشمن کرده، فرار نمودید.

در ذیل آیه، روایت شده است که یکی از مسلمین، مغرورانه گفت: لَن نَغلِبَ اليَومَ؛ **هرگز (با این جمعیت بسیار) شکست نخواهیم خورد.**

همین غرور جمعیت (و سیاهی لشکر) که موجب بیرون رفتن از ایمان و توکل کامل به خدا می‌گردد، یك عامل شکست گردید. اینك به دنبال داستان توجه کنید:

همین که سپاه اسلام به سرزمین **حنین** رسیدند، ناگهان لشکر هوازن از هر سو از کمینگاه‌های خود، مسلمانان را زیر رگبار تیرهای خود قرار دادند گروهی که در جلو لشگر اسلام بودند (و در میان آن‌ها تازه مسلمانان مکه وجود داشتند) پا به فرار گذاشتند و این امر سبب شد که باقیمانده لشکر به وحشت افتاده و پا به فرار گذارد، و بدین ترتیب، آثار شکست ظاهری در میان آنان آشکار گردید.

عجیب این که در این بحران شدید، تنها ۹ نفر،[۹۰۸] با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم باقی ماندند؛ که از جمله علی علیه‌السلام و عباس (عموی پیامبر) و چند نفر از بنی هاشم بودند، که با کمال دلاوری می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عباس که صدای بلند و رسایی داشت، فرمود: فوراً مسلمانان را صدا بزن تا برگردند.

عباس بر بالای تپه‌ای رفت و فریاد زد: **ای گروه مهاجر و انصار، ای یاران سوره بقره، و ای کسانی که در حدیبیه، زیر درخت بیعت کردید، به کجا فرار می‌کنید؟ پیامبر اینجاست.**

هنگامی که مسلمانان، این صدا را شنیدند با فریاد لبیك لبیك، بازگشتند و به یاری خدا، حمله سختی به دشمن نمودند؛ و دشمن به طرز وحشتناکی به هر سو پراکنده گردید؛ در حالی که مسلمانان، بی وقفه آنان را تعقیب می‌کردند، حدود صد نفر از سپاه دشمن کشته شدند، و

اموالشان به غنیمت مسلمین در آمد، و جمعی از آن‌ها اسیر گشتند.

غرور عددی از سپاه اسلام و عدم اطلاع کافی از کمینگاه‌های دشمن، و وجود دو هزار نفر تازه مسلمان، که فرارشان باعث تضعیف روحیه دیگران شد، موجب شکست ظاهری سپاه اسلام گردید؛ ولی ثبات و استواری پیامبر اسلام و علی و چند نفر دیگر (جمعاً ۹نفر)، باعث پیروزی بزرگ مسلمین گردید.

در صحیح بخاری که از معتبرترین کتب اهل تسنن است نقل شده:

فَإِذا عُمَر بنِ الخطّاب فِی النّاسِ، وَ قُلتُ ما شأنُ النّاسِ؟

قال: اَمرُ اللهِ ثُمَّ تَراجَعَ النّاسُ اِلی رَسُولِ اللهِ؛

ناگهان دیدم عمر بن خطاب در میان سپاه پا به فرار گذارده است.

به او گفتم: راستی مردم چه کردند؟

گفت: قضای الهی بود.

سپس مردم به سوی رسول خدا بازگشتند.[۹۰۹]

آری، مهمترین عامل پیروزی، توکل و ایمان به خدا است که موجب ارتقاء روحیه و تضعیف دشمن خواهد شد، در سوره توبه، آیه ۲۵، خداوند می‌فرماید:

لَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ فِی مَواطِنَ کَثِیرَةٍ؛

خداوند شما را در میدان‌های بسیاری یاری کرد.

مطابق بعضی از روایات، خداوند مسلمانان عصر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را در هشتاد جنگ یاری فرمود و این همان امدادهای غیبی و ارتش نامرئی الهی است که موجب آرامش مسلمین و عذاب و مجازات سخت کافران گردید.[۹۱۰]

مشرکین شکست خورده به به دو دسته تقسیم شدند: طایفه ثقیف به طائف رفتند و در پناه‌گاه‌های طائف خزیدند[۹۱۱] و اعراب به سرزمین **اوطاس** رفتند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ابوعامر اشعری را به اتفاق گروهی از سپاه اسلام روانه جنگ با اعراف فراری فرستاد ابوعامر در **اوطاس** در نبرد با مشرکان به شهادت رسید؛ و بعد از او برادرش ابوموسی اشعری پرچم را برگرفت و همراه سپاه اسلام با مشرکان جنگید تا این که دشمن را شکست داد و مسلمانان پیروز گشتند (و در تاریخ، از این درگیری به نام **غزوه اوطاس** یاد می‌کنند.) [۹۱۲]

سپس سپاه اسلام به فرمان پیامبر به سوی طائف رفتند، و قلعه طائف را محاصره نمودند و این شهر، حدود ده روز و به نقلی بیست یا سی روز در محاصره مسلمین قرار گرفته بود (و در تاریخ این برخورد را، **غزوه طائف** می‌نامند.)

عده‌ای از طایفه ثقیف به فرماندهی **نافع بن غیلان** برای جنگ با سپاه اسلام از طائف بیرون آمدند و با گردان علی علیه‌السلام روبرو شدند و سرانجام سپاه اسلام، نافع را در نبردی که در دشت، **وج** صورت گرفت به هلاکت رساند و سپاه او در هم شکست. سپس جمعی از بستگان آن‌ها از قلعه طائف بیرون آمدند و به حضور پیامبر رسیدند و قبول اسلام کردند؛ ولی قلعه‌ای که دارای دیوار بلند و برجهای مراقب بود، گشوده نشد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با سپاه پیروز اسلام تا سرزمین **جِعرانَه** آمد و غنائم بسیاری را که به دست آمده بود، در این محل بین مسلمین تقسیم نمود. [۹۱۳]

سپس مسلمانان همراه پیامبر به سوی مکه بازگشتند، و مناسك عمره را انجام دادند. آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم استاندار مکه را تعیین کرد و نظم مکه را تحت نظر حکومت اسلامی تنظیم نمود و پس از آن به همراه سپاه به سوی مدینه رهسپار شدند و روز ٢٤ ذیقعده به مدینه رسیدند و این سفر جنگی، حدود هشتاد روز طول کشید. دوم ماه رمضان از مدینه بیرون آمدند و ٢٤ ذیقعده به مدینه بازگشتند. و قول دیگر این است که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و مسلمین دهه اول ذیحجه سال ٨ هجرت را در مکه ماندند و پس از انجام حج به مدینه بازگشتند.

این خلاصه‌ای بود از دورنمای حماسه بزرگ مسلمین در جنگ حنین و دست آوردهای بزرگ سفر هشتاد یا صد روزه پیامبر و مسلمانان از مدینه به سوی مکه و طائف و بازگشت به مدینه.

برای پی بردن به عظمت این جنگ و پیروزی بزرگ مسلمین (با توجه به بسیاری سپاه کفر) کافی است که بدانیم: در این جنگ‌ها شش هزار نفر از سپاه دشمن اسیر مسلمین شدند و ٢٤ هزار شتر و ٤٠ هزار گوسفند و ٨٥٢ کیلو نقره، به غنیمت سپاه اسلام در آمد.

و بعضی نقل کرده‌اند: **شتر و گوسفند به غنیمت گرفته شده به قدری زیاد بود که قابل شمارش نبود.**[۹۱٤]

پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله و سلم با تدبیر دقیق نظامی، با تقویت بنیه‌های معنوی و مادی مسلمین،

به يك چنين پيروزى بزرگ تا آن روز چنان پيروزى نصيب مسلمانان نشده بود نائل شد.

جنگ ذات السلاسل و نزول سوره عاديات

يكى از جنگ هايى كه در سال هشتم هجرت رخ داد، و مجاهدات قهرمانانه حضرت على عليه‌السلام در آن جنگ موجب پيروزى عجيبى شد، و سوره عاديات صدمين سوره قرآن در شأن آن نازل شد، جنگ ذات السلاسل است. در پنج آيه آغاز اين سوره چنين مى‌خوانيم:

وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا – فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا – فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحًا –

فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعًا – فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعًا؛

سوگند به اسبان دونده (مجاهدان) در حالى كه نفس‌زنان به پيش مى‌رفتند، و سوگند به افروزندگان جرقه آتش (در برخورد سمهايشان با سنگهاى بيابان)، و سوگند به هجوم آوران سپيده‌دم، كه گرد و غبار به هر سو پراكندند، و ناگهان در ميان دشمن ظاهر شدند.

به اين مناسبت نظر شما را به شرح جنگ ذات السلاسل جلب مى‌كنيم:

سال هشتم هجرت بود، به مدينه خبر رسيد كه دوازده هزار سوار از مردم **وادى يابس** هم پيمان شده‌اند كه محمد صلى الله عليه و آله و سلم و على عليه‌السلام را بكشند. پيامبر، چهارهزار نفر را به فرماندهى ابوبكر، براى سركوبى آن متجاوزان سركش، فرستاد، ولى ابوبكر، صلاح را در جنگ ندانست و بازگشت. پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم، عمر بن خطاب، و سپس عمرو عاص را با سپاهى مجهز فرستاد، آنها نيز رفتند و بدون نتيجه بازگشتند (مطابق بعضى از روايات، درگيرى شد و

سپاهیان اسلام با دادن شهدای بسیار، شکست خورده و بازگشتند.)

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم این بار، حضرت علی را طلبید و به او فرمان حرکت به سوی وادی یابس را داد، حضرت علی علیه‌السلام این فرمان را با جان و دل پذیرفت.

حضرت علی علیه‌السلام دستار (دستمال) مخصوصی داشت، آن را بر سر نمی‌بست مگر در نبردهای شدید و سخت، از این رو به خانه بازگشت، و آن دستار را از همسرش فاطمه گرفت، فاطمه علیهاالسلام پس از اطلاع از جریان، از روی مهر و محبتی که به علی علیه‌السلام داشت گریان شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمود: **چرا گریه می‌کنی؟ به خواست خدا شوهرت کشته نخواهد شد.**

علی علیه‌السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: **ای رسول خدا! مرا از رفتن به بهشت باز ندار!**

آن گاه حضرت علی علیه‌السلام پرچم پیامبر را به دست گرفت، و همراه سپاه با شیوه غافلگیرانه روانه **وادی یابس** شد، از بیراهه حرکت می‌کردند، شب‌ها راه می‌رفتند و روزها در پشت تپه‌ها و سنگ‌ها و گودال‌ها، کمین می‌نمودند، و به همین ترتیب به پیش می‌رفتند تا آن که هنگام سپیده سحر دشمن را غافلگیر کرده و به آن‌ها حمله کردند.

در این وقت، دشمن خواب آلود نتوانست کاری بکند، و مفتضحانه پراکنده شد و شکست خورد.[۹۱۵]

عالم بزرگ، شیخ مفید در **ارشاد** می‌نویسد: حضرت علی علیه‌السلام پس از حمله به دشمن، شش یا هفت نفر از

آن‌ها را کشت، و بقیه گریختند، مسلمانان پیروز شده و با به دست آوردن غنایم جنگی، همراه علی علیه‌السلام به مدینه بازگشتند.

ام سلمه (یکی از همسران پیامبر) می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در خانه من خوابیده بود، ناگهان هراسان از خواب پرید، عرض کردم: **خدایت پناه دهد، چه شد؟** فرمود: **راست گفتی خدایم پناه دهد، اکنون جبرئیل به من اطلاع داد که علی علیه‌السلام به سوی مدینه می‌آید.**

در این هنگام، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از خانه بیرون آمد، مسلمانان مدینه را در دو صف قرار داد و با هم تا یك فرسخی به استقبال علی علیه‌السلام شتافتند، هنگامی که چشم علی علیه‌السلام به قامت پیامبر افتاد، به احترام آن حضرت، از اسب پیاده شد، و به طرف پاهای پیامبر خم شد تا ببوسد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **بر مرکب سوار شو، که خدا و رسولش از تو خشنودند.** علی علیه‌السلام گریه شوق کرد، و به خانه خود رفت. در این هنگام پیامبر به همسفران علی علیه‌السلام فرمود: **فرمانده خود (علی علیه‌السلام) را چگونه یافتید؟** آن‌ها عرض کردند: **غیر از خوبی از او چیزی ندیدیم، جز این که در همه نمازهایی که به او اقتدا نمودیم، آن حضرت سوره توحید را می‌خواند.**

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از علی علیه‌السلام پرسید: **چرا در نمازها، جز سوره توحید، سوره دیگری نمی‌خواندی؟**

علی علیه‌السلام عرض کرد: **من این سوره را دوست دارم.**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **به راستی که خدا تو را دوست دارد، چنان که تو سوره توحید را دوست داری.**

در این هنگام پیامبر این سخن بلند را در شأن علی علیه‌السلام بیان کرد:

ای علی! من از آن ترس نداشتم که گروه‌هایی از مسلمانان درباره تو همان را بگویند که مسیحیان درباره عیسی علیه‌السلام گفتند (که او خدا یا پسر خدا است)؛

لَقُلتُ فيكَ اليَومَ مَقالاً لا تَمُرُّ بِمَلاء مِنهُم الا اَخَذ التُّرابَ مِن تَحتِ قَدَمَيكَ؛

امروز روز سختی در عظمت مقام تو می‌گفتم که به هیچ گروهی از مردم نگذری مگر آن که خاك زیر پایت را به عنوان تبرك بردارند.[٩١٦]

هلاکت پیشتازان دشمن به دست علی علیه‌السلام

مطابق روایات دیگر؛ در ماجرای جنگ ذات السلاسل، وقتی که حضرت علی علیه‌السلام و سپاهش به دشمن نزدیك شد، علی علیه‌السلام به پرچمدار سپاه خود فرمود: **پرچم را برافراشته کن.** او پرچم را برافراشت، مشرکان آن را دیدند و شناختند و به همدیگر گفتند: **این‌ها دشمن ما هستند که در جستجوی ما آمده‌اند، این محمد است که با سپاه خود آمده است.** در این هنگام یکی از جوانان قهرمان دشمن به میدان تاخت و مبارز طلبید و گستاخانه فریاد زد: **ای یارانِ ساحر دروغگو، کدام یك از شما محمد است، تا به میدان من آید؟!**

علی علیه‌السلام به میدان او رفت و فرمود: **مادرت به عزایت بنشیند، ساحر دروغگو تو هستی، و محمد صلی الله علیه و آله و سلم حق است و از جانب حق آمده است.**

او گفت: تو کیستی؟

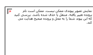
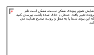
علی علیه‌السلام فرمود: **من علی پسر ابوطالب، و برادر و پسرعمو و داماد رسول خدا هستم.**

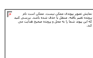
او گفت: اکنون که تو در نزد محمد دارای چنان مقامی هستی، کشتن تو با محمد یکسان است، آن گاه در حالی که رَجَز می‌خواند به علی علیه‌السلام حمله کرد. حضرت علی علیه‌السلام نیز رَجَز خواند، و به او حمله نمود، طولی نکشید که او به دست پر توان علی علیه‌السلام کشته شد، آن گاه علی علیه‌السلام مبارز طلبید، برادر مقتول به میدان آمد و به حضرت علی حمله کرد، او نیز به دست آن حضرت به هلاکت رسید. باز علی علیه‌السلام مبارز طلبید، در این هنگام **حارث بن مکیده** که او را با پانصد نفر مرد جنگی می‌سنجیدند به میدان تاخت، علی علیه‌السلام او را نیز بر خاك هلاکت افکند و باز مبارز طلبید، **عمرو بن فتّاك** پسرعموی حارث به میدان آمد، او نیز به دست توانمند آن حضرت کشته شد. باز علی علیه‌السلام مبارز طلبید، ولی هیچ کس از دشمن جرئت آمدن به میدان نکرد، در این هنگام علی علیه‌السلام به قلب دشمن زد و پیشتازان دشمن را کشت، دشمنان شکست خوردند، علی علیه‌السلام اموال آن‌ها را به غنیمت گرفت، و اهل و عیال آن‌ها را اسیر کرد و به مدینه بازگشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و مسلمانان به استقبال علی علیه‌السلام شتافتند، وقتی که به هم رسیدند، پیامبر با ردای خود گرد و غبار صورت علی علیه‌السلام را پاك کرد، و بین دو چشمان علی علیه‌السلام را بوسید، و مطالب بسیار بلندی را در شأن علی علیه‌السلام فرمود، از جمله در حالی که اشك از چشمانش سرازیر بود، فرمود:

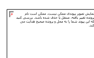
اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِی شَدَّ بِكَ اَزرِی وَ قَوّی بِكَ ظَهرِی...؛

ای علی! حمد و شکر خداوندی را که به سویله تو پشتم را محکم و نیرومند نمود...(۹۱۷)



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



سوزاندن و ویران کردن مسجد ضرار

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه هجرت کرد، مسلمانان اطراف او را گرفتند و اسلام به طور چشمگیری گسترش یافت، پیروزی مسلمانان در جنگ بدر موجب بالا گرفتن کار اسلام و رونق تازه آن گردید.

یکی از مسیحیان سرشناس به نام **ابوعامر** که خود روزی از بشارت‌دهندگان ظهور پیامبر اسلام بود، چون با پیشرفت سریع اسلام، اطراف خود را خالی دید، به مبارزه با اسلام برخاست، از مدینه به سوی کفار مکه گریخت، و از آن‌ها برای جنگ با پیامبر استمداد نمود، و قبایل عرب را بر ضد اسلام تحریك کرد. کارشکنی ابوعامر به جایی رسید که نقشه‌های جنگ احد را بر ضد مسلمانان رهبری می‌نمود، به دستور او در میان دو صف گودال هایی کندند، که اتفاقاً پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در میان یکی از آن‌ها افتاد و پیشانیش مجروح شد و دندانش شکست.

ابوعامر پس از جنگ احد به روم گریخت، و نزد هِرقَل پادشاه روم رفت و از او خواست تا با لشگری مجهز برای سرکوب مسلمانان حرکت کند. گستاخی و کارشکنی او به جایی رسید که برای منافقان مدینه نامه نوشت، و تأکید کرد که مکانی زیر نقاب مسجد، به عنوان کمك به درماندگان و ناتوانان و معذوران بسازند، تا بعدها آن جا را به صورت کانون ضد اسلام در آورد.

منافقان که در ظاهر اظهار طرفداری از اسلام می‌کردند، نزدیك مسجد قبا، مسجدی ساختند و یکی از جوانان آشنا به قرآن به نام **مجمع بن جاریه** را به عنوان امام جماعت مسجد برگزیدند.

سال نهم هجرت بود و مسلمانان به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در تدارك حرکت به جبهه تبوك برای جلوگیری از تجاوزات لشگر روم بودند، در این بحران، سازندگان مسجد فوق نزد پیامبر آمدند، تا آن حضرت به آن مسجد برود و آن جا را افتتاح کند، پیامبر به خاطر حرکت به سوی تبوك، افتتاح را به بعد موکول کرد.

پس از پیروزی مسلمانان در جنگ تبوك و بازگشت پیامبر به مدینه، همان منافقان به صورت حق به جانب، نزد رسول خدا آمدند و آن حضرت را برای افتتاح آن مسجد دعوت نمودند. ولی با نزول آیات ۱۰۷ تا ۱۱۰ سوره توبه، پرده از نیرنگ منافقان برداشته شد، و آن مسجد به عنوان **مسجد ضرار** معرفی گردید، و به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داده شد که هرگز در آن مسجد عبادت نکند، بلکه در مسجدی که اساسش بر شالوده تقوا بنیان شده، یعنی مسجد قبا نماز بخواند. در آیه ۱۰۷ سوره توبه به شدت از مسجد منافقان انتقاد شده و سازندگان آن سرزنش شده‌اند و در آن چنین می‌خوانیم:

وَالَّذِينَ اتَّخَذُواْ مَسْجِدًا ضِرَارًا وَ كُفْرًا وَ تَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِرْصَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللّهَ وَ رَسُولَهُ مِن قَبْلُ وَ لَيَحْلِفَنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلاَّ الْحُسْنَى وَاللّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ؛

گروهى از منافقان كسانى هستند كه مسجدى براى زيان (به مسلمانان)، و تقويّت كفر، و تفرقه‌افكنى بين مؤمنان، و كمينگاه براى كسى كه با خدا و پيامبرش از پيش مبارزه كرده (يعنى براى عامر) ساخته‌اند، آنها سوگند ياد مى‌كنند كه نظرى جز نيكى و خدمت، ندارند، امّا خداوند گواهى مى‌دهد كه آنها دروغگو هستند.

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم نه تنها در آن مسجد نماز نخواند، بلكه گروهى از مسلمانان را مأمور كرد تا آن را بسوزانند و ويران كنند، آن‌ها به فرمان پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم نخست با آتش، سقف مسجد را سوزاندند، سپس ديوارهايش را ويران كردند و سرانجام محل آن را مركز ريختن خاك و خاشاك و زباله قرار دادند.(٩١٨)

به اين ترتيب پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم با قاطعيت در برابر منافقان ايستادگى كرد، و كانون تفرقه‌افكنى آنان را ويران نمود، و منافقان را رسوا كرد، و نقشه موذيانه ابوعامر را از نطفه، نقش بر آب نمود، و به مسلمانان تا قيامت اين درس مهم را داد كه گول ترفندهاى عوام فريبانه منافقان را نخورند، و پايگاه آن‌ها را گرچه به نام مسجد باشد، ويران نموده و زباله‌دان سازند.

در ديوان مثنوى آمده: منافقان هر كدام قرآن به دست نزد پيامبر آمده سوگندهاى غليظ مى‌خوردند كه ما چنين قصدى نداريم، و با چرب‌زبانى، خود را تبرئه مى‌كردند و

می‌گفتند: هدف ما از ساختن مسجد، این است که ناتوانان که راهشان به مسجد پیامبر دور است، از این مسجد استفاده کنند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **از من دور شوید ای دغلبازان.**

ولی آن‌ها همصدا فریاد می‌زدند: **حاشَ لِلهِ**؛ که چنین قصد

بدی داشته باشیم، و پیاپی سوگند یاد می‌کردند.

گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که پیغام خدا

در این میان یکی از اصحاب، فریب دغلبازی منافقان چرب‌زبان را خورد، و به پیامبر چنین نسبت داد که **چرا پیغمبر ریش‌سفیدانِ با وقار را رسوا می‌کند؟ چرا پرده‌پوشی نمی‌کند؟ مگر عفو و بخشش از خصال عالی نیست، چرا نمی‌بخشد؟! چرا و چرا؟**

او با این خیالات، چنین تیره دل شده بود. تا این که شبی در عالم خواب دید مسجد ضرار روی سرگین قرار دارد، و سنگهایش همچون قطعه‌های نجاست روی هم انباشته شده است، باطن آن مسجد برای او کشف شد، و چهره زشت نفاق را مشاهده کرد، دگرگون شد و بسیار گریست تا آثار سوء فریبکاری منافقان از صفحه دلش پاك شود.

به هر حال، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آن مسجد را زباله‌دانی مردم مدینه قرار داد:

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانه حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر	مطرحه[۹۱۹] خاشاك و

کَنَند	خاکستر کنند
صاحب مسجد چون مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود(۹۲۰)

تنبیه خلافکاران، با اعتصاب بر ضد آنها

ماه رجب سال نهم هجرت بود، به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خبر رسید که امپراطور روم برای حمله به مدینه مرکز اسلام آماده است. رو در رویی جنگی با سپاه روم، با مشکلات سختی مانند موارد زیر مواجه بود:

١ - هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اعلام خروج از مدینه را برای جنگ با رومیان کرد، فصل جمع آوری زراعت و محصول کشاورزی و فصل رسیدن خرما بود.

٢ - هوا بسیار گرم بود که با در نظر گرفتن راه طولانی بین مدینه و تبوك، مشکلات بسیاری را به دنبال داشت.

٣ - جنگ با ابرقدرت روم آن هم در سرزمین روم (تبوك)، دشواری جنگ را بیشتر می‌کرد، زیرا رومیان در آن جا بر همه چیز مسلط بودند.

٤ - سفر دو ماهه طولانی با خالی گذاشتن مدینه نیز مشکل دیگری بود.

با اعلام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ارتش منظمی که از حدود سی هزار نفر تشکیل می‌شدند، به فرماندهی و رهبریّت رسول اکرم از مدینه عازم تبوك شدند.

در این میان همان گونه که پیش‌بینی می‌شد گروهی از منافقان، به علت نفاق و نداشتن ایمان، نه تنها از شرکت در این جنگ امتناع ورزیدند بلکه در بعضی از موارد

حساس، نقشه‌هایی از قبیل رم دادن شتر پیامبر و... طرح کرده بودند که هر کدام در جای خود نقش بر آب شده و در نطفه خفه گردید.

وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با ارتش منظم اسلامی از مدینه به قصد تبوك به راه افتادند سه نفر به نام‌های: **هلال، کعب و مروه** با این که از مسلمانان واقعی بودند، با در نظر گرفتن فصل جمع آوری محصول و گرمی هوا و... آن قدر امروز و فردا کردند که ناگهان دریافتند که دیگر به سپاه اسلام نخواهند رسید.

ولی به خوبی فهمیده بودند که خلاف بزرگی را مرتکب شده‌اند، به مدینه خبر رسید که سپاه روم با دیدن عظمت سپاه اسلام، عقب نشینی کرده است، از این رو جنگی رخ نداده و سپاه اسلام منطقه را ترك کرده و به سوی مدینه باز می‌گردد. وقتی که خبر بازگشت سپاه اسلام به مدینه رسید، آن سه نفر خلافکار تصمیم گرفتند که برای جبران تخلف خود به استقبال پیامبر و مسلمین بروند، سلام و تبریك عرض کنند و پوزش طلبند. به دنبال این تصمیم از مدینه خارج شدند و به حضور پیامبر رسیدند، ولی پیامبر به آن‌ها اعتنا نکرد و جواب سلامشان را نداد، و پس از ورود به مدینه، دستور داد که مسلمانان، همه گونه روابط خود را با آن‌ها قطع کند. اعتصاب عمومی شروع شد، حتی به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بنابراین شد همسران آن‌ها در خانه‌های آن‌ها بمانند ولی با آنان همبستر نشوند، این سیاست خردمندانه اسلام نسبت به آن سه نفر خلافکار به قدری عرصه بر آن‌ها تنگ کرد که به تعبیر قرآن **وَ ضاقَت عَلَیهِمُ الاَرضُ بِما رَحُبَت**؛

زمین با آن همه وسعت، بر آن‌ها تنگ شد.(۹۲۱)

این سه نفر چون از تعالیم اسلامی بهره‌مند بودند ولی دنیاپرستان آنها را به این روز نشانده بود، در فکر چاره‌جویی افتادند در نتیجه دانستند که پناهگاهی جز خدا نیست. (توبه، ۱۱۸)

مدت اعتصاب پنجاه روز طول کشید ولی این سه نفر پس از چهل روز که در مدینه به سر می‌بردند، از مدینه خارج شدند و در بیابان‌ها با کمال پریشانی به عبادت پرداختند و سه روز آخر را روزه گرفتند و با خداوند راز و نیاز کردند و از کار خود اظهار پشیمانی و استغفار کردند و از خداوند درخواست عفو نمودند تا آن که جبرئیل بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نازل شد و آیه ۱۱۸ سوره توبه را نازل کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کسی را فرستاد و مژده پذیرفتن توبه آن‌ها را به آن‌ها خبر داد.

کعب می‌گوید: به مدینه آمدم. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود و گروهی از مسلمانان در اطرافش بودند، به پیامبر سلام کردم، صورتش را که از خوشحالی می‌درخشید به طرف من کرد و جواب سلام مرا داد و فرمود:

مژده می‌دهم به تو به بهترین روزی که از روز تولدت تا حال چنین روزی نداشتی.

عرض کردم: پذیرفتن توبه من از ناحیه خداست یا از ناحیه شما؟

فرمود: از ناحیه خدا است.

عرض کردم: به شکرانه این موهبت می‌خواهم همه اموالم را در راه خدا و رسولش انفاق کنم.

فرمود: **قسمتی از ثروتت را برای خود نگهدار و بقیه را انفاق کن...**[۹۲۲]

به راستی این اعتصاب و بی‌اعتنایی که یك نوع نهی از منکر است تا چه اندازه مؤثر واقع شد، تا آن جا که همانهایی که دنیاپرستی آن‌ها موجب تخلف از شرکت در جنگ شد، اینك آن چنان از دنیاپرستی دور شده‌اند که حاضرند تمام اموالشان را در راه خدا و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم انفاق کنند!

تدبیر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای نابودی توطئه اختلاف

قبل از هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه، بین طایفه خزرج و اوس در مدینه بیش از صد سال کشمکش و جنگ و اختلاف بود. با ورود پیامبر به مدینه، همه مسلمانان برادر همدیگر شدند و اختلاف و نزاع برطرف شد، ولی رسوبات اختلاف در اذهان بعضی همچنان باقی مانده بود و لازم بود که مراقبت کامل نمود تا آتش زیر خاکستر، شعله ور نگردد، دشمنان اسلام که از اتحاد و انسجام مسلمانان رنج می‌بردند و آن را عامل نیرومندی برای پیشروی اسلام می‌دانستند در صدد بودند از فرصت‌ها برای تجدید اختلاف اوس و خزرج استفاده کنند.

روزی یکی از پیرمردهای تیره دل و عنود یهودی، از کنار جمعی از مسلمانان عبور کرد، دید عده‌ای از دو قبیله اوس و خزرج که سالها بینشان جنگ‌های خونین بود، برادرانه کنار هم نشسته‌اند، و با کمال صفا و مهربانی، مجلس اُنسی دارند، از این صحنه ناراحت شد و با خود گفت: این‌ها تحت رهبری مدبرانه محمد این گونه همدل و همرنگ شده‌اند، اگر وضع به این ترتیب ادامه یافت، موجودیت یهودیان به خطر می‌افتد. در فکر توطئه افتاد، و توطئه خود را چنین اجرا کرد: به یکی از جوانان یهودی گفت: نزد آن‌ها (اوس و خزرج) برو، و حوادث خونین بغاث

(كه محل وقوع جنگ اوس و خزرج) را به ياد آن‌ها بياور، و آن حوادث را براى آن‌ها تجديد كن.

آن جوان همين نقش را با مهارت پياده كرد، به طورى كه بعضى از دو طايفه اوس و خزرج خاطره‌هاى آن جنگ‌ها را تجديد كردند و به رخ همديگر كشيدند، نزديك بود كشمكش و اختلاف شديدى رخ دهد و بار ديگر شعله‌هاى آتش جنگ زبانه كشد.

اين خبر به پيامبر رسيد، آن حضرت بى‌درنگ نزد آن‌ها رفت، و با اندرزها و گفتار مستدل و تكان‌دهنده به آن‌ها هشدار داد، و آن‌ها را از خواب غفلت بيدار نموده و توطئه دشمنان را به آن‌ها گوشزد كرد.

سخنان پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم آن چنان اثربخش بود كه اوس و خزرج، اسلحه‌ها را بر زمين نهاده و دست در گردن هم افكنده در حالى كه گريه شديد مى‌كردند آشتى كردند. آن‌ها دريافتند نقشه مرموز دشمن در كار بوده كه سخنان پيامبر، آن نقشه را در نطفه خفه كرد.

آيات ٩٨ تا ١٠١ آل عمران اشاره به همين مطلب مى‌كند، در آيه ١٠١ و ١٠٢ چنين مى‌خوانيم:

اى كسانى كه ايمان آورده‌ايد! اگر از جمعى از اهل كتاب (يهوديان كه كارشان توطئه‌گرى براى ايجاد اختلاف است) اطاعت كنيد، شما را پس از ايمان، به كفر باز مى‌گردانند، چگونه ممكن است شما پس از تربيت در دامن وحى الهى و شنيدن آيات خدا، وبودن پيامبر در ميانتان كافر شويد؟

وَ مَن يَعتَصِم باللهِ فَقَد هُدِىَ الى صِراطٍ مُستَقيمٍ؛

کسی که به خدا تمسك کند (و رابطه برادرانه خود با مسلمانان را محکم سازد) به راه مستقیم هدایت شده است.[۹۲۳]

حادثه دیگر در این رابطه این که: روزی ثعلبة بن غنم که از طایفه اوس بود، با اسعد بن زراره که از طایفه خزرج بود، از روی تعصب فامیلی چنین گفتگو و کشمکش کردند:

ثعلبه گفت: خزیمة بن ثابت (ذوالشهادتین که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، تنها گواهی او را به جای دو گواهی می‌پذیرفت) و حنظله (که در جنگ احد شهید شد و فرشتگان بدنش را غسل می‌دادند) از ما است، و همچنین عاصم بن ثابت و سعد بن معاذ (از بزرگان اسلام) از ما خاندان اوس است.

اسعد گفت: چهار نفر از ما در راه تعلیم قرآن، خدمت بزرگی انجام دادند، ابی بن کعب، معاذ بن جبل، زید بن ثابت، به علاوه سعد بن عباده خطیب و رییس انصار از ما است.

این افتخارنمایی، کم کم مسأله را بغرنج کرد، و حساسیت این دو طایفه به جایی رسید که دست به اسلحه برده و در برابر یکدیگر قرار گرفتند، نزدیك بود که در بین آن‌ها آتش جنگ شعله ور گردد، خبر به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید، آن حضرت بی‌درنگ به محل حادثه آمد و بین آن‌ها صلح و صفا برقرار ساخت، و آیه ۱۰۲ و ۱۰۳ آل عمران را که در این مورد نازل شده برای آن‌ها خواند، و به طور کلی با بیانات مؤثر و استوار برای عموم، آب از دست رفته را به جای خود باز گردانید و همه را تا قیامت به اتحاد و استحکام پیوند برادری فرا خواند، در آیه ۱۰۳ آل عمران چنین می‌خوانیم:

وَاعْتَصِمُواْ بِحَبْلِ اللّهِ جَمِيعًا وَ لاَ تَفَرَّقُواْ وَاذْكُرُواْ نِعْمَةَ اللّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنتُمْ أَعْدَاء فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُم بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَ كُنتُمْ عَلَىَ شَفَا حُفْرَةٍ مِّنَ النَّارِ فَأَنقَذَكُم مِّنْهَا؛

همگی به ریسمان خدا (قرآن و اسلام، و هرگونه وسایل استحکام برادری) چنگ زنید ، و پراکنده نشوید، و نعمت بزرگِ خدا را بر خود، به یاد آرید، که چگونه دشمن یکدیگر بودید، و او میان دلهای شما، الفت ایجاد کرد، و به برکتِ نعمتِ او، برادر شدید، و شما بر لبِ گودالی از آتش (جنگ و نزاع) بودید، خدا شما را از آن‌جا برگرفت و نجات داد.(۹۲٤)

کلمه **حبل** (ریسمان) بیانگر آن است که ریسمان از نخلهای نازك بافته و به هم پیوسته شده، از این رو محکم است، ولی اگر آن به هم پیوستگی فشرده آن نخل‌ها نبود قطعا سست و نااستوار بود و کمترین حادثه‌ای موجب از هم پاشیدگی و بریدگی آن می‌شد.

همنشینی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با مستضعفان نه مستکبران.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پس از ابلاغ اسلام، در برابر کارشکنی شدید بت پرستان قرار گرفت، اما افرادی از مستضعفان مانند: سلمان، ابوذر، صهیب، بلال حبشی، خباب و... به اسلام گرویدند، و پیامبر با آن‌ها همدم و همنشین بود.

جمعی از مستکبران خودخواه بت‌پرست نزد رسول خدا آمده و گفتند: **عده‌ای پا برهنه و پشمینه پوش، که لباس‌های خشن به تن دارند و دستشان از مال دنیا خالی است، اطراف تو را گرفته‌اند، مجلس تو در خور اشراف و شخصیت‌ها نیست، بلکه عده‌ای اراذل و اوباش و پابرهنه در نزد تو هستند، اگر این‌ها را از خود دور کنی، ما حاضریم نزد**

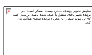
تو بیاییم و از گفتارت بهره‌مند گردیم و در صف مسلمانان قرار گیریم.

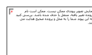
گویا مستضعفان مؤمن، سخنان بی محتوای مستکبران را شنیدند، از این رو آن‌ها دور شدند، و به گوشه‌ای از مسجد رفته و مشغول نماز و عبادت شدند در این هنگام آیات ۲۸ تا ۳۱ سوره کهف نازل شد. در این آیات نظریه مستکبران محکوم گردید و به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمان داده شد که با همان مستضعفان، همدم و مونس باشد و آن‌ها را در اطراف خود نگه داشته و مورد حمایت قوی قرار دهد.

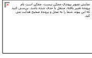
در آیه ۲۸ چنین می‌خوانیم:

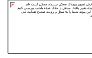
وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ وَ لَا تَعْدُ عَيْنَاكَ عَنْهُمْ تُرِيدُ زِينَةَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ لَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَن ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ وَ كَانَ أَمْرُهُ فُرُطًا؛

با کسانی باش که پروردگار خود را صبح و عصر می‌خوانند، و تنها ذات او را می‌طلبند، و هرگز چشم‌های خود را به خاطر زینت‌های دنیا، از آنها برمگیر، و از کسانی که قلبشان را از یاد خود غافل ساختیم اطاعت نکن، همانها که از هوای نفس پیروی کردند، و کارهایشان افراطی است.









پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برخاست و به جستجوی گروه مستضعف پرداخت و نزد آن‌ها آمد و فرمود: **حمد و سپاس خداوندی را که نمردم تا این که خداوند چنین دستوری به من داد که با شما باشم آری، زندگی با شما و مرگ هم با شما خوش است.**(۹۲۵)

پاسخ به منکر معاد

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از توحید، همواره فکر مردم را به روز رستاخیز و معاد متوجه می‌کرد، و می‌فرمود: روزی می‌آید که همه مردگان زنده می‌شوند.

منکران، این سخن را به مسخره می‌گرفتند و می‌گفتند: **ما جز این زندگی دنیا را نداریم، وقتی که مردیم همه چیز ما تمام می‌شود.**

روزی چند نفر از سران شرك مانند: ابی بن خلف، ولید بن مغیره، عاص بو وائل و... قطعه استخوان پوسیده مرده‌ای را به دست خود گرفته بودند و آن را با دست فشار می‌دادند، اجزاء آن را (مثل پودر) در برابر باد می‌پاشیدند و باد آن‌ها را در فضا پراکنده می‌نمود و می‌گفتند: **محمد را بنگرید که گمان می‌کند خداوند ما را بعد از مردن و پوسیده شدن استخوان‌هایمان را مثل این استخوان، بار دیگر زنده می‌کند، چنین چیزی محال است** که آیات ٦٦ و ٧٠ سوره مریم در جواب آن‌ها نازل شد. در آیه ٦٦ و ٦٧ می‌خوانیم:

وَ یَوَدُّ الاْنسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِن قَبْلُ وَ لَمْ یَكُ شَیْئًا؛

انسان (منکر) می‌گوید: آیا پس از مردن، هنگام قیامت از قبر زنده خارج می‌شوم؟ آیا انسان به خاطر نمی‌آورد که ما او را قبل از این آفریدیم، در حالی که چیزی نبود.

خداوندی که قدرت خود را نشان داده، و انسان‌ها را که قبلاً جزء خاك بودند آفریده، هم او قادر است که بار دیگر آن‌ها را از استخوان پوسیده بیافریند.[٩٢٦]

نظیر این مطلب در آیه ٧٨ تا ٨٠ سوره یس آمده است، که آن اشخاص منکر، آن استخوان پوسیده را به عنوان مثال نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردند و گفتند:

وَ مَن يُحيِي العِظامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ؛

چه کسی این استخوان‌ها را زنده می‌کند در حالی که پوسیده است؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به فرمان خدا در پاسخ آن‌ها فرمود:

يُحييهَا الَّذِى انشأَها اَوَّلَ مَرَّة وَ هُوَ بِكُلِّ خَلقٍ عَلِيمٍ...؛

همان کسی آن را زنده می‌کند که نخستین بار آن را آفریده است و او بر هر مخلوقی آگاه است، همان خدایی که برای شما از درخت سبز آتش آفرید، و شما به وسیله آن آتش می‌افروزید.[٩٢٧]

با این که آب و آتش دو چیز ضد هم هستند، خداوند می‌تواند آتش را در دل آب قرار دهد. با توجه به این که تمام چوب‌های درختان اگر محکم به هم بخورند، جرقه می‌زنند و به همین دلیل گاهی در جنگل‌های سبز، آتش سوزی‌های وحشتناکی رخ می‌دهد، این همان الکتریسیته است که در درون همه ذرات موجودات جهان، نهفته است.

تشویق پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از انسان‌های خیر اندیش

ابوطلحه انصاری ثروتمند پاك سرشتی بود، نخلستان و باغ با صفایی در نزدیك مدینه داشت، چشمه آب زلال و گوارایی در کنار آن باغ بود، او این باغ را بسیار دوست داشت، که گهگاه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به آن باغ می‌رفت، و از آب آن می‌نوشید و وضو می‌ساخت.

آن باغ و نخلستان در آمد و محصول خوبی برای ابوطلحه داشت، روزی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آیه‌ای را که پیرامون ارزش انفاق نازل شده بود برای مسلمانان خواند، ابوطلحه مانند سایر مسلمانان، آیه قرآن را از زبان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شنید، آن آیه چنین بود:

لَن تَنَالُواْ الْبِرَّ حَتَّى تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ وَ مَا تُنفِقُواْ مِن شَيْءٍ

فَإِنَّ اللّهَ بِهِ عَلِيمٌ؛

هرگز به (حقیقت و ابعاد) نیکوکاری نمی‌رسید مگر اینکه از آنچه دوست دارید (در راه خدا) انفاق کنید، و آنچه انفاق می‌کنید، خداوند از آن باخبر است. [۹۲۸]

ابوطلحه که از مؤمنان راستین بود، آن چنان تحت تأثیر این آیه قرار گرفت که به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: **می‌دانی که دوست‌داشتنی‌ترین مال من همان باغ است، اینك به پیروی از قرآن می‌خواهم آن را در راه خدا انفاق کنم، تا اندوخته‌ای برای آخرت و روز رستاخیز من باشد.**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ابوطلحه فرمود: بَخٍّ

بَخٍّ ذٰلِكَ مالٌ رابِحٌ لَكَ؛

آفرین و مرحبا بر تو، این باغ مالی است که برای تو سودمند خواهد بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در چگونگی مصرف ثروت هایی که انفاق می‌شود، اولویت‌ها را در نظر می‌گرفت، به ابوطلحه فرمود: **من صلاح می‌دانم که آن باغ (یا محصول آن باغ) را به خویشان نیازمند خود بدهی.** (که هم انفاق کرده‌ای و هم آداب صله رحم را رعایت نموده‌ای).

ابوطلحه به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عمل کرد، و آن باغ (یا محصول هر ساله آن را) بین بستگان نیازمندش تقسیم نمود.[۹۲۹]

ابوطلحه همان زید بن سهل است، که عابدی وارسته و مجاهدی دلیر بود، در جنگ حُنین، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **هر کس کافری را بکشد، اسلحه و لباسش مال او است.**

ابوطلحه با شجاعت کم نظیری که داشت بیست نفر از دشمن را از پای در آورد، و لباس و اسلحه آن‌ها را برای خود برداشت.[۹۳۰]

احترام به رزمندگان

سال دوم هجرت بود، که **جنگ بدر** رخ داد، در این جنگ که در کنار چاه بدر اتفاق افتاد، مشرکان ضربه سختی از ناحیه سپاه اسلام دیدند و مفتضحانه شکست خوردند.

در این جنگ تعداد سپاه اسلام ۳۱۳ نفر بود، ولی جمعیت سپاه دشمن از هزار نفر تجاوز می‌کرد.

مسلمانان در این جنگ نابرابر، با از دست دادن ۲۲ نفر شهید (١٤ نفر از مهاجران و ۸ نفر از انصار) و با کشتن ۷۰

نفر از دشمن و اسیر گرفتن هفتاد نفر از آنان، جنگ را به پایان رساندند.[۹۳۱]

در یکی از روزهای جمعه، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با گروهی از مسلمین در **صفه** (سکوی بزرگ در کنار مسجدالنبی) نشسته بودند، به طوری که جا تنگ بود.

عادت پیامبر این بود که به رزمندگان مسلمانی که در جنگ بدر شرکت کرده بودند، احترام فراوان می‌کرد. در این هنگام گروهی از رزمندگان بدر، وارد شدند.

وقتی به نزدیك رسیدند به پیامبر سلام کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پاسخ سلام آن‌ها را داد.

سپس آن‌ها به حاضران سلام کردند، آن‌ها نیز پاسخ گفتند. رزمندگان همچنان سر پای خود ایستاده بودند، تا حاضران به آن‌ها جا بدهند ولی هیچکس از جایش تکان نخورد.

این موضوع، پیامبر را ناراحت کرد. به بعضی از کسانی که اطراف آن حضرت نشسته بودند، فرمود: فلانی و فلانی، برخیزید، به این ترتیب چند نفر را از جا بلند کرد تا واردین بنشینند (و این در حقیقت نوعی احترام مخصوص به مجاهدان آگاه بود، تا همیشه مسلمانان از مجاهدان مخلص تقدیر و تشکر کنند.)

ولی این موضوع بر آن چند نفر که از جا بر خاستند، ناگوار آمد، به طوری که آثارش در چهره آنان نمایان گشت.

منافقان که از هر فرصتی بر ضد اسلام استفاده می‌کردند گفتند: **پیامبر رسم عدالت را رعایت نکرد، کسانی را که عاشقانه در کنار آن حضرت نشسته بودند، به خاطر افرادی که بعداً وارد مجلس شدند، بلند کرد (آیا به راستی درست**

است که عاشقان شیفته پیامبر به خاطر افرادی دیگر توهین گردند؟).

این سوء استفاده منافقان، ممکن بود در بعضی از افراد ناآگاه اثر سوء بگذارد. در رد آن‌ها آیه ۱۱ سوره مجادله نازل شد که در آن آیه خداوند می‌فرماید:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِي الْمَجَالِسِ فَافْسَحُوا يَفْسَحِ اللَّهُ لَكُمْ وَ إِذَا قِيلَ انشُزُوا فَانشُزُوا يَرْفَعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ؛

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که به شما گفته شود: مجلس را وسعت بخشید، (و به تازه‌واردان جا بدهید) وسعت بخشید، خداوند بهشت را برای شما وسعت می‌بخشد. و هنگامی که گفته شود برخیزید، برخیزید، خداوند ایمان‌آورندگان و بهره‌مندان از علم و آگاهی را درجات عظیمی می‌بخشد. و خداوند به آنچه انجام می‌دهید آگاه است.(۹۳۲)

اشاره به این که: **لازم است به پیشکسوتان در صحنه‌های ایمان و جهاد و علم، احترام کنید و در کارها به آن‌ها اولویت بدهید و هرگز آن‌ها و فداکاری آن‌ها را از یاد نبرید.**

تجارت پرسود

پس از آن که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم از مکه به مدینه هجرت کرد، یکی از مسلمانان به نام صُهیب رومی که پیرمرد بود، مقداری مال اندوخته بود، دلش می‌خواست پر در آورد و به مدینه هجرت کرده و خودش را به پیامبر برساند، ولی مشرکان از او و امثال او جلوگیری می‌کردند و نمی‌گذاشتند هجرت کند.

صُهیب به مشرکان گفت: **من یك نفر سالخورده هستم، اگر با شما باشم ماندن من برای شما سودی نخواهد بخشید، و اگر با شما نباشم نمی‌توانم ضرری به شما برسانم، بنابراین بیایید یك معامله و تجارتی کنیم، و آن این که همه اموال مرا بگیرید و مرا آزاد بگذارید تا به مدینه هجرت کنم.**

مشرکان موافقت کردند، اموال او را گرفتند و او را آزاد نمودند، صهیب با دست خالی هشتاد فرسخ بین مکه و مدینه را پیمود و خود را به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و مهاجران رسانید. بعضی از مسلمانان به او گفتند: **ای صهیب! معامله پرسودی کردی.** آیه ٤١ تا ٤٤ سوره کهف در تمجید این گونه مهاجران دل از دنیا بریده و به دین بسته نازل شد، در آیه ٤١ کهف می‌خوانیم:

وَالَّذِينَ هَاجَرُواْ فِي اللّهِ مِن بَعْدِ مَا ظُلِمُواْ لَنُبَوِّئَنَّهُمْ فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ لاَ َجْرُ الآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُواْ يَعْلَمُونَ؛

آنها که پس از ستم دیدن در راه خدا، هجرت کردند، در این دنیا جایگاه (و مقام) خوبی به آنها می‌دهیم، و پاداش آخرت، از آن هم بزرگتر است اگر می‌دانستند.[٩٣٣]

مأموریت علی علیه‌السلام برای خواندن آیات برائت در مکه

یکی از رخدادهایی که در اواخر سال نهم (ماه ذیحجه) رخ داد، مأموریت حضرت علی علیه‌السلام از جانب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای اعلام برائت از مشرکان، در روز عید قربان در **منی** بود، توضیح این که:

آیات آغاز سوره توبه (از آیه ١ تا ١٣) در این هنگام نازل شد که روح این آیات در چهار ماده زیر خلاصه می‌شود:

١ - ممنوعيت ورود بت‌پرستان به مسجدالحرام، و خانه خدا.

٢ - ممنوعيت طواف با بدن برهنه.

٣ - ممنوعيت شركت مشركان در مراسم حج.

٤ - پيمان وفاداران به پيمان محترم است، و به پيمان‌شكنان چهارماه مهلت داده مى‌شود تا به اسلام بپيوندند وگرنه اسلام با آن‌ها در حال نبرد است.

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم نخست ابوبكر را طلبيد، و او را مأمور كرد تا اين آيات را به صورت قطعنامه در مراسم حج در عيد قربان در سرزمين مِنى براى مردم بخواند.

ابوبكر، آيات را گرفت و همراه چهل (يا سيصد) نفر، به سوى مكه حركت كرد، ولى طولى نكشيد كه پيك وحى از طرف خدا، به حضور پيامبر رسيد و عرض كرد:

خداوند فرمان داده است كه: **اين آيات را بايد تو يا كسى كه از تو است، بخواند.**

پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم بى درنگ، حضرت على عليه‌السلام را به حضور طلبيد و ماجرا را به او گفت، و مركب مخصوصش را در اختيار على عليه‌السلام گذاشت و به او فرمود: حركت كن، و در راه، آيات و قطعنامه را از ابوبكر بگير، و خودت اين مأموريت را انجام بده.

حضرت على عليه‌السلام حركت كرد و در سرزمين **جُحفه** به ابوبكر رسيد، و فرمان پيامبر را به او ابلاغ نمود، ابوبكر آيات را در اختيار على عليه‌السلام گذاشت، على عليه‌السلام به مكه رفت و قطعنامه بيزارى از مشركان را در **منى** خواند و به اطلاع مردم رسانيد.

ابوبکر به مدینه مراجعه کرد، و به محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید و عرض کرد:

نخست مرا برای اعلام برائت از مشرکان، نصب کردی، ولی اکنون عزل نمودی، آیا آیه‌ای بر ضد من نازل شده است؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

لا، الّا اِنِّی اُمرتُ اَن اُبَلِّغُهُ اَنا اَو رَجلٌ مِن اهلِ بَیتِی؛

نه، جز این که من از جانب خدا مأمور شده‌ام که آن آیات را خودم یا یکی از مردان خاندانم ابلاغ کند.[۹۳۴]

و در مسند احمد آمده، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ ابوبکر فرمود:

لا وَ لکِن جِبرَئیلُ جائَنِی فقالَ لا یُؤدّی عَنكَ الا اَنتَ اَو رَجُلٌ مِنكَ؛

نه، ولی جبرئیل نزد من آمد و گفت: آن را جز تو و یا مردی از تو، ابلاغ نکند.[۹۳۵]

این ماجرا در احادیث شیعه و سنی از امور قطعی است، و به روشنی بیانگر آن است که امیرمؤمنان علی علیه‌السلام در مسایل مربوط به حکومت اسلامی، شایسته‌تر از دیگران است. هدف از این عزل ونصب آن است که عملا مردم بدانند که علی علیه‌السلام از نظر روحیه و جهات معنوی و سیاسی، قرین و همسان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشد.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



ماجرای مُباهله

در آیه ٦١ آل عمران می‌خوانیم:

فَمَنْ حَآجَّكَ فِيهِ مِن بَعْدِ مَا جَاءكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْاْ نَدْعُ أَبْنَاءنَا وَ أَبْنَاءكُمْ وَ نِسَاءنَا وَ نِسَاءكُمْ وَ أَنفُسَنَا و أَنفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَل لَّعْنَةُ اللّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ؛

هرگاه بعد از علم و دانشی که (در باره مسیح) به تو رسیده، (باز) کسانی با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آنها بگو: بیایید ما فرزندان خود را دعوت کنیم، شما هم فرزندان خود را دعوت کنید، ما زنان خویش را دعوت نماییم، شما هم زنان خود را، ما از نفوس خود دعوت کنیم، شما نیز از نفوس خود، آنگاه مباهله کنیم و لعن خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.

معنی مباهله

واژه مباهله در اصل از **بَهل** گرفته شده و به معنی رها کردن و برداشتن قید و بند از چیزی است، از این رو هنگامی که حیوانی را به حال خود واگذارند و پستان آن را

در کیسه قرار ندهند تا نوزادش بتواند به آزادی شیر بنوشد، به آن **باهَلَ** می‌گویند.

و اگر آن را گاهی به معنی **هلاکت و لعن و دوری از خدا** گرفته‌اند نیز به خاطر این است که رها کردن و واگذاری کردن بنده به حال خود، این نتایج را به دنبال می‌آورد.

و از نظر مفهوم متداول که از آیه فوق گرفته شده به معنی نفرین کردن دو نفر به یکدیگر است، به این ترتیب که افرادی که با هم درباره مسأله مهم مذهبی گفتگو دارند در یکجا جمع شوند و به درگاه خدا ابتهال و تضرع کنند و از او بخواهند که دروغگو را رسوا و مجازات کند.

داستان مباهله

سال دهم هجرت بود، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم قبلاً نامه‌ای به اُسقف نجران (روحانی بزرگ مسیحیان به نام ابوحارثه) نوشته بود، و او و مردم مسیحی نجران را به اسلام دعوت کرده بود.

نجران با هفتاد دهکده تابع خود، در نقطه مرزی بین حجاز و یمن قرار داشت، و ساکنان آن مسیحی بودند. اسقف نامه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را با دقت خواند، و در جلسه شورایی خود مطرح کرد، یکی از افراد برجسته شورا به نام **شرحبیل** که فردی اندیشمند و و کاردان بود، گفت: **من در امور مذهبی، تخصص ندارم، ولی ما مکرر از پیشوایان مذهبی خود شنیده‌ایم که روزی مقام نبوت از نسل اسحاق علیه‌السلام به نسل اسماعیل علیه‌السلام منتقل می‌شود، محمد صلی الله علیه و آله و سلم که از نسل اسماعیل علیه‌السلام است، بعید نیست همان پیامبر موعود باشد باید به تحقیق پرداخت.**

شورا در نظر دارد که جمعی فهیم و کاردان به مدینه مسافرت کنند، و از نزدیك دلایل محمد صلی الله علیه و

آله و سلم را بشنوند و مورد بررسی قرار دهند. با این نظریه موافقت شد، شصت نفر از ارزنده‌ترین و داناترین مردم نجران که در رأس آن‌ها سه نفر از پیشوایان مذهبیشان قرار داشتند، به صورت هیئتی به سوی مدینه حرکت نمودند، آن سه نفر عبارت بودند از:

۱ - ابو حارثه، اسقف اعظم نجران، نماینده رسمی کلیساهای روم در حجاز.

۲ - عبدالمسیح رئیس هیئت نمایندگی، که به عقل و درایت معروف بود.

۳ - اَیهَم یکی از شخصیت‌های محترم و کهنسال مسیحی.[۹۳۶]

هیئت وارد مدینه شدند و به محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند، و بحث و بررسی آغاز شد و ادامه یافت، سرانجام نمایندگان نجران به پیامبر گفتند: **گفتگوهای شما ما را قانع نمی‌کند، راه این است که در وقت معین و در نقطه معینی با یکدیگر مباهله کنیم، و بر دروغگو نفرین بفرستیم، و از خدا بخواهیم دروغگو را هلاك کند.**

در این هنگام آیه فوق بر پیامبر نازل شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مطابق فرمان خدا، حاضر به مباهله شد. وقت[۹۳۷] و محل مباهله در نقطه‌ای در بیرون شهر مدینه در دامنه صحرا تعیین گردید. هیئت نجران از حضور پیامبر خارج شدند و سران هیئت در مجلس محرمانه خود گفتند: **هرگاه محمد با افسران و سربازان خود به میدان مباهله آمد، و به مباهله خود جلوه مادی داد، متوجه می‌شویم او غیر صادق است و با او مباهله می‌کنیم، و اگر با جگرگوشه‌ها و فرزندانش با وضعی پیراسته از هر گونه تظاهر به شکوه مادی آمد، پیدا است که که او پیامبر راستگو است، که به قدری به خود و نبوتش اطمینان دارد که حاضر**

است خود و نزدیکانش را در معرض خطر قرار دهد. اگر چنین شد، ما با او مباهله نمی‌کنیم.

آن‌ها در این گفتگو بودند که ناگاه قیافه نورانی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و چهار تن دیگر نمایان گردید. آن چهار تن علی علیه‌السلام، فاطمه علیهاالسلام، حسن و حسین علیهماالسلام بودند.

اسقف گفت: **من چهره‌هایی را می‌نگرم که هرگاه دست به دعا بلند کنند، و از خدا بخواهند که کوهی از مکه را از جا بکند، بی درنگ کنده می‌شود، بنابراین مباهله نکنید، که اگر مباهله کنید، همه مسیحیان هلاك می‌شوند و در سراسر زمین تا قیامت یك نفر مسیحی باقی نمی‌ماند.**

مسلمانان از مهاجر و انصار برای تماشای صحنه، از مدینه خارج شده بودند، هیئت نجران از مباهله منصرف شد و حاضر شدند هر سال جزیه (مالیات سالیانه) بپردازند، و در برابر آن، حکومت اسلامی از جان و مال آن‌ها دفاع کند.[۹۳۸]

ماجرای مباهله علاوه بر این که دلالت بر حقانیت اسلام و شکست هیئت بلندپایه مسیحیان دارد، نشانگر عظمت مقام علی علیه‌السلام و فاطمه علیهاالسلام و حسن و حسین علیهماالسلام است، چرا که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از میان آن همه مسلمانان تنها اینها را به صحنه مباهله آورد. و با تطبیق به آیه مباهله، حضرت علی علیه‌السلام به عنوان جان پیامبر و حسن و حسین علیهماالسلام به عنوان پسران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم معرفی شده‌اند.

با توجه به این که به اجماع مفسران شیعه و سنی، منظور از **اَبنائَنا** (پسران ما) حسن و حسین علیهماالسلام

است، و منظور از نِساءَنَا (زنان ما) حضرت زهرا علیهاالسلام است و منظور از اَنفُسَنا (از نفوس خود ما) حضرت علی علیه‌السلام است.[۹۳۹]

مطابق بعضی از اخبار، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هنگام حرکت به محل مباهله، دست حسن و حسین علیهماالسلام را گرفته بود، و علی علیه‌السلام پیش روی پیامبر و فاطمه علیهاالسلام پشت سر آن حضرت، حرکت می‌کردند.[۹٤۰]

نیز روایت شده: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **اگر هیئت نجران، حاضر به مباهله میشدند، همه آن‌ها به صورت خوك و میمون مسخ می‌گردیدند.**

هنگامی که هیئت نجران از مدینه خارج شدند، پس از اندکی پیمودن راه عاقِب و سید به مدینه نزد پیامبر بازگشتند، هدایایی را به آن حضرت اهدا نموده و هر دو قبول اسلام کردند.[۹٤۱]

آخرین حج و آخرین پیام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

سال دهم هجرت فرا رسید، در حقیقت این سال، سال وداع پیامبر و سال نتیجه‌گیری، و تعیین رهبر و جانشین و سال کامل شدن دین و سال اتمام حجت بود، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با زحمات شبانه‌روزی و طاقت‌فرسای خود، بار مسؤولیت بزرگ رسالتش را به پایان رساند و به بهترین وجه موفق گردید، زمینه پیروزی اسلام را در جهان ایجاد نماید و سرتاسر جزیرة العرب تحت پرچم اسلام در آمد و می‌رفت که انقلاب اسلامی از مرزها

صادر گردد و جهانگیر شود. اینك به طور فشرده نظری به ماجرای **حجة الوداع** و **غدیر** می‌افکنیم:

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در سال دهم هجرت از طرف خدا مأمور شد که شخصاً در مراسم حج شرکت کند و آن چه از احکام حج و هدف از حج هست به مردم ابلاغ نماید، و پیرایه‌ها را از این عبادت سیاسی - عبادی دور سازد، و اعلام شد که آخرین حج (و آخرین سال عمر) پیامبر است، مردم از اطراف و اکناف در حج آن سال شرکت کردند، علی علیه‌السلام که به یمن رفته بودند، با ٣٤ قربانی و جزیه‌ای که از مردم نجران گرفته بود، به پیامبر پیوست، در مدینه و طول راه، هفتادهزار مسلمان به پیامبر پیوستند، و در مکه بیش از صدهزار مسلمان، اجتماع کرده و حج را با پیامبر انجام دادند، ندای لبیك و شعار توحید، سراسر مکه و عرفات و منی را فرا گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در عرفات و در فرصت‌های مناسب دیگر برای مردم خطبه خواند و سخنرانی کرد و مطالب و دستورهای مهم اسلام را برای آن‌ها بیان نمود، به خصوص پیروی از قرآن و سنت را تأکید کرد و در آخر با انگشت شهادت به آسمان اشاره کرد و گفت: **خدایا شاهد باش که من پیام‌های تو را به مردم ابلاغ نمودم.**[٩٤٣]

ماجرای غدیر خم و تعیین جانشین

پس از مراسم حج، مسلمانان آماده حرکت به بلاد و شهرهای خود شدند و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عازم مدینه گردید. وقتی که کارمان پیامبر به سرزمین غدیر خُم (پنج کیلومتری جُحفه) رسید، جبرئیل از طرف خدا فرود آمد و آیه ٦٧ سوره مائده را بر پیامبر نازل کرد:

يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِن رَّبِّكَ وَ إِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ؛

ای پیامبر! آنچه از طرف پروردگارت بر تو نازل شده است، به طور کامل به مردم برسان و اگر نکنی، رسالت او را انجام نداده‌ای، خداوند تو را از (خطرات احتمالی مردم) حفظ می‌کند.

بیابان غدیر در حقیقت چهارراهی بود که مردم حجاز را از هم جدا می‌کرد، راهی به سوی مدینه و راهی به عراق و راهی به مصر و راهی به یمن.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور توقف داد، اعلام کرد آن‌ها که جلوتر رفته‌اند برگردند و آن‌ها که نرسیده‌اند، برسند. جمعیتی بالغ بر ۹۰ هزار و به قول بعضی ۱۱٤ هزار و به قول بعضی دیگر ۱۲۰ هزار یا ۱۲٤ هزار نفر در آن بیابان سوزان، همه در انتظار بودند، تا ببینند پیامبر می‌خواهد چه امر مهمی را ابلاغ کند.

روز پنجشنبه ۱۸ ذیحجه بود که به دستور پیامبر منبری از جهاز شتران ترتیب داده شد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر فراز آن رفت و پس از حمد و ثنا و مطالب دیگر...، ناگهان خم شد دست علی علیه‌السلام را گرفت و بلند و فرمود:

فَمَن كُنتُ مَولاهُ فَعَلِيٌّ مَولاهُ؛

هر کس که من مولا و رهبر او هستم علی مولا و رهبر او است.

این جمله را سه بار و به گفته بعضی چهار بار تکرار کرد، آن گاه در حق دوستان علی علیه‌السلام دعا و در حق

دشمنانش نفرین نمود، سپس اعلام کرد که این موضوع را حاضران به غایبان برسانند.

پس از آن، مسلمانان به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با شور و هیجان به حضرت علی علیه‌السلام رسیده و مقام امامت و رهبری آن حضرت را پس از پیامبر به او تبریك و تهنیت می‌گفتند.[۹۴۳]

به این ترتیب، آیین اسلام، توسط پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از تعیین جانشین، به طور کامل به پایان رسید، و آن چه بر عهده پیامبر اسلام گذاشته شده بود، انجام پذیرفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در خطبه غدیر به خصوص درباره دو چیز وصیت کرد، فرمود:

من از میان شما می‌روم و دو چیز گرانقدر را در میان شما می‌گذارم اگر به آن دو عمل کنید هرگز گمراه نخواهید شد: اولی کتاب خدا، قرآن که به ریسمان وحی متصل است و دومی عترت من(ائمه اطهار علیهم السلام).[۹۴۴]

این وصیت با عنوان **حدیث ثقلین** معروف است که شیعه و سنی آن را نقل کرده‌اند و از مسلمات تاریخ اسلام می‌باشد.

آن گاه آیه ۳ سوره مائده نازل گردید:

الْیَوْمَ أَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَ رَضِیتُ لَکُمُ الإِسْلاَمَ دِینًا؛

امروز، آیین شما را کامل و نعمت خود را بر شما تمام کردم و خشنود گشتم که اسلام دین شما باشد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تکبیر گفت:، در این هنگام مردم با شور و هیجان نزد علی علیه‌السلام آمده و او را به این مقام (رهبری پس از پیامبر) تبریك گفتند، از جمله افراد سرشناس یعنی ابوبکر و عمر به محضر علی علیه‌السلام آمدند و هر کدام جداگانه گفتند:

بخٍّ بخٍّ لَك یابنَ ابی‌طالِبٍ اَصبَحتَ وَ امسَیتَ مَولای وَ مَولا کُلُّ مُؤمِنٍ وَ مؤمنةٍ؛

آفرین بر تو باد، آفرین بر تو باد ای فرزند ابوطالب که صبح و شام کردی در حالی که رهبر من و تمام مردان و زنان مسلمان شدی.(۹۴۵)

عذاب فوری اعتراض‌کننده به رهبریت علی علیه‌السلام

قرآن در سوره معارج (هفتادمین سوره قرآن) در سه آیه آغاز آن، به ماجرای عذاب فوری اعتراض کننده به ماجرای غدیر و رهبریت حضرت علی علیه‌السلام اشاره کرده و می‌فرماید:

سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ – لِّلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ – مِّنَ اللَّهِ ذِی الْمَعَارِجِ؛

تقاضاکننده‌ای تقاضای عذابی (برای خود) کرد که آن عذاب رخ داد، این عذاب مخصوص کافران است، و هیچ کس نمی‌تواند آن را دفع کند، از سوی خداوندی که فرشتگانش به سوی آسمان صعود می‌کنند.

بسیاری از مفسران و محدثان در ذیل این آیه چنین نقل کرده‌اند:

پس از ماجرای غدیر، و نصب رهبریت علی علیه‌السلام از جانب پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، مردم از اطراف و اکناف، از آن با خبر شدند، یکی از کینه‌توزان لجوج به نام **نعمان بن حارث فهری**[۹٤٦]به حضور پیامبر آمد و گستاخانه چنین گفت: **تو به ما دستور به گواهی به یکتایی خدا و رسالتت دادی. ما گواهی دادیم، سپس دستور به نماز و روزه و حج و جهاد و زکات دادی، همه این دستورها را پذیرفتیم، با این همه، راضی نشدی تا این جوان (اشاره به حضرت علی علیه‌السلام) را جانشین خود و رهبر ما پس از خود نمودی، آیا این دستور از ناحیه خودت است یا از ناحیه خدا؟**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **سوگند به خدایی که معبودی جز او نیست، این دستور از ناحیه خدا است.**

نعمان که بسیار خشمگین بود، از پیامبر روی برگردانید و گفت:

اَللّهُمَّ اءنْ کانَ هذَا هُوَ الحقّ مِن عندكَ فَامطِر عَلَینا حِجارةً

مِنَ السماءِ؛؛

خدایا! اگر این سخن حق است و از ناحیه تو است، سنگی از آسمان بر ما بباران.[۹٤۷]

بی‌درنگ سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد و بر زمین در غلتید و کشته شد. این جا بود که سه آیه بالا نازل شد.[۹٤۸]

پایان داستان‌های زندگی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم

۲ - داستان‌های غیر پیامبران در قرآن

در فصل دوم این بخش به بیان داستان‌های غیر پیامبران که در قرآن آمده می‌پردازیم، منظور ما از این داستان‌ها، شأن نزول‌های قرآن نیست، بلکه داستان‌هایی است که در متن قرآن به طور خلاصه یا مشروح آمده، و به كمك روایات توضیح داده شده است.

۱ - حضرت لقمان علیه‌السلام

یکی از حکمای صالح و وارسته بزرگ تاریخ، حضرت لقمان علیه‌السلام است که نام مبارکش در قرآن، دو بار[۹۴۹] آمده، و یك سوره قرآن (سوره سی و یکم) به نام او است. از این رو خداوند در این سوره از او یاد کرده که فرزندش را به ده اندرز حکیمانه و بسیار مهم نصیحت کرده که در قرآن در ضمن پنج آیه[۹۵۰] بیان شده است.

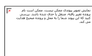
شیوه بیان قرآن نشان می‌دهد که لقمان علیه‌السلام پیغمبر بوده است، و در حدیثی از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده فرمود:

حقّاً اَقُولُ لَم یَکُن لُقمانُ نَبیّاً وَ لکِن کانَ عبداً کَثِیرَ التَّفکُّرِ، حُسنَ الیَقینِ، اَحبُّ اللهَ فَاحَبَّهُ، وَ منَّ عَلَیهِ بالحِکمَةِ؛

به حق می‌گویم که لقمان علیه‌السلام پیامبر نبود، ولی بنده‌ای بود که بسیار فکر می‌کرد، و یقینش عالی بود، خدا را دوست داشت، و خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حکمت را به او عنایت فرمود.[۹۵۱]

ویژگی‌های حضرت لقمان علیه‌السلام

۱ - لقمان علیه‌السلام از کسانی بود که عمر طولانی کرد، عمرش را از دویست تا ۵۶۰ سال و از هزار تا ۳۵۰۰ سال نوشته‌اند.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



۲ - سلسله نسب او را چنین نوشته‌اند: **لقمان بن عنقی بن مزید بن صارون**، و لقبش ابوالاسود بود، بعضی او را پسر خاله، یا خواهرزاده حضرت ایوب علیه‌السلام می‌دانند که سلسله نسبش به ناحور بن تارَخ (برادر ابراهیم خلیل) می‌رسد.

۳ - او از اهالی نوبه[۹۵۲] واقع در سرزمین آفریقا بود، از این رو سیاه چهره و دارای لبهای ستبر و درشت بود، و قدمهای گشاد و بلند داشت.

٤ - او مدتی چوپان و برده قین بن حسر (از ثروتمندان بنی اسرائیل) بود سپس بر اثر بروز حکمت از او، اربابش او را آزاد ساخت.[۹۵۳]

محدث و مورخ معروف، مسعودی می‌نویسد: **لقمان از اهالی نَوبه (واقع در آفریقا) بود ارباب او قین بن حسر نام داشت، لقمان در دهمین سال حکومت حضرت داوود علیه‌السلام به دنیا آمد، عبد صالح بود، خداوند نعمت حکمت را به او عطا کرد، او در نقاط مختلف زمین، عمر طولانی کرد، همواره حکمت و وارستگی از او آشکار می‌شد و تا عصر حضرت یونس علیه‌السلام زندگی کرد.[۹۵٤]**

۵ - در حدیثی آمده لقمان به پسرش گفت:

يا بُنَيّ خدَّمتُ اَربَعَمَأَةِ نَبيّ، و اَخَذتُ مِن كلامِهِم اَربعَ كَلِمات، و هى: اذا كُنتَ فِى الصَّلواةِ فاحفَظ قَلبَكَ، و اِذا كُنتَ عَلَى المائدَةِ فَاحفَظ حَلقَكَ، وَ اذا كُنتَ فِى بَيتِ الغَيرِ فَاحفَظ عَينَك، وَ اِذا كُنتَ بَينَ الخَلقِ فَاحفَظ لِسانَك؛

اى پسر جان! من چهارصد پيامبر را خدمت كردم، و از گفتار آن‌ها چهار سخن برگزيدم:

١ - هنگامى كه در نماز هستى حضور قلبت را حفظ كن. ٢ - هنگامى كه بر كنار سفره نشستى، گلويت را (از مال حرام) حفظ كن. ٣ - هنگامى كه به خانه ديگرى رفتى، چشم خود را (از نگاه حرام) حفظ كن. ٤ - و هنگامى كه بين انسان‌ها رفتى، زبانت را حفظ كن.[٩٥٥]

بر اساس اين حديث، لقمان عليه‌السلام علاوه بر اين كه عمر طولانى كرده، همواره با پيامبران محشور بوده، به طورى كه با چهارصد پيامبر ملاقات نموده و از گفتار معنوى آن‌ها بهره جسته است.

٦ - به نظر مى‌رسد كه لقمان عليه‌السلام بيشتر عمرش را در خاورميانه، به خصوص در فلسطين و بيت المقدس گذرانده است. و نقل شده كه قبرش در **ايله** يكى از بندرهاى فلسطين است. او عمرى را با حكمت نظرى و عملى و معرفت در سطح بالا گذراند، و همواره نام نورانيش در پيشانى تاريخ حكماى وارسته جهان مى‌درخشد.

از گفتنى‌ها اين كه: او فرزندان بسيار داشت، آن‌ها را به گرد خود جمع مى‌كرد و به نصيحت آن‌ها مى‌پرداخت، به

گفته بعضی گرچه او با جمله **یا بُنَیَّ؛ ای پسرك من**

نصیحت خود را آغاز می‌کرد، ولی، خطاب او به همه پسران و فرزندانش بود، و با این خطاب (که خطاب به پسر بزرگ بود)[٩٥٦] به شیوه سخنرانان توانا، همه فرزندانش را به خود جلب نموده و مورد پند و اندرز قرار می‌داد.

در قرآن تنها بخش کوچکی از نصایح لقمان علیه‌السلام امده، و گرنه او نصایح بسیار دارد که گردآوری همه آن‌ها، کتاب قطوری را تشکیل خواهد داد.[٩٥٧]

چرا لقمان، دارای مقام حکمت شد

در آیه ١٢ سوره لقمان می‌خوانیم: **وَ لَقَد آتَینا لُقمانَ**

الحِكمَةَ؛ ما به لقمان حکمت دادیم. و از اوج حکمت لقمان

همین بس که خداوند نصایح او را در قرآن ذکر می‌کند، و نصایح خود را در درون نصایح لقمان (در آیه ١٤ و ١٥ سوره لقمان) می‌آورد، گویی می‌خواهد بگوید نصایح لقمان همان نصایح الهی است. طبق این آیه، حکیم بودن لقمان را امضاء کرده است. در این جا این سؤال پیش می‌آید که لقمان علیه‌السلام آن همه علم و حکمت سرشار را چگونه به دست آورد؟!

پاسخ این که: لقمان علیه‌السلام یك انسان پاك و مخلص و با صفا بود، و در صراط سیر و سلوك و عرفان، زحمت‌ها کشید و بر اثر مخالفت با هوس‌های نفسانی و تحمل دشواری و ریاضت و نفس‌کُشی، دارای چنان لیاقتی شد که مشمول لطف خاص الهی قرار گرفت و خداوند چشمه‌های حکمت را در وجود او به جوشش در آورد، از ویژگی‌های او این که: روح و روان خود را با فکر و عبرت گرفتن از حوادث، تربیت می‌کرد.[٩٥٨]

مثلاً سلمان علیه‌السلام یك انسان خودساخته، بر اثر مخالفت با هوای نفس، و بر اثر پاکزیستی و کسب فیوضات معنوی، مقامش آن چنان ارجمند شد، که امیرمؤمنان علی علیه‌السلام او را به لقمان علیه‌السلام تشبیه کرده می‌فرماید:

بَخٍّ بخٍّ سلمانُ مِنَّا اَهلَ البَیتِ، وَ مَن لَکُم بِمِثلِ لُقمانِ الحَحکیمِ؟ عَلِمَ عِلمَ الاَوَّلِ وَ عِلمَ الآخَرِ؛

به به به مقام سلمان، او از ما اهل بیت است، شما در کجا مانند سلمان را می‌یابید که مثل لقمان حکیم است که علم اول و آخر را می‌داند، او دریایی بی پایان است.[۹۵۹]

بنابراین اگر لقمان علیه‌السلام که شخصی آفریقایی و سیاه‌چهره ونازیبا بوده، به مقام ارجمندی از حکمت می‌رسد، به خاطر روح و روان و دل با صفا و پاکی است که او داشت، بر همین اساس در روایت آمده؛ شخصی از لقمان پرسید: تو مگر با ما چوپانی نمی‌کردی؟

لقمان گفت: **آری، چنین است.**

او پرسید: پس این همه علم و حکمت از کجا نصیب تو شد؟ (تو که به مدرسه نرفته‌ای) لقمان علیه‌السلام در پاسخ فرمود:

قَدرُ اللهِ وَ اداءُ الَامانَةِ وَ صِدقُ الحدِیثِ، وَ الصَّمتُ عَمَّا لا یَعنِینی؛

این داشتن علم و حکمت به خواست خدا و ادای امانت، و راستگویی و سکوت در امور بیهوده و آن چه مربوط به من نبود، به دست آمده است. [۹۶۰]

این مطلب را با گفتار جالبی از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و امام صادق علیه‌السلام به پایان می‌بریم، آن دو بزرگوار فرمودند:

ما اَخلَصَ عَبدُ للهِ عَزَّ وَ جَلَّ اَربَعینَ صَباحاً الا جَرَت یَنابِیعَ الحِکمَةِ مِن قَلبِهِ عَلی لِسانِهِ؛

هر بنده‌ای که تنها برای خدا چهل روز اخلاص ورزد، خداوند چشمه‌های حکمت را از قلبش به زبانش جاری سازد.(۹۶۱)

آری:

آئینه شو جمال پَری طلعتان طلب	جاروب کن تو خانه سپس میهمان طلب

گویا عین سؤال فوق را شخصی از امام صادق علیه‌السلام پرسید، امام صادق علیه‌السلام پرسید:

سوگند به خدا حکمتی که از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و جسم او نبود، بلکه او مردی بود که در انجام فرمان خدا نیرومند بود، از گناهان و شبهه‌ها دروی می‌کرد، ساکت و خاموش بود (یعنی کنترل زبان و تفکر داشت) با دقت به امور می‌نگریست. و بسیار فکر می‌کرد، هشیار و تیزبین بود و هرگز در (آغاز) روز نخوابید، و در مجالس (به رسم مستکبران) تکیه نمی‌کرد، و آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می‌نمود، آب دهن نمی‌افکند، با چیزی بازی نمی‌کرد، و هرگز در حال نامناسبی دیده نشد، هیچگاه دو نفر را در حال نزاع ندید، مگر این که آن‌ها را آشتی داد، و در عین حال دخالت بی جا نمی‌نمود. اگر سخن خوبی از کسی می‌شنید حتماً مأخذ و تفسیر آن را سؤال می‌کرد، با فقیهان و دانشمندان، بسیار همنشین یم شد، به سراغ علومی می‌رفت که آن علوم را وسیله تسلط بر هوای نفس قرار دهد، نفس خود را با نیروی اندیشه و عبرت، درمان می‌نمود، و تنها به سراغ کاری می‌رفت که به

سود (دنیا و دین) او بود، و از امور بیهوده دوری می‌کرد.

فَبِذلكَ اُوتیَ الحِكمَةُ؛ از این رو به او از جانب خدا، حکمت داده شد. [۹۶۲] **با این اشاره، نظر شما را به بخشی از داستان‌های زندگی حضرت لقمان علیه‌السلام جلب می‌کنیم:**

ده نصیحت بزرگ به پسر

بخشی از نصایح لقمان به پسرش که به صورت نصیحت دهگانه در ضمن پنج آیه آمده مجموعه‌ای از عقاید، اخلاق و آداب معاشرت به این ترتیب است:

۱ - **یا بُنَیّ لا تُشرِك بِاللهِ اءنّ الشِّرك لَظُلم عَظِیم؛**

پسر جان! چیزی را شریك خدا قرار نده که شرك ظلم بزرگی است. [اشاره به توحید]

۲ - **یا بُنَیّ اءنْ یَكُ مِثقالَ حَبَّة مِن خَردَلٍ فَتَكُن فِی صَخرة اَو فِی السموات اَو فِی الاَرضِ یَأتِ بِها اءنّ اللهَ لطِیف خَبِیر؛**

پسر جان! اگر به اندازه سنگینی خردلی (یعنی به اندازه تخم سیاه بسیار ریز گیاهی) عمل نیك یا بد باشد در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمان‌ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را (در قیامت برای حساب) می‌آورد، خداوند دقیق و آگاه است. [اشاره به معاد]

۳ و ٤ و ٥ و ٦ - **یا بُنَیّ اَقِمِ الصَّلوةَ وَ أمُر بِالمَعرُوفِ وَانهَ عَنِ المُنكَرِ وَ اصبِر عَلی ما اَصابَكَ اءنّ ذلكَ مِن عزمِ الأُمورِ؛**

ای پسر جان! ۱ - نماز را بر پا دار. ۲ - و امر به معروف و نهی از منکر کن. ٤ - و در برابر مصائبی که به تو می‌رسد با استقامت و شکیبا باش که از کارهای مهم و اساسی است.

۷ - وَ لا تُصَعِّر خَدَّكَ لِلنَّاسِ؛ **با بی اعتنایی از مردم روی مگردان.**

۸ - وَ لا تَمشِ فِی الاَرضِ مَرَحاً اءنّ اللهَ لا یُحبُّ کلَّ مُختالٍ فَخُورٍ؛

مغرورانه بر زمین راه نرو، که خداوند هیچ متکبر مغرور را دوست ندارد.

۹و ۱۰ - وَ اَقصِد فِی مَشیِكَ وَ اَغضُض مِن صَوتِكَ اءنّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمِیر؛

ای پسر جان! ۱ - در راه رفتن اعتدال را رعایت کن. ۲ - از صدای خود بکاه (و هرگز فریاد نزن) که زشت‌ترین صداها صدای خران است.(۹۶۳)

در این اندرزهای دهگانه، لقمان به توحید و معاد و نماز اشاره کرده، سپس به دو دستور اجتماعی امر به معروف و نهی از منکر پرداخته، آن گاه در مورد صبر و مقاومت در برابر حوادث سخت، سخن به میان آورده، سرانجام سه نکته مهم از آداب معاشرت را یادآوری نموده است که به راستی اگر این ده دستور به طور صحیح رعایت گردد، مدینه فاضله اخلاقی و انسانی به وجود خواهد آمد.

آشکار شدن حکمت از زبان لقمان علیه‌السلام

از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده: روزی لقمان در وسط روز برای استراحت خوابیده بود، ناگهان

صدایی شنید که: **ای لقمان! آیا می‌خواهی خداوند تو را خلیفه در زمین قرار دهد که در میان مردم به حق قضاوت کنی؟**

لقمان در پاسخ گفت: **اگر پروردگارم مرا مخیر کند، راه عافیت را می‌پذیرم، و تنه به این آزمون بزرگ نمی‌دهم، ولی اگر فرمان دهد فرمانش را به جان پذیرا می‌شوم، زیرا می‌دانم اگر چنین مسؤولیتی بر دوش من بگذارد، قطعاً مرا كمك می‌کند، و از لغزش‌ها نگه می‌دارد.**

فرشتگان - در حالی که لقمان آن‌ها را نمی‌دید - گفتند: ای لقمان! برای چه قضاوت را نمی‌پذیری؟

لقمان گفت: برای این که داوری در میان مردم سخت‌ترین منزل‌گاه‌ها و مهمترین مراحل است، و امواج ظلم و ستم از هر سو متوجه آن است، اگر خدا انسان را حفظ کند، شایسته نجات است، و اگر راه خطا برود، از راه بهشت منحرف شده است، کسی که در دنیا سر به زیر، و در آخرت سربلند باشد، بهتر از کسی است که در دنیا سربلند و در آخرت سر به زیر باشد، و کسی که دنیا را برای آخرت برگزیند به دنیا نخواهد رسید، و آخرت را نیز از دست خواهد داد.

فرشتگان از منطق فرشتگان شگفت‌زده شدند، لقمان پس از این سخن، در خواب فرو رفت، خداوند نور حکمت را در دل او افکند، هنگامی که بیدار شد، زبان به حکمت گشود، و حضرت داوود علیه‌السلام را با حکمت‌های سرشار خود (در حل مشکلات) موعظه و یاری می‌کرد، حضرت داوود علیه‌السلام به او فرمود:

طُوبی لَكَ یا لُقمانُ! اُعطِیتَ الحِكمَةُ؛

خوشا به سعادتت ای لقمان که حکمت به تو عطا شده است.(٩٦٤)

آغاز آشکار شدن حکمت از لقمان

یکی از ثروتمندان هوسباز در کنار چشمه‌ای با یکی از دوستانش به قماربازی مشغول شد و در حال مستی با او شرط بندی کرد که هر کس در قمار ببازد، یا باید همه این آب را بنوشد، و یا همه مال و همسرش را در اختیار برنده قرار دهد. در آن قمار، آن ثروتمند هوسباز باخت، برنده از او مطالبه مال و همسر کرد، او که سخت در بن بست قرار گرفته بود، يك روز مهلت خواست، آن ثروتمند از لقمان خواست که او را از بن بست در آورد (با توجه به این که او ارباب لقمان بود، و لقمان در آن هنگام غلام و برده بود) لقمان به او گفت: من با يك شرط تو را از این بن بست نجات می‌دهم، و آن شرط این است که دیگر قمار بازی نکنی.

ثروتمند، پیشنهاد لقمان را پذیرفت، لقمان به او گفت: هنگامی که برنده قمار نزد تو آمده و مطالبه آشامیدن آب یا همه مال و همسر نمود، به او چنین گو **اگر منظور آن آبی است که روز قبل (هنگام شرطبندی) در میان این رود بود، تا بیاشامم؟ آن را حاضر کن تا بیاشامم، و اگر منظور آبی است که اکنون در میان رود است؟ سرچشمه‌های آن را ببند، تا آن‌چه ماند بنوشم، و یا اگر منظور آبی است که در ساعات آینده در این رود جریان می‌یابد، هنوز که آینده نیامده، صبر کن.**

ثروتمند همین مطلب را به برنده قمار گفت، برنده محکوم شد و چیزی نتوانست بگوید، از هیمن جا حکمت لقمان آشکار شد، و مردم او را شناختند.[٩٦٥]

طبق نقل تاریخ انبیاء، این ثروتمند هوسباز، ارباب لقمان به نام **قین** بود، که لقمان را به سی مثقال طلا خریده بود، پس از این ماجرا، لقمان را آزاد ساخت. [٩٦٦]

چند داستان از لقمان و اربابش

چنان که گفته شد، لقمان در آغاز کار، غلام سیاه آفریقایی بود که مطابق رسم برده‌فروشی آن عصر، او را فروختند، و گویا چندین بار خرید و فروش شده، و در طول این مدت دارای اربابانی بوده و سرانجام آزاد شده است، در رابطه با اربابش (یا اربابانش) نظر شما را به چند داستان زیر جلب می‌کنم:

۱ - تفکر طولانی

لقمان گاهی از مردم جدا می‌شد و تنها در مکانی می‌نشست و غرق در دریای فکر و اندیشه می‌شد، ارباب او کنارش می‌آمد و می‌گفت: **ای لقمان! تو همواره تنها نشسته‌ای، برخیز به میان مردم بیا، و با آن‌ها مأنوس باش.**

لقمان در جواب می‌گفت: **تنهایی طولانی برای فکر کردن، نتیجه‌بخش‌تر برای فهمیدن است، و اندیشیدنِ بسیار، دلیل راه بهشت است.**[۹۶۷]

۲ - بهترین و بدترین غذا

روزی ارباب لقمان به لقمان گفت: گوسفندی را ذبح کن و دو عضو از بهترین عضوهایش را بپز و برایم بیاور، لقمان گوسفند را ذبح کرد، و قلب و زبان او را پخت و نزد اربابش نهاد.

روز دیگر اربابش گفت: دو عضو از بدترین عضوهای آن گوسفند را بپز و نزد من بیاور، لقمان باز قلب و زبان را پخت و نزد اربابش آورد، ارباب پرسید: از تو خواستم برترین عضو گوسفند را بیاوری و قلب و زبان آوردی، سپس بدترین را خواستم، باز قلب و زبان آوردی، علت چیست؟

لقمان گفت: **این دو عضو برترین عضو هستند اگر پاك باشند، و بدترین عضو هستند اگر پلید باشند.**[۹۶۸]

۳ - زیان نشستن طولانی در توالت

روزی ارباب لقمان به توالت رفت، و ماندن او در آن جا طولانی شد، لقمان با صدای بلند که او بشنود گفت: **نشستن طولانی در توالت موجب درد جگر و ایجاد بواسیر، و جذب حرارت آلوده توالت به مغز خواهد شد، به طور اعتدال بنشین، برخیز بیرون بیا.** سپس مطلب را برای آموزش دیگران بر روی در بوستان که توالت در آن جا بود، نوشت.(٩٦٩)

٤ - کشف راز و روسفیدی لقمان و روسیاهی بدخواهان او







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



ارباب لقمان، دارای باغ‌ها و غلامان بسیار بود، در میان غلامانش لقمان نیز دیده می‌شد، ارباب که ظاهر بین بود، غلامان سفید رو و زیبا را بر لقمان که قیافه نازیبا داشت، ترجیح می‌داد، مثلاً غلامان را برای میوه چیدن و میوه آوردن به باغ می‌فرستاد، ولی لقمان را برای کارهای سخت و پست مانند جارو کشیدن می‌گماشت، و به این ترتیب لقمان را تحقیر می‌کرد، با این که لقمان از نظر سیرت و فکر و معرفت بر همه غلامان برتری داشت.

این شیوه نادرست ارباب باعث می‌شد که غلامان او نیز لقمان را ناچیز می‌شمردند و ارزشی برای او قائل نبودند، و گاهی او را آزار می‌دادند.

ارباب در یکی از موارد، غلامان را برای چیدن میوه به باغ فرستاد، آن‌ها به باغ رفتند و میوه‌های مختلفی چیدند و آوردند، ولی در غیاب ارباب، آن میوه‌ها را خوردند، هنگامی که ارباب آمد و تقاضای میوه تازه کرد، غلامان به دروغ گفتند: **میوه‌ها را لقمان خورد.**

ارباب نسبت به لقمان بدبین شد، و از آن پس با نظر خشم آلود به لقمان می‌نگریست و با او بدرفتاری می‌کرد.

لقمان از روی هوشیاری دریافت که راز ناسازگاری و بدسلوکی ارباب او، تهمت ناجوانمردانه غلامان است، نزد ارباب رفت و چنین پیشنهاد کرد: **ای آقای من! بیا و ما را امتحان کن تا خوب و بد از میان ما برای شما آشکار گردد.**

ارباب: چگونه شما را امتحان کنم؟

لقمان: به همه ما به مقدار فراوان از آب گرم بده و ما را مجبور کن که آن را بنوشیم، سپس سار بر اسب شو و به سوی بیابان بتاز، و فرمان بده تا ما پیاده به دنبال تو بدویم، و با این کار، راز را کشف کن که آیا میوه‌ها را من خورده‌ام یا آن‌ها خورده‌اند؟!

امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم[۹۷۰]
بعد از این ما را به صحرای کلان	تو سواره ما پیاده در دوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را	صنع‌های کاشف اسرار را

ارباب همین امتحان را کرد، غلامان و لقمان را مجبور کرد که آب داغ بیاشامند، سپس سوار بر اسب شد، و به آن‌ها گفت همه به دنبال من بدوید، آن‌ها به دنبال ارباب دویدند، چندان نگذشت، حال آن‌ها که میوه‌ها را خورده بودند بر اثر

دویدن دگرگون شد و آن چه از میوه‌ها را خورده بودند استفراغ کردند، ولی از دهان لقمان جز آب صاف چیزی بیرون نیامد.

به این ترتیب ارباب دریافت که میوه‌ها را غلامان خورده‌اند و و لقمان از میوه‌ها نخورده، و غلامان به او تهمت زده‌اند، لقمان نزد ارباب روسفید شد، ولی غلامان روسیاه و شرمنده شدند.

بنابراین غافل مباش که در روز قیامت نیز این گونه رازها فاش میگردد، و مجرمان از پاکان مشخص می‌شوند.

حکمت لقمان چو تاند این نمود	پس چه باشد حکمت رَبِّ الوجو
یوم تبلی السرائر کلها	بان منکم کامِن لا یشتهی[۹۷۱]
نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان[۹۷۲]

۵ - سپاسگزاری و حق‌شناسی لقمان

لقمان حکیم، آن پیر روشن‌ضمیر و باتجربه، مدتی برده شخص دیگری بود که هم چندین غلام داشت. ولی در میان غلامان، لقمان را بسیار دوست داشت، تا آن جا که هرگاه می‌خواست غذا بخورد، نخست آن را نزد لقمان برده، تا او میل کند و بعد به عنوان تبرك‌جویی، نیم خورده لقمان را با میل و اشتیاق می‌خورد.

در یکی از روزها خربزه‌ای برای ارباب لقمان به هدیه آوردند، ارباب در محضر لقمان نشست و آن خربزه را پاره کرد و قطعه قطعه نمود و به لقمان داد، لقمان آن قاچهای خربزه را از اربابش می‌گرفت و می‌خورد، و وانمود می‌کرد که بسیار شیرین است و از روی میل و اشتها می‌خورد.

وقتی ارباب مشاهده کرد که لقمان با علاقه می‌خورد، همه خربزه را که به صورت ۱۸ قاچ نموده بود جز یك قاچ، به لقمان داد، و لقمان همه را خورد، و ارباب همان یك قاچ را برای خود نگه داشت.

چون برید و داد او را یك برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن کِرچها[۹۷۳] تا هفدهم
ماند کِرچی، گفت این را من خورم	تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش مي‌خورد کز ذوق او	طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو

وقتی که ارباب همان یك قاچ ته مانده خربزه را به دهان گذاشت، دریافت که مثل زهر، تلخ است. از تلخی آن، زبانش آبله زد و گلویش سوخت و حالش به هم خورد.

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بي‌خود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را

ارباب به لقمان گفت: این قاچ‌های بسیار تلخ را چگونه خوردی؟ با این که همه تلخ بود، چرا از خوردن آن خودداری

نکردی، می‌خواستی عذر و بهانه‌ای بیاوری و این قاچ‌های تلخ را نخوری؟!

لقمان در پاسخ گفت: ماه‌ها و سال‌ها تو به من غذاهای شیرین و گوارا و مطبوع داده‌ای، اینك كه يك بار تلخ شده آیا سزاوار است من آن را نخورم و به آن اعتراض كنم، و نمك خور و نمكدان شكن گردم، بلكه رسم حق‌شناسی و سپاسگزاری اقتضا كرد تا همان نیش‌ها را نوش بدانم و چهره در هم نگیرم.

شرمم آمد كه يكی تلخ از كفت	من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو	رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز يك تلخی كنم فرياد و داد	خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شكربخشت بداشت	اندرين بطيخ[۹۷٤] تلخی كی گذاشت

آری:

از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرين شود
از محبت خارها گل می‌شود	وز محبت ديو حوری می‌شود
از محبت خارها گل می‌شود	وز محبت سركه‌ها مُل[۹۷۵] می‌شود

از محبت سقم[٩٧٦] صحت می‌شود	وز محبت قهر رحمت می‌شود[٩٧٧]

پس ای بنده خدا تو غرق نعمت‌های خداوند هستی، هرگاه در زندگی، مختصر تلخی دیدی ناشکری نکن.

٦ - داغ برادر

لقمان به سفر رفت، و سفر او چندین سال طول کشید، هنگام بازگشت در نزدیکی وطن با غلام خود ملاقات کرد، و بین آن‌ها گفتگوی زیر رخ داد:

لقمان: از پدرم چه خبر؟

غلام: او از دنیا رفت.

لقمان: بر امور خودم مالك شدم، از همسرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: بسترم تجدید شد (ناگزیر باید با همسر دیگر ازدواج کنم) از خواهرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: ناموسم پوشیده شد، از برادرم چه خبر؟

غلام: او نیز از دنیا رفت.

لقمان: اِنقَطَعَ ظَهرِی؛ **پشتم شکست.**[٩٧٨]

٧ - رضایت خدا، نه رضایت خلق

لقمان علیه‌السلام به پسرش چنین وصیت کرد: **پسرم! قلبت را به خشنودی مردم و تعریف و تکذیب آن‌ها وابسته نکن، چرا که چنین چیزی هر چند انسان کوشش فراوان کند به دست نمی‌آید.**

پسر گفت: **می‌خواهم در این مورد، مثال یا نمونه عملی بنگرم تا موضوع را به روشنی دریابم.**

لقمان علیه‌السلام فرمود: برخیز از خانه بیرون برویم، تا موضوع را به تو نشان دهم.

لقمان و پسرش از خانه خارج شدند، الاغی نیز داشتند، لقمان سوار بر آن شد، پسرش پیاده به دنبال او به راه افتاد، تا به گروهی رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند گفتند: **این پیرمرد را ببین چقدر سنگدل و نامهربان است، خود سوار بر مرکب شده و پسرش پیاده به دنبالش حرکت می‌کند، به رسایت که این کار، بدکاری است.**

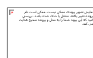
لقمان به پسرش گفت: آیا سخن آن‌ها را شنیدی؟ پسر گفت: آری، لقمان گفت: اینك من پیاده می‌شوم و تو سوار شو، لقمان پیاده شد و پسرش سوار گردید و حرکت کردند، تا به گروهی رسیدند، آن گروه وقتی این منظره را دیدند، گفتند: این پدر و پسر هر دو پدرِ بد و پسرِ بد هستند، پدر از این رو بد است که پسرش را تربیت نکرده به گونه‌ای که پسر بر مرکب سوار شده، و پدر پیرش پیاده حرکت می‌کند، پسر نیز بد است از این رو که با این بی رحمی، به پدرش جفا نموده است، زیرا پدر شایسته‌تر است که احترام شود و سوار گردد.

لقمان به پسرش گفت: سخن آن‌ها را شنیدی، پسر گفت: آری، لقمان فرمود: این بار هر دو سوار می‌شویم.









آن‌ها هر دو سوار بر مرکب شدند و حرکت نمودند تا به گروهی رسیدند، آن گروه تا این منظره را دیدند، گفتند: **در دل این دو سوار یك ذره رحم نیست، دو نفری سوار بر این حیوان زبان بسته شده‌اند، کمر این حیوان را شکستند، چرا بیش از توان این حیوان به او تحمیل کرده‌اند؟ بهتر این بود، که یکی سوار گردد و دیگری پیاده حرکت کند.**

لقمان به پسرش گفت: سخن آن‌ها را شنیدی؟ پس گفت: آری، لقمان فرمود:

بیا این بار هر دو پیاده شویم و به دنبال الاغ حرکت کنیم، آن‌ها هر دو پیاده شدند، و به دنبال الاغ حرکت نمودند، این بار به گروهی رسیدند، آن گروه گفتند: به راستی این دو نفر عجب آدمهای جاهل هستند، خود پیاده حرکت می‌کنند و الاغ را بدون سواره رها کرده‌اند، چقدر بی‌فکر هستند.

لقمان علیه‌السلام به پسرش فرمود: سخن آن‌ها را شنیدی؟ او عرض کرد: آری. لقمان علیه‌السلام فرمود: آیا دیگر هیچگونه چاره‌ای برای کسب رضایت مردم وجود دارد؟ اکنون که چنین است رضایت آن‌ها را محور قرار نده بلکه رضایت خدا را محور و هدف قرار بده تا به سعادت و رستگاری دنیا و آخرت نایل شوی.[۹۷۹]

چند فراز از حکمت لقمان

لقمان علیه‌السلام دارای گفتار حکیمانه و پر محتوا و پخته و نغز بسیار بوده، که در احادیث چهارده معصوم علیهم السلام دیده می‌شود، در این جا نظرشما را به چند فراز از

آن‌ها که گلچینی از آن‌ها است جلب می‌کنیم تا آنها را با دقت توجه کنیم و بهره جوییم:

یا بُنَیّ اءنّ الدّنیا بَحر عَمِیق، وَ قَد هَلكَ فِیها عالَم كثِیر، فَاجعَل سَفِینَتَكَ فِیها الاِیمانُ باللهِ، وَاجعَل شِراعَها التَّوَكُّل عَلی اللهِ، وَاجعَل زادَكَ فِیها تَقوَی اللهِ، فَاِن نَجَوتَ فَبِرَحمَةِ اللهِ، وَ اءن هَلَكتَ فَبِذُنُوبِكَ؛

ای پسر جان! دنیا دریای عمیقی است، که خلق بسیاری در آن غرق شده‌اند، تو ایمان به خدا را کشتی خود در این دنیا قرار بده، بادبان آن کشتی را توکل بر خدا و زاد و توشه در آن را تقوی الهی مقرر کن، اگر از این دنیا نجات یابی به برکت رحمت خداست بو اگر غرق و هلاك شوی، به خاطر گناهانت می‌باشد.(۹۸۰)

یا بُنیّ مَن ذَا الَّذِی اِبتَغَی اللهَ فَلَم یَجِدهُ؟ مَن ذَا الَّذِی لَجَأَ اِلَی اللهِ فَلَم یُدافِعُ عَنهُ؟ اَم مَن ذَا الَّذِی تَوَكَّلَ عَلی اللهِ فَلَم یَكفِهِ؟؛

ای پسر جان! چه کسی است که خدا را بجوید و او را نیابد؟ چه کسی است که به خدا پناه ببرد و خداوند از او دفاع ننماید؟ یا چه کسی است که بر خدا توکل نماید و خدا او را کافی نباشد؟!(۹۸۱)

یا بُنَیّ اِتَّعِظ بالنَّاسِ قَبلَ اَن یَتَّعِظَ الناسُ بِكَ، یا بُنیّ اِتَّعِظ بِالصَّغِیرِ قَبلَ اَن یَنزِلَ بِكَ الكَبِیر، یا بُنَیّ اِملِك نَفسَكَ عِندَ

الغَضَبِ، حتّی لا تَکُونَ لِجَهنّم حَطَباً، یا بُنَیّ الفَقرُ خَیر مِن اَن تَظلِم وَ تَطغِی، یا بُنَیّ ایَّاكَ اَن تَستَدینَ فَتَخُونَ فِی الدِّینِ؛

ای پسر جان! با دیدن حوادثی که برای مردم رخ میدهد پند بگیر، قبل از آن که مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتاری‌های کوچك عبرت بگیر قبل از آن که دستخوش گرفتاری‌های بزرگ گردی، ای پسر جان! خود را هنگام خشم کنترل کن تا هیزم دوزخ نشوی، ای پسرم! فقر و تهیدستی بهتر از ثروتی است که موجب ظلم و طغیان گردد، ای پسر جان! از قرض گرفتن دوری کن تا دچار خیانت در ادای دَین نگردی.

فرزند عزیز! هزار دوست به دست آور و بدان که هزار دوست اندك است، و یك دشمن میندوز، و بدان که یك دشمن بسیار است.

آداب مسافرت از مکتب لقمان علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام فرمود: لقمان (در مورد آداب مسافرت) به پسرش چنین می‌فرمود:

هنگامی که با جمعی مسافرت می‌کنی، در کارهایت با آن‌ها مشورت کن، و با لبخند فراوان با آن‌ها روبرو شو، در مورد زاد و توشه‌ات، نسبت به آن‌ها سخاوتمند باش، هنگامی که تو را صدا زنند، دعوت آن‌ها را اجابت کن، و اگر از تو کمك خواستند، آن‌ها را یاری کن، در سه چیز بر آن‌ها پیش‌دستی کن:

۱ - سکوت طولانی.

۲ - زیاد خواندن نماز.

۳ - سخاوت در مورد مرکب و آب و غذا، هرگاه همراهان از تو گواهی به حق طلبیدند، گواهی ده، و اگر خواستند با

تو مشورت کنند، برای به دست آوردن نظر صحیح کوشش کن، و بدون اندیشه و توجه و دقت کامل، پاسخ مگو، و تمام نیروی تفکرت را برای جواب مشورت به کار گیر، که هر کس در پاسخ مشورت، خالص‌ترین نظر خود را اظهار کند، خداوند نعمت تشخیص و اندیشه را از او می‌گیرد.

هنگامی که ببینی همراهان تو راه می‌روند و تلاش میکنند، با آن‌ها همکاری کن، دستور کسی را که از تو بزرگتر است بشنو.

وَ اِذا اَمَرُوكَ بِاَمرٍ وَ سَأَلُوكَ فَقُل نَعَم، وَ لا تَقُل لا، فَانَّ لا، عَيّ وَلُومٌ؛

اگر از تو تقاضای مشروع کردند، جواب مثبت بده و بگو آری، نگو نه، زیرا نه گفتن نشانه عجز و ناتوانی و موجب سرزنش است.

هرگز نماز را از اول وقتش تاخیر مینداز، و فوری این دَین را ادا کن، و با جماعت نماز بخوان هر چند در سخت‌ترین شرایط (روی آهن تیز) باشی، اگر می‌توانی از هر غذایی که می‌خواهی بخوری، قبلاً مقداری از آن را در راه خدا انفاق کن... در سفر به هر جا که وارد شدی، و مدتی در آن جا استراحت کردی، قبل از نشستن، دو رکعت نماز بخوان، هنگام کوچ کردن نیز دو رکعت نماز در آن جا بخوان، و با آن مکان وداع کن، و بر آن و اهلش سلام کن، چرا که هر زمینی دارای اهل از فرشتگان است، تا سواره هستی کتاب الهی را تلاوت کن، هنگام کار، خدا را تسبیح کن، و هنگام فراغت دعا کن.[۹۸۲]

فرازهای دیگر از حکمت لقمان

ای پسر جان! از دنیا ایمن مباش که گناهان و شیطان در آن قرار دارند...

دنیا را زندان خود ساز تا آخرت بهشت تو گردد، ای پسرم! تو نمی‌توانی کوه را از جای بر کنی، و تکلیف به چنین کاری نخواهی شد، پس بلا را بر دوش خود حمل نکن، و خودت را به دست خود به هلاکت نرسان، با شاهان همسایه نشو که تو را می‌کشند، و از آن‌ها پیروی نکن که کافر می‌گردی، با مستضعفان و مستمندان همنشینی کن و با آن‌ها همدم باش.

پسرم! برای یتیم مانند پدرمهربان، و برای بیوه زن همچون شوهر دلسوز باش. ای پسر جان! هر کسی که به خدا عرض کرد: مرا ببخش، آمرزیده نمی‌شود، زیرا انسان با عمل و اطاعت الهی آمرزیده خواهد شد، ای پسرم! اول همسایه بعد خانه، اول رفیق، بعد سفر، ای پسرم، تنهایی بهتر از همنشینی با نااهل است، همنشین صالح بهتر از تنهایی است، حمل سنگ و آهن سنگین بهتر از همنشین بد است...

ای پسرم! هر کس زبانش را کنترل نکند، پشیمان می‌شود.

ای پسرم! با بزرگ‌ترها مشورت کن، و از مشورت با کوچك‌ترها شرم نکن، از همنشینی با فاسقان بپرهیز، زیرا آن‌ها سگهایی هستند، اگر چیزی را در نزد تو بیابند می‌خورند، وگرنه تو را سرزنش و رسوا می‌سازند، دوستی آن‌ها اندك و ناپایدار است.[۹۸۳]

از گفتار لقمان است: **خوش خو، از خویش بیگانه است، بدخو بیگانه خویش است.**

پاسخ لقمان به چند سؤال

شخصى از لقمان پرسيد: كدام انسانى، بدترين انسان است؟

لقمان فرمود: **آن كس كه باكى ندارد كه مردم او را بدكار بنگرند.**

شخصى به لقمان گفت: چقدر نازيبا هستى؟

لقمان در پاسخ فرمود: از قيافه من عيب مى‌گيرى، يا از نقاش قيافه من (خدا).[٩٨٤]

اين نصيحت يادآور آن حكايتى است كه شخصى هيكل ناهنجار شترى را ديد، و گفت: همه اعضاى تو ناقوار و نامناسب و زشت است، شتر گفت: **عيب نقاش مى‌كنى، زنهار!**[٩٨٥]

موعظه تكان دهنده لقمان

اى پسر جان! اگر درباره مرگ شك دارى، خواب را از خود بران، در صورتى كه قدرت بر اين كار ندارى، و اگر درباره روز قيامت شك دارى، بيدارى از خواب را از خود دفع كن، در صورتى كه چنين قدرتى ندارى، و اگر در اين دو مورد بينديشى مى‌بينى كه جان تو در دست ديگرى است، زيرا خواب بسان مرگ است و بيدارى پس از خواب بسان برپا شدن قيامت، پس از مرگ است.[٩٨٦]

از اندرزهاى تكان دهنده لقمان به پسرش اين بود:

يا بُنَى تَعَلَّمتَ سَبعَةَ آلافٍ مِنَ الحِكمَةِ، فَاحفَظ مِنها اَربعاً وَ مُرمَعِى الى الجَنَّةِ: اَحكِم سفينتك، فانَّ بَحرَكَ عَمِيق، و خَفِّف حَملَكَ فانَّ كَؤُودٌ، و اَكثِرِ الزَّادَ، فانَّ السَّفَر بَعِيدٌ، وَ اخلِصِ العَمَلَ فانَّ النَّاقِدَ بَصِير؛

ای پسرجان! هفت هزار حکمت آموختم، از میان این حکمت‌ها چهار حکمت را فرا گیر و به آن عمل کن، آن‌گاه همراه من به بهشت حرکت کن:

۱ - کشتی خود را محکم و استوار کن، چرا که دریای (زندگی) ژرف و عمیق است.

۲ - بار گناه خود را سبك کن چرا که گردنه عبور، بسیار سخت است.

۳ - زاد و توشه فراوان برای راه سفر آخرت فراهم کن، زیرا این سفر طول و دراز است.

٤ - عمل خود را خالص کن، چرا که بررسی کننده اعمال، تیزبین و دقت نگر است.[۹۸۷]

سؤال از چهار چیز

امام صادق علیه‌السلام فرمود: لقمان، روزی پسرش را چنین موعظه کرد:

ای پسر جان! مردم قبل از تو، برای فرزندانشان اموالی انباشتند، ولی نه آن اموال باقی ماند، و نه آن فرزندان باقی ماندند، بدان که تو همچون بنده مزدبگیری هستی که او را به کاری دستور داده‌اند، و مزدی برای کارش وعده داده‌اند، بنابراین کارت را تمام کن و تمام مزدت را بگیر، و در این دنیا مانند گوسفندی مباش که در میان زراعت سرسبز افتاده و آن قدر از آن بخورد تا چاق گردد و مرگش همراه چاقیش باشد، بلکه دنیا را مانند پل روی نهری بدان که بر آن می‌گذری و آن را وا می‌گذاری، و دیگر به آن باز نمی‌گردی، خرابش کن و آبادش مساز که مأمور ساختنش نیستی (منظور دنیای مادی است که هدف قرار گرفته و پل غرور و مستی شود) و بدان که فردای قیامت وقتی در

پیشگاه عدل خدا قرار گرفتی، از چهار چیز از تو بازخواست می‌کنند:

۱ - از جوانیت که در چه راه به پایان رساندی.

۲ - عمرت را در چه راه تمام کردی.

۳ - مالت را از چه راه به دست آوردی.

٤ - آن را در چه راه مصرف کردی؟!

بنابراین آماده پاسخ به این پرسش‌ها باش، و از آن چه در دنیا از دستت رفته افسوس مخور، زیرا اندکِ دنیا دوام ندارد، و بسیارش از بلا ایمن نیست، پس آماده و هوشیار باش و در کارت جدی بوده و پرده غفلت را از چهره دلت بردار، و متوجه احسان خدا و شکر در برابر آن باش، و همواره توبه را در دلت تجدید نما، و قبل از فرا رسیدن مرگ، از فرصت‌ها استفاده کن.[۹۸۸]

سه نصیحت لقمان به پسرش

روایت شده: لقمان حکیم روزی این سه پند را به پسرش آموخت و به او چنین گفت:

پسرجانم! به تو سفارش می‌کنم که این سه پند را به خاطر بسپار و به آن عمل کن:

۱ - راز خود را به زن (همسر) خود نگو.

۲ - با عَوان [مأمور حسابرسی و دفتردار نگهبانان دولتی] دوستی مکن.[۹۸۹]

۳ - از نوکیسه [آن کس که تازه ثروتمند شده] وام نگیر.

پس از آن که لقمان از دنیا رفت، پسرش خواست این پنده را بیازماید، و آشکارا بنگرد که زیان آن‌ها چیست که پدر حکیمش به آن وصیت نموده است. گوسفندی را کشت و

بعد کشته شده آن را در میان جوالی نهاد و سر جوال را بست و آن را به خانه آورد و در زیر تختش گودالیکند و آن را در همان جا دفن کرد و به همسرش گفت: من دشمنی داشتم او را کشتم و در این جا دفن کردم، مراقب باش که این راز را بپوشی و به کسی نگویی.

سپس در همسایگی او عوانی [سردفتر نگهبانان دولتی] بود، و دوست شد و هر روز او را نزد خود می‌آورد و برنامه روابط دوستی را با او انجام می‌داد و نیز در آن محله‌ای که سکونت داشت، جوانی بود که اصالت خانوادگی نداشت او با سعی و کوشش ثروتی اندوخته بود و تازه ثروتمند شده بود و به ثروت خود افتخار می‌کرد، پسر لقمان چند درهم از او وام گرفت، و آن را در گوشه خانه‌اش نهاد.

تا این که روزی بین پسر لقمان و همسرش دعوا و نزاعی رخ داد، در آن حال زن او فریاد زد: **ای قاتل بدکار و ای خونریز فتنه‌انگیز، مسلمانی را به ناحق کشتی و در خانه خود دفن کردی؟ اینك میخواهی مرا نیز بکشی....؟**

صدای او به گوش همسایه‌اش عوان رسید، با این که پسر لقمان با عوان دوست بود، بی درنگ او رفت و ماجرای قتل را به پادشاه خبر داد.

پادشاه فرمان داد که کسی باید قاتل را احضار کند. همان عوان گفت: من او را احضار می‌کنم. عوان به خانه پسر لقمان آمد و او را با کمال ذلت و اهانت از خانه‌اش بیرون کشید و برنامه دوستی خود با او را به کلی فراموش کرد و کشان کشان او را به سرای شاه می‌برد، در مسیر راه آن شخص نوکیسه، پسر لقمان را در آن حال دید، در برابر مردم و با شتاب و خشونت نزد او آمد و دامنش را گرفت و گفت: اگر تو را قصاص کنند، مال من تلف می‌شود، هم

اکنون طلب مرا بده. [با این برخورد ناجوانمردانه آبروی پسر لقمان را برد.]

به این ترتیب گروهی اجتماع کردند و پسر لقمان را با اهانت بسیاری به سوی سرای شاه روانه کردند.

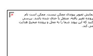
هنگامی که فرزند لقمان در برابر شاه قرار گرفت، بین آن‌ها چنین گفتگو شد:

شاه: تو که پسر لقمان هستی، شایسته نبود که از تو خونریزی و فتنه انگیزی سر زند.

پسر لقمان: من هرگز خون به ناحق نریخته‌ام و اصلاً آدمیزادی را نکشته‌ام.

عوان: او دروغ میگوید، بلکه مردی را کشته و جنازه‌اش را در خانه‌اش دفن کرده است.

پسر لقمان: از پادشاه میخواهم فرمان دهد تا آن مقتول را حاضر کنند، و او در میان جوالی است که من در فلان جا دفن کرده‌ام.





پادشاه فرمان داد تا آن جنازه را حاضر کنند، مأموران به خانه پسر لقمان آمدند، همسر پسر لقمان محل دفن را

نشان داد، آن‌ها از آن جا خاکبرداری کردند، جوالی را از آن جا بیرون آورده و همچنان سربسته نزد شاه آوردند، وقتی که سر جوال را گشودند، دیدند جسد يك گوسفند است که ذبح شده است. حاضران حیران و شگفت‌زده شدند.

شاه: ای فرزند لقمان! چرا گوسفند را ذبح کرده و دفن کرده‌ای؟ گونگی این حادثه را برایم بیان کن.

پسر لقمان: پدرم به من چنین وصیت کرد:

۱ - راز خود را به همسرت نگو.

۲ - عوان (مأمور حسابرسی به امور نگهبانان) را به عنوان دوست خود نگیر.

۳ - از نوکیسه وام نگیر. من خواستم این پندهای پدرم را بیازمایم، وقتی که آزمودم به حکمت و صدق گفتار پدرم پی بردم و برایم روشن شد که سخن او عین حقیقت است و بر هر کس که این نصیحت را بشنود سزاوار است که راز خود را به همسرش نگوید، از نوکیه وام نگیرد و با عوان دوستی نکند و خانه دلش را از دوستی با ناکسان بزداید تا به خوشبختی دنیا و آخرت دست یابد...[۹۹۰]

۲ - داستان اصحاب کهف

سؤال کافران از سه چیز

روایت شده: قبل از هجرت، نمایندگان کفار قریش در مکه به مدینه سفر کردند و از دانشمندان یهود در مورد مبارزه با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم استمداد نمودند، دانشمندان یهود به آن‌ها گفتند: **سه سؤال از محمد صلی الله علیه و آله و سلم بپرسید، اگر پاسخ شما را داد، او پیامبر و رسول است وگرنه، به دروغ ادعای پیامبری می‌کند، و با او هر گونه که صلاح می‌دانید مبارزه کنید. این سؤال‌ها عبارتند از:**

۱ - در مورد اصحاب کهف بپرسید که سرگذشت آن‌ها چیست؟

۲ - از ماجرای ذوالقرنین که بر مشرق و مغرب دست یافت بپرسید.

۳ - از روح بپرسید که چیست؟

و طبق روایتی، گفتند: اگر محمد صلی الله علیه و آله و سلم به دو سؤال نخست پاسخ داد و در مورد روح پاسخ نداد، او پیامبر است.

نمایندگان قریش به مکه بازگشتند، و ماجرا را به کفار قریش گفتند، آن‌ها به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفته و این سه سؤال را مطرح کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به آن‌ها فرمود: پاسخ شما را می‌دهم، ولی اءنْ شاءَ الله نگفت، کافران رفتند. پیامبر

صلی الله علیه و آله و سلم پانزده شب منتظر وحی الهی بود، ولی جبرئیل نیامد، به گونه‌ای که کافران شماتت و شایعه‌سازی کردند، این موضوع موجب رنجش خاطر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گردید، آن گاه جبرئیل نازل شد و سوره کهف را نازل کرد [۹۹۱] (آری نگفتن اءن شاء الله موجب تاخیر وحی می‌گردید) در سوره کهف، به سؤال اول (داستان اصحاب کهف) و دوم (داستان ذوالقرنین) پاسخ داده شده، و در مورد روح، آیه ۸۵ اسراء نازل شد که حقیقت روح را تنها خدا می‌داند.

داستان اصحاب کهف

ماجرای اصحاب کهف در قرآن همانگونه که در قرآن معمول است، به طور فشرده (از آیه ۹تا ۲۷ سوره کهف) آمده است، و در روایات اسلامی، و گفتار مفسران و مورخان،

مختلف نقل شده، بعضی به طور مشروح و بعضی به طور خلاصه، و یا بعضی بخشی از داستان را ذکر کرده‌اند و بخش دیگر را ذکر نکرده‌اند، ما در این جا بهتر دیدیم که چکیده مطلب را از مجموع روایات - با توجه به عدم مخالفت آن با قرآن - بیاوریم.

از سال ۲٤۹ تا ۲۵۱ میلادی، طاغوتی به نام دقیانوس (دقیوس)، به عنوان امپراطور روم در کشور پهناور روم سلطنت می‌کرد، و شهر اُفْسوس (در نزدیکی اِزمیر واقع در ترکیه فعلی یا در نزدیك عمان پایتخت اردن) پایتخت او بود، او مغرور جاه و جلال خود شده بود و خود را (همچون فرعون) خدای مردم می‌دانست، و آن‌ها را به بت‌پرستی و پرستش خود دعوت می‌نمود و هر کس نمی‌پذیرفت او را اعدام می‌کرد. خفقان و زور و وحشت عجیبی در شهر اُفسوس و اطراف آن حکمفرما بود.

او شش وزیر داشت که سه نفر آن‌ها در جانب راست او و سه نفرشان در اطراف چپ او می نشستند، آن‌ها که در جانب راست او بودند، نامشان **تملیخا**، **مکسلمینا و میشیلینا** بود، و آن‌ها که در جانب چپ او بودند، نامشان **مرنوس**، **دیرنوس و شاذریوس** بود، که دقیانوس در امور کشور با آن‌ها مشورت می‌کرد.[۹۹۲]

دقیانوس در سال، یك روز را عید قرار داده بود، مردم و او در آن روز جشن مفصلی می‌گرفتند.

در یکی از سال‌ها، در همان روز عید در کاخ سلطنتی، دقیانوس، جشن و دیدار شاهانه برقرار بود، فرماندهان بزرگ لشگر در طرف راست او، و مشاوران مخصوصش در طرف چپ قرار داشتند، یکی از فرماندهان به دقیانوس چنین گزارش داد: **لشگر ایران وارد مرزها شده است.**

دقیانوس از این گزارش به قدری وحشت کرد که بر خود لرزید و تاج از سرش فرو افتاد. یکی از وزیران که **تملیخا** نام داشت با دیدن این منظره، دل دل گفت: **این مرد (دقیانوس) گمان می‌کند که خدا است، اگر او خدا است پس چرا از یك خبر، این گونه دگرگون و ماتم‌زده می‌شود؟!**

این وزیران ششگانه هر روز در خانه یکی از خودشان، محرمانه جمع می‌شدند، آن روز نوبت تملیخا بود، او غذای خوبی برای دوستان فراهم کرد، ولی با این حال پریشان به نظر می‌رسید، همه دوستان (وزیران) آمدند، و در کنار سفره نشستند، ولی دیدند تملیخا ناراحت به نظر می‌رسد و تمایل به غذا ندارد، علت را از او پرسیدند.

تملیخا چنین گفت: **مطلبی در دلم افتاده که مرا از غذا و آب و خواب انداخته است.**

آن‌ها گفتند: آن مطلب چیست؟

تملیخا گفت: این آسمان بلند که بی‌ستون بر پا است، آن خورشید و ماه و ستارگان و این زمین و شگفتی‌های آن، همه و همه بیانگر آن است که آفریننده‌ای توانا دارند، من در این فکر فرو رفته‌ام که چه کسی مرا از حالت جنین به صورت انسان در آورده است؟ چه کسی مرا به شیر مادر و پستان مادر در کودکی علاقمند کرد؟ چه کسی مرا پروراند؟ چه کسی چه کسی؟... از همه این‌ها چنین نتیجه گرفته‌ام که این‌ها سازنده و آفریدگار دارند.

گفتار تملیخا که از دل برمی‌خاست در اعماق روح و جان آن‌ها نشست و آن چنان آن‌ها را که آمادگی قلبی داشتند، تحت تأثیر قرارداد که برخاستند و پا و دست تملیخا را بوسیدند و گفتند: **خداوند به وسیله تو ما را هدایت کرد، حق با توست، اکنون بگو چه کنیم؟**

تملیخا برخاست و مقداری از خرمای باغ خود را به سه هزار درهم فروخت، و تصمیم گرفتند محرمانه از شهر خارج شوند و سر به سوی بیابان و کوه بزنند، بلکه از زیر یوغ بت‌پرستی و طاغوت‌پرستی نجات یابند. آن‌ها بر اسب‌ها سوار شدند و شبانه از شهر اُفسوس خارج شدند، و هنگامی که بیش از یك فرسخ ره پیمودند، تملیخا به آن‌ها گفت: **ما اکنون دل از دنیا بریده‌ایم و دل به خدا داده‌ایم و راه به آخرت سپرده‌ایم، بنابراین چنین راه را با این اسب‌های گران قیمت نمی‌توان پیمود. شایسته است اسب‌ها را رها کرده و پیاده این راه را طی کنیم تا خداوند گشایشی در کار ما ایجاد کند.**

آن‌ها پیاده شدند و به راه ادامه دادند و هفت فرسخ راه رفتند، به طوری که پاهایشان مجروح و خون‌آلود شد، تا به چوپانی رسیدند و از او تقاضای شیر و آب کردند، چوپان از آن‌ها پذیرایی کرد، و گفت: **از چهره شما چنین می‌یابم که از بزرگان هستید، گویا از ظلم دقیانوس فرار کرده‌اید.**

آن‌ها حقیقت را برای چوپان بازگو کردند، چوپان گفت: اتفاقا در دل من نیز که همواره در بیابان هستم و کوه و دشت و آسمان و زمین را می‌نگرم همین فکر پیدا شده که این‌ها آفریدگار توانا دارد. آن گاه دست آن‌ها را بوسید و گفت: آن چه در دل شما افتاده در دل من نیز افتاده است، اجازه دهید گوسفندان مردم را به صاحبانش برسانم، و به شما بپیوندم.

آنها مدتی توقف کردند، چوپان گوسفندان مردم را به صاحبانش سپرد، و سپس خود را به آن‌ها رسانید در حلی که سگش نیز همراهش بود.

آن‌ها دیدند اگر سگ را همراه خود ببرند، ممکن است صدای او، راز آن‌ها را فاش کند، هر چه کردند که سگ را برگردانند، سگ باز نگشت. سرانجام به قدرت خدا به زبان

آمد و گفت: **مرا رها کنید تا در این راه پاسدار شما از گزند دشمنان شوم.**

آن‌ها سگ را آزاد گذاشتند، و به حرکت خود ادامه دادند تا شب فرا رسید، کنار کوهی رسیدند. از کوه بالا رفتند، و به درون غاری پناهنده شدند.[۹۹۳]

در کنار غار چشمه‌ها و درختان و میوه دیدند، از آن‌ها خوردند و نوشیدند، برای رفع خستگی به استراحت پرداختند، و سگ بر در غار دست‌های خود را گشود و به مراقبت پرداخت.

رد این هنگام خداوند به فرشته مرگ دستور داد ارواح آن‌ها را قبض کند به این ترتیب خواب عمیقی شبیه مرگ بر آن‌ها مسلط شد.[۹۹٤]

و از این رو که در عربی به غار، کهف می‌گویند، آن‌ها به **اصحاب کهف** معروف شدند. به روایت ثعلبی، نام آن کوهی که غار در آن قرار داشت **انجلُس** بود.[۹۹٥]

عکس العمل دقیانوس

دقیانوس پس از مراجعت از جشن عید، و با خبر شدن از ماجرای فرارِ شش نفر از وزیران، بسیار عصبانی شد، لشگری را که از هشتاد هزار جنگجو تشکیل می‌شد مجهّز کرده، و به جستجوی فراریان فرستاد، در این جستجو، اثر پای آن‌ها را یافتند و آن را دنبال کردند تا بالای کوه رفتند و به کنار غار رسیدند، به درون غار نگاه کردند، وزیران را پیدا کردند و دیدند همه آن‌ها در درون غار خوابیده‌اند.

دقیانوس گفت: **اگر تصمیم بر مجازات آن‌ها داشتم، بیش از این که آن‌ها خودشان خود را مجازات کرده‌اند نبود، ولی به بنّاها بگویید بیایند و درِ غار را با سنگ و آهك بگیرند.** (تا

همین غار قبر آن‌ها شود) به این دستور عمل شد، آن گاه دقیانوس از روی مسخره گفت: **اکنون به آن‌ها بگویید به خدای خود بگویند ما را از این جا نجات بده.**[٩٩٦]

زنده شدن و بیداری پس از ٣٠٩ سال

سیصد و نه سال قمری (٣٠٠ سال شمسی) از این حادثه عجیب گذشت، در این مدت دقیانوس و حکومتش نابود شد و همه چیز دگرگون گردید.

اصحاب کهف پس از این خواب طولانی (شبیه مرگ) به اراده خدا بیدار شدند، و از یکدیگر درباره مقدار خواب خود سؤال کردند، نگاهی به خورشید نمودند دیدند بالا آمده، گفتند: يك روز یا بخشی از يك روز را خوابیده‌اند.

سپس بر اثر احساس گرسنگی، يك نفر از خودشان را (که همان تملیخا بود) مأمور کردند و به او سکه نقره‌ای دادند که به صورت ناشناس، با کمال احتیاط وارد شهر گردد و غذایی تهیه کند. تملیخا لباس چوپان را گرفت و پوشید تا کسی او را نشناسد.

او با کمال احتیاط وارد شهر شد، اما منظره شهر را دگرگون دید و همه چیز را بر خلاف آن چه به خاطر داشت مشاهده کرده، جمعیت و شیوه لباس‌ها و حرف زدن‌ها همه تغییر کرده بود، در بالای دروازه شهر، پرچمی را دید که در آن نوشته شده بود **اِله اِلاّ الله، عِیسی رَسُولُ الله**

تملیخا حیران شده بود و با خود می‌گفت گویا خواب می‌بینم تا این که به بازار آمد، در آن جا به نانوایی رسید. از نانوا پرسید: نام این شهر چیست؟

نانوا گفت: افسوس.

تملیخا پرسید: نام شاه شما چیست؟

نانوا گفت: عبدالرحمن.

آن گاه تمليخا گفت: اين سكه را بگير و به من نان بده.

نانوا سكه را گرفت، دريافت كه سكه سنگين است از بزرگى و سنگينى آن، تعجب كرد، پس از اندكى درنگ گفت: **تو گنجى پيدا كرده‌اى؟**

تمليخا گفت: اين گنج نيست، پول است كه سه روز قبل خرما فروخته‌ام و آن را در عوض خرما گرفته‌ام و سپس از شهر بيرون رفتم و شهرى كه كه مردمش دقيانوس را مى‌پرستيدند.

نانوا دست تمليخا را گرفت و او را نزد شاه آورد، شاه از نانوا پرسيد: **ماجراى اين شخص چيست؟**

نانوا گفت: اين شخص گنجى يافته است.

پادشاه به تمليخا گفت: **نترس، پيامبر ما عيسى عليه‌السلام فرموده كسى كه گنجى يافت تنها خمس آن را از او بگيريد، خمسش را بده و برو.**

تمليخا: خوب به اين پول بنگر، من گنجى نيافته‌ام، من اهل همين شهر هستم.

شاه: آيا تو اهل اين شهر هستى؟

تمليخا: آرى.

شاه: نامت چيست؟

تمليخا: نام من تمليخا است.

شاه: اين نامها، مربوط به اين عصر نيست، آيا تو در اين شهر خانه دارى؟

تمليخا: آرى، سوار بر مركب شو بروم تا خانه‌ام را به تو نشان دهم.

شاه و جمعی از مردم سوار شدند و همراه تملیخا به خانه او آمدند ، تملیخا اشاره به خانه خود کرد و گفت: این خانه من است و کوبه در را زد، پیرمردی فرتوت از آن خانه بیرون آمد و گفت: با من چه کار دارید؟

شاه گفت: **این مرد تملیخا ادعا دارد که این خانه مال اوست؟**

آن پیرمرد به او گفت: تو کیستی؟

او گفت: **من تملیخا هستم.**

آن پیرمرد بر روی پاهای تملیخا افتاد و بوسید و گفت: **به خدای کعبه، این شخص، جدّ من است، ای شاه! اینها شش نفر بودند از ظلم دقیانوس فرار کردند.**

در این هنگام شاه از اسبش پیاده شد و تملیخا را بر دوش خود گرفت، مردم دست و پای تملیخا را می‌بوسیدند. شاه به تملیخا گفت: همسفرانت کجایند.

تملیخا گفت: آن‌ها در میان غار هستند...

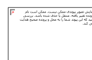
شاه و همراهان با تملیخا به طرف غار حرکت کردند، در نزديك غار تملیخا گفت: من جلوتر نزد دوستان می‌روم و اخبار را به آن‌ها گزارش می‌دهم، شما بعد بیایید، زیرا اگر بی خبر با این همه سر وصدا حرکت کنیم و آن‌ها این صداها را بشنوند، تصور می‌کنند مأموران دقیانوس برای دستگیری آن‌ها آمده‌اند و ترسناك می‌شوند.

شاه و مردم همان جا توقف کردند، تملیخا زودتر به غار رفت، دوستان با شوق و ذوق برخاستند و تملیخا را در آغوش گرفتند و گفتند: **حمد و سپاس خدا را که تو را از گزند دقیانوس حفظ کرد و به سلامتی آمدی.**

تملیخا گفت: سخن از دقیانوس بگویید، شما چه مدتی در غار خوابیده‌اید؟

گفتند: يكروز يا بخشی از يك روز.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله عليه



تمليخا گفت: بلكه ۳۰۹ سال خوابيده‌ايد[۹۹۷] دقيانوس مدتها است كه مرده است، پادشاه ديندارى كه پيرو دين حضرت مسيح عليه‌السلام است با مردم براى ديدار شما تا نزديك غار آمده‌اند.

دوستان گفتند: **آيا مى‌خواهى ما را باعث فتنه و كشمكش جهانيان قرار دهى؟**

تمليخا گفت: نظر شما چيست؟

آن‌ها گفتند: نظر ما اين است كه دعا كنيم خداوند ارواح ما را قبض كند، همه دست به دعا بلند كردند و همين دعا را نمودند، خداوند بار ديگر آن‌ها را در خواب عميقى فرو برد.

و درِ غار پوشيده شد، شاه و همراهان نزديك غار آمدند، هرچه جستجو كردند كسى را نيافتند و درِ غار را پيدا نكردند، و به احترام آن‌ها، در كنار غار مسجدى ساختند.[۹۹۸]

درسهاى مهم از ماجراى اصحاب كهف

در ماجراى اصحاب كهف درسهاى مهم و عميقى براى ما هست از جمله:

۱ - باید تحت تأثیر جامعه قرار نگرفت، و نگفت: **خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو** بلکه باید استقلال فکری داشت.

۲ - برای حفظ جان، باید گاهی در پشت سپر تقیه و به طور تاکتیکی کار کرد، تا نیروها به هدر نرود.

۳ - باید از تقلید کورکورانه پرهیز کرد.

٤ - باید در بعضی از موارد، از محیطهای فاسد هجرت کرد، تا رشد نمود.

٥ - باید در سختی‌ها به خدا توکل نمود.

٦ - حتما امدادهای غیبی به کمك رهروان مخلص حق، خواهد رسید.

۷ - باید با تفکر و بحث‌های منطقی، خود را از خرافات و امور واهی رهانید.

۸ - از آزادگی اصحاب کهف همین بس که مقام وزارت داشتند، ولی به خاطر آخرت و امور معنوی دل از دنیا کندند و به حق پیوستند، مانند یوسف علیه‌السلام که از زلیخا و کاخ او برید و گفت: **زندان بهتر از آن چیزی است که زنان مصر مرا به آن دعوت می‌کنند.**[۹۹۹]

۹- قرآن (در آیه ۱۰ سوره کهف) از اصحاب کهف به عنوان **فتیه** (جوانمردان) یاد کرده است.[۱۰۰۰]

بنابراین جوانمرد کسی است که ویژگی‌های بالا را داشته باشد.

سلام اصحاب کهف بر علی علیه‌السلام و مکافات کتمان حق

وه، چه مجلس خوبی و چه مجمع مفیدی، گروهی از دانش دوستان بصره با شوری خاص به گرد **انس بن مالك** آمده و از محضر وی که مدتها از محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم معارف اسلامی را آموخته بودند؛ استفاده می‌کردند.

او نیز با اشتیاق تمام احادیث را که از پیامبر اسلام به یاد داشت برای شاگردان بازگو می‌کرد.

ولی روزی بر خلاف روزهای دیگر، یکی از شاگردان برجسته او پرسشی عجیب کرد با این که **انس** مایل نبود پاسخ این پرسش داده شود، ولی در شرایطی قرار گرفت که ناگزیر از پاسخ آن بود.

پرسش این بود که آن شاگرد با قیافه جدی در حضور شاگردان به انس رو کرد و گفت: **این لکه‌های سفیدی که در صورت شما است از چیست؟ گویا این‌ها نشانه بیماری برص است با این که به گفته پدرم، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خداوند مؤمنان را به بیماری برص و جذام مبتلا نمی‌کند چه شده با این که شما از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هستی، مبتلا به این بیماری می‌باشی؟**

وقتی که انس این سؤال را شنید، با کمال شرمندگی سر به زیر افکند و در خود فرو رفت، اشك در چشمانش حلقه زد و گفت: **این بیماری در اثر دعای بنده صالح خدا امیرمؤمنان علی علیه‌السلام است!**

شاگردان تا این سخن را از اَنس شنیدند، نسبت به او بی‌علاقه شدند، و آن ارادت سابق به عداوت و دشمنی تبدیل شده، اطرافش را گرفتند و گفتند: باید حتما ماجرای این دعا را بگویی وگرنه از تو دست بر نمی‌داریم و به شدت باعث ناراحتی تو می‌گردیم.

آنس همواره طفره می‌رفت، بلکه اصل واقعه فاش نشود ولی در برابر ازدحام جمعیت و اصرار آنان راهی جز بیان آن را نداشت، از این رو شروع به سخن کرد و چنین گفت: روزی در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بودم، قطعه فرشی را گروهی از مؤمنین از راه دور نزد آن جناب به عنوان هدیه آورده بودند پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به من فرمود: تا ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعد، سعید، و عبدالرحمن را به حضورش بیاورم، اطاعت کردم وقتی که همه حاضر شدند، و روی فرش نامبرده نشستیم، حضرت علی علیه‌السلام هم در آن جا بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به علی علیه‌السلام فرمود: به باد فرمان بده تا سرنشینان این فرش را سیر دهد. حضرت علی علیه‌السلام به باد فرمود: به اذن پروردگار ما را سیر بده، ناگاه مشاهده کردیم که همه ما در هوا سیر می‌کنیم، پس از پیمودن مسافتی در فضای بسیار وسیع که وصفش را جز خدا نمی‌داند، حضرت علی علیه‌السلام به باد امر فرمود که ما را فرود آورد، وقتی که بر زمین قرار گرفتیم، آن حضرت فرمود: آیا می‌دانید این‌جا کجاست؟ گفتیم: خدا و رسول او و وصی او بهتر می‌دانند.

فرمود: این جا غار اصحاب کهف است ای اصحاب رسول خدا! سلام بر اصحاب کهف کنید، به ترتیب اول ابوبکر بعد عمر، بعد طلحه و زبیر و... سلام کردند جوابی شنیده نشد، من و عبدالرحمن سؤال کردیم و من گفتم: **من اَنَس نوکر در خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هستم، جوابی نشنیدیم.**

در آخر حضرت علی علیه‌السلام بر آنان سلام کرد بی درنگ ندایی شنیدیم که جواب سلام آن حضرت را دادند. آن جناب فرمود: ای اصحاب کهف! چرا جواب سلام اصحاب

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ندادید؟ گفتند: **ای خلیفه رسول خدا! ما جوانانی هستیم که به خدای یکتا ایمان آورده‌ایم، خداوند ما را هدایت نموده است، ما از ناحیه خداوند مجاز نیستیم جواب سلام کسی بدهیم، مگر آن که پیامبر یا وصی او باشد و شما وصی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم هستید.**

حضرت علی علیه‌السلام به ما رو کرد و فرمود: سخن اصحاب کهف را شنیدید؟ گفتم: آری. فرمود: در جای خود قرار گیرید، روی فرش قرار گرفتیم، به باد فرمان داد، در فضای بی کران سیر کردیم. هنگام غروب آفتاب به باد فرمود: ما را فرودبیاور، در زمینی که زعفرانی رنگ بود فرود آمدیم که در آن جا هیچگونه مخلوق و آب و گیاهی نبود. گفتم: ای امیرمؤمنان هنگام نماز است، برای وضو آب نیست، آن جناب پای مبارك خود را بر زمین زد، چشمه آبی پدید آمد و از آب آن چشمه وضو ساختیم، فرمود: اگر شتاب نمی‌کردید آب بهشتی برای وضوی ما حاضر می‌شد. سپس نماز را خواندیم و تا نصف شب در آن جا بودیم، حضرت علی علیه‌السلام همچنان مشغول نماز بود، پس از فراغت از نماز فرمود: در جای خود قرار گیرید، تا به نماز صبح پیامبر برسیم به باد فرمود: حرکت کن، پس از حرکت ناگاه دیدیم در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هستیم، نماز را با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خواندیم آن حضرت پس از نماز رو به من کرد و فرمود: **ای انس ماجرای شما را من بیان کنم یا شما بیان کنید** عرض کردم: شما بفرمایید آن حضرت تمام ماجرا را از اول تا آخر بی کم و کاست بیان کرد، که گویی همراه ما بوده است.

انس که با این گفتار خود شاگردان را غرق در حیرت کرده بود، و شاگردان سراسر گوش شده بودند و با تمام وجود داستان این حادثه عجیب را می‌شنیدند، و فراز و

نشیب‌های آن را در قیافه رنگ به رنگ انس می‌دیدند، به اینجا که رسید، احساسات پرشور آن‌ها هماهنگ تغییر قیافه انس آنان را در مرحله دیگری قرار داد و یك درس بسیار سودمندی که همیشه سودمند بود و می‌توان گفت مغز و شاهکار درس‌ها است که از این ماجرا آموختند.

انس گفت: **... شاگردان من! پیامبر رو به من کرد و گفت: ای اَنَس روزی خواهد آمد که علی علیه‌السلام (برای محکوم نمودن رقبای خود) از تو شهادت و گواهی می‌خواهد، آیا در آن وقت شهادت خواهی داد؟!**

گفتم: البته و صد البته!

این ماجرا در همین جا متوقف شد، خاطره عجیب و شگفت‌آورش همواره در یاد من بود، تا این که ماجرای جانسوز رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و خلافت ابوبکر پیش آمد، موضوع خلافت ابوبکر به دستیاری یارانش تحقق یافت تا روزی که حضرت علی علیه‌السلام مردم را به حضور ابوبکر آورد و درباره خلافت سخن به میان آمد، حضرت علی علیه‌السلام در حضور ابوبکر و مردم رو به من کرد و فرمود: **ای اَنَس دیدنی‌های خود را راجع به آن فرش و سیر کردن و سلام اصحاب کهف و سفارش پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بگو.**

(اوضاع و احوال طوری بود که اگر مشهودات خود را می‌گفتم، دنیای من وخیم می‌شد و به شخصیت ظاهریم لطمه می‌خورد.)

گفتم: بر اثر پیری، حافظه‌ام را از دست داده‌ام و آن و اقعه را فراموش کرده‌ام.

فرمود: مگر پیامبر از تو تعهد نگرفت که هر وقت من از تو شهادت بخواهم کتمان نکنی، چگونه وصیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را از یاد برده‌ای؟!

آن گاه علی علیه‌السلام (که می‌دانست اَنَس در این موقعیت حساس برای آباد کردن دنیای خود این خیانت ناجوانمردانه را کرده و پای روی وجدان خود و خرد خود گذاشته است، طاقتش طاق شد) با دلی پرسوز متوجه خداوند شده و عرض کرد: **خداوندا! علامت بیماری برص را در چهره این شخص ظاهر کن! (تا علامت و نشانه خیانتش در چهره‌اش باشد) دیده‌گانش را نابینا کن، و درد شکم را بر او مسلط فرما.**

از آن مجلس که بیرون آمدم، تا حال به این سه بیماری مبتلا هستم، این بود قصه من و داستان برصی که در من هست و شما از آن پرسیدید. گویند تا پایان عمر این سه بیماری از وجود **انس** برطرف نشد.[۱۰۰۱]

اصحاب کهف از یاران امام زمان (عج)

جالب این که: هنگامی که حضرت ولی عصر امام مهدی (عج) ظهور می‌کند، یك گروه از کسانی که رجعت می‌کنند و به یاران آن حضرت می‌پیوندند، اصحاب کهف هستند، چنان که امام صادق علیه‌السلام فرمود: **از پشت کوفه (نجف اشرف) بیست و هفت نفر ظاهر شده و به امام مهدی (عج) می‌پیوندند، این بیست و هفت نفر عبارتند از:**

پانزده نفر از قوم مخصوص وهدایت یافته موسی علیه‌السلام، هفت نفر از اصحاب کهف، یوشع بن نون (وصی موسی)، ابودُجانه انصاری، مقداد، سلمان (از یاران پیامبر) و مالك اشتر، و این ۲۷ نفر در پیشگاه آن حضرت به عنوان یاران مخصوص و فرماندهان، در قیام امام عصر (عج) حضور دارند.[۱۰۰۲]

این تابلو نیز ما را با ویژگی‌های منتظران حقیقی و یاران راستین امام عصر (عج) آشنا می‌سازد، که آن‌ها باید همانند اصحاب کهف، جوانمردان آزاده و خودساخته و

دلباخته خدا باشند، و به خاطر خداپرستی و طاغوت‌زدایی از زندگی مادی، دل ببرند، و به سوی خدا بپیوندند.

۳ - داستان اصحاب رقیم

در آیه کهف چنین آمده است: **اَم حَسِبتَ اَنَّ اَصحابَ الکَهفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا مِن آیاتِنا عَجَباً؛**

آیا گمان کردی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه‌های بزرگ ما است.

در این که اصحاب رقیم کیانند، بین مفسران و محدثان اختلاف نظر است، بعضی بعضی گفته‌اند: رقیم کوهی است که غار اصحاب کهف در آن جا است، بعضی گفته‌اند: رقیم نام قریه‌ای بوده که اصحاب کهف از آن خارج شدند، به عقیده بعضی رقیم نام لوح سنگی است که قصه اصحاب کهف در آن نوشته شده است و سپس آن را در غار اصحاب کهف نصب کرده‌اند و یا در موزه شاهان نهاده‌اند، و به عقیده بعضی رقیم نام کتاب است، و به عقیده بعضی دیگر، منظور ماجرای سه نفر پناهنده به غار است[۱۰۰۳] که داستانش چنین می‌باشد.

در کتاب **محاسن برقی** از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه ودشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که درِ غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریك ماندند، آن سنگ به قدری درِ غار را

پوشانید که حتی روزنه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آن‌ها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی‌دیدند.

آن‌ها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند، برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آن‌ها گفت: **هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این‌جا محبوس شده‌ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم.** این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: **خدایا! می‌دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.** وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: **خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هرکدام از آن‌ها بدهم، پس از پایان کار، مزد آن‌ها را دادم، یکی از آن‌ها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یك درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.** در این هنگان ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آن‌ها همدیگر را می‌دیدند، ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: **خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آن‌ها بردم، ترسیدم که اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم، بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آن‌ها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آن‌ها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آن‌ها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.**

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آن‌ها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: مَن

صَدَقَ اللهَ نَجَاه؛

کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید رهایی و نجات می‌یابد.(١٠٠٤)

٤ - داستان ذوالقرنین

مشخصات ذوالقرنین

نام ذوالقرنین در قرآن در دو مورد آمده است، و داستان او به طور فشرده در سوره کهف در ضمن ١٦ آیه (از آیه ٨٣ تا ٩٨) ذکر شده است.

درباره این که ذوالقرنین چه کسی بوده، مطالب گوناگونی گفته شده است، مانند:

١ - او همان اسکندر مقدونی است که فتوحات بسیار نمود، و کشورهای بسیار را در زیر سلطه خود آورد.(١٠٠٥)

۲ - یکی از پادشاهان یمن بود، که به عنوان تُبَّع خوانده می‌شد، که جمع آن تبابعه است[۱۰۰۶] طبق این نظریه سد معروف مأرب که در یمن بود از ساخته‌های او است.

۳ - سومین و جدیدترین نظریه این که ذوالقرنین همان **كورش كبير** است[۱۰۰۷] که پانصد و سی سال قبل از میلاد می‌زیست.

نظریه اول و دوم دارای مدرك قابل ملاحظه‌ای نیست، قرائن و دلائل، نظریه سوم را تایید می‌کنند.[۱۰۰۸] بنابراین با توجه به این نظریه[۱۰۰۹] داستان ذوالقرنین را پی می‌گیریم.

اما این که به او ذوالقرنین (صاحب دوقرن) می‌گفتند، باز مطالب گوناگون گفته شده است مانند:

۱ - زیرا او دو قرن زندگی و حکومت کرد.

۲ - زیرا به شرق و غرب عالم که به تعبیر عرب دو شاخ خورشید است رسید.

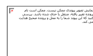
۳ - زیرا دو طرف سر او برآمدگی مخصوصی بود.

٤ - زیرا تاج او دارای دو شاخ بود.

ذوالقرنین از نظر قرآن دارای ویژگی‌های برجسته زیر است:

۱ - خداوند اسباب پیروزی‌ها را در همه ابعاد، در اختیار او گذاشت.

۲ - او سه لشگرکشی مهم کرد، نخست به غرب، سپس به شرق، و سرانجام به منطقه‌ای در شمال که دارای تنگه کوهستانی است، او در هر يك از این سفرها با اقوامی برخورد نمود.



قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



۳ - او مردی با ایمان، عادل و مهربان و یار نیکوکار و دشمن ظالمان بود، از این رو مشمول عنایات خاص خداوند گردید.

٤ - او نیرومندترین و مهم‌ترین سدها را که در آن از آهن و مسؤولیت زیاد استفاده شده بود، به عنوان دژ، برای کمك به مستضعفان ساخت، بیشتر به نظر می‌رسد که این سد در سرزمین قفقاز، میان دریای خزر و دریای سیاه، بین سلسله کوه‌های آن جا همچون یك دیوار بوده است.

٥ - در قرآن چیزی که صراحت بر پیامبری او داشته باشد نیست، ولی تعبیراتی دیده می‌شود که از علائم پیامبری او خبر می‌دهد، در روایات اسلامی به عنوان **عبد صالح** معرفی شده است.

٦ - دو قوم وحشی یأجوج و مأجوج که در منطقه شمال شرقی زمین در نواحی مغولستان سکونت داشتند و دارای زاد و ولد زیاد بودند، موجب هرج و مرج می‌شدند، و برای حکومت کورش باعث مزاحمت‌ها گشتند، و چنین به نظر می‌رسد که مردم قفقاز هنگام سفر کورش به آن منطقه، از کورش تقاضای جلوگیری از قتل و غارت آن‌ها را کردند، و او نیز برای جلوگیری از آن‌ها به ساختن سد معروف ذوالقرنین اقدام نمود.[۱۰۱۰]

۷ - از امام صادق علیه‌السلام نقل شده: چهار نفر بر تمام دنیا حکومت کردند، دو نفرشان از مؤمنان بودند که عبارتند از: سلیمان و ذوالقرنین، و دو نفرشان از کافران بودند که عبارتند از نمرود و بخت النصر.[۱۰۱۱]

داستان ذوالقرنین در قرآن

قبلاً در داستان اصحاب کهف، ذکر شد که کفار قریش در مکه نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده و این سه سؤال را طرح کردند:

۱ - اصحاب کهف کیانند؟ ۲ - ذوالقرنین کیست؟ ۳ - روح چیست؟ سوره کهف نازل شد و ماجرای کهف و ذوالقرنین را بیان نمود...

داستان ذوالقرنین نیز در قرآن به طور فشرده (چنان که در قرآن معمول است) ذکر شده است، در این جا نظر شما را به خلاصه داستان ذوالقرنین با اقتباس از قرآن و بعضی از روایات جلب می‌کنیم.

لشگر کشی ذوالقرنین به سمت غرب

ذوالقرنین پادشاه عادلی بود، تصمیم گرفت با همت قهرمانانه بر شرق و غرب جهان، حرکت کند و همه را زیر پرچم خود آورد و در پرتو حکومت مقتدرانه خود، جلو ظلم و طغیان ظالمان و ستمگران را بگیرد، و تا آخرین حد توان خود از حریم مستضعفان دفاع نماید.

مرکز او (ظاهراً) سرزمین فارس بود.[۱۰۱۲] سه جنگ و لشگرکشی بزرگ داشت:

۱ - به سوی غرب ۲ - به سوی شرق ۳ - به سوی منطقه‌ای کوهستانی، بین شرق و غرب.

خداوند همه اسباب کار و پیروزی را در اختیارش قرار داده بود. او با لشگر مجهز و بیکرانی به سمت غرب حرکت کرد، همه ناهمواری‌ها در برابرش هموار شدند، و همه گردنکشان در برابرش تواضع کردند، او همچنان به فتوحات ادامه داد. شب و روز به پیش رفت تا به چشمه آبی رسید، که آب و گلش به هم آمیخته بود، چنین به نظر می‌رسید که خورشید در آن غروب می‌کند، و تصور می‌کرد که دیگر پس از آن، جنگ و فتح باقی نمانده است.

ولی در آن سرزمین قومی را دید که کفر و طغیان و ظلمشان موجب آزار مستضعفان می‌شد و همه را به ستوه آورده بود، آن قوم به ستمگری و قتل و غارت معروف بودند.

ذوالقرنین از درگاه خداوند خواست تا او را در هدایت و رهبری مردم، یاری کند، و تکلیفش را در مورد آن قوم وحشی و ستمگر روشن سازد.

خداوند ذوالقرنین را در میان دو کار مخیر ساخت:

۱ - با شمشیر آن‌ها را کیفر و سرکوب کند ۲ - به دعوت و راهنمایی آن‌ها بپردازد، مدتی به آن‌ها مهلت دهد، شاید هدایت گردند، و از ستم و طغیان دست بردارند.

ذوالقرنین راه دوم را برگزید و گفت: هر که ستم کند، او را مجازات خواهیم کرد سپس به سوی پروردگارش باز خواهد گشت، و خدا او را به عذابی سخت دچار خواهد ساخت، ولی هر کس که به حق بگرود و کار شایسته انجام دهد، برای او پاداش نیك خواهد بود، و ما به گشایش کارش اقدام می‌کنیم.

ذوالقرنین مدتی در آن جا ماند، و از ستم ستمگران جلوگیری نمود، و به نیکوکاران پاداش داد، و پایه عدالت و صلح را در آن جا پی‌ریزی کرد و پرچم اصلاح را برافراشت.

لشگرکشسی ذوالقرنین به شرق و شمال، و ساختن سد برای جلوگیری از ستم قوم وحشی

پس از آن ذوالقرنین با تدبیر و همت شجاعانه و اهداف مصلحانه به طرف شرق لشگر کشید، به هر جا سید، همه را فتح کرد، و مردم در همه جا از او استقبال کردند و تسلیم حکومت او شدند.

ذوالقرنین همچنان پیش می‌رفت تا به آخرین سرزمین‌های آباد رسید، در آن جا اقوامی را دید که آفتاب بر آن‌ها می‌تابد، خانه و سایبان و درخت و باغی ندارند، تا در سایه‌اش بیارامند، بلکه در کمال بیچارگی زندگی می‌کنند، و در تاریکی جهل و نادانی دست و پا می‌زنند.

ذوالقرنین برای نجات آن‌ها، پرچم حکومتش را در آن جا برافراشت، و با نور علم و تدبیر و راهنماییهایش، آن محیط تیره را روشن نمود.و خدمت شایانی به آن‌ها کرد.

سپس ذوالقرنین با لشگرش به سوی شمال رهسپار شد، به هر جا رسید همه را فتح کرد و همه گردنکشان در برابرش تسلیم شدند و سر بر اطاعت او نهادند، تا به جایی رسید دید در آن جا قومی زندگی می‌کنند که زبانشان مفهوم نیست، ولی مجاور دو قوم وحشی و طغیانگر یاجوج و ماجوج هستند، این دو قوم که جمعیتشان زیاد بود چون آتشی در نیزار خشك بودند، به هر جا می‌رسیدند به غارت می‌پرداختند. آن قوم وقتی که سایه پر برکت ذوالقرنین را بر سر خود دیدند، و قدرت و شکوه و عظمت او را مشاهده کردند، از او تقاضا کردند که آن‌ها را در برابر دو قوم وحشی یاجوج و ماجوج یاری کند، و

برای جلوگیری از طغیان آن‌ها سدی محکم و بلند (مثلاً مانند دیوار چین) در برابر آن‌ها بسازد، تا از شر آن‌ها محفوظ بمانند.

آن قوم در پایان قول دادند که تا سرحد توان، ذوالقرنین را یاری کنند، و با همیاری و همکاری خود، کارهای عادلانه و خداپسندانه او را به پایان برسانند.

ذوالقرنین که انسانی مهربان و خیرخواه و دشمن ظلم بود، به تقاضای آن‌ها پاسخ مثبت داد، از گنجها و سیم و زر و امکانات بسیار دیگر که خداوند در اختیارش گذاشته بود، استفاده کرد، و به ساختن سدی نیرومند اقدام جدی نمود، آن قوم نیز اسباب کار را فراهم کردند، آن‌ها مقدار زیادی آهن و مس و چوب و زغال آماده کرده و تحت نظارت ذوالقرنین آهن‌های بزرگ و سنگین را بین دو کوه قرار دادند، و چوب و زغال در اطراف آن ریختند، آتش افروختند، و مسها را گداخته نموده و آهن‌ها را به همدیگر جوش دادند، تا به صورت سدی نیرومند در آمد که دو قوم یاجوج و مأجوج قدرت عبور و نفوذ از آن را نداشتند، و هرگز نمی‌توانستند آن را سوراخ یا ویران نمایند.

بعضی گفته‌اند ارتفاع سد حدود صد متر، و عرض دیوار آن در حدود ۲۵ متر بود[۱۰۱۳] و طول آن فاصله بین دو کوه را به هم متصل می‌کرد.

وقتی که ذوالقرنین از کار ساختن آن سد و سنگر بی نظیر فارغ شد، بسیار خوشحال شد که گامی راسخ برای نجات مستضعفان در برابر ستمگران برداشته است. او که همه چیز را از الطاف الهی می‌دانست، در این مورد نیز از لطف و رحمت خدا یاد کرد و گفت:

هٰذَا رَحمَةٌ مِن رَبِّی؛ این از رحمت پروردگار من است.[۱۰۱٤]

و آن چنان در برابر خدا و حقایق، متواضع و متوجه بود، که ساختن چنان سدی هرگز او را مغرور نکرد که مثلاً بگوید سدی برای شما ساختم که تا ابد، شما را حفظ خواهد کرد، بلکه در عین حال از فنای دنیا سخن به میان آورد و گفت: فَاذا جاءَ وَعدُ رَبّی جَعلَهُ دکّاً وَ کانَ وَعدُ رَبّی حَقاً؛

هرگاه فرمان پروردگارم فرا رسد، آن را در هم می‌کوبد، و به یك سرزمین صاف و هموار مبدل می‌سازد، و وعده و فرمان پروردگارم حق است. (۱۰۱۵)

طبق بعضی از روایات حضرت خضر علیه‌السلام در بعضی از موارد همراه ذوالقرنین بود، و کارهای او را تایید نموده و او را راهنمایی کرد،(۱۰۱۶) به همین مناسبت حافظ گوید:

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	که نبخشند تو را آب حیات از شاهی

سنگ عجیب و عبرت ذوالقرنین و گریه او برای سفر آخرت

آن چه در بالا ذکر شد، در قرآن آیه ۸۳ تا ۹۸ کهف، به آن اشاره شده است. ولی روایات متعددی پیرامون بعضی از حوادث زندگی ذوالقرنین نقل شده است. ما برای حُسن ختام، نظر شما را به فرازی از یکی از آن حوادث، که جالب است جلب می‌کنیم:

اصبغ بن نُباته حدیث مشروحی از امیرمؤمنان علی علیه‌السلام نقل کرده که در بخشی از آن چنین آمده است: ذوالقرنین از حکماء و دانشمندان شنیده بود، در زمین منطقه‌ای به نام **ظلمات** وجود دارد، که هیچکس از

پیامبران و غیر آن‌ها به آن جا راه نیافته است، تصمیم گرفت به سوی آن منطقه سفر کرده و آن جا را نیز کشف کند. او با سپاهی مجهز با صدها نفر حکیم و دانشمند به راه افتاد، و سرانجام به آن منطقه رسید، و در همین منطقه چهل شبانه روز به حرکت خود ادامه داد، و چیزهای عجیبی دید... تا این که ناگاه شخصی را به صورت جوان زیبا، با لباس سفید مشاهده کرد که به آسمان می‌نگریست و دستش را بر دهانش نهاده بود، او وقتی صدای خش خش حرکت ذوالقرنین را شنید، گفت: کیستی؟

ذوالقرنین گفت: من هستم، و ذوالقرنین نام دارم.

او گفت: **يا ذوالقَرنَينِ اَما كَفافَ ما وَراكَ حَتّى وَصَلتَ اِلَيَّ؟**؛

ای ذوالقرنین! آیا آن چه از پشت سرت را فتح کردی برایت کافی نبود، تا این که خود را نزد من رسانده‌ای؟

ذوالقرنین گفت: تو کیستی؟ و چرا دست بر دهانت نهاده‌ای؟

او گفت: **من صاحب صور هستم، روز قیامت نزدیك شده و من منتظرم که فرمان دمیدن صور از جانب خدا به من داده شود و صور را بدمم.** سپس سنگی (یا شبیه سنگی) را به طرف ذوالقرنین انداخت، و گفت: **ای ذوالقرنین این سنگ را بگیر اگر سیر شد تو نیز سیر می‌شوی و اگر گرسنه شد تو نیز گرسنه می‌گردی.**

ذوالقرنین آن سنگ را برداشت و از همان جا به سوی لشگر و یاران خود بازگشت، و جریان حرکت در منطقه ظلمات و دیدنی‌هایش را برای آن‌ها شرح داد، سپس آن سنگ را به آن‌ها نشان داد و گفت: در منطقه ظلمانی جوان زیبا و سفیدپوشی خود را صاحب صور، (اسرافیل)

معرفی کرد و این سنگ را به من داد و گفت: اگر این سنگ سیر گردد تو سیر می‌شوی، و اگر گرسنه گردد، گرسنه می‌شوی، به من خبر بدهید که راز این سنگ و پیام همراه آن چیست؟

او دستور داد ترازویی آوردند، آن سنگ را در یك کفه ترازو نهاد، و سنگی مشابه و هم وزن آن در کفه دیگر. این سنگ سنگینی کرد، سنگ دیگر در کنار سنگ هم وزن نهاد، باز این سنگ سنگینی کرد، و به این ترتیب تا هزار سنگ در یك کفه ترازو نهادند، و آن سنگ صاحب صور را در کفه دیگر، باز همین کفه پایین آمد و خود را نسبت به هزار سنگ مشابه خود سنگین‌تر نشان داد.

حاضران حیران و شگفت زده شدند، و گفتند: **ای سرور ما! ما به راز و مفهوم پیام همراه آن آگاهی نداریم.**

حضرت خضر علیه‌السلام که در آن جا حاضر بود به ذوالقرنین گفت: **ای سرور ما! تو از کسانی که آگاهی ندارند، سؤال می‌کنی، من به راز این سنگ آگاهی دارم از من بپرس.**

ذوالقرنین گفت: تو به ما خبر بده، و راز و اسرار این سنگ را برای ما بیان کن.

خضر علیه‌السلام ترازو را به پیش کشید، و آن سنگ را از ذوالقرنین گرفت و در میان یك کفه ترازو نهاد، سپس سنگی هموزن و مشابه آن در کفه دیگر ترازو نهاد، سنگ ذوالقرنین مثل سابق سنگین‌تر بود، خضر مقداری خاك روی سنگ ذوالقرنین ریخت، با این که این مقدار خاك موجب سنگینی بیشتر می‌شد، در عین حال وقتی که ترازو را بلند کرد، دید دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شد.

همه حاضران در برابر علم خضر علیه‌السلام شگفت‌زده شده، و بر احترام خود نسبت به خضر علیه‌السلام افزودند، سپس حاضران به ذوالقرنین گفتند: **ما راز این موضوع را ندانستیم و می‌دانیم که خضر علیه‌السلام جادوگر نیست، پس چرا ما که هزار سنگ در کفه دیگر نهادیم باز سنگ شما سنگین‌تر بود، اما خضر علیه‌السلام با این که مقداری خاك بر سر سنگ شما ریخت، و با یك سنگ سنجید، دو کفه ترازو مساوی و یکنواخت شدند؟!**

ذوالقرنین به خضر گفت: **علت و راز این موضوع را برای ما شرح بده.**

خضر علیه‌السلام گفت: **ای سرور من! فرمان خدا در میان بندگانش نافذ، و سلطان او بر همه چیز قاهر و غالب، و حکمتش بیانگر مشکلات است، خداوند انسان‌ها را به همدیگر مبتلا کند، و اکنون من و تو را به همدیگر مبتلا نموده است... ای ذوالقرنین! این سنگ یك مثال است که صاحب صور (اسرافیل) برای تو زده است، در حقیقت صاحب صور چنین گفته: مَثَل انسان‌ها همانند این سنگ است که اگر هزار سنگ دیگر را با او بسنجند، باز این سنگ سنگین‌تر است. ولی وقتی که خاك بر سر آن ریختی، سیر (معتدل) می‌شود و به حال واقعی خود بر می‌گردد، مَثَل تو (ذوالقرنین) نیز همین گونه است، خداوند آن همه ملك در اختیار تو نهاده به آن‌ها راضی نشدی تا این که چیزی را طلب کردی که هیچ کس قبل از تو آن را طلب نکرده است، و به منطقه‌ای وارد شده‌ای که هیچ انسان و جنی به آن وارد نشده است. صاحب صور می‌خواهد این نصیحت را به تو کند که:** اِبنُ آدَمَ لا یَشبعُ حَتَّی یُحثی عَلَیهِ التّرابُ؛

انسان‌ها سیر نمی‌شوند مگر وقتی که خاك (گور) بر سر آن‌ها بریزد.(۱۰۱۷)

ذوالقرنین از این مثال، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه شدید کرد و گفت:

ای خضرا! راست گفتی، صاحب صور برای من این مَثَل را زد، و پس از این پیشروی، دیگر فرصتی برای من نخواهد بود تا باز به پیشروی دیگر دست بزنم.

سپس ذوالقرنین از آن منطقه باز گشت و به سرزمین دَومَة الجندل (واقع در سرزمین مرزی بین سوریه و عراق که خانه‌اش بود، مراجعت نمود، و در همان جا بود تا مرگش فرا رسید[۱۰۱۸] آری:

اگر چرخ گردون کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند	بس ایمن مشو بر سپهر بلند
جهان سر به سر حکمت و عبرت است	چرا بهره ما همه غفلت است

۵ - داستان اصحاب رَسّ

در قرآن در دو مورد سخن از اصحاب الرس به میان آمده، نخست در آیه ۱۲ سوره ق، که از تکذیب آن‌ها از پیامبرشان، سخن گفته شده، دوم در آیه ۳۸ فرقان، که بیانگر هلاکت و عذاب شدید اصحاب رس در ردیف قوم عاد و ثمود است، که همانند آنها بر اثر عذاب الهی ریشه کن و نابود شدند.

واژه رس[۱۰۱۹] اشاره به چاه آب یا نهر آب است که در سرزمین اصحاب رس بود، درباره هویت اصحاب رس، و علت عذاب آن‌ها در میان مفسران اختلاف نظر است، ما از ذکر آن‌ها در این جا صرف نظر کرده، و به ذکر داستان آن‌ها که حضرت رضا علیه‌السلام آن را از امیرمؤمنان علی علیه‌السلام نقل کرده می‌پردازیم:

یافث پسر نوح علیه‌السلام بعد از طوفان، در کناره چشمه‌ای نهال درخت صنوبری را کاشت که به آن درخت **شاه درخت**، و به آن چشمه **دوشاب** می‌گفتند، این قوم در مشرق زمین زندگی می‌کردند، و دارای دوازده آبادی در امتداد رودخانه‌ای بودند که به آن رودخانه، رس می‌گفتند.[۱۰۲۰] نامهای این قریه‌ها دوازده‌گانه به این نام‌های (ی دوازده‌گانه ماه‌های عجم) معروف بود، به این ترتیب: آبان، آذر، دی، بهمن، اسفندار، فروردین، اردیبهشت، خرداد، مرداد، تیر، مهر و شهریور، بزرگترین شهر آن‌ها اسفندار نام داشت که پایتخت شاهشان به نام ترکوذبن غابور، نوه نمرود بود، درخت اصلی صنوبر و چشمه مذکور در این شهر قرار داشت، از بذر همین درخت در هر یك از شهرهای دیگر کاشته بودند و رشد کرده و بزرگ شده بود، آن قوم جاهل، آن درخت‌های صنوبر را خداهای خود می‌دانستند، نوشیدن آب چشمه و رودخانه را بر خود و حیوانات، حرام کرده بودند، هر کس از آن آب می‌نوشید، او را اعدام می‌نمودند و می‌گفتند: **این آب مایه حیات خدایان ما است، و کسی حق استفاده از آن را ندارد!!**

آن‌ها در هر ماه از سال، یك روز را به عنوان عید می‌دانستند در آن روز به نوبت کنار یکی از آن درختان دوازده‌گانه می‌آمدند و گاو و گوسفند پای آن درخت قربان می‌نمودند و جشن وسیع می‌گرفتند، و آتش روشن می‌کردند، وقتی که دود غلیظ آتش مانع دیدن آسمان می‌شد، در برابر درخت به خاك می‌افتادند و آن را می‌پرستیدند.

سپس گریه و زاری می‌نمودند، و دست به دامن درخت می‌شدند. وقتی که حرکت شاخه‌های درخت، و صدای مخصوص آن درخت را (بر اثر باد شیطان) می‌دیدند و

می‌شنیدند می‌گفتند؛ درخت می‌گوید: **ای بندگان من، من از شما راضی هستم.** آن گاه غریو شادی سر می‌دادند، شراب می‌خوردند و به عیش و نوش و ساز و آواز و عیاشی می‌پرداختند، و در پایان به خانه‌های خود باز می‌گشتند...

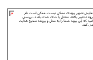
این قوم علاوه بر این عقاید خرافی، در رفتار و کردار نیز فاسد و منحرف بودند، به طوری که همجنس گرایی و همجنس بازی در بینشان رواج داشت.[۱۰۲۱]







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



خداوند پیامبری از نوادگان یعقوب علیه‌السلام را (که طبق بعضی از روایات، حنظله نام داشت) برای هدایت آن قوم گمراه به سوی آن‌ها فرستاد.

این پیامبر، سال‌ها در میانشان ماند و هر چه آن‌ها را به سوی خدای یکتا و بی همتا و دوری از بت پرستی دعوت کرد، گوش ندادند و به راه خرافی خود ادامه دادند.

سرانجام آن پیامبر، به خدا عرض کرد: **پروردگارا! این قوم لجوج دست از بت پرستی و درخت پرستی بر نمی‌دارند، و روز به روز بر کفر و گمراهی خود می‌افزایند، و درختهایی را که سود و زیان ندارند می‌پرستند، همه آن درخت‌ها را خشك کن و قدرت خود را به آن‌ها نشان بده، بلکه از درخت‌پرستی منصرف شوند.**

خداوند درختهای آن‌ها را خشکانید.

آن‌ها وقتی که صبح از خانه بیرون آمدند در همه آن دوازده شهر دیدند که درخت معبود، خشك شده است (این حادثه مثل توپ در بینشان صدا کرد، هر کسی چیزی می‌گفت) سرانجام آن‌ها دو گروه شدند، یك گروه می‌گفتند: جادوی این شخصی که ادعای پیامبری می‌کند موجب خشك شدن درخت‌ها شده [یعنی درخت‌ها نخشکیده، بلکه سحر و جادوی او، چشم‌های ما را بسته به طوری که ما چنین خیال می‌کنیم] گروه دیگر می‌گفتند: خدایان ما به این صورت در آمده‌اند تا خشم خود را نسبت به این شخص (که مدعی پیامبری است) آشکار سازند تا ما نیز از خدایان خود دفاع کنیم و جلو او را بگیریم، (فریاد و شعارشان بر ضد آن پیامبر بلند بود و) سرانجام همه تصمیم گرفتند تا آن پیامبر خدا را (با سخت‌ترین شکنجه) اعدام کنند.

آن‌ها چاهی کندند، و قسمت تهِ چاه را تنگتر نمودند، و آن پیامبر خدا را دستگیر کرده و در میان آن چاه افکندند و سر آن چاه را با سنگ بزرگی بستند، آن پیامبر پیوسته در میان چاه ناله و راز و نیاز کرد، و آن‌ها کنار چاه می‌آمدند و صدای ناله و راز و نیاز او را با خدا می‌شنیدند، و می‌گفتند امیدواریم که خدایان ما (درخت‌های صنوبر) از ما راضی گردند و سبز شوند و شادابی و خشنودی خود را به ما نشان دهند.

آن پیامبر در مناجات خود می‌گفت: **خدایا! مکان تنگ مرا می‌نگری، شدت اندوه مرا می‌بینی، به ضعف و بی نوایی من لطف و مرحمت کن، هر چه زودتر دعایم را به اجابت برسان، و روحم را قبض کن.**

آن پیامبر خدا با این وضع در آن چاه به شهادت رسید.[۱۰۲۲]

عذاب سخت اصحاب رس

در این هنگام خداوند به جبرئیل فرمود: **به این مخلوقات بنگر که حلم من آن‌ها را مغرور کرده، و خود را از عذاب من در امان می‌بینند، و غیر مرا می‌پرستند، و پیامبر فرستاده مرا می‌کشند... من به عزتم سوگند یاد کرده‌ام که هلاکت آن‌ها را مایه عبرت جهانیان قرار دهم.**

روز عید آن‌ها فرا رسید، همه آن‌ها در کنار درخت صنوبر اجتماع کرده و جشن گرفته بدند، ناگاه طوفان سرخ شدیدی به سراغشان آمد، همه وحشت زده به همدیگر چسبیدند و به دنبال پناهگاه بودند، ناگهان دریافتند که هرجا پا می‌گذارند، مانند سنگ کبریت شعله ور و سوزان و داغ است، در همین بحران شدید، ابر سیاهی بر سر آن‌ها سایه افکند، و از درون آن ابر، صاعقه هایی از آتش بر آن‌ها باریدن گرفت، به طوری که پیکرهای آن‌ها بر اثر آن آتش‌ها، همچون مس ذوب شده، گداخته شد، و به این ترتیب به هلاکت رسیدند. پناه می‌بریم به خدا از خشم و عذابش.[۱۰۲۳]

٦ - داستان عبرت‌انگیز مکافات باغداران و توبه آنان

در قرآن، در سوره قلم از آیه ١٦ تا ٣٣، ماجرای سوختن باغی پربار بر اثر صاعقه مرگبار آسمانی سخن به میان آمده، که به عنوان مکافات عمل صاحبان باغ بود، از این رو که از دادن حق تهی‌دستان، خودداری کردند، به این مناسبت نظر شما را به این داستان با استفاده از روایات و گفتار مفسران جلب می‌کنیم:

در زمان‌های گذشته، قبل از اسلام، در سرزمین یمن، در حدود چهار فرسخی شهر صنعا، روستایی به نام **صروان** (یا: ضروان) وجود داشت، در این روستا یك باغ بسیار عالی و پردرخت دارای میوه، و محصولات غذایی وجود

داشت، صاحب این باغ جوانمردی سخاوتمند و خداشناس بود، و به قدری به فقراء و نیازمندان توجه داشت، که از محصول آن باغ به اندازه نیاز خود بر می‌داشت و بقیه را در بین نیازمندان تقسیم می‌کرد[۱۰۲٤] نیازمندان همواره دعاگوی او بودند، و آن باغ سال به سال رونق بیشتری داشت، و مستمندان عادت کرده بودند که در فصل چیدن محصول، به آن باغ بروند، و حق خود را از صاحبش بگیرند، صاحب باغ نیز با کمال خوشرویی دست خالیِ آن‌ها را پر می‌کرد.

این مرد ربانی گهگاه که فرصت به دست می‌آمد، فرزندان خود را به گرد خود جمع می‌کرد، و به آن‌ها پند و اندرز می‌داد و سفارش‌های شایسته‌ای می‌کرد، به ویژه در مورد نیازمندان، سفارش زیادتری می‌نمود که: برای کسب رضای خدا حتماً به آن‌ها توجه کنید و از محصول باغ و کشتزار به آن‌ها به قدر نیازشان بدهید. حتی در آخر عمر با وصیت خود، بیشتر تأکید کرد که مبادا مستمندان را محروم کنید.

اما افسوس که آن‌ها گوش شنوا نداشتند، و غرور و غفلت، آن‌ها را از شنیدن و عمل کردن به نصیحت‌های مهرانگیز پدر باز می‌داشت.

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت	چون زمینشان شوریده بُد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه	بنده را ادنی بباید واعیه[۱۰۲۵]

سرانجام اجل این مرد خدا سر رسید و از دنیا رفت، باغ به دست فرزندان او افتاد.

آن هانصیحت‌های پدر را به باد فراموشی سپردند، حتی با یکدیگر هم سوگند شدند که محصول باغ را برای خود ضبط کنند و چیزی به نیازمندان ندهند و به هم می‌گفتند: ما عیالوار هستیم، و محصول باغ و کشتزار باید برای هزینه زندگی خودمان باشد، به قدری در این تصمیمشان جدی بودند که حتی اءن شاء الله نگفتند.

هنگامی که فصل چیدن محصول فرا رسید، با هم پیمان بستند که صبح زود دور از انظار نیازمندان میوه‌های باغ را بچینند.[۱۰۲۶]

نیازمندان طبق معمول عصرِ پدر آن‌ها، به باغ سر می‌زدند، به امید آن که حق آن‌ها داده شود، ولی محروم بر می‌گشتند.

خداوند بر آن باغداران بخیل و دنیاپرست و مغرور غضب کرد، نیمه‌های شب صاعقه‌ای مرگبار را به سوی آن باغ فرستاد، آن صاعقه چنان درختان آن باغ را سوزانید که آن باغ سرسبز و خرم را همچون شب سیاه ظلمانی کرد، و چیزی از آن باغ، جز مشتی خاکستر باقی نماند.[۱۰۲۷]

باغداران از همه جا بی خبر، صبح زود همدیگر را صدا زدند و برای چیدن محصول به سوی باغ روانه شدند، در مسیر راه آهسته به همدیگر می‌گفتند: مواظب باشید که امروز حتی یك نفر فقیر به طرف باغ نیاید. وقتی که به باغ رسیدند، مشتی زغال و خاکستر دیدند، همه چیز را دگرگون شده یافتند، به قدری که گیج شدند و باور نمی‌کردند و گفتند: ما راه را گم کرده‌ایم.

سپس گفتند: همه چیز از دست ما رفته و ما به طور کلی محروم شده‌ایم.

یکی از برادران که از همه عاقل‌تر بود به آن‌ها گفت: **آیا من به شما نگفتم که تسبیح خدا کنید.** آن‌ها که باد غرورشان خالی شده بود به تسبیح خدا پرداختند و خود را ظالم و مقصر خواندند و همدیگر را سرزنش می‌کردند و فریاد می‌زدند: **ای وای بر ما که طغیانگر بودیم**[۱۰۲۸] به گفته مولانا در مثنوی:

قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای	پس چرا در حیله‌جویی مانده‌اي
حیله مي‌کردند کژدم‌نیش چند	که برند از روزی درویش چند
خفیه مي‌گفتند سرها آن بدان	تا نباید که خدا در یابد آن[۱۰۲۹]

سرانجام به کیفر حیله و نیرنگ خود رسیدند و به مکافات سخت گرفتار شدند.

از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو زجو

ولی این عذاب ناگهانی، باغداران را آن چنان تکان داد که عبرت گرفتند به خصوص با نصیحت یکی از برادران که عاقل‌تر بود آن‌ها از خواب غفلت بیدار شدند و توبه کردند، و دل به خدا بستند و گفتند: امیدواریم که خداوند بهتر از آن باغ را به ما عنایت فرماید.[۱۰۳۰]

از عبدالله بن مسعود نقل شده که: وقتی آن‌ها توبه حقیقی کردند، و خداوند صداقت آن‌ها را دانست، باغ سرسبز و خرمی به نام حَیَوان (زنده و پرنشاط) به آن‌ها عطا کرد که درختان بسیار پربار با میوه‌های بسیار عالی داشت، به طوری که دانه‌های خوشه‌های انگور آن باغ، آن

قدر بزرگ و چشمگیر بود که نظیر آن را کسی ندیده بود[۱۰۳۱] آری:

غرق گنه نا امید مشو زدرگاه ما	که عفو کردن بود در همه دم کار ما
بنده شرمنده تو خالق بخشنده من	بیا بهشتت دهم مرو تو در نار ما
توبه شکستی بیا هر آن چه هستی بیا	امیدواری بجوی ز نام غفار ما
در دل شب خیز و ریز قطره اشکی زچشم	که دوست دارم کند گریه گنه کار ما
خواهم اگر بگذرم از همه عاصیان	کیست که چون و چرا کند زدرگاه ما

۷ - کفران نعمت قوم سبأ و سرانجام نکبت بار آن‌ها

قوم سبأ، جمعیتی دارای حکومت عالی و تمدن درخشان در سرزمین حاصلخیز یمن بودند و برای کشاورزی وسیع خود، سدهای محکم بسیار زیادی ساخته بودند و از انواع نعمت‌ها بهره کافی داشتند، ولی بر اثر غرور و سرکشی از دستورهای رسولان خدا، به مکافات سختی رسیدند به طوری که سرزمین آباد آن‌ها به بیابان خشك و سوزان، تبدیل شد. سرگذشت این قوم در قرآن در سوره سبأ آیه ۱۵ تا ۱۹ آمده است، اکنون به داستان زیر توجه کنید:

سَدیر می‌گوید: در محضر امام صادق علیه‌السلام بودم، شخصی از امام صادق علیه‌السلام پرسید: منظور از آیه (۱۹ سوره سبأ) چیست که خداوند می‌فرماید:

فَقالُوا رَبَّنا باعِد بَینَ اَسفارِنا وَ ظَلَمُوا اَنفُسَهُم فَجَعلناهُم اَحادِیثَ وَ مَزَّقنا هُم مَمَزِّقٍ...؛

ولی (این قوم مغرور) گفتند: پروردگارا! میان سفرهای ما دوری بیفکن (تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان سفر کنند، و به این طریق) آنها به خود ستم کردند، و ما آنان را داستان (برای عبرت‌انگیز) برای دیگران قرار دادیم، و جمعیّتشان را متلاشی ساختیم...

امام صادق علیه‌السلام در پاسخ فرمود: منظور از این آیه، مردمی بودند که آبادی‌های به هم پیوسته و در تیررس همدیگر داشتند آبادی‌هایی که دارای نهرهای جاری و اموال بسیار و آشکار بود، ولی در برابر نعمت‌های خدا، به جای شکر، ناسپاسی کردند، و عافیت خدا را نسبت به خود، دگرگون نمودند [چرا که خداوند در آیه ۱۳ سوره رعد می‌فرماید:] اءنّ اللهَ لا یُغیِّرُ بِقَومٍ حتّی یُغَیِّرُوا ما بِاَنفُسِهِم؛

همانا خداوند سرنوشت هیچ ملتی را تغییر نمی‌دهد، مگر آن که آن‌ها خود را تغییر دهند.

آن گاه خداوند سیل عَرِم را (با شکسته شدن سدهای آن‌ها) به سوی آن‌ها فرستاد، به طوری که همه آبادی‌هایشان غرق در آب شده و ویران گشت، و اموالشان نابود شد، و باغ‌های پردرخت و پرمیوه آن‌ها به دو باغ بی‌ارزش با میوه‌های تلخ و درختان بی‌مصرف **شوره گز** و اندکی درخت سِدر، مبدل گردید [چنان که این مطلب در آیه ١٦ سوره سبأ آمده است، و در پایان همین آیه می‌فرماید:]

ذلِكَ جَزَینا هُم بِما کَفَروا وَ هَل نُجازِی اِلّا الکَفُورَ؛

این را به خاطر کفرشان، به آن‌ها جزا دادیم، و آیا ما جز کفران‌کننده را به چنین مجازاتی، کیفر می‌دهیم؟[۱۰۳۲]

ویرانی سد عظیم مَأرِب به وسیله موش‌های صحرایی

قوم سبأ از تمدن عظیمی برخوردار بودند، که پس از حکومت عظیم داوود علیه‌السلام و سلیمان علیه‌السلام، عظمت حکومت آن‌ها بر سر زبان‌ها افتاد. آن‌ها برای ذخیره‌سازی آب و رونق کشاورزی، سد عظیمی به نام سد **مأرب** (بر وزن مغرب)[۱۰۳۳] در بین دو کوه بلق بنا کردند، آب فراوان، باغهای بسیار وسیع و زیبا، و کشتزارهای پربرکت ایجاد کردند، از شاخسارهای درختان آن باغها آن قدر میوه آشکار شد که می‌گفتند: **هرگاه کسی سبدی روی سر بگذارد و از زیر آن‌ها بگذرد، پشت سر هم میوه در آن سبد می‌افتد و در مدت کوتاهی سبد پر از میوه‌های گوناگون می‌شود.**

آن‌ها دارای قریه‌های به هم پیوسته و بسیار آباد بودند[۱۰۳۴] ولی وفور نعمت به جای شکر و سپاس، آن‌ها را سرمست و غافل نموده بود، تا آن جا که شکاف طبقاتی عمیقی بین آن‌ها ایجاد شده بود، زورمندانشان عده‌ای را به استضعاف و استثمار کشیده بودند به طوری که این درخواست جنون‌آمیز را از خدا نموده و گفتند: **رَبَّنا باعِد بَینَ اَسفارِنا**؛ **خدایا میان سفرهای ما دوری بیفکن.**[۱۰۳۵]

تا بینوایان نتوانند دوش به دوش ثروتمندان همسفر شوند منظورشان این بود که بین قریه‌ها، خشکی باشد، و فاصله‌ها زیاد گردد تا تهیدستان و افراد کم در آمد، و بی مرکب نتوانند مانند آن‌ها سفر کنند.

خداوند بر آن شکم‌پرستان مغرور غضب کرد، مطابق پاره‌ای از تواریخ، موش‌های صحرایی به دور از انظار مردم مغرور، به دیواره سد خاکی مأرِب رو آوردند، و دیوار سد را از درون سست کردند[۱۰۳۶] از سوی دیگر بر اثر باران‌های شدید و سیل‌های عظیم، آب زیاد در پشت سد جمع گردید، ناگهان سد در هم شکست و آن همه آب به جریان افتاد و همه آبادی‌ها و چهارپایان و کشتزارها و قصرها و خانه‌هایشان غرق در آب شده و ویران و نابود گردید. از آن همه درختان و کشتزارهایشان، تنها چند درخت تلخ **اراك** و **شوره گز** و **سِدر** به جای ماند[۱۰۳۷] مرغ‌ها و پرندگان خوش آواز از آن جا کوچ کردند و بوم‌ها و زاغ‌ها در خرابه‌های قوم سبأ، لانه گرفتند.

قرآن در پایان چنین نتیجه می‌گیرد:

ذلِكَ جزَيناهُم بِما كَفَرُوا وَ هَل نُجازِى الّا الكَفُورَ؛

این هلاکت را به خاطر کفرشان به آن‌ها وارد ساختیم، و آیا جز کفران‌کننده را به چنین مجازاتی کیفر می‌دهیم؟![۱۰۳۸]

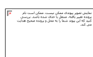
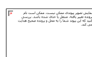
بی اعتنایی به دعوت سیزده پیامبر

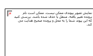
روایت شده: قوم سبأ دارای سیزده شهر آباد بودند، و در هر شهری پیامبری از جانب خداوند آن‌ها را به سوی خدا دعوت می‌نمود، و به آن‌ها می‌گفت: **از نعمت‌های خدا بخورید و بهره‌مند شوید، ولی شکر خدای یکتا را به جا آورید، تا خداوند نعمتش را بر شما بیفزاید، آن خدایی که چنین شهر پاك و خوش آب و هوا و به دور از هر گونه حشرات و آلودگی‌ها به شما عطا کرده است.**

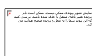
ولی آن‌ها به نصایح مهرانگیز پیامبران گوش نکردند، و بر غرور و طغیان خود افزودند، در نتیجه خداوند بر آن‌ها غضب کرد، و موش‌های صحرایی را به درون دیوار سد آن‌ها

فرستاد، و از سوی دیگر سیل بنیان‌کن عَرِم فرا رسید، و دو باغ پربرکتشان مبدل به دو باغ ناچیز، با چند میوه تلخ و درختان شوره گز و اندکی درخت سدر گردید.[۱۰۳۹] آری:

لطف حق با تو مداراها کند	چون که از حد بگذرد رسوا کند





وضع فلاکت بار قوم ناشکر سبأ

در روایتی از امام صادق علیه‌السلام نقل شده: من وقتی که غذایی را از ظرفی می‌خورم، ته ظرف را با انگشت و زبانم می‌لیسم که هیچ باقی نماند، تا آن جا که ترس آن دارم خدمتگذارم مرا حریص و آزمند بخواند، ولی این کار من به خاطر حرص و طمع نیست بلکه (به خاطر ترك اسراف است، توضیح این که:) قومی از اهالی ثرثار (همان قوم سبأ) در میان وفور نعمت زندگی می‌کردند، آن‌ها از مغز گندم، نان تهیه می‌کردند (ولی به قدری اسرافکار و ناسپاس بودند که) با همان نان‌ها محل مدفوع کودکانشان را پاك می‌نمودند، به گونه‌ای که از انباشتن همین نان‌های آلوده کوهی از نان به وجود آمده بود.

مرد صالحى در حال عبور، زنى را ديد كه با نان محل مدفوع كودكش را پاك مى‌كند، به آن زن گفت: **واى بر شما! از خدا بترسيد تا مبدأ خدا بر شما غضب كند، و نعمتش را از شما بگيرد.**

آن زن در پاسخ به طور مسخره‌آميز و مغرورانه گفت: **برو بابا! گويا ما را از گرسنگى مى‌ترسانى، تا هنگامى كه ثرثار (آب پربركت اين سرزمين) جريان دارد، ما هيچگونه ترسى از گرسنگى نداريم.**

طولى نكشيد كه خداوند بر آن هوسبازان و رفاه‌طلبان اسرافكار غضب كرد، آب كه مايه حيات است از آن‌ها گرفته شد، قحطى زده شدند، كار به جايى رسيد كه همه اندوخته‌هاى غذائيشان تمام شد و مجبور شدند كه به سوى آن نان‌هاى آلوده انباشته كه مانند كوهى شده بود، هجوم ببرند، و سر صف به نوبت بايستند تا از آن نان كه جيره بندى شده بود، جيره خود را برگيرند.[(١٠٤٠)]

در مورد رابطه كفران: عمت و قحطى و فلاكت، روايات متعدد وجود دارد.[(١٠٤١)]

و در آيه ١١٢ و ١١٣ سوره نحل مى‌خوانيم:

وَ ضَرَبَ اللّهُ مَثَلاً قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُّطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّن كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللّهِ فَأَذَاقَهَا اللّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُواْ يَصْنَعُونَ - وَ لَقَدْ جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِّنْهُمْ فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمُ الْعَذَابُ وَ هُمْ ظَالِمُونَ؛

خداوند براى آنها كه كفران نعمت مى‌كنند، مثلى زده است منطقه آبادى را كه امن و آرام و مطمئن بوده و همواره روزيش به طور فراوان از هر مكانى فرامى‌رسيده، امّا نعمت

خدا را کفران کردند، و خداوند به خاطر اعمالی که انجام می‌دادند، لباس گرسنگی و ترس را در اندامشان پوشانید - پیامبری از خود آن‌ها به سراغ‌شان آمد، اما او را تکذیب کردند، و عذاب الهی آنها را فروگرفت در حالی که ظالم بودند.

به گفته بعضی از مفسران، دو آیه فوق در مورد قوم سبأ نازل شده است.

برای تکمیل داستان قوم سبأ، به داستان زیر توجه کنید:

امام صادق علیه‌السلام فرمود: پدرم (امام باقر) ناراحت می‌شد از این که دستش را که غذایی به آن چسبیده بود، با دستمال پاك كند بلكه به خاطر احترام غذا دست خود را می‌مکید، و یا اگر کودکی در کنار او بود، و چیزی از غذا در ظرفی باقی مانده بود، ظرف او را پاك می‌کرد. و می‌فرمود: گناه می‌شود چیزی از غذا از سفره بیرون می‌ریزد، و من به جستجوی آن می‌پردازم، به حدی که خادم منزل می‌خندد (که چرا دنبال يك ذره غذا می‌گردم؟) سپس افزود:

جمعیتی قبل از شما می‌زیستند، خداوند نعمت فراوان به آن‌ها داد، اما طغیان و ناشکری و اسراف کردند تا آن جا که بعضی از آن‌ها به دیگران گفتند: پاك كردن محل مدفوع با سنگ که خشن است، موجب رنج است، به جاست که با نان محل مدفوع را پاك كنيم كه نرم است و همین کار را کردند. خداوند بر آن‌ها غضب کرد، حشراتی کوچك‌تر از ملخ به سراغ آن‌ها فرستاد، آن حشرات آن چنان بر رزق و روزی آن‌ها مسلط شدند که همه را حتی درختان آن‌ها و هر چه را که خوردنی بود خوردند، فشار گرسنگی و کمبود غذا به جایی رسید که آن‌ها به همان نان‌های آلوده (که با آن‌ها قبلاً استنجاء کرده بودند) هجوم آوردند، و آن‌ها را

خوردند، و این حادثه همان است که در قرآن در دو آیه فوق(نحل - ۱۱۲ و ۱۱۳) بیان می‌کند.[۱۰۴۲]

۸ - داستان دو برادر مؤمن و مغرور

در روزگاران پیش در میان بنی اسرائیل پادشاهی زندگی می‌کرد، او دارای دو پسر بود، که بنابه قولی نام یکی از آن‌ها تملیخا، و نام دیگری فُطرُس بود.[۱۰۴۳] پدر از دنیا رفت و برای آن‌ها ثروت بسیار به جا گذاشت.

تملیخا انسان با ایمان و مهربان و خداشناسی بود، و همواره در فکر حساب و کتاب قیامت، و انجام کارهای نیك بود، و به نیازمندان کمك‌های شایانی می‌کرد، ولی به عکس، فطرس انسانی دنیاپرست، سنگدل، و بی اعتنا به امور دین و معاد و خدا بود، خدا و معاد را قبول نداشت، فقط به زرق و برق دنیای خود فکر می‌کرد.[۱۰۴۴]

بخشی از سرگذشت این دو برادر (یا دو دوست) در سوره کهف، از آیه ۳۲ تا ٤٤ به عنوان دو نمونه، یکی نمونه‌ای از انسان نیك، و دیگری، نمونه‌ای از انسان بد ذکر شده، تا ما با تابلو قرار دادن این ماجرا، پیروی انسان نیك را برگزینیم و انسان نیك گردیم.

این دو برادر هر کدام حق خود را از ارث پدر گرفتند، تملیخا ثروت پدر را پلی برای آخرت قرار داد، و از آن به نحو احسن برای تأمین نیازهای مستمندان استفاده می‌کرد، ولی فطرس همواره در عیاشی و هوسبازی خود به سر می‌برد، و بر اموال خود می‌افزود، و چیزی به نیازمندان نمی‌داد.[۱۰۴۵]

فطرس از اموال اندوخته شده‌اش دو باغ انگور بسیار بزرگ به وجود آورد، که در گرداگرد این دو باغ، نخل‌های بلند خرما سر به آسمان کشیده بودند، و در بین این دو باغ،

سرزمین بزرگ مزروعی پربرکت وجود داشت، و نهری بزرگ و پر آب همواره برای سیراب کردن درختان این دو باغ و مزرعه و نخل‌ها جریان داشت، و در مجموع یك مزرعه کامل بود که همه چیزش جور و جامع بود، و در آن از همه‌گونه محصولات کشاورزی به طور فراوان وجود داشت.

فطرس به جای شکر و سپاسگزاری خدا، با سرمستی و غفلت و غرور، فکر می‌کرد که نسبت به برادرش برتری دارد، و تا ابد غرق در نعمت می‌باشد، ولی برادرش بر اثر عدم دلبستگی به دنیا، برای خود - جز به مقدار نیاز - چیزی نگذاشته بود، و بقیه را در امور نیك به مصرف رسانده بود.

فطرس، تملیخا را مسخره می‌کرد و او را ابله می‌دانست، ولی تملیخا دلش برای عاقبت برادرش میسوخت و همواره سعی داشت با نصیحت و اندرز، برادرش را از راه‌های باطل بیرون کشیده به سوی خدا بکشاند.

فطرس به برادرش می‌گفت: **من از نظر ثروت از تو برترم، و به خاطر افرادی که دارم از تو توانمندتر می‌باشم.**

او با غرور و سرمستی وارد باغش می‌شد و منظره شاداب باغ را می‌دید می‌گفت: **من گمان نمی‌کنم هرگز این باغ فانی و نابود شود.**

خیره سری او به جایی رسید که آشکارا منکر معاد و قیامت گردید و گفت: **باور نمی‌کنم قیامت برپا گردد، و اگر قیامتی باشد و به سوی پروردگارم بازگردم، جایگاهی بهتر از این جا خواهم داشت.**[١٠٤٦]

او با خیال خام خود می‌پنداشت اکنون که در دنیا دارای شخصیت برجسته (صوری) است، در آخرت نیز (فرضاً اگر باشد) دارای شخصیت برجسته خواهد بود.

او همواره در اين فكرها بود، و زرق و برق ظاهرى خود را به رخ برادر مى‌كشيد و تمليخا را تحقير مى‌كرد، و پيوسته حرف‌هاى گُنده، و بزرگتر از خود مى‌زد، و برادرش را، انسانى سرخورده و مفلوك معرفى مى‌كرد.

اندرزهاى حكيمانه و پرمهر برادر مؤمن

تمليخا كه دورانديش و آخربين بود، و درست فكر مى‌كرد، دلش براى غفلت برادرش مى‌سوخت. تصميم گرفت با اندرزهاى پدرانه، برادر را از منجلاب فريب و بى خبرى خارج سازد، از اين رو او را چنين نصيحت مى‌كرد:

آيا به خدايى كه تو را از خاك و سپس از نطفه آفريده، و پس از آن تو را مرد كاملى قرار داد كافر شدى؟! ولى من كسى هستم كه الله پروردگار من است، و هيچ كس را شريك پروردگارم قرار نمى‌دهم.

چرا هنگامى كه وارد باغت شدى، نگفتى اين نعمتى است كه خدا خواست است؟!

نيرويى جز از ناحيه خدا نيست! و اگر مى‌بينى من از نظر مال و فرزند از تو كمترم (مطلب مهمى نيست).

شايد پروردگارم بهتر از باغ تو به من بدهد، و مجازات حساب شده‌اى از آسمان بر باغ تو فرو فرستد، به گونه‌اى كه آن را به زمين بى گياه لغزنده‌اى تبديل سازد.

و آب آن در اعماق زمين فرو رود، آن گونه كه هرگز نتوانى آن را به دست آورى.[١٠٤٧]

دگرگونى باغ و كشتزار سرسبز به بيابانى خشك

فطرس هرگز به گفتار و اندرزهاى برادر گوش نكرد، و به راه خود ادامه داد، و همچنان سرمست و غافل، بى آن كه حق نيازمندان را بپردازد، و از ناحيه او خيرى به كسى برسد، به هوسبازى خود ادامه داد.

خداوند بر آن خیره‌سر خودخواه و بدطینت غضب کرد، در یك شب ظلمانی که فطرس در خواب بود، صاعقه مرگبار را که از رعد و برق شدید بر می‌خاست، به دو باغ و کشتزار و درختهای او فرو ریخت، به هر چه دست یافت همه را سوزانید. آب نهر در زمین فرو رفت (گویی زلزله همراه صاعقه بود و) آنچه از ساختمان‌ها در کنار آن باغ و کشتزار بودند ویران شدند.(۱۰٤۸)

فطرس از خواب بیدار شد، پس از صرف صبحانه، مثل هر روز به طور معمول به سوی باغ و مزرعه‌اش روانه شد، ولی وقتی که به مزرعه و باغهایش رسید، دید همه محصولات و گیاهان نابود شده، ساختمان‌ها ویران گشته، و آن دو باغ و مزرعه خرم و سرسبز به بیابان خشکی تبدیل یافته، پرندگان خوش آوا رفته‌اند، و جای خود را به بوم و زاغ داده‌اند.

خلاصه از نسیمی دفتر ایام بر هم خورده، و ورق همه چیز برگشته است. آن گاه متوجه شد که آن چه برادرش می‌گفت حق بود، افسوس که اندرزهای برادر را به گوش جان نسپرد.

آه و ناله و افسوسش بلند شد، از شدت ناراحتی پیوسته دست‌های خود را به هم می‌زد، چرا که می‌دید همه هزینه‌هایی که برای باغ نموده، نابود شده و همه داربست‌های باغ فرو ریخته است. در میان آه و ناله‌اش می‌گفت:

یا لَیتَنِی لَم اُشرِكْ بِرَبِّی اَحَداً؛

ای کاش کسی را همتای پروردگارم قرار نداده بودم.

دیگر کسی یا کسانی را نداشت که او را در برابر عذاب الهی یاری دهند، و از خودش نیز نمی‌توانست یاری گیرد،

در آن جا برای او ثابت شد که ولایت و قدرت از آنِ خداوند بر حق است، او است که برترین پاداش‌ها، و عاقبت نیك را به انسان‌های مطیع می‌بخشد.[(۱۰٤۹)]

ولی بعد از مردن سهراب از نوشدارو چه سود؟ اینك دیگر کار از کار گذشته بود، فغان و افسوس او بی فایده بود، چرا که فرصت از دستش رفته بود، و دیگر ثروت امکانات نداشت تا آن را پلی برای آخرت قرار دهد، و با بهره برداری صحیح از آن به نفع نیازهای جامعه و نیازمندان، گامهای استواری بردارد.

آری، این بود، سرنوشت و سرانجام فلاکت بار آدم مغروری که از خدا و حساب و کتاب خدا فاصله گرفته، و جز هوسهای نفسانی به چیز دیگر نمی‌اندیشد، ولی برادر دیگرش به خاطر هشیاری و توجه به خدا و قیامت، روسفید دو جهان گردید.

۹- داستان برصیصای عابد

در قرآن در آیه ١٦ و ١٧ حشر، عاقبت منافقان را این گونه مثال زده است:

كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلاْنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ - فَكَانَ عَاقِبَتَهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدَيْنِ فِيهَا وَ ذَلِكَ جَزَاء الظَّالِمِينَ؛

کار آنها (منافقان) همچون شیطان است که به انسان گفت: کافر شو (تا مشکلات تو را حل کنم) امّا وقتی که کافر شد گفت: من از تو بیزارم، من از خداوندی که پروردگار جهانیان است بیم دارم - سرانجام کار شیطان و انسان پیرو شیطان این شد که هر دو در آتش دوزخند، جاودانه در آن می‌مانند و این است کیفر ستمکاران.

جمعی از مفسران و محدثان در ذیل این آیه داستان برصیصای عابد را ذکر کرده که عاقبت شیطان و پیروان شیطان را مجسم می‌کند، و این داستان چنین است:

در میان بنی اسرائیل عابد و راهبی به نام برصیصا بود. سال‌های بسیار به عبادت خدا اشتغال داشت، و آن چنان در پیشگاه خدا دارای مقام و منزلت شد که حتی بیماران روانی را درمان می‌کرد، مردم بیماران خود را نزد او می‌آوردند و با دعای او شفا می‌یافتند. روزی زن جوانی از يك خاندان با شخصیت را که بیماری روانی پیدا کرده بود، برادرانش نزد برصیصا آوردند و بنا شد مدتی در آن جا بماند تا شفا یابد.

شیطان وسوسه گر در آن جا ظاهر شد و آن قدر آن زن را در نظر برصیصا زینت داد که او فریفته شد و به او تجاوز کرد، پس از مدتی آن زن باردار شد، برصیصا دید که نزديك است آبرویش برود، باز گول شیطان را خورد، و آن زن را کشت و جنازه‌اش را در گوشه‌ای از بیابان دفن کرد.

شیطان این موضوع را فاش ساخت، و برادرانش از این حادثه رنج آور با اطلاع شدند، این خبر شایع شد و در تمام شهر پیچید، و به گوش حاکم رسید، حاکم با گروهی از مردم به بررسی پرداختند، عابد اقرار به گناه کرد، پس از آن که وقوع جنایت برای آن‌ها ثابت شد، حاکم حکم اعدام برصیصا را صادر کرد، مأموران همراه ازدحام جمعیت، عابد را به پای دار آوردند و او را به بالای چوبه دار کشیدند، در این هنگام شیطان در نظر عابد مجسم شد و گفت: **این من بودم که تو را تا این جا کشیدم، اکنون نیز می‌توانم موجب نجات تو شوم.**

عابد گفت: چه کنم تا نجات یابم؟

شیطان گفت: هرگاه یك سجده برای من كنی، كافی است.

عابد گفت: من كه در این جا نمی‌توانم سجده كنم.

شیطان گفت: با اشاره سجده كن، او با اشاره، شیطان را سجده كرد و همان دم دار را كشیدند و جان سپرد و در حال كفر از دنیا رفت. دو آیه مذكور به این مطلب اشاره می‌كند.[۱۰۵۰]

این است سرنوشت كسانی كه به پیروی از شیطان ادامه می‌دهند و با منافقان همنشین و همسو می‌گردند.

۱۰ - كشتن ٤٣ پیامبر، و ۱۱۲ حامی پیامبران در یك روز

تاریخ یهود پر از جنایات و كشتار و بی‌رحمی است، آن‌ها حتی در كشتن پیامبران و منادیان حق و عدالت، جسور بودند و باكی نداشتند، از جمله این كه آن‌ها برای حفظ منافع نامشروع خود، در آغاز یك روز، آشوب كردند، و ٤٣ نفر از پیامبران بنی اسرائیل را كه همه شریعت موسی علیه‌السلام را برای مردم بیان می‌كردند كشتند.

در همان روز ۱۱۲ نفر از عابدان و صالحان به دفاع از پیامبران شهید برخاستند و به امر به معروف و نهی از منكر پرداختند.

عجیب این كه یهودیان سنگدل، همه آن ۱۱۲ نفر را در همان روز كشتند، و در نتیجه در یك روز ۱۱۵ نفر را قتل عام كردند.

خداوند در آیه ۲۱ و ۲۲ آل عمران از آدمكشانی بی رحم یاد كرده، و به سه سرنوشت و عذاب شوم آن‌ها اشاره می‌كند و می‌فرماید:

إِنَّ الَّذِینَ یَكْفُرُونَ بِآیَاتِ اللّهِ وَیَقْتُلُونَ النَّبِیِّینَ بِغَیْرِ حَقٍّ وَیَقْتُلُونَ الِّذِینَ یَأْمُرُونَ بِالْقِسْطِ مِنَ النَّاسِ فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِیمٍ – أُولَئِكَ الَّذِینَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِی الدُّنْیَا وَالآخِرَةِ وَ مَا لَهُم مِّن نَّاصِرِینَ؛

همانا كسانی كه نسبت به آیات خدا كفران می‌ورزند، و پیامبران را به ناحق می‌كشند، و (نیز) مردمی را كه امر به عدالت می‌كنند به قتل می‌رسانند، آنان را به كیفر و عذاب دردناك مژده بده - آنها كسانی هستند كه اعمال نیكشان، به خاطر این گناهان بزرگ در دنیا و آخرت تباه شده و پوچ شده، و مددكار و شفاعت كننده‌ای ندارند. [۱۰۵۱]

به این ترتیب سه كیفر سخت در كمین آن‌ها است: ۱ - عذاب دردناك ۲ - پوچی اعمال نیك ۳ - نداشتن شفاعت.

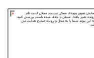
۱۱ - داستان هاروت و ماروت

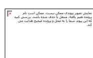
در روزگاران پیش، پس از عصر حضرت سلیمان علیه‌السلام سحر و جادوگری در میان مردم بابِل به طور عجیبی رایج شده بود. بابِل از شهرها و سرزمین‌های تاریخی مربوط به پنج هزار سال قبل است، كه شامل منطقه وسیعی بین رود فرات و دجله می‌شد.

دارای تمدن عظیمی بود، و آن چنان بزرگ شد كه به آن كشور بابِل می‌گفتند. این كشور دارای شهرهایی بزرگ و قلعه هایی بلند، و قصرهای سر به فلك كشیده و بتكده‌های عظیم بود، و اكنون از آن بناهای عظیم، خرابه‌هایی باقی مانده است كه جزء آثار باستانی به شمار می‌آید.

سحر و جادوگری در میان مردم بابِل بسیار رایج بود، آن‌ها از طلسمات و علف‌های مخصوص و پاشیدن آب متبرك، و دوختن نوارهای مخصوص، برای آن جام کارهای حیرت‌انگیز و شگفت آور استفاده می‌کردند... (۱۰۵۲)

از تاریخ استفاده می‌شود که حضرت سلیمان علیه‌السلام تمام نوشته‌ها و اوراق جادوگری مردم بابِل را جمع آوری کرد، و دستور داد تا در محل مخصوصی نگهداری کنند (این نگهداری برای آن بود که مطالب مفیدی برای دفع سحر در میان آن‌ها وجود داشت.) سلیمان علیه‌السلام به این ترتیب برای نابودی سحر و جادوگری اقدام نمود.







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه



ولی پس از وفات سلیمان علیه‌السلام، گروهی آن اوراق را بیرون آورده و به اشاعه و تعلیم سحر پرداختند، و بار دیگر بازار سحر و جادو رونق گرفت.

برای جلوگیری از سحر و جادو، و زیان‌های آن لازم بود اقدامی جدی صورت بگیرد و برای جلوگیری از آن چاره‌ای جز این نبود، که مردم راه باطل کردن سحر را یاد بگیرند و چنین کاری مستلزم آن است که خود سحر را نیز یاد بگیرند، تا بتوانند با فوت و فنّ دقیق، آن سحرها را باطل نمایند.(۱۰۵۳)

خداوند دو فرشته **هاروت و ماروت** را به صورت انسان به میان مرم بابِل فرستاد، تا به آن‌ها سحر و جادو یاد بدهند، تا بتوانند از سحر ساحران جلوگیری نمایند.

آمدن هاروت و ماروت در میان مردم بابِل فقط به خاطر تعلیم سحر برای خنثی‌سازی سحر بود، از این رو آن‌ها به خصوص به هر کس که سحر می‌آموختند، به او اعلام می‌کردند که:

اءِنَّما نَحنُ فِتنَةٌ فَلا تَكفُرْ؛

ما وسیله آزمایش تو هستیم کافر نشو. (و از این تعلیمات سوء استفاده نکن).

اما آن‌ها از تعلیمات هاروت و ماروت، سوء استفاده کردند، تا آن جا که با سحر و جادوی خود به مردم آسیب می‌رساندند، و بین مرد و همسرش جدایی می‌افکندند و مشمول سرزنش شدید الهی شدند.[١٠٥٤]

١٢ - داستان قوم تُبَّع

پادشاهان یمن را به عنوان **تُبَّع** که جمع آن **تبایعه** است می‌خواندند، چنان که پادشاهان روم را قیصر، و پادشاهان مصر را فرعون، و پادشاهان ترك را خاقان، و پادشاهان ایران را کسری می‌نامیدند.

تبایعه یك سلسله از شاهانی بودند که در یمن دارای تمدن عظیم و تشکیلات کشوری و لشگری بودند، و با قدرت عظیمی زندگی می‌کردند، بعضی از آنها از خوبان بودند و بعضی از آن‌ها روش طاغوت‌ها را داشتند.

نام یکی از آن‌ها **اسعد ابوکرب** بود که مطابق پاره‌ای از روایات، خودش خوب بود، ولی قومش در گمراهی به سر می‌بردند و به هلاکت رسیدند.

اسعد پادشاه مقتدری بود و با لشگر مجهز خود، بسیاری از شهرها و بلاد را فتح کرده و تحت پرچم خود در آورده بود.

در مورد فتح مدینه و مکه، سرگذشت شیرینی دارد که نظر شما را به آن جلب می‌کنیم:

تُبع (اسعد ابوکرب) در یکی از سفرهای کشورگشایی خود، برای فتح مدینه، نزدیك مدینه آمد، و مدینه را محاصره کرد، برای علمای یهود پیام فرستاد که من سرزمین مدینه را ویران می‌کنم، تا هیچ یهودی در آن نماند و فقط آیین عرب در آن‌جا حاکم گردد.

اعلم علمای یهود به نام **شامول** در آن جا بود گفت: ای پادشاه! اینجا شهری است که هجرتگاه پیامبری از دودمان اسماعیل است که در مکه متولد می‌شود. سپس بخشی از اوصاف پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم را بر شمرد، تُبع گویا سابقه ذهنی در این باره داشت، گفت: **بنابر این من از تخریب این شهر صرف نظر می‌کنم.**

اسعد به بعضی از قبیله اوس و خزرج که در کنارش بودند فرمان داد که در این شهر بمانید و هنگامی که پیامبر موعود، خروج کرد او را یاری کنید، و فرزندان خود را به این موضوع سفارش نمایید، و حتی در ضمن نامه‌ای به آن‌ها، ایمان خود نسبت به آن پیامبر موعود را اعلام نمود.(۱۰۵۵)

روایت شده: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: لا تَسُبّوا تُبَّعاً فانَّهُ کانَ قَد اَسلَمَ سی **به تُبع ناسزا نگویید، او مسلمان شده است.**(۱۰۵٦)

اسعد برای تصرف مکه به سوی مکه لشگر کشید در این هنگام چهارهزار نفر از دانشمندان همراهش بودند، مکه را فتح کرد، خواست کعبه را ویران کند، بیماری سخت زکام بر او عارض شد، بر اثر این بیماری از گوش‌ها و چشمان و بینی‌اش آب بدبویی ریزش می‌کرد، طبیب‌ها از درمان آن عاجز ماندند و گفتند: این دردِ آسمانی است و درمان آن از عهده ما ساقط است.

روز بعد یکی از دانشمندان محرمانه نزد وزیرِ اسعد آمد و گفت: اگر اسعد نیت خود را پاك و راست سازد، من او را درمان می‌کنم، وزیر از اسعد برای او اجازه طلبید، آن عالم نزد اسعد آمد و به اسعد گفت: **تو می‌خواهی این کعبه را ویران کنی...** او گفت: آری.

دانشمند گفت: **از این کار توبه کن، که به خیر دنیا و آخرت خواهی رسید.** اسعد توبه کرد، اتفاقا از آن بیماری شفا یافت، از این رو به خدا و رسالت ابراهیم خلیل علیه‌السلام ایمان آورد، نه تنها به کعبه بی احترامی نکرد، بلکه هفت گونه پارچه بلند برای پوشاندن کعبه تهیه کرد، و کعبه را با آن‌ها پوشانید، از این رو او نخستین کسی بود که برای کعبه پرده درست کرد.[۱۰۵۷]

این لشگرکشی به مکه، و درست کردن پیراهن برای کعبه، در سال پنجم میلادی، قبل از تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم رخ داد.[۱۰۵۸]

به هر حال تبع (اسعد) خودش خوب بود، و به مقدسات دینی احترام می‌گذاشت. ولی قوم او، بر اثر غرور فتوحات و کسبِ قدرت، افرادی گمراه و ستمگر و مغرور شدند، از این رو خداوند آن‌ها را به کیفر کردارشان رسانید و قدرت و شوکت آن‌ها را در هم شکست.

چنان که در آیه ۳۷ دخان می‌فرماید:

أَهُمْ خَيْرٌ أَمْ قَوْمُ تُبَّعٍ وَالَّذِينَ مِن قَبْلِهِمْ أَهْلَكْنَاهُمْ إِنَّهُمْ كَانُوا مُجْرِمِينَ؛

آيا مشركان مكه برتر و قوى‌ترند يا قوم تبّع و اقوامى كه قبل از آنها (از قوم عاد و ثمود) ما آنها را به خاطر جرم و گناهشان به هلاكت رسانديم.

در آيه ١٤ سوره ق نيز، خداوند قوم تبع را از تكذيب كنندگان رسولان در رديف اصحاب ايكه (بخشى از قوم شعيب) معرفى كرده كه به عذاب سختى هلاك و نابود شدند.

اين بود داستان عبرت‌انگيز قوم تبع، كه روزى براى خود شوكت و اقتدار و كشور گشايى داشتند، ولى بر اثر غرور و گناه، مشمول غضب الهى شده، و زندگيشان از هم پاشيد، و قدرت و شوكتشان در هم شكست، بنابراين ضعيفتر از آن‌ها مشركان قريش، خيال نكنند كه مى‌توانند در برابر اسلام، قدرت نمايى و كارشكنى كنند، و گرنه آن‌ها نيز به سرنوشت قوم تبع گرفتار خواهند شد.

به هر حال اين از امور نادر است، كه رئيس قومى، نيك باشد، ولى قومش بد باشند و خداوند قوم او را سرزنش كرده و جزءِ هلاك شدگان معرفى نمايد.

١٣ - ماجراى اصحاب اخدود، و مكافات عمل آن‌ها

در قرآن در سوره بروج، پنج آيه (از آيه ٤ تا ٨) پيرامون ماجراى دردناك شهادت مسيحيان با ايمان، در نجران، كه قبل از ظهور پيامبر اسلام صلى الله عليه و آله و سلم رخ داد آمده است كه به داستان اصحاب اخدود معروف است، نظر شما را به اين سرگذشت، كه از سويى درس ايثار و فداكارى به ما مى‌آموزد، و از سوى ديگر تابلو واژگونى و

مكافات عمل ستمگران شكنجه‌گر را به ما نشان مى‌دهد جلب مى‌كنيم:

قبلاً گفتيم تاريخ يهود عنود، پر از جنايات وحشتبار است، يكى از آن جنايات هولناك، سوزاندن حدود بيست هزار نفر از مؤمنان مسيحى نجران در كوره‌هاى آدمسوزى است كه به وجود آورده بودند. توضيح اين كه:

ذونواس آخرين طاغوت از سلسله قبيله حِميَر بود كه بر سرزمين يمن سلطنت مى‌كرد و خود را يوسف مى‌ناميد، او يهودى بود، و افراد قبيله حِميَر و ساير مردم يمن را به اين آيين دعوت كرد، و همه از او پيروى كردند و سراسر كشور پهناور يمن پيرو آيين يهود شدند.

ولى در قسمت مرزى بين حجاز و يمن منطقه وسيعى به نام نجران، داراى هفتاد دهكده، وجود داشت كه جزء كشور يمن بود، اما تبليغات مسيحيان به آن جا راه يافت، و مردم آن جا به آيين مسيحيت گرويدند.

ذونواس كه يك طاغوت گردنفراز بود و اگر مى‌توانست مى‌خواست همه دنيا را تحت تسخير خود در آورد، تصميم داشت كه همه مردم يمن، پيرو همان آيين يهود باشند كه خود طرفدار آن بود.

در اين شرايط، مردى مسافر از نجران به صنعاء آمد و يك راست به طرف قصر ذونواس حركت كرد، وقتى به قصر رسيد، به دربانان گفت: من از نجران به اينجا آمده‌ام و حامل پيام مخصوص براى شاه هستم.

وزير دربار گفت: ملاقات با اعلى‌حضرت ممنوع است، ولى تو كه اين گونه اصرار دارى، صبر كن تا وقتيكه شاه از قصر خارج مى‌شود، ترتيب ملاقات تو را با او خواهم داد.

وزیر دربار ماجرا را به ذونواس گزارش داد، سرانجام مرد مسافر به حضور او رسید، ذونواس از او پرسید: چه خبر؟

مرد مسافر: **من از نجران می‌آیم، در آن جا حادثه ناگواری رخ داده که اگر به طور جدی وسریع از آن جلوگیری نشود، ترس آن است که به سایر شهرهای یمن سرایت کند، و سراسر یمن، بلکه جهان را بگیرد.**

ذونواس: آن چه حادثه‌ای است؟!

مرد مسافر: **مدتی است دین تازه‌ای به نام نصرانیت وارد نجران شده، بت‌پرستان نجران آن را با آغوشی باز پذیرفته‌اند، و گروه گروه به آن گرویده‌اند، جمعی از یهودیان نیز آن را پذیرفته‌اند، و آن جماعت از یهود که بر یهودیت باقی مانده‌اند، به انواع شکنجه‌ها گرفتارند، هرگاه اعلیحضرت ذونواس به فریاد ما و مردم نجران نرسد، نجران از دست رفته است.**

ذونواس، پس از بررسی علل نفوذ مسیحیت به نجران، در حالی که آتش خشم از درونش شعله می‌کشید، تصمیم گرفت مردم نجران را که به مسیحیت گرویده‌اند با سخت‌ترین شکنجه‌ها سرکوب و نابود کند، تا به آیین یهود برگردند. به دنبال این تصمیم با لشگری مجهز و انبوه به طرف نجران حرکت کرد و شهر را محاصره کرد و به زودی بر آن مسلط شد. ذونواس در آغاز علما و بزرگان نجران را جمع نموده و با آن‌ها به مذاکره پرداخت، و به آن‌ها گفت: **به ما چنین خبری رسیده است. تا تیغ در میان شما نینداخته‌ام، به آیین یهود بازگردید.**

علماء و بزرگان گفتند: آیین نصرانیت در اعماق دل و جان ما نفوذ کرده، به طوری که محال است از آن دست برداریم.

ذونواس وقتی که سرسختی و استقامت آن‌ها را دید، دستور داد خندق‌ها و گودال‌های بزرگی را حفر کنند، و

درون آن‌ها را پر از هیزم نموده، و آتش‌های شعله ور به وجود آوردند.

کوره‌های آدم سوزی طاغوت یمن

فرمان ذونواس اجرا شد، مأموران جلاد او مسیحیان با ایمان را دستگیر کرده و در کام آتش می‌افکندند، به طوری که سرزمین نجران از همه مسیحیان تهی شد، و جز یهود کسی در آن جا باقی نماند.[۱۰۵۹]

در تفسیر علی بن ابراهیم نقل شده: ذونواس و مأمورانش، مسیحیان را می‌گرفتند و آن‌ها را بین پذیرش آیین یهود، و آتش، مخیر می‌ساختند، ولی آن‌ها مقاومت کرده و آیین خود را رها نمی‌نمودند، در نتیجه بعضی از آن‌ها را با شمشیر، بعضی را با مُثلِه کردن (بریدن اعضاء) و بعضی را با آتش، کشتند و سوزاندند، به طوری که بیست هزار نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند.[۱۰۶۰]

خداوند در قرآن ماجرای قساوت و بی‌رحمی یهود، و مقاومت مسیحیان مؤمن را پس از پنج سوگند چنین بیان کرده است:

قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ - إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ - وَ هُمْ عَلَى مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ - وَ مَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ؛

مرگ و عذاب بر شکنجه‌گران صاحب گودال (آتش) باد،گودال هایی پر از آتش شعله‌ور، هنگامی که در کنار آن نشسته بودند، و آنچه را نسبت به مؤمنان انجام می‌دادند (با خونسردی) تماشا می‌کردند، هیچ ایرادی بر آنان (مسیحیان مؤمن) نداشتند جز اینکه آن‌ها به خداوند عزیز و حمید، ایمان آورده بودند.[۱۰۶۱]

به این ترتیب خداوند، مسیحیان با ایمان را که در آیین خود (قبل از ظهور اسلام) ایستادگی کردند و کشته شدند و راه خدا را بر تسلیم در برابر طاغوت یهود، ترجیح دادند ستوده، و دشمنان خونخوار آن‌ها را سرزنش نموده، و به عذاب دردناك دنیوی و اخروی، هشدار داده است. و این درسِ تاریخی را به مسلمانان داده که در برابر زورمندان بایستند، و دیکتاتوری دشمن، آن‌ها را مرعوب و تسلیم نکند.

قابل توجه این که بعضی می‌نویسند: یهودیان نخستین کسانی بودند که کوره‌های آدمسوزی را بدعت نهادند، و سرانجام همین بدعت دامان آن‌ها را گرفت، و گروه زیادی از یهود در قرن حاضر، در ماجرای آلمان هیتلری، در کوره‌های آدمسوزی به آتش کشیده شدند و به مکافات دنیوی اعمالشان رسیدند.

شهادت رهبر مسیحیان با ایمان نجران، و تازه بودن بدن او پس از قرن‌ها

از گفتنی‌ها این که: عبدالله بن ثامر که از اهالی نجران بود، موجب گرایش مردم نجران به آیین مسیحیت شده بود. ذونواس پس از مسلط شدن بر نجران، دستور داد عبدالله را احضار کردند، پس از بگو مگوی شدید، ذونواس با عصای خود بر سر عبدالله کوبید، سر او شکست و به شهادت رسید.

از عجایب این که: در عصر خلافت عمر، شخصی در نجران، خرابه‌ای را حفر می‌کرد، ناگاه در زیر خاك‌ها مردی را دید نشسته و دستش را روی زخم سرش نهاده است، معلوم شد او همان عبدالله بن ثامر است، وقتی که دست او را می‌کشیدند، خون تازه از سرش جاری می‌شد، وقتی که دستش را رها می‌کردند، بر روی زخم سرش قرار

می‌گرفت، و خون بند می‌آمد. در انگشت دستش انگشتری بود که در آن نوشته شده بود: اللهُ رَبِّی، **خداوند، پروردگار من است.**

این حادثه را در ضمن نامه‌ای به عمر بن خطاب گزارش دادند، عمر در جواب نامه نوشت: او را به همان حالتی که بود بگذارید و دفن کنید.[۱۰٦۲] این حادثه نیز بیانگر مقام ارجمند شهید است که بدنش پس از صدها سال نپوسیده است.

متلاشی شدن سلطنت ذونُواس

طاغوت بی‌رحم، ذونواس آن گونه مسیحیان را در خندق‌های آتش سوزانید، ولی اینك ببینید چگونه ظالم دیگری بر او مسلط شد و تاج و تخت و لشگرش را واژگون نموده و همه تشکیلاتش را نابود ساخت.

در گیر و دار سوزاندن مسیحیان مؤمن، یك نفر از مسیحیان نجران به نام **دَوس** از منطقه گریخت و به سوی روم رفت، و ماجرا را به قیصر روم که مسیحی بود گزارش داد، قیصر ضمن اظهار تاسف گفت: سرزمین من به یمن دور است، من نامه‌ای را به پادشاه حبشه که سرزمینش نزدیك یمن است، می‌فرستم و از او می‌خواهم به شما در سرکوبی دشمن کمك کند.

او نامه‌ای نوشت و همان مسافر مسیحی نامه را به حبشه رساند و نامه قیصر را به نجاشی پادشاه حبشه داد، نجاشی پس از خواندن نامه سخت ناراحت شد، و از خاموشی چراغ مسیحیت در نجران، افسوس خورد، و تصمیم گرفت از ذونُواس انتقام بگیرد، لشگر انبوه و مجهزی را که از هفتاد هزار نفر تشکیل می‌شد به فرماندهی ارياط و آبَرهه، به جنگ با سپاه ذونواس به

سوی یمن فرستاد، لشگر حبشه وارد یمن شدند و به جنگ با سپاه ذونواس پرداختند. ذونواس با اسبش به طرف دریا گریخت و خود را به دریا افکند و هلاك شد، طولی نکشید که شکست سختی به لشگر ذونواس وارد شد، و کشور یمن به دست لشگر نجاشی فتح گردید، در نتیجه کشور یمن به عنوان یکی از استان‌های حبشه در آمد، نجاشی **ارياط** را حاکم استان یمن کرد. به این ترتیب ذونواس و لشگرش تار و مار شدند.[١٠٦٣]

١٤ - ماجرای اصحاب فیل

چنان که قبلا ذکر شد، پس از آن که یمن تحت تصرف حکومت حبشه در آمد، نجاشی شاه حبشه، ارياط را حاکم یمن کرد. یکی از فرماندهان به نام ابرهه که همراه ارياط، یمن را فتح کرده بود بر سر ریاست با ارياط نزاع نمود، ارياط به دست طرفداران ابرهه کشته شد، و در نتیجه ابرهه حاکم یمن گردید.

ابرهه که از متعصبین مسیحی بود، سرسختانه مردم را به آیین مسیح علیه‌السلام دعوت می‌کرد، و در شهر صنعاء کلیسای بسیار عظیم و بی نظیری ساخت و کوشش بسیار نمود که مردم حتی عرب‌ها را متوجه آن کلیسا کند، و از توجه به مکه و کعبه باز دارد، و این موضوع را به پادشاه حبشه گزارش داد. از سوی دیگر قبایل مختلف عرب، نسبت به کعبه، حساسیت بیشتری نشان دادند، و روز به روز بر زائران کعبه و رونق آن افزوده شد.

ولی ابرهه اعلام کرده بود که حج عرب را از کعبه به کلیسای یمن برگرداند، این اعلام باعث شد که بعضی از اعراب ناراحت شده، مخفیانه به آن کلیسا رفتند و آن جا را آلوده و ملوّث نمودند، و خبر این موضوع به گوش ابرهه رسید. ابرهه بسیار خشمگین شد و سوگند یاد کرد که با

لشگری مجهز به سوی مکه روانه شود و کعبه را ویران نماید.

به فرمان ابرهه، لشگرش به سوی مکه حرکت کرد، و خود در پیشاپیش لشگر همراه فرماندهان سوار بر فیل شده و با آرایش عجیب جنگی به حرکت خود ادامه دادند.

یکی از رجال یمن به نام **ذونفر** به عنوان دفاع از کعبه، مردم یمن را به جنگ با ابرهه فراخواند، لشگری را مجهز کرد و به جنگ ابرهه رفتند، ولی به دست لشگر ابرهه شکست خوردند، و خود ذونفر اسیر شد، ابرهه خواست او را بکشد، او تقاضا کرد مرا زنده نگهدار که امید است روزی وجود من باعث سودرسانی به تو گردد. ابرهه او را اعدام نکرد، بلکه دستور داد او را تحت نظر نگه دارند.

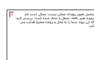
ابرهه با لشگرش به حرکت ادامه داد تا به سرزمین کوه خَثعم رسید، در آن جا نُفَیل بن حبیب خثعمی با لشکری مجهز، به عنوان دفاع از کعبه، به جنگ ابرهه و لشگرش آمدند، درگیری شدیدی رخ داد، لشگر نُفَیل نیز شکست خورد، و فرد نُفیل اسیر گردید، ابرهه خواست او را بکشد، او گفت: **مرا نکش، تا مسیر راه را به تو نشان دهم و تو را به وسیله پیروانم کمك نمایم.** ابرهه او را آزاد کرد.

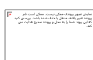
در مسیر راه باز گروه هایی از عرب به عنوان دفاع از کعبه، برای جنگ با ابرهه خداوند ارج شدند، ولی وقتی دیدند توانایی برای درگیری با لشگر او را ندارند، عقب نشینی کردند.

به فرمان ابرهه در مسیر راه شترها و دامهای مردم مکه را که در بیابان می‌چریدند، غارت نمودند، از جمله دویست شتر حضرت عبدالمطلب علیه‌السلام جد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را غارت کرده و برای خود حرکت دادند.

ابرهه همچنان با کمال غرور، همراه لشکری مجهز به نزدیك مکه رسید، در آن جا شخصی به نام **حُناطه حِمیَری** را به مکه فرستاد و به او گفت: **از رئیس مکه سراغ بگیر، وقتی او را یافتی به او بگو ما برای جنگ با مردم مکه نیامده‌ایم، هدف ما فقط ویران کردن کعبه است، هر کس به ما کاری نداشته باشد، ما نیز به او کاری نداریم، سپس رئیس مکه را نزد من بیاور.**

حُناطه وارد مکه شد، از رئیس مکه سراغ گرفت، گفتند: او عبدالمطلب است، نزد عبدالمطلب رفت و پیام ابرهه را به او ابلاغ کرد.







قصه‌های قرآن به قلم روان - محمد محمدی اشتهاردی رحمه الله علیه

عبدالمطلب فرمود: **ما قصد جنگیدن نداریم، و توانایی برای جنگ در ما نیست، خانه کعبه خانه خدا و خلیل خدا ابراهیم علیه‌السلام است، اگر خدا خواست، از خانه‌اش دفاع می‌کند که ما را توان جنگیدن نیست.**

حُناطه گفت: همراه من بیا نزد ابرهه برویم، زیرا او به من فرمان داده که تو را نزدش ببرم.

ملاقات و گفتگوی عبدالمطلب با ابرهه

عبدالمطلب همراه با بعضی از پسرانش با حُناطه به سوی جایگاه ابرهه حرکت کردند، وقتی که به لشکر رسیدند،

عبدالمطلب با راهنمایی شخصی به نام اُنَیس نگهبان فِیها با وساطت **ذونفر** بر ابرهه وارد شد.

ابرهه بسیار بر عبدالمطلب احترام کرد، از تخت خود فرود آمد و بر زمین نشست، و عبدالمطلب را با تجلیل و احترام کنارش نشاند، و توسط مترجم به او گفت: **چه نیازی داری؟**

عبدالمطلب گفت: **به من خبر رسیده دویست شترِ مرا غارت کرده‌ای، دستور بده آن‌ها را به من برگردانند.**

ابرهه گفت: من وقتی که سیمای عظیم تو را دیدم در نظرم بسیار بزرگ جلوه کردی، ولی این گفتارت تو را در نظرم کوچك نمود، آیا برای برگرداندن دویست شتر با من صحبت می‌کنی، و از خانه کعبه که خانه تو و دین تو است، و من برای ویران کردن آن آمده‌ام هیچ سخنی نمی‌گویی؟!

عبدالمطلب گفت: **اِنِّی اَنَا رَبُّ الاِبِلِ، وَ اِنّ لِلبَیتِ ربّاً سَیَمنَعُهُ؛**

من صاحب شتر هستم، و برای خانه کعبه صاحبی است که به زودی از آن دفاع می‌کند.

ابرهه با غرور و گستاخی گفت: **هیچکس نمی‌تواند مانع من شود و از ویران کردن کعبه توسط من جلوگیری نماید.**

عبدالمطلب گفت: هر کار می‌کنی بکن.

دعا و مناجات عبدالمطلب

عبدالمطلب از نزد ابرهه خارج شد و به مکه آمد، و در مکه اعلام کرد که مردم از شهر خارج گردند و به پناه کوه‌ها و

دره‌های پشت کوه‌ها بروند، و خود را از گزند لشگر ابرهه حفظ نمایند.

آن گاه عبدالمطلب با چند نفر از قریش، کنار کعبه آمدند و به دعا و نیایش پرداختند و از درگاه خدا خواستند که دشمنان را از آسیب رسانی به کعبه باز دارد، عبدالمطلب در حالی که دستش بر حلقه در خانه کعبه بود، این اشعار را به عنوان مناجات خواند:

لا هُمَّ اءنّ العَبدَ يَمنَعُ رَحلَهُ فَامنَع حِلالَكَ	لا يَغلِبُوا بِصَليبِهِم وَ مِحالِهِم عَدواً مِحالَك
جَرُّوا جَمِيعَ بِلادِهِم وَ الفِيلَ كَى يَسبوا عِيالَكَ	لا هُمَّ اءنّ المَرءَ يَمنَعُ رَحلَهُ فَامنَع عِيالَكَ

وَانصُر عَلى آلِ الصَّلِيبِ وَ عابديهِ اليَومَ آلَكَ

یعنی: خداوندا! هر کس از خانه خود دفاع می‌کند، تو خانه و اهل خانه‌ات را حفظ کن، هرگز مباد آن روزی که صلیب مسیحیان و قدرتشان بر نیروهای تو چیره شود.

آن‌ها همه نیروهای خود و فیل را با خود آورده‌اند، تا ساکنان حرم تو را اسیر کنند.

خدایا! تو نیز از حریم خانه و خانواده‌ات دفاع کن و امروز ساکنان این خانه را از آل صلیب و پرستش کننده‌اش یاری فرما.

سپس عبدالمطلب با جمعی از قریش به یکی از دره‌های مکه رفت و در آن جا پناه گرفت، و به یکی از فرزندانش[١٠٦٤] دستور داد تا بالای کوه ابوقُبیس برود، و ببیند چه خبر می‌شود؟! او گزارش داد.

امتناع فیل از ورود به حریم مکه

وقتی که صبح شد ابرهه برای ورود به مکه آماده شد، فیل خود را آماده کرد، و لشکر خود را آرایش داد، نام فیلی که ابرهه بر آن سوار بود، محمود بود. تصمیم ابرهه این بود که کعبه را ویران کند و سپس به یمن برگردد...[١٠٦٥]

ولی هر کار کردند فیل حرکت نکرد، بلکه خوابید، هر چه او را زدند بر نخاست حتی با طبرزین بر سرش زدند که برخیزد، بر نخاست، عصای آهنی سر کج بر پایین شکمش فرو نمودند برنخاست، سرش را به طرف یمن نموده و او را حرکت دادند بی درنگ برخاست و به سوی یمن دوید، روی او را به طرف شام برگرداندند، باز به سرعت حرکت کرد، او را به سوی مشرق روانه کردند، باز به سرعت حرکت نمود، ولی وقتی رویش را به سوی مکه نمودند دست و پا بر زمین زد و بر نخاست، و طبق بعضی از روایات، آن قدر با شمشیر بر آن فیل زدند که قطعه قطعه‌اش کردند، آن گاه پرندگان رسیدند.[١٠٦٦]

در این هنگام که مصادف با طلوع خورشید بود خداوند پرندگان همانند پرستو و چلچله از طرف دریای سرخ به سوی لشگر ابرهه روانه نمود که همراه هر پرنده‌ای سه سنگ هر کدام به اندازه يك نخود بود، یکی را در منقارش و دو سنگ را در بین دو پایش نگه داشته بود. آن پرندگان سنگ‌های خود را بر روی لشگر ابرهه افکندند، هر سنگ به هر کسی اصابت می‌کرد، در دم او را به هلاکت می‌رسانید، بسیاری در همانجا[١٠٦٧] به هلاکت رسیدند، و عده‌ای گریختند و در مسیر راه بر اثر اصابت آن سنگ‌ها به زمین افتاده و می‌مردند، به طوری که جاده پر از لاشه مرده آن‌ها شده بود. فریاد می‌زدند نُفیل بن حبیب (که زندانی ابرهه بود) کجاست تا راه یمن را به ما نشان دهد، نُفیل وقتی که آن وضع را دید و گفت:

این المفر و الاله الطالب	و الاشرم المغلوب لیس الغالب

((به کجا می‌گریزید که راه گریزی نیست چرا که خداوند جوینده شما است، و ابرهه بین بریده، مغلوب و مفلوك شده و دیگر نشانه غلبه در او نیست.))

سرانجام فلاکت بار ابرهه

سنگی از سوی آن پرندگان به بدن ابرهه اصابت کرد و او مجروح شد، اطرافیانش او را کمك کردند و از صحنه خارج ساختند، ولی زخم بدن او آن چنان تولید مثل کرد، که جزء جزء و بندبند بدنش از او جدا می‌شد و به زمین می‌ریخت، و سراسر بدنش به چرك و خون آلوده شده بود. او را با این وضع وارد صنعاء کردند (شاید زنده ماندن او تا آن وقت، برای این بود که بیچارگی و ذلت او مایه عبرت دیگران شود) او را دیدند همانند جوجه پرنده، ضعیف و ناتوان شده با این که قبلا بلندقامت و چاق بود. او همچنان در میان درد و رنج می‌نالید، و در حالی که بر اثر سرایت زخم، سینه‌اش به طرف قلبش سوراخ شده بود چشم از این جهان فرو بست.

هنگامی که پرندگان از طرف دریای سرخ به سوی لشگر ابرهه هجوم آوردند، حضرت عبدالله فرزند عبدالمطلب بر فراز کوه ابوقُبیس آن‌ها را دید، نزد پدر آمد و گفت: **پدر! ابری سیاه از ناحیه دریا دیده می‌شود که به سوی سرزمین ما می‌آید.**

عبدالمطلب خرسند شد و صدا زد: **ای گروه قریش به خانه‌های خود بازگردید که نصرت الهی به سراغ شما آمد.**

این حادثه عجیب در همان سال تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم رخ داد، و به قدری مهم بود که

صدای آن در همه جا پیچید، و اعراب آن سال را **عام الفیل** (سال فیل) نامیدند.

پس از بعثت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خداوند این ماجرا را به صورت فشرده با نزول سوره فیل (صد و پنجمین سوره قرآن) در مکه نازل کرد:

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ – اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِى تَضْلِيلٍ – وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ – تَرْمِيهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ – فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ؛

آیا ندیدی پروردگارت با فیل سواران (لشکر ابرهه) چه کرد؟ آیا نقشه آنها را در تباهی قرار نداد؟ و بر سر آنها پرندگان را گروه گروه فرستاد، که با سنگهای ریز سجیل (سنگی که نه همچون گِل، سست است و نه همچون سنگ، سخت است) آن‌ها را هدف قرارمی‌دادند، به طوری که سرانجام آنها را همچون کاه خورده‌شده (و متلاشی) قرار داد.

این بود سرنوشت کسی که نعره مغرورانه‌اش گوش فلك را کر کرده بود، آن چنان او و لشگرش متلاشی شدند که در تاریخ بی نظیر بود، به تعبیر قرآن مانند عَصْف مَأكُول (کاه خورده شده) گشتند.

چند نکته عبرت‌انگیز از حادثه اصحاب فیل

پیرامون ماجرای نابودی لشگر ابرهه توسط پرندگان، در احادیث اسلامی نکاتی وجود دارد که نظر شما را به برخی از آن نکات جلب می‌کنیم:

۱ - هنگامی که پرندگان سنگ‌های خود را می‌افکندند، باد شدیدی برخاست که موجب سرعت آن سنگ‌ها می‌شد،

و در نتیجه آن سنگ‌ها با شدت به سپاه ابرهه اصابت می‌نمود.

۲ - هرگاه سنگ بر سر آن‌ها می‌خورد آن را سوراخ کرده و از پایین بدنشان خارج می‌گردید.(۱۰۶۸)

۳ - عبدالمطلب برای شکرگزاری به درگاه خدا، کنار کعبه آمد، پرده کعبه را گرفت و چنین گفت:

یا حابس الفیل بِدِی المُغَمَّسِ	حبَستَهُ کانَّهُ مُکَوَّسِ

فِی مجلِس تُزهَقُ فیه الاَنفُسُ

یعنی: **ای خداوندی که فیل را در محلی در طریق طائف (محل شکست لشگر ابرهه) متوقف ساختی، و آن را همچون الاغ درمانده نمودی، در آن جا که روح‌ها از بدن‌ها خارج می‌شدند.**(۱۰۶۹)

۴ - امام سجاد علیه‌السلام فرمود: حضرت ابوطالب با شمشیرش در مکه از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دفاع می‌کرد، روزی از آن حضرت پرسید: **ای برادر زاده‌ام آیا برای هدایت همه مردم مبعوث شده‌ای یا تنها برای هدایت قوم خود؟**

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **هدایت هه انسان‌ها از سفید و سیاه و عرب و عجم، فارس و روم و... مبعوث شده‌ام.**

وقتی که کفار قریش این سخن را شنیدند از روی تکبر و نخوت به ابوطالب گفتند: **آیا به برادرزاده‌ات نمی‌نگری که چه می‌گوید؟ سوگند به خدا اگر این سخن را مردم ایران و روم بشنوند ما را از سرزمینمان می‌ربایند، و کعبه را ویران کرده و سنگ‌های آن را از جای خود به دور می‌افکنند.**

در مورد این سخن که آن‌ها (کعبه را ویران می‌کنند و...) سوره فیل نازل شد، و به آن‌ها چنین پاسخ داد: **ای شما که از ماجرای لشگر ابرهه آگاهی دارید، مگر ندیدید، آنان که**

قصد ویران نمودن کعبه را داشتند چگونه به هلاکت رسیدند، بنابراین نگران کعبه نباشید.

۵ - امام صادق علیه‌السلام در ضمن گفتاری فرمود: همه سپاه ابرهه کشته شدند، جز یك نفر، که خداوند او را نزده نگه داشت تا اخبار هلاکت سپاه را به مردم یمن گزارش دهد، او به یمن آمد و پس از گزارش اخبار، مورد هدف یکی از آن پرندگان قرار گرفت و به هلاکت رسید.[۱۰۷۰]

٦ - داستان اصحاب الفیل، از امور قطعی تاریخ است، که از معجزات پیامبر اسلام بوده که از آن به **ارهاص** تعبیر می‌شود که پیشینه و زمینه‌ساز صدق پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بود، از این رو وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سوره فیل را برای مشرکان خواند، هیچکس منکر حادثه فیل و شکست لشگر ابرهه نشد.

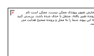
۷ - بالاخره خداوند همان گونه که با موریانه، عصای سلیمان علیه‌السلام را شکست و مرگ او را ظاهر کرد، و با موش‌های صحرایی سد عظیم قوم سبأ را سست نموده که باعث ویرانی سد و هلاکت آن قوم مغرور گردید، با سنگ‌های ریز، لشگر مجهز ابرهه را تار و مار کرد، تا همه قدرتمندان و مغروران عالم بدانند که خداوند بر همه چیز قادر است تا در برابر او عرض اندام نکنند.

در این جا با اعتراف و تقصیر و اقرار به این که نمی‌توانیم حق مطلب را ادا کنیم، کتاب را به پایان می‌رسانیم، شکر و سپاس بی حد خداوندی را که توفیق نگارش این کتاب را مرحمت فرمود، امید آن که سازنده و آموزنده باشد، و ره توشه‌ای برای مؤلف و ناشر برای سفر آخرت گردد، در این جا با عرض پوزش به درگاه خدا عرض می‌کنم:

گر خطا گفتیم اصلاحش	مصلحی تو ای تو سلطان

تو کن	سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کني
این چنین میناگریها کار تست	این چنین اکسیرها اسرار تست
ای خدای پاك و بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را در گذار[1071]

پایان



١ - بصائر الدرجات،ص ١٩٢.

٢ - نهج البلاغه، خطبه ١٨.

٣ - نهج البلاغه، خطبه ١٧٦.

٤ - البته ناگفته نماند که ما در این کتاب از روایات به وفور استفاده کرده‌ایم، به این ترتیب که قرآن را متن و محور قرار داده‌ایم، و برای توضیح بیشتر از روایات بهره جسته‌ایم.

٥ - نهج البلاغه، خطبه ١١٠.

٦ - خصال شیخ صدوق، ج ۲،ص ۱۷۲ - بحار، ج ۱۱،ص ۳۰.

۷ - نام اشموئیل علیه‌السلام، در قرآن نیامده، ولی در آیات ۲٤۷ و ۲٤۸ بقره، به عنوان نبی (پیامبر) یاد شده است.

۸ - نام خضر علیه‌السلام در قرآن نیامده، ولی در سوره کهف در آیات ٦۰ تا ۸۲، سخن از او به میان آمده است.

۹ - اَلَّذِی خَلَقَ السَّموات و الارض فی ستة ایامٍ (اعراف، ۵۷

- یونس، ۳ - هود، ۷ - فرقان - سجده، ٤ - ق، ۳۸ - حدید، ٤).

۱۰ - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده،ص ۵۳.

۱۱ - مجمع البیان، ج ۱۰، ص ٤۰٦.

۱۲ - مشارق الانوار بُرسی، طبق نقل بحار، ج ۵۷،ص ۳۳٦.

۱۳ - توحید صدوق،ص ۲۰۰، خصال صدوق،ص ۱۸۰، تفسیر نورالثقلین، ج ۱،ص ۱٦ و ۵۹، بحار، ج ۷۵،ص ۳۳٦.

۱٤ - از آیه ۳۰ سوره بقره که حاکی از سؤال اعتراض گونه فرشتگان در مورد خلقت آدم علیه‌السلام است، بعضی چنین استفاده کرده‌اند که: قبلا نسل‌هایی از انسان‌ها وجود داشته‌اند و همواره به فساد و خونریزی سرگرم بوده‌اند و منقرض شده‌اند، و در پاسخ خداوند به فرشتگان که در آیه ۳۱ بقره آمده، اشاره‌ای به تکامل یافتن آخرین آدم و نسل او وجود دارد.

۱۵ - و هشت بار دیگر با عنوان یا بَنِی آدَم.

۱٦ - بقره، ۲۹.

۱۷ - بقره، ۳۰.

۱۸ - بقره، ۳۲.

۱۹ - حج ٥.

۲۰ - انعام، ۲.

۲۱ - انعام، ۲.

۲۲ - صافات، ۱۱.

۲۳ - الرحمن، ۱٤.

۲٤ - کتاب ادریس در ۱۸۹٥ میلادی در لندن به زبان سریانی چاپ شده است و روایت فوق در صفحه ٥۱٤ و ٥۱٥ آن آمده است.

۲٥ - علیّ و الحاکمون، تالیف استاد دکتر محمد صادقی،ص ٥۳.

۲٦ - ص، ۷۱.

۲۷ - تفسیر نور الثقلین، ج ۱،ص ٥۸.

۲۸ - تفسیر نور الثقلین، ج ۱،ص ٥۸.

۲۹ - به گفته قرآن، ابلیس از نژاد جن بود، که در جمع فرشتگان عبادت می‌کرد. (کهف - ٥۰).

۳۰ - نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲.

۳۱ - بقره، ۳٤.

۳۲ - سوره صاد، آیه ۷۱ تا ۸۳، نام ابلیس حارث بود، پس از آن که از درگاه خداوند رانده شد، به ابلیس لقب گرفت، زیرا ابلیس یعنی مایوس گشته از رحمت خدا.

۳۳ - همای سعادت،ص ۲۰٦.

۳٤ - در روایت امام صادق علیه‌السلام آمده: **منظور از بهشت، بهشت دنیا بود.** (نورالثقلین، ج ۱،ص ٦۲).

۳۵ - چنان که این مطلب به طور سربسته، از آیه اول سوره نساء و آیه ششم سوره روم استفاده می‌شود. آن چه در بعضی روایات آمده که حوا از آخرین دنده چپ آدم علیه‌السلام گرفته شده، از اسرائیلیات است و از فصل دوم **سفر تکوین** تورات تحریف یافته، وارد روایات اسلامی شده است، زیرا تعدد دنده‌های زن و مرد، تفاوتی ندارد، و کمتر بودن یك دنده در مردان در جانب چپ از افسانه‌ها است. [سِفر تکوین، قسمت اول اسفار موسی علیه‌السلام و یکی از کتب پنجگانه تورات است].

۳٦ - تفسیر نور الثقلین، ج ۱،ص ٤۳۰.

۳۷ - همان مدرك.

۳۸ - تفسیر نمونه، ج ۱،ص ۱۸٤ و ۱۸۵.

۳۹ - بقره، ۳۵ - اعراف، ۱۹. در قرآن در شش مورد از درخت ممنوعه سخن به میان آمده، ولی از چگونگی و نام آن ذکری نشده است، و در روایات از حضرت رضا علیه‌السلام نقل شده که آن درخت، درخت گندم بوده و علاوه بر گندم، محصول انگور نیز می‌داده است. و آدم علیه‌السلام وقتی که مسجود فرشتگان واقع شد، در ذهن خود به خود گفت: آیا خداوند انسانی برتر از مرا آفریده است؟ خداوند به او فرمود: سرت را به سوی آسمان بلند کن، او چنین کرد، دید در ساق عرش نوشته شده: **معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست، محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول خدا، و علی علیه‌السلام امیرمؤمنان است، و همسرش فاطمه علیها‌السلام بانوی برجسته جهانیان است، و حسن و حسین علیهما‌السلام دو**

جوانان اهل بهشتند. آدم عرض کرد: پروردگارا! این‌ها کیانند؟ خداوند فرمود: اینها از ذریه تو و بهتر از تو و همه خلایق می‌باشند، اگر آنها نبودند تو و بهشت و دوزخ و آسمان و زمین را نمی‌آفریدم، از این که با چشم حسادت به آن‌ها نگاه کنی بپرهیز، و آرزوی وصول به مقام آن‌ها را نکن... (تفسیر نورالثقلین، ج ۱،ص ٦۰، به نقل از عیون اخبار الرضا) بنابراین آن درخت ممنوعه هم جنبه مادی داشته که همان درخت گندم باشد و هم جنبه معنوی داشت که درخت حسد باشد. روی این اساس آدم علیه‌السلام و حوا علیها السلام از دو درخت (یا از یك درخت دارای دو میوه) خوردند و از دو حد مادی و معنوی تجاوز نمودند، از این رو از بهشت رانده شدند.

٤۰ - بقره، ٣٦.

٤١ - توضیح این که: گناه بر دو گونه است: ١ - مطلق ٢ - نسبی، گناه نسبی آن است که عمل غیر حرامی از شخص بزرگی سر زند که با توجه به شخصیت او، شایسته او نباشد. اگر او آن را انجام داد گناه نسبی محسوب می‌شود، مانند این که فرد ثروتمندی در یك امر خیری که سزاوار است صد هزار تومان پول بدهد، ده تومان بدهد، یا هیچ ندهد، یا این که این کار از دیگران مباح و یا مستحب است و هیچگونه گناهی ندارد، برای او گناه نسبی محسوب می‌شود. گناه آدم نیز این گونه بود که از آن به ترك اولی تعبیر می‌شود. در روایتی آمده: حضرت رضا علیه‌السلام فرمود: **ماجرای لغزش آدم علیه‌السلام قبل از نبوت او بود، و از گناهان کوچکی بود که قابل عفو است.** (نور الثقلین، ج ١،ص ٥۰) به عبارت روشن‌تر: نهی خدا، ارشادی بود و جنبه توصیه و راهنمایی داشت، نه تکلیفی که انجامش حرام باشد. مانند سفارش پزشك که فلان غذا را نخور که اگر بخوری بیمار می‌گردی.

۴۲ - اعراف، ۲۲.

۴۳ - تفسير نور الثقلين، ج ۱،ص ۶۱.

۴۴ - اعراف، ۲۳ - ۲۵، بقره، ۲۴ و ۲۵.

۴۵ - بقره، ۳۷.

۴۶ - مجمع البيان، ج ۱،ص ۸۹، (ذيل آيه ۳۷ بقره).

۴۷ - الدر المنثور، ج ۱،ص ۶۰ و ۶۱ - مناقب ابن مغازلى شافعى، چاپ اسلامية،ص ۶۳.

۴۸ - مجمع البيان، ج ۱،ص ۸۹، - نورالثقلين، ج ۱،ص ۶۷ و ۶۸ - منافاتى ندارد كه خداوند در عباراتى كه به آدم و حوا آموخت تا توبه كنند، هم كلمات توحيد، و هم نام پنج تن آل عبا عليهم السلام را واسطه توبه آنان قرار داده باشد.

۴۹ - از ظاهر بعضى از آيات قرآن مانند آيه يك سوره نساء ... وَ بَثَّ منهُما رِجالاً كثِيراً وِ نِساءً استفاده مى‌شود كه

در ازدواج فرزندان آدم، شخص ثالثى در كار نبوده است، و ضرورت اجتماعى چنين اقتضا داشت، ولى روايات و گفتار مفسران در اين باره گوناگون است، و در بعضى از روايات، از دواج خواهر و برادر فرزندان آدم عليه‌السلام تكذيب شده است (چنان كه در تفسير نورالثقلين، ج ۱،ص ۶۱۰، و بحار، ج ۱۱،ص ۲۲۶، ذكر شده) به نظر مى‌رسد بهترين قول اين است كه: قابيل و هابيل با دو دختر كه از بازماندگان نسل‌هاى در حال انقراض قبل بودند، ازدواج نموده‌اند، زيرا طبق بعضى از روايات (كه قبلا تحت عنوان **سرآغاز** ذكر شد) آدم عليه‌السلام اولين انسان روى زمين نيست.

۵۰ - مجمع البيان، ج ۳،ص ۱۸۳.

۵۱ - مجمع البيان، ج ۳،ص ۱۸۳.

۵۲ - اقتباس از بحار، ج ۱۱،ص ۲٤۰.

۵۳ - مائده، ۲۷ تا ۳۰.

۵٤ - تفسير نورالثقلين، ج ۱،ص ٦۱۲.

۵۵ - مجمع البيان، ج ۱،ص ۱۸۳.

۵٦ - طبق بعضى از روايات هابيل در خواب بود، قابيل با كمال ناجوانمردى به او حمله كرد و او را كشت. (تفسير قرطبى، ج ۳،ص ۲۱۲۳.)

۵۷ - بحار، ج ۱۱،ص ۲۳۰؛ مجمع البيان، ج ۳،ص ۱۸٤.

۵۸ - مائده، ۳۱.

۵۹ - مجمع البيان، ج ۳،ص ۱۸۵ - زاغ داراى پرهاى سياه است و به كلاغ شباهت دارد.

٦۰ - اين زمين، در ناحيه جنوب مسجد جامع بصره قرار گرفته است. (بحار، ج ۱۱،ص ۲۲۸).

٦۱ - تفسير نور الثقلين، ج ۱،ص ٦۱۲.

٦۲ - بحار، ج ۱۱،ص ۲۳۰ و ۲۳۱ - به نقل ديگر، هنگامى كه هابيل كشته شد، همسرش حامله بود، پس از مدتى پسرى از او متولد شد، آدم نام او را **هابيل** گذاشت و پس از مدتى، خداوند به خود آدم پسرى داد، نام او را **شيث** گذاشت و گفت: اين پسرم **هبة الله** (از عطاياى خدا) است. (همان مدرك،ص ۲۲۸).

٦۳ - عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج ۱،ص ۲٤۳، (به نقل از حضرت على عليه‌السلام).

٦٤ - المواعظ العددية،ص ۱۸۹.

۶۵ - بحار، ج ٤٤،ص ٢٤٥.

۶۶ - بحار، ج ١١،ص ٢٢٨.

۶۷ - عیون اخبار الرضا، ج ١، ٢٤٢.

۶۸ - اقتباس از روضه الکافی،ص ١١٤ و ١١٥.

۶۹ - اقتباس از تاریخ انبیاء،ص ١٢٤ و ١٢٥.

۷۰ - - بحار، ج ١١،ص ٢٢٨ و ٢٢٩.

۷۱ - تاریخ انبیاء،ص ١٢٥.

۷۲ - انبیاء، ٨٥، مریم، ٥٦.

۷۳ - بحار، ج ١١،ص ٢٧٠ - ٢٨٠، کامل ابن اثیر، ج ١،ص ٢٢.

۷۴ - سعد السعود سید بن طاووس، ص ٣٨.

۷۵ - اقتباس از بحار، ج ١١،ص ٢٨٢ - ٢٨٤.

۷۶ - همان مدرك،ص ٢٧١.

۷۷ - اقتباس از کمال الدین شیخ صدوق،ص ٧٦ و ٧٧.

۷۸ - ارشاد القلوب دیلمی، ج ٢،ص ٣٢٦.

۷۹ - تفسیر نور الثقلین، ج ٣،ص ٣٥٠ و ٣٤٩.

۸۰ - همان مدرك،ص ٣٥٠.

۸۱ - تفسیر نور الثقلین، ج ٣،ص ٣٥٠ و ٣٤٩.

۸۲ - به مدت نبوت او که ٩٥٠ سال بوده، در آیه ١٤ سوره عنکبوت تصریح شده است.

۸۳ - بحار، ج ١١، ص ٢٨٥؛ امالی شیخ صدوق، ص ٣٠٦.

۸۴ - تاریخ انبیاء (عمادزاده)،ص ٢٠١.

۸۵ - بحار، ج ۱۱،ص ۲۸۷.

۸۶ - مجمع البیان، ج ۱۰،ص ۳۶۱.

۸۷ - نوح، ۸.

۸۸ - مضمون آیات ۲۵ تا ۲۹، سوره هود.

۸۹ - کامل ابن اثیر، ج ۱،ص ٦۹.

۹۰ - نوح، ۵.

۹۱ - اقتباس از آیات ۸ و۹ و ۲۲ و ۳۲ سوره نوح.

۹۲ - کامل ابن اثیر، ج ۱،ص ٦۸.

۹۳ - هود، ۳۳ و ۳٦.

۹٤ - هود، ۳۷.

۹۵ - اعلام قرآن دکتر خزائلی،ص ٦٤٤.

۹٦ - بحار، ج ۱۱،ص ۳۱۹ و ۳۳۵.

۹۷ - هود، ۳۸ و ۳۹؛ بحار، ج ۱۱،ص ۳۲۳.

۹۸ - حیاة الحیوان، ج ۲،ص ۲۱۹؛ بحار، ج ٦۵،ص ۵۲.

۹۹ - بچریکها: مسخره‌ها.

۱۰۰ - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی،ص ۲۷۲ (دفتر سوم).

۱۰۱ - لئالی الاخبار، ج ۵،ص ٤۵٤.

۱۰۲ - هود، ٤۰.

۱۰۳ - هود، ۳٦.

۱۰٤ - هود، ۲٦ و ۲۷.

۱۰۵ - هود، ٤٢.

۱۰٦ - مضمون آیات ٤٢ تا ٤٧ سوره هود.

۱۰۷ - اسراء، ۳.

۱۰۸ - عیون الاخبار،ص ۲۹، بحار، ج ۱۱،ص ۲۹۱.

۱۰۹ - دیوان مثنوی به خط میرخانی،ص ۲۳۵ (دفتر سوم).

۱۱۰ - بحار، ج ۱۱،ص ۳۰۳.

۱۱۱ - - در مورد محل کوه جودی، مکان‌های دیگری نیز گفته شده است. (مجمع البیان، ج ٥،ص ١٦٥).

۱۱۲ - اصول کافی، ج ۲،ص ۱۲٤.

۱۱۳ - هود، ٤٤ و ٤٨.

۱۱٤ - بحار، ج ۱۱،ص ۳۱۳.

۱۱٥ - اعلام قرآن خزائلی،ص ۲۸۱.

۱۱٦ - تاریخ حبیب السیر، ج ۱،ص ۳۱.

۱۱۷ - به نقلی پانصد سال.

۱۱۸ - بحار، ج ۱۱،ص ۲۸۸ - ۲۸۹.

۱۱۹ - کامل ابناثیر، ج ۱،ص ۷۳.

۱۲۰ - امالی صدوق،ص ۳۰٦، بحار، ج ۱۱، ص ۲۸٦.

۱۲۱ - بحار، ج ۱۱،ص ۳٦۳.

۱۲۲ - همان مدرك،ص ۳٥۷.

۱۲۳ - المیزان، ج ۱۰،ص ۲۰۷، و ۲۰۸.

۱۲٤ - قبل از آن‌ها نیز قومی به نام **قوم عاد اول** وجود داشته‌اند که در آیه ۵۰ سوره نجم، به عنوان **عاداً الاولی** نام برده شده‌اند.

۱۲۵ - چنان که این مطلب از آیه ۸ سوره فجر استفاده می‌شود.

۱۲٦ - چنان که این مطلب از آیه ۵۹ هود استفاده می‌شود.

۱۲۷ - سوره هود، آیات ۵۰ تا ۵٦.

۱۲۸ - شعراء، آیات ۱۲۳ و ۱۳۵.

۱۲۹ - شعراء، آیات ۱۳٦ تا ۱۳۹.

۱۳۰ - احقاف، آیه ۲۲.

۱۳۱ - اقتباس از آیه ۵٤ هود، و آیه ٦٦ اعراف.

۱۳۲ - اعراف، آیات ٦۵ تا ۷۱.

۱۳۳ - مانند سوره ذاریات آیه ٤۱ به بعد، و سوره حاقه، آیه ٦ به بعد، و سوره قمر، آیه ۱۸ به بعد.

۱۳٤ - تفسیر نورالثقلین، ج ۵،ص ۱۸.

۱۳۵ - تفسیر فخر رازی، ج ۲۸،ص ۲۸.

۱۳٦ - ذاریات، ٤۲.

۱۳۷ - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، دفتر یك،ص ۲٤.

۱۳۸ - مجمع البیان، ج ۱،ص ٤۸٦ و ٤۸۷.

۱۳۹ - اوصاف این بهشت بسیار پرزرق و برق در شهر ارم، در کتاب مجمع البیان، ج ۱۰،ص ٤۸٦ و ٤۸۷ آمده است.

۱٤۰ - آل عمران، آیه ۱۷۸؛ جوامع الحکایات محمد عوفی، با تصحیح دکتر جعفر شعار،ص ۳٦٥.

۱٤۱ - روایت شده: حضرت علی علیه‌السلام در بستر شهادت، به امام حسن علیه‌السلام چنین وصیت کرد: **وقتی که از دنیا رفتم، پیکرم را در پشت این شهر (نجف که پشت شهر کوفه به حساب می‌آمد) در کنار قبر دو برادرم هود و صالح علیهماالسلام به خاك بسپارید.** (بحار، ج ۱۱،ص ۳۷۹).

۱٤۲ - اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عماد زاده،ص ۲٥۲ - ۲٥۸.

۱٤۳ - تفسیر المیزان، ج ۱۰،ص ۳۱۸.

۱٤٤ - تاریخ انبیاء، از: عمادزاده،ص ۲٦۳ - تفسیر نورالثقلین، ج ۲،ص ٤۷.

۱٤٥ - حجر، ۸۲.

۱٤٦ - نمل، ٤۹.

۱٤۷ - قصص الانبیاء، عبدالوهاب نجار،ص ۱۱۰.

۱٤۸ - اقتباس از سوره شعراء، آیات ۱٤۳ تا ۱٥۲.

۱٤۹ - هود، آیا ٦۱ تا ٦۳.

۱٥۰ - اتقباس از سوره شعراء، آیات ۱٤۳ تا ۱٥۲، و اقتباس از سوره نمل، آیه ٤٦.

۱٥۱ - نمل، ٤٥.

۱٥۲ - روضه الکافی،ص ۱۸٦ - موضوع ایمان آوردن گروهی به صالح علیه‌السلام در آیات ۷٥ و ۷٦ سوره اعراف، و ٤٥ سوره نمل، و ٦٦ سوره هود آمده است، و در آیه ۷٥ و ۷٦ سوره اعراف، مخالفان حضرت صالح به عنوان ملأ و

مستکبران، و مؤمنان به او به عنوان مستضعفان ذکر شده‌اند، و آیه ٦٦ هود، حاکی است عذاب سختی که بر قوم ثمود وارد شد، همه - جز صالح و مومنان به او - را به هلاکت رسانید.

١٥٣ - تفسیر مجمع البیان، ج ٧،ص ٣٢٧.

١٥٤ - قمر، آیه ٢٤ و ٢٥.

١٥٥ - اقتباس از سوره نمل، آیات ٤٥ تا ٤٧.

١٥٦ - نمل، ٤٩ و ٥٠.

١٥٧ - نمل، آیه ٥٠؛ تفسیر نمونه، ج ١٥،ص ٤٩٧.

١٥٨ - روضه الکافی،ص ١٨٥ و ١٨٦.

١٥٩ - شعراء، ١٥٣ و ١٥٤

١٦٠ - تاریخ انبیاء،ص ٢٦٣.

١٦١ - اقتباس از روضه الکافی،ص ١٨٦، و تفسیر نور الثقلین، ج ٢،ص ٤٨ و ٤٩.

١٦٢ - قمر، ٢٧ و ٢٨.

١٦٣ - اعراف، ٧٣، شعراء، ١٥٥ و ١٥٦.

١٦٤ - تفسیر نور الثقلین، ج ٤،ص ٦٣، به نقل از امیرمؤمنان علی علیه‌السلام.

١٦٥ - همان مدرك، ج ٥،ص ١٨٣.

١٦٦ - شعراء، ١٥٥ - ١٥٧.

١٦٧ - مائده آیه ٧٧ اعراف، و ٥٩ اسراء و ١٤ شمس.

١٦٨ - اعراف، ٧٧.

١٦٩ - تفسیر نورالثقلین، ج ٥،ص ١٨٣.

۱۷۰ - بحار، ج ۱۱،ص ۳۹۲.

۱۷۱ - اقتباس از روضه الکافی،ص ۱۸۸ و ۱۸۹.

۱۷۲ - فَلَمّا جاءَ اَمرُنا نَجَّینا صالِحاً وَ الَّذِینَ آمَنُوا معهُ بِرحمَتِهِ مِنّا (هود، ٦٦)

۱۷۳ - اعلام القرآن، خزائلی،ص ۲۹۲.

۱۷٤ - نهج البلاغه، خطبه ۲۰۱.

۱۷۵ - نورالثقلین، ج ۵،ص ۵۸۷، بحار، ج ۱۱،ص ۳۹۳ - شواهد التنزیل، ج ۲،ص ۳۳۵ و ۳٤۳.

۱۷٦ - بحار، ج ٤۳،ص ٤۷.

۱۷۷ - بحار، ج ٤۳،ص ٤۷.

۱۷۸ - قصص القرآن، از: عبدالوهاب نجار،ص ۷۰.

۱۷۹ - بحار، ج ۱۲،ص ٤۵.

۱۸۰ - اءنّ ابراهیمَ کانَ اُمَّةٌ (نحل - ۱۲)

۱۸۱ - بحار، ج ۱۲،ص ۳٦.

۱۸۲ - اقتباس از مجمع البیان، ج ٤،ص ۳۲۵، بحار: ج ۱۲،ص ٤۱.

۱۸۳ - همان مدرک.

۱۸٤ - ناسخ التواریخ پیامبران، ج ۱،ص ۱٦۰.

۱۸۵ - تاریخ طبری، ج ۱،ص ۱٦٤ - ۲۱۷.

۱۸٦ - اقتباس از مجمع البیان، ج ٤،ص ۳۲۵ - تفسیر جامع، ج ۲،ص ۳۱۹.

۱۸۷ - بحار، ج ۱۲،ص ٤۲ و ۳۰.

۱۸۸ - اقتباس از آيات ۷۵ تا ۷۹ سوره انعام - عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج ۱،ص ۱۹۷ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۰.

۱۸۹ - آيه ۲٦۰ سوره بقره؛ مجمع البيان، ج ۲، ص ۲۷۳.

۱۹۰ - تفسير نورالثقلين، ج ۱،ص ۲۷٦- بحار، ج ۱۲،ص ٦۱.

۱۹۱ - علل الشرايع،ص ۱۹۵ - بحار، ج ۱۲،ص ٦۱.

۱۹۲ - بط: مرغابى و يا اردك، زاغ: يكنوع كلاغ سياه.

۱۹۳ - انيت: آرزوى دراز (ديوان مثنوى، به خط ميرخانى،ص ٤۲۳، آغاز دفتر پنجم)

۱۹٤ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۱.

۱۹۵ - مضمون آيات ٤۱ تا ٤۹ سوره مريم.

۱۹٦ - انعام، ۷٤.

۱۹۷ - مضمون آيات ٥٤ تا ٥٦ سوره انبياء.

۱۹۸ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۱.

۱۹۹ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۱ - تفسير جامع، ج ۲،ص ۲۲٤.

۲۰۰ - مضمون آيه ۲٥۷ سوره بقره.

۲۰۱ - قصص قرآن صدر بلاغى،ص ٥۸؛ بعضى اين واقعه را بعد از حادثه آتش آورده‌اند. ج ۱۲،ص ۳٤).

۲۰۲ - انبياء، آيه ٥۷.

۲۰۳ - امام صادق عليه‌السلام فرمود: روزى كه ابراهيم عليه‌السلام بتها را شكست، عيد نوروز بود. (بحار، ج ۱۲،ص ٤۳).

۲۰۴ - صافات، ۸۷.

۲۰۵ - انبیاء، ۵۸ تا ٦٧.

۲۰٦ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۲.

۲۰۷ - و مطابق بعضی از روایات امام صادق علیه‌السلام فرمود: ابراهیم علیه‌السلام در مناجات خود انوار پنج تن آل عبا علیهم السلام را واسطه قرار داد و گفت: اَلّلهُمَّ اِنّی اَسئَلُكَ بحقِّ محمد و علی و فاطمة و الحسن و الحُسَینِ...؛ **خدایا از درگاه مسئلت می‌نمایم به حق محمد صلی الله علیه و آله و سلم و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السالم مرا حفظ کن.** (نورالثقلین، ج ۱،ص ٦٨).

۲۰۸ - قال: **یا ابراهیمُ اَلَكَ حاجَةٌ؟ فقالَ اَمّا اِلیكَ فَلا.** (علل الشرایع،ص ۲۳ و ۲٤)

۲۰۹ - مجمع البیان، ج ۷،ص ٥٤ و ٥٥، بحار، ج ۱۲،ص ۳۲ و ۳۳.

۲۱۰ - اعیان الشیعة،ط ارشاد، ج ۱،ص ٦۳٥، انوار البهیة،ص ۱٦٦.

۲۱۱ - در آیه ۷٦ سوره نحل به این مطلب اشاره شده، ابن عباس گوید: خداوند با نزول این آیه به تقویت روحیه مسلمانان می‌پردازد که نمایش‌های پوشالی طاغوت‌ها را متزلزل نسازد، به امدادهای غیبی تکیه کنید و با تکیه به آن به آرمان خود ادامه دهید.

۲۱۲ - اقتباس از بحار، ج ۱۲،ص ٤۳ و ٤٤.

۲۱۳ - اقتباس از روضه الصفا؛ ج ۱؛ حیوة القلوب، ج ۱،ص ۱۷۵.

۲۱٤ - انبیاء، ۷۰.

۲۱۵ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۷.

۲۱٦ - همان،ص ۱۸.

۲۱۷ - جوامع الحکایات،ص ۲۰.

۲۱۸ - در ماجرای زندگی اسحاق، عوامل جمع آوری این اموال، خاطرنشان شده است.

۲۱۹ - مطابق بعضی از روایات، ماجرا را به نمرود اطلاع دادند، نمرود گفت: **ابراهیم اگر چه همراه اموالش باشد، بیرون کنید تا از این سرزمین برود، زیرا او اگر در این جا بماند، دین شما (بت پرستان) را فاسد می‌کند.** (اقتباس از تفسیر المیزان، ج ۷،ص ۲٤۱.)

۲۲۰ - صافات، ۹۹.

۲۲۱ - اقتباس از المیزان، ج ۷،ص ۲٤۱ و ۲٤۲.

۲۲۲ - مضمون آیه ۱۰۰ صافات.

۲۲۳ - مضمون آیات ٦۹ تا ۷۲ سوره هود - مجمع البیان، ج ۵،ص ۱۷۵ - امام صادق علیه‌السلام فرمود: **ابراهیم در این هنگام ۱۲۰ سال و ساره ۹۰ سال داشت.** (بحار، ج ۱۲،ص ۱۱۰ و ۱۱۱)

۲۲٤ - بحار، ج ۱۲،ص ۸.

۲۲۵ - آن‌ها مأمور رساندن عذاب به قوم لوط بودند، که در مسیر راه نزد ابراهیم علیه‌السلام آمده بودند.

۲۲٦ - هود، ٦۹، فما لَبِثَ أَن جاءَ بِعِجلٍ حنیذٍ.

۲۲۷ - بحار، ج ۱۲،ص ۵.

۲۲۸ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۱.

۲۲۹ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۳.

۲۳۰ - جوامع الحکایات محمد عوفی،ص ۲۱۰ - نظیر این مطلب با اندکی تفاوت، در المحجة البیضاء، ج ۷،ص ۲۶۶، آمده است.

۲۳۱ - بحار، ج ۱۲،ص ۹و ۱۰.

۲۳۲ - بحار، ج ۱۲،ص ۷۶ و ۸۱.

۲۳۳ - اقتباس از معراج السعادة،ص ۴۹۱.

۲۳۴ - ناگفته نماند: گرچه ظاهر آیه فوق، با توجه به آیات قبل از آن، مربوط به پیروی از ابراهیم از حضرت نوح در موضوع توحید و مبارزه با بت‌پرستی است، ولی هیچ مانعی ندارد که طبق حدیث فوق، تأویل آیه، در مورد پیروی ابراهیم از علی علیه‌السلام باشد، و ابراهیم به عنوان یك مصداق روشن شیعه و پیرو راستین علی علیه‌السلام به شمار آید.

۲۳۵ - مجمع البحرین، (واژه شیع).

۲۳۶ - ابراهیم، آیات ۳۵ تا ۳۸.

۲۳۷ - بحار، ج ۱۲،ص ۷۹.

۲۳۸ - امالی صدوق،ص ۲۷۰ - بحار، ج ۱۲،ص ۷۸.

۲۳۹ - مجمع البیان، ج ۶،ص ۳۱۹.

۲۴۰ - تاریخ طبری، ج ۳،ص ۲۱۸.

۲۴۱ - مضمون، آیه ۱۰۰ صافات.

۲۴۲ - مجمع البیان، ج ۶،ص ۳۱۹.

۲٤۳ - هود، ٦۹ - ۷٤.

۲٤٤ - ابراهيم، ۳۸.

۲٤٥ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۱۱.

۲٤٦ - بحار، ج ۱۲،ص ۹۷.

۲٤۷ - ابراهيم، ۳٥ تا ٤۱.

۲٤۸ - اقتباس از بحار، ج ۱۲،ص ۱۱٤.

۲٤۹ - بنابر قول ديگر (چنان كه خواهيم گفت) هاجر پس از پايان ساختمان كعبه از دنيا رفت.

۲٥۰ - ناگفته نماند كه: ابراهيم با تجربه ذب كه در مورد همسر نيز تجربه كافى داشت، در اين ملاقات با همسر اول اسماعيل، فهميد كه او شايسته نيست و قابل تربيت نمى‌باشد. لذا آن دستور را داد، وگرنه در بسيارى از موارد، زن‌ها قابل اصلاح هستند و نبايد با مختصر پيش آمدى، به فكر طلاق افتاد.

۲٥۱ - بحار، ج ۱۲، ص ۸٤ و ۸٥.

۲٥۲ - بحار، ج ۱۲، ص ۱۰٤.

۲٥۳ - آل عمران، ۹٦.

۲٥٤ - چنان كه از آيه ۳۷ سوره ابراهيم چنين استفاده مى‌شود.

۲٥٥ - بقره، ۱۲۷.

۲٥٦ - وَ اَذِّن فِى النَّاسِ بالحَجِّ يَأتُوكَ... لِيَشهَدُوا مَنافِع لَهُم

(حج، آيات ۲۸ - ۲۹).

۲٥۷ - مجمع البيان، ج ۷،ص ۸۰.

۲۵۸ - توضیح این که: ابراهیم می‌خواست قلبش مالامال از اطمینان شود، و احتیاط می‌کرد که مبادا وسوسه‌ای در کار باشد، با توجه به این که پای کشتن و قربانی کردن در میان بود.

۲۵۹ - گر چه قبلا گفتیم هاجر از دنیا رفت، ولی قول دیگر این است که هاجر در این وقت، زنده بود، و این مطلب بر همین اساس است - ضمنا بعضی معتقدند که ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل، بنابراین قول، ساره زنده بوده و در جریان ذبح بوده است، ولی اکثر علمای اسلام معتقدند که ذبیح، همان اسماعیل بوده است و این موضوع از امام صادق علیه‌السلام سؤال شد، فرمود: اسماعیل بود (نور الثقلین، ج ٤،ص ٤٢٤) و سخن معروف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم **اَنَا ابنُ الذَّبیحَینِ** (من پسر دو قربانی هستم) با توجه به این که تردیدی نیست آن حضرت از نوادگان اسماعیل است. نیز این مطلب را تایید می‌کند، (منظور از قربانی دوم، عبدالله پدر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است) اما در تورات، اسحاق به عنوان ذبیح معرفی شده، گویی مطلب تورات وارد روایات اسلامی شده است.

۲٦۰ - هم اکنون در مراسم حج در منی، سه ستون (به نامهای جمره اُولی، و وُسطی، و اُخری) به یاد این خاطره سنگ باران می‌شوند.

۲٦۱ - **یا اَبَت افعَل ما تُؤمَرُ سَتَجِدُنی اءن شاء اللهُ مِن الصابِرینَ** (صافات - ۱۰۲).

۲٦۲ - مجمع البیان، ج ۷، ص ۲۵۲ - تفسیر ابوالفتوح، ج ۹، ص ۳۲۰ - معراج السعادة، ص ٤۹۱.

۲٦۳ - معراج السعادة،ص ٤۹۱؛ مجمع البیان، ج ۸،ص ٤٥۳.

۲٦٤ - صافات، ۱۰۹ - ۱۱۱.

۲٦٥ - تفسیر ابوالفتوح رازی، ج۹،ص ۳۲۰ - ۳۲٤؛ اگر چه قبلا وصیت اسماعیل را ذکر کردیم و با ترسیم فوق کمی تفاوت داشت، ولی ترسیم فوق نیز نقل شده، ما هر دو را نقل کردیم تا در این جهت، مطلب تکمیل گردد.

۲٦٦ - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده،ص ۳۱٥ و ۳۱٦، پیامبر اسلام از نسل اسماعیل است که (با ۳۰ واسطه) به ابراهیم علیه‌السلام می‌رسد.

۲٦۷ - یوسف، ۳۸.

۲٦۸ - اقتباس از تاریخ انبیاء، عمادزاده،ص ۳۱۷ و ۳۱۸.

۲٦۹ - سفینة البحار، ج ۲،ص ٥۱٦.

۲۷۰ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٤۷ و ۱٤۸.

۲۷۱ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٦۳ و ۱٥٥.

۲۷۲ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٦۳ و ۱٥٥.

۲۷۳ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٥٥.

۲۷٤ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٥۱ - خصال، ج ۱،ص ۱٦۰.

۲۷٥ - سفینة البحار، ج ۱،ص ٥۹۷.

۲۷٦ - تفسیر قمی،ص ٤۹٦.

۲۷۷ - عنکبوت، ۲۹.

۲۷۸ - عنکبوت، ۳۰.

۲۷۹ - تفسیر نمونه، ج ۱٦،ص ۲٥٤.

۲۸۰ - تهذیب الاحکام شیخ طوسی (ره)،ط جدید، ج ۳،ص ۲٦۲.

۲۸۱ - سفینة البحار، ج ۲،ص ۵۱٦.

۲۸۲ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۱۵.

۲۸۳ - سفینة البحار، ج ۲،ص ۵۱۷ - در این جا این مطلب شایان ذکر است که در اسلام عمل لواط از گناهان کبیره است، و حد آن برای هر دو در صورتی که از روی اختیار بوده یا اعدام با شمشیر (و اسلحه دیگر) است و یا دست و پای او را بستن و از کوه به طرف زمین پرتاب کردن و یا در آتش، سوزاندن است، و ضمنا مادر و خواهر و دختر کسی که لواط داده بر لواط کننده حرام ابدی می‌شود. در حالی که اسلام این چنین با این عمل زشت برخورد شدید کرده، دنیای غرب از جمله انگلستان آن چنان در شهوت‌پرستی، مسخ شده است که همجنس بازی و حتی جواز ازدواج پسر با پسر را در مجلس شورای خود به تصویب رسانده‌اند با توجه به این مطلب در قرن بیستم، دیگر جای تعجب نیست، که در زمان لوط آن چنان غوطه‌ور و در آلودگی بودند!

۲۸٤ - تفسیر برهان، ج ۲،ص ۲۲٦ - عنکبوت، ۳۲.

۲۸۵ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۵٦.

۲۸٦ - سوره هود، آیه ۷۷.

۲۸۷ - المیزان، ج ۱۰،ص ۳٦۲.

۲۸۸ - سوره هود، آیه ۷۸.

۲۸۹ - سوره هود، آیه ۷۸ - ۷۹.

۲۹۰ - سوره هود، آیه ۸۰ (بحار ج ۱۲،ص ۱۵۷ و ۱۵۸)

۲۹۱ - قصص قرآن بلاغی،ص ۷٦.

۲۹۲ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٥۸ - تفسیر برهان، ج ۲،ص ۲۲۸.

۲۹۳ - سوره هود، آیه ۸۱.

۲۹٤ - تفسیر آیه ۳۷، سوره قمر.

۲۹٥ - سوره هود، آیه ۸۱.

۲۹٦ - سوره هود، آیه ۸۱ تا ۸۳؛ بحار، ج ۱۱،ص ۱٦۸.

۲۹۷ - مجمع البیان، ج ٥،ص ٤۹.

۲۹۸ - همان،ص ۱۸٥.

۲۹۹ - مروج الذهب، ج ۱،ص ۲۱.

۳۰۰ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٥۲.

۳۰۱ - بحار، ج ۱۲،ص ۱٥۸؛ تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ۳٥۹.

۳۰۲ - هود، ۷۱.

۳۰۳ - انعام/ ۸٤.

۳۰٤ - اقتباس از کتاب **المعارف ابن قتیبه**.

۳۰٥ - طبق بعضی از تواریخ به جای حاران **حرّان یا فرّان آرام** نوشته شده که از شهرهای بابِل در سرزمین عراق کنونی قرار داشت.

۳۰٦ - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ۳٦۹ - ۳۷۰.

۳۰۷ - قصه‌های قرآن، ترجمه مصطفی زمانی،ص ۱۲٥.

۳۰۸ - قصص الانبیاء: عبدالوهاب نجار،ص ۱٥٥.

۳۰۹ - تفسیر برهان، ج ۲،ص ۲٦۲. با توضیحاتی از نگارنده. تفسیر جامع، ج ۳،ص ۳۱٦، علل الشرایع، ج

۱،ص ٤٣، باب ٤١، این که در اینجا و در موارد دیگر این کتاب به مطالبی برخورد می‌کنید که نسبت گناه و لغزش به پیامبری داده شده است، منظور **ترك اولی** و گناه نسبی است چه آن که طبق ادله قوی، ما معتقدیم پیامبران، معصوم از گناه مطلق هستند و یا این که منظور از گناه، به معنی ترك اوامر ارشادی و انجام نواهی ارشادی است نه اوامر و نواهی مولوی، و ما پیامبران را از ترك و انجام اوامر و نواهی مولوی معصوم می‌دانیم نه ارشادی. در این باره به تفسیر المیزان، ج ١٤،ص ٢٤٠ و کتاب تنزیه الانبیاء تالیف عالم بزرگ سید مرتضی (ره) مراجعه شود.

٣١٠ - قصص قرآن، صدر بلاغی،ص ٨١ - ٨٥، ٤١٨ - ٤١٩.

٣١١ - نور الثقلین، ج ٢،ص ٤١٠

٣١٢ - یوسف/ ٥ و ٦.

٣١٣ - چنان که این مطلب در آیه ١٠٠ سوره یوسف آمده است.

٣١٤ - نورالثقلین، ج ٢،ص ٤١٠.

٣١٥ - یوسف/ ٨ و ٩.

٣١٦ - مجمع البیان، تفسیر صافی، جامع الجوامع و نور الثقلین، ذیل آیه٩ و ١٠ سوره یوسف.

٣١٧ - تفسیر نورالثقلین، ج ٢،ص ٤١٣، تفسیر جمع، ج ٣،ص ٣٢٠.

٣١٨ - همان مدرك.

٣١٩ - تفسیر جامع الجوامع،ص ٢١٤.

٣٢٠ - تفسیر جامع،ص ٣٢١، حیوة القلوب، ج ١،ص ٢٤٨.

۳۲۱ - سوره یوسف: آیه ۱۴.

۳۲۲ - تمیمه عبارت از لوله‌ای نقره‌ای بود که عرب‌ها را به گردن فرزندان خود می‌انداختند تا فرزندانشان از چشم بد محفوظ بمانند (المنجد - واژه تمیم).

۳۲۳ - تفسیر جامع الجوامع،ص ۲۱۴.

۳۲۴ - تفسیر نورالثقلین، ج ۲،ص ۴۱۵ و ۴۱۶.

۳۲۵ - یوسف/ ۱۷.

۳۲۶ - تفسیر مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۱۸، ذیل آیه ۱۸ سوره یوسف.

۳۲۷ - مجموعه ورام، ج ۱،ص ۳۳.

۳۲۸ - اقتباس از تفسیر سوره یوسف، تالیف اشراقی،ص ۴۰ - ۴۵.

۳۲۹ - اقتباس از تفسیر جامع، ج ۳،ص ۳۲۶.

۳۳۰ - سوره یوسف، آیه ۲۱.

۳۳۱ - سوره یوسف، آیه ۲۱.

۳۳۲ - تفسیر صافی، ذیل آیه ۲۳، سوره یوسف. این روایت از امام صادق علیه‌السلام هم نقل شده است، با این اضافه که یوسف گفت: چرا جامه بر روی آن بت انداختی؟ زلیخا گفت: برای این که بت در این حال ما را نبیند! یوسف فرمود: تو از بت حیا می‌کنی من از خدا حیا نکنم (عیون اخبار الرضا، ج ۲،ص ۴۵)

۳۳۳ - یوسف: ۲۴.

۳۳۴ - نهج البلاغه، حکمت ۴۷۴.

۳۳۵ - بعضی گفته‌اند: مردی بود که پسر عموی زلیخا بود و با شوهر زلیخا وقت خروج یوسف و زلیخا را از کاخ، جلو در کاخ نشسته بودند. ولی مشهور این است که این داور، پسربچه‌ای بود که خواهرزاده زلیخا بود. خداوند در بحران محاکمه، به یوسف الهام کرد که به عزیز بگو این طفل شاهد من است. از این رو یوسف از طفل استمداد کرد (بحار، ج ۱۲،ص ۲۲۶)

۳۳۶ - حیوة القلوب، ج ۱،ص ۲۵۰ (سوره یوسف، آیات ۲٤ تا ۲۹)

۳۳۷ - بعضی نوشته‌اند: این بانوان، پنج نفر بودند که عبارتند از: ۱ - همسر ساقی شاه. ۲ - همسر رئیس ناتوان‌ها. ۳ - همسر رئیس نگهبانان چهارپایان. ٤ - همسر رئیس زندان. ۵ - همسر وزیر دربار. (بحار، ج ۱۲،ص ۲۲۶)

۳۳۸ - سوره یوسف، آیه ۳۱.

۳۳۹ - سوره یوسف، آیه ۳۱.

۳٤۰ - مجمع البیان، ذیل آیات ۳۰ تا ۳۳ سوره یوسف.

۳٤۱ - یوسف، ۳۳ و ۳٤.

۳٤۲ - یوسف، ۳۸ - ٤۰.

۳٤۳ - یوسف، آیات ۳۷ تا ٤۱؛ مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۳۲ - ۲۳٤.

۳٤٤ - سوره یوسف، آیه ٤۲.

۳٤۵ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۳۵.

۳٤٦ - اکثر مفسرین کلمه «بِضع» در آیه ٤۲ یوسف را به معنای هفت گرفته‌اند.

۳٤۷ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۳۵.

۳٤۸ - یوسف، ٤٤.

۳٤۹ - نكته خورد نكردن خوشه‌ها و سنبل‌ها از این نظر است كه خوراك سوسكها و حشرات نشوند یا سبز نگردند.

۳٥۰ - یوسف علاوه بر این كه خواب را تعبیر كرد، در این باره تدبیر و چاره جویی هم كرد، همین تدبیر عاقلانه را كه شاید از سنبل‌های سبز و خشك استفاده كرد، اظهار نمود، شاه و دانشمندان، از این تدبیر، دریافتند كه یوسف علیه‌السلام دارای مقام بسیار ارجمند علمی است.

۳٥۱ - یوسف، ٥٤، تفسیر مجمع البیان، ج ٥،ص ۲۳۷ و ۲٤۰.

۳٥۲ - ناگفته نماند كه مقام **عزیزی** غیر از مقام پادشاهی است؛ اینك بعضی عنوان عزیز را با **مَلِك** یكی گرفته‌اند؛ چنان كه به خود آیات سوره یوسف دقت كنند خواهند دانست كه چنین نیست و عنوان **عزیز** حكم وزیر با نخست وزیر را داشت، و سپس به مقام پادشاهی رسید، چنان كه ذكر می‌شود.

۳٥۳ - سوره یوسف، آیه ٥۷.

۳٥٤ - سوره یوسف، آیه ٥٦.

۳٥٥ - اقتباس از مجمع البیان، ج ٥،ص ۲٤۳ و ۲٤٤.

۳٥٦ - تفسیر مجمع البیان، ج ٥،ص ۲٤٥ و ۲٤٦.

۳٥۷ - اقتباس و تلخیص از مجمع البیان، ج ٥،ص ۲٥۱ و ۲٥۲.

۳٥۸ - سوره یوسف، آیه ٦۷.

۳۵۹ - اِنَّکُم لَسارِقُونَ (سوره یوسف، آیه ۷۰) در روایت است که بنیامین از این توطئه خبر داشت، و این نسبت دزدی به فرزندان یعقوب، در ظاهر بود و چون مصلحت اهمّی در پیش بود اشکال نداشت (مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۵۲) ولی طبق روایت دیگر از امام صادق علیه‌السلام پرسیدند: با این که برادران یوسف دزدی نکرده بودند، چرا یوسف علیه‌السلام دروغ گفت؟ حضرت فرمود: **مراد یوسف، دزدی ظرف نبود، بلکه (توریه کرد) مرادش دزدیدن یوسف از پدرش بود.** (تفسیر جامع، ج ۲،ص ۳۶۲)

۳۶۰ - سوره یوسف، آیه ۷۳.

۳۶۱ - سوره یوسف، آیه ۷۵.

۳۶۲ - بعضی گویند: برادران یوسف به این خاطر نسبت دزدی به یوسف علیه‌السلام دادند که سابقاً دیده بودند یوسف علیه‌السلام بتی از جد مادریش را دزدیده و او را شکسته بود و در راهی انداخته بود.

۳۶۳ - سوره یوسف، آیه ۷۹.

۳۶٤ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۵۳ - ۲۵۷.

۳۶۵ - اگر سؤال شود با این که یوسف به مصر آمد و از کنعان تا مصر خیلی راه نیست، چگونه یعقوب علیه‌السلام و فرزندش یوسف را نجستند؟ جواب این است که: یوسف وقتی وارد مصر شد، مدتی غلام مخصوص عزیز بود، و مدتی در زندان، در این چند سال با مردم تماس نداشت. بعد هم بر اثر رشد سنی و تغییر قیافه، شناخته نشد. وانگهی بین کنعان و مصر، با وسائل آن زمان، یازده یا نُه روز راه بود.

۳۶٦ - سوره یوسف، آیه ۸۷.

۳۶۷ - بنابر قول به این که ذبیح، اسحاق بوده نه اسماعیل.

۳۶۸ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۶۱.

۳۶۹ - کشکول شیخ بهایی، ج ۱،ص ۳۱۰؛ سوره یوسف، آیه ۹۱.

۳۷۰ - بحارالانوار، ج ۱۲،ص ۳۱۴.

۳۷۱ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۵۸.

۳۷۲ - سوره یوسف، آیه ۹۱.

۳۷۳ - سفینة البحار، ج ۲،ص ۴۲۲ (واژه قلب).

۳۷۴ - سوره یوسف، آیه ۹۳.

۳۷۵ - ظاهر قرآن دلالت دارد که در این موقع مادر یوسف زنده بوده است؛ ولی اکثر مفسرین گویند: که او زنده بود خانه یوسف بوده است. و در میان عرب معمول بود که گاهی به خاله، مادر می‌گفتند.

۳۷۶ - سوره یوسف، آیه ۱۰۰، یعقوب علیه‌السلام به یوسف گفت: **اخبار خود را راجع به برادرانت برای من بگوی.** یوسف عرض کرد: **از من مپرس که برادرانم با من چه کردند، از من بپرس که خداوند به من چه (لطفها) کرد.**

(سفینة البحار، ج ۱،ص ۴۱۲)، ناگفته پیداست که این پاسخ نیز حکایت از بزرگی، روح یوسف علیه‌السلام و کرم و نظر بلندی او می‌کند.

۳۷۷ - سوره یوسف، آیات ۱۰۰ و ۱۰۱.

۳۷۸ - سوره یوسف، آیه ۱۰۲.

۳۷۹ - یوسف، آیه ۱۰۲.

۳۸۰ - سوره یوسف، ۱۱۱.

۳۸۱ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۶۲ - ۲۶۶.

۳۸۲ - علل الشرایع،ص ۱۰۷؛ بحار، ج ۱۳،ص ۱۲۷.

۳۸۳ - در بعضی از روایات نقل شده که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم در سفری در بیابان به چادرنشینی برخورد، چادرنشین حضرت را شناخت، بسیار پذیرایی کرد. هنگام خداحافظی، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به او فرمود: هرگاه از ما چیزی بخواهی از خدا می‌خواهیم که به تو عنایت کند؛ او در جواب گفت: از خدا بخواه شتری به من بدهد که موقع حرکت، اثاثیه خود را بر آن بگذارم و چند گوسفند به من عطا کند که در این صحرا آن‌ها را بچرانم، و از شیرشان استفاده کنم. حضرت آن‌ها را از خدا تقاضا نمود. خداوند هم تقاضای حضرت را بر آورد. در این هنگام رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به اصحاب خود رو کرد و فرمود: ای کاش این مرد؛ نظر و همتش بلند بود و مثل عجوزه بنی اسرائیل، خیر دنیا و آخرت را از ما می‌خواست تا آن را از خدا می‌خواستم، و خدا به او می‌داد، اصحاب تقاضای بیان قصه عجوزه بنی اسرائیل را نمودند. حضرت داستان عجوزه را به طور مشروح برای اصحاب شرح دادند. در این روایت است که آن عجوزه سه حاجت خواست و بر آورده شد: ۱ - جوان شود ۲ - همسر موسی گردد ۳ - در بهشت هم همسر موسی باشد (به نقل از حیاة الحیوان دمیری).

۳۸۴ - مجمع البیان، ج ۵،ص ۲۶۴؛ اصول کافی، ج ۲،ص ۳۱۱ و ۳۱۲.

۳۸۵ - قالَ قائِل مِنهُم لا تَقتُلوا یُوسُفَ (سوره یوسف، آیه ۱۰)

۳۸۶ - تفسیر صافی،ص ۲۵۳، ذیل آیه ۹۹ یوسف فَلَمَّا دَخَل عَلی یُوسُفَ؛ مخفی نماند طبق این حدیث؛ این شخصی که برادران را از قتل یوسف منع کرده، یهودا یا شمعون یا روبین نبوده است که در سابق گفته شد و طبق روایاتی یکی از آن‌ها بوده‌اند.

۳۸۷ - بحار، ج ۱۸،ص ۳۲۵.

۳۸۸ - ریاحین الشریعه، ج ۵،ص ۱۷٤ و ۱۷۵.

۳۸۹ - بحار، ج ۱٦،ص ۱۹۳.

۳۹۰ - نساء، ۱٦۳؛ انعام، ۸٤؛ انبیاء، ۸۳؛ صاد، ٤۱.

۳۹۱ - بحار، ج ۱۲،ص ۲۸٤.

۳۹۲ - مجمع البیان، ج ٤،ص ۳۳۰.

۳۹۳ - در مورد سلسله نسب حضرت موسی علیه‌السلام چنین به دست می‌آید که آن حضرت با شش واسطه به ابراهیم می‌رسد، از این رو ظاهراً ایوب علیه‌السلام جلوتر از موسی علیه‌السلام می‌زیست، و به همین خاطر ما در این کتاب، شرح زندگی ایوب علیه‌السلام را بر شرح زندگی موسی علیه‌السلام مقدم داشتیم. و در تاریخ نیز آمده: ایوب علیه‌السلام قبل از موسی علیه‌السلام ظهور کرد (تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ٤۵۳).

۳۹٤ - به نقل بعضی: رُحْمه دختر ابراهیم بن یوسف علیه‌السلام بود، و به نقل دیگر دختر یعقوب علیه‌السلام بود. بحار، ج ۱۲،ص ۳۵۲ و ۳۵۳ و در بعضی از عبارات به جای رحمه، رحیمه آمده است. (ارشاد القلوب، ج ۱،ص ۳۳٦).

۳۹۵ - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج ۳،ص ٤٤٥ و ٤٤٦؛ تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ٤٥۳ و ٤٥٤.

۳۹٦ - اقتباس از حدیث امام صادق علیه‌السلام، تفسیر نورالثقلین، ج ۳،ص ٤٤۷ و ٤٤۸.

۳۹۷ - اقتباس از تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ٤٥٥، ٤٦۰.

۳۹۸ - بحار، ج ۱۲،ص ۳٥٤.

۳۹۹ - مضمون آیه ۸۳، سوره انبیاء؛ بحار، ج ۱۲،ص ۳٦۸ و ۳٦۹.

٤۰۰ - سوره انبیاء، آیه ۸۳.

٤۰۱ - ارشاد القلوب دیلمی، ج ۱،ص ٤۳۰.

٤۰۲ - همان،ص ۳۳٦.

٤۰۳ - بحار، ج ۱۲،ص ۳٤۰.

٤۰٤ - تاریخ انبیاء عمادزاده،ص ٤٥٦ و ٤٥۹.

٤۰٥ - صاد، ٤٤.

٤۰٦ - صاد، ٤۱.

٤۰۷ - بحار، ج ۱۲،ص ۳٥۱.

٤۰۸ - بحار، ج ۱۲،ص ۳٦۹ - ۳۷۰.

٤۰۹ - اقتباس از قصص قرآن بلاغی،ص ۲۰۷ - ۲۰۹.

٤۱۰ - سعد السعود سید بن طاووس،ص ۲٤۱، بحار، ج ۱۲،ص ۳۷٤؛ به همین دلی ما شرح حال او را بعد از شرح حال ایوب علیه‌السلام ذکر نمودیم.

٤۱۱ - حبیب السیر، ج ۱، ص ۱۱۱.

٤۱۲ - بحار، ج ۱۳،ص ٤۰٥.

۴۱۳ - در این باره به مجمع البیان، ج ۷،ص ۵۹ و ۶۰ مراجعه شود.

۴۱۴ - اقتباس از بحار، ج ۱۳،ص ۴۰۵ و ۴۰۴.

۴۱۵ - بحار، ج ۱۳،ص ۴۰۶ و ۴۰۷.

۴۱۶ - بحار، ج ۱۳،ص ۴۰۴ و ۴۰۵.

۴۱۷ - به این ترتیب **شعیب بن صفوان بن عیفا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم** بنابراین او از نواده‌های حضرت ابراهیم علیه‌السلام از ناحیه ثابت بود نه از ناحیه اسماعیل و اسحاق. (بحار، ج ۱۲،ص ۳۷۵).

۴۱۸ - **وَ اِلی مَدیَنَ اَخاهُم شُعَیباً**... (هود، ۸۴، عنکبوت: ۳۶)

۴۱۹ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۸۴.

۴۲۰ - همان،ص ۳۸۷ و ۳۸۳.

۴۲۱ - تفسیر نورالثقلین، ج ۲،ص ۳۹۴.

۴۲۲ - هود، ۸۳ تا ۸۶.

۴۲۳ - هود، آیات ۸۸ تا ۹۳.

۴۲۴ - تفسیر نورالثقلین، ج ۲،ص ۳۹۲.

۴۲۵ - یعنی تو یك آدم ضعیف الجثه و ناتوان هستی، به چه دیل ما که مرفه و سرمایه‌دار هستیم، از تو پیروی کنیم. مطابق بعضی از روایات، شاه آن‌ها به کارگزاران خود دستورداد، کالاها را احتکار کنند و قیمت‌ها را بالا ببرند، و وزن و وسائل سنجش را کم نمایند (تا کم‌فروشی نمایند) و به این ترتیب سرکشی خود را به فرمان خدا آشکار نمایند، شعیب علیه‌السلام او و مردم را از این تباهی‌ها

نهی کرد، شاه شعیب علیه‌السلام را از شهر اخراج کرد، آن گاه عذاب الهی به آن شاه و پیروانش وارد گردید. (بحار، ج ۱۲،ص ۳۸٦)

٤۲٦ - هود، ۸۷ و ۹۱.

٤۲۷ - شعراء، ۱۷۷ تا ۱۹۰.

٤۲۸ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۸۳.

٤۲۹ - کنزالفوائد کراجکی،ص ۱۷۹.

٤۳۰ - همان،ص ۱۸۰.

٤۳۱ - دیوان مثنوی معنوی مولانا، دفتر دوم.

٤۳۲ - علل الشرایع،ص ۳۰ و ۳۱؛ ج ۱۲،ص ۳۱۸؛ چنان که در شرح زندگی حضرت موسی علیه‌السلام ذکر خواهد شد، حضرت موسی علیه‌السلام بیش از ده سال چوپان حضرت شعیب علیه‌السلام گردید.

٤۳۳ - مجمع البیان، ج ٥،ص ۱۸۸.

٤۳٤ - فروع کافی، ج ٥،ص ٥٦.

٤۳٥ - بحار، ج ۱۲،ص ۳۸۳.

٤۳٦ - عنکبوت: ۳۷، هود: ۹٤ و ۹٥.

٤۳۷ - شعراء، ۱۸۹؛ تفسیر نور الثقلین، ج ٤،ص ٦٤. ناگفته نماند که به گفته بعضی از محققین عذاب قوم شعیب یك بار بود. که بر مردم مدین و ایکه وارد شد که آمیخته با زلزله و ابر صاعقه‌خیز و صیحه بود.

٤۳۸ - شعراء، ۱۹۰

٤۳۹ - هود، ۹٥.

٤٤۰ - مجمع البیان، ج ٤،ص ۳۳۰.

٤٤١ - بحار، ج ١٣،ص ٦.

٤٤٢ - اقتباس از بحار، ج ١٣،ص ٥١؛ تاريخ انبياء،ص ٤٩٣.

٤٤٣ - بايد توجه داشت كه كارهاى سخت، مانند نگهبانى شب و... به بنى اسرائيل واگذار شده بود.

٤٤٤ - تاريخ انبياء (عمادزاده)،ص ٤٩٥.

٤٤٥ - اقتباس از بحار، ج ١٣،ص ٥٠ تا ٥٣؛ در آيه ٤٩ سوره بقره به شكنجه شدن بنى اسرائيل و كشته شدن پسران آن‌ها به دست فرعونيان اشاره شده است.

٤٤٦ - در مورد نام خواهر موسى عليه‌السلام، دو قول است، بعضى گفته‌اند: نام او مريم بود، و به گفته بعضى نام او كلثمه بود (مجمع البيان، ج ٧،ص ٢٤٢، بحار، ج ١٣،ص ٥٥)

٤٤٧ - مجمع البيان، ج ٧،ص ٢٤١؛ بحار، ج ١٣،ص ٥٤.

٤٤٨ - قصص، آيه ٧.

٤٤٩ - همان مدرك.

٤٥٠ - بحار، ج ١٣،ص ٥٤؛ مطابق بعضى از روايات، اين نجار همان **حزقيل** (يا حزبيل) بود كه همين حادثه موجب شد به موسى عليه‌السلام ايمان آورد، و بعدها به عنوان **مومن آل فرعون** شناخته گرديد كه ايمان خود را پنهان مى‌كرد. (بحار، ج ١٣،ص ١٦٢)

٤٥١ - قصص، ٧.

٤٥٢ - آسيه اصلا از نژاد بنى اسرائيل، و از نوه‌هاى پيامبران بود كه فرعون با او ازدواج كرد.

٤٥٣ - اقتباس از بحار، ج ١٣،ص ٥٤ و ٥٥؛ مجمع البيان، ج ٧،ص ٢٤١.

۴۵۴ - چنان که این مطلب در آیه ۱۳ قصص آمده است.

۴۵۵ - بحار، ج ۱۳،ص ۵۶.

۴۵۶ - تفسیر نورالثقلین، ج ۴،ص ۱۱۷.

۴۵۷ - مضمون آیات ۱۴ تا ۱۷ سوره قصص.

۴۵۸ - مضمون آیه ۱۸ تا ۲۱ سوره قصص، و اقتباس از مجمع البیان، ج ۷،ص ۲۴۵ و ۲۴۶.

۴۵۹ - داستان‌های زندگی شعیب علیه‌السلام قبلا خاطرنشان گردید.

۴۶۰ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۱ و ۵۸.

۴۶۱ - قصص، ۲۶.

۴۶۲ - بحار، ج ۱۳،ص ۵۸ و ۵۹.

۴۶۳ - قصص، ۲۷ و ۲۸؛ گرچه در ظاهر به نظر می‌رسد که شعیب علیه‌السلام برادر موسی مهریه سنگینی قرار داد (با این که مهریه سنگین مکروه است) ولی با توجه به این که همه مخارج زندگی موسی علیه‌السلام بر عهده شعیب بود، و شعیب می‌خواست با این کار، مهمان عزیز خود را نزد خود نگهدارد، و برای موسی علیه‌السلام مصلحت مادی و معنوی بود که در خدمت شعیب پیر تجربه، کلاس ببیند و تجربه‌ها بیاموزد، پاسخ به سؤال فوق (مهریه سنگین) روشن می‌شود.

۴۶۴ - جابر بن عبدالله انصاری می‌گوید: ما به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عرض کردیم: گویا چوپانی گوسفندان کرده‌ای؟ فرمود: **آری مگر پیامبری هست که چوپانی نکرده باشد؟** (صحیح مسلم، ج ۶،ص ۱۲۵)

٤٦٥ - دیوان مثنوی، به خطر میرخانی،ص ٦١٠ و ٦١١؛ تفسیر و نقد مثنوی (استاد محمدتقی جعفری) ج ١٤،ص ٢٩٣ تا ٢٩٦.

روایت شده: آن روز هوا تابستانی و بسیار گرم بود، و آن گوسفند فراری بز بود، موسی علیه‌السلام در بالای کوه او را گرفت و صورتش را بوسید و دست نوازش بر سر و پشتش کشید و با زبان عذرخواهی به او گفت: **ای حیوان امروز تو را به زحمت افکندم، ولی منظورم حفظ تو از حمله گرگ بود.** سپس آن را به دوش گرفت و به گله رسانید.

روزی موسی علیه‌السلام عرض کرد: **خدایا! برای چه مرا شایسته مقام پیامبری دانستی و هم کلام خود نمودی؟!** خداوند فرمود: **به خاطر مهربانیت در فلان روز به آن بز.** (لئالی الاخبار، ج ٢،ص ١٥٣.

٤٦٦ - این عصا در عصر نوح علیه‌السلام در دست نوح علیه‌السلام بود، و در عصر ابراهیم علیه‌السلام به دست ابراهیم افتاد، از این رو به هر دو منسوب است.

٤٦٧ - بحار، ج ١٣،ص ٢٩ و ٣٠.

٤٦٨ - در حقیقت آن شعله، آتش نبود، بلكه یك پارچه نور بود كه نمایی مانند آتش داشت.

٤٦٩ - مضمون آیات ٢٩ تا ٣٢، سوره قصص؛ بحار، ج ١٣،ص ٦١.

٤٧٠ - دو معجزه عصا و ید بیضاء، در آیه ٢٠ تا ٢٢ سوره طه نیز ذكر شده است.

٤٧١ - سوره طه، آیه ٤٢ تا ٤٦.

٤٧٢ - سوره طه، آیه ٥٦ تا ٦٤.

٤٧٣ - قصص، ٣٨.

٤٧٤ - اقتباس از تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ٨،ص ٤٦٤؛ تفسیر نمونه، ج ١٢،ص ٨٥ تا ٨٨.

٤٧٥ - بحار، ج ١٣،ص ١٥١.

٤٧٦ - این استدلال، در آیه ٢٣ تا ٢٨ سوره شعراء آمده است.

٤٧٧ - شعرا/ ٢٩ تا ٢٨.

٤٧٨ - مضمون آیه ٣٠ تا ٣٨ سوره شعرا، و آیه ١٠٩ تا ١١١ سوره اعراف.

٤٧٩ - در تعداد و چند نفر بودن ساحران اختلاف می‌باشد.

٤٨٠ - بحار، ج ١٣،ص ١٤٨.

٤٨١ - چنان که در آیه ١١٦ سوره اعراف آمده: وَ جاؤُوا بِسِحرٍ عَظیمٍ.

٤٨٢ - شعراء/ ٤٤.

٤٨٣ - بحار، ج ١٣،ص ١٤٩.

٤٨٤ - طه/ ٦٧، امیرمؤمنان علیه‌السلام فرمود: **موسی علیه‌السلام به خاطر خودش احساس ترس نکرد، بلکه از آن می‌ترسید که جاهلان غلبه کنند و طاغوت‌های گمراه پیروز شوند.** (نهج البلاغه، خطبه ٦).

٤٨٥ - طه / ٦٩.

٤٨٦ - طه: ٧٠ تا ٧٤؛ سرانجام فرعون آن ساحران مؤمن را در همان روز به دار آویخت و همه را به شهادت رسانید. (بحار، ج ١٣،ص ١٥٠؛ تفسیر مجمع البیان، ج ٤،ص ٤٦٤)

۴۸۷ - در چندین روایت آمده به دستور فرعون، حزقیل را نیز به شهادت رساندند، و بدنش را قطعه قطعه کردند. (تفسیر نورالثقلین، ج ٤،ص ٥٢١)

۴۸۸ - بحار، ج ١٣،ص ١٦٣.

۴۸۹ - از این رو در قرآن، فرعون به عنوان ذوالاوتاد (صاحب میخها) یاد شده است. (فجر/ ٨٩).

۴۹۰ - بحار، ج ١٣،ص ١٦٤؛ مجمع البیان، ج ١٠،ص ٣١٩.

۴۹۱ - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج ٤،ص ٥٢٢، (به نقل از امام صادق علیه‌السلام)

۴۹۲ - مضمون آیات ١٢٧ تا ١٢٩ سوره اعراف.

۴۹۳ - این معجزات نُه گانه، در آیات ١٠٦. ١٠٧ و ١٣٠ و ١٣٣ سوره اعراف ذکر شده است.

۴۹۴ - اعراف، ١٣٢.

۴۹۵ - دیوان مثنوی، به خط میرخانی،ص ٤١١ (دفتر چهارم)

۴۹۶ - مضمون آیه ١٣٤ تا ١٣٦ سوره اعراف.

۴۹۷ - فَاَوحَینا اِلی مُوسی اَنِ اضْرِب بِعَصاكَ البَحرَ... (شعراء، ٦٣)

۴۹۸ - طه، ٧٧.

۴۹۹ - اقتباس از قصص قرآن بلاغی،ص ١٤٦.

۵۰۰ - یونس، ٩٠.

۵۰۱ - مضمون آیه ٩٠ تا ٩٢ سوره یونس.

۵۰۲ - تاریخ انبیاء،ص ٥٣١.

۵۰۳ - مضمون آیات ۱۳۸ تا ۱۴۱ سوره اعراف.

۵۰۴ - نهج البلاغه، حکمت ۳۱۷.

۵۰۵ - اعراف، ۱۴۳.

۵۰۶ - اعراف، ۱۵۵.

۵۰۷ - اعراف، ۱۵۵ و ۱۵۶.

۵۰۸ - اعراف، ۱۴۴، ۱۴۵.

۵۰۹ - مضمون آیات ۹۳ تا ۹۰ سوره طه.

۵۱۰ - آیه ۹۲ تا ۹۶ سوره طه.

۵۱۱ - تاریخ انبیاء، ۵۵۱.

۵۱۲ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۴۶.

۵۱۳ - مجمع البیان، ج ۱،ص ۱۲۸؛ در آیه ۶۳ بقره و ۱۷۱ اعراف به این مطلب اشاره شده است.

۵۱۴ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۵۲.

۵۱۵ - قصص، ۷۰.

۵۱۶ - امّا لَو استَغاثُوا بِی لَاَجَبتُهُم وَ لَاَغثتُهُم (اقتباس از

تاریخ طبری،ط بیرون، ج ۱،ص ۲۶۲ - ۲۶۵)

۵۱۷ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۵۱.

۵۱۸ - درباره این که قارون آن همه ثروت را از کجا آورده بود، مطالب گوناگونی گفته شده است، از بعضی از آیات قرآن استفاده می‌شود که او همکار مخفی فرعونیان بود، و مطابق بعضی از تواریخ، او نماینده فرعون در میان بنی اسرائیل بود و از سوی دیگر خزانه درا گنجهای فرعون، فرعون توسط این منافق سرشناس، ثروت بنی اسرائیل را

به غارت می‌برد و پس از هلاکت فرعونیان، مقدار عظیمی از آن گنجها به دست قارون افتاد، و موسی علیه‌السلام تا آن زمان مجال آن را نیافته بود تا آن ثروت باد آورده را، مصادره کرده و به نفع مستضعفان به کار گیرد.

۵۱۹ - مضمون آیه ۷۹. ۸۰ سوره قصص.

۵۲۰ - قصص، ۸۲.

۵۲۱ - سرگردانی چهل سال آن‌ها در بیابان، بر اثر کوتاهی و گناه خودشان بود که ذلت را بر جهاد ترجیح دادند، اگر آن‌ها وارد شهر فلسطین می‌شدند، و با عمالقه می‌جنگیدند و آن ستمگران را از آن جا بیرون می‌کردند، این گونه گرفتار بیابان نمی‌شدند، گویی لازم بود چهل سال بگذرد تا نسل انقلابی جدید روی کار آیند و به جنگ عمالقه بروند، و خود و مردم را از حاکمان زورمند و یاغی نجات دهند.

۵۲۲ - بقره، ٦۰.

۵۲۳ - اقتباس از آیه ٦۱ بقره.

۵۲٤ - مائده، ۲۲ و ۲۱.

۵۲۵ - - مائده، ۲۲ و ۲۱.

۵۲٦ - مائده، ۲٤ و ۲۳.

۵۲۷ - اقتباس از بحار، ج ۱۳،ص ۳۷٤ - ۳۷۵.

۵۲۸ - بحار، ج ۱۳،ص ۳۷۳ و ۳۷٤.

۵۲۹ - سوره اعراف، ۱۷۵.

۵۳۰ - بحار، ج ۱۳،ص ۳۷۵.

۵۳۱ - جوامع الحکایت، محمد عوفی به قلم روان از نگارنده،ص ۳۲۲. در کتاب سیاستنامه،ص ۲۲۲، از این شوهر و زن به نامهای یوسف و کژسف یاد شده است. ناگفته نماند که در روایات ما، آیه مذکور (۱۷۵ اعراف) درباره **بلعم باعورا** دانشمند معروف بنی اسرائیل نازل شده که به خاطر داشتن مقام اسم اعظم، دعایش مستجاب می‌شد و بر اثر سازش با مخالفان موسی علیه‌السلام این مقام از او سلب گردید و دیگر دعایش به استجابت نمی‌رسید. (چنان که خاطرنشان شد.)

۵۳۲ - مضمون آیات ٦٧ و ٧١ سوره بقره.

۵۳۳ - اقتباس از بحار، ج ۱۳،ص ۲۵۹ به بعد؛ عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، ج ۲،ص ۱۳، مجمع البیان و تفسیر قمی، ذیل آیات مورد بحث.

۵۳٤ - بحار، ج ۱۳،ص ۱٤٦.

۵۳۵ - اصول کافی، ج ۲،ص ۱۲۳.

۵۳٦ - بحارالانوار، ج ٦٤،ص ۱۱۷ و ۱۱۸.

۵۳۷ - اعلام‌الدین دیلمی، بحار، ج ۱۳،ص ۳٤۹ و ۳۵۰.

۵۳۸ - بحار، ج ١٤،ص ٤٨٩.

۵۳۹ - روضه الکافی،ص ۳۸٤ و ۳۸۵.

۵٤۰ - دیوان مثنوی، به خط میرخانی،ص ۳۷۹، (دفتر چهارم)

۵٤۱ - بحار، ج ۱۷،ص ۱۸۰.

۵٤۲ - به گفته اکثر مفسران، منظور از این تنگه دو دریا، محل اتصال خلیج عقبه با خلیج سوئز است.

۵٤۳ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۷۸.

۵۴۴ - در حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده فرمود: هنگامی که موسی علیه‌السلام با خضرع در کنار دریا ملاقات کرد، پرنده‌ای در برابر آن دو ظاهر شد، قطره‌ای آب دریا با منقارش برداشت، خضر به موسی علیه‌السلام گفت: «آیا می‌دانی این پرنده چه می‌گوید؟» موسی گفت: چه می‌گوید؟ خضر گفت: می‌گوید: وَ رَبّ السَّمواتِ وَ الأَرضِ وَ رَبّ البَحرِ ما عِلمُکُما مِن عِلمِ اللهِ الّا قَدرِ ما اَخَذتُ بِمِنقارِی مِن هذا البَحرِ؛

«و سوگند به پروردگار آسمان‌ها و زمین و پروردگار دریا، دانش شما دو نفر (موسی و خضر) در مقایسه با علم خدا نیست مگر به اندازه آن چه از آب در منقارم گرفته‌ام نسبت به این دریا» (بحار، ج ۱۳،ص ۳۰۲)

و در روایت یدگر آمده: «این پرنده کوچك‌تر از گنجشك بود و از نوع پرستو بود و گفت: «علم شما در مقابل علم محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم به اندازه مقدار آبی است که به منقار گرفته‌ام نسبت به دریا.» (همان مدرك؛ پاورقی.)

۵۴۵ - مضمون آیات ۶۰ تا ۷۰ سوره کهف.

۵۴۶ - کهف، ۷۱ و ۷۸؛ بحار، ج ۱۳،ص ۲۸۰؛ روایت شده: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **خدا برادرم موسی علیه‌السلام را رحمت کند، اگر تحمل می‌کرد، عجیب‌ترین شگفتی‌ها را (از دست خضر) می‌دید** و نیز فرمود: **و اگر صبر می‌کرد، هزار شگفتی می‌دید.** (نور الثقلین، ج ۳،ص ۲۸۲). و از امام باقر علیه‌السلام یا امام

صادق علیه‌السلام نقل شده فرمود: لَو صَبَرَ مُوسی لَأَراهُ العالِمُ سَبعِینَ اُعجُوبَةٍ؛ اگر موسی علیه‌السلام صبر و تحمل می‌کرد، آن عالِم (خضر) هفتاد حادثه عجیب به موسی علیه‌السلام نشان می‌داد. (بحار، ج ۱۳،ص ۲۸٤ و ۳۱۰)

نیز روایت شده: از موسی علیه‌السلام پرسیدند: سخت‌ترین حادثه زندگی تو چه بود؟

موسی علیه‌السلام در پاسخ گفت: **هیچ یك از آن همه مشكلات (عصر فرعون و عصر حكومت بنی اسرائیل با آن همه رنجها) همانند گفتار خضر علیه‌السلام برایم رنج‌آور نبود كه خبر از فراق و جدایی خود از من داد و مرا از علوم خود محروم ساخت.** (تفسیر ابوالفتوح رازی، ذیل آیه ۷۸ كهف)

٥٤۷ - كارهای خضر علیه‌السلام به خصوص كشتن نوجوان اگر چه ظاهری بسیار زننده داشت، ولی باید توجه داشت كه فرق است بین نظام تشریع و تكوین، خداوند حاكم هر دو نظام است، در این صورت هیچ مانعی ندارد كه خداوند گروهی مانند موسی علیه‌السلام را مأمور اجرای نظام تشریع كند، و گروهی یا شخصی (مانند خضر) را مأمور اجرای نظام تكوین، از نظر نظام تكوین، هیچ مانعی ندارد كه خداوند حتی كودك نابالغی را دچار حادثه‌ای كند كه جان بسپارد، چرا كه وجودش ممكن است در آینده موجب خطرهای عظیم گردد، مانند این كه پزشك دست یا پای كسی را قطع می‌كند تا میكروب سرطان از آن به سایر اعضاء سرایت ننماید. كارهای حضرت خضر علیه‌السلام در ماجرای فوق در محدوده نظام تكوین بوده، ولی حضرت موسی علیه‌السلام مأمور كارها در محدوده تشریع بود، از این رو مقام موسی علیه‌السلام

در این راستا از حضرت خضر علیه‌السلام بالاتر بود، اگر چه در محدوده نظام تکوین، مقام خضر علیه‌السلام بالاتر بود.

از سوی دیگر این کار خضر علیه‌السلام از نشانه‌های رحمت الهی و پاداش او به پدر و مادر با ایمان بود، خضر به دستور خدا آن کودك کافر را - که اگر می‌ماند موجب کفر و انحراف پدر و مادر می‌شد - کشت، ولی به جای آن کودك، خداوند دختری به آن پدر و مادر مرحمت فرمود، که کانون ایمان و تقوا بود و به فرموده امام صادق علیه‌السلام از نسل او هفتاد پیامبر، به وجود آمد. (تفسیر نورالثقلین، ج ۳،ص ۲۸٦).

٥٤٨ - کهف، ۷۹ تا ۸۳.

٥٤٩ - بحار، ج ۱۳،ص ۲۹٤.

٥٥٠ - همان،ص ۲۸۹.

٥٥١ - اصول کافی، ج ۲،ص ٦۲٤.

٥٥٢ - تفسیر روح البیان، ج ٤،ص ۹٦ و ۹۷.

٥٥٣ - ثمرات الحیاة، ج ۳.

٥٥٤ - گلستان سعدی، باب سوم.

٥٥٥ - اقتباس مجمع البیان، ج ۲،ص ۳٥۳.

٥٥٦ - بحار، ج ۱۳،ص ۳٦٥ و ۳٦٦.

٥٥٧ - همان،ص ۲٥۳.

٥٥٨ - صافات، ۱۲۰

٥٥٩ - قصص، ۳۳.

٥٦٠ - فرقان، ۳٥، طه، ۳۰.

۵۶۱ - این حدیث در کتب شیعه و سنی به طور متواتر نقل شده است.

۵۶۲ - لهوف سید بن طاووس،ص ۱۸۶.

۵۶۳ - اقتباس از آیه ۲۴۷، بقره.

۵۶۴ - در قسمت آخر داستان‌های زندگی موسی علیه‌السلام در مورد صندوق عهد، شرح داده شد.

۵۶۵ - بقره، ۲۴۹.

۵۶۶ - بقره، ۲۵۰.

۵۶۷ - اقتباس از مجمع البیان، ج ۲،ص ۳۵۷، طبق بعضی از روایات، سنگ داود علیه‌السلام سینه جالوت را شکست و از پشت بیرون آمده و او را از مرکب بر زمین افکند. (تفسیر نمونه، ج ۱۹،ص ۲۳۷)

۵۶۸ - کامل ابن اثیر، ج ۱،ص ۷۶ و ۷۸، بحار، ج ۱۴،ص ۱۴ و ۱۵.

۵۶۹ - بحار، ج ۱۴،ص ۱۴ و ۱۵.

۵۷۰ - تفسیر فخر رازی، ج ۲۶،ص ۱۸۳ (با استفاده از آیات ۱۷ تا ۱۹ صاد)

۵۷۱ - سوره ص، آیه ۳۰ و ۲۶.

۵۷۲ - سبأ، ۲۶.

۵۷۳ - نمل، ۱۵

۵۷۴ - اسراء، ۵۵، نساء، ۱۶۳، این کتاب در شب ۲۸ رمضان به آن حضرت نازل شد (بحار، ج ۴،ص ۳۳)

۵۷۵ - سوره ص، آیه ۲۱ تا ۲۴؛ تفسیر نورالثقلین، ج ۴،ص ۲۴۵.

۵۷۶ - اقتباس از عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، طبق مدرك قبل،ص ٤٤٦.

۵۷۷ - اقتباس از عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، طبق نقل نور الثقلین، ج ٤،ص ٢٤٦.

۵۷۸ - تفسیر المیزان، ج ١٦،ص ٣٩٠.

۵۷۹ - بحار، ج ١٤،ص ١٥.

۵۸۰ - نهج البلاغه، خطبه ١٦٠.

۵۸۱ - تفسیر مجمع البیان، ج ٨،ص ٣٨١.

۵۸۲ - مجمع البیان، ج ٨،ص ٣٨٢.

۵۸۳ - دیوان مثنوی، دفتر دوم.

۵۸٤ - گلستان سعدی، باب ٨.

۵۸۵ - مجمع البیان، ج ٧،ص ٥٧ ذیل آیه ٧٨ سوره انبیاء، به نقل از امام صادق علیه‌السلام و امام باقر علیه‌السلام - ناگفته نماند که ظاهر امر نشان می‌دهد که در قضاوت داوود و سلیمان دو گونگی وجود دارد، ولی طبق بعضی از روایات، امام باقر علیه‌السلام فرمود: این دوگونگی در مرحله مناظره و مشورت بود، نه در مرحله قضاوت نهایی (تفسیر نورالثقلین، ج ٣،ص ٤٤٣).

۵۸۶ - سوره ص، ٢٦.

۵۸۷ - سوره ص ، ١٩.

۵۸۸ - نمل، ١٦.

۵۸۹ - بحار، ج ١٤،ص ٣٨.

۵۹۰ - بحار، ج ١٤،ص ٣٩.

۵۹۱ - اقتباس از کتاب ثمرات الحیوة.

۵۹۲ - من لا يحضره الفقيه،ص ٤٧١.

۵۹۳ - بحار، ج ١٤،ص ٤٢.

۵۹٤ - شیطان آن‌ها را آن چنان به نیرنگ انداخت، که بعضی از آن‌ها روز شنبه ماهی می‌گرفت و نخی به دُم سوراخ شده ماهی می‌بست، و طرف دیگر نخ را در بیرون آب به میخی بند می‌کرد. ماهی در میان آب به طور محبوس می‌ماند، فردای آن روز، او می‌آمد و آن ماهی را می‌گرفت و می‌برد.(بحار، ج ١٤،ص ٦٢)

۵۹۵ - اعراف، ١٦٤.

۵۹٦ - اعراف، ١٦٦، مجمع البیان، ج ٤،ص ٤٩٣، بحار، ج ١٤،ص ٥٦ و ٥٧.

۵۹۷ - بحار، ج ١٤،ص ٥٨.

۵۹۸ - ارشاد القلوب دیلمی، ج ١،ص ٣١٢.

۵۹۹ - امالی صدوق،ص ١١٨.

٦٠٠ - همان،ص ٤٥٠.

٦٠١ - بحار، ج ١٤،ص ١٦، به نقل از فروع کافی، ج ١،ص ٢٢٤.

٦٠٢ - کامل ابن اثیر، ج ١،ص ٧٦ - ٧٨.

٦٠٣ - سفینة البحار، ج ١،ص ٦٠ (واژه بخت).

٦٠٤ - سفینة البحار، ج ١،ص ٦٠ (واژه بخت).

٦٠٥ - سوره سبأ، ١٢ و ١٣.

٦٠٦ - محاسن البرقی،ص ١٩٣؛ بحار، ج ١٤،ص ٧٣. مطابق بعضی از روایات، حضرت سلیمان ٧١٢ سال عمر کرد (اکمال الدین صدوق،ص ٢٨٩؛ بحار، ج ١٤،ص ١٤٠).

۶۰۷ - روضة الکفای،ص ۲۴۶.

۶۰۸ - سلیمان در توجه به مستضعفان به گونه‌ای بود که وقتی صبح می‌شد از اشراف و رجال ثروتمند روی بر می‌گرداند و نزد مستمندان و تهیدستان می‌آمد و با آن‌ها می‌نشست و می‌فرمود: مِسکینٌ مَعَ المَساکِینَ: **مستمندی همراه مستمندان است.** (بحار، ج ۱۴،ص ۸۳.)

۶۰۹ - دیوان مثنوی، دفتر ۱،ص ۲۸ (به خط میرخانی).

۶۱۰ - اقتباس از بحار، ج ۱۴،ص ۷۹.

۶۱۱ - اصول کافی، ج ۱،ص ۲۷۸.

۶۱۲ - وسائل الشیعه، ج ۱۹،ص ۲۰۹.

۶۱۳ - با توجه به این که سلیمان علیه‌السلام در این هنگام نوجوانی گوسفند چران بود (نور الثقلین، ج ۴،ص ۷۵).

۶۱۴ - اصول کافی، ج ۱،ص ۳۸۳؛ بحار، ج ۱۴،ص ۶۸.

۶۱۵ - بحار ج ۱۴، ص ۱۷.

۶۱۶ - همان، ص ۷۲؛ «**ثواب تسبیحه واحده فی الله اعظم مما رایتم**». (تفسیر نورالثقلین ج ۴، ۴۵۹)

۶۱۷ - المحجه البیضاء ج ۵، ص ۳۵۵

۶۱۸ - پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اصحابش فرمود: شنیده اید که خداوند از ملک و حکومت چه اندازه به سلیمان علیه السلام داد؟ با این همه مواهب جز بر خشوع او نیفزود به گونه ای که حتی از شدت خضوع و

ادب چشم به آسمان نمی انداخت. (تفسیر روح البیان ج ۸، ص ۳۹)

۶۱۹ - اقتباس از آیات ۳۰ تا ۳۳ سوره‌ص.

۶۲۰ - اقتباس از آیات ۳۴ و ۴۰ سوره ص، با استفاده از تفاسیر از جمله تفسیر مجمع البیان، ج ۸،ص ۴۷۵.

۶۲۱ - سوره نمل، آیه ۱۸؛ یعنی عدالت لشکر سلیمان علیه‌السلام را قبول دارم، ولی ممکن است از روی جهل و نا آگاهی، ما را پایمال کنند.

۶۲۲ - نمل، ۱۹.

۶۲۳ - عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، طبق نقل تفسیر نورالثقلین، ج ۴،ص ۸۲ و ۸۳.

۶۲۴ - نمل، ۲۰ تا ۲۶؛ تفسیر القمی. این مطلب حاکی است که پرندگان دارای هوش و دریافت هستند.

۶۲۵ - نمل، ۳۰ تا ۳۱.

۶۲۶ - نمل، ۲۹ تا ۳۵.

۶۲۷ - بحار، ج ۱۴،ص ۱۱۱.

۶۲۸ - نمل، ۳۶ و ۳۷.

۶۲۹ - نمل، ۴۰.

۶۳۰ - بحار، ج ۱۴،ص ۱۱۲.

۶۳۱ - نمل، ۴۱.

۶۳۲ - نمل، ۴۴ (باید توجه داشت که ۳۰ آیه سوره نمل از آیه ۱۴ تا ۴۴ مربوط به داستان‌های زندگی سلیمان علیه‌السلام است)

۶۳۳ - دیوان مثنوی مولوی، دفتر چهارم.

٦٣٤ - محاسن برقی، ج ١،ص ٢ - ٣.

٦٣٥ - چكاوك، تاج به سر.

٦٣٦ - فروع كافی، ج ٢،ص ١٤٦، بحار، ج ١٤،ص ٨٢.

٦٣٧ - بحار، ج ١٤،ص ٩٥.

٦٣٨ - بحار، ج ١٤،ص ٩٥.

٦٣٩ - دعوات الراوندی، طبق نقل بحار، ج ١٤،ص ٩٧ و ٩٨.

٦٤٠ - زهر الربيع،ص ١١.

٦٤١ - اقتباس از جوامع الحكايات، محمد عوفی، با تحقيق دكتر جعفر شعار،ص ٩٥.

٦٤٢ - بحار، ج ١٤،ص ١٤١ و ١٤٢.

٦٤٣ - اقتباس از ديوان مثنوی، به خط ميرخانی،ص ٣٣٤.

٦٤٤ - عيون اخبار الرضا عليه‌السلام، ج ١،ص ٢٦٥؛ در قرآن، سوره سبأ، آيه ١٤، به مرگ سليمان اشاره شده است.

٦٤٥ - نهج البلاغه، خطبه ١٨١.

٦٤٦ - تفسير آلوسی، ج ٧،ص ١٨٤؛ دائرة المعارف فريد وجدی، ج ١٠،ص ١٠٥٥.

٦٤٧ - تاريخ انبياء، عمادزاده،ص ٦٨٦.

٦٤٨ - بحار، ج ١٤،ص ٣٩٣ - ٣٩٥.

٦٤٩ - در مورد اين ماهی بزرگ مطالبی گفته شده مانند اين كه نهنگ يا بالِن بوده است، در فرهنگ عميد آمده: **بالِن ماهی بزرگی است كه درازی بدنش تا سی متر، و وزنش تا سی تُن می‌رسد، معده‌اش بسيار بزرگ است كه چند خروار غذا در آن جای می‌گيرد، برای تنفس هميشه روی**

آب حرکت می‌کند، و بیش از یك ساعت نمی‌تواند در زیر آب بماند. در روایتی آمده: خداوند به آن ماهی وحی کرد که هیچ استخوانی را از یونس مشکن، و هیچ پیوندی را از او قطع نکن. (تفسیر فخر رازی، ج ٢٦،ص ١٦٥) ناگفته نماند که زنده ماندن یونس در شکم ماهی به اعجاز الهی است و نمی‌توان آن را از نظر طبیعی حل کرد.

٦٥٠ - صافات، ١٣٩ - ١٤١؛ بحار، ج ١٤،ص ٤٠٠.

٦٥١ - بحار، ج ١٤،ص ٣٩٨.

٦٥٢ - تفسیر برهان، ج ٤،ص ٣٥ - ٣٧.

٦٥٣ - تلخیص از بحار، ج ١٤،ص ٣٧٩ به بعد؛ تفسیر برهان، ج ٤،ص ٣٥ - ٣٧.

٦٥٤ - تفسیر برهان، ج ٢،ص ٢٠٠ - ٢٠٢؛ بحار، ج ١٤،ص ٣٨٤.

٦٥٥ -] تفسیر قمی،ص ٦٩٤، بحار، ج ١٤،ص ٣٩١ و ٤٠٠.

٦٥٦ - انبیاء، ٨٧ و ٨٨.

٦٥٧ - بحار، ج ١٤،ص ٣٨٤.

٦٥٨ - اصول کافی، ج ٢،ص ٥٨١.

٦٥٩ - اجتبا: برگزیدگی.

٦٦٠ - این آیه بیانگر آن است که منظور آل یاسین نیست، بلکه الیاسین است.

٦٦١ - به این ترتیب: **الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون**، (مجمع البیان، ج ٨،ص ٤٥٧)

٦٦٢ - اصول کافی، ج ١،ص ٢٢٧.

٦٦٣ - صافات، ١٢٤ - ١٢٧؛ بحار، ج ١٣،ص ٣٩٢.

٦٦٤ - صافات، ١٢٨.

٦٦٥ - اصول كافى، ج ١،ص ٢٢٧.

٦٦٦ - طبق بعضى از روايات؛ چهار پيامبر، زنده هستند كه دو نفرشند در آسمانند كه عبارتند از: عيسى و ادريس عليهماالسلام، و دو نفرشان در زمينند كه عبارتند از: خضر و الياس عليهماالسلام. (بحار، ج ١٣،ص ٤٠٢)

٦٦٧ - اصول كافى، ج ١،ص ٢٤٣ - ٢٤٥.

٦٦٨ - بحار، ج ١٣،ص ٣٩٣ - ٣٩٦.

٦٦٩ - المحجة البيضاء، ج ٣.

٦٧٠ - المخازن، علامه سيد عباسى كاشانى، ج ١،ص ٢٨٦.

٦٧١ - انعام، ٦؛ صاد، ٣٨.

٦٧٢ - اعلام قرآن خزائلى،ص ٢٢٥.

٦٧٣ - قصص الانبياء عماد زاده،ص ٦٨١.

٦٧٤ - اقتباس از حبيب السير، ج ١،ص ١٠٩.

٦٧٥ - بعضى اين داستان را مربوط به خضر عليه‌السلام و بعضى مربوط به **ارميا** مى‌دانند. در رواياتى نيز نام ارميا آمده است (بحار، ج ١٤،ص ٣٦٢) ولى مشهور و معروف اين است كه او عزير بوده و روايات متعددى آن را تاييد مى‌كنند (مجمع البيان، ج ١ و ٢،ص ٣٧٠).

٦٧٦ - اقتباس از يك روايت مفصل به نقل از امام باقر عليه‌السلام؛ روضة الكافى،ص ١٢٣؛ دلائل الامامه طبرى،ص ١٠٧ و ١٠٨.

٦٧٧ - بقره، ٢٥٩.

٦٧٨ - اقتباس از مجمع البیان، ج ١ و ٢،ص ٣٧٠.

٦٧٩ - توبه، ٣٠.

٦٨٠ - بحار، ج ١٤،ص ٣٧٤.

٦٨١ - همان،ص ٣٧٨.

٦٨٢ - بحار، ج ١٣،ص ٢٩٩.

٦٨٣ - همان،ص ٢٨٦.

٦٨٤ - بِوَجهِ الله لَما تَصَدقتَ عَلَی.

٦٨٥ - اعلام الدین دیلمی، طبق نقل بحار، ج ١٣، ص ٣٢١.

٦٨٦ - بحار، ج ١٣،ص ٣٠٢.

٦٨٧ -] ریاض الجنان، طبق نقل بحار، ج ١٣،ص ٣١٢.

٦٨٨ - اصول کافی، ج ١،ص ٤٤٥.

٦٨٩ -] کحل البصر،ط بیروت،ص ١٩٥.

٦٩٠ - منظور مرحله‌ای از روح است، نه روح کامل.

٦٩١ - احتجاج طبرسی، ج ١،ص ٣٩٦ - ٣٩٨.

٦٩٢ - از این عبارت فهمیده می‌شود، که حضرت خضر علیه‌السلام در تاسیس مسجد جمکران، همراه حرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بوده، و کتابی در دست داشت و برای امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می‌خوانده است.

٦٩٣ - مونس الحزین شیخ صدوق، طبق نقل تاریخ قدیم قم، بحار، ج ٥٣،ص ٢٣٠ و ٢٣٣.

۶۹۴ - بحار، ج ۴۲،ص ۹.

۶۹۵ - دیوان مثنوی، به خط میرخانی، دفتر سوم،ص ۲۰۷.

۶۹۶ - سفینة البحار، ج ۱،ص ۳۰۹، بحار، ج ۳۹،ص ۱۳۳.

۶۹۷ - همان،ص ۳۹۱، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۱،ص ۴۰۹.

۶۹۸ - بحار، ج ۳۹،ص ۱۳۲، و نظیر آن در ص ۱۳۳.

۶۹۹ - اِنّی جاعِل فِی الاَرضِ خَلیفَةٌ. (بقره، ۳۰)

۷۰۰ - یا داوود انَّا جَعَلناكَ خلیفَة فِی الارضِ فَاحكُم بَینَ النَّاسِ بِالحقّ. (صاد، ۲۶).

۷۰۱ - و قالَ مُوسی لِاَخیهِ هارونَ اخلُفنِی فِی قَومِی وَ اَصلِح... (اعراف،: ۱۴۲)

۷۰۲ - وَ اذان مِنَ اللهِ وَ رَسُولِهِ الَی النَّاسِ یَومَ الحجّ الاکبَرِ اَنَّ اللهَ بری عَنِ المشرکینَ وَ رَسُولُهُ. (توبه: ۳).

۷۰۳ - عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، ج ۲،ص ۱۱.

۷۰۴ - در بعضی از روایات او با نام **حنانه** خوانده شده که مادر حضرت یحیی علیه‌السلام بود. (بحار، ج ۱۴،ص ۲۰۲)

۷۰۵ - منظور از این عمران غیر از عمران پدر موسی علیه‌السلام است، و میان آن‌ها ۱۸۰ سال فاصله وجود داشت. (بحار، ج ۱۴،ص ۱۹۴)

۷۰۶ - آل عمران، ۳۵ و ۳٦.

۷۰۷ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲،ص ٤۳٦ (ذیل آیه ۳۷ آل عمران)

۷۰۸ - همان مدرك.

۷۰۹ - آل عمران، ۳۷.

۷۱۰ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲،ص ٤۳۹.

۷۱۱ - آل عمران، ۳۸.

۷۱۲ - آل عمران، ۳۹.

۷۱۳ - آل عمران، ٤۱، دعای زکریا علیه‌السلام و استجابت آن بشارت به فرزندی به نام یحیی علیه‌السلام، به طور مشروح در سوره مریم، آیه یك تا یازده آمده است.

۷۱٤ - مریم، ۱۱.

۷۱٥ - بحار، ج ۱۲،ص ۱۷۸.

۷۱٦ - انبیاء، ۸۹ و ۹۰.

۷۱۷ - و از بعضی از تواریخ استفاده می‌شود که طاغوت عصر زکریا، حضرت یحیی علیه‌السلام پسر زکریا علیه‌السلام، را به خاطر نهی از منکری که نموده بود، کشت (چنان که شرح آن خواهد آمد) زکریا از قتل یحیی با خبر شد، خود احساس خطر کرد، چرا که طاغوت می‌خواست او را نیز بکشد، زکریا گریخت و به بوستانی که در نزدیك مسجد بیت المقدس بود وارد شد و در آن جا تنه درختی باز شد و به زکریا پناه داد، و سرانجام با راهنمایی ابلیس، مأموران طاغوت آمدند و آن درخت را قطعه قطعه نموده و در نتیجه حضرت زکریا، با وضع دلخراشی به شهادت رسید. (بحار، ج ١٤،ص ۱۸۹ به نقل

از تاریخ کامل ابن اثیر) بنابراین علت قتل زکریا، تهمت مذکور نبوده است.

۷۱۸ - تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۱،ص ۱۷۰ - ۱۷۵؛ بحار، ج ۱٤،ص ۱۷۹ و ۱۸۹.

۷۱۹ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲،ص ٤۳۹.

۷۲۰ - مریم، ۷؛ آل عمران، ۳۹.

۷۲۱ - مریم، ۱۵.

۷۲۲ - آل عمران، ۳۹.

۷۲۳ - بحار، ج ۱٤،ص ۱۸۹.

۷۲٤ - فروع کافی، ج ۱،ص ۷۲؛ بحار، ج ۱٤،ص ۱۸۷.

۷۲۵ - بحار، ج ۱۸،ص ۳۲۵.

۷۲٦ - نورالثقلین، ج ۳،ص ۳۲۵، این قول بنابر آن است که زکریا علیه‌السلام در این هنگام از دنیا رفته است.

۷۲۷ - مریم، ۳۰.

۷۲۸ - مریم، ۱۲.

۷۲۹ - اصول کافی، ج ۱،ص ٤۹٤.

۷۳۰ - الکنی و الالقاب، ج ۱،ص ٤۹٤.

۷۳۱ - تاریخ علوم پی‌یر روسو،ص ٤۳۲.

۷۳۲ - نمل، ۳٦؛ این پاسخ در قرآن، در مورد پاسخ حضرت سلیمان علیه‌السلام به مأموران بلقیس است آن هنگام که از طرف بلقیس برای سلیمان علیه‌السلام هدیه آورده بودند.

۷۳۳ - اعراف، ۲٦.

۷۳٤ - یوسف، ۸۰.

۷۳۵ - مائده، ۲٤.

۷۳٦ - بلد، ۳.

۷۳۷ - قصص، ۷۷.

۷۳۸ - زخرف، ۳۸.

۷۳۹ - تغابن، ۷.

۷٤۰ - شوری، ۳۷.

۷٤۱ - بقره، ۲٦۹.

۷٤۲ - این کودك که اکنون هشت سال دارد، دردانشگاه حجاز در انگلستان به مدرك دکترای افتخاری نائل شد، اساتید دانشگاه مذکور این مدرك را به خاطر تسلط آقای محمدحسین طباطبایی قمی (هشت ساله) به پنج موضوع قرآنی (از جمله حفظ تمام قرآن) در تاریخ ۳۰ / ۱۱ / ۱۳۷٦ شمسی مطابق با ۲۲ شوال ۱۳۱۸ ه.ق، ۱۹ فوریه ۱۹۹۸ میلادی، اعطا کردند، امتحان او سه ساعت و نیم طول کشید، در این مدت به ۱۳۰ سؤال پاسخ داد، و از صد امتیاز، دارای ۹۳ امتیاز شده، و به درجه دکترای افتخاری دانشگاه حجاز، دست یافت

۷٤۳ - کمال الدین صدوق،ص ۹۱ و ۹۵؛ بحار، ج ١٤،ص ۱۷۹.

۷٤٤ - تفسیر نور الثقلین، ج ۳،ص ۳۲۵.

۷٤۵ - بحار، ج ١٤،ص ١٦۵ و ١٦٦.

۷٤٦ - اقتباس از بحار، ج ١٤،ص ١٦٦ و ١٦۷، به نقل از امالی شیخ صدوق،ص ١٨ - ۲۰.

۷٤۷ - بحار، ج ١٤،ص ١٨٩.

۷٤۸ - بحار، ج ١٤،ص ١٧٢ و ١٧٣ (با تلخيص) به نقل از امالى ابن الطوسى.

۷٤۹ - من لا يحضر الفقيه، طبق نقل بحار، ج ١٤،ص ١٨٨.

۷۵۰ - اصول كافى، ج ٢،ص ٥٣٥.

۷۵۱ - و طبق پاره‌اى از روايات، مادر هيروديا (كه همسر شاه بود) را وادار كرد، كه شاه را مجبور به قتل يحيى عليه‌السلام كند، به اين ترتيب كه به ذشوهرش شراب داد، و دخترش را آرايش كرده با لباس‌هاى پرزرق و برق نزد شاه فرستاد و به او گفت: اگر شاه به طرف تو آمد تمكين نكن. مگر سر بريده يحيى عليه‌السلام را در آن جا حاضر كند... (بحار، ج ١٤،ص ١٨٠ و ١٨١).

۷۵۲ - زيرا فتوا داده بود كه ازدواج با دختر برادر و دختر زن حرام است، از اين رو شاه او را زندانى كرده بود.

۷۵۳ - اقتباس زا تاريخ انبياء عمادزاده،ص ٧١٦ و ٧١٧.

۷۵٤ - تفسير نورالثقلين، ج ٣، ص ٣٢٤.

۷۵۵ - بحار، ج ١٤،ص ١٦٨ و ٣٥٨.

۷۵٦ - همان، ج ٤٥،ص ٣١٤.

۷۵۷ - بحار، ج ١٤،ص ١٨١.

۷۵۸ - روايت شده: اخبار و علما و عابدان بنى اسرائيل نزد آرميا (يكى از پيامبران) رفتند و گفتند: **از خدا بخواه و بپرس كه گناه فقراء و زنها و ناتوانان چيست كه اين گونه كشته مى‌شوند؟!** آرميا هفت روز، روزه گرفت، و به او وحى نشد، هفت روز ديگر روزه گرفت باز وحى نشد، هفت روز سوم را روزه گرفت، سرانجام به او چنين وحى شد:

قُل لَهُم رَأَيتُمُ المُنكَرَ فَلَم تَنكُرُوهُ؛

به آن‌ها بگو شما منکرات را دیدید و نهی از منکر نکردید.

(بحار، ج ١٤،ص ٣٥٦)

٧٥٩ - اقتباس از بحار، ج ١٤،ص ١٨٢ و ٣٥٦ و ٣٥٨.

٧٦٠ - بحار، ج ١٤،ص ٣٥٨ و ٣٥٩، معالم الزلفی

٧٦١ - بحار، ج ١٤، ص ٢١٤ (پاورقی)

٧٦٢ - بحار، ج ١٤،ص ٢٥٠ - ٣٢٦.

٧٦٣ - مانند آیه ٤٢ آل عمران.

٧٦٤ - سوره آل عمران، ٤٣ - ٤٧.

٧٦٥ - بحار، ج ١٤،ص ٢٢٣.

٧٦٦ - سوره مریم، آیه ١٦ تا ٢١.

٧٦٧ - این مطلب در قرآن با تعبیر فَنَفَخنا فِیها مِن روحِنا آمده است. (انبیائ، ٩١؛ تحریم، ١٢)

٧٦٨ - بحار، ج ١٤،ص ٢٢٥.

٧٦٩ - مریم، ٢٣.

٧٧٠ - مضمون آیات ١٣ تا ٢٦ سوره مریم.

٧٧١ - مریم، ٢٣.

٧٧٢ - الغدیر، ج ٦، ص ٢٣، به نقل از شانزده کتاب اهل تسنن.

٧٧٣ - مریم - ٢٧ تا ٣٠. بحار، ج ١٤،ص ٢٢٨.

٧٧٤ - بحار، ج ١٤،ص ٢١٥.

۷۷۵ - سوره مریم، آیه ۳۰ تا ۳۳.

۷۷٦ - بحار، ج ١٤،ص ۲۲۹.

۷۷۷ - همان مدرك،ص ۲۱۸.

۷۷۸ - آل عمران، ٤۸.

۷۷۹ - توجه به این که در عصر عیسی علیه‌السلام علوم طب و درمان پیشرفت فوق العاده کرده بود، معجزات عیسی علیه‌السلام در این راستا بود که بر درمان همه اطبا، برتری داشت.

۷۸۰ - آل عمران، آیه ٤۸ و ٥١.

۷۸۱ - تاریخ انبیاء،ص ۷۳۱.

۷۸۲ - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص ۳۲۷.

۷۸۳ - مضمون آیات ۱۱۲ تا ۱۱٥، سوره مائده.

۷۸٤ - بحار، ج ١٤،ص ٤۹۲، و صفحه ۲٦۰ تا ۲٦٥.

۷۸٥ - اصول کافی، ج ۱،ص ۳۷.

۷۸٦ - اصول کافی، ج ۲،ص ۳۰٦.

۷۸۷ - همان مدرك،ص ۳۱۸.

۷۸۸ - اصول کافی، ج ۲،ص ٤۰۰.

۷۸۹ - بحار، ج ١٤،ص ۲۷۰.

۷۹۰ - دیوان مثنوی، به خط میرخانی،ص ۱۱۷ (دفتر دوم)

۷۹۱ - بحار، ج ١٤،ص ۲۷۰.

۷۹۲ - لازم به ذکر است که حکومت اگر وسیله اجرا و انجام احکام و دستورهای الهی باشد، نه هدف برای هوس‌های هوسبازان، چنین حکومتی، شایسته و لازم

است. ولی اگر عاملی برای قدرت‌طلبی و انحراف و فساد گردد، از آن باید دوری جست که حکومت طاغوتی است. ماجرایی که در داستان فوق آمده، بر اساس اجتناب از حکومت طاغوتی است. نقل شده: حضرت امام خمینی (ره) به یکی از دخترانش فرمود: **هیچ کس در دنیا مانند حضرت سلیمان علیه‌السلام دارای حکومت جهانی و مقتدر و با تمام امکانات نشد، ولی مورچه‌ای به او گفت: دنیا ارزش ندارد.**

این سخن امام، نیز بر همین اساس است که حکومت مادی، بی ارزش است باید از آن دوری نمود. ولی حکومت الهی و معنوی، صحیح و لازم است و باید آن را تشکیل داد و از آن پیروی کرد.

۷۹۳ - در بعضی از متون نام این دو نفر، شمعون و یوحنا ذکر شده است. (اعلام قرآن خزائلی،ص ۷۱٦).

۷۹٤ - مطابق بعضی از روایات، نام او **پولس** بود. (همان مدرك)

۷۹۵ - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج ۸،ص ٤۱۹ و ٤۲۰. ذیل آیه ۱٤ تا ۲۱ یس، و به گفته بعضی به فرمان شاه، ه رسه نفر از رسولان عیسی علیه‌السلام را کشتند و نام رسول سوم **حبیب صاحب یاسین** بود. (همان مدرك).

۷۹٦ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲،ص ٤٤۸.

۷۹۷ - مجموعه ورام، ج ۱،ص ۲۲٤.

۷۹۸ - بحار، ج ٤٤،ص ۲۵۵. نظیر این ماجرا در مورد لعن کردن یزید، برای سلیمان علیه‌السلام هنگامی که با فضاپیمای بساط از زمین کربلا عبور می‌کرد، و برای موسی و شمعون که از این سرزمین عبور می‌کردند و برای ابراهیم علیه‌السلام که سوار بر اسب از آن جا

می‌گذشت و نوح علیه‌السلام که با کشتی از این سرزمین عبور می‌کرد و آدم علیه‌السلام هنگام عبور در این سرزمین اتفاق افتاد. (بحار، ج ٤٤،ص ٢٤٤ تا ٢٤٥)

٧٩٩ - روضه الکافی،ص ٣٣٧.

٨٠٠ - سفینة البحار، ج ١،ص ٥٦٠.

٨٠١ - فروع کافی، ج ٢،ص ٧٠؛ بحار، ج ١٤،ص ٣٣١.

٨٠٢ - بحار، ج ١٤،ص ٣٣٧.

٨٠٣ - علل الشرایع، ص ١٦٩.

٨٠٤ - الدرّ المنثور، ج ٢،ص ٢٣٧.

٨٠٥ - بحار، ج ١٤،ص ٣٢٤.

٨٠٦ - مجموعه ورام، ج ١،ص ٨٣.

٨٠٧ - مجموعه ورام، ج ٢،ص ١٣٢.

٨٠٨ - همان،ص ٢٧٢.

٨٠٩ - تاریخ انبیاء،ص ٧٣٤.

٨١٠ - مصابیح القلوب.

٨١١ - بشارت عیسی علیه‌السلام به آمدن پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم به نام احمد صلی الله علیه و آله و سلم در آیه ٦ سوره صف آمده است و در کتاب انجیل این بشارت به نام **فارقلیط** است که از نظر فرهنگ یونانی به معنی **شخص مورد ستایش** معادل احمد و محمد صلی الله علیه و آله و سلم است.

٨١٢ - تاریخ انبیاء،ص ٧٣٠؛ در روایات اسلامی، آمده که هنگام ظهور حضرت مهدی علیه‌السلام، حضرت عیسی علیه‌السلام از آسمان به زمین فرود می‌آید و در بیت

المقدس پشت سر آن حضرت نماز می‌خواند و از یاران آن حضرت شده و پیروانش را به پذیرش رهبری او دعوت می‌نماید و موجب تقویت و گسترش امر آن حضرت می‌گردد و بر فراز گردنه **افیق** بیت المقدس، حربه‌ای در دست دارد و در قتل دجال شرکت می‌کند و در صف نماز، امام مهدی علیه‌السلام به او می‌گوید: **به پیش رو تا به تو اقتدا کنیم.** عیسی علیه‌السلام می‌گوید: **شما خاندانی هستید که برای هیچکس تقدم بر شما روا نیست.** (منتخب الاثر، باب ٤٨،ص ٣١٦ و ٣١٧)

٨١٣ - اعلام قرآن خزائلی،ص ٢٦٨ و ٢٧٠.

٨١٤ - نساء، ١٥٧؛ قصص قرآن بلاغی،ص ٢٥٢ و ٢٥٣.

٨١٥ - نساء، ١٥٧؛ بَل رَفَعَهُ اللهُ اِلَیهِ - در عالم ملکوت و کروبیان، حادثه عروج عیسی علیه‌السلام به آسمان، حادثه بسیار مهمی بود که ابلیس هنگام تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم به شیطان‌ها گفت: **از زمان عروج عیسی علیه‌السلام به آسمان تا کنون (یعنی ٥٣٧ سال) چنین حادثه‌ای رخ نداده است.** این سخن ابلیس بیانگر عظمت حادثه عروج عیسی علیه‌السلام و تولد پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم است. (بحار، ج ١٥،ص ٢٥٨)

٨١٦ - اقتباس از بحار، ج ١٨،ص ٣٢٠.

٨١٧ - همان،ص ٣٢٥.

٨١٨ - احزاب، ٢١.

٨١٩ - مجمع البیان، ج ١٠،ص ٢٤١.

٨٢٠ - بحار، ج ١٨، ص ١٨٠.

۸۲۱ - مناقب آل ابی طالب، ج ۱،ص ٤۹ - ٥۰.

۸۲۲ - آزارهای ابولهب باعث شد که سوره تبت (صد و یازدهمین سوره قرآن) در سرزنش او نازل گردید، و به داستان برخورد شدید ابولهب و همسرش با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اشاره نمود.

۸۲۳ - بحار، ج ۱۸،ص ۲۰۳.

۸۲٤ - سوره شعراء، آیه ۲۱٤.

۸۲٥ - مقدار غذایی که معمولا یك یا دو نفر را بیشتر سیر نمی‌کرد آماده شد ولی تمام دعوت‌شدگان از آن خوردند و سیر شدند اما باز هم زیاد آمد، به این ترتیب دعوت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌و سلم همراه با معجزه بود.

۸۲٦ - تاریخ طبری، ج ۲،ص ۲۱۷؛ کامل ابن اثیر، ج ۲،ص ٢٤؛ بحار، ج ۱۸،ص ۱۹۱.

۸۲۷ - بحار، ج ۱۸،ص ۳۷۹ - ۳۸۱.

۸۲۸ - نفس المهموم، ص ۲٦۱.

۸۲۹ - بحار، ج ٦۸،ص ۷۷.

۸۳۰ - بحار، ج ۱۸،ص ۳۷۹؛ مجمع البیان، ج ٦،ص ۳۹٥.

۸۳۱ - اقتباس از بحار، ج ۱۸،ص ۳۷۸؛ سخن پیرامون معراج، بسیار است، شرح آن را در کتاب **معراج پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم** نوشته نگارنده بخوانید.

۸۳۲ - اقتباس از سیره ابن هشام، ج ۲،ص ۱۲٦ به بعد؛ ناسخ التواریخ، ج ۱،ص ۱٤.

۸۳۳ - تاریخ یعقوبی، ج ۲،ص ۲۳ و ۲۹. (بقره ۲۰۷).

۸۳۴ - سوره انفال، آيات ۵ تا ۵۱ - سوره بقره، آيه ۲۱۷ تا ۲۱۸.

۸۳۵ - اقتباس از كحل البصر، اعلام الورى، ناسخ التواريخ هجرت، ج ۱؛ تاريخ طبرى، ج ۲،ص ۲۷۰ به بعد؛ ارشاد مفيد،ص ۳۲ و... .

۸۳۶ - مجمع البيان، ج ۱ و ۲. ص ۵۱۳.

۸۳۷ - مجمع البيان، ج ۲،ص ۵۳۹.

۸۳۸ - مجمع البيان، ج ۲،ص ۵۳۹؛ تفسير نمونه، ج ۳،ص ۱۷۵.

۸۳۹ - مجمع البيان، ج ۲،ص ۵۴۰؛ بحار، ج ۲،ص ۹۹.

۸۴۰ - منتهى الامال،ص ۴۷؛ و در بعضى نقل‌ها اين اسير گرفتن به پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم نسبت داده شده است. (كحل البصر،ص ۹۶)

۸۴۱ - بحار، ج ۲۰،ص ۹۹ و ۱۱۱.

۸۴۲ - احتمال دارد منظور از اين لشگر نامرئى، فرشتگان باشند كه در جنگ بدر نيز به كمك مسلمانان شتافتند. يا منظور تقويت روحيه مؤمنان از طرف خدا است.

۸۴۳ - بحار، ج ۲۰،ص ۲۱۵.

۸۴۴ - ترجمه ارشاد مفيد، ج ۱،ص ۸۹ و ۹۰؛ تاريخ الخميس، ج ۱،ص ۴۸۶.

۸۴۵ - ترجمه ارشاد مفيد، ج ۱،ص ۹۳.

۸۴۶ - مستدرك حاكم، ج ۳،ص ۳۲؛ احقاق الحق، ج ۶،ص ۵۴ و ۵۵.

۸۴۷ - بحار، ج ۲۰،ص ۲۱۶.

۸٤۸ - مجمع البیان، ج ۹، ص ۲٥۲.

۸٤۹ - تاریخ کامل ابن اثیر، ج ۲،ص ۱۲۰؛ بحار، ج ۲۰،ص ۲۰۸.

۸٥۰ - در آیه ۹ سوره احزاب، ماجرای طوفان و باد، یاد شده است.

۸٥۱ - در قرآن نیز به این مطلب اشاره شده است، چنان که در آیات متعددی از جمله آیه ٥٦ سوره انفال می‌خوانیم: الَّذِینَ عاهَدتَ مِنهُم ثُمَّ یَنقُضُونَ عَهدَهُم فِی کلِّ مرَّةٍ وَ هُم لا یتَّقُونَ

(مجمع البیان، ج ٤، ص ٥٥۲)

۸٥۲ - این شدت عمل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از این رو بود که در برابر کارشکنی‌ها و نقض پیمان و خیانت یهود، راهی مؤثرتر از این راه برای جلوگیری از خطر آن‌ها نبود.

۸٥۳ - این داستان در سوره حشر آمده است؛ از حیله و کارشکنی‌های بنی نظیر این بود که احزابی از قریش و بنی غطفان و قبایل دیگر را بر ضد پیامبر و اسلام تحریك می‌کردند، آیا با این وضع سزاوار مجازات‌های شدید از ناحیه حکومت اسلامی نبودند؟

۸٥٤ - ولی خندق مانع ورود آن‌ها به داخل مدینه شده بود.

۸٥٥ - داستان ابولبابه، بعداً ذکر خواهد شد.

۸٥٦ - ترجمه و اقتباس از تفسیر المیزان، ج۹،ص ۱۲٦ تا ۱۲۹؛ داستان باستان،ص ۲۰٦ تا ۲۱٤.

۸۵۷ - مهاجران: مسلمانان اهل مکه.

۸۵۸ - انصار: مسلمانان اهل مدینه.

۸۵۹ - ... يَقُولُونَ لَئِن رَّجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الأَعَزُّ مِنْهَا الأَذَلَّ وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ؛ می‌گویند: هنگامی که به مدینه برگشتیم، البته آن که عزیز است ذلیل را بیرون کند ، و حال آنکه عزت مخصوص خدا و رسول او و مؤمنان است ولی منافقان نمی‌دانند.

(منافقون، ۸)

۸۶۰ - ترجمه و اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج ۱۰،ص ۲۹۳، این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد.

۸۶۱ - این عبارت که **ظِهار** نامیده می‌شود، طلاق مردم جاهلیت بود، اسلام آن را به عنوان این که موجب حرمت زن می‌شود امضاء کرد، و رجوع آن را به وسیله کفار قرار داد، ولی طلاق با این روش را حرام نمود، و آیات اول تا چهارم سوره مجادله در این مورد نازل شده است.

۸۶۲ - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج۹،ص ۲۲۶.

۸۶۳ - زینب دختر جحش، مادرش امیمه دختر عبدالمطلب بود، بنابراین، دختر عمه پیامبر بود.

۸۶۴ - مجمع البیان، ج ۸،ص ۳۵۹.

۸۶۵ - در آیه ۱۳۷ سوره احزاب می‌خوانیم: فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِّنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي

أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ؛ هنگامی که زید نیازش را از همسرش به سر آورد (و از او جدا شد) ما همسر مطلقه او را به همسری تو در آوردیم، تا مشکلی برای مو منان در ازدواج با همسران پسرخوانده‌هایشان - پس از طلاق - نباشد.

۸٦٦ - توضیح این مطلب، در تفسیر نمونه، ج ۱۷، از صفحه ۳۱٦ تا ۳۲۹ آمده است.

۸٦۷ - مجمع البیان، ج ۷،ص ۱۳۰؛ تفسیر نمونه، ج ١٤،ص ۳۸۹ - ۳۹۰.

۸٦۸ - که در سال ششم هجرت رخ داد، و ذکر خواهد شد.

۸٦۹ - شرح این نامه‌ها در کتاب مکاتیب الرسول، نوشته آیت الله علی احمدی، در دو جلد و کتاب محمد و زمامداران نوشته آیت الله صابری همدانی آمده است.

۸۷۰ - اقتباس از مکاتیب الرسول،ص ۹۰ تا ۱۰۰.

۸۷۱ - و مطابق نقل دیگر قبیله بنی بکر پیمان‌شکنی کرده، و با کمك قریش به طایفه خزاعه شبیخون زدند و بیست نفر از آن‌ها را کشتند. (منتهی الآمال، ج ۱،ص ۱٦۰)

۸۷۲ - اول یا دوم رمضان سال هشتم هجرت حرکت کردند دهم رمضان به مکه رسیدند و روز هفدهم رمضان مکه به دست مسلمین فتح گشت.

۸۷۳ - شرح بیشتر در تاریخ طبری، ج ۳،ص ۲۰؛ کامل ابن اثیر، ج ۲،ص ۲۳۹ تا ۳۷۲؛ اعلام الوری،ص ۱۱۲ تا ۱۱۸؛ تاریخ یعقوبی، ج ۲،ص ٤۳؛ بحار، ج ۲۱ و... آمده است.

۸۷٤ - نورالثقلین، ج ۵،ص ۱۵۰.

۸۷۵ - مجمع البیان، ج۹،ص ۱۲٦.

۸۷٦ - مجمع البیان، ج۹، ص ۱۲٦.

۸۷۷ - اقتباس از مجمع البیان، ج۹، ص ۱۰۹؛ تفسیر الفرقان، ج ۲٦، پاورقی ص ۱٤٥ و تفسیر قمی آغاز سوره فتح.

۸۷۸ - تفسیر مراغی، ج ۲٦، ص ۸٥، و تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱۰، ص ۲٦.

۸۷۹ - الدر المنثور، ج ٦،ص ۱۰۹.

۸۸۰ - جوامع الجامع؛ نورالثقلین، ج ٥،ص ٤۸ (مطابق نقل تفسیر نمونه، ج ۲۲، ص ۱٦)

۸۸۱ - اقتباس از کتاب گیورگیو، ص ۳۱۸ - ۳۱۹.

۸۸۲ - با توجه به این که ابوسفیان از خاندان عثمان بود، جان عثمان، طبعا بیمه می‌شد.

۸۸۳ - کحل البصر محدث قمی، ص ۱۱۲ و ۱۱۳.

۸۸٤ - مشروح این ماجرا در تاریخ طبری، ج ۲،ص ۲۸۱، سیره ابن هشام، ج ۲ و بحار، ج ۲۰ و ۲۱؛ نورالثقلین، ج ٥،ص ٥۳ به بعد آمده است.

۸۸٥ - تلخیص و اقتباس از تاریخ طبری، ج ۲،ص ۲۸۱.

۸۸٦ - اعلام الوری، ص ۱۹۱.

۸۸۷ - مجمع البیان، ج۹ ، ص ۱۲۳.

۸۸۸ - المیزان، ج ۱۸،ص ۲۸۷؛ موسوعة التاریخ الاسلامی، شماره ۲۹،ص ٦.

۸۸۹ - مشروح این مطلب در سیره ابن هشام، ج ٤،ص ۱۲، و بحار، ج ۲۰ و ۲۱ آمده است.

۸۹۰ - کحل البصر،ص ۱۱۹، مجمع البیان، ج۹،ص ۱۲۷.

۸۹۱ - مجمع البیان، ج ۲،ص ۲۸٤، ذیل آیه مذکور.

۸۹۲ - اعلام الوری، ص ۱۱۲، بحار، ج ۲۱، ص ۱۲۵.

۸۹۳ - سیره حلبی، ج ۳،ص ۲۸۱.

۸۹٤ - طبق بعضی روایات، ساره کنیز آزاد شده ابولهب بود (بحار، ج ۲۰،ص ۱۲۵)

۸۹۵ - اقتباس از قاموس الرجال، ج ۳، ص ٤۲؛ مجمع البیان، ج۹، ص ۲٦۹؛ سیره ابن هاشم، ج ٤، ص ٤۱، و کشف الغمه، ج ۱، ص ۲۸۱.

۸۹٦ - ارشاد مفید، ص ۲۵ و ۲٦، کشف الغمه، ج ۱، ص ۲۸۹.

۸۹۷ - مجمع البیان، ج ۷،ص ۲٦۹.

۸۹۸ - منتهی الآمال، ج ۱، ص ٦۳.

۸۹۹ - مجمع البیان، ج ۳، ذیل آیه ۵۸ سوره نساء.

۹۰۰ - بحار، ج ۲۱، ص ۱۱۷.

۹۰۱ - مجمع البیان، ج۹، (ذیل آیه ۱۲ سوره ممتحنه)، ص ۲۷٦ و تفسیر القمی، ص ۳٦٤.

۹۰۲ - منظور این است که از سنت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پیروی کنند، محرمات او را حرام بدانند و انجام ندهند؛ و مکروهات او را ناپسند بشمرند؛ و واجبات را انجام دهند؛ و در مورد مستحبات، بهتر آن است که انجام داده شود، و هنگام بروز مصائب، مواد ششگانه فوق را که بعضی حرام و بعضی مکروه است انجام ندهند؛ و ماده ۵ و ۷ از مکروهات است، بخصوص در مورد زنها که غالباً

احساساتی هستند، اگر در بعضی از این امور افراط شود موجب گناه خواهد شد.

۹۰۳ - تفسیر القمی، ص ۳٦٤؛ بحار، ج ٤١، ص ۱۱۳.

۹۰٤ - کامل ابن اثیر، ج ۲۰، ص ۱۰٤؛ سیره حلبیه، ج ۲، ص ۲۵۷؛ بحار ط قدیم، ج ٦، ص ٤۹٦.

۹۰۵ - سفینة البحار، ج ۲، ص ٦۳۸؛ کامل ابن اثیر، ص ۲۵۰، ص ۳۸۹.

۹۰٦ - این همان امدادهای غیبی است که در آیه ۲٦، سوره توبه به آن اشاره شده است.

۹۰۷ - بیابان حنین، در یك سرازیری طولانی بود که منتهی به سرزمین حنین می‌شد، و سپاه اسلام شبانه از مکه حرکت کرده و صبح زود پس از نماز وارد حنین گردید.

۹۰۸ - این ۹ نفر عبارت بودند از: ۱ - علی علیه‌السلام ۲ - عباس ۳ - ابوسفیان بن حارث (پسرعموی پیامبر) ٤ - نوفل بن حارث ۵ - ربیعة بن حارث ٦ و ۷ - عتبه و معیّب (دو فرزندان ابولهب) ۸ - فضل بن عباس ۹ - عبدالله بن زبیر و بعضی ایمن پسر ام ایمن را را نیز افزوده‌اند.

۹۰۹ - تفسیر المنار، ج ۱۰،ص ۲٦۲ تا ۲٦۵؛ بحار، ج ۲۱، ص ۱۵۰.

۹۱۰ - اعلام الوری، ص ۱۱۹ تا ۱۲۳؛ مجمع البیان، ج ۵، ص ۱۷ - ۱۹؛ کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۲۳۹ - بحار: ج ۲۱، ص ۱٤٦.

۹۱۱ - طائف در فاصله ۱۲ فرسخی جنوب شرقی مکه قرار دارد و از شهرهای ییلاقی حجاز به شمار می‌آید.

۹۱۲ - اعلام الوری، ص ۱۲۳.

۹۱۳ - همان مدرك، ص ۱۲٤؛ مورخین می‌نویسند: کشته شدگان به دست حضرت علی علیه‌السلام به چهل نفر رسید (تفسیر صافی، ص ۲۳۹).

۹۱٤ - تفسیر صافی، ص ۲۲۹، ذیل آیه ۲۵ توبه اعلام الوری، ص ۱۲۳؛ طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۱۵۲.

۹۱۵ - اقتباس از بحار، ج ۲۱،ص ۷۸ و ۷۹.

۹۱٦ - ترجمه ارشاد مفید، ج ۱، ص ۱۰۳ و ۱۰٤؛ بحار، ج ۲۱، ص ۹۰.

۹۱۷ - بحار، ج ۲۱، ص ۹۰؛ تفسیر فرات، ص ۲۲۲ و ۲۲٦.

۹۱۸ - مجمع البیان، ج ۵، ص ۷۲ و ۷۳؛ و سایر تفاسیر، ذیل آیات ۱۰۷ تا ۱۱۰ توبه.

۹۱۹ - مطرحه: زباله دانی.

۹۲۰ - دیوان مثنوی خط میرخانی، ج ۲، ص ۱۷۵ و ۱۷٦.

۹۲۱ - توبه، ۱۱۸.

۹۲۲ - اقتباس و ترجمه از سیره ابن هشام، ج ٤، ص ۱۵۹ - ۱۸۱، کشف الغمه، ج ۱، ص ۳۰٤ و ۳۰٦.

۹۲۳ - تفسیر المنار و تفسیر الدر المنثور، ذیل آیات فوق - المیزان، ج ۳،ص ٤۰۲.

۹۲٤ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤۸۲.

۹۲۵ - **اَلْحَمْدُلِلّه الَّذِی لَم یُمْتِنِی حتّی اَمَرَنِی اَن اَصبِرَ نَفسی مَعَ رِجالٍ مِن اُمَّتِی، مَعَکُم المَحیا، وَ مَعَکُمُ المَماتُ.** (مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٦۵)

۹۲٦ - مجمع البیان، ج ٦، ص ۲۳.

۹۲۷ - همان، ج ۸، ص ٤۳٤.

۹۲۸ - آل عمران، ۹۲.

۹۲۹ - اقتباس از مجمع البیان، ج ۱، ص ٤۷٤ و صحیح مسلم.

۹۳۰ - اسد الغابه، ج ۲ (شرح حال ابوطلحه).

۹۳۱ - تاریخ طبری، ج ۲، ۲۲ ۱٤٥؛ کحل البصر، ص ۸۱، ۸٤.

۹۳۲ - مجمع البیان، ج۹، ص ۲٥۲، و تفاسیر دیگر.

۹۳۳ - نحل، ٤۱؛ مجمع البیان، ج ٦، ص ۳٦۱.

۹۳٤ - خصائص نسایی، ص ۲۸؛ مغازی واقدی، ج ۳، ص ۱۰۷۷؛ ارشاد مفید، ص ۳۳. حَسَکانی (متوفی بعد از سال ٤۹۰ هجری) در شواهد التنزیل (ج ۱، ص ۲۳۲) حدود ۱۲ روایت در این مورد نقل نموده است.

۹۳٥ - مسند احمد، ج ۱، ص ۱٥۱.

۹۳٦ - طبق بعضی از روایات، بزرگ این هیئت، دو نفر به نام عاقب و سید، معرفی شده‌اند. (مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤٥۲).

۹۳۷ - وقت مباهله، روز ۲٤ ماه ذیحجه سال ۱۰ هجرت، بین الطلوعین بوده است.

۹۳۸ - تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۲۲؛ سیره حلبی، ج ۳، ص ۲۳۹؛ مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤٥۲؛ در قرارداد صلح بنا بر این شد که هیئت نمایندگی نجران، در هر سال دو هزار حُلّه (لباس روپوش مخصوص) که قیمت هر کدام معادل چهل درهم باشد، به حکومت اسلامی بپردازند، و سی زره و سی نیزه و سی اسب به عنوان عاریه در

اختیار حکومت اسلامی قرار دهند. (مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤٥٢)

۹۳۹ - احقاق الحق، ج ۳، ص ٤٦، به نقل از مدارك متعدد اهل تسنن؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۳۹.

۹٤۰ - بحار، ج ۲۱، ص ۳۳۸.

۹٤۱ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤٥٢.

۹٤۲ - این خطبه در بحار، ج ۲۱، ص ٤۰٥ آمده است، در این خطبه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ۱٥ دستور مهم اسلامی را مطرح کرده است.

۹٤۳ - داستان مشروح غدیر، با مدارك بیشمار از کتب اهل تسنن در کتاب الغدیر جلد اول آمده است.

۹٤٤ - مسند احمد، ج ۳، ص ۱۷؛ صحیح مسلم، جلد ۲، ص ۳۸؛ صواعق، ص ۹۱؛ تفسیر فخر رازی، ج ۳، ص ۲٤.

۹٤٥ - الغدیر، ج ۱، ص ۱۱ و ٤۷.

۹٤٦ - در بعضی از عبارات، نام این شخص، نضر بن حارث بن کلده ذکر شده است (مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۳٥۲)

۹٤۷ - باید توجه داشت که این عبارت در آیه ۳۲ انفال آمده است که از سخنان کفار است، و نعمان بن حارث در کلام خود، همان حرف کافران را به زبان آورده است.

۹٤۸ - مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۳۲٥؛ الغدیر، ج ۱، ص ۲۳۹ تا ۲٤٦ به نقل از سی نفر از علمای معروف اهل تسنن.

۹٤۹ - سوره لقمان، آیه ۱۲ و ۱۳.

۹٥۰ - سوره لقمان، آیه ۱۳ و ۱٦ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹.

۹٥۱ - بحار، ج ۱۳،ص ٤۲٤؛ مجمع البحرین، ج ۸، ص ۳۱٥.

۹۵۲ - نَوبه منطقه‌ای در آفریقا است که دارای دو قسمت است: ۱ - نوبه سفلی واقع در مصر ۲ - نوبه علیا واقع در سودان.

(المنجد فِی الاعلام، واژه نوبه).

۹۵۳ - سفینة البحار، ج ۲، ص ۵۱۵، مجمع البحرین، واژه لقم. اقتباس از تاریخ انبیاء، تالیف عمادزاده، ص ٦۱ - ٦۵۵ و ٦۷۲.

۹۵٤ - مروج الذهب، طبق نقل بحار، ج ۱۳، ص ٤۲۵.

۹۵۵ - المواعظ الحدیث، ص ۱٤۲.

۹۵٦ - بعضی نام این پسر را **باران** نوشته‌اند. (اعلام قرآن خزائلی، ص ۷۱٦)

۹۵۷ - بخش دیگری از این نصایح در کتاب بحار، ج ۱۳، ص ٤۰۸، تا صفحه ٤۳٤ آمده است.

۹۵۸ - درباره فضایل لقمان علیه‌السلام به کتاب مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۷ مراجعه شود.

۹۵۹ - احتجاج طبرسی، ص ۱۳۹؛ بحار، ج ۲۲، ص ۳۳۰.

۹٦۰ - تفسیر مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۵.

۹٦۱ - بحار، ج ۷۰، ص ۲٤۲؛ کنز العمال، حدیث ۵۲۷۱.

۹٦۲ - مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۷ و ۳۱۸.

۹٦۳ - لقمان، آیه ۱۳، ۱٦، ۱۷، ۱۸ و ۱۹.

۹٦٤ - مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۵ و ۳۱٦؛ در مورد صبر و سکوت پر معنای لقمان، هنگام دیدار زره بافی داوود علیه‌السلام قبلا (در ذکر داستان‌های جالب زندگی داوود

علیه‌السلام) داستان جالبی ذکر شد، به آن جا رجوع کنید.

۹٦٥ - اقتباس از بحار، ج ۱۳، ص ٤۳۳؛ تاریخ انبیاء عمادزاده، ص ٦٦۳ و ٦٦٤.

۹٦٦ - تاریخ انبیاء، عمادزاده، ص ٦٦٤.

۹٦۷ - مجموعه ورام، ج ۱، ص ۲٥۰ و ۲٥۱.

۹٦۸ - تفسیر بیضاوی و ثعلبی، ذیل آیه ۱۲ لقمان؛ سفینة البحار، ج ۲، ص ٥۱٥.

۹٦۹ - مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۷.

۹۷۰ - حمیم: داغ.

۹۷۱ - یعنی: روز قیامت که همه رازها فاش گردد (چنان که این مطلب در آیه ۹ طارق آمده است) آن شخص نیز که در میان شما شکم به حرام پر نکرده، از دیگران مشخص می‌گردد.

۹۷۲ - یعنی: همان گونه که زرگر طلای سالم را از معیوب به وسیله آتش مشخص می‌کند، کافران نیز که معیوب هستند، به وسیله آتش دوزخ سوخته می‌شوند (دیوان مثنوی، به خطر میرخانی، ج ۱، ص ۹٤).

۹۷۳ - کرچ: یك قطعه بریده شده از خربزه.

۹۷٤ - بطیخ: خربزه.

۹۷٥ - مل: می

۹۷٦ - سقم: بیماری.

۹۷۷ - دیوان مثنوی به خطر میرخانی، جلد ۲، ص ۱٤۳.

۹۷۸ - بحار، ج ۱۳، ص ٤۲٤؛ مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۷.

۹۷۹ - فتح الابواب سید بن طاووس، به نقل از بحار، ج ۱۳، ص ٤٣٣.

۹۸۰ - مجمع البیان، ج ۹، ص ۳۱۷

۹۸۱ - بحار، ج ۱۳، ص ٤٣٣.

۹۸۲ - اقتباس از روضه الکافی، ص ٣٤٨ و ٣٤٩.

۹۸۳ - اقتباس از بحار، ج: ۱۳، ص ٤٢٨.

۹۸٤ - همان، ص ٤٢٥.

۹۸۵ -

گفت مردی به اشتری زچرا	ای بلندقد چرا چنان زشتی
داد اشتر جواب او که بدان	عیب نقاش می‌کنی زنهار

۹۸٦ - المخازن، ص ۲۷۸؛ بحار، ج ۱۳، ص ٤١٧.

۹۸۷ - بحار، ج ۱۳، ٤٣١.

۹۸۸ - اصول کافی ج ۳، ص ۱۳٤

۹۸۹ - این سفارش از این رو است که در آن عصر، معمولاً چنان مأمورینی از افراد گستاخ و فاقد انضباط اخلاقی انتخاب می‌شدند.

۹۹۰ - اقتباس از جوامع الحکایات، محمد عوفی، ص ۱۳۷.

۹۹۱ - مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٣٥.

۹۹۲ - این شش نفر با یك نفر چوپان، همان اصحاب کهف هستند که در باطن ایمان به خدا داشتند، ولی در ظاهر تقیه می‌کردند، چنان که خواهیم گفت.

۹۹۳ - اصحاب کهف وقتی که وارد غار شدند، چنین دعا کردند: رَبَّنا آتِنا مِن لَدُنكَ رَحمَةً وَ هَیِّیء لَنا مِن اَمرِنا رَشَداً؛

پروردگارا! ما را از سوی خودت رحمتی عطا کن، و وسیله رشد و نجاتی فراهم ساز. (کهف، ۱۰).

۹۹۴ - اقتباس از بحار، ج ۱٤، ص ٤١٤ و ٤١٥؛ نورالثقلین، ج ۳، ص ۲٤۸ و مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٦۰.

۹۹۵ - بحار، ج ۱٤، ص ٤۳۱.

۹۹٦ - بحار، ج ۱٤، ص ٤١٦ و ٤١۷.

۹۹۷ - جالب این که در قرآن (در آیه ۲۵ سوره کهف) آمده: **آنها در غار سیصد سال درنگ کردند و نُه سال نیز بر آن افزودند.** در این جا این سؤال می‌شود که چرا از ۳۰۹ سال این گونه تعبیر شده، و گفته شده اصحاب کهف ۳۰۹ سال در غار درنگ نمودند، پاسخ آن که قرآن با این تعبیر خواسته هم سال شمسی را بیان کند که ۳۰۰ سال بود، و هم سال قمری را که ۳۰۹ سال بود، و در روایات آمده یك نفر یهودی از حضرت علی علیه‌السلام پرسید: اصحاب کهف چند سال در غار خوابیدند؟

آن حضرت همان را که در قرآن آمده فرمود، یهودی گفت: در کتاب ما ۳۰۰ سال ذکر شده، علی علیه‌السلام فرمود: درکتار شما به سال شمسی، ذکر شده که ۳۰۰ سال است، ولی در قرآن ما به سال قمری (۳۰۹) سال آمده است. (نورالثقلین، ج ۳، ص ۲۵٦)

۹۹۸ - اقتباس از العرائس ثعلبی، ص ۲۳۲ - ۲۳٦؛ بحار، ج ۱٤، ص ٤١۸ و ٤١۹.

۹۹۹ - رَبِّ السجنُ اَحبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدعُونَنِی اِلَیهِ (یوسف، ۳۳)

۱۰۰۰ - با این که طبق روایات، آن‌ها جوان نبودند.

۱۰۰۱ - اقتباس از نورالثقلین، ج ۳، ص ٤۲۰، تفسیر جامع، ج ٤، ص ۱۸۱.

۱۰۰۲ - بحار، ج ۵۳، ص ۹۰ و ۹۱.

۱۰۰۳ - مجمع‌البیان، ج ٦، ص ٤۵۲.

۱۰۰٤ - تفسیر نورالثقلین، ج ۳، ص ۲٤۹ و ۲۵۰.

۱۰۰۵ - کامل ابن اثیر، ج ۱، ص ۲۷۸.

۱۰۰٦ - المیزان، ج ۱۳، ص ٤۱٤.

۱۰۰۷ - کامل در این باره به نام **ذوالقرنین یا کورش کبیر** منتشر شده است.

۱۰۰۸ - دانشمند محقق ابوالکلام آزاد که روزی وزیر فرهنگ کشور هند بود، با تحقیقات کافی، همین نظریه را انتخاب نموده است، علامه طباطبایی پس از نقل و بررسی گفتار ابوالکلام آزاد، می‌گوید: **گر چه این نظریه از بعضی از جهات خالی از اشکال نیست، ولی از همه نظریه‌ها به قرآن منطبق‌تر است** (المیزان، ج ۱۳، ص ٤۲٦).

۱۰۰۹ - کورش کبیر که به زبان فرانسه **سیروس** نامیده می‌شود، در سال ۵۲۹ سال قبل از میلاد به روایتی در جنگ‌های مشرق کشته شد، و به روایتی در پاسارگاد فارس در ۱۳٤ کیلومتری شیراز، ۷۷ کیلومتری تخت جمشید فوت کرد، قبرش اکنون در همانجا معروف و مشهود است، و همین قبر بیانگر آن است که روایت دوم نزدیک‌تر به واقع است (دائرة المعارف یا فرهنگ دانش و

هنر، ص (٧٦١) کورش کبیر سر سلسله پادشاهان هخامنشی، نخستین پایتخت خود را در چمنزارهای پهناور پاسارگاد بنابراین نهاد.

١٠١٠ - اقتباس و تلخیص از تفسیر نمونه، ج ١٢، ص ٥٢٤؛ ٥٥٢، مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٩٠.

١٠١١ - سفینة البحار، ج ١، ص ٦٠ (واژه بخت).

١٠١٢ - و طبق پاره‌ای از روایات در دومة الجندل، منطقه مرزی شام و عراق.

١٠١٣ - اقتباس از مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٥٩؛ قصص قرآن بلاغی، ص ٢٧٠ - ٢٧٢.

١٠١٤ - کهف، ٩٨.

١٠١٥ - همان.

١٠١٦ - تفسیر نورالثقلین، ج ٣، ص ٣٠٥ و ص ٢٩٩.

١٠١٧ - یعنی بلندپروازی می‌کند و می‌خواهد بر همه کس و همه چیز چیره گردد و حریص و گرسنه افزون‌خواهی است.

١٠١٨ - به گفته سعدی در گلستان:

آن شنیدستی که در اقصای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

یعنی: آن را خبر داری که در دورترین نقطه سرزمین غور (بین هرات و غزنه) بازرگان قافله سالاری از پشت مرکب

بر زمین افتاد، یکی گفت چشم حریص دنیاپرست را یکی از دو چیز پر می‌کند: یا قناعت یا خاك گور.

۱۰۱۹ - اقتباس از تفسیر نورالثقلین، ج ۳، ص ۳۰۱ - ۳۰٤.

۱۰۲۰ - بعضی احتمال داده‌اند که منظور همان رودخانه **ارس** واقع در شمال آذربایجان است.

۱۰۲۱ - بحار، ج ۱٤، ص ۱۲.

۱۰۲۲ - اقتباس از اعیون اخبار الرضا علیه‌السلام، ج ۱، ص ۲۰۷ و ۲۰۸.

۱۰۲۳ - همان مدرك.

۱۰۲٤ - اقتباس از مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۳۳٦.

۱۰۲۵ - دیوان مثنوی به خطر میرخانی، ص ٤٦۰.

۱۰۲٦ - قلم، ۱۷ و ۱۸.

۱۰۲۷ - فَأَصبَحَت كَالصَّرِيم؛ **آن باغ همچون باغ سیاه ظلمانی شد.** (قلم، ۲۰)

۱۰۲۸ - قلم، ۲۲ تا ۳۱.

۱۰۲۹ - دیوان مثنوی به خط میرخانی، ص ۲۱۳ (دفتر سوم).

۱۰۳۰ - قلم، ۳۲.

۱۰۳۱ - مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۳۳۷.

۱۰۳۲ - اصول کافی، ج ۲، ص ۲۷٤.

۱۰۳۳ - مأرِب، یکی از آبادی‌های مهم آن‌ها بود، که سد آن‌ها نیز چون در آن جا قرار داشت، به این نام معروف گردید، سد مأرِب در بین دو کوه فاصله حدود ۱۵۰ متر، و

طول سد حدود هشتصد متر بود، عرض سد ۱۵۰ قدم بود، و ارتفاع آن حدود بین ۱۳ تا ۱۹ متر بود، و در دو طرف سد بناهای عظیم و محکمی از سنگ وجود داشت، این سد دریچه هایی داشت که به تناسب از آن برای خروج آب برای کشاورزی استفاده می‌کردند. (فرهنگ قرآن بلاغی، ص ۳۸).

۱۰۳٤ - سبأ، ۱۸.

۱۰۳۵ - سبأ، ۱۹.

۱۰۳٦ - آری، خداوند گاهی به وسیله موریانه که به داخل عصای سلیمان شد و درون آن را خورد، و مرگ سلیمان علیه‌السلام آشکار می‌کند و گاهی به وسیله موش‌ها، دیوار سد عظیمی را می‌شکند، تا جهانیان مغرور نگردند و در برابر عظمت خدا، تواضع و شکر نمایند.

۱۰۳۷ - سبأ، ۱۵ و ۱٦.

۱۰۳۸ - سبأ، ۱۷.

۱۰۳۹ - تفسیر مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۸٦.

۱۰٤۰ - محاسن البرقی، ص ۵۸٦، بحار، ج ۱٤، ص ۱٤٤، و ج ۸۰، ص ۲۰۳.

۱۰٤۱ - در این باره به بحار، ج ۸، ص ۲۰۲ تا ۲۰٤، و نورالثقلین، ج ۳، ص ۹۱ و ۹۲ مراجعه شود.

۱۰٤۲ - تفسیر نورالثقلین، ج ۳، ص ۹۱ تا ۹۲، به نقل از تفسیر عیاشی.

۱۰٤۳ - اعلام قرآن خزائلی، ص ۷۱٤.

۱۰٤٤ - اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج ٦، ص ٤٦۸.

۱۰٤۵ - همان، (به طور اقتباس).

۱۰٤٦ - مضمون آیات ۳٤ تا ۳٦ کهف.

۱۰٤۷ - سوره کهف، ۳۷ تا ٤۱.

۱۰٤۸ - اقتباس از مجمع البیان، ج ٦، ص ٤۷۲.

۱۰٤۹ - کهف، ٤۲ - ٤٤.

۱۰۵۰ - تفسیر مجمع البیان، ج ۹ص ۲٦۵؛ بحار، ج ۱٤، ص ٤۸۷.

۱۰۵۱ - مجمع البیان، ج ۱ و ۲، ص ٤۲۳.

۱۰۵۲ - اقتباس از قصص قرآن بلاغی، فرهنگ قصص، ص ۳۲۵ و ۳۲٦.

۱۰۵۳ - سحر و ساحری و آموختن آن، حرام است، ولی یاد گرفتن آن برای خنثی سازی سحر ساحران اشکال ندارد بلکه گاهی واجب است، گویند: در زمان‌های قبل، یکی از علمای برجسته، در محلی برای ادرار کردن نشست، ولی طول کشید و دید ادرارش بند نمی‌آید، به اطراف نگریست، شخصی را دید که سر از سوراخ یا پنجره خانه‌ای بیرون آورده است، دریافت که سحر او باعث شده است، این عالِم برای خنثی‌سازی سحر ساحران، سحر را آموخته بود، آن را به کار گرفت، سر آن شخص ساحر در بیرون ماند، او هر کار کرد که داخل اطاق شود نتوانست، دریافت که آن عالِم این کار را کرده است، سرانجام صدا زد مرا رها کن، عالِم گفت: تو مرا رها کن تا من نیز تو را رها کنم، به این ترتیب هر دو همدیگر را رها کردند و از شومی سحر نجات یافتند.

۱۰۵٤ - چنان که این مطلب در آیه ۱۰۲ بقره آمده است.

۱۰۵۵ - تفسیر روح المعانی، ج ۲۵، ص ۱۱۸.

۱۰۵٦ - مجمع البیان، ج۹، ص ٦٦.

۱۰۵۷ - سفینة البحار، ج ۱، ص ۱۹ (واژه تبع) و طبق بعضی از روایات، نخستین کسی که پرده برای دو درگاه کعبه دوخت و آویزان کرد، حضرت اسماعیل علیه‌السلام بود، چنان که قبلا در شرح حال اسماعیل ذکر شد.

۱۰۵۸ - اعلام قرآن خزائلی، ص ۲۵۹.

۱۰۵۹ - اقتباس از قصص قرآن صدر بلاغی، ص ۲۸۹ - ۲۸۳، سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۵ - ۳۷.

۱۰۶۰ - تفسیر نورالثقلین، ج ۵، ص ٥٤٤، سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۷.

۱۰٦۱ - بروج، ٤ تا ۸؛ درباره ماجرای اخدود، مطالب دیگری در روایات آمده ولی معروف و مناسب‌تر همان بود که در بالا ذکر گردید.

۱۰٦۲ - سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳٦ و ۳۷.

۱۰٦۳ - اقتباس از سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۸ و ۳۹.

۱۰٦٤ - چنان که خواهیم گفت: این پسر، عبدالله پدر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم بود.

۱۰٦٥ - از ظاهر عبارت استفاده می‌شود که تنها یك فیل بود که ابرهه بر آن سوار می‌شد، و بقیه لشگرش بر اسب‌ها و شترها سوار بودند، ولی بعضی تعداد آن‌ها را هشت و بعضی دوازده نقل کرده‌اند. بنابر این بود که لشگر ابرهه شبانه بر کعبه حمله کنند، ولی حرکت نکردن فیل، آن‌ها را معطل کرد، به طوری که وقت گذشت و صبح فرا رسید.

۱۰٦٦ - بحار، ج ۱٥، صص ۱۳۳.

۱۰٦۷ - که به گفته بعضی آن جا ((وادی مُحَسَّر)) (بین منی و مشعر) بود.

۱۰٦۸ - مجمع البیان، ج ۱۰، ص ٥٤۲ و ٥٤۳.

۱۰٦۹ - همان، ص ٦۷٤.

۱۰۷۰ - همان، ص ٦٦۹ و ٦۷۰ و ٦۷۱.

۱۰۷۱ - از مولانا جلال الدین رومی در دیوان مثنوی